

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO

بہ قلم: فہمسا

سہ ماہی



بِسْمِ اللّٰهِ نُوْرٌ

لی لی جان

به قلم مهسا

دوستت دارم...

ای زیبا ترین اشتباه...

ای آبی زلال دریای بی کران عشق...

دوستت دارم...

تو همان آرزویی بودی که همیشه در دلم پنهان بود، تا

وقتی که ببینمت، و تمام من در آرزوی دیرینه ی

داشتنت خلاصه شود..

تو... همان عشقی بودی که قلبم را آدم کرد، تا برایم

فکر کند.. تصمیم بگیرد.. هرچند به اشتباه.. تو... تو

همان زیباترین اشتباه من، در شکوهمندانه ترین لباس
مبدل بودی، که آمد و قلب آدم ام را دزدید..

و من..

آری..

دختری بودم که تو را از خودت گرفتم.. و تا ابد به
خودم دیوانه ام هدیه کردم.

♥ مهسا نوشت ♥

خاصه:

لی لی دختری با تمام دخترانگی ها و دنیایی از جنس
عشق و بی تجربگی، قدم به دنیای جدیدی از عاشقی و
دیوانگی میگذاره و دوست دار مردی یک ده و نیم
بزرگتر از خودش همیشه

مردی با گذشته ای پر تجربه و خاکستری، که حاصلش
دختری بنام پروانه است، که تنها چند سال با دلبر
کوچولوی داستان اختلاف سنیشونه
این عشق پر از اتفاق و دوری های تلخه، که در آخر به
زندگی ای شیرین و لبریز از آرامش ختم میشه

❀ پایان خوش ❀

با انگشتان بلند و گرمش، به نرمی چانه ام را گرفت و به
سوی صورت جاافتاده و پرجذبه اش چرخاند...

نگاهم بی اذن من، به دو تپله ی آبی رنگی خیره ماند، که آن
ها هم با نگرانی و جستجو گرانه روی چشم های من مانور
می دادند...

بی طاقت از سنگینی نگاه پر حرفش، لب گزیدم و چانه ی
لرزانم را با تکان دادن سرم، از حصاره انگشتان قوی اش
خارج کردم...

بلا تکلیف، به بند کوله ام چشم دوختم و آن را میان
انگشتانم به بازی گرفتم...

چیزی نمی گفت...

او هم مثل من سکوت کرده بود و در این میان، صدای
نفس های کشیده و عمیقش در فضای مطلوب و خوش
رایحه ی ماشین می پیچید و دلم را چون گنجشکی به زیر
باران مانده می لرزاند.

این بو....

این عطر....

این عطری که برای تن و لباسش بود....

این عطری که مستم می کرد و بوی سیگاری که با آن
درآمیخته شده بود، یک تنه جادو ام می کرد...

به راستی که من عطر او را روی تن هیچ مرد دیگری نیافته
بودم و این بو، فقط و فقط مختص خوده لعنتی اش بود...

ناخودآگاه دم عمیقی گرفتم و حجم زیادی از این هوای
خوش را به ریه هایم هدیه کردم...

پلک های خیسم را روی هم گذاشتم و سره دردناکم را به
پشتی صندلی تکیه دادم...

راحت نبودم!

حتی با این چشمان بسته هم، سنگینی نگاه آبی رنگش را
حس می کردم و معذب و شرمگین تر می شدم...

roman_mahsaw@

#پارتدو

#لی لی جان

کمی تنم را روی صندلی جا به جا کردم و با دستان آزاد
مانده ام، خودم را در آغوش کشیدم...

سردم نبود.

فقط کمی احساس تنهایی بر وجودم سایه انداخته بود و
آزارم می داد...

بعد از چند لحظه ی طاقت فرسا شنیدم که ماشین را
روشن کرد...

شنیدم که همزمان آهی کشید و شنیدم که...

چه گفت؟!

قلبم خیلی بی پناه در خودش مچاله شد و به درد آمد!..

زیر لب بر من لعنت فرستاده بود؟!

خودم شنیدم!

گفت...

گفت "لعنت بهت لی لی"...

دیگر تحمل نکردم!

بعد از دقیقه ها خودداری کردن حالا سد تحملم با این جمله، درهم شکسته بود و من بی اراده و به ناگه، بغض بزرگم ترکیده بود...

نتوانستم صدای هقم را خفه کنم و من لعنت شده حواسش را به خودم جلب کردم.

درمانده دستانم را روی صورتم گرفتم و سعی کردم صورت گریانم را از اوی کلافه شده پنهان کنم.

نچی کرد و به آرامی اسمم را صدا زد...

قلبم هزار تکه شد و تنها نالیدم: بزن کنار آقا
داراب... میخوام پیاده شم...

زبانم حرفی زده بود که قلبم با همان تکه های پخش و
پلا، نکوهشش می کرد..

اما وقتی او ماشین را گوشه ای نگه داشت، قلبم با شرمندگی
تمام سکوت کرد و دست بی جانم به سوی دستگیره در
رفت..

می خواستم بروم... می خواستم زودتر غرور و قلب چاک
چاکم را به دوش بکشم و اوی بی رحم را تنها بگذارم..
دلم نمی خواست بیشتر از این آبروی خودم را، پدرم را، و
عشق سرخورده ام را ببرم...

دستگیره را بی جان کشیدم و باز نشد.
دوباره.. سه باره...

چندبار، عصبی و بی طاقت این کار را تکرار کردم و باز نشد...

گریه ام شدت گرفت.

من خیلی بی پناه در میان احساسات مختلفم گیر افتاده بودم و نمی دانستم چه کنم...

بی توجه به حضورش، پیشانی ام را به شیشه ی گرم ماشین تکیه زدم و پشت به او، باز هم گریستم..

roman_mahsaw@

@Vip Roman

#پارت سه

#لی لی جان

ثانیه ای بعد، داغی دستش را روی شانه ام حس کردم و با عجز پلک فشردم...

با فشار همان دست، مرا به سمت خودش کشید و تنم بی مقاومت، با هدایت دستش همراه شد، که ناگهان در توده ی گرم و بزرگی فرو رفتم...

در همان دم بود که لحظه ای عقربه های ساعت از حرکت ایستادند و تمام دنیا در سکوتی عمیق فرو رفت...

شک زده پلک های خیسم را از هم باز کردم که جز شانه اش چیزی ندیدم...

مرا در آغوش گرفته بود؟!!

چرا؟!!

مگر...

نتوانستم به سوالات متعددی که در ذهن قفل شده ام
 شکل گرفته بودند، ادامه دهم... چرا که حالا صدای بم و
 مردانه اش را در نزدیک ترین حالت ممکن به خودم می
 شنیدم و عطر لباسش در این میان، پر قدرت و پر
 حجم، راهی بینی سرخم که به سینه اش چسبیده بود می
 شد.

-لی لی جان!

یاد چندی پیش افتادم که بجای این لحن نرم و دلنشین، با
 کلافگی گفته بود
 "لعنت بهت لی لی"

با اشک هایی روان و حالی منقلب، بر پیرهنش چنگ زدم و
 در دل، صدها بار به او گفتم
 "نامرد"

-اینجوری گریه می کنی که الان پس میفتی بچه.
 بعدشم... خانوم خوش گریه، من بخوام تو رو اینجوری
 تحویل فردین بدم که من و با همین گیسای قشنگت دار
 میزنه عزیزم.

شوخی می کرد.
 با من شوخی می کرد و من فدای صدای مردانه اش می
 شدم!

با خجالت و حسی گنگ، بینی ام را بالا کشیدم.
 تازه میخواستم با آرامش، در بهترین جای دنیا که آغوش
 گرم و شیرینش بود پلک ببندم که مرا از خود جدا کرد...
 صورت خیسم را مقابل صورت جذاب و چشمان گیرایش
 گرفت..

با همان دستان گرم و بزرگ، صورتم را قاب زد و با صدایی
که به مراتب جدی تر شده بود گفت: حرفایی که زدی...
جدی که نبود؟

با بیچارگی و خجالت چشم بستم و او با مکث طولانی به
حرف آمد: لی لی!
در جریانی که چقدر اختلاف سنیمون زیاده؟ هوم؟

roman_mahsaw@

#پارت چهار

#لی لی جان

سرم را تکان دادم که سریع ادامه داد: به نظرت این خودش
یه مانع خیلی بزرگ نیست؟

نتوانستم بیشتر از این در آن نگاه پر جاذبه و سنگین نگاه
کنم و به حرف های تلخش گوش دهم.

سرم را پایین انداختم و گونه های سردم از داغی دستان اوپی
که هنوز آن ها را از صورتم جدا نکرده بود، سوخت...

- می دونم که می دونی گذشته ی من و!

حتما فردین تعریف کرده براتون...

دوتا ازدواج و دوتا متارکه!

می بینی؟

پرونده ی من در برابر زندگی سفیده تو خیلی سیاه لی لی.

نفسی گرفت و دست هایش را از صورتم جدا کرد...

بعد از داغی پوست دستان دلچسبش... درست به اندازه ی
کف دستان جدا شده اش، روی دو گونه ام را یخبندانی
عظیم فرا گرفت و به آرامی کل وجودم را سرما احاطه کرد!

نگاهم به دستان رگ زده ای بود که به جای گونه های
من، حالا بنده آن فرمان بدشکل و اعصاب خردکن شده
بود...

-: چیزایی که گفتم خودشون یه تنه کافی هستن برای اینکه تو
دوره منو خط بکشی لی لی...

جدا از احترامی که بین من و فردین هست و با مطرح کردن
این قضیه پیشش، حکایت نمک و نمکدون شکوندنه
میشه...

حتی جدا از حرفایی که ممکنه پشتمون دراد و روح کوچیکتو
نابود کنه...

مستقیمن نگاهم کرد و در چشمان بی فروغم لب زد: من تو
 رو مثل دخترم پروانه دوست دارم!
 با همون دیدگاه... نه کمتر، نه بیشتر...

زلزله ای درونم به پا بود و طوفان حرف های او، خرابه
 هایم را هم به یغما برده بود...

من پروانه نبودم!

من دختره پدره دیگری بودم که فقط عاشق یک بی رحم
 شده بود!

عاشق مردی با چشم های آبی تیره و عطری که دل می برد
 از من بیچاره...

گریه ام می آمد!

سیلی از اشک، در تن و پشت پلک هایم تلنبار شده بود و
 من از گریه کردن می ترسیدم.

می ترسیدم آن قدر بلند و پر سوز بگیریم، که او حتی مرا در حد و سن و سال پروانه اش هم نداد.

roman_mahsaw@

#پارت پنج

#لی لی جان

پس از آن همه حرفی که طعم زهرمار می داد، تنها توانستم روبه نگاه نافذ و منتظرش، با هزار جان کندن لب بزخم: میخوام برم خونمون...

با تردید حالت را آنالیز کرد و گفت: خوبی لی لی جان؟

به مقابلم چشم دوختم و با حالی رو به انفجار سرم را به
نشانه مثبت تکان دادم...

دروغگو بود!

من جانم نبودم و با جانم گفتن هایش هوایی ترم می کرد.
من هیچ چیز نبودم...

من...

با بغضی وحشتناک، عصبی پایم را تکان می دادم تا حواس بی
حواسم را پرت کنم که مبادا این بمب ساعتی بترکد و هق
هق جان سوزم، جانم را بسوزاند..

بی حرف ماشین را روشن کرد و با آهسته ترین سرعت
ممکن به راه افتاد..

"لعنت به او"

لعنت به اوپی که جانم را گرفته بود و منتظر بود فرو پاشی
ام را ببیند!

صدای زنگ گوشی ام بلند شد و او که تازه لب باز کرده بود
و "بب.." بر زبان آورده بود، لب بست و پوف بلندی کشید...

بی تمرکز و با پاپی که هنوز تکانش میدادم، زیپ های کوله ام
را در جستجوی گوشی لعنتی، باز و بسته می کردم که بالاخره
آن را توی جیب بیرونی کیف پیدا کردم.

کیا

کیارش بود و من هیچ رقمه حوصله ی وراجی هایش را
نداشتم!

بی معطلی ریجکت کردم که بلافاصله نوتیفیکیشن پیامش
بالای صفحه موبایلم نقش بست...

لو لو جان مادرت ج¹ بده کار واجب دارم

و هنوز ثانیه ای از پیامش نگذشته بود که باز هم زنگ زد...

عصبی و کم حوصله پلک بستم و آیکن سبز را لمس کردم.

*¹جواب

roman_mahsaw@

@Vip Roman

#پارت شش

#لی لی جان

صدای مردانه و پر شورش در گوشم پیچید که می گفت..
-:لولو...پیر بغل داش هولوو...

غش غش به حرف بی مزه اش خندید و من با تاسف به این
فکر کردم که کیارش مگر جز لودگی، کار دیگری هم می تواند
داشته باشد؟

بی حال و کلافه، لب زدم: کیا اگه کاری نداری قطع کنم.

بلافاصله بعد از شنیدن صدای زار من، به خنده اش خاتمه
داد و با بهت پرسید: نمنه؟!

لی لی خودتی؟

این چه صداییه؟

ببینم..نکنه گریه کردی؟!!!

هان؟؟؟

با بالا کشیدن بینی ام، حساب همه چیز دستش آمد که این بار با جدیتی که کمتر ضمیمه ی صدایش می شد گفت: چی شده نفله؟.

همه چیز شده بود...

همه چیز اتفاق افتاده بود و زبان خشک شده ی من برای هیچ کلمه ای نمی چرخید...

نمی خواستم جلوی او و درباره ی او، با کسی حرف بزنم!
نمی خواستم بیشتر از این تیشه به اعتبار پدر بزنم و او را بیشتر از این، جلوی دوستش کوچک کنم...

آرام و گرفته گفتم: میخوام قطع کنم کیا!

هنوز گوشی را از گوشم جدا نکرده بودم که عصبی و با صدایی بلند گفت: وایسا بینم یا بو...

چه مرگت شده شبی مادر مرده ها حرف می زنی؟
می گی یا پاشم بیام؟

کیای دیوانه حرفش حرف بود!

شوخی می کرد ها، زیاد... ولی به وقتش چنان از جلد شوخ
طبعش بیرون می آمد و خشن می شد که هیچ کس باورش
نمی شد، این کیارش، آن کیارش باشد...
مثل حالا...

حالایی که می گفت می آید و واقعا می آمد!

roman_mahsaw@

@Vip Roman

#پارت هفت

آب دهانم را به سختی و از لای آن بغض لعنتی و
بزرگ، پایین فرستادم و لب زدم: خیلی خب!
تو نیا، من میام.

-: پاتوق؟

-: اوهوم.

-: اوکی، منتظرم پس.

-: حالا قطع کنم؟

آرام خندید و با شیطنت گفت: یعنی اول تو؟

من هم لبخند محوی زدم...
کیارش دیوانه ای بود که لنگه اش تنها خودش بود و
خودش.

-:نه اول تو.

-:نه دیگه، اول تو.

کلافه و بی حوصله گفتم: اوکی، بای.

بی توجه به چند پیامی که از واتساپ آمده بود، گوشی را
خاموش کردم و نگاه ترم را به مسیری که در حال طی شدن
بود دوختم...

هزاران فکر مختلف در آن واحد در سرم می چرخید و
هزاران حس مختلف دیگر در قلبم.

پشیمانی کلمه پررنگی بود که مدام، درمیان تمام افکار و
احساساتم خودنمایی می کرد و باعث می شد که آزرده تر از
لحظه ای پیش شوم...

پس از سکوتی نسبتاً طولانی، گلویش را صاف کرد که نگاه بی
قرارم به سمتش کشیده شد.

اخم کمرنگی ابروان پرپشت و سیاهش را به هم نزدیک کرده
بود و از او مردی به زیبایی خیالات دخترانه ام ساخته بود.

roman_mahsaw@

#پارت هشت

#لی لی جان

لب های درشت و مردانه اش را تکانی داد و بالاخره
گفت: فردین خونست؟

سرم را به سمت پنجره چرخاندم و بغضم را نادیده گرفتم.
هنوز به طور احمقانه ای منتظر بودم تا لب باز کند و
بگوید

"منم دوست دارم"

-: نمی دونم.

-: لی لی.

لب گزیدم و با خشم، قلب سرکشم را نهیب زدم.

-:بله؟

-:نمیخوام فردین یا حتی ماندگار از اتفاقات امروز، یا حرفایی که بینمون رد و بدل شد چیزی بفهمن!
اصلا دوست ندارم احترام و ارتباط بینمون از بین بره.
متوجهی که؟

بی حرف سری تکان دادم و فکر کردم حرف های عذاب
آورش تمام شده اند که در ادامه با تحکم گفت:برگرد
ببینمت.

به حرفش گوش ندادم.

مصرانه نگاه شفاف و بی هدفم را به درخت هایی که یکی
یکی از دیدم خارج می شدند دوختم و تنها، گفتم:بله؟

تازه با برخورده پوست داغش به چانه ام بود که فهمیدم
چقدر از او خجالت می کشم و....

واقعا چطور توانستم به او از احساساتم بگویم؟
به او پی که حتی با یک نگاه هم می توانست مرا به قطره ای
آب تبدیل کند.

به ناچار و با هدایت دستش که بنده چانه ام بود، به
سمتش رو گرداندم و عامدانه به یقه ی پیرهن سفیدش
چشم دوختم.

دستش...

پوست دستش...

او همیشه بدنش گرم بود!
گرمایی زیاد که تا حدودی به داغی می گرایید...
درست برخلاف من!

بدن من همیشه خدا یخ بود و وقتی که گریه می کردم، دمای تنم به پایین ترین درجه ممکن خودش می رسید.

مثل حالا... حالایی که با یک تکه یخ، هیچ فرقی نداشتم و حرارت پوست او بود که گوشه گوشه ی تنم را ذوب می کرد و به قهقرا می کشاند...

roman_mahsaw@

#پارتنه

#لی لی جان

-: نمی خوام چیزی بگی؟

از اذیت کردن من لذت می برد، نه؟

اما او که خیلی مهربان بود!

آقا بود!

به قول نریمان، جنتلمن بود!

همیشه با محبت به من می گفت

"لی لی جان"

با محبت با من حرف می زد....

ای احمق!

ای احمق!

او با همه این چنین رفتار می کرد!

حتی هزاربار شنیده بودم که به دختر عمویم می گفت

"ویدا جان"

آه که من چه زود دل و دین از کف داده بودم خدا!

آن هم به کی؟

به مردی که دوست پدر بود...

شانزده سال از خودم بزرگ تر بود...

دخترش تنها پنج سال با من اختلاف سنی داشت!...

گذشته ای پرتجربه با دو زن دیگر داشت...

واقعا من روی چه حسابی عاشق او شدم؟...

روی حساب احمق بودنم؟

یا بی شانس بودنم؟...

لحظه ای شنیدم که نگران صدایم زد و متوجه شدم که
چند دقیقه ای هست، نگاهم را از روی یقه ی مرتبش به
چشمان سردرگمش دوختم و.... گریه می کنم!

-:میشه خواهش کنم نگه داری؟

گوش نکرد.

باری دیگر صدایم زد...

و من باری دیگر خواهش کردم...

او تسلیم شد و کلافه ماشین را کنار پیاده رو نگه داشت و
من خواهش کردم که قفل در را بزند...

بی توجه به خواهشم، آرام و جدی گفت: حالت خوب
نیست عزیزم!

عزیزش نبودم به خدا!

از روی عادت می گفت عزیزم!

به همه می گفت عزیزم!

به من، به ویدا، به مامان، به غریبه ها، به همه، به همه، به

همه...

@Vip Roman

roman_mahsaw@

#پارتده

#لیلیجان

تاب نیاوردم آن فضای مطلوب و گرم را، آن نگاه پرحرف و
آبی را، آن لحن بی منظور و بم را... و همه و همه را تحمل
کنم که به سیم آخر زدم و بی فکر، به سمت او خم شدم تا
قفلی را که روی دسته ی در بود بزنم.

متوجه بودم و نبودم که تمام بالا تنه ام روی جسم بزرگ او
خم شده و موهای بلند و سرکشم روی پاهایش رها شده.

گیج بودم.

قفل لعنتی را پیدا نمی کردم و نزدیکی به او تمام حواسم را
پرت کرده بود...

اشک هایم هنوز بی درنگ می ریختند و زیر لب می
گفتم: کو؟

قفل لعنتی کدوم یکی ازیناست؟

کجایی؟

...ه

کجاست؟

حالم دست خودم نبود خب...

من امروز به شکل بدی، توسط کسی که دوستش داشتم
پس زده شده بودم و شبیه به دختری بی پناه بودم که
درمیان شلوغی پیاده رو مادرش را گم کرده و از احساس
غریبانه اش های های می گرید...

وقتی بازوهایم را گرفت و مرا از روی هیکش عقب
کشید، تازه آنجا بود که کمی به خودم آمدم و با خجالت و

ملالت سرم را پایین انداختم تا مبادا نگاه سرزنشگر او را
ببینم و شرمنده تر شوم...

به آرامی سرشانه هایم را فشرده و با ملایمتی که سعی داشت
پشت آن عصبانیتش را پنهان کند گفتم: می خدای بریم
پارکی جایی، تا یکم حالت عوض شه؟

در همان حال سرم را به مخالفت از او تکان دادم.

تنش را جلوتر کشید، که من معذب و خجالت زده تنم
منقبض شد.

-: چیکار کنم حالت خوب شه الان؟

لب زدم: هیچی.

و همزمان چند قطره ی روان، از چشمانم سرازیر شد...

آرام تر و دلجویانه گفت: لی لی خانوم!

roman_mahsaw@

#پارت یازده

#لی لی جان

خواستم در جوابش بگویم "جانم"... که دیدم اصلا جانی
برایم نمانده تا پیشکش اش کنم!

این مرد چشم آبی تمام جانم را گرفته بود!

دیگر جانی برایم نگذاشته بود تا با حماقت فدایش کنم!..

بی طاقت از آن همه نزدیکی و عطری که نورون هایم را
تحریک می کرد گفتم: آقا داراب قفل و بزنید من برم.

-: کجا به سلامت؟

عادی پرسید و عادی تر جواب دادم: میخوام برم پیش
دوستم.

شانه هایم را رها کرد و کمرش را بر پشتی صندلی تکیه داد و
کمی در سکوت و متفکر به صورتم چشم دوخت و بعد
گفت: همون آقا کیا؟

چشمان ترم را بالا کشیدم تا منظور این حرفش را واضح تر
بفهمم...

همان اخم کمرنگ روی پیشانی اش خودنمایی می کرد و
چشمانش منتظر و دقیق، روی صورتش می چرخید...
نگاهش بی تفاوت نبود..

تيله هایش غرق در احساس مسئولیتی بودند که شک
نداشتم که آن هم، از دختره دوستش بودن سرچشمه می
گیرد و ولاغیر..

خیره در چشمانش گفتم: بله، کیارش.

لبخند یک وری ای لبان درشتش را کشید و قلبم با تمام
دلخوری هایش به جنب و جوش افتاد.

دستی به چانه اش کشید و بعد گفت: فردین می دونه؟ یا
ماندگار؟

سری بالا انداختم.

-:نچ.

سرش را متاسف تکان داد و با چشمان سرزنشگرش، با لحنی جدی گفت: می دونی که تو یه دخ...

بی توجه به میان حرفش پریدم و محکم گفتم: میخوام برم.
قفل و بزین لطفا.

سکوت کرد.

خب... بی ادبانه میان حرفش پریده بودم!

شاید برای اولین بار!

نمی دیدمش اما سنگینی نگاهش تمامم را فرا گرفته بود و بی قرارم می کرد.

بی قراری ای که عقم مدام شماتتش می کرد و حرف های بی رحمانه ی او را به یادش می آورد.

roman_mahsaw@

#پارتدوازده

#لیلیجان

باز هم با مکث طولانی، به حرف آمد و بی انعطاف و
دستوری گفت: می رسونمت.

قبل ازینکه بخوام مخالفت کنم، گوشی اش زنگ خورد.
زبان به دهان گرفتم و با غم، پشتم را به صندلی تکیه دادم و
با استین هایم، صورت خیسم را از اشک هایی که هنوز
خشک نشده بودند پاک کردم.

ماشین را به حرکت درآورد و در همان حال، با دست دیگرش
گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-:جانم؟

.....:-

-:احتمالا یه بیست دقیقه دیگه.

.....:-

-:تا تو حاضر شی منم رسیدم.

.....:-

-:نه...-

.....:-

-:باشه عزیزم.فعلا.

@Vip Roman

صدای ظریف و دخترانه ی پروانه را از پشت خط
تشخیص داده بودم.

انگار قرار بود باهم بیرون بروند!...

تفریح کنند!...

هنوز با قلب شکسته ام، حسودی می کردم!...

دیوانه بودم دیگر!...

دیوانه مردی که مرا پس زده بود... عشقم را سرزنش کرده
بود... احساسم را هیچ، شمرده بود...

ناخودآگاه آهی کشیدم و گرفته لب زدم: مزاحمتون شدم.

نگاهم به جلو بود، ولی متوجه برگشتن و نگاه خیره اش
شدم.

دیگر حتی از نگاه هایش هم خجالت می کشیدم.

زیادی مردانه بود... سنگین بود... عمیق بود...

حقیقتن، زیادی در جانت نفوذ می کرد!.

حالا که دست دلم را پیشش رو کرده بودم، تاب این نگاه
های هرچند خالی از منظورش را نداشتم...

نگاهش را گرفت و پس از چندی سکوت، گفت: مراحمی.

همین!

roman_mahsaw@

#پارت سیزده

#لی لی جان

چه انتظاری داشتم واقعا؟

که مثلا با قربان صدقه و فدایت شوم به من بگوید
مراحمم؟

بغض کردم...

این بار از دست خود احمقم بغض کردم، نه اوپی که مرا
مثل پروانه اش می دانست.

باید به خانه می رفتم...دوش می گرفتم...گریه می
کردم...خودم را تخلیه می کردم...خودم را دعوا می
کردم...ملامت میکردم...باید تا چندین هفته خودم را
قرنطینه می کردم و حتی از نگاه کردن به عکس های
پروفایلش هم خودداری می کردم...

باید فراموش می کردم...

خودش را...

عشقش را...

عطرش را...

تصویر قامت بلند و صورت گیرایش را...

تمامش را!

تمام، تمامش را!....

دیگر حوصله هیچ کس را نداشتم.

حتی کیا!

به درک که عصبی می شد... دنبالم می امد، زنگ می زد، یا

حتی فحش کشم می کرد!...

من الان فقط تختم را می خواستم!

در خیالات و احساس پشیمانی شدیدم سر می بردم که صدای بم و جدی اش، نگاه بی هدفم را از خیابان و ماشین های زیادی که مثل ما پشت ترافیک و چراغ قرمز مانده بودند، گرفت.

-: آدرس!.

-: میرم خونه.

چشمان ریز شده و نافذش را به صورتم دوخت و پرسید: چرا؟

-: میخوام برم خونه... یکم... استراحت کنم.

سرش را با رضایت تکانی داد و درحالی که مسیر نگاهش را به جاده می دوخت گفت: این شد! بخوابی حالت بهتر میشه.

چیزی نگفتم.

اصلا چیزی برای گفتن باقی نمانده بود!

او فکر می کرد من به خاطر یک سری احساسات بچگانه، به
او ابراز علاقه کردم و خیال می کرد با خوابیدن همه ی آن
ها را فراموش خواهم کرد!

roman_mahsaw@

#پارت چهارده

#لی لی جان

به راستی که مرا در حد پروانه می دانست!..

چشمانم را بستم و سعی کردم در طی مسیر باقی مانده، نه
دیگر نگاهش کنم و نه با او حرفی بزنم.

او هم ساکت بود.

و این درست برخلاف خوش مشرب بودن و گذشته ای که
در آن مدام سر به سرم می گذاشت بود!

نمی دانم چقدر گذشت، ده دقیقه... بیست دقیقه... نمی
دانم!

ولی وقتی که ماشین متوقف شد و دم عمیقی گرفت، بالاخره
پلک هایم را باز کردم و با دیدن ساختمان خانه
مان، بلافاصله به بند کوله ام چنگ زدم و دستم را به سمت
دستگیره در بردم...

-: سلام برسون.

صدای آرام و مردانه اش را با جان و دل به گوش سپردم و
لب گزیدم.

معلوم نبود دیگری بینمش و یا چه زمانی صدایش را
بشنوم.

من قرار بود فراموشش کنم و این از مرگ هم برایم سخت تر بود....

قفل ماشین را که غیر فعال کرد، دیگر درنگ نکردم تا حتی ثانیه ای بیشتر در فضای بسته ای که نفس های گرم او، در ان جریان داشت بمانم!

با قدم هایی تند و بی جان خودم را به در خانه رساندم و دسته کلید کوچکی که در جیب یونیفرم بود را بیرون کشیدم و در را باز کردم...

حیات خانه خالی از ماشین بابا بود و این برای منی که قیافه ام بسیار زار و پریشان بود، بهترین اتفاق امروز به شمار می رفت.

بی حال، به سمت در ورودی رفتم و در حالی که کلید را در قفل می انداختم، دعا کردم که کاش مامان هم خانه نباشد تا بخواهد شاهد این قیافه ی درب و داغان و اشک های روان من باشد....

کفش های بند دارم را بی دقت، از پا درآوردم و با هل دادن
در، نگاه بی فروغم را در خانه ی مسکوتمان چرخاندم...
انگار مامان هم نبود!.

خوب بود که در این اوضاع، حداقل کمی خدا با دلم راه می
آمد!

با خیالی آسوده در را بستم و کوله ی سنگینم را همان بدو
ورود، همراه با کلید ها روی زمین انداختم و مقنعه ی شل و
وا رفته ای را که روی موهای بلندم بی تعادل مانده بود، به
گوشه ای دیگر پرت کردم و
ناتوان از هر چیزی، بغضم را رها کردم....

حتی این اشک های روان و درشتی که از چشمان خسته ام
سرازیر می شدند، نمی توانستند ذره ای سبک ترم کنند....

در برابر هجوم حس های مختلفی که قلبم را به بازی گرفته بودند، گریه کفاف نمی داد.

خودم را به اتاقم رساندم و بی خیال تعویض لباس هایم، تنم را روی تخت پرتاب کردم و سرم را توی بالش ت فرو بردم و با صدای بلند به گریه هایم ادامه دادم...

roman_mahsaw@

#پارت پانزده

#لی لی جان

چند دقیقه به همان منوال گذشت و وقتی دیدم گریه
در برابر فشار روحی ای که به من وارد می شد، کافی
نیست؛ جیغ زدم...

فریاد کشیدم...

فحش دادم...

به او... به خودم...

پشیمان بودم و دلم می خواست امروز را از تمام عمر هجده
ساله ام پاک کنم و بمیرم.

آبروی بابا را هم برده بودم...

حالا با خودش چه فکری می کرد؟

که دختر دیوانه فردین، مرا دوست دارد و افسوس برای
تربیت فردین و ماندگار؟

احمق بودم، احمق...

با بیچارگی از روی تخت بلند شدم و با تکیه بر تاج آن، به
دیوانگی امروزم فکر کردم و از حرص زیاد، به ریشه ی

موهایم چنگ زدم و دندان هایم را به هم قفل کردم تا مبادا صدای جیغ عصبی ام، برای بار دوم بلند شود....

دلم دیگر مثل روزهای قبل از امروز، رنگین کمانی نبود!
خاکستری بودن و مریض شدنش را حس می کردم و هنوز برای حماقتی به نام دوست داشتن، گریه می کردم...

حوصله ی حمام رفتن هم دیگر نداشتم.
فقط خسته بودم!...

از زمین و زمان و همه ی دنیا خسته بودم و پلک های سنگینم تاب بیشتر باز ماندن و گریستن را نداشتند...

سرم را روی بالشت گذاشتم و بی توجه به ریشه ی موهایی که درد می کردند، چشمانم را بستم...

حتی در سیاهی مطلق پشت پلک هایم هم چشمان لعنتی اش را می دیدم!...

احمق بودم که باوجود خستگی شدید، هنوز هم به رنگ
آبی تیره چشمان او فکر می کردم و از جذابیتشان نفسم
سنگین می شد...

مگر قرار نبود فراموشش کنم؟

پس چرا بی شرمانه به هیکل درشت و عضلانی اش فکر می
کردم آخر؟....

چرا آدم نمی شدم..عادل نمی شدم...

به من گفته بود بچه ام...بخواهم همه چیز از یادم می
رود...اصلا...اصلا او تابحال عاشق هم شده بود؟...می
فهمید درد مرا؟...

نه...

من عاشق مرد مهربانی شده بودم، که بی رحمانه از عشق
بویی نبرده بود!...

کاش خدا کمک می کرد...

کاش...کاش هیچ وقت ندیده بودمش...

+++++

roman_mahsaw@

#پارت شانزده

#لی لی جان

با صدای بلند جاروبرقی که از بیرون اتاق می آمد، بی رمق
پلک هایم را باز کردم که نگاهم به پنجره افتاد و تاریکی هوا
اخم هایم را درهم کشاند...

مگر چند ساعت خوابیده بودم؟!...

به آرامی خودم را از تخت جدا کردم و موهای پریشانی که روی صورتم ریخته بود را، پشت گوش هایم کشاندم و با دیدن یونیفرمی که هنوز تنم بود، پوف کلافه ای کشیدم و برای لحظه ای تمام اتفاقات امروز در ذهنم نقش بست....

با حالی بد و بیچاره وار، لبم را گاز گرفتم و ضربه ای به پیشانی ام زدم....

در آن هنگام حس پشیمانی، خالص ترین و پررنگ ترین حسی بود که تمام وجودم را احاطه کرد و حالم را از خودم و این زندگی نکبت بهم زد....

از همان حس مزخرف بود که هزاران باید و نباید به مغزم هجوم آورد و سردردم را تشدید کرد....

با بی حوصلگی تمام، از تخت پایین رفتم و یک دست لباس راحتی از کشوی کمد بیرون کشیدم و با یونیفرم تنگ و بد قواره مدرسه عوض کردم، تا هرچه زودتر سرو سامانی به وضعیت آشفته و حال شوریده ام دهم...

جلوی آینه که ایستادم، تازه نگاهم به صورت درهم و پوف کرده ام افتاد!

آثار گریه روی صورت و مژه هایم مانده بود و خداروشکر، برق روشن اتاق نشان می داد که مامان مسیرش به اینجا نیفتاده و وضعیت اسفناک مرا هنوز ندیده!

با چهره ای درهم و گرفته، دستمال مرطوبی برداشتم و ناملایم صورت رنگ پریده ام را تمیز کردم...

موهای گره خورده و بلندم را، که باعث گرما و عرق کردن گردنم شده بودند، همه یکجا جمع کردم و بالای سرم گوجه ای بستم و باز هم به درده سرم، که ناشی از ریشه ی موهایم بود، توجهی نشان ندادم.

@Vip Roman

roman_mahsaw@

#پارت هفده

#لی لی جان

خیره به چشم های قهوه ای رنگم، ابرو درهم کشیدم و آرام
لب زدم: دختری احمق!

"احمق"

پرتکرار ترین کلمه ای بود که امروز به بند نافم بسته بودم و
راه به راه به خودم نسبت می دادم!
خب...

احمق بودم! شاید هم چیزی فراتر از "احمق"...
احمقی که با این چهره ی اخمالود و غمگین، مثل دلچک بی
هویتی بود، که از درون آینه به من دهن کجی می کرد و می
گفت

"تویه بازنده ی بدبختی"

نفس کلافه ای کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم...
 دلم نمی خواست بیشتر ازین صورت گرفته و غمگینم را
 ببینم و حرف بار خودم کنم و باره غم و حسرت و پشیمانی
 ای که به دوش می کشیدم را چند برابر کنم....

به دنبال گوشی موبایلم، چرخی در اتاق زدم و با پیدا
 نکردنش، تازه یادم افتاد آخرین بار ان را توی کوله ام
 گذاشتم!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم کمی عضله
 های صورتم را در جهت لبخند زدن تکان دهم... اما واقعا
 همین لبخند کوچک هم در این شرایط از من بر نمی امد!

بیرون که رفتم، مامان را جارو برقی به دست در وسط پذیرایی دیدم.

تمام حواسش پی زمین بود تا مبادا حتی از یک تکه اشغال هم که شده، خدایی نکرده غافل شود...

جلوتر رفتم و بلند گفتم: مامان کولمو کجا گذاشتی؟

نگاه اخم آلودش که به سمتم برگشت، بلافاصله در دل لعنتی به خودم فرستادم و گفتم
"الان که غرغراشو سرم حوار کنه"

جارو برقی را خاموش کرد و با اشاره به آن، خواست تا از آنجا جمع اش کنم.

بی حرف جلو رفتم و با برداشتن جارو برقی، آن را به اتاق بردم و دوباره به پذیرایی برگشتم...

مهسا

لی لی جان

مامان روی مبل نشسته بود و با اخم، شبکه هارا بالا و پایین می کرد.

راستش ترسیدم.



#پارت هجده

#لی لی جان

از اینکه داراب چیزی از حرف هایمان به آن ها گفته باشد، قلبم شروع به تپشی تند کرد و حتی حتم داشتم رنگم بیشتر از قبل پریده!

به یاده حرف او در ماشین افتادم که گفته بود چیزی به
فردین و ماندگار نگوئیم!...

خودش هم اصرار به نگفتن داشت!

یعنی ممکن بود برخلاف چیزی که به من گفته بود، تمام
حرف ها و اتفاقات ظهر را برای مامان و بابا بازگو کرده
باشد؟

من که دیوانه نبودم ابراز علاقه کردنم به مردی که از قضا
آشناهم بود، برای مامان و بابا تعریف کنم و فقط... فقط
داراب بود که می توانست همه چیز را گفته باشد....

با ترسی عمیق و حالی بد، آب دهانم را قورت دادم و روی
صورت مامان دقیق تر شدم تا نشانه ای بیشتر پیدا کنم...

-لی لی! چرا خشکت زده اونجا؟

با شنیدن تشرش به خودم آمدم و نگاه مات و خیره ام را از صورتش برداشتم و با فکری درگیر، جلو رفتم و کنارش نشستم.

حالا از فاصله نزدیک، نگاهی به چهره ی عادی اش انداختم و با خودم گفتم
"یعنی چیزی نمیدونه؟"

با دقت حرکات و حالاتش را زیر نظر گرفتم...
با میوت کردن تلویزیون، کنترل را بی حوصله روی میز گذاشت و به سمتم رو گرداند...

اخم داشت!

شدید نه، اما طوری بود که بدانم حتما یک چیزی شده که مثل همیشه صورتش بی تفاوت نیست!

آب دهانم را برای بار دوم با صدا قورت دادم و آرام گفتم: سلام.

-:علیک!

خب...لحنش هم تا حدودی جدی و بی انعطاف بود...
وای خدا...یعنی می دانست؟...

بی طاقت گفتم:مامان چیزی شده؟

با چشم هایی ریز شده و اخم هایی که به مراتب غلیظ تر
شده بود،گفت:زهر مار و مامان.

بینم تو آدم نمیشی؟

مگه قول ندادی مثل بچه آدم بشینی پایه درس و مشقت
لی لی!!هان؟

اون نمره ها چیه باز برای حرص دادن من آوردی دختر؟

roman_mahsaw@

#پارت نوزده

#لی لی جان

خوب بود که سریع سر اصل مطلب رفته بود و تکلیف من
و اعصاب خوردش را مشخص کرده بود... وگرنه که با این
سردرد و حال خراب، فاصله ای تا سخته کردن نداشتم!

نفس آسوده ام هنوز بیرون نیامده بود، که با هشدار ادامه
داد: دوره اون دوستای بدتر از خودتو خط میکشی لی لی...

به جان بی بی اگه ببینم باهاشون دمخور شدی هم گوش
تورو میپیچونم هم اون عجق وجقارو!

دیگه نبینم برای قرار مدار با اونا پاتو ازین خونه بزاری
بیرون، فهمیدی یا نه؟؟؟

روبه چشمان پرغضب و براق اش، آرام و مظلوم گفتم: مگه کارنامه دادن؟

با حرص، چشم غره ای روبه صورت بی تفاوتم رفت و از جا بلند شد...

-: خدا منو از دست تو بکشه راحت شم.
ای الله...

با آسودگی به مبل تکیه زدم و به قدم های پرحرصش که به سوی آشپزخانه برمی داشت چشم دوختم...

خوب شد که نمی دانستند چه دختر شیدا و دیوانه ای دارند، که همین چند ساعت پیش به دوست خانوادگی شان ابراز علاقه کرده و آبرویشان را زیر سوال برده!
وای از من بی عقل!

حالا که با چشم عقل به کارهایم نگاه می کردم، از پشیمانی و حماقت بزرگی که انجام داده بودم، تمام وجودم غرق حسی بد و وحشتناک می شد...

وای اگر بابا می فهمید!

انگار آن لی لی ای که با پررویی تمام ابراز علاقه کرده بود من نبودم!

احساس می کردم از خجالت، تا ابد دیگر نمی توانم مستقیم به آن چشمان آبی و پر حرف چشم بدوزم...

آهی کشیدم و با دیدن ساعت، که هشت شب را نشان می داد و خانه ی سوت و کورمان، روبه مامان پرسیدم: مامان، بابا کجاست؟

-: سره قبره من!

@Vip Roman

لبخندی به حرص خوردنش زدم و با دیدنش که پای اجاق
ایستاده بود و محتوای قابلمه را هم می زد، این بار
گفتم: مامان من گشمنه ها، غذا چیه؟

roman_mahsaw@

#پارت بیست

#لی لی جان

بالاخره افتخار اینکه گوشه چشمی را نثارم کند داد و
گفت: سوپ درست کردم.

پاشو برو یه آبی به صورتت بزن، بیا کمکم میز و بچین.

با ناراحتی از جا بلند شدم.

خوب می دانست که من از سوپ تنفر دارم و به پاس کارنامه و نمره هایم، سوپ درست کرده بود.

آهی کشیدم...

پس برای همین بود که ناهار هم صدایم نکرده بودند...

عجب زندگی قشنگی!

به سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم.

هنوز هم پف داشت و قرمزی چشم هایم توی ذوق می زد.

حتما مامان فکر می کرد برای خواب بوده که چشمانم قرمز

شده، نه برای گریه های بی مهابایی که برای فراموش کردن

مرد چشم آبی بی معرفت و بی احساس کرده ام...

سری از روی تاسف برای خودم و کارهایم تکان دادم و
درحالی که با استین، صورت خیسم را پاک می کردم، به
سمت اتاق مانی راهم را کج کردم...
عجیب بود که صدایی از او نمی آمد و صدای نکره و
بلندش خانه را پر نمی کرد!

روبه شکلک عجیبی که روی دره اتاقش اویزان کرده
بود، چشم غره ای رفتم و بی هوا در را باز کردم.
نبود!!!...

نگاه متعجبم را دوری در اتاق شلوغش چرخاندم و با
ندیدنش، در را بستم...

یک امروز را زیاد خوابیده بودم!
معلوم نبود چه اتفاق هایی که نیفتاده.

با فکری درگیر، غلنج گردنم را شکستم و به سمت آشپزخانه
راه افتادم.

مامان داشت سوپ را در کاسه ی بزرگ سوپ خوری می ریخت و تمام حواسش پی آن بود...

صندلی میز ناهار خوری را با سرو صدا بیرون کشیدم و درحالی که روی آن می نشستم، روبه او پرسیدم: مانی و بابا جایی رفتن؟.

roman_mahsaw@

لی لی جان:

#پارت بیست و یک

#لی لی جان

کاسه سوپ خوری را که حالا پر از سوپ ورمیشل بدشکل بود، وسط میز گذاشت و ضربه ی آرامی به شانه ام زد...
-پاشو میزو بچین.

به سمت یخچال رفت و در همان حین که آب و سبزی ها را از آن بیرون می کشید، گفت: رفتن باغ داراب.

قلبم برای لحظه ای هول شد و حس کردم رگ هایش در هم پیچیدند که این طور درد گرفت!...

لبم را محکم به زیر دندان کشیدم تا بغضم را مهار کنم و برای پرت شدن حواسم از اتفاقات ظهر، آرام از جا بلند شدم تا میز را بچینم...

-: چیه؟ تازه یاده نمره های قشنگت افتادی؟.

نگاه خسته و بی حالتم را از ظرف های توی کابینت گرفتم و
با تعجب به مامان نگاه کردم...

-:ها؟نه!چطور؟

سبزی ها را روی میز گذاشت و بعد از اینکه روی صندلی
نشست،نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:شبيه مادر
مرده ها شده قیافت.

آخ از دست او!

جوری حواسم را پرت خودش کرده بود که به کلی از یاد
برده بودم باید جلوی مامان حفظ ظاهر کنم تا بقول
خودش صورتم شبیه مادر مرده ها نشود!.

نگاهم را از نگاه منتظرو موشکافانه اش گرفتم و با برداشتن کاسه هایی که از کابینت بیرون آورده بودم، به سمت میز راه افتادم.

روی صندلی که نشستم، دیگر نتوانستم نگاه خیره اش را تاب بیاورم و آرام گفتم: یکم دلم درد میکنه، چیزی نیست.

-:پریود شدی؟

خوب بود که تاریخ پریودم نامنظم بود و می توانستم آن را بهانه کنم...

کلافه نگاهش کردم و گفتم: آره.

-:نچ... سوپتو بخور برات زیره دم کنم.

-:نمیخواه مامان.

دردش شدید نیست.

چشم غره ای رفت و درحالی که کاسه ها را از سوپ پر می کرد گفت:خیلی خوب.

roman_mahsaw@

#پارت بیست و دو

#لی لی جان

خوب شد که دیگر پیگیر نشد و به قیافه ی کج و معوجم
گیر نداد...

کاسه ی داغ و پر از سوپ پریخت را سمت خودم کشیدم
و هرجوری که بود، برای اینکه گشنه نمانم و ته معده ی
خالی ام را چیزی پر کند، سوپ را تا ته خوردم و بخاطر
جریمه ی کارنامه ام هم قرار شد تا یک ماه من ظرف ها را
بشورم!

بی حوصله بودم...

به مامان گفته بودم دلم درد می کند؟

دروغ نگفته بودم!

دلم درد می کرد!

اما آن دل احمق و احساسی ام، نه آن دل شکمو و سیری

ناپذیرم!..

درواقع ظهر یکی قلب مرا شکسته بود و تکه های تیز و
پخش و پلایش، به هر گوشه از سینه ام زخمی وارد می کرد و
این بود همه دردی که در سینه ام می پیچید و مدام یاد او را
برایم زنده می کرد!...

اسکاج کفی را روی ظرف های کثیف می کشیدم و نگاه
سرگشته ام روی نقطه ای مبهم خشک شده بود...
درست همان نقطه ی پرباری که خاطرات و حماقت هایم
را مو به مو برایم مرور می کرد!...
من اینجا بودم و روحم در جای دیگری سیر می کرد...
جایی حوالی تن او!
حق می دادم...

من به او حق می دادم، می پرسی چرا؟
چون من زیادی برای تن بزرگ او، کوچک بودم!...
او خیلی هیجلی بود...

پروانه میگفت باشگاه می رود و خورد و خوراکش به اندازه
دو مرد کامل است!

راست هم میگفت!

هرزمان که مثل همیشه، روی کارها و حرکاتش زوم می
کردم، می دیدم که درهنگام غذا خوردن منتظر تعارف کسی
نمی ماند و حسابی شکمش را ساپورت می کرد!

برای همین هم هیکش بزرگ و بی نقص بود...

باشگاه و تغذیه کامل!

کاش...

با لیز خوردن لیوان کفی از دستم، بلافاصله صدای بلند
شکستن اش به روی سرامیک های کف آشپزخانه بلند شد
و شانه هایم از ترس، بالا پریدند و تازه به خودم آمدم....

roman_mahsaw@

#پارت بیست و سه

#لی لی جان

-:لی لی!

چی شکوندی؟

با بیچارگی پلک هایم را برهم فشوردم و سعی کردم جلوی
جیغ بلندی که میخواست از گلویم خارج شود را بگیرم...

-:هیچی مامان.

صدای غرغرش را از پذیرایی می شنیدم...

-: ارواح عمش... دختری دست و پاچلفتی.

با حرص پایم را بر زمین کوبیدم و خم شدم تا دست گلم را جمع کنم...

احمق بودم، احمق...

قرار بود فراموشش کنم و داشتم.. داشتم... وای
خدا... داشتم به هیکل بزرگش فکر می کردم؟؟؟؟

عصبی، تکه های تیز لیوان را جمع کردم و در نهایت جارو کشیدم تا چیزی از خرده شیشه هایش باقی نماند...
سریع، مابقی ظرف هاراهم شستم و از آشپزخانه بیرون زدم تا بیشتر از این با بی حواسی ام آشپزخانه را آباد نکنم...

نگاهی به ساعت انداختم... ده بود!.

یعنی بابا و مانی کی بر می گشتند؟

خواستم بگویم خوش به حالشان، که با یاد آوری کلمه
 "فراموشی"، سرم را بشدت به چپ و راست تکان دادم تا
 مبادا فکرهایم دنباله دار شوند.

-:مامان؟

نگاهش را از سریال ترکی مزخرفی که در حال پخش بود
 گرفت...

-:بله؟

-:کولم کجاست؟.

-:آویزونش کردم به چوب لباسی جلو در.

سری تکان دادم و به سمت ورودی خانه راه افتادم.

roman_mahsaw@

#پارت بیست و چهار

#لی لی جان

تازه بعد از ساعت هایی که از ظهر گذشته بود، یاده کیارش افتادم!

خدا می دانست تا الان چند هزار مرتبه زنگ زده و جوابی نگرفته بود...

تاکید کرد اگر نروم می آید، اما مطمئنم از دست مامان جرعت پیدا نکرده بود حتی تا دم کوچه بیاید... وگرنه که اگر ترسش نبود تا الان یک پا و یک دستم را زیر مشت و لگد هایش از دست داده بودم.

با لبخندی که ازین فکرها روی لب هایم نشسته بود، کوله
 ام را از روی چوب لباسی برداشتم و کنار مامان برگشتم.
 روی کاناپه ی سه نفره مان، دراز کشیدم و گوشی را از جیب
 کوله بیرون اوردم...

با روشن کردن صفحه، تعداد بیست و چهار تماس بی پاسخ
 از کیا، روی صفحه ظاهر شد و لبخندم را تشدید کرد...
 بیچاره حتما کلی نگرانم شده!
 وای که اگر از مامان نمی ترسید، با توپ و تشر پرتا الان دره
 خانه را ازجا کنده بود...

زنگ زدن به کیا را به بعد موکول کردم و وارد اپ واتساپ
 شدم..

درمیان تمام گروه های کلاسی و دوستانه، نگاهم مستقیم
روی نام پروانه ای که یک ساعت پیش پیام داده بود
نشست...

«• من تو رو مثل دخترم پروانه دوست دارم!

باهمون دیدگاه... نه کمتر، نه بیشتر...»

با بغض و حرص لب گزیدم و با نگاه به صورت بی تفاوت
مامان، که تمام حواسش معطوف سریال بود، نفس عمیقی
کشیدم و وارد صفحه چت پروانه شدم.

[سلام لیو. کاشکی با عمو فردین میومدی باغ، بابا برام پی
اس فور (ps4) خریده!!! کلی خوش میگذرونیم باهم]

با حسرت و ناراحتی صفحه را بالا کشدم و پیام آخرش را
خواندم...

[جات خالی. با مانی داریم فوتبال می زنیم! دلت بسوزه]

roman_mahsaw@

#پارت بیست و پنج

#لی لی جان

خب... واقعا هم دلم داشت می سوخت و کباب می
شدو... به بدترین شکل ممکن جزغاله می شد!
در این لحظه حتی به مانی خورشانس هم حسودی می کردم!

با غمگین ترین حالت ممکن از صفحه اش بیرون آمدم و
گوشی را خاموش کردم...

تمام انرژی امروزم ته کشیده بود.

دیگر کشش این را نداشتم که بشینم و با فکر و حسرت و
حسد، خودم را ازین داغان ترک کنم.

-: فردا باید بریم خونه بی بی سمیه.

با کنجکاووی نگاه سرگشته ام را از سقف گرفتم و به مامان
دوختم...

هنوز هم به سریال بی محتوایش نگاه می کرد!

-: اونجا چرا؟

نگاه چپی بهم انداخت..

-:وا، برای نذری دیگه.

یادم افتاد که بی بی هر سال و در همین حوالی سال، نذری می داد...

خوب بود که می رفتیم...

حواسم پرت کار می شد و کمتر فکر می کردم به.... او!

-:باش.

به روی کاناپه غلتی زدم و به پهلو شدم....

با نگاهی دوباره به ساعت گفتم: بابا اینا کی میان پس؟

-:هروقت تو خوابیدی.

بی حوصله غر زدم: اوف.. مامان!

-: یامان.

با اون کارنامه نمونش، نشسته جلو من زیونشم درازه.

VIP

exchange group

roman_mahsaw@

ROMAN

#پارت بیست و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

کلافه و ناراحت چشمانم را بستم...

دلم از همیشه سنگین تر بود.

انگار از همه دنیا و همه آدم ها دلگیر بودم و تمام غم های
عالم برای قلب من نازل شده بود.

مامان چه می دانست از درد من؟

اینکه عشق مردی، خیالم را تا من مخدوش کرده بود و
حواسی برای درس خواندنم گذاشته!...

کاش درکم می کردند... همه... همه ی آدم ها....

مثلا مرد چشم آبی!

درکم می کرد و عشقم را با دل و جان می پذیرفت!

یا حداقل مامان درکم می کرد و انقدر با من بد تا نمی کرد!

آه... خدایا کاش هیچ وقت داراب با بابا دوست نمی شد!

هیچ وقت به خانه مان نمی آمدند!

هیچ وقت تا این حد صمیمی نمی شدیم!

هیچ وقت رفت و آمد هایمان زیاد نمی شد!

هیچ وقت عاشق نمی شدم!

هیچ وقت، هیچ چشم آبی ای افسونم نمی کرد!
هیچ وقت، هیچ مرد خوش قامتی مثل او با عطرش، قلبم را
نمی دزدید!

باید فردا دعا می کردم...

وقتی که ملاقه ی بزرگ و سنگین بی بی را به دست می
گرفتم و بالای دیگ نذری، آش را بهم می زدم، باید دعا می
کردم تا فراموشش کنم...

از خدا قول می گرفتم تا کمک کند!

من بی تجربه ترو ضعیف تر از آن بودم که بخواهم اولین
عشق قلبم را به همین آسانی فراموش کنم!.

-لی لی.

@Vip Roman

با صدای مامان چشمان خسته و پرغصه ام را از هم باز
کردم.

با دیدن نگاهم، اشاره ای به راه روی اتاق ها کرد و
گفت: خوابت میاد برو اتاق بگیر بخواب.

خواب؟

مگر بعد از آن همه ساعت خواب ظهرگاهی خوابم می برد؟

نگاهی به ساعت انداختم...

نزدیک های دوازده بود و بابا و مانی هنوز به خانه نیامده
بودند!

مانی که تکلیفش روشن بود...

با پروانه پی اس می زد و کیف عالم را می کرد عوضی.

بابا هم حتمن با داراب حرف می زد...

در واقع بابا آدم پرحرف و خوش مشربی بود و اگر آدم مورد

قبولش را پیدا می کرد، پتانسیل اینکه ساعت های متوالی را

بخوهد با او صحبت کند، داشت...

خاک بر سره من!

roman_mahsaw@

#پارت بیست وهفت

#لی لی جان

حتی به بابا هم حسودی می کردم.

من حتی...حتی...وای خدای من!

یعنی دیوانه ام که به تخت و بالشت و لباس و ... او

حسودی ام می شد؟

حتما!

-:خدایا این دختر چش شده امروز؟؟؟

بسم الله...

لی لی!!

متعجب به مامان نگاه کردم و با دیدن صورت کفری و
شاکی اش،ابرو بالا انداختم و گفتم:چیه مامان؟

-:کری دختر؟

چرا هر چی صدات میزنم مثله مترسک زل زدی به دیوار؟
پریود مغزتم مختل کرده؟!.

با چشمانی گرد شده،سرجایم نشستم و به خودم اشاره
کردم.

-:منو صدا زدی؟

کی؟

چشم غره ای رفت و کنترل را به دست گرفت تا شبکه را
عوض کند...

-:وقتی تو هپروت داشتی ملق میزدی!

با خنده، کوسنی را برداشتم و بغل گرفتم.
من در هپروت داشتم به یک سری اشیای بی جان حسادت
می کردم و کم مانده بود زیر گریه بزنم! ملق؟

-:خب حالا، چیکارم داشتی خوشگله؟

نگاه مشکوکی حواله ام کرد و گفت:مجنون شدی تو؟ امروز
زیادی حواس پرت شدی!

دقیقا همین را کم داشتم!
که مامان به من شک کند و بخواهد خدایی نکرده پیگیر و
پاپیچم شود!

برای رفع و رجوع حالم سریع گفتم: ای بابا چی می گی
مامان؟

گفتم که پر یود شدم!
یکم هم سرم درد میکنه، همین!.

سری تکان داد و با چرخاندن نگاه مشکوکش به سمت
صفحه ی تلوزیون، تنهاگفت: چی بگم!

پوفی کشیدم.

@Vip Roman

roman_mahsaw@

#پارت بیست و هشت

#لی لی جان

خودم را روی کاناپه رها کردم و چشمانم را بستم و با فکری
که دیگر کنترلی روی آن نداشتم و به هر جایی که می
خواست سرک می کشید، خوابم برد...

+++++

صبح با صدای برخورد ظرف ها و نوری که مستقیم روی
پلک هایم می تابید، از خواب بیدار شدم...

یک دست و پایم از روی کاناپه پایین افتاده بود و کمرم به شکل خفیفی درد می کرد...

با کرختی، خودم را جمع و جور کردم و درحالی که پتوی نازکی را که انگار مامان دیشب، رویم انداخته بود کنار می زدم، توی جایم نشستم و نگاه خمارو گیجم را به سمت مامان، که فرزو با عجله میز صبحانه را می چید، چرخاندم.

-:صبح بخیر پاندای بابا.

با شنیدن صدای بابا، با عشق به سویش رو چرخاندم و گفتم:سلام، صبح شام بخیر!

بابا درحالی که کمر بند شلوارش را می بست، اشاره ای به حال آشفته ام کرد و گفت:پاشو دخترم، پاشو که باید بریم خونه ی بی بی دیرمون شده.

با یادآوری نذری و قراری که داشتیم، سریع نگاهی به ساعت که یازده صبح را نشان می داد انداختم...

-:آخ آخ...چرا زود تر بیدارم نکردین؟.

بابا خنده ای کرد و دستی به یقه اش کشید و گفت:من و مامانم همین نیم ساعت پیش بیدار شدیم.

چشمانم را ریز کردم و با دلخوری ای که سعی می کردم پنهانش کنم، گفتم:بله دیگه...بخاطره اینه که شما دیروقت از باغ آقا داراب تشریف آوردین!

صدای عصبی مامان، بین مکالمه مان فاصله انداخت و اجازه نداد بیشتر از این راجبه دیشب حرفی بزنیم.

-: فردین...لی لی! بیاین یه چیزی بخوریم سریع راه بیفتیم
دیگه!

بی بی دست تنها مونده با اون همه کار.
لی لی برو مانی روهم بیدار کن.

با همان کمردردی که گریبانم را گرفته بود، از روی کاناپه بلند
شدم و گفتم: ای بابا مامان یه چیزی میگیا!
الان خونه ی بی بی هزار نفر رفتن برای نذری!
کجا دست تنهاست؟

@Vip Roman

roman_mahsaw@

#پارت بیست و نه

#لی لی جان

اخم غلیظ مامان را نادیده گرفتم و با جمع کردن موهای
گره خورده ام به سمت اتاق مانی راه افتادم...

خدا می دانست دیشب کی برگشتند و آقا تا ساعت چند
شب با پروانه پی اس فور بازی کرده بود که هنوز هم در
خواب هفت پادشاه به سر می برد!

نرسیده به در اتاقش، با حرص، لگد محکمی هواله ی در
کردم که با صدای خیلی بدی باز شد و به دیوار کوبیده
شد...

ثانیه بعد صدای بلند مانی را از داخل اتاق شنیدم که
گفت: هوشه!!!

حیوون... اینجا طویله ی خودت نیست که!

لبخند بزرگی لبانم را تا بناگوش کشید و حالا با اعصابی که
به مراتب آرام تر شده بود، به سرویس رفتم تا صورتم را
بشورم و مثنای پر و کش آمده ام را خالی کنم...

امروز روز بدی نبود!

هنوز قلبم احساسات بد دیروز را به دوش می کشید و
بغض نامحسوسی در گلویم کمین کرده بود، ولی تا حدودی
احساس سبکی می کردم و این در مقابل حال وحشتناک
دیروزم عالی بحساب می آمد.

دوست داشتم امروز خودم را انقدر سرگرم کارهای مختلف
کنم، که فکرم لحظه ای هم به دیروز خطور نکند و این
حس ضعیف سبک بالی را مخدوش نکند!...

بعد از اینکه از سرویس بهداشتی بیرون آمدم، مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم تا معده‌ی خالی و دردمندم را که دیشب با سوپ آبکی پر کرده بودم، سامان دهم..

roman_mahsaw@

#پارتسی

#لی لی جان

بابا مثل همیشه با سرزندگی و بشاشی، سر میز نشسته بود و خوش اشتها برای خودش لقمه می گرفت و مامان هم با

شتاب و اخم ظریفی که روی پیشانی اش افتاده بود، در حال چایی ریختن بود...

لبخند کمرنگی به خانواده کوچک و دوست داشتنی ام زدم و صندلی ای که کنار بابا بود را بیرون کشیدم و نشستم...

بابا با محبت و ضرب دست سنگینی که داشت، ضربه ای به شانه ام زد و گفت: به! دختر بابا.

با خنده کمرم را صاف کردم و با دردی که حالا بیشتر در کمرم می پیچید گفتم: بابا کمرم شکست!

لقمه ی بزرگی که گرفته بود را به دستم داد و گفت: بخور که قوی بشی.

واقعا خنده ام گرفته بود!

بابا همیشه جوری رفتار می کرد که انگار من پسر بچه ی
ارشدش هستم.

نگاهی به لقمه ی بزرگش، که دو-سه برابره لقمه های بود
که من برای خودم می گرفتم، انداختم و با عشق و خنده
سری تکان دادم...

فکر کنم به تنهایی و با همین یک لقمه کاملاً سیر می شدم.

roman_mahsaw@

#پارت سی ویک

#لی لی جان

در حال خوردن شاه لقمه ی بابابودم، که مامان سینی چایی را روی میز گذاشت و بعد از نشستن خطاب به من گفت: مانی و بیدار کردی؟

با یادآوری لگدی که به دره اتاقش زده بودم، لبخندی رضایتمند زدم و سری به نشانه مثبت تکان دادم.

بابا چایی ای جلوی خودش گذاشت و گفت: ماندگار رشته هارو یادت نره بزاری!

-: نه عزیزم، گذاشتمشون جلوی در که رفتنی با خودمون ببریم.

فقط سریع تر بخورین که الان اونجا کلی کار مونده بخدا.

گازه بزرگی به لقمه ام زدم و با اشاره به جایه خالی مانی، روبه مامان گفتم: ما که خوردیم!

مانی خان هنوز تشریف فرما نشده.

مامان نگاه چپی به دهان پرم انداخت و گفت: تو لقمه تو
قورت بده پرنسس!

اون از نمره هات، اینم از تربیت!

با چشم و ابرو آمدن، اشاره ای به بابا که حواسش پی چایی و
گوشی اش بود کردم و لب گزیدم.

مامان هم با تاسف سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

هم من، هم خودش خوب می دانستیم که بابا برخلاف
اخلاق خوب و روحیه ی شادش، در ارتباط با یک سری
مسائل بسیار جدیست و کلا در آن امور یک آدم دیگری می
شود!

در سکوت و آرامش، مابقی صبحانه مان را خوردیم و مامان هم برای مانی دو-سه لقمه گرفت تا در طول مسیر کوفت کند.

roman_mahsaw@

#پارتسی و دو

#لی لی جان

بابا که قبل از همه ما آماده شده بود، با برداشتن پلاستیک رشته ها از خانه بیرون رفت، تا در ماشین منتظرمان باشد و

مامان هم برای بیدار کردن دوباره مانی به اتاقش رفت و من هم برای حاضر شدن به اتاق خودم...

حوصله تیپ زدن نداشتم!

یعنی درواقع کسی نبود که برایش به قول مامان، بزرگ دوزک کنم و دلی بیرم!

تنها شلوار و هودی مشکی و راحتی را از کماد لباس هایم بیرون کشیدم و با فکر این که کلاه بزرگ هودی را روی سرم می کشم، از برداشتن شال و روسری هم صرف نظر کردم...

از آنجایی که دمای بدنم همیشه خدا پایین بود و خصوصاً کف پاهایم یخ می زد، کلکسیون بزرگی از جوراب های رنگی منگی برای خودم جمع کرده بودم و چه در زمستان و چه در تابستان، حتما جوراب به پا می کردم!.

در نتیجه با برداشتن یکی از جوراب های نارنجی رنگ ساق کوتاه که با آن تیپ مشکی حسابی در چشم می زد، به لباس پوشیدنم خاتمه دادم و جلوی آینه رفتم.

تمام موهایم را با کش، سفت و سخت جمع کردم و با کشیدن کلاه هودی روی سرم همه شان را پوشاندم... پوست سفیده صورتم، به لب هایم هم رنگ سفید پاچیده بود و برای اینکه بیش تر ازین شبیه میت ها نباشم، بی رغبت رژلب گلبهی ام را چندین بار رویشان کشیدم...

با نگاهی به نگاه بی رمق و قهوه ای ام، آهی کشیدم و لب زدم: غصه نخور لی لی... تو خودتو داری!

@Vip Roman

roman_mahsaw@

#پارت سی و سه

#لی لی جان

بلافاصله پوزخندی لبان رژخورده ام را کش داد...

"خودم"

عجب خوده، بی خودی!

نگاهم را از دختر شکست خورده ی مقابلم گرفتم و با
برداشتن شارژر و گوشی و کوله ام، برق اتاق را خاموش
کردم و بیرون رفتم...

مانی با صورتی خوابالود و آویزان، روی مبل ولو شده بود و
با چشمانی نیمه باز در هپروت سیر می کرد...

با دیدن قیافه ی دپرس و کلافه اش، برای لحظه ای چنان خنده ام گرفت، که طاقت نیاوردم و با خنده و حرصی شیرین، جلو رفتم و ناغافل لپش را محکم کشیدم.

بابا باید به مانی لقب پاندا می داد که چربی های بیرون زده اش جان می داد برای ویشگون و گاز گرفتن!

مانی که حالا از هپروت برگشته بود و با خشم، جایی که کشیده بودم را ماساژ می داد، چشمان پف کرده و قرمزش را، پرحرص به صورت خندانم دوخت و قبل از اینکه بخواهد لگدی حواله ی ران پایم کند، جاخالی دادم و شکلی برای قیافه ی عصبی و خوابالودش درآوردم که دیگر طاقت از کف داد و فحش رکیکی بارم کرد و باعث شد تا همان دم با تشر شدید مامان مواجه شود!

پسرک بی ادب!

کوله ام را روی دوشم انداختم و روبه مامان که تازه از
اتاقشان بیرون آمده بود گفتم: مامان من رفتم پیش بابا.

roman_mahsaw@

#پارت سی و چهار

#لی لی جان

با تکان دادن سرش، از خانه بیرون زدم و با پوشیدن کفش
های بندی ام، به سمت ماشین بابا رفتم.

ماشین ما یک پژو پارس سفید رنگ بود که بابا آن را ده سال پیش خریداری کرد و به هیچ عنوان حاضر نبود عوضش کند!

وضعمان خوب بود...

یعنی در این اوضاع اقتصادی، حداقل دستمان به دهنمان می رسید و خانه و ماشین از خودمان بود...

بابا می گفت این پژو عشق اول و آخرش هست و آن را با هیچ ماشین دیگری عوض نخواهد کرد!

مثلا میگفت عشق!

اما من که خوب می دانستم پول خرید یکی ازین بهتر را نداشتم و با این حرف صرفا می خواستم ما و خودش را گول بزند!

خب... من هم این پژوی قدیمی را که دیگر پیر شده بود و چند خط و خش روی بدنه ی سفیدش خودنمایی می کرد دوست داشتم!

کلا دختر پرتوقعی نبودم...

بجز در یک مورد!

شاید عشق او، اولین پرتوقعی ای بود که دچارش شده بودم!.

بی حواس دستگیره در را کشیدم و داخل ماشین نشستم.. در این هوای گرم، بابا کولر را روشن کرده بود و گوشی به دست با کسی بحث می کرد...

اول توجهی نکردم... در واقع فکر می کردم کسی که پشت خط هست، نمی تواند حواسم را ازین پرت تر کند! ولی وقتی که بابا گفت: ای بابا این حرفا چیه میزنی داراب؟ دست پروانه رو بگیر وردار بیار اونجا.

تازه زمانی بود که گوش و چشم و هوش و حواسم، همه معطوف بابا و مکالمه اش شد!

roman_mahsaw@

#پارت سی وینج

#لی لی جان

-:بی بی سفارش کردہ حتما بہت بگم بیایی.

.....:-

-:این حرفا چہ میزنی مرد حسابی؟

.....:-

-:اصلا طرف حسابت من نیستم.
باید به بی بی جواب پس بدی اون وقت!

فهمیده بودم چه می گویند...
داشت اصرار می کرد که نیاید خانه ی بی بی سمیه...
بابا نمی دانست، اما من که خوب می دانستم دلیل
مخالفتش چیست!
"من"

بخاطر حضور من نمی آمد...
نکند از من متنفر شده بود!
نه... نه... او تا این حد نمی توانست بی رحم باشد!
نمی توانست این ظلم را درحقم کند!
نمی توانست از من متنفر شود!

-: حالا یہ امروز کارو بسپر دست علی...

.....:-

-:عجب!

حداقل پروانه رو برسون تنها نمونه.

.....:-
exchange group

-:آقا مخلصیم... کاری نداری؟

.....:-

@Vip Roman

-:قربانت..خدافظ.

بلافاصله و با کنجاوی پرسیدم:چی شد؟

بابا که تازه متوجه حضور من شده بود، به سمتم برگشت و بی توجه به سوالم پرسید:پس مامانت و مانی چرا نیومدن؟

roman_mahsaw@

#پارت سی و شش

#لی لی جان

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم انقدر پیگیر "او" نباشم.

-:هیچی، الان دیگه میان.

در جوابم سری تکان داد و مشغول نگاه کردن به کانال های خبری گوشی اش شد.

بی هدف و با قلبی مچاله شده نگاهم را به بیرون دوختم...
تمام فکرم درگیر مخالفتش شده بود.

ذهنم مدام نظریه های منفی صادر می کرد و من احساس می کردم روحم هر لحظه خاکستری تر از قبل می شود...

بالاخره بعد از چند دقیقه مانی و مامان هم آمدند و ما به سمت خانه بی بی راه افتادیم...

در طی مسیره بیست دقیقه ای، مامان و بابا و حتی مانی باهم از امروز و مسائل مختلف حرف می زدند و من به شکل مضحکانه ای به دلیل نیامدن او فکرمی کردم...

وقتی که رسیدیم، در سفید و قدیمی بی بی باز بود و ماشین
های زیادی در کوچه پارک شده بودند...

حتی سروصدای زن ها و مرد ها و بچه ها هم ازین فاصله
به گوش می رسید!

بی حوصله، دستی به کلاه هودی ام کشیدم و با برداشتن
کوله ام از ماشین پایین آمدم.

بی توجه به مامان و بابا که مشغول بیرون آوردن پلاستیک
رشته ها بودند، به سمت خانه راه افتادم و با تمام
وجود، بوی خوش نذری را که در هوا می پیچید، به بینی ام
کشاندم...

@Vip Roman

roman_mahsaw@

#پارت سی و هفت

#لی لی جان

وقتی داخل رفتم، حیاط بزرگ و باصفای بی بی پر از آدم
بود...
شلوغ شلوغ!

تازه با دیدن جو شاد و پر جنب و جوش اهالی آنجا بود که
سایه ی تفکرات سیاهم، کمی عقب نشینی کردند و لبخند
کوچکی روی لب هایم نشست.

از همان اول، با همه سلام و احوال پرسی کردم، تا جایی که
به ابتدای حیاط و تخت های چوبی ای که بی بی رویشان

قالی پهن کرده بود و با چند زن سن بالای دیگر آنجا
نشسته بودند رسیدم...

با عشق جلوتر رفتم و خودم را در آغوش گرم و پر مهرش
انداختم.

-: سلام به روی ماهت قربونت بشم، خوبی مادر؟

سرم را روی شانهِ ی نرمش جابجا کردم و با کشیدن نفسی
عمیق، گل عطر ملایم و خالصش را به جان و دلم
کشاندم...

-: من خوبم بی بی سمیه...

بخدا این چند وقتی که ندیدمت ها، دلم پر زده بود برای
خودتو این بغل پر از آرامشت.

چشمانم را بستم و با حس خوبی که از خودش و بوی تنش گرفته بودم، خدا را برای داشتنش شکر کردم...

بی بی با مهربانی دست تپل و پر چین و چروکش را روی سرم کشید و گفت: دردت بجومن من که چشمم خشک شد به این در تا شماها بیاین به من پیرزن یه سری بزنین... دختره قشنگم...

roman_mahsaw@

#پارت سی وهشت

#لی لی جان

خواستم چیزی بگویم که با کشیده شدن شدید دستم به عقب، با خشم چشم باز کردم که دیدم مانی با لبخندی دندان نما، جای مرا در آغوش بی بی گرفته و برایم ابرو بالا می اندازد...

بی بی که با این حرکت بیشعورانه مانی، خنده ی شیرینی سرداده بود و از حضور نوه ی پسریش کیف می کرد، روبه قیافه درهم من با مهربانی ذاتی اش گفت: الهی فدات بشم... تو پاشو برو داخل پیش دخترا بشین تا حوصلت سر نره، پاشو مادر.

پیش دخترا!

همان دختران پر افاده و تازه به دوران رسیده ای که بر سر مسائل مسخره و حال بهم زن بحث می کردند و من حتی رغبت نمی کردم که با آن ها احوال پرسی کنم! اما فقط برای اینکه روی بی بی را زمین نینداخته باشم، "چشمی" گفتم و از روی تخت چوبی پایین آمدم.

تصمیم گرفته بودم که خودم را در شلوغی این جمع غرق کنم اما حالا میل شدیدی به تنهایی و گوشه نشینی داشتم!

به سمت خانه ی قدیمی و دلنشین بی بی قدم برداشتم و بعد از درآوردن کفش هایم، مستقیم به سوی یکی از اتاق های آن جا به راه افتادم و به جمع پر سروصدای دخترهایی که گوشه ی پذیرایی نشسته بودند، توجهی نشان ندادم!

#پارت سی ونه

#لی لی جان

اتاق خالی نبود و سپیده خانم، یکی از همسایه های جوان بی بی که تازه زایمان کرده بود، در گوشه ای از آنجا نشسته بود و در حال شیر دادن به دختر کوچکش بود. سه ماهه اش بود.

بعد از سلام دادن به او، به سمت قسمتی که پنجره ی تقریبا قدی و تاقچه دار قرار گرفته بود رفتم و با تکیه بر دیوار، نگاه بی هدف و غمگینم را به حیاط شلوغ و پر رفت و آمد دوختم....

سه دیگ بزرگ در وسط حیاط روی اجاق گذاشته بودند و هرکس چیزی به آن ها اضافه می کرد.

در واقع این نذری اسمن برای بی بی بود، وگرنه که هرکسی در حد توان و نذرش، قسمتی از مواد نذری را می آورد تا در این ثواب بزرگ شریک باشد.

یادم هست از زمانی که خیلی کوچک تر بودم، سال به سال برای آش پزون به خانه بی بی می آمدیم...

آن زمان ها من بی دغدغه ترین و شادترین بچه ی این جمع
بودم و حالا....

آهی کشیدم که همزمان با آن صدای بسته شدن در آمد.
با دیدن جای خالی سپیده خانم، فرصت را غنیمت شمردم
و گوشی را از کوله بیرون کشیدم تا با کیارش تماس بگیرم.

گوشی را دم گوشم گذاشتم و هنوز ثانیه ای نگذشته بود
که صدای رسمی زنی که می گفت

"مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد"

گوشم را پرکرد....

با لبخندی عمیق، بار دیگر شماره اش را گرفتم....

مردک گنده قهر کرده بود!

-:مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد، لطفا بعدا تماس

بگیرید....

لعنتی بر روح پر و جناتش فرستادم و پررو تر از
خودش، برای بار هفتم-یا هشتم شماره اش را گرفتم و با
همان لبخندی که هی لب هایم را می کشید منتظر جوابش
ماندم...

انگار بالاخره در برابر سماجتم کم آورده بود که این بار
جواب داد و صدای اعصاب خورد کن زن اپراطور به گوشم
نرسید...

-:فرمایش؟

#پارت چهل

#لی لی جان

بزور جلوی صدای خنده ام را گرفتم و با حرصی ساختگی
گفتم: تو خجالت نمیگشی گنده بک؟
چرا این همه تماس گرفتم قطع کردی الاغ؟

با همان لحن جدی و دلخورش گفتم: کاری نداری قطع
کنم؟

بیشعور داشت تلافی دیروز را سرم در می آورد!

-:چه غلطاً.

پوفی کشید و سکوت کرد که گفتم: خب حالا... قهر نکن.

-:قهر نکردم!

فقط الان حوصله حرف زدن ندارم.

فکر نمی کردم تا این حد ناراحت شده باشد!
اصلا من فکر نمی کردم که او بخواهد از دست من ناراحت
شود!!

آرام و دلجویانه گفتم: ببخشید کیا.
بخدا حال خوب نبود اصلا گرفتم یه بست خوابیدم
دیروزو... نفهمیدم زنگ زدی... به جون کیا!

-:آخه یابو!

منم چون حالت خوب نبود انقدر پیگیره توعه دیوٹ
شدم، وگرنه که به چپ...

با حرص و خنده میان حرفش پریدم.

-:خب حالا...بی تربیت نشو.

-:هووووف...اصن اعصابمو خورد کردی.

-:ای بابا،من که معذرت خواهی کردم دیگه!

-:همین دیگه....

نفهمی!

-:نچ،باز بی ادب شد!

@Vip Roman

#پارت چهل ویک

#لی لی جان

کمی سکوت کرد و بعد جدی پرسید: غریبم؟ یا مثل قبل رفیقت حسابمون میکنی؟

کلافه سرم را به دیوار تکیه دادم و نگاهم را به سقف دوختم.

-:دیوانه.

معلومه که رفیقیم!

-:خوبه.

تعریف کن پس. میشنوم.

آهی کشیدم و آرام گفتم: چی بگم آخه؟
گفتن نداره...

تشر زد: لی لی!

-: باشه بابا. میگم...

خب... exchange group

پوفی کشیدم و با نگاهی به در بسته اتاق، آرام گفتم: داراب.

کیا از همه چیز باخبر بود، می دانستم که با گفتن همین اسم
ساده، قضیه را کامل گرفته...

صدای عصبی و کلافه اش را از پشت خط شنیدم.

-ای بر پدرش لعنت!

خب؟

نچی کردم و بی حوصله گفتم: خب که خب دیگه.

طرف جوابم کرد... اه... اه...

از بغض، صدایم لرزیده بود و حتم داشتم که کیا هم متوجه

اش شد که با حیرت و غضب به حرف آمد و گفت: گوه

خورده مرتیکه دوزاری... از خدایم باشه پیری...

منو بین لی لی... نشینی واس خاطر اون ازگل آبغوره بگیری

ها!!!

ارزششو نداره یارو... شنیدی چی گفتم؟

با ناراحتی لب گزیدم و تنها به گفتن "هوم" اکتفا کردم...

#پارت چهل و دو

#لی لی جان

کیا چه می دانست که من دیشت برای او، چه قدر که اشک
نریختم!...
حتی حالا هم این بغض لعنتی را بزور داشتم مهار می کردم!

-:لی لی؟

-:هوم؟

-:هوم چیه یابو؟

بگو بله!

وقت گیر آورده بود مردک.

نفسی گرفتم و با تسلط بر خودم، آرام و ناراحت لب
زدم: کیا کاری نداری؟

-: گریه می کنی الاغ؟

آخه من چی بگم به تو؟

جمع کن میام دنبالت با بچه ها بریم پاتوق حالت عوض
شه.

-: نمیخواد الان خونه نیستم.

حالم خوبه کیارش تو نگران نباش، این چند روز یکم خودمو
جمع و جور کنم میام با تو و با بچه ها بریم یکم بیرون
بگردیم، باشه؟

پوفی کشید و بی میل گفت: باشه اصن هرچی تو بگی.
فقط دیگه واس اون بی ارزش گریه نکن.

#پارت چهل و سه

#لی لی جان

راستش وقتی کیا حرف باره اوی بی رحم می کرد، احمقانه
دلم می گرفت و ناراحت می شدم.

اما مگر می توانستم چیزی بگویم؟

آن هم حالایی که کیا می دانست او عشقم را پس زده و مرا
نمی خواهد!

در جوابش "باشه" ای گفتم و بعد از شوخی های کیارش
برای تغییر حال، باهم خداحافظی کردیم و گوشی را قطع
کردم...

بی هدف و با ذهنی مشغول و غمگین، در حال بالا و پایین
کردن گروه و چت هایم بودم که ناگهان در باز شد و صدای
ذوق زده ی پروانه در گوشم پیچید..

-لی لی!!!

نگاه متعجب و بهت زده ام را تا صورت نازو زیبایش بالا
کشاندم، که لبخند بزرگی تحویلیم داد.

-کی اومدی؟

-:الان!!

باهمان تعجب زیاد،گوشی را داخل جیب هودی ام جا
کردم و با نگاهی بی قرار به حیاط شلوغ،پرسیدم:عع!!تنها
اومدی؟

داخل اتاق آمد و بعد از بستن در،با خوش حالی کنارم
نشست و گفت:نه،بابا رسوندم...کار داشت میخواست بره
ولی عمو فردین و بی بی جون نداشتن.

@Vip Roman

#پارت چهل و چهار

#لی لی جان

با حس شادی عجیبی که قلب مجاله ام را سر ذوق آورده بود، با دقت به حرف های پروانه گوش می دادم و حالا انگار تمام آن ناراحتی و غم، در گوشه ای ترین قسمت وجودم محو شده بود.

راستش یکی از دلایلی که باعث می شد پروانه را دوست داشته باشم، این بود که زیاد از بابا دارابش حرف می زد. شاید چون مادری نداشت و تنها عضو اصلی خانواده اش هم همین پدرش به حساب می آمد، بیشتر موضوع مورد بحث اش داراب و کارهایش می شد!

با لبخند، لپش را کشیدم و گفتم: پس ایول دیگه، امشب اینجا این!

او هم ذوق زده تر از من و با چشمانی ستاره باران گفت: آره!

حقیقتن دلم برای پروانه می سوخت!
 او دختر بسیار تنهایی بود که با وجود دریافت عشق زیاد
 پدری، هیچ مهر مادری ای ندیده بود و زیاد با کسی اخت
 نمی گرفت.

- راستی، دیشب پیام داده بودی پی اس فور خریدی، مبارک
 باشه خوشگله.

- آره آره!
 آخه بابا قول داده بود اگر ریاضی نمرم نوزده یا بیست بشه
 برام میخره، سره همون دیروز رفتیم باهم خریدیم.

با خنده ابروی بالا انداختم.

این بچه ریاضی را بیست گرفته بود و جایزه می گرفت، آن وقت من کل کارنامه ام را بقول کیا ریده بودم و جریمه ام هم که کرده بودند!

-:ع! آفرین!

لبخند دندان نما و شیرینی زد و گفت: مرسی.

میگما، تو چرا تو اتاق نشستی؟

نمیایی بریم پیش بقیه بیرون؟

@Vip Roman

#پارت چهل و پنج

#لی لی جان

راستش حالا با آمدن داراب، یک حس خیلی قوی ترغیبم
می کرد تا بیرون بروم، اما از طرفی حس قوی تری بنام
خجالت، با قدرت تمام جلویم را می گرفت.

من به شدت از او خجالت می کشیدم!
حتی خجالت می کشیدم جلوی چشمش باشم!!!

من رسمن به او اعلام کرده بودم که جوهره دیگری دوستش
دارم...

حالا بماند که او مرا و عشقم را سرکوب کرده بود...

-: اینجا راحت ترم.

تو دوست داری برو، مانی هم بیرونه.

سرش را تکان داد و گفت: آره ولی بدون تو نمیچسبه.

با لبخند بوسی در هوا برایش فرستادم و گفتم: عشق منی که.

با ناز لبخندم را جواب داد و تبلت بزرگش را از کیفش بیرون کشید و گفت: راستی لی لی.

-:جانم؟

-:چند روز پیش علیرضا بهم پیام داد.

با شگفتی به صورت ذوق زده اش نگاه کردم...

پروانه دختر شیطونی بود و حدس میزدم که با این همه تنهایی، بالاخره روزی تسلیم رابطه های الکی و دو روزه می شود...

راستش چند وقت پیش هم گفته بود در مجازی با پسری
بنام علیرضا آشنا شده ولی من توجهی نکرده بودم!
در واقع فکر پدرش تمام مغزم را اشغال کرده بود و اجازه ی
فکر کردن به مسئله ی دیگری را به من نمی داد...
حتی حالا هم تمام فکرم را یک "او" ی بزرگ اشغال کرده
بود!

خب...حالا نگرانش بودم!

می دانستم دختر حساسی هست و زود قلبش می شکند!
دل نمی خواست اسیر این رابطه های پوشالی شود.

روبه او که تمام حواسش پی صفحه تبلتش بود کردم و نگاه
دقیقی به صورت خوش حال و لپ های صورتی اش
انداختم...

واقعا حیف بود!

#پارت چهل وشش

#لی لی جان

-: پروانه!

درحالی که انگشتان لاک زده اش را تند و تند روی کیبورد
تبلتش می گرداند، گفت: هوم؟.

-: چند سالشه اونوقت؟.

انگار بالاخره توجهش را جلب کردم که نگاه شفاف و
مشتاقش را به من دوخت و گفت: اون سری گفتم که!
علیرضا نوزده سالشه... وای لی لی خیلی پسر خوبیه!!!
همش بهم پیام میده.

با بلند شدن صدای الارم پیامش، لبخند ذوق زده ای زدو
گفت: دیدی؟!.

خنده ام گرفته بود...

ولی از طرفی بشدت نگران پروانه شده بودم و با دیدن
رفتارش متوجه وابستگی و مشتاقی او هم شده بودم!

- آقا داراب میدونه؟

بلافاصله با ترس سرش را به سمتم چرخاند و گفت: وای
نه!

بهش نگیا یوقت لی لی!!

لبم را جلو دادم و با چشمانی ریز شده گفتم: شرط داره.

انتظار نداشت من بخوام از حرف های بینمان چیزی به
پدرش بگویم که با چشمانی گرد شده و حیرت زده
گفت: لی لی!!!

#پارت چهل و هفت

#لی لی جان

ابرویی بالا انداختم و با خباثت گفتم: خب، قبوله؟

تبلت را کنارش گذاشت و نگران، به سمتم چرخید.

-: چه شرطی؟؟؟؟

-: اینکه شماره ی این آقا علیرضا رو بمن بدی ببینم چجور پسریه.

اگه ازش خیالم راحت شد، دیگه به بابات چیزی نمیگم.

کمی خیره خیره نگاهم کردو بعد ناله وار گفت: بخدا
پس خوبیه!

روبه چهره ی مغمومش تنها لبخندم را کش دادم و
گفتم: قبوله؟

کاملاً ناراضی، سرش را به نشانه مثبت تکان داد و بعد گفت: میخوای بهش چی بگی؟

-:اینکه پروانه شبا تو خواب راه میره.

با ناراحتی ضربه‌ی آرامی روی پایم زد و گفت: خیلی بدی لی لی!

برای اینکه بیشتر از این اذیت نشود، دستی به موهای آزاد و بافته شده‌اش کشیدم و مطمئن گفتم: نگران نباش عزیزم. فقط میخوام ببینم چطور آدمیه، اصلاً لیاقت دوستی با تو رو داره یا نه.

سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت!
می دانستم که این کارم کاملاً دخالت کردن هست و اصلاً به من ربطی ندارد اما...

اما مردی به اسم "داراب" مدام در خاطرم پررنگ می شد و اینکه پروانه انقدر برای او عزیز بود، باعث می شد ناخودآگاه من هم نسبت به پروانه حساس شوم و خاطرش برایم عزیز باشد.

#پارت چهل و هشت

#لی لی جان

بعد از اینکه شماره علیرضا را گرفتم و در مخاطبینم سیو کردم، خسته از این اتاق و فضای بسته اش، بالاخره تصمیم گرفتم بیرون بروم و خودم را حداقل امکان از برابر چشمان آبی اش دور نگه دارم.

پروانه هم از خدا خواسته دنبالم روانه شد و هر دو باهم به سمت حیاط پر سرو صدا راه افتادیم....

این وسط چشمان لعنتی ام دو عضوی بودند که بی قرار و بی اجازه من، در پی مردی درشت هیکل و چشم آبی می گشتند و من عاجز بودم از اینکه بتوانم جلوییشان را بگیرم و این دقیقا چیزی بود که داشت خارج از کنترل من صورت می گرفت....

پروانه طبق عادتی که داشت، دستش را دور بازویم حلقه کرد و هم قدم با من راه افتاد.

در این حین، مانی با دیدنمان، بلافاصله از پسرهای هم سن و سالش فاصله گرفت و به سمتمان آمد....

او هم پروانه را خیلی دوست داشت!

واقعا حس می کردم رابطه ی دوستانه و خواهر برادرانه
طوره میانشان، چند برابر قوی تر از رابطه بین من و خوده
مانی بود!

-: پروانه تبلت و آوردی؟

-: آره، چطور؟

-: ایول!

قرار بود اون بازیرو برام بندازی دیگه.
خودت دیشب گفتی!

-: عا آره آره.

مانی دست پروانه را از دستم جدا کرد و با کشیدن او به سمت تخت های چوبی، با هیجان گفت: پس بیا بریم برام بندازش.

خیره به دور شدنشان، کلافه دستی به موهایم که از زیره هودی بیرون ریخته بود کشیدم و با چپاندنشان به زیر کلاه به سمت یکی از دیگ هایی که مامان بالاسرش ایستاده بود قدم برداشتم...

احمقانه بود اما به طور عجیبی سنگینی نگاهی را روی خودم احساس می کردم و از ترس اینکه مبادا داراب باشد، سرم را به آن سمت نمی چرخاندم...

@Vip Roman

#پارت چهل و نه

#لی لی جان

با خودم درگیر بودم و در احساسات ضد و نقیضم خودم را
گم کرده بودم!

از طرفی میل شدیدی داشتم تا به دوره خودم بگردم و او را
پیدا کنم و خیره به صورت جذابش رفع دلتنگی کنم...
از طرفی خجالت، بیخ گردنم را چسبیده بود و اجازه نمی داد
سانتی متری آن را در اطرافم و در پی او بچرخانم...

و از طرفی دیگر یاده اتفاقات ریز و تمامم را بهم می ریخت
و صدایی در سرم فریاد می کشید که

"اون تورو پس زد"

"اون نمی خوادت"

"اون دیروز خوردت کرد"

....و

نفس عمیقی از هوای تازه و مطبوع اطرافم گرفتم و کنار
مامان که ملاقه به دست، محتوای دیگ را بهم می زد
ایستادم...

مامان زیر لب صلوات می فرستاد و برای سلامتی مان دعا می
خواند و سروصدای زن هایی هم که در حوالی دیگ
ایستاده بودند و باهم خوش و بش می کردند، باعث می شد
تا حدودی حواسم از چیزی که "نباید" پرت شود.

نگاهم به دنبال چرخش محتوای دیگ، می چرخید که مامان
ملاقه را به سمتم گرفت و گفت: بیا تو هم یه همی بزن
مامان که انشالله خدا سر به راحت کنه.

با لبخند و تعجب، ملاقه را از دستش گرفتم و شروع به هم
زدن آش خوش لعاب کردم...

مامان جوری می گفت

"خدا سربه راحت کنه"

، که انگار خدا دختری مفسد و قمارباز در دامنش انداخته و
اصلا انگار نه انگار که من از تمام دختران این جمع پاک تر
بودم!!!.

با تاسف سرم را تکانی دادم و در دلم شروع به گله از خدا
کردم!

دلم پر بود!

انقدر پر که اگر تا صبح هم اینجا می ایستادم و حرف می
زدم، بازهم خالی نمی شد که نمی شد!

تنها دردم عشق بی پناهم بود!

عشقی که اول راه، آن را شماتت کرده بودند و پس زده
بودندش...

@Vip Roman

کاش خدا کمک می کرد تا این عشق ریشه زده ای را که روز
به روز بیشتر در جانم ریشه می دواند، بخشکانم و یاده مرد
چشم آبی را فراموش کنم...

همه این ها را از خدا می خواستم، اما وقتی می دیدم در
همین حال و در حینی که من از خدا می خواهم عشق
داراب را از جانم ریشه کن کند، هشتاد درصد حواسم پی
اوست.... از دعایی که می کردم ناامید می شدم!...

آه عمیقی کشیدم و با حسرت دوری دیگر محتوای آش را
بهم زدم...

در این میان آرزویی کم سو و بی فروغ در ذهنم افتاده بود
که "کاش او قسمتم باشد" و تمام وجودم سعی در پس زدن
آن می کرد...

ولی خدا که شنیده بود!

نمی دانم...

یا فراموشی بود... یا رسیدن...
و من چه احمقانه با کلام رسیدن، قلبم به تپش و شور می
افتاد!

صلواتی فرستادم و با گفتن

"خدایا هرچی تو بخوای همونه"

ملاقه ی سنگین را به دست زنی که آنجا منتظر ایستاده
بود سپردم و بی سرو صدا به سمت خلوت ترین قسمت

حیاط، که کنار بوته های برگ مو بود و تخته سنگ کوچکی هم آنجا قرار داشت رفتم.

#پارت پنجاهویک

#لی لی جان

کنار باغچه و برگ موهای پر پیچ و خم نشستم و نگاهم را
عامدانه به سرسبزی آن گوشه دوختم...

بعد از چند دقیقه و تکراری شدن فضای آن
قسمت، تصمیم گرفتم کمی با علیرضا چت کنم تا حوصله
ی سرفته ام را هم سرجایش بیاورم...

از طریق تلگرام، وارد صفحه اش شدم و اول از همه روی پروفایلش کلیک کردم.

تنها یک عکس از خودش گذاشته بود!
 با زوم کردن عکس، نگاه خندان و پرتمسخرم روی چهره ی
 پسر نوجوان و سیبیلویی افتاد، که مغرورانه به بدنه ی یک
 موتور تکیه داده بود و با آن چشمان سیاهش، مستقیم لنز
 دوربین را هدف گرفته بود...

خب، در حد سن و سال خودش قیافه و هیكل بدی
 نداشت!

فقط اینکه تازه سن بلوغ را پشت سر گذاشته بود و نگاه
 مغرور و سرکشش حس خوبی به آدم نمی داد!

نفسی گرفتم و با بالا آوردن صفحه کیبوردم، زیر لب گفتم
"بریم تو کارش"

[:-سلام]

با توجه به آخرین بازدیدش که برای چند دقیقه ی پیش
بود، انتظار داشتم که سریع جواب پیامم را بدهد!

خب همین هم شد!

انگار که کلا روی گوشی خوابیده بود و منتظر پیام کسی
بود!

در حال تایپ...

@Vip Roman

#پارت پنجاه و دو

#لی لی جان

با لبخندی خبیث، لبم را گاز گرفتم و گفتم
"منتظریم جناب!"

[-: سلام عزیزم]

با دیدن پیام کاملا صمیمانه اش، یک لنگه از ابروهایم بالا
پرید و در دل گفتم
"یک امتیاز منفی"

در حال تایپ...

با دیدن پیگیر بودنش، فکر های منفی بیشتری به ذهنم
هجوم آورد!

نگاه متفکرم در پی پروانه، که در کنار مانی روی تخت های
چوبی نشسته بودند کشیده شد...
واقعا حیف بود!

با شنیدن صدای الارم پیام هایم، نگاهم دوباره روی صفحه
چت علیرضا چرخید.

[-:معرفی نمی کنی خوشگله؟]

با حس چندش، لبم را کج کردم و یاده پروفایلم که عکسی
واضح از چهره ام بود افتادم.

"ده امتیاز منفی!"

انگشتانم را فرز و سریع روی کیبورد کشیدم و تایپ کردم..
[-:آشناام]

سریع تر جواب داد.
[-:نمیشناسمت مادمازل.]
[-:از دوستای نگینی؟]

نگین؟..
با تاسف سری تکان دادم و نوشتم..
[-:تو فکر کن آره]

@Vip Roman

#پارت پنجاه و سه

#لی لی جان

[-:به به! اسمت چیه بانو؟]

واقعا داشت حالم را بهم می زد!
حتی کیارش و مهدی و ارسلان، که از رفیق های بامرام و
تقریبا هم سن و سالم هم بودند، انقدر خودمونی و هول
طور با هیچ دختری رفتار نمی کردند!

[-:تو فکر کن کبری]

[جاان، شما نیشم می زنی]

واقعا در برابر این حرف مسخره و بی مزه اش، اصلا نتوانستم مقاومت کنم و همین شد که با صدای بلندی زیره خنده زدم و هنوز ثانیه ای از قهقهه ام نگذشته بود که تازه متوجه جایی که نشسته بودم و محیط اطرافم شدم... لبم را گزیدم و با خجالت نگاهی به اطراف انداختم... کسی حواسش به من نبود و خدارو شکر سرو صدای داخل حیاط موجب شده بود صدای خنده ام به گوش کسی نرسد... exchange group

با لرزش گوشی و صدای الارمش، خواستم نگاهم را از اطراف بگیرم و ببینم این پسر شیرین عقل باز چه گفته، که در یک صدم ثانیه نگاهم درون یک جفت چشم آبی تیره... که مستقیم مرا هدف گرفته بودند قفل شد... @Vip Roman

برای لحظه ای تمام هیاهوی دورم در خلای مسکوت فرو رفت و من ماندم و اوپی که نگاهم می کرد...

چشمان لعنتی و سنگینش، قابلیت اینکه زمان را هم برای
دقیقه های طولانی متوقف کند داشت!...
بخدا که داشت!...

حتی توانسته بود در عرض چند ثانیه، تمام حس های
مختلفم را در آبی چشمانش غرق کند وهیچ به هیچ....

همیشه نگاهش یک جوری بود!

رنگ چشمانش مثل دریایی بی کران و شب زده، آبی تیره بود
و انگار میتوانستی تا ابد خودت را درونشان محو کنی، اما از
طرفی...مثل آتشی سوزنده و داغ، تمامت را ذوب می کرد و
قدرت اینکه در آن آبی های سنگین و پر خروش غرق شوی
را از تو سلب می کرد.

مثل حالا!

حالایی که میخ آن تیله ها شده بودم و داغی نگاهش مثل یک قیچی بزرگ آمدو باعث شد نگاهم را از آن ها بردارم.

#پارت پنجاه و چهار

#لی لی جان

نفس منقطع و لرزانم را بیرون فرستادم و با حس خجالتی شدید، مسیر نگاهم را به صفحه ی موبایلم تغییر دادم..

[-:مفتخرمون کردی کبری خانوم! حالا چند سالت هست]

در دل فحشی نثار پرروپی اش کردم و صرفا برای پرت شدن
حواسم از چند لحظه پیش، تایپ کردم...

[-:سن منو بیخیال. تو از خودت بگو بیشتر آشنا بشیم.]

تا پیامم سند می شد، بلافاصله تیک آبی اش زده می شد و
این نشان ازین داشت که آقا علیرضا زیادی مشتاق هم
صحبتی با من و شاید هم دخترهای دیگری بود!

"بی نهایت امتیاز منفی"

باید هرطور که شده، مانعی می شدم بین ارتباط او و پروانه!
به گمانم همین چت هایی که بینمان صورت گرفت، دلیل
موجهی برای رد صلاحیت علیرضا خان می شد....

هنوز منتظر پیامش بودم که سینی ای پر از کاسه های
آش، جلوی رویم قرار گرفت و بوی مدهوش کننده ی آن
ها تمام مجرای بینی ام را اشغال کرد.

-:بفرما عزیزم.

با لبخند، از فریباخانوم که دخترخاله ی مامان می
شد، تشکری کردم و یکی از کاسه های پروپیمان را از روی
سینی برداشتم.

واقعا برای ریکآوری روح و روانم احتیاج مبری به همچنین
غذای دل انگیزی داشتم.

بی توجه به چند پیامی که در این فاصله کوتاه از آن پسرک
زبان باز رسیده بود، صفحه اش را خاموش کردم و برای
لحظه ای، فارغ از تمام هم و غم دنیا، با لذت مشغول
خوردن آش خوش رنگ و لعابم شدم...

#پارت پنجاه و پنج

#لی لی جان

طعم خوش سیرو پیازه چرب و داغی که همراه با محتویات
آش روانه ی معده ام می شد، لبخند بزرگی روی لبانم نشانند
و حتی موجب این شد تا نگاه عجیب و خیره ی داراب هم
از یاد بیرم!

دختر شکمویی نبودم، اما در برابر غذاهای مورد علاقه ام
کاملاً سست و بی اراده می شدم!

حتم داشتم که مانی برخلاف من و مثل همیشه، در حال خوردن کاسه ی سوم یا چهارم هست و حتما با آن شکم گردو قلمبه سراغ پنجمی و ششمی هم می رود!

با یاده پروانه که در کنار مانی نشسته بود، قاشق پر را در دهانم چپاندم و چشمم را به دنبالش چرخاندم که مبادا مانی شکمو تنهایش گذاشته باشد، که با دیدن هردوشان در کنار بابا و داراب، سریع نگاهم را از رویشان برداشتم...

راستش هیچ دلم نمی خواست با سنگینی نگاهم، حواسش را به خودم جلب کنم!

اگر دوباره آن نگاه خیره را هواله ام می کرد، به حتم از فوران عشقش در سینه ام جان می دادم و ناکام می مردم...

آهی کشیدم و قاشق پلاستیکی را در آش فرو بردم تا خودم را سرگردم خوردن کنم، اما هنوز قاشق را بیرون

نکشیده، صدای زنگ موبایل از توی جیبم بلند شد و نگاه
چپکی ام را به دنبال خودش کشاند...

حدس می زدم از بچه های اکیپ کسی زنگ زده باشد، اما با
بیرون کشیدن گوشی از داخل جیبم و دیدن نام منحوس
"علیرضا" تمام تصوراتم بهم ریخت و تعجبی بزرگ جایش
را گرفت!

خیره به اسمی که روی صفحه گوشی، دهن کجی می
کرد، فکرم به این همه هَوَلی و اشتهای کاذبی که برای
دخترها داشت کشیده شد و برای بار چندم با خودم گفتم
"حیف پروانه"

هنوز ثانیه ای از قطع شدن تماس اولش نگذشته بود، که
برای بار دوم زنگ زد!

بی رغبت و با صورتی درهم، کاسه ی آش را کنار پایم
گذاشتم و با تمام پیگیری هایی که از او دیده بودم و می

دانستم تا جواب ندهم احتمالا بیخیال نمی شود، آیگون
سبز را لمس کردم..

#پارت پنجاه و شش

#لی لی جان

-:الو؟

برخلاف تصوراتم، صدای مردانه و خوش آهنگ در گوشم
پیچید.

-:به!سلام کبری خانوم!

حالا با شنیدن اسم "کبری"، کاملاً مطمئن شدم که خوده
الاغش هست و غبطه به حال این صدایی خوردم که
نسب این پسرک هَوَل شده بود!

-:علیک

-:خوبین شما؟

-:من خوبم!

چرا زنگ زدی؟ چت کردن که اوکی تر بود.

-:دیدم جواب نمیدی، گفتم زنگ بزنم.

اوهوع!

او واقعا مرزهای پیگیری و پسرخاله بودن را یک تنه جا به جا کرده بود!

-:خب؟

-:خب اینکه... آهان، راستی! من علیرضام.

-:باش.

خندید و گفت: منم خوشوقتم.

با بی حوصلگی چشمی در کاسه چرخاندم و گفتم: خب آقا علیرضا... حالا چیکاره هستی؟

مهسا

لی لی جان

با خوش حالی ازینکه بحثی را به میان انداخته ام گفت:والا
من که بیکارم هنوز، یعنی چون فعلا دارم درس
میخونم، واس همون!

سری تکان دادم و گفتم: عا...رشتت چیه؟

-:والا چیزه... یعنی ریاضی بودم، بعد تغییر رشته دادم رفتم
انسانی.

#پارت پنجاه و هفت

#لی لی جان

با نگاهی به کاسه ی آشم، که از همین فاصله فریاد می زد
 "بیا من و بخور"

آب دهانم را قورت دادم و برای اینکه زودتر به این مکالمه
 ی خسته کننده پایان دهم گفتم: اوکی.
 برو به درس و مشقت برس پس، فعلا.

بلافاصله تماس را قطع کردم و روی بی صدا گذاشتم...

آش لذیذم را تا قطره ی آخر خوردم و با دیدن همسایگانی
 که با ظرف های آش، یکی یکی خداحافظی می کردند و می
 رفتند، از جا بلند شدم تا پیش بی بی سمیه بروم...

حالا با کم شدن تعداد افراد داخل حیاط، راحت ترمی شد
 داراب را که در جمع مردانه و زیر سایه بزرگ درختی
 ایستاده بودند، دید و... لعنتی!

قرار بود دیگر به او نگاه نکنم!
 اصلا من دیوانه قرار بود کلا او را فراموش کنم!
 ای خدا!...

با حالی گرفته کفش هایم را دراوردم و خودم را کنار بی بی
 کشاندم.

تکیه بر شانه اش زدم، که کاسه اش را در دست دیگر گرفت
 و با دست ازادش، شانه ام را در بر گرفت و با بوسه ای بر
 فرق سرم گفت: خوبی دردانم؟
 چرا غمگین نشستی ته فدا بوم؟

چشمانم را بستم و با نقش بستن نگاه خیره و عمیقش در
 پشت پلکانم، نفس کشداری کشیدم و آرام گفتم: هیچی
 بی بی، فقط یکم دلم گرفته.

#پارت پنجاه و هشت

#لی لی جان

بوسه ی دیگری بر سرم نشانند و با نوازش کردن شانه ام
گفت: الهی خدا نگهدارت باشه مادر، یکم صلوات
بفرست، بالا سر نذری دعا بخون، انشاالله که خدا دلتو نور
بارون میکنه دردونم.

لبخندی به حرف ها و لحن شیرینش زدم و با جابجا کردن
تنم، این بار سرم را روی ران گوشتی و نرمش گذاشتم...

-بی بی با اجازت من یکم اینجا خودمو شارژ کنم بخوابم.

از روی کلاه، دست نوازشش را روی سرم کشید و مهربانانه
گفت: بخواب دردت بجوم.

بی بی مخزن آرامش بود!

همیشه یقین داشتم که آغوشش از صدها قرص خواب
آورد و آرامبخش موثر تر عمل می کند و خوش به حال
من، که در زندگی خاکستری ام، حداقل یک نقطه ی روشن و
سفید چون او داشتم....

نمی دانم چقدر گذشت، که من بالاخره زیر آماج نوازش
های دست بی بی و در ظهر دل انگیز حیاط خانه اش خوابم
برد و برای ساعتی در بی فکری مطلق فرو رفتم..

+++++

وقتی که چشم باز کردم، هوا داشت تاریک می شد و صدای
ضعیف اذان از مسجد محل به گوشم می رسید.

نگاه گیجم را به حیاط آب پاشی شده و تمیز دوختم و با
خستگی مفرتی که در جانم نشسته بود، چندین بار پلک زدم
تا دید تارم باز شود...

تازه متوجه نبود بی بی شدم!

به جای ران پای نرمش، زیر سرم یک بالشت سفت و اذیت
کننده گذاشته بودند که باعث گردن دردم شده بود!...

#پارت پنجاهونه

#لی لی جان

@Vip Roman

-:خدایی چقد میخوابی تولی لی!

با صدای پروانه، نگاه خمار و سرگشته ام را از موزاییک های
خیس حیاط گرفتم و تا صورت خندان و شیطونش بالا
کشیدم...

با دیدن نگاهم، روی لبه ی تخت نشست و با اشاره ای به
حیاط خلوت شده بی بی گفت: تو خواب بودی همه رفتن.

خمیازه ای کشیدم و دست بردم تا سرم را بخارام که
متوجه نبود کلاه هودی روی سرم شدم!
این وسط، کش مویم هم شل شده بود و طره های بلند و
آزادم را در هر سمتی پخش و پلا کرده بود.

بی توجه به ریز ریز خندیدن های پروانه، سریع از جا بلند
شدم و با نگاهی به اطرافم، قبل از اینکه کسی بیاید و بیشتر

ازین شرفم به باد رود، همه موهایم را جمع کردم و بعد
ازینکه محکم بستمشان، با حرص همه را زیر کلام
کشاندم...

-زور الکی نزن خواهر، هرکس که از دره این خونه رد شد، یه
نگاه زیر چشمی هم به گیسای جنابعالی انداخت تا به طور
کامل از این مجلس فیض برده باشه.

با خنده و اعصابی که ناشی از سردرد و خواب بدموقع ام
بود، مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم: نوش نگاشون
اصلا، دختره دیوونه.

با همان خنده ای که هنوز به لب داشت، جای مشتم را
ماساژ داد و با لحنی آرام و پر شیطنت لب زد: ای
جانم، وحشی هم که هستی.

با چشمانی وق زده و قهقهه ای که از دستم در رفته بود به
سمتش خیز برداشتم و گفتم: وحشی باباته بیشعور... وایسا
ببینم...

قبل ازینکه دستم به یقه اش برسد، از روی تخت پایین پرید
و حالا این من و او بودیم که چون دختر بچه های
دو ساله، حرف بار هم میکردیم و به دنبال هم می دویدیم...

#پارت شصت

#لی لی جان

@Vip Roman

پروانه فرز بود و با سرعت بالایی که در دویدن داشت، نفسم را بریده بود و من به ناچار، مجبور بودم تمام حرصم را با فحش دادن بر سرش خالی کنم...

هنوز در حال تعقیب و گریز و بگو مگو و خنده بودیم، که برای یک لحظه... پای بی کفشم روی موزاییک های خیس حیاط سر خورد و من با آن سرعت بالایی که داشتم، گرومی زمین افتادم و....

کاسه باسنم به طور فجیعی با زمین برخورد کرد و درد وحشتناکی که به سرعت در مغز استخوانم پیچید، موجب بلند ترین جیغی شد که در تمام طول عمرم می توانستم بکشم....

پروانه دستپاچه شد و از گریه ی من، گریه اش گرفت.... اهالی خانه یا حسین گویان به حیاط آمده بودند و بی بی جلوتر از همه و درحالی که بر گونه اش می کوبید، با آن

هیکل تپل به سمتم دوید و مدام ذکر می گفت و دست و
پایم را چک میکرد...

مامان با آشفتگی تمام و درحالی که اشک می ریخت، هرچه
به زبانش می آمد می گفت و در این میان کم مانده بود از بی
دستو پایی ام مرا لعن و نفرین کند....

بقیه هم به دورم حلقه زده بودند و در آن آشفته بازار
هرکس برای خودش چیزی می گفت...

-:بیریش دکتر

-:الهی بمیرم یکی براش آب قند بیاره

-:چش شد یهو لی لی؟

-:خورده زمین؟

-:دور شو خلوت کنید کمی نفس بکشه بچه.

و....

مغزم از درد استخوانم، قفل کرده بود و چشمانم مثل فلکه
آبی که بازش کرده باشند، مدام از اشک شُره می کرد و
صدای هق هقم لابه لای صدای بقیه گم شده بود....

بی بی با ناراحتی زیاد، سعی کرد اشک های بی امانم را پاک
کند و در همان حین روبه قیافه زارم گفت: گریه نکن فدای
چشمات بشم...هیچی نیست مادر...گریه نکن...

بعد با صدای بلند تری ادامه داد: فردین پسر...بیا، بیا بچمو
بغل بگیر از روی این زمین خیس بلندش کن.
بدو، بدو.

دیگر نمی فهمیدم چی می گویند و چه می کنند، از زور درد
پلک هایم را محکم بسته بودم و فقط از ته دل زار میزدم.

#پارت شصت و یک

#لی لی جان

بعد از لحظه ای، تنم را از زمین جدا کردند که همزمان با آن
صدای آخم بلند شد...

بابا در صورت گریان و گر گرفته ام فوتی کرد و با نگرانی
گفت: هیچی نیست دخترم، الان میبرمت دکتر.

با ترس چشمانم را باز کردم و با نهایت توانی که در تنم
مانده بود، نالیدم: وای دکتر نه بابا...دکتر نه...

با ادامه حق زدنم، مامان سریع به حرف آمد و گفت: باش
 قربونت بشم تو خودتو ناراحت نکن، دکتر نمی بریمت...
 فردین بیارش توی اتاق بی بی بزارش روی تخت.

از درد داشتم می مردم، اما درعین حال خجالت شدیدم این
 اجازه را به من نمی داد که باسن آس و لاش شده ام را به
 دکتر نشان دهم و برای عکس برداری بروم...

در حال خودم بودم که بابا تنم را از آغوشش جدا کرد و
 محتاطانه روی تخت بزرگ بی بی گذاشت...

سریع روی شکم چرخیدم و با گاز گرفتن انگشتم، به گریه
 کردنم ادامه دادم...

شرایطم طوری بود که اصلا اطرافیانی که این حال مزخرفم
را می دیدند برایم مهم نبودند و فقط میخواستم این درد
لعنتی آرام بگیرد...

مامان به آرامی پتو را روی پشتم کشید و کنارم نشست...
کلاهم را از روی موها و صورتم کنار زد و موهایم را زیر
نوازش دستانش گرفت...

داخل اتاق، به جز بابا و مامان کسی نبود و بی بی هم بعد از
چند دقیقه با یک لیوان آب قند از راه رسید و با قربان
صدقه مجبورم کرد تا قطره ی آخرش را بخورم...

یک ساعتی به همین منوال گذشت...

بابا برای راحتی من بیرون رفته بود و مامان و بی بی با ماساژ
دادن کمر و باسن بینوایم سعی داشتند دردم را کمتر کنند...

درنهایت هم با خوردن یک مسکن و ماساژهای مداوم
بی‌بی، دردم نسبت به قبل کمی آرام گرفت و شدت قبل را
نداشت....

هق هق بلندم چند دقیقه ای می شد که بند آمده بود و
حالا فقط گاهی روی صورت خیسم، قطره اشکی سرازیر می
شد....

#پارت شصت و دو

#لی لی جان

فکر می کردم امروز روز خوبی خواهد شد، ولی به بدترین شکل ممکن برایم داشت می گذشت و اشکم را هم که درآورده بود!

با همان مژه های خیس، پلک هایم را بستم و سعی کردم بخوابم تا این درد لعنتی برای ساعتی رهایم کند... اما مشکل بزرگ اینجا بود که بعد از ظهر، یک دل سیر خوابیده بودم و حالا اصلا میلی به خواب نداشتم!

مامان که هنوز با نگرانی، گاهی کمرم را، وگاهی موهایم را نوازش می کرد روبه بی بی گفت: فدات بشم بسه دیگه... دستات درد گرفت... تو برو شام بخور من خودم ماساژش میدم..

بی بی که با حالی اندوهگین هنوز کنارم نشسته بود و با آن دست های تپش مدام ماساژم می داد، گفت: خسته نشدم مادر.

خودت پاشو برو هم برای این بچه هم خودت غذا بکش
بیار اینجا، من عصری آش خوردم سیرم.

مامان با تمام خستگی مشهود در صورتش، بی حرف از روی
تخت بلند شد و بیرون رفت تا غذایی را که احتمالاً فریبا و
نرگس درست کرده بودند و بوی خورشیشان در همه جای
خانه پیچیده بود، برای خودم و خودش بیاورد...

هرچند که من اصلاً گشنه نبودم و با این اوضاع اسفناک
هم چیزی از گلویم پایین نمی رفت!

اما دلم نمی آمد با مخالفتم اشتهای مامان را کور کنم..

چند لحظه از رفتن مامان نگذشته بود که چند تقه به در
اتاق خورد...

با درد و بی تابی نگاهم را به در بسته دوختم که بی بی
گفت: بیا تو.

در به آرامی باز شدو از پشتش پروانه با صورتی گرفته و
بغض آلود پیدا شد...

تازه با دیدن او بود که یاده حضور داراب در این خانه
شدم!

با یاد اتفاقی که چندی پیش افتاد، محکم لبم را گزیدم و در
دل گفتم

"تمام آبروت پیشش رفت!!!"

بی بی با مهربانی روبه پروانه ای که نگاه آبیکی اش روی من
قفل شده بود گفت: بیا تو مادر... چرا اون جا ایستادی؟

@Vip Roman

#پارت شصت و سه

#لی لی جان

دست هایش را با خجالت پشت اش قفل کرد و قدمی به
داخل برداشت...

هنوز بی حرف و سوالی، به صورت افتاده و چشمان
شفافش نگاه می کردم، که آرام زیر گریه زد و سرش را پایین
انداخت...

متعجب از حالش، نگاهم به پشت سرش که حالا داراب
ایستاده بود و با جدیت تمام پروانه را صدا می زد، افتاد.

-: بفرما جلو پروانه خانوم... برو از لی لی جان عذرخواهی کن.

بی بی زودتر از من بهت زده، به حرف آمد و خطاب به
داراب گفت: این حرفا چیه میزنی پسرم؟!

این طفل معصوم که کاری نکرده.

نگاه خیره و خارج از کنترلم، روی صورت مردانه اش قفل شده بود و چشمان آبی و بی انعطافش را رصد می کرد...

چه روزی بود امروز!

می خواستم فراموشش کنم و یا خودش و یا تصویر حک شده اش در ذهنم، لحظه ای رهايم نمی کردند....

در عالم فکروخیال هنوز خیره به چشمان جدی و نافذش که عجیب دل می لرزاند بودم، که به آرامی نگاهش را به سمتم چرخاند و خیرگی نگاهش را قفل من هول شده کرد...

داشت مثل ظهر می شد!

همان وقتی که نگاهمان به هم گره خورد و از اقتدار آن تپله های آبی تیره، درنهایت من بودم که تسلیم شدم و نگاه گرفتم!.

درست مثل حالا...

حالایی که به طور ناشیانه مسیر نگاهم را به سمت پروانه
کج کردم و سنگینی تپله هایش را به جان خریدم...

نفسی از هوای اتاق گرفت و در جواب بی بی که حالا سعی
در آرام کردن پروانه داشت گفت: بچه بازی پروانه باعث
شد که لی لی جان زمین بخوره.

برو جلو عزیزم... برو عذرخواهی کن.

#پارت شصت و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

داراب داشت زیادی زیاده روی می کرد و من خودم به خوبی
می دانستم که بچه بازی خودم باعث این حال شد!
دلم نیامد بیشتر ازین پروانه را گریان و تا این حد مظلوم
بینم...

برای همین هم خطاب به داراب و بدون اینکه باری دیگر
نگاهم را اسیر چشمان جادویی اش کنم گفتم: این کارا لازم
نیست آقا داراب!
تقصیره کار خودم بودم.

او سکوت کرد ولی پروانه بی توجه به حرفم و با نگاهی
ناراحت به منی که هنوز دمر روی تخت خوابیده
بودم، جلوتر قدم برداشت و وقتی به نزدیکی ام رسید، خم
شد و تا جایی که می توانست در آغوشم گرفت و بغض دار
لب زد: ببخشید لیو...

اگه من اونجوری تو حیاط نمی دویدم توهم مجبور نبودی
دنبالم کنی...

تورو خدا ببخشید لی لی جونم...

متعجب از صدای لرزان و اشک های ریزانش، با دستم او را
از تنم جدا کردم و با جدیت و ناراحتی برای این حال
خرابش گفتم: وای پروانه چی می گی تو؟

چرا اینجوری گریه میکنی آخه مگه زدی دست و پامو قطع
کردی یا کشتیم؟

یه لحظه افتادم زمین استخونم کمی درد گرفت که همشم
برای بی دقتی خودم بود!
میشنوی چی میگم؟

با اشاره به داراب، که دست به سینه در چارچوب در
ایستاده بود و یک تنه با هیکلش، حکم دره اتاق را اجرا می
کرد، ادامه دادم: تو نمی خواد به حرف بابات گوش بدی، آقا
داراب انگار دوست دارن همه رو گناهکار جلوه بدن...

با سرفه ی مصلحتی داراب و تشر بی بی، تازه متوجه حرف بی خودی که زده بودم شدم و لعنت فرستادم بر زبانی که حرف های قلبم را می زد...

پروانه اما انگار با حرف هایم آرام گرفته بود که با لبخند و چشمانی که هنوز خیس بودند، کنارم نشست و گفت: وای الهی من فدات بشم لی لی...
الان... الان یعنی کمرت بهتره؟

نگاه زیر چشمی ای به داراب که کلافه و با اخمی ظریف میان ابروان پرپشت و سیاه رنگش، هنوز هم جلوی در ایستاده بود کردم...

فکر کنم از حرف من ناراحت شده بود!

خوب یکمی هم او می سوخت!

واقعا این حرف ساده من در قبال حرف های عذاب اوری که دیروز و در ماشین بارم کرد هیچ بود!

#پارت شصت و پنج

#لی لی جان

حتی حش بود یک صفحه از فحش های کمرشکن کیارش
 بارش می کردم تا کمی دلم آرام بگیرد...
 ولی حیف که از او خجالت می کشیدم!
 او می توانست با یک نگاه، تمام مرا خلع صلاح کند و حتی
 اسمم را هم از یادم ببرد...

افکاره بی سرو سامانم را در گوشه ای از ذهن شلوغ پلوغ ام
 نگه داشتم و روبه پروانه که منتظرو نگران، نگاهم می
 کرد، آرام پلکی زدم و با اطمینان خاطر گفتم: خوبم بابا

پروانه... تازه باین اوضاع برام خوبم شد! دیگه تا چند روز
مدرسه تعطیل!!

با چشمکی که پشت بند حرفم زدم، بالاخره خیالش از بابت
حالم راحت شد و با چشمانی برق زده گفت: آره راست
میگی ها!
خوش به حالت.

چند تقه به در خورد و مامان با سینی ای بزرگ، از کنار
داراب گذشت و وارد اتاق شد...

بی میل به سینی پراز غذا نگاه می کردم که داراب
گفت: پروانه عزیزم پاشو ما بریم بیرون تا راحت غذاشونو
بخورن.

بی بی با محبت گفت: قربونت بشم پسر، شما هم برین
شامتون و بخورین فریبا اینا سفره پهن کردن حتما.

-:خدانکنه عزیزم،دستتونم درد نکنه حسابی تو زحمت افتادین.

گفتم که او به همه عزیزم و جانم می گوید!
من زیادی بی جنبه بودم،ولا که به بی بی هم عزیزم می
گفت...

-:زحمت چی؟

تا باشه ازین سرزدنا و مهمونیا پسر.

با تعارفات بی بی و مامان،داراب و پروانه به پذیرایی رفتند و
من ماندم و مامانی که می خواست غذا را تا آخرین دانه
برنج در حلقم خالی کند..

بعد از خوردن شام، قرار شد با وضعیتی که من داشتم، امشب را در خانه بی بی بمانیم، ولی بقیه و مخصوص داراب، با هزاران تعارف تیکه پاره کردن بابا و بی بی من باب ماندنشان، بعد از یکی دو ساعت رفتند...

#پارت شصت و شش

#لی لی جان

حالا که خانه خلوت و خالی از حضورش شده بود، می توانستم راحت تر فکر کنم و جسم و روحم را شکنجه دهم...

امروز اولین روز در تاریخ شروع عاشقی ام بود، که انقدر در
چشمانش خیره مانده بودم و داروی عشقش را بی ملاحظه
تر از قبل، سرکشیده بودم...

با خودم فکر کردم اگر بر فرض محال، او عاشقم می شدو
همه چیز خوب پیش میرفت، واقعا پروانه چطور می
خواست با این موضوع کنار بیاد؟
یعنی ممکن بود روزی تمام محبتش نسبت به من دود شود
و از من متنفر شود؟

نفس عمیقی کشیدم و پلک های خسته و سنگینم را
بستم...

مطمئنم اگر روزی داراب عاشقم می شد...دیگر تنفر پروانه
هم زیاد برایم اهمیتی نداشت...
در واقع می شد کنار آمد!
ولی با نبود داراب...

فراموشی کلمه ی لعنت شده ای بود، که چون شیطانی
خبیث بدتر همه ی فکر و ذکرت را معطوف به آن "نباید"
می کرد...

+++++

در خوابی عمیق، روحم را گم کرده بودم و صدای گریه ی
زنی در گوشم پژواک می کرد....
صحنه های گنگ در ذهنم نقش می بست و هر لحظه
هوشیار تر می شدم و صدای گریه واضح تر گوش هایم را
پر می کرد....

وقتی صدای ناله های بی بی و گریه مامان برایم تفهیم شد، با
وحشت پلک باز کردم و نگاه سرگردانم را در اتاق خالی
گرداندم...

#پارت شصت و هفت

#لی لی جان

احساس می کردم از ترس، قلبم در گلویم می تپد و دهانم
خشک خشک شده...

پتویی که رویم افتاده بود را کنار زدم و باحالی خراب و
سردرگم، سریع از تخت پایین آمدم که همان دم ستون مهره

هایم تیر کشید و اتفاق دیشب را برایم یادآور شد، اما صدای شیون و گریه ای که می آمد اجازه نداد که حتی به درد کمرم ذره ای اهمیت بدهم و آهسته تر قدم بردارم...

در همان حال آشفته موهای گره خورده ام را که روی صورتم پخش شده بود، پشت گوشم فرستادم و لنگان، لنگان و با صورتی که از درد جمع شده بود به سمت در اتاق رفتم...

با ورودم به پذیرایی، اولین صحنه ای که دیدم، بی بی سمیه بود که با بی حالی روی مبل افتاده بود و زیر لب شیون می کرد و مامان، آشفته و گریان بالا سرش ایستاده بود و درحالی که یک دستش بنده لیوان آب قند بود، با دست دیگری سعی می کرد صورت بی بی را باد بزند...

با ترسی که حالا با دیدن وضعیت و حال نابسامان آن ها
صدها برابر بیشتر شده بود، نگاه وق زده ام را به دنبال بابا و
مانی در خانه چرخاندم که ندیدمشان...

آب دهان نداشته ام را با زور و ضرب پایین فرستادم و با
حالی زار جلو رفتم و روبه مامان که گریه امانش را بریده بود
گفتم: مامان... مامانی چی شده؟... چرا دارین گریه می کنید
شماها؟

بابا و مانی کجان؟... اونا چیزیشون شده؟؟؟!!!

با وحشت سوال هایم را رگباری می پرسیدم و با قدم هایی
که می لرزید به سمت شان می رفتم...
مامان که نگاه قرمزش را به من دوخت، طاقت نیاوردم و زیر
گریه زدم...

وقتی لب باز کرد، صدای گرفته و خشدارش نشان از گریه و
حال خرابش می داد...

-:خوبن اونا...

چانه اش لرزید و با نارحتی و غم ادامه داد:خاله سیما فوت کرده.



#پارت شصت و هشت

#لی لی جان

خاله سیما؟

نفس بند آمده ام را رها کردم و با نگاهی که حالا قفل بی بی
 جانم شده بود، یاده خاله سیما که زنی بسیار مهربان و
 خنده رو بود افتادم...
 خواهر بی بی، خاله سیما!....

با ناراحتی از حال بی بی کنارش رفتم تا شانهِ هایش را ماساژ
 دهم...

بیچاره همین یکدانه خواهر را داشت!

مامان لیوان آب قند را برای بار چندم، به لب های خشک
 و بی رنگ بی بی چسباند و با صدایی که از زوره گریه می لرزید
 گفت: بیا یکم ازین بخور قریونت بشم من... بخدا الان غش
 می کنی عزیزم... چون من لااقل یه قلب بخور بین چجوری
 رنگت پریده آخه...

نگاه نگرانم به صورت رنگ گچ بی بی بود که با همان
چشمان بسته و نفس های منقطع، لیوان را پس زد و
گفت: آبی خدا بزار بمیرم... بزار بمیرم... بزار بمیرم...
آبی سیما... خواهر قشنگم... آبی خدا... کجا بردیش خواهر
قشنگم... کجا بردیش عزیز جونمو... وای... وای خدا...

مامان از دیدن حال خراب بی بی، صدای هق هقش بلند شد
و من با ناراحتی اشک ریختم و بلا تکلیف شانه هایش را
ماساژ دادم...

تا به حال بی بی را اینطور ندیده بودم.. هیچ وقت..
او همیشه می خندید...

همیشه با آرامشی که صورت نورانی اش را محصور کرده
بود، ذکر می گفت و قربان صدقه مان می رفت...
این حال بی بی برایم بشدت ناراحت کننده و غم انگیز بود...

#پارت شصت و نه

#لی لی جان

با صدای زنگ آیفون، از جا بلند شدم تا در را باز کنم...
با حالی که آن ها داشتند، حدس می زدم که حتی متوجه
صدای زنگ خانه هم نشده باشند...

با دیدن تصویر مانی و بابا که لباس مشکی بر تن کرده
بودند، لب گزیدم و دکمه در را زدم.

بابا هم ناراحت بود و اخم های غلیظ و صورت گرفته
اش، با روحیه همیشه شاده و سرزنده اش، مغایرت داشت...

با ورودشان به خانه، بابا به سمت بی بی قدم تند کرد و من و مانی با چشم هایی اشک الود نگاهی بهم انداختیم...
این اولین باری بود که چنین وضعیت غمناکی در خانه مان اتفاق می افتاد و همه از فرط ناراحتی به گریه افتاده بودیم...

بابا، زیر دست بی بی را گرفت و با احتیاط کمکش داد که از روی مبل بلند شود و به آرامی سمت در ورودی هدایتش کرد و مامان که تازه کمی آرام تر شده بود، مانتو و روسری سیاهش را از روی دسته مبل برداشت و درحینی که می پوشیدشان، با چشمانی پف کرده و خسته روبه منی که بی خبر از همه چیز آن وسط ایستاده بودم، گفت: مامان ما داریم بی بی رو می بریم شهرستان، احتمالاً یک هفته ای اونجا موندگار شیم... مانی رو می بریم ولی تو بمون به درسات برس امتحانات تازه شروع شدن...

با بهت زدگی نگاهش می کردم که گره روسری اش را محکم
 کرد و با برداشتن کیفش، جلو آمد و با در آغوش
 کشیدنم، ادامه داد: مواظب خودت باش عزیزدلم ماهم
 سعی می کنیم زود تر برگردیم... فقط توی این مدت حتما
 برو خونه نفیسه اینا تا تنها نباشی شبارو... کاری داشتی یا
 مشکلی برات پیش اومدم حتما به من و بابات زنگ بزن.

#پارت هفتاد

#لی لی جان

تم را از خودش جدا کرد و روبه صورت گرفته و ناراضی ام
 گفت: دیگه سفارش نکنم لی لی!

حتما درارو قفل می کنی این چند وقت میری پیش نفیسه
باشه؟

اجمالی سری تکان دادم که با بوسیدن گونه ی یخ زده
ام، چند تذکر دیگر داد و با قدم هایی شتاب زده به سمت
در ورودی رفت و تق!

با صدای بسته شدن در، نگاه پربهت و ناراحتی ام را بالا
کشیدم و لب زدم: من تنهایی می ترسم!

++++

بی هدف، کانال را عوض کردم و برای بار دوم ولومش را تا
صد رساندم...

آهنگ یکی از خواننده ها با صدای بلند در حال پخش شدن بود و من خیره به تصاویری که هیچ از موضوعشان نمی فهمیدم، به خانه ی خالی و قدیمی بی بی فکر می کردم...

نگاهی دیگر به دورو برم انداختم و دست جلو بردم تا ظرف بزرگ پفیلا را از روی میز بردارم و صداهایی که از معده ی خالی ام بیرون می امد را مهار کنم...

مشتی از پفیلانمکی در دهانم چپاندم و نگاه زیرچشمی ام را به اتاق انتهای سالن، که حمام در آن قرار داشت دوختم... یعنی احتمال داشت آن جا چیزی باشد؟

یادم هست نریمان یبکبار گفته بود، وقتی از سربازی برگشته و رفته که دوش بگیرد... دو سایه ی دراز و متحرک را روی کاشی های سفید حمام دیده و دیگر هیچ وقت به حمام بی بی نرفته!

مامان می گفت نریمان نود درصد حرف هایش دروغ و چاخان است و هر چیزی که تعریف کرد را باور نکنم...

ولی حالا که از تنهایی، از صدای باد و تیک تیک ساعت
هزار سناریوی عجیب و خوفناک در ذهنم نقش می بست
اصلا نمی توانستم حرف نریمان را شوخی و چاخان تلقی
کنم...

آب دهانم را همراه با پفیلاها پایین فرستادم و با ریتم بلند
آهنگی که تازه شروع شده بود، از ترس شانه هایم بالا پرید و
نصف پفیلاها روی زمین ریخت...

#پارت هفتادویک

#لی لی جان

-:ای بر پدرت لعنت مرتیکه غاز.

با حرص و قلبی که با ضرب خودش را بر سینه ام می
کوبید، ظرف پفیلا را روی میز برگرداندم و صدای تلویزیون
را کم کردم و با برداشتن گوشی، سعی کردم حواسم را با آن
پرت کنم...

خبری نبود!!

نه تماسی و نه حتی پیامی!

پوفی کشیدم و خواستم وارد بازی ای که به تازگی نصب
کرده بودم شوم، که گوشی در دستم لرزید و با بلند شدن
صدای زنگش، اسم "داراب" تمام قد روی صفحه موبایل
نقش بست...

حقیقتن در آن لحظه ی بسیار کمیاب و بارز، از بهت زیاد
دهانم باز ماند و تنها توانستم با تعجب لب بزنم: داراب چرا
داره به من زنگ میزنه؟؟؟

خیره به اسمش با خودم گفتم شاید اشتباه زنگ زده، اما با این فکر که اگر اشتباه کرده بود تا الان متوجه ان می شد و سریع تر قطع می کرد، در دم این نظریه مزخرف را در ذهنم خط زدم...

هنوز گوشی در دست معلق مانده ام زنگ می خورد که طی یک تصمیم آنی، عزمم را جزم کردم و با ضربان قلبی که روی هزار می زد و نفس هایی که هیجان زده و کشیده آمد و رفت می کرد، تماس را برقرار کردم و در حالی که حتی دستانم هم یخ زده بود، گوشی را تا کنار گوشم بالا کشیدم و آرام گفتم:
الو؟

با پخش شدن صدای گرم و بشدت گیرایش، محکم پلک بستم و قلب پر تپش را که قصد داشت از گلویم بیرون بپرد لعنت فرستادم...

چقدر بی جنبه بودم من!

این فقط یک تماس تلفنی... ساده بود!

-: سلام لی لی جان، دارابم.

حق می دادم بخواهد خودش را معرفی کند!
تا به حال نشده بود حتی برای یکبار هم که شده، به من
زنگ بزند و اینکه شماره اش توی مخاطبینم سیو
بود، مرتبت با روزی می شد که طی یک عملیات سری و
مخفیانه، آن را از گوشی بابا کش رفته بودم و عدد به
عددش را از بر بودم...

بازدمم را به آرامی بیرون فرستادم تا بلکه کمی از هیجان
درونی فروکش کند...

گلویم را صاف کردم و گفتم: سلام آقا داراب، بله شناختم.

#پارت هفتادودو

#لی لی جان

یقین داشتم که حتی اگر شماره اش هم روی گوشی ام سیو نبود، من این صدای بم را از میان میلیون ها صدای مردانه دیگر تشخیص می دادم و میگفتم
"داراب من است!"

-:رو به راهی؟

به گمانم منظورش قضیه دیشب بود!
با حرص و خجالت لب به هم فشوردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:خوبم، ممنون.

لعنتی چه مرگم بود؟

با این طرز حرف زدن داشتم مکالمه مان را کوتاه و رسمی و خشک می کردم...

پوووف...

چه می گفتم آخر؟

نمی توانستم که بگویم فدایت شوم دلبر چشم آبی، تو گر خوب باشی حال من صد مرتبه بهتر است!...
تف..

-: چیزه، میگم... شما خوین؟

زارت!

چیزه؟

ای چیز مرگ بشوی احمق!!

-:مرسی عزیزم منم خوبم.

خونه ای؟

چشمان وق زده ام، برای لحظه ای روی تلوزیون که صحنه
ی لب گرفتن دو از خدا بی خبر را نشان می داد خشک شد و
با خودم گفتم
"خونه خالیه!"

خجالت و بد دلی به سرعت نور زیر پوستم دوید و اخم
هایم را درهم کشاند...

-:لی لی جان؟

نکند می دانست مامان اینا به شهرستان رفته اند؟

نکند می خواست از عشق و اعترافم به خود سو استفاده
کند و...

لی لی!!!

داراب حتی از حاج تقوی هم چشم پاک تر بود!
دیوانه او تو را در حد پروانه اش می دانست!

آه که دیوانگی، منم و منم و منم...

#پارت هفتاد و سه

#لی لی جان

-:خونه بی بی ام.

با کمی مکث و...شک، در ادامه پرسیدم:چطور مگه؟
با بابا کار دارین؟

-:نه با خودت کار دارم.

قبل ازینکه فکرهای منفی مغز مات زده ام را به رگبار
بگیرند، ادامه داد:با پروانه داریم میاییم اونجا.

کلافه نفسم را فوت کردم و با تکیه بر پشتی مبل، چشمانم
را بستم و گفتم:باشه آقا داراب،خوش اومدین.

-:چیزی لازم نداری سر راه برات بگیریم؟

با قلبی که هی سقوط می کرد و مغزی که هی نهیب می زد
"داری الاغ میشی"
گفتم: نه ممنون.

-: اوکی عزیزم، فعلا.

لب برچیده و بیچاره وار، تماس پایان یافته اش را مقابل
صورتتم گرفتم و نالیدم: من با تو چیکار کنم
آخه؟؟؟ها؟؟؟

آهی کشیدم و گوشی را کنارم و روی مبل پرت کردم و نگاه
مغمومم را در اطرافم چرخاندم..

در این چند ساعتی که مامان اینا رفته بودند، انگار کسی
ضامن مرا کشیده بود که اینگونه خانه به آن دسته گلی را
بهم ریختم...

حقیقتن حوصله ی از جا بلند شدن و حتی دشویی رفتن هم
نداشتم، با این حساب تمیز کردن این خانه ی بهم ریخته از
عهده ام خارج بود!

تا وقتی که آن ها برسند، ظرف پفیلا را در بغل گرفتم و با
فکری که درگیره یک عامل همیشگی شده بود، مشت مشت
پفیلا توی دهانم چپاندم...

#پارت هفتاد و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

مامان کلی سفارش کرده بود که پیش نفیسه خانوم بروم تا
تنها نمانم، حتی دوساعت پیش در تماس تلفنی اش هم
تاکید کرده بود و من یک جورهایی پیچانده بودمش تا
بیخیال این قضیه شود!

می ترسیدم، ولی هنوز انقدر بدبخت نشده بودم که با این
سن و سالم به خانه ی کسی بروم و تمام ترسم را آشکار
کنم...

جدا از آن مامان که نمی دانست!

نفیسه خانم یک پسر بیست و چند ساله داشت که با
پوستی نقاشی شده، شب و روزش را در کوچه پس کوچه ها
می گذراند و خرج عیش و نوشش هم از واسطه گری اش در
فروش مواد به جیب می زد...

حتم داشتم حتی خوده نفیسه خانم هم روحش خبر
نداشت که چنین پسر بی مصرف و انگلی دارد!

ارسلان و کیارش آمارش را داشتند و از آنجایی که متوجه
دوستی مامان و نفیسه خانم شده بودند، تمام پته ی پسر

دیلاق او را برایم روی آب ریخته بودند تا خدایی نکرده
پسرک با آن کارنامه ی درخشانش مخم را نزند!

البته...چند باری با نیش شل شده اش،نخ و طناب داده
بود...ولی من،منی که کل قلبم را به یک داراب نامی باخته
بودم مگر اصلا می توانستم به مرد دیگری حتی نگاه
کنم؟...

صدای زنگ خانه نگاه خیره و غرق فکرم را به سمت آیفون
کشاند و حالایی که آن ها پشت در منتظر ایستاده
بودند،حسرت این را میخوردم که کاش حداقل دستی به
خانه می کشیدم!

ظرف خالی پفیلا را روی میزه شلوغ و پلوغ مقابلم گذاشتم و
با کنار کشیدن پتوی نازک از روی پاهایم از جا بلند شدم...

بی توجه به درد کمر و لگنم، به سمت اف اف راه افتادم و با دیدن قدو بالای درشت و ورزیده ی او، با قلبی که پررو پررو قربان صدقه اش می رفت، دکمه ی در را فشار دادم...

نفس عمیق و پراضطرابی کشیدم و سعی کردم تا می توانم عادی و مثل آدم رفتار کنم!

امیدوار بودم باز جلوروی چشمان دیوانه کننده ی او سوتی ندهم و کمی خانومانه تر رفتار کنم بلکه آن تصویر کودکی که از من در ذهنش ساخته بود پاک شود!...

قبل از ورودشان کلاه هودی را روی سرم کشیدم و با نگاه عصبی و بیچاره واری به خانه ی شلخته، پوفی کشیدم و به سمت در ورودی و به استقبالشان رفتم.

@Vip Roman

#پارت هفتادوپنج

#لی لی جان

قبل ازینکه دستم به سمت دستگیره دراز شود، در باز شد و پروانه جلوتر از داراب داخل آمد و با دیدنم بلافاصله خودش را در آغوشم انداخت.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و در این بین، نگاهم از پس شانہ اش، به دنبال مرد قد بلندی کشیده شد، که مثل همیشه با آراستگی تمام و عطر شدیدن خوشش قصد جانم را کرده بود!

-:وای سلام...

لی لی جونم خوبی؟

با صدای پروانه، به خودم برگشتم و نگاه خیره و خارج از
کنترل را از داراب برداشتم..
جای شکرش باقی بود که او حواسش پی صحبت با گوشه و
در آوردن کفش هایش بود...
وگر نه که باز قرار بود با قفل شدن نگاهمان درهم، زمان و
مکان را گم کنم و پروانه ی از همه جا بی خبر را هم خبردار
عشق بی پناهم کنم..

تنم را از آغوشش بیرون کشیدم و روبه چشم های عسلی و
روشنش گفتم: من عالی عالیم پری!
دیگه ازین بهتر؟
تازه راهم که می تونم برم!

باخنده ادامه دادم: می بینی که! فلج نشدم نمیخواد بترسی.

-:خدانکنه لی لی جان!

roman_mooni@

لینکو داشته باشین اگه کانال براتون پرید همو گم نکنیم

خوشگلا 

#پارت هفتادوشش

#لی لی جان

با صدای گرم و بم اش، بی درنگ نگاهم به سمتش کشیده شد...

انگار تلفنش خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم تمام شده بود و بالاخره حواسش جمع من بی قرار شد!

نگاهم را به سختی از آبی های شب زده اش برداشتم و با حس خجالتی که نمیدانم چرا با دیدن چشمان نافذش به سراغم می آمد، خطاب به آنها که هنوز جلوی در ایستاده بودند گفتم: خیلی خوش اومدین... بفرمایین داخل.

-: ممنون عزیزم اما باید زودتر بریم..

شما هم قراره که همراهمون بیایی.

اگه اینجا وسیله ای چیزی داری جمع کن، اگر نه هم که بریم خونتون هرچی لازم داشتی جمع کنی.

با تعجب نگاهم را بین داراب و پروانه ای که با لبخندی تابناکوش منتظر نگاهم می کرد، چرخاندم و سریع گفتم: چی؟!

یعنی...مرسی ها،ولی من قراره تا وقتی مامان اینا برگردن
اینجا بمونم...

دستتون درد نکنه،من نمیام.

با حالی معذب،اندک موهایی که از کلاهم بیرون زده بود را
پشت گوش فرستادم و در ادامه گفتم:اینجا راحت ترم
راستش،خیالتون راحت،من نمی ترسم از چیزی اینجا.

دیدم که لبخند منظور داری روی لبانش نقش بست و با
دستی که در جیب داشت،دلم را از این ژست مردانه زیر و
رو کرد...

-:می دونم دختر شجاع!

اما فردین سپرده مراقب دخترش باشم و شما قراره مثل یه
امانتی خیلی باارزش این مدت و با ما بد بگذرونی،نمیشه؟

لب گزیدم و خجالت زده ازینکه با شیرین عقل بازی من به
 طور کامل متوجه ترسم شده، آرام گفتم: نه آخه چیزه... یعنی
 مگه میشه با شما بد بگذره... من فقط نمیخوام مزاحمتون
 بشم، آخه احتمالاً باباینا یک هفته ای رو شهرستان گرفتار
 مراسم بشن... واسه همین بحث یکی دو روز
 نیست... دستتون درد نکنه.

#پارت هفتادوهفت

#لی لی جان

از لحن رسمی و بی ثباتم، کم مانده بود عق بزمنم...

واقعا از دست خودم و اینکه زیر نگاه مستقیم او مغزم
داشت آب و روغن قاطی می کرد حرصی شده بودم و این
وسط فکری خبیث روی مغزم سایه انداخته بود و وسوسه
به رفتنم می کرد...

یک هفته در خانه او...

در هوای او...

شاید... شاید حتی یواشکی در اتاقش!...

ولی چطور می توانستم تحمل کنم؟

من همینطور، هفته ای با یکی دوبار دیدنش، از خوشی
دست راست و چپم را قاطی می کردم و حالا با...

وای حتی فکر به اینکه یک هفته در خانه و زندگی
اش، زندگی کنم هم نفسم را سنگین می کرد..

پروانه شانه ام را گرفت و مصرانه گفت: وای لی لی چی میگی
برای خودت؟ دیوونه منو تو دوستیما!

بیا دیگه..

باور کن کلی بهمون خوش میگذره دوتایی... باشه؟

وای خدای من...

من که با وسوسه ی یک هفته رویایی، از خدایم بود که بروم
اما خب خجالت می کشیدم!

-: یا لا دختر خوب، داره شب میشه.

اصلن لزومی نداره یه دختره تنها توی این شهر بزرگ، توی یه
خونه قدیمی بخواد شب و صبح کنه.

حاضر شو با ما بریم، راه مخالفتت هم بستست.

پروانه با تاکید ادامه داد: دقیقا.

انقدرم فاز نیام و مزاحمم و فلان برای من برندار.

#پارت هفتاد و هشت

#لی لی جان

شادی ای وصف ناپذیر در کنار هیجانی پر استرس درون
سینه ام جریان پیدا کرده بود و دلم میخواست از حال
نابسامانم جیغ بلندی بکشم...

این وسط کلمه "فراموشی"، به گوشه ای ترین قسمت ذهنم
شوت شده بود و تنها چیزی که در این لحظه می دیدم و
طلب می کردم "او" بود و بس!

نگاهم را تا چشمان آبی و منتظرش بالا کشیدم و قلبم برای
بار بی نهایتم، سقوطی ناگهانی را تجربه کرد...

نفسی گرفتم و آرام لب زدم: راستش... اینجا وسیله ای ندارم.

باید برم خونه خودمون وسایلمو بردارم.

پروانه با خوش حالی دستم را گرفت و گفت: خب این که اشکالی نداره بین راه میریم اونجا بر می داریم. حالا بریم؟

نگاهم را به پذیرایی بهم ریخته ی بی بی دوختم و با تاسف خوردن برای خودم، سری برای پروانه تکان دادم و گفتم: باشه.

شما برین، منم کلیدارو بردارم میام.

داراب با رضایت سری تکان داد و با پوشیدن دوباره کفش هایش روبه پروانه اشاره ای زد و گفت: عزیزم ما بریم تو ماشین تا لی لی جان بیان.

با ناراحتی به او نگاه کردم...

باز گفته بود لی لی جان!

من جان هیچ کس نبودم...چه برسد به کسی چون او!...

پروانه عزیزش بود و این تنها حرف راستی بود که در جمله

اش شنیدم...

تازه داشتم آن روز را به یاد می اوردم..

همان روز کذایی که با بیرحمی تمام، گفته بود من مثل پروانه

اش می مانم!

منظوره این حرفش زیادی برای قلب بی تابم، سنگین و بد

بود...

برایش مثل دخترش می ماندم...دخترش!

چقدر این کلمه منحوس شکنجه آور و...زهر بود!...

آهی کشیدم و با بغضی که بی هوا راه گلویم را بسته بود به

جای خالی شان زل زدم...

#پارت هفتادونه

#لی لی جان

چقدر فراموش کار شده بوم من دیوانه.
چقدر زود در برابر چشمان آبی و شب زده اش کم میاوردم
و تسلیم می شدم...

نباید می رفتم!

نباید قبول می کردم!

یک هفته!...

چطور می توانستم در هوای او باشم و عاشق تر نشوم؟

او مرا دخترش می دید و من او را عشقی دور و غیرقابل دسترس.

او احساسش همین می ماند و این من بودم که از نزدیکی و دوری دل هایمان ذوب می شدم....

تکانی به تن خشک شده ام دادم و به سمت وسایل بهم ریخته وسط پذیرایی رفتم..

دیر بود برای مخالفت!

آن ها در ماشین منتظرم بودند و حتی...حتی قلب مریضم هم اصرار به رفتن می کرد و بیچاره عقم که حرف هایش گوش شنوایی نداشت...

گوشی و کوله ام را برداشتم و تا جایی که توانستم و درحد یکی دو دقیقه، سریع چیز هایی که ریخته بودم را جمع و جور کردم و با برداشتن کلید ها، از خانه بیرون زدم....

درهای قدیمی خانه بی‌بی را قفل کردم و با قیافه ای که حالا
زار و گرفته بود و حتم داشتم آثاره غم به راحتی در جای
جای اش به چشم می آمد، کفش هایم را پوشیدم و بیرون
رفتم..

مگان سیاه رنگش درست مقابل درخانه پارک شده بود و از
پس شیشه های دودی اش چیزی از داخل ماشین را نمی
دیدم...

دم عمیقی از هوای گرم و تازه ی اطراف گرفتم تا بر
احساسات و بغضی که هرچند کمرنگ، ولی همچنان گلویم را
آزار می داد، مسلط شوم و بعد به سمت در عقب رفتم و
در این بین، تمام خاطرات بد آن روز جلوی چشمم تداعی
شد...

#پارت هشتاد

#لی لی جان

دستگیره را کشیدم و قبل از نشستن در ماشینی که پر بود از
عطر خوش پیرهن و تن او، در دل گفتم
"خدایا خودت کمکم کن"

با جاگیر شدنم روی صندلی راحت و نرم ماشین، پروانه
بلافاصله از روی صندلی جلو به سمت برگشت و با
لبخندی بزرگ گفت: هورا... بریم که کلی خوش بگذرونیم!!

با حفظ ظاهر، سعی کردم لبخندی به صورت مشتاقش
بزنم تا مبادا به حال گرفته ام پی ببرد و... بپرند و... رسوا
شوم.

داراب بی حرف ماشین را به حرکت درآورد و پروانه برای گذاشتن آهنگ، با ضبط خودش را مشغول کرد و من، نگاه شفاف و نم زده ام را به خیابان و آدم هایی دوختم که شاید فارغ از دنیای عشق، در پیاده روها قدم می زدند و حواسشان به منی که از درد عشق "او"، سینه ام سنگین می کوبید، نبود...

خوش حال بودم و نبودم.
دلم میخواست بروم و نمیخواست.

و این بود پارادوکسی که تمامم را احاطه کرده بود و هر لحظه آزرده تر از لحظه ی قبلم می کرد و نگاه آبی و سنگین او که چند لحظه ای می شد از درون آینه، روی صورت غمگینم متمرکز بود، مثل تیر، توی قلب بینوایم فرو می رفت و صدایی توی گوشم می گفت
"چرا نباید این چشما و تمام این مرد مال من باشه؟"

-:خوبی لی لی جان؟

با حرف داراب، توجه پروانه هم به من جلب شد و
بلافاصله نگران پرسید: چیزی شده؟
واسه سیما خانوم ناراحتی لی لی؟

سیما؟

چقدر بیشعور بودم که فوت این زن مهربان را به کلی از یاد
برده بودم و چقدر بیشعور تر، که او را بهانه ی حال بدم
قرار دادم...

@Vip Roman

#پارت هشتادویک

از نگاه خیره شان معذب شدم و درحالی که کمی در جایم جا
به جا می شدم لب زدم: من خوبم... فقط چون الان
یاده... یاده خاله سیما افتادم... یکم ناراحت شدم...

قطره اشکی که از گوشه چشمم راه گرفت، برای دروغ و این
حال گرفته و نامیزانم بود...

پروانه با عجله صدای آهنگ را قطع کرد و با ناراحتی
گفت: وای ببخشید توروخدا... اصلن حواسم نبود
سیماخانوم فوت شدن آهنگ گذاشتم... ببخشید ناراحتت
کردم باز.

داراب هم با مکث طولانی، نگاه خیره اش را بالاخره از
صورتم برداشت و گفت: خدا رحمتشون کنه.

سرم را پایین انداختم و گفتم: خدا رفتگان شمارم بیامرزه.

ادامه مسیر در سکوت محض طی شد...

حداقل وقتی که پروانه آهنگ گذاشته بود، جو ماشین کمی قابل تحمل تر بود.

بعد از بیست دقیقه، بالاخره به خانه ما رسیدیم و داراب با پارک کردن ماشین کنار جدول، خطاب به منی که برای پیاده شدن عجله داشتم گفت: هرچی که میدونی برای این یک هفته بهش نیاز داری بردار.

اگه هم کمک لازم داری پروانه همراهت بیاد؟

با مخالفت سر تکان دادم و درحالی که پیاده می شدم گفتم: نه نه ممنون، خودم میتونم.

کلیدهای یدکی خانه همراهم بود خوشبختانه..

بعد از باز کردن در، مستقیم به اتاقم رفتم و
خودم را روی تخت ولو کردم..
کمرم هنوز درد می کرد!...

نگاه مغمومم را به سقف یک دست و سفید بالای سرم
دوختم و با یاده نگاه خیره و متفکرش توی ماشین، تنم مور
مور شد.

وای از دست نگاه های جگر سوزش!
راستی... قبلن هم اینطور خیره نگاهم می کرد؟
شاید...
نمی دانم...

ولی حالایی که متوجه آن نگاه سنگین و نافذ بودم، دلم با
لرزی شدید بی قراری می کرد...
شاید هم من زیادی حساس شده بودم...
شاید اصلن توهم میزدم...

شاید مثل عزیزم گفتن هایش، این هم یکی دیگر از عادت هایش بود و به همه آدم ها اینطور طولانی نگاه می کرد....

#پارت هشتادودو

#لی لی جان

با ناراحتی پلک بستم.

این روزها زیادی به او فکر می کردم و زیاد تر به چشم هایش!

مثلن اینکه آبی مردمک هایش، آسمانی بودند و رگه های سیاه و لاجوردی، آن ها را تیره تر نشان می داد....

چشم های زیبایش در حصار مژه ها و ابروان مشکی و
پرپشتی که داشت، حسابی جلوه گر شده بود و دل می برد از
عالم و آدم..

پوزخندی زدم...

حتی رنگ قهوه ای چشم های من، زیادی در برابر آبی
چشمان او ناچیز و کم بود و شاید حق داشت اگر می گفت
که دوستم ندارد!...

"دوستم ندارد!"

اولین بار بود که این حرف منحوس را به خودم اقرار می
کردم و ... چقدر...چقدر...

خدایا!

کاش داراب انقدر دوستم می داشت، انقدر عاشقم می بود
که هیچ وقت مرا مثل پروانه اش نمی دید!
کاشکی معجزه می کردی برایم...

کاشکی آرزوی محالم را جوری محقق می کردی که خودم
هم در آن می ماندم...

با تقه ای که ناگهانی به در خورد، از ترس از جا پریدم و با
قلبی که تند و وحشت زده می کوبید، روی تخت نشستم..
پروانه با خنده ی بلندی داخل آمد و روبه صورت مات
برده ی من گفت: ترسیدی؟

چشم غره ای به صورت بشاش اش رفتم و پر حرص
گفتم: نه پس!
دختره ی دیوونه.

ابرویی برایم بالا انداخت و درحالی که نگاهش را در اتاق می
چرخاند، با تعجب گفت: لی لی!!
یه ساعته اومدی پس داری چیکار می کنی اینجا؟؟
لباساتم که هنوز جمع نکردی!

بینم نکنه واقعا خوابیده بودی؟؟؟

بی توجه به صورت سوالی و متعجبش، آرام از تخت پایین
آمدم و در همان حال، دستی به موهای درهم برهم ام
کشیدم...

#پارت هشتادوسه

#لی لی جان

واقعا ازینکه پروانه با آن همه آراستگی مقابل من شلخته
قرار داشت و این هم درحالی بود که چندسال اختلاف سنی

داشتیم، شدیدن به من برخورد و بیشتر برای خودم متاسف
شدم...

"من کجا و این پدر و دختر کجا!"

ساک دستی کوچکی که همیشه برای مسافرت برمی
داشتم، از روی کمد پایین آوردم و خطاب به پروانه
گفتم: خواب کجا بود آخه.
یکم کمرم درد گرفت دراز کشیدم.

انگار با این حرفم خیلی نگرانش کردم که سریع به سمتم
آمد و ساک را از دستم بیرون کشید.

-: بده من اینو خودم وسایلتو جمع می کنم تو یکم دیگه
استراحت کن.

میگم لی لی؟

میخوای به بابا بگم بیرت دکتتر چک کنن مشکل حادی
برات پیش نیومده باشه؟
آره؟

آرام به شانه اش زدم و با گرفتن ساک به سمت کمد لباس
هایم راه افتادم و گفتم: نه بابا!
چرا انقدر بزرگش میکنی پری؟
خوبم بخدا فقط گفتم یکم درد گرفته که اونم چیزی
نیست، عادیه.

-: مطمئنی؟

سری تکان دادم و قاطع گفتم: بله که مطمئنم.
الانم تو برو تو ماشین، من جمع کنم زود میام.

کنارم آمد و لباسی که تازه از کشو بیرون آورده بودم را از دستم گرفت و گفت: باهم میریم خب.

تو فقط لباسایی که میخوایی بیاری رو جدا کن بده من تا، تا بزنم زودتر تموم شه.

بی حرف و از خدا خواسته سری تکان دادم و باهم وسایل اندکی که نیازم بود را برداشتیم و بعد از قفل کردن درها، سوار ماشین داراب شدیم...

#پارت هشتاد و چهار

#لی لی جان

ساک را روی پایم گذاشتم و خطاب به او که با آمدنمان، گوشی را کنار گذاشت و ماشین را روشن کرد، گفتم: ببخشید معطل شدین.

سرش را تکان داد و آرام لب زد: خواهش می کنم.

دم عمیقی از هوای مطبوع ماشین گرفتم و با تکیه دادن سرم بر پشتی، چشم های خسته ام را بستم...

من پرتوقع شده بودم!

یک پرتوقعی بسیار افراطی که آخره سر هم دودش به چشم خودم می رفت...

همه اش هم از عشق او بود ها!

وگرنه که گفتم، من کلا و در هر مسئله ای کم توقع بودم...

او کاری کرد که روز به روز، عشقش در دلم بزرگتر و فکرش
در سرم بیشتر شود!

حتی همین الان... همین الان این دل زبان نفهمم از او لحن
مهربان تر و عاشق تری طلب می کرد...
مثلا اینکه با خوش رویی تمام برمی گشت و در جواب حرفم
می گفت
"خواهش می کنم عشق من.

تو اصن یک سال دیگه هم منو منتظر میداشتی دندم نرم
بود و چشمام کور..."

اما...

اما او با همان لحن همیشگی، شاید حتی کمی هم سرد
تر... چیزه دیگری به زبان آورده بود که دلم را تشنه تر و
دردمند تر از قبل می کرد...

به خانه ویلایی شان که رسیدیم، قرار بر این شد من در این مدت، توی اتاق بزرگ و پر زرق و برق پروانه بخوابم و وسایلم را بگذارم..

درواقع خانه شان دو اتاق دیگر هم داشت!
یکی برای خوده داراب و دیگری اتاق مهمان.
اما با اصرارهای پروانه، دلم نیامد که قبول نکنم.

#پارت هشتادوپنج

#لی لی جان

ساعت نزدیک های شش عصر بود و خورشید داشت
غروب می کرد...

داراب گفته بود برای کارهای عقب افتاده اش به بنگاه می
رود و حالا من و پروانه با لباس های راحتی مان جلوی
تلوزیون نشسته بودیم و سریال کره ای که او دانلود کرده
بود می دیدیم...

سریال عاشقانه بود، ولی من حوصله ی تماشا کردنش را
نداشتم!
تنها از روی اجبار و بیکاری به صفحه تی وی زل زده بودم و
در جواب تعریف هایی که پروانه می کرد، الکی سر تکان می
دادم.

تنها نکته ی مثبت اینجا بود که او کلی خوراکی در خانه
داشت و حالا هم برای اینکه در کنار این سریال مزخرف
چیزی برای خوردن داشته باشد، همه آن ها را قطاری روی
میز ردیف کرده بود و من هم صرفا برای سرگرم کردن خودم

و معده ی خوش اشتهایم، حداقل او را در خوردن خوراکی
ها همراهی می کردم.

به آخر های قسمت پنجم رسیده بودیم که دو شخصیت
اصلی داستان، با حرکتی اسلوموشن کله هایشان را بهم
نزدیک می کردند تا حتما یکدیگر را ماچ کنند، که نگاهم
برای لحظه ای به پروانه افتاد...

با دقت و هیجان تمام، چشمان وق زده اش را به تی وی
دوخته بود و با بدنی خشک شده منتظر بوسه ی آن دو
سیب زمینی بود، که با فکری آنی و لبخندی خبیث، بدون
فوت وقت به سویش خیز برداشتم و سریع دستانم را
مقابل چشمان منتظرو مشتاقش گرفتم..

هنوز ثانیه ای از این حرکت یهویی ام نگذشته بود که
جیغش، همراه با قهقهه من به هوا رفت و خودش را از زیر
دستم کنار کشید....

وقتی تیتراژ پایانی سریال پخش شد و نگاه ماتم زده اش به
 سمت برگشت، با خنده برایش شانه بالا انداختم و
 گفتم: صحنه های مثبت هیجده برای بچه های پونزده
 ساله ممنوعه جانم!!

برو بشین دعام کن که تو رو از خطر انحراف به جاده خاکی
 نجات دادم پروانه خانوم.
 نج نج نج..

#پارت هشتادوشش

#لی لی جان

با لب های برجیده و نگاهی خشمگین گفت: خیلی
بیشعوری!

تمام کیف سریال به این صحنش بود!!!

خودم را روی مبل ولو کردم و با حالی که از آزار دادن
پروانه، کمی بهتر شده بود گفتم: برو استغفار کن بچه.
چشم آقا داراب روشن!.

مشتی به ران پایم کوبید و پر حرص گفتم: برو بابا.
واس من معلم اخلاق شده.
اصلن میرم یبار دیگه پلی میکنم میبینم.

سرم را با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: مرگ بر آمریکا.
اینا همش توطئه ی دشمن ماست.
به خودت بیا بچه.

با لبخندی که مهارش می کرد، مشت دیگری به رانم کوبید و
با بلند شدن صدای دادم از درد، باخنده ای رضایت‌مند
گفت: انقدر بچه بچه نکنا.

حالا انگار خودش چندسالشه اینجوری واسه ما سیس
بزرگتر رو بر میداره.

درحالی که جای مشتش را ماساژ می دادم گفتم: باشه دیگه!
اگه من قضیه اون علیرضای عتیقه رو به بابات نگفتم!
تازه این صحنه های مبتدلی هم که میبینی که دیگه بماند!!.

با شنیدن این حرفم، سریع به سمتم رو گرداند و با التماسی
که حتی بشکل اشکاری در چشم های عسلی اش به چشم
می خورد گفت: لی لی جون مامانت چیزی نگی... بابا من به تو
اعتماد کردم چرا تازگیا دهن لق شدی...

تورو خدا!!

لبخندی به چشمان ترسیده اش زدم و گفتم: ع!نه بابا!
 دهن لق و اینا دیگه؟
 باعش.

مستاصل پایش را روی زمین کوبید و جلوتر آمد و کنارم
 روی مبل نشست...
 -لی لی؟

واقعا اذیت کردن پروانه قشنگ ترین سرگرمی به حساب می
 آمد و من تازه به این امر پی برده بودم!

-باشه اصلن من دهن لق خوبه؟
 به بابا چیزی نمیگی دیگه؟ها؟

#پارت هشتادوهفت

بنظرم حالا که بحثش پیش آمده بود، موقعیت خوبی برای گفتن مسئله هَوَل بودن علیرضا خان بود!

تکیه ام را به پشتی مبل زدم و خیره به صورت پر وا همه اش، با لحنی جدی گفتم: پروانه قضیه ی علیرضا شوخی بردار نیست.

تنش را بیشتر به سمتم کشید و حالا درحالی که حس کنجکاو ی هم به ترس چشمانش اضافه شده بود لب زد: یعنی چی؟!

-:یعنی اینکه فقط با تو نیست، درعین حال معلوم نیست که با چند تا دختر دیگه ام میپره.

ناباور و دو به شک پرسید: تو اینو از کجا فهمیدی؟

-:مثله اینکه باهاش چت کردم.

کمی خیره خیره نگاهم کرد و بعد گفت: ببینم.

پوفی کشیدم و بی حوصله گوشی را از جیب لباسم بیرون کشیدم...

او واقعا دختر ظریفی بود!

حتی حالایی که تازه اول رابطه اش بحساب می آمد و درست و حسابی و از نزدیک هم، یک دیگر را ندیده بودند، اینطور بغ کرده بود و ناراحتی از صورتش چکه می کرد!

بعد از اولین روزی که در خانه بی بی با علیرضا چت کردم، باز هم به طور مصرانه ای پیگیر شده بود و مدام پیام می داد! انقدری که از دستش کفری شده بودم و کم مانده بود بلاکش کنم!

ولی ازین جهت که تمام چت هایش مدرکی خواهد شد برای قانع کردن پروانه، واقعا صبوری به خرج داده بودم!!

وارد تلگرام شدم و گوشی را مقابل صورت غمناکش گرفتم و گفتم: بفرما.

قشنگ بشین با دقت بخون بین چقدر طرفت آدم لاشی ای هست!

نگاه شفافش را تا چشمان جدی ام بالا کشید و بعد بی حرف گوشی را از دستم گرفت...

حالا که این حال زار پروانه را می دیدم، پی می بردم که من
واقعا دختر قوی و محکمی بودم!

با اینکه داراب حتی یک چراغ سبز بابت دلخوشی نشانم
نداده بود و از آن سر هم تمام احساس خالصانه ام را
نسبت به خودش هیچ شمرده بود، فکرم حتی ذره ای به
سمت خودکشی و اعتصاب غذا و غیره و غیره کشیده
نشده بود!

آهی کشیدم و روبه او که با صورتی بهت زده به صفحه
گوشی نگاه می کرد گفتم: دیدی گفتم؟
لیاقت تو رو نداشت این یارو.
خودتو بخاطرش ناراحت نکن.

#پارت هشتادوهشت

#لی لی جان

نگاه خشک شده اش را از روی گوشی برداشت و با صدایی
که آثار بغض در آن کاملا مشهود بود، لب زد: به من می
گفت دوستم داره...

جز من... جز من با هیچ دختره دیگه ای نبوده...

پوفی کشیدم و ضربه ی آرامی به شانه اش نشاندم.
-ای بابا این حرفا که باده هواست، همه بلدن بزندن.
خودتو جمع کن حالا تو هم!

جوری ناراحت شده انگار یک ساله با طرف تو رابطست!

آهی کشید و با همان غمی که تمام اجزای صورت ناز و
دخترانه اش را فراگرفته بود، گوشی را به سمت گرفت و
گفت: بیا بگیر.

مرسی که ذات عوضیشو برام رو کردی لی لی...

تو خیلی خوبی.

لبخندی زدم و گفتم: قابلتو نداشت.

فقط لطفا هر الاغی که بهت پیشنهاد دوستی داد، قبلش با من هماهنگ کن تستش بزنم ببینم مالی هست یا نه.

لبخند محوی زد و درحالی که شانۀ به شانۀ ام به پشتی مبل تکیه می زد، با نگاهی خیره به ناکجا گفت: دیگه به کسی اعتماد نمیکنم.

راستش بابا خیلی مخالف اینجور رابطه هاست...

اینم دیگه خیلی اصرار کرد برای دوستی که بقولی یکم خر شدم، وگرنه که خودمم اهل این کارا نیستم.

نفسی گرفتم و من هم با نگاهی خیره به ناکجا، با فکر به چهره ی جذاب و مردانه ی او، گفتم: بابا بات خیلی موافقم. اصلن چه معنی میدۀ دختر بره سمت این رابطه های آبکی؟ بزار یه روز عاشق بشی... عاشق که میگم عاشق واقعی ها!

اون موقع اگه جونتم لازم بود باید پایه رابطتون بدی بره...

با ضربه ی محکم و ناگهانی که به دستم زد، بی تعادل روی
مبل افتادم و قبل ازینکه نسبت به این حرکت خرسی اش
اعتراضی کنم، با لبخندی دندان نما و شیطان گفتم: کلک!!

قضیه این حرفای عارفانه و فلسفی چیه اونوقت؟؟؟

خانوم عاشق شدن؟؟؟

با چشم غره خودم را جمع و جور کردم و درحالی که دوباره
سرجایم می نشستم روبه چشمان پر شیطنتش گفتم: جمع
کن بابا.

عشق چی، کشک چی؟

@Vip Roman

#پارت هشتادونه

#لی لی جان

ارواح عمه پر فیضم!!!

هم عشق بود و هم کشک و هم همه چیز!

پروانه اما بی توجه به حرفی که زدم، با هیجان و کنجکاو
خودش را بیشتر به سمت کشید و گفت: مگه میشه
آخه؟؟؟

اونم تو!

با این همه تجربه!

با این دک و پوز!

برووو!!!

با خنده به صورت مشتاقش نگاه کردم و گفتم: دک و پوز
کجا بود بابا؟

با ذوق گونه ام را نوازش کرد و گفت: وای نگو!
تو خیلی خوشگلی لی لی!
بی انصاف نباش!

اغراق می کرد!
اگر خوشگل بودم که داراب عاشقم می شد!
-: دلت خوشه ها.

-: واقعا که ناشکری تو!
آخه جون من لبارو بین!
جون میده واسه لب گرفتن اونم از نوع فرانسویش.

با چشمانی وق زده و خنده ای که از روی حیرت زدگی بود
به عقب هولش دادم و گفتم: بابا حیا کن یکم دخترا!
آخه این حرفا به سنت نمیخوره.

همش تقصیره این سریالای مزخرفیه که میبینی دیگه!!!
جدی جدی من باید با بابات راجب این مسئله لب و دهن
و فرانسه بشینم مفصل صحبت کنم اینجوری همیشه.

خنده ی بلندی سر داد و با تفریح به اخم های درهمم
نگاهی کرد و گفت: خداوکیلی ادای بچه مثبتارو واسه من در
نیار لی لی که اصلن به قیافت نمیخوره.

ویشگونی از رانش گرفتم و وقتی صدای آخش بلند
شد، گفتم: من نمیدونم تو چی تو این صورت فلک زده من
دیدیدی که هی داری حرف بارم میکنی... بچه پررو.

خواست حرفی بزند که صدای زنگ در بلند شد...

#پارتنود

#لی لی جان

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: مهمون دارین؟

با بی خبری از جا بلند شدو در حالی که سمت در می رفت
گفت: نه، قرار نبوده کسی بیاد!

دستی به لباس هایم کشیدم و از جا بلند شدم.

نگاهی به ساعت که هشت و ربع شب را نشان می داد
 انداختم و با کنجاوی نگاهی به پروانه که از چشمی بیرون
 را نگاه می کرد انداختم...

-: کیه پری؟

با لبخندی بزرگ به سمت برگشت و گفت: باباعه مهمون
 نداریم.

قلبم با فهمیدن حضورش، با بی قراری به تپشی تند افتاد و
 حسی شبیه به استرس به سراغم آمد...

حتی حرف زدن هم داشت یادم می رفت!

وای خدا!

کاش در برابر عشقش انقدر بی تجربه و بی جنبه نبودم!

پروانه با خوش حالی در را باز کرد و بعد از اینکه خودش را در آغوش بزرگ او انداخت، با لحنی که حس می کردم کمی لوس تر شده، گفت: سلام داراب جونم...خوش اومدی.

با حسرت به آنها نگاه کردم...

به هیكل تنومندی که جثه ی ریز نقش پروانه را دربرگرفته بود و با عشق، خوشامد گویی او را پاسخ می داد! حسود نبودم، که به لطف او چند وقتی می شد که دچاره این حس خانه خراب کن شده بودم و حتی اشیا بی جان هم مورد عنایت این حس بد قرار می دادم...

بالاخره پروانه بعد از کلی بغل مجانی، از او جدا شد و پلاستیک های خرید را از دستش گرفت.

حالا که نگاهش احتمالاً به دنبال من در خانه چرخی زد، صلاح ندیدم مثل چوب خشک شده سرجایم بایستم و حرفی نزنم.

دستی به موهای آزادم کشیدم و کمی جلوتر قدم برداشتم و آرام گفتم: سلام آقا داراب.

قبل ازینکه توله های آبی و گیرایش روی من متوقف شوند، نامحسوس نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم و هیجان قلبم مسلط شوم...

-: سلام لی لی جان.

حالت خوبه؟

لی لی جان:

#پارت نودویک

#لی لی جان

سری تکان دادم و گفتم: ممنون خوبم.

واقعا حرف هایم ته کشیده بود و کلمه ای به مغزم خطور
نمی کرد...

حتی از یادم رفت که من حال او را نپرسیدم!

-:خب خدا رو شکر که میشنوم خوبی!

تو هنوز جوونی..

بهتره که خودتو زیاد بابت مرگ یه عزیز ناراحت نکنی، وگرنه
هم تو آسیب می بینی، هم اون خدا بیا مرزی که فوت کرده.

بعد کفش های واکس خورده اش را با صندل هایی که
جلوی در بود تعویض کرد و در حالی که کت خوش دوخت
و سیاهش را از تن در می آورد، به سمت راه روی اتاق ها راه
افتاد و در همان حین خطاب به ما گفت: بچه ها از بیرون
غذا گرفتیم.

امیدوارم چیزی درست نکرده باشین که اینا حیف می شن.
تا من لباسامو عوض میکنم شما هم میز و بچینین که باهم
شام بخوریم.

با خجالت لب گزیدم.

اصلن یادم رفته بود که باید برای شام غذایی درست می
کردم تا حداقل با این کار تلافی یک هفته ماندن در خانه
شان را دراورم!
پوفی کشیدم..

اشکال نداشت. امشب که گذشت ولی از فردا خودم نهارو
شام را تدارک می دیدم.
اینطوری حس مزخرف و بی خود معذب بودن هم از خودم
دور می کردم.

به سمت آشپزخانه که سروصدای ظروف از داخلش می
آمد قدم تند کردم.

پروانه با سرحالی تمام، در حال چیدن میز بود و زیر لب برای خودش آوازی می خواند...

واقعا خوش حال بودم که انقدر زود علیرضا را فراموش کرده بود و قرار نبود امشب با ناراحتی و حال بد بگذرد... هرچند برای او!

نه منی که این چند روز، کلا از پس زده شدن احساسم، حالم گرفته بود و حالا حالاها باید با این غم سر می کردم!

همراه هم میز شام را چیدیم و من غذاهایی که داراب از رستوران خریده بود را کمی گرم کردم و بعد با کمال سلیقه برنج و کباب ها را توی ظرف چیدم و روی میز گذاشتم.

احمقانه بود، ولی توهم شیرین خانوم خانه بودن به من دست داده بود و این حس انقدر دلچسب و دلنشین بود که ناخودآگاه لبخند را به لب هایم نشانده بود...

وقتی کارمان تمام شد و پشت میز، منتظر داراب نشستیم، او هم بعد از چند دقیقه آمد و کنار پروانه و روبه روی من روی صندلی جاگیر شد.

#پارت نودودو

#لی لی جان

نگاهی اجمالی به میز انداخت و با اشاره به غذاها گفت: بفرمایید بچه ها، شروع کنید.

زیر چشمی نگاهش می کردم...

خب طی رفت و آمد های خانوادگی در این چندسال، او را زیاد با لباس های خانگی دیده بودم و هربار بیشتر از سری قبل دلم برای تمام قد و بالا و هیکل عضلانی و پُرش، رفته بود...

او خاطرخواه کم نداشت!

تازه زیادی هم داشت!!

البته حق می دادم...

او مرد موفق و بسیار مورد پسندی بود!

جدا از هیکل و صورت جذابش، شغل خوب و درآمد خوب تری هم داشت و همه این ها دلیلی بود برای دل بردن از هر زن و دختری چون من!

گفتم که... حسودم کرده بود!

حالا حتی به دخترش پروانه هم حسودی می کردم، دیگر
خاطرخواه های پلنگ و رنگی رنگی اش که جای خود را
داشتند...

آه پر حسرتی کشیدم و چنگالم را در یکی از کباب ها فرو
کردم و توی بشقابم گذاشتم.
نباید زیاد غرق فکر می شدم.

این روزها کنترل چشم های سرکشم را حسابی از دست
داده بودم و ممکن بود ساعت ها به تصویر چهره ی مردانه
و پر جاذبه اش خیره بمانم و بیشتر از این دست دلم را
روکنم و رسوا شوم.

سماق را روی کباب خالی کردم و در حالی که قاشقم را از
غذا پر می کردم، نگاه نامحسوس دیگری به آن دو
انداختم...

برخلاف خانه ما که سر میز غذا از هر دری حرف میزدیم و
در کنار پر حرفی های زیادمان غذا هم می خوردیم، داراب و

پروانه همیشه در این موقعیت سکوت می کردند و در کمال آرامش و کم حرفی غذایشان صرف می شد...

داراب واقعا مرد متشخص و قانون مداری بود و گاهی به این فکر می کردم که او اصلن تا به حال یکبار هم در عمرش شلخته بوده؟ یا شیطنت و خراب کاری کرده؟

اصلن تا به حال قانون شکنی کرده؟

و هزاران سوال بی ربط و با ربط دیگری که فکر به آن ها بیشتر سر درگم می کرد...

من و او شب بودیم و روز!

البته که همیشه می شنیدم که می گفتند زن و مرد باید مکمل هم باشند!

زن و...مرد؟!

من و داراب؟!

وای خدا! حتی فکر کردن به آن باعث می شد تنم مور مور شود و دلم به پیچ و تاب بیفتد!

-لی لی جان برای چی انقدر کم کشیدی برای خودت؟

نگاه گنگ و سوالی ام را بالا کشیدم، که دوسه کفگیر برنج و یک سیخ کباب دیگر توی بشقاب تقریبا خالی ام انداخت و گفت: گنجشکم اندازه ی تو غذا نمیخوره دختر خوب.

نگاه لبریز از ذوق و عشقم را، سریع به جایی غیر از چشمان آبی و خوش رنگش دوختم و مردم برای این توجه زیر پوستی و محبتش...

@Vip Roman

#پارت نودوسه

#لی لی جان

ولی نباید دلم را به این چیزهای پیش پا افتاده خوش می کردم.... او کلا شخصیت راحت و خوبی داشت و ممکن بود مثل عزیزم گفتن های از سر عادتش، این هم جزو اخلاقیات و عاداتش محسوب می شد و هیچ نیت و غرضی پشت این کارها پنهان نداشت...

ولی این وسط مگر دلم آرام می گرفت؟

این دلی که نزده برای خودش می رقصید و از گاه برای خودش کوه می ساخت؟

با سردرگمی و حس شیرینی که قلب جو زده ام به وجودم منتقل می کرد، آرام و تشکر آمیز گفتم: این خیلی زیاده آقا داراب... دستتون درد نکنه.

لبخند کوچک و جذابی تحویلیم داد و گفت: نوش جان.

دم عمیقی گرفتم و مشغول خوردن شدم...
 برخلاف من که حتی یک تکیه نان هم با هزار ساعت
 اتلاف وقت و آهسته آهسته میخوردم، داراب تقریباً دو
 بشقاب کامل را برای خودش و هیکل خوش خوراکش در
 عرض چند دقیقه تمام کرد و من هنوز با معده ای که آلام
 پر شدن می داد، به نصف بشقاب هم نرسیده بودم....

-بابا فردا خونه ای؟

قاشق پر را بی میل در دهانم چپاندم و به پروانه چشم
 دوختم...

-نه فردا کلی کار دارم، چطور؟

ذوق زده دستانش را بهم کوبید و گفت: آخه من ولی قراره
باهم بریم بیرون!

نگاه داراب که به سمت برگشت، سعی کردم سریعتر نگاه
متعجبم را جمع کنم و بی خبری ام از برنامه یهویی پروانه را
لو ندهم...

-:چه خوب، خوش بگذره.

لبخند مضحکانه ای روبه صورت کیفور پروانه زدم و قاشق
بعدی را در دهانم چپاندم...

این پروانه از تنهایی واقعا مغزش سابیده شده بود که هی راه
به راه مرا در کارها و صحبت هایش شریک می کرد!

البته...خودم هم همچین بگی نگی بدم نمی آمد، ولی بیشتر
ترجیح می دادم در این خانه و فضایی که داراب در آن زندگی

می کرد و نفس می کشید بمانم و برای روز های تنهایی
ذخیره ای هرچند هیچ! داشته باشم...

بالاخره قاشق آخر از غذایم را خوردم و از دارایی که داشت
برای پروانه در نوشابه را باز می کرد تشکر کردم...

#پارت نود و چهار

#لی لی جان

هیز بودم و هیز تر شدم!

نگاه افسار گسیخته و بی حیایم، نامحسوس به دنبال دستان
او که دور شیشه نوشابه پیچیده شده بودند، کشیده شد...

داراب استخوان بندی درشتی داشت و وقتی کہ
 ہوشمندانہ در کنار این مزیت بہ ورزش بدنسازی پرداختہ
 بود، ماہیچہ ہای بدنش حجیم و خوش تراش روی آن
 استخوان ہای محکم جاگیر شدہ بودند و از او یک لعنتی
 جذابِ تمام عیار ساختہ بودند!...

مطمئن بودم با یک مشتش می توانست تمامم را لہ و آورده
 کند...

-: دستتون درد نکنہ بابت شام، ایشالا ہمیشہ سلامت
 باشین.

و در دل با حسرتی بی اندازہ گفتم
 "آخہ کی ہمیشہ انقدر باہات راحت بشم، انقدر دوستم
 داشتہ باشی و صمیمی بشیم کہ مفرد باہات حرف بزئم و
 انقدر با این زبون رسمی مزخرف، شین و مین نکنم!!"

شیشه نوشابه را دست پروانه داد و بالاخره نگاه آبی و نافذش سمت من منتظر برگشت..

-:نوش جونت عزیزم.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و متفکر، به بشقاب خالی مقابلم دوختم...

راستش نمی دانم... ولی حس می کردم از وقتی که از احساسم به او گفتم، لحن صدا و برخوردش نسبت به قبل تر ها، سرد و... شاید هم کمی خشک شده!

قبول دارم که روی رفتارهایش خیلی حساس تر شده بودم و ممکن بود گاهی از طرز برخوردهایش، اشتباهن برای خودم کلی نظریه غلط و افراطی صادر کنم، ولی در این یک مورد مطمئن بودم!

در واقع این تغییرش زیادی فاحش بود و... عذاب آور!

از پشت میز بلند شد و خطاب به منی که هنوز غرق در افکار آزاردهنده ام، به بشقاب خیره بودم گفتم: لی لی جان تو لازم نیست میز و جمع کنی، پروانه خودش انجام میدهد. امروز روز خوبی نبوده برات احتمالاً احتیاج به استراحت داشته باشی. تو برو عزیزم.

باز "عزیزم" واهی بارم کرد و باز قلبم تیر باران شد!

مهموم و با اخم ظریفی که ناخودآگاه روی پیشانی ام جان گرفت، از پشت میز بلند شدم و بی توجه به حرفی که زده بود، مشغول جمع کردن ظرف های کثیف روی میز شدم و در همان حال گفتم: خیلی ممنون اما من حالم اوکیه.

#پارت نودوپنج

#لی لی جان

دیگر نگاهش نمی کردم، اما متوجه مکث چند ثانیه اش
شدم و شنیدم که گفت: هر طور مایلی.

نفس پر حرص و نامحسوسی کشیدم و بشقاب های کثیف
را برداشتم و به سمت سینک ظرفشویی رفتم...

پروانه بی توجه به هرچیزی، با فراغی آسوده به پشتی صندلی
تکیه زد و بعد از چند قلوپی که از نوشابه سرکشید
گفت: وای ننه... دارم میترکم!

اعصابم خراب بود و تنها عاملش داراب و فکر های منفی
 ای بود که درباره اش در خیالم بهم میبافتم و دوست
 داشتم تمام ظرف های مقابلم را یکی یکی در فرق سر پروانه
 بکوبم، بلکم کمی آرام بگیرم!

شیره آب را باز کردم و وقتی دیدم داراب از آشپزخانه
 رفته، با لحنی که آثاره عصبانیت درونش هویدا بود، گفتم: از
 بس که میلومبونی!
 پاشو کمک کن.

با خنده بقیه ی نوشابه را سر کشید و گفت: جون بابا، بازم
 که وحشی شدی.

اسکاج کفی را روی بشقاب کشیدم و با چشم غره برایش
 سری از روی تاسف تکان دادم...

واقعا خوب توانسته بود از زیر تربیت و قانون های داراب
شانه خالی کند و حالا برای من زبانش را به اندازه قدو قواره
اش دراز کند!.

-:وحشی ندیدی تو!

بلند شو بقیه وسایلو از رو میز جمع کن سریع.

-:ای بابا چته تو؟

الان جمع می کنم دیگه!

چرا یهویی آمپر چسبوندی اصن؟ خوبی؟

پوفی کشیدم و گفتم:من خوبم تو یکی لازم نکرده نگران من
بشی...

بعد درحالی که نگاه چپکی ام را حواله اش می کردم ادامه
دادم:راه به راه از طرف من واسه خودش برنامه می چینه!!

اصلن از من یه کلام پرسیدی میایی یا نه؟

#پارت نودوشش

#لی لی جان

بیخیال از روی صندلی بلند شد و گفت: ترش نکن
خوشگله. جای بد نمیروم.

بعد از اینکه شیشه نوشابه خالی را توی سطل انداخت، به
سمت میز برگشت و در جواب سوالم که پرسیدم
"کجا؟"

گفت: می خوام بیرمت استخر.

آخرین ظرفی که آبکشی کردم را روی آبچکان گذاشتم و به سمتش برگشتم..

-:عقل کل من مایوم کجا بود؟

بعدشم...خوبه همین امروز صبح خبر مرگ یکی از فامیلامون و آوردن، کل خانوادم پاشدن رفتن شهرستان که من الان وره دل توعم!

اون وقت خیلی راحت پاشم با تو پیام آب تنی؟

وسایل روی میز را توی یخچال جا کرد و وقتی به سمتم آمد و کنارم ایستاد، حق به جانب گفت:اولن مسئله مایو رو که خیلی راحت میشه حل کرد و یکی خرید.

دومن، سیما خانوم فوت شد خدا رحمتش کنه خلیلیم زن خوبی بود، ولی تو که نباید خودتو بخاطر کسی که عمر

خودشو کامل کرده بود و حکمتش این بود که به رحمت
خدا بره بشینی زانوی غم بغل کنی و هیچ کاری جز غصه
خوردن نکنی!

تازشم، ما می خوایم بریم استخر، پارتی که نمی خوام
بیرمت!

خیره نگاهش کردم...

درست می گفت، در واقع من فقط داشتم برای نرفتن بهانه
جور می کردم...

اما پیشنهاد پروانه خوب بنظر می رسید.

برای خالی کردن ذهن پر، که تمامش را فکرهای منفی و بی
معنی پر کرده بود، احتیاج به این گردش کوتاه و دوستانه و
به دور از "او" داشتم...

روبه صورت منتظر و پرخواهشش لبخند بی رنگی زدم و
گفتم: خیلی خب. حالا گریه نکن کوچولو.

متعاقبن لبخنده شیرینی تحویلیم داد و با ذوق تنش را جلو کشید و محکم بغلم کرد..

-:عاشقتم لیوی من!

ضربه ی سبکی روی کمرش نشاندم و گفتم:چند بار بگم به من نگو لیو؟؟؟
انقدر سخته یه لی لی ساده بگی؟

@Vip Roman

بچه ها کسایی که کانال براشون میپره عضو شن

roman_mooni@

#پارت نودوهفت

#لی لی جان

قلدرانه گفت: جمع کن بینیم!
اصلن دیگه فقط بهت میگم لیو.
حرفم نباشه.

بعد ناغافل با دندان هایش روی شانه ام را گاز گرفت و قبل
ازینکه بخوام عکس العملی نشان دهم، سریع از آغوشم
جدا شد و به سمت پذیرایی دوید.

با خنده ای توأم با حرص، شانه ام را که از تیزی دندان
هایش کمی درد گرفته بود ماساژ دادم و زیر لب گفتم: من
نمی فهمم این سلیطه بودن تو به کی رفته!

بابات که معلم اخلاق ماشالا... صد در صد به اون مادری در
و دافت کشیدی تو.

کمی در آشپزخانه ماندم و به صدای خنده های بلند پروانه
که از بیرون می آمد گوش دادم...

حتمن کار داراب بود!

مرد بیرحم این روزهایم...

او مرد متشخصی بود!

در کنار این متشخص بودن، گاهی مغرور می شد، شوخ طبع
می شد، مهربان... بی تفاوت... سرد... بیرحم... و شاید هزاران
مدل دیگر که من تابحال ندیده بودم می شد...

احساس می کردم او با همه مردها فرق دارد...

حتی بابا!

و این احساس را درست وقتی فهمیدم، که کار از کار گذشته
بود و من عاشقش شده بودم...

عاشق یک جفت چشم آبی پر صلابت...

عاشق قد و بالایی بلند و خوش هیكل...

عاشق صورت گندی و مردانه ای که با ته ریش ها و

ابروهای سیاهش مزین شده بود...

عاشق راه رفتنش... خندیدنش... تن صدای بم و خوش

آهنگش... دستان بزرگ و گرمای دلچسب تنش...

عاشق عطرش!

همان بوی خوش لعنتی که برای هیچ مرد دیگری نبود...

این بوی تلخ ادکلنی که با بوی تن و نخ های سیگاری که گه

گذاری دود می کرد، عجیب آمیخته شده بود و فقط از تن و

لباس های او ساطع می شد...

شاید اصلن اولین بار، من اول عاشق عطر تنش شدم و بعد

خوده بیرحمش...

نفس عمیقی کشیدم و تکیه از سینک ظرفشویی گرفتم...

زیادی در آشپزخانه وقت تلف کرده بودم و بیشتر از این اگر می ماندم وجهه خوبی نداشتم.

دستی به موهای پریشانم کشیدم و تمامشان را پشت کمرم هدایت کردم و دستی هم لا به لایشان کشیدم تا کمی آراسته تر بنظر برسند و بعد با قدم هایی کوتاه و آرام به سمت پذیرایی راه افتادم...

#پارت نودوهشت

#لی لی جان

@Vip Roman

نگاهم مستقیم روی کاناپه ی سه نفره ای که پشتش به این سمت بود، افتاد...

داراب داشت اخبار می دید و پروانه هم درست مثل یک پیشی لوس، چسبیده به آغوش او در کنارش نشسته بود.

لب گزیدم و سریع به خودم نهیب زدم

"وای به حالت اگه بخوایی به این بچه حسودی کنی!!!"

آخه بیشعور این دخترشه، تو چیکارشی؟؟؟

هان!

حسودی نکن!

حسودی نکن!

حسودی نکن!!!"

با حرص دندان هایم را بر هم سابیدم و پرتاسف برای خودی که بی توجه به نهیب وجدانم حسودی می کرد، درمانده سری تکان دادم.

"خاک تو سرت کنن لی لی که هرکارت کنن باز تو آدم بشو
نیستی که نیستی"

پوفی کشیدم و کلافه از احساسات و رفتار غیرقابل کنترلم، به
سمتشان رفتم و روی کاناپه تکی ای که دورتر از داراب و
نزدیک تر به پروانه بود، نشستم.

پروانه با لبخندی دندان نما خودش را بیشتر در آغوش
نصفه نیمه داراب جا کرد و با چشمان خبیش یاد آور آن
گازی که نامردانه در آشپزخانه از شانه ام گرفت، شد...
نگاه پر خط و نشانم را تا صورت بی تفاوت دارابی که اخبار
را دنبال می کرد بالا کشیدم و وقتی دیدم حواسش
نیست، رو به چهره ی بشاش پروانه آرام لب زدم: دیوث!
من برای تو یکی دارم.. حالا ببین!

خیلی بی ادبانه انگشت شست اش را بالا آورد و لب زد

"دو بار!"

و وقتی چشمان وق زده و چهره ی برزخی مرا دید، با خنده ای بلند و دلبرانه، ابروهایش را پر شیطنت بالا انداخت...

واقعا که پروانه اگر با کسی اخت می گرفت، آن روی پنهان و پر شر و شورش را نمایان می کرد و پدر آدم را درمی آورد!

داراب که با صدای خنده ی پروانه حواسش معطوف ما شده بود، با لبخند کمرنگی به خوش حالی دخترش، سوالی سرش را تکان داد و پرسید: به چی می خندی عزیزبابا؟؟

باز هم همان احساس مزخرف و زهرآگین "حسودی" به سراغم آمد، تا خیر من دیوانه را بگیرد...

لحنش در هنگام بیان این جمله، لبریز بود از عشق و دوست داشتنی خالصانه که من آن را هیچگاه در مکالمه هایش با

خودم ندیده بودم و این درست تیری شد در وسط قلب
ماتم زده ام.

#پارت نودونه

#لی لی جان

برای چند لحظه چشمانم را بستم تا آرام بگیرم و از رگبار
فکرهای منفی ای که روانه ی ذهنم می شد و بدتر قلبم را
می آزرده، جلوگیری کنم...

-:هیچی بابا داشتیم با لی لی شوخی می کردیم.

پلک هایم را باز کردم تا مبادا به حال نابسامانم شک کنند... آن هم حالایی که هردو با لبخند نگاهم می کردند.

متعاقب لبخنده بی جانی زدم و بی فکر از جا بلند شدم که نگاهشان دنبالم کشیده شد....

-:میرم بخوابم.

شب بخیر.

لبخند داراب کمرنگ بود و کمرنگ تر شد!
پروانه هم با ناراحتی از کنار داراب بلند شد و درحالی که دنبالم می آمد آرام گفت: ببخشید لی لی... ناراحتت کردم؟

بخدا فقط داشتم شوخی می کردم باهات!

اصلن توهم بیا منو گاز بگیر خوبه؟

لیو؟

قدم هایم بلند تر و سریع تر شد تا زود تر از شعاع دید
 داراب فاصله بگیرم و وقتی به اتاق پروانه رسیدم، در
 چهارچوب در ایستادم و روبه چهره درهم و نادم اش، که تا
 آن جا دنبالم آمد و مدام حرف زده بود و عذرخواهی کرده
 بود، کردم و گفتم: آروم باش خب؟
 من اصلن از دست هیچ کس ناراحت نیستم.

"مثل سگ دروغ می گفتم... من از مردی که نگاه آبی و
 پرحرفش را پشت دیوارهای راه رو جا گذاشته
 بودم، بشدت ناراحت بودم و این غیرقابل انکارترین چیز
 ممکن بود!"

-نیازی به عذرخواهی هم نیست!

"بود!"

هم به عذرخواهی، هم به ناز کشیدن، و هم به هزار کوفت
 و زهرمار دیگر نیاز بود تا قلب بی تابم آرام بگیرد"

-: فقط خستم، خوابم میاد.

باشه؟

نمی خواد فکرتو مشغول کنی!

کمی خیره نگاهم کرد و خیره نگاهش کردم، که دست آخر با
لبخند و چشمانی که هنوز ناراحت و شاید پشیمان
بود، خودش را جلو کشید و محکم در آغوشم گرفت...

دم عمیقی گرفتم و با آرامش و غمی بی انتها پلک بستم...

تنش بوی عطر داراب را می داد!

حتمن وقتی که روی مبل و چسبیده به آغوش مردانه و
گرمش نشسته بود، این بوی مسحور کننده را تنش گرفته
بود...

-: می دونی که بهترین دوستمی نه؟

سرم را آرام تکان دادم که ادامه داد: من همه ی شوخیا و
حرفام از روی دوست داشتنه!
بخدا قصد اذیت کردن تو اصلا نداشتم و ندارم...

#پارت صد

#لی لی جان

لبخند بی جانی به این همه محبت و مهربانی زدم...
طفلک فکر می کرد برای کار ساده و بقول خودش شوخی بی
منظورش اینطور ناراحت شدم!

چند ضربه ی آرام روی کمرش نشاندم و بعد از آغوشم
جدایش کردم.

خیره در چشم های زیبا و بی شילה اش با محبت لب زدم: تو
هم می دونی که بهترین دوستمی، هوم؟

ما دوتا مون خواهر نداریم، پس یجورایی مثل دوتا خواهرم
میمونیم واسه همدیگه!

من اصلن از دست تو ناراحت نشدم عزیزم.

فقط امروز یکم حالم نامیزون بود، اونم بخاطره...

نفسی گرفتم و در دل گفتم

"خدا رحمت کنه خاله سیما... منو ببخش که انقدر اسباب

دروغام قرارت میدم."

@Vip Roman

-: بخاطره خاله سیماست!

فهمیدی؟

با خوش حالی سرش را بالا پایین کرد و گفت: آره.

دست هایم را از شانه هایش جدا کردم و با اشاره به اتاق گفتم: حالا اجازه میدی برم استراحت کنم؟

بوسی در هوا برایم فرستاد و سرش را روی شانه کج کرد و شیرین و دلبرانه لب زد: خوابای خوب خوب ببینی.

در جواب این همه ملوس بازی هایش، لبخندی زدم و وارد اتاق شدم...

نگاه بی فروغم را دوری در اتاق نیمه تاریک گرداندم و... خب، حالا باید چه می کردم؟

خواب تنها بهانه ام بود، وگرنه که این چشم ها خواب زده تر از هر زمان دیگری فعالیت می کردند...

به سمت پنجره ی قدی اتاق، قدم های سست و بی جانم را
برداشتم و پرده ی نازک و صورتی رنگ را کنار کشیدم...

آسمان تیره تر از همیشه بود و درونش ابری به چشم
نمیخورد...

ماه امشب در دورترین جای آسمان یک دست قرار داشت
و نوره سفیدش، حیات بزرگ و خلوت خانه را تا حدودی
روشن کرده بود...

حتمن خاله سیما الان آن بالاها نشسته بود و من بی وفایی
را تماشا می کرد که امروز نه تنها برای شادی روحش فاتحه
نخوانده بودم، بلکه چندین بار هم او را هدف دروغ های
خودم قرار دادم و... هوووووف...
عجب دختره بدی شده بودم!

دستم را بردم و پنجره را باز کردم تا هوای گرفته ی اتاق
عوض شود و به مغز پر سر و صدایم کمی هوای تازه بخورد
بلکه ذره ای آرامش بگیرد!

کاش به مامان زنگ می زدم و حالشان را می پرسیدم!
بی بی خیلی ناراحت بود... می ترسیدم خدای نکرده زبانم
لال، از غم نبود خواهرش سخته کند و تنهایمان بگذارد!
با این فکر، نگاهم را از آسمان و ماهی که به زیبایی در آنجا
خودنمایی می کرد گرفتم و به سمت میز عسلی که گوشه ام
را آنجا به شارژ زده بودم رفتم.

گوشی را از شارژ کشیدم و برای راحت تر بودنم روی تشکی
که پروانه برایم پهن کرده بود دراز کشیدم و با مامان تماس
گرفتم.

@Vip Roman

#پارت صدویک

#لی لی جان

بوق می زد ولی کسی جواب نمی داد!

دست خودم نبود که با وجود اینکه می دانستم ممکن است
سر و صدا باشد و یا حتی گوشی سایلنت باشد، نگرانی در
وجودم جریان گرفته بود و حالا تمام فکر و ذکرم معطوف
حال مامان اینا و بی بی شده بود...

این بار به بابا زنگ زدم...

در همین حال با استرس و بی قراری انگشتان پایم را تکان می
دادم و پوست لبم را می کندم...

خیلی نگذشت، شاید بوق پنجم یا ششم بود که بالاخره صدای منحوس آن بوق های کشدار تمام شد و تماس برقرار شد.

از پشت خط سرو صدای بسیاری می آمد و این نشان می داد با وجود اینکه ساعت نزدیک به یازده و نیم بود، هنوز مراسم و شیون زن ها به راه بود و بی بی و مامان از همه بدتر در راس آنها قرار داشتند!

-:الو دخترم؟

با شنیدن صدای بشدت گرفته و بم شده ی بابا، انگار دستی آمد و چنگی به دلم زد!

بابا هم گریه کرده بود؟

وای به حال زن ها!

آرام و دلتنگ لب زدم: سلام بابایی، خوبی؟

انگار کہ از جمعیت و ہیاہوی آن جا کمی فاصلہ گرفت، کہ صدایش واضح تر بہ گوشم رسید۔

-: سلام بابا، خوبیم ما۔

خونہ ی دارابی؟

-: آره اونجام۔

کی رسیدین شما؟

چرا زنگ زدم مامان برنداشت؟

خوبہ حالش؟ بی بی خوبہ؟

-: یاور اینارو بیر پخش کن تا من میام...۔

خطاب بہ من ادامہ داد: مامانت؟

نمی دونم، خونہ حاج یداللہ شلوغ حتمن صدای گوشی رو نشنیدہ۔

همه خوبن اینجا دخترم تو خودتو نگران چیزی نکن.
 ماهم احتمالن تا چند روز دیگه برگردیم.
 حواست به امتحانات باشه.

درحالی که خیالم اصلن راحت نشده بود گفتم: باشه بابا.
 فقط مامان اونجا نیست گوشی و بدی بهش؟

انگار داشت وسیله های را جا به جا می کرد که با نفس های
 تند و صدایی که به خوبی خستگی درونش بیداد می کرد
 گفت: نه لی لی داخل خونست من الان بیرونم.
 فردا یه مقدار پول میریزم به کارتت چیزی لازم داشتی بخر.
 هر مشکلی هم بود به من یا داراب بگو، باشه بابا؟

@Vip Roman

#پارت صدودو

#لی لی جان

پوفی کشیدم و با نگرانی از بابت حال بی بی گفتم: باش حتما.
فقط بابا تورو خدا یادت نره هر وقت مامان و دیدی بگو
حتمن به من زنگ بزنه خب؟

-: باشه دخترم، کاری نداری؟

نگاه ناراحت و مشوش ام را به سقف تاریک اتاق دوختم و
لب زدم: نه، خدافظ.

-: مراقب خودت باش، خداحافظ.

تماس را قطع کردم و بی حوصله گوشی را کنارم انداختم.

دلم خواب می خواست و خواب از چشمانم فراری بود!
پلک هایم را بستم و سعی کردم مغز سنگینم را از افکار
مختلف و دیوانه کننده پاک کنم، چرا که ناممکن بود با این
ذهن درگیر خوابی درکار باشد.

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و پروانه
داخل آمد...

شنیدم که روی تخت نشست و خیلی آرام پچ
زد: لی لی... خوابی؟

درحالی که هنوز چشم هایم بسته بودند گفتم: نه.

خنده ی ریزی کرد و خودش را پایین کشید و چسبیده به
من، روی تشک دراز کشید...

-:فکر کردم خوابیدی.

بعد بیشتر به سمتم آمد و دستش را دورم حلقه کرد...
بی خواب چشم باز کردم و خیره به سقفی که در تاریکی
چیزی از آن پیدا نبود، خطاب به پروانه گفتم: چرا اومدی
اینجا دراز کشیدی؟
روی تخت نمی خوابی؟

سرش را به شانه ام تکیه زد و گفت: اینجا بیشتر حال می ده.

دلم نیامد چیزی بگویم!

خب او دختری بود که از سن خیلی خیلی پایین مهرمادری را
تجربه نکرده بود و در طول زندگی سیزده ساله اش هم با زن

و دختر های انگشت شماری معاشرت می کرد و به ندرت
پیش می آمد که با همان تعداد هم صمیمی شود!

نمی دانم چقدر گذشت...

یک ساعت..

دو ساعت و یا بیشتر..

اما بالاخره خواب به چشمانم برگشت و آن شب طولانی
هم در خانه ای که مرد و مالک قلب بی قرارم، یک اتاق آن
ور تر نفس می کشید، به آهستگی گذشت...

@Vip Roman

#پارت صدوسه

#لی لی جان

+++++

صبح با تابش نور مستقیم خورشید بر روی پلک هایم
بیدار شدم...

وقتی به کنارم نگاه کردم، پروانه هنوز خواب بود و به شکل
بچگانه و نازی موهای خرمایی اش روی صورتش پخش و
پلا شده بود و بالشتش را بغل گرفته بود!

با لبخند، کش و قوسی به تنم دادم و از جا بلند شدم.
اول از همه پرده ی اتاق را که با هر نسیمی که از پنجره ی
باز می آمد، تکان می خورد، کامل کشیدم تا نوره مزاحم
خورشید پروانه را هم بیدار نکند...

بعد گوشی ام را که زیر پتو افتاده بود بیرون کشیدم و چک کردم که شاید مامان زنگ زده باشد، اما هیچ تماسی روی صفحه نیفتاده بود!!

نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و سعی کردم یک امروزه را به افکار منفی و دلنگران کننده اجازه پیشروی ندهم... شاید بابا فراموشش شده بود به مامان اطلاع دهد و یا شاید مامان از خستگی زیاد نتوانسته بود تماس بگیرد... آره.. ازین دو حالت نمی توانست خارج باشد!

خمیازه ای کشیدم و به سمت میزتوالت صورتی اتاق رفتم...

حسی مرموز مثل خوره توی سرم افتاده بود که دستی به سرو رویم بکشم و مثل اسب مقابل داراب رژه بروم! اما من خودم را خری بیش نمی دیدم...

خری که با وجود آن همه بی توجهی و سردی باز هم با گوش های مخملی و درازش این فکر ها توی سرش می افتاد!

وقتی قدم هایم مقابل آینه متوقف شد، چشمان خوابالود و پف کرده ام به تصویر دختری شلخته، با موهای پریشان و گره خورده افتاد و لبخندی بی جان روی لب های بی رنگم نقش بست...

مثل دختر بچه های پنج-شش ساله ای به چشم می آمدم، که برای شروع یک روز کسل کننده بیدار شده و با صورت تخس و بچگانه اش از همه ی آدم ها طلب دارد!

-:تورو خدا قیافشو نیگا!

با دست لب هایم را کشیدم و گفتم: گوگولی مگولی.

@Vip Roman

با دیدن صورت کش آمده و چشمان پوکرم، خنده ام گرفت
و از آینه نگاهی به پروانه ی غرق خواب انداختم تا مبادا
این چل بازی های مرا شکار کرده باشد و رسوایم کند!

با رها کردن لب های قرمز شده ام، ضربه آرامی به آن ها
نشاندم و پرتاسف گفتم: ناراحتم میشی آره؟
خب اون بدبخت حق داره تو رو با این بچه بازیات پس
بزنه دیگه احمق!

#پارت صد و چهار

#لی لی جان

سری تکان دادم و دست بردم تا شانه ام را که دیروز با
خودم از خانه آورده بودم، از روی میز بردارم..
موهای بی حالت و پریشانم را که بلندی شان تا گودی
کمرم می رسید به خوبی شانه کشیدم و در نهایت همه را
روی شانه ی راستم ریختم و ساده بافتمشان.

نگاهم هی به سمت سرخاب سفیداب های پروانه می رفت
و صدایی مدام در سرم فریاد می زد
"مثلن واسه کی میخوای خوشگل کنی... واسه کسی که
اصلن نگات نمیکنه!!!"

در دل نالیدم

"نگام میکنه فقط... فقط..."

@Vip Roman

وجدانم بلندتر فریاد زد

"فقط مثل یه دختر کوچولو که مثل دخترشه!!!"

چشمان غمگینم را بستم و از آینه رو گرفتم...

راست می گفت!

سرخاب سفیداب برای کدام عاشق دلخسته می کردم؟

داراب؟

اوپی که مطمئن بودم حتی رنگ چشمانم هم نمی داند؟

دستی به لباسم کشیدم و با حالی که بازهم خودم، با افکار

مالیخولیایی خودم خرابش کرده بودم بیرون رفتم.

خانه غرق در سکوت بود و ساعت پاندول دار

ایستاده، ساعت نه صبح را نشان می داد...

از من بعید بود که روز تعطیل را بخواهم انقدر زود از

خواب بیدار شوم!

نگاهی در سرتاسر پذیرایی که بخاطر پرده های ضخیم و تیره رنگ، کمی تاریک بنظر می رسید انداختم و داراب را ندیدم...

یعنی هنوز خواب بود؟

ناخودآگاه با خودم گفتم

"یعنی اون چه شکلی می خوابه؟"

و بلافاصله به خودم آمدم و پر حرص بر پیشانیم کوبیدم..

"بیشعوره بی حیا مثل آدم میخوابه دیگه... به این چیزا فکر نکن!!"

فکر نکن!

فکر نکن!"

دم عمیقی گرفتم و درحالی که خودم را شماتت می کردم به سمت آشپزخانه دلباز خانه رفتم تا صبحانه را حاضر کنم.

جای وسیله ها را بلد بودم، از این رو برای آوردن هرچیز سردرگم نمی شدم و طوری که انگار خانم خانه هستم، میز

صبحانه را با سلیقه تمام چیدم و نان های سنگگ را در
ماکروویو گرم کردم...

با تحسین به میزی که چیدم نگاه کردم و یاده مامان افتادم
که همیشه با کلی زور و ضرب مجبورم می کرد در کارهای
خانه کمکش کنم!

بی بی همیشه وقتی سروکله زدن های مامان با مرا می دید، با
لبخندی شیرین می گفت: حرص نخور ماندگار... این بره
خونه شوهر چنان دختر کاری ای بشه که بیا و تماشا کن.

شوهر!

داراب!

لحظه ای از حلاوت تصور این کلمات، چنان شوقی زیر
پوستم دوید که حتی گونه هایم هم گل انداختند!

#پارت صدوپنج

#لی لی جان

با سرفه ی مصلحتی داراب، در یک آن از ان خلسه ی
شیرین و دلکش جدا شدم و پلک هایم باز شد...

دیدمش که با همان تیشرت سیاه و اسلش خاکستری رنگی
که دیروز به تن داشت، کنار سینک ایستاده و لیوانش را زیر
شیر آب گرفته...

با خجالت و شرم زدگی، دستانم را مشت کردم و زیر لب سلام
دادم...

الان با دیدن آن چهره ی پر شوق و لبخند پت و پهنم با
خودش چه فکری کرده خدا!!!

همینم کم بود که به سلامت عقم شک کند!
هووووف...

شیر را بست و به سمتم رو گرداند..
نگاه نافذ و بهتر است بگویم سوراخ کننده اش را به صورتم
دوخت و قبل ازینکه آب را سر بکشد گفت: سلام لی لی
جان...زود بیدار شدی.

کاملا معذب از نگاه خیره اش، بی هدف انگشتان دستم را به
بازی گرفتم و گفتم: نه من معمولا همیشه همین موقع ها
دیگه بیدار می شم.

ارواح عمه ی فرنگ رفته ام!

یک روزهایی حتی انقدر دیر از خواب بیدار می شدم، که
صبحانه و ناهارم را یکی می کردم!!!

لیوانش را توی سینک گذاشت و بالاخره نگاه سنگینش را از
روی من بی ظرفیت برداشت..

نامحسوس نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و دم
عمیقی گرفتم که عطرش مستقیم روی نورون های بویایی
ام جا خوش کرد!

لعنتی... exchange group

نگاهی به میز اندخت و درحالی که با آن هیکل بزرگ و
دلفریب، روی صندلی می نشست گفت: زحمت کشیدی که!

تيله های آبی اش که سمتم راه کج کرد، سریع
گفتم: خواهش می کنم، زحمتی نبود.

جلو تر رفتم و خودم هم با فاصله از او، پشت میز نشستم.

-: پروانه خوابه؟

تکه ای نان برداشتم و بدون اینکه به آن صورت جذاب و
جا افتاده چشم بدوزم، سری تکان دادم و گفتم: آره، دیگه
دلم نیومد بیدارش کنم.

-: هوم... کار خوبی کردی.

چیزی نگفتم.

به آرامی مشغول خوردن صبحانه ای که خودم تدارکش را
دیده بودم، شدم و گه گاهی نگاه زیرچشمی ام را به او و
خوش اشتیابی اش می دوختم و... ناخودآگاه در دلم هزاران
بار قربان صدقه تمام حالات و حتی لقمه گرفتن هایش می
رفتم.

#پارت صدوشش

#لی لی جان

داشتم لقمه ی نان و عسلم را می جویدم که بالاخره داراب
سکوت طولانی بینمان را شکست و گفت: از فردین چه
خبر؟ زنگ زدی بهش؟

واقعا برایم عجیب و شاید هم ناراحت کننده بود که چیزی
از اتفاقات آن روز به رویم نمی آورد!

می گویم ناراحت کننده ازین جهت که به این راحتی ابراز
علاقه ام را بی ارزش و حتی نادیده گرفته بود که حالاهم
چیزی از حرف های آن روز بروز نمی داد...

لیوانی شیر برای خودم ریختم تا لقمه ی سنگ شده ام را
فرو بفرستم و پس از آن، با لحنی که خودم هم سردی اش را
نسبت به چندی قبل به خوبی احساس می
کردم، گفتم: بله. سلام رسوند.

شنیدم که نفس عمیقی کشید و دست از لقمه گرفتن
برداشت و کارد را بی حوصله روی بشقاب رها کرد.
آرام نگاهم را بالا کشیدم...

آرنج های دستش را به میز تکیه داده بود و گره انگشتانش
را مقابل لبانش گرفته بود و خیلی جدی... نگاهم می کرد...

متعجب ازین تغییر حالتش لب زدم: چیزی شده؟!

ابروهای مشکی و خوش حالتش را بهم نزدیک کرد و با اخم ظریفی که حالا پیشانی اش را خط انداخته بود گفت: نظره خودت چیه؟

خیره به چشمان آبی تیره اش نگاه دوختم...

تا به حال در این فاصله نسبتن کم و انقدر دقیق و بی مهابا به چشمانش نگاه نکرده بودم!

حالت دار بود... و همین موجب می شد که چشمانش کمی خمار بنظر برسند...

او زیادی جذاب بود، یا من زیادی عاشق؟

نمی دانم...

اما تعداد دلباخته هایش که چیز دیگری می گفت!

-:لی لی!

اوه خدای من!

نکند وقتی داشتم تعداد دلباخته هایش را حساب می کردم، گوش هایم دچار اختلال شدند و توهم زدم!!!

گفت لی لی!

آن هم لی لی خالی؟؟؟؟

بدون خانم و جان و هزار پیشوند و پسوند کوفتی؟؟؟

پلکم پرید و نگاه مات زده ام روی مردمک هایش جا به جا شد...

گفت لی لی!...

دستش را مقابلم تکانی داد و با همان تن صدای بم و مردانه ی همیشگی گفت: حواست به منه؟.

با حسی ناشناخته و عجیب، که قلبم را حسابی به تقلا انداخته بود لب گزیدم و گفتم: بله...

نفس کلافه ای کشید و تکیه اش را به صندلی زد...

پس از مکث طولانی پرسید: حرفای اون روزم رو متوجه شدی؟

#پارت صد و هفت

#لی لی جان

خب منظورش از آن روز، همان روز کدایی و مزخرف بود دیگر؟

بله...خوبه خوب متوجه حرف های عذاب آورش شده
بودم،حالا قصدش از بیان این موضوع چه بود؟

که یادآوری کند؟

آلزامر که نداشتم!

حداقل برای خاطرات او،نه!

سرم را تکان دادم و روبه نگاه منتظر و کنکاشگرش لب
زدم:بله.

و خیره در نگاهش ادامه دادم:خیالتون راحت،هیچ وقتم
یادم نمی ره!

لبانش را بر هم فشورد و چشمان کلافه اش را در صورت
گرفته و درهمم گرداند...

نفسش را باشتاب بیرون فوت کرد و تنش را جلو کشید و
دستانش را بر روی میز ستون کرد و آرام و جدی گفت:بین
لی لی،من اصلا دوست ندارم ناراحتت کنم...فقط این وسط

یک سری مسائل مطرح شده که باید باهاش برخورد می شد.

تو دختر جوونی هستی... موقعیتای خیلی خوبی پیش رو داری در آینده.

فردا پس فردا دانشگاه میری... وارد محیط کاری میشی... آدمای زیادی رو می بینی که ممکنه...

با خشم و ناراحتی میان کلامش پریدم و گفتم: عاشق بشم آره؟؟؟؟

پوزخندی زدم و با بغض سرم را به طرفین تکان دادم و خیره در چشمان سرگردانش گفتم: میدونی چیه؟

چون تا حالا تو زندگیت عاشق نشدی معنی عشقم نمیدونی!

تمام مشکلات همینه.

دقیقن همینه که باعث شده نتونی احساسات منو درک
کنی تا حداقل...حداقل انقدر منو احساسمو با حرفات
کوچیک و الکی نشموری!

در مقابل نگاه حیران و متعجبش، از پشت میز بلند شدم و
درحالی که سعی می کردم صدایم از زور بغض نلرزد، ادامه
دادم: نوش جان.. آقا داراب!

اجازه ی هیچ عکس العملی را به او ندادم و با قدم هایی تند
به سمت اتاق پروانه رفتم...

واقعا داشتم تمام سعی ام را می کردم تا آن بغض بزرگ و
لعنتی که داشت به گلو و چشمانم فشار می آورد نترکد و سد
اشک هایم مقابل او شکسته نشود...

داخل اتاق که شدم، در را آهسته بستم و با تکیه بر آن نگاه
شفاف و نم زده ام را به جسم بی حرکت و غرق خواب
پروانه دوختم...

"کاش یه درصد از عشقی که داراب به تو داره، سهم من می بود"

پشت بند این حرفم، قطره اشک سمجی از گوشه چشمم
راه گرفت که پرحرص و خشم، با پشت دست پاکش کردم و
در دل گفتم

"وای به حالت اگه بخوای به خاطر اون گریه و زاری کنی
لی...ینی وای به حالت"

لبم را محکم گزیدم تا از بغضِ درحال انفجارم جلوگیری کنم
و به سمت تخت پروانه قدم تند کردم و در گوشه آن دراز
کشیدم و در خودم جمع شدم..

@Vip Roman

#پارت صدوهشت

#لی لی جان

°•° داراب °•°

دنده را روی p جا به جا کرد و بی حوصله سویچ را برداشت و از ماشین پایین آمد.

نگاهی به دور و بر و ساختمان های اطراف انداخت و مستقیم به سمت ساختمان طلوع قدم برداشت و در همین حین گوشی موبایلش را که زنگ می خورد از جیب شلوار جین ذغالی اش بیرون آورد...

علی

پوفی کشید و آیکون سبز را لمس کرد...

-: بگو علی.

-: سلام آقا داراب؟ خوبی؟

زنگ واحد میثم را فشار داد و گفت: سلام، قربانت
پسر، کاری داری؟

-: راستش خانوم دلاوری اومده برای بستن قرار داد، اوکی
کنم؟

در بزرگ آهنی با صدای تیکی باز شد و او در حالی که داخل
می رفت، به علی گفت: چرا به من زنگ زدی تو؟

زنگ بزن آقای جعفرنیا ببین راضی میشه خونه رو رهن
بده، یا یک کلامه.

-:چشم چشم ببخشید مزاحم شدم آقا داراب، فکر کردم
جعفرنیا دیروز باهات صحبت کرده، گفتم شاید راضی شده
صد تومن رهن بده ...

پس من به این بنده خدا بگم دیگه.. فعلا خدا حفظ.

با یاده شکم گنده و کله ی طاسی که جعفرنیا داشت و
حریص بودنش در بالا کشیدن قیمت واحد زبرتی
اش، پوزخندی زد و با علی خداحافظی کرد و به سمت
آسانسور ساختمان راه افتاد....

احتیاج داشت کمی از کارو بارش فاصله بگیرد تا ذهنش را
جمع و جور کند.

شانس خوبی داشت که علی وردستش بود تا کارهای بنگاه
را با خیال راحت به او بسپارد....

دکمه طبقه ی پنجم را زد و بی حوصله به دیواره ی براق
 آسانسور تکیه زد و نگاه بی حالت و خسته اش را به تصویر
 صورتش در آینه مقابل دوخت....

پوستش کدر شده بود و موهای پرو سیاهش که تارهای
 سفید بین شان خودنمایی می کرد، به شکلی نامنظم به سمت
 بالا شانه شده بود....

حتی ته ریش هایش از همیشه پررنگ تر به چشم می آمد و
 باعث شده بود چهره اش از همیشه جا افتاده تر بنظر
 بیاید....

@Vip Roman

#پارت صدونه

پوفی کشید و با باز شدن در آهنی آسانسور نگاهش را از
آینه گرفت و بیرون رفت.

از قبل به میثم خبر داده بود امروز به اینجا می آید!
هیچ دلش نمی خواست با دوست دخترهای رنگا رنگ او
مواجه شود و اعصاب نداشته اش تحت شعاع قرار بگیرد.

دستش را روی زنگ گذاشت و با لبخندی محو، بدون اینکه
انگشتش را از روی زنگ بردارد، با نوک کفش های کتانی
اسپرتش چندین ضربه ی محکم و متوالی بر در کوبید...

با وجود اینکه شماره تارهای سفیده موهایش از دستش در
رفته بود اما داشت کودکانه شیطنت می کرد!

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که میثم با هول و صورتی که طلبکار بود، در را باز کرد و با دیدن چشم های آبی و شیطنت بار داراب دندان قروچه ای کرد و غرید: ای بر پدرت لعنت مرتیکه ی یابو!
 مریضی عامو؟؟؟

داراب که از دیدن حرص خوردن میثم تا حدودی حالش تغییر کرده بود، جلو رفت و بی توجه به صورت درهم و خشمگین او، تنه ای به شانه اش زد و در همان حین گفت: بکش کنار هیکل قناستو.

نگاه پر تاسفش از همان بدو ورود به خانه ی بهم ریخته و حتی پتو و بالشتی که روی یکی از کاناپه ها جا مانده بود، افتاد.

میثم که با بی قیدی و حرص، در را محکم و پر صدا بسته بود، داخل آمد و از کنار دارابی که هنوز سره پا ایستاده بود گذشت و گفت: منتظری تاکسی بیاد تا مبل برسونت؟

برو بشین دیگه حاجی.

داراب با افسوس سرش را تکان داد و به سمت تنها کاناپه
ای که خالی از خنزل پنزل های میثم بود رفت و
گفت: سیفونو بکش اینجا یکم تمیز بشه پسر!
دوست دخترات با این شرایط داغون و کثیف تو اوکین
واقعن؟

میثم درحالی که بطری دلستر را سر می کشید، از آشپزخانه
بیرون آمد و گفت: عشق من چشمشون و کور کرده جون
تو!

بعد خودش را روی کاناپه انداخت و خیره به داراب که از
پاکت سیگارش، سیگاری بیرون می کشید گفت: چه خبر؟

#پارت صدوده

#لی لی جان

داراب، از نخی که آتش زده بود، کام عمیقی گرفت و تکیه اش را به پشتی مبل زد و خیره به دود سفید و غلیظ سیگار گفت: نرگس دیروز زنگ زده بود.

میثم با تک خنده بلندی گفت: ناموسن؟

داراب بی حوصله سرش را تکان داد که میثم با تمسخر و لودگی گفت: طرف میخاره ها.

این مگه شوهر نکرد؟ چرا حس میکنم باز دلش هاپوی چشم آبیشو میخواد!

داراب با اخی غلیظ، دود سیگارش را بیرون فرستاد و لب زد: گوه خورده.

تیر زد تو زندگیم حالا بخواد برگرده؟ اونم حالایی که یکی دیگه بالا تا پائینشو گز کرده؟

نع!

من دیگه تفم تو صورته اون زنیکه نمیندازم.

میثم قلب دیگری از دلسترش خورد و با خنده گفت: باشه بابا ارزونی صاحبش...

زنگ زده بود چی می گفت حالا؟

پوزخندی زد و گفت: مثلاً حال پروانه رو پرسه.

بعد طوری که انگار دارد با خودش حرف می زند لب زد: تا وقتی که بود پروانه رو در حد یه دوست ساده هم نمی

دونست تا لا اقل فکر کنم کمی آدمه... اونوقت حالا مسخره
ترین بهانه رو واسه زنگ زدن به من انتخاب میکنه و هنوز
مثل احمقا فکر می کنه من اون ذات پلیدشو
نشاختم... فقط یه زالو بود... زالو!
زنیکه هرزه...

میثم با دیدن صورت گرفته و اخم های درهم او، با ناراحتی
لبانش را برهم فشورد و نگاهش به سیگاری که با پک های
عمیق داراب به همین زودی ها به فیلتر رسیده بود افتاد و
گفت: خودت و ناراحت نکن داداش... اون خودشم خوب
می دونه با کی طرفه، فقط یکم زیادی خوش
خیاله، بی خیالش... اعصاب خوردی نداره که!
اگه دیدی زیادی پا پیچ شد زنگ بزن به اون شوهر سب
زمینیش که جمعش کنه.

@Vip Roman

داراب با بی حوصلگی پوزخندی زد و فیلتر سیگارش را توی یکی از لیوان های کثیف روی میز انداخت و با دمی عمیق، تکیه اش را به پشتی چرم و سیاه رنگ کاناپه زد و گفت: شوهر سبب زمینیش و باید برم از دوست دخترش قرض کنم تا بیادیه فکری واس زندگیش کنه!

#پارت صدویازده

#لی لی جان

میثم با صدای بلند زیره خنده زد و بعد گفت: حاجی اینا چقد به زندگی پایبندن...

باور کن من با اینکه دوست دخترم و شناسنامه ای نکردم
ولی خیلی بهش وفادارم!

داراب پوزخندش را غلیظ تر کرد و با نگاه منظوردارش
گفت: آره! ارواح خیک بزرگت!

میثم با همان لبخند بزرگ، دستی روی شکم برآمده اش
کشید و گفت: جون تو!

بعد بطری خالی شده از دلستر را روی میز گذاشت و رو به
دارابی که متفکر و باختم های درهم، به نقطه ای گنگ خیره
بود گفت: تو فکری!

چیزی شده؟

@Vip Roman

حقیقتن فکر هایش بهم گره خورده بودند و آنقدر مغزش
غرق افکاره مختلف بود که احساس می کرد شقیقه هایش
تیر می کشند...

از طرفی نرگس...

از طرفی پروانه...

از طرفی کارو بارش و از طرفی...لی لی!

پوفی کشید و کلافه چنگی به موهای بی حالتش زد...

لی لی پررنگ ترین قسمت فکر هایش بود!

باید با آن دختر بچه چه می کرد؟

-: داراب؟

-: قرص استامینوفن داری؟

میثم نگران از حال رفیق قدیمی اش، تنش را جلو کشید و

گفت: خوبی داداش؟؟؟

-:خوبم، سردرد لعنتی از صبح کلمو سوراخ کرده

-:باز میگرنته؟

میخوای بیرمت دکتر؟

صدای زنگ تلفنش که بلند شد، در جواب سوال میثم تنها
سری از روی مخالفت تکان داد و گوشی را از جیب
شلوارش بیرون کشید...

پروانه

با احتمال اینکه شاید کاره مهمی داشته باشد، سریع آیکون
سبز را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش برد...

-:جانم بابا؟

-:سلام بابا خوبی؟

-:قربونت عزیزم؛ کاری داری؟

پروانه مکثی کرد و بعد آرام لب زد: راستش کار که.. نه... یعنی چیزه...

با اخم هایی درهم شده از نگرانی پرسید: چیزی شده پروانه؟

-:چیزی نشده بابا.

راستش زنگ زدم ازت اجازه بگیرم...

من و لی لی میخوایم بریم باغ رستوران عمو پاشا.

@Vip Roman

#پارت صدودوازده

#لی لی جان

سریع و قاطع گفت: نه!

پروانه اما ملتمسانه ادامه داد: بابا تورو جون من!

اونجا که جای بدی نیست!

داراب با یادآوری محیط تقریبین مردانه و اکیپ هایی که
غالبن مجرد بودند و برای وقت گذراندن به آنجا می رفتند

جدی و صریح گفت: یکبار گفتم نه ینی نه!

لوکیشن بفرست پیام سراغتون.

پروانه با ناراحتی لب زد: نمیخواه، خودمون با اسنپ میایم.

اما داراب با سری که حس می کرد دردش بیشتر شده، بدون اینکه هیچ راه مخالفتی برای پروانه باقی بگذارد گفت: لوکیشن میفرستی!!
کاری نداری؟

پروانه با دلخوری "نه"ی گفت و تماس را قطع کرد.

میثم بلافاصله گفت: داداش چرا عصبانیتتو سره این طفلی خالی میکنی؟
مگه میخواست کجا بره؟

داراب با کلافگی ای که تمامش را محصور کرده بود، گوشی را روی میز انداخت...

آرنج هایش را به زانوانش تکیه زد و شقیقه های پر دردش
را به دست هایش تکیه داد و چشمانش را بست...

-:جای خوبی نمی خواست بره.

میثم با کنجکاو پرسید: کجا؟؟؟

-:باغ رستوران پاشا.

میثم متعجب و خندان گفت: باغ پاشا؟
شما که هر هفته اونجایین.

-:آره ولی با خودم، نه دوتا دختر تنها!

-:دوتا چرا؟

کسی همراهش؟

داراب با سردرد اعصاب خوردکنش، باز به پشتی مبل تکیه داد و با پلک های نیمه بازش به صورت سرخوش میثم زل زد و گفت: چقدر سوال می پرسی!!!

#پارت صد و سیزده

#لی لی جان

بعد با یاد صورت دخترانه و چشم های درشت و سرکش لی لی، پوفی کشید و ادامه داد: با دختر فردین.

میثم بعد از کمی فکر کردن، تازه لی لی را یادش آمد که با
شیطنت گفت: به به!

دختر فردینم خوب چیزیه ها ولی داراب!

داراب که با صدای آلارم پیامش، گوشی را از روی میز برمی
داشت، روبه نیش باز شده ی میثم با افسوس گفت: به
نصف خودت هم نظر داری تو؟

میثم با بیخیالی پا روی پا انداخت و گفت: نصف کجا بود
حاجی؟

اونی که من دیدم میخورد همسن و سال نیلوفر باشه.

داراب بی میل از بحث پیش آمده، وارد واتساپ شد و پیام
پروانه را باز کرد...

لوکیشن فرستاده بود!

تایپ کرد

[یه ربع دیگه اونجام]

بعد بی توجه به میثمی که بی هدف کانال های تلوزیون را
بالا و پایین می کرد، از جایش بلند شد و دستی لایه موهای
بهم ریخته اش کشید و درحالی که به بالا می
راندشان، سمت در خانه راه افتاد و گفت: من دارم میرم
میثم، اگه شد شب یه سر میام.

میثم که با نگاهش او را بدرقه می کرد، تنها گفت: اوکی دادا
قدمت رو چشم.

@Vip Roman

+++++

صدای ضبط را کم کرد و شیشه ی ماشین را پایین کشید تا
خاکستر سیگارش را بیرون خالی کند...

نگاه متفکر و آبی رنگش را به مسیری که در آن می راند
دوخته بود و فکرش هزار جا پر می کشید و دقیق نمی
دانست اصل تفکراتش حول کدام آدم و موضوع می
گردد...

این روزها زیادی مشغله داشت و سردرد چیزه آزار دهنده
ای بود که گریبانش را می گرفت!

نگاه گذراش به لوکیشنی که پروانه فرستاده بود و فلشی که
نشان می داد به مقصد رسیده افتاد و به آرامی ماشین را
گوشه خیابان شلوغ پارک کرد...

#پارت صد و چهارده

#لی لی جان

سیگار ته کشیده اش را توی جاسیگاری ماشین انداخت و بعد نگاه جستجوگرش را در پیاده رو پهن و مغازه های بسیاری که در آنجا قرار داشت چرخاند تا بلکه آنها را پیدا کند...

بعد از دقیقه ای، نگاه خمار و دردمندش که انگار فشاره سردرد بر آنها هم غلبه کرده بود، میان شلوغی آنجا... روی دختری ثابت ماند که با قهقهه ای بلند و سرخوش، همراه با پروانه از پله های مغازه لباس فروشی، پایین می آمد و شال سیاهش آزادانه... از روی موهای بلند و تیره اش سر خورده بود!

متوجه اخم ظریفی که میان ابروانش نشست نشد و نگاه
کلافه اش، در آن حوالی چرخید تا ببیند کسی مثل
او، حواسش به آنها هست یا نه!

صدای قهقهه لی لی انگار توجه چند پسر جوانی را که با
لبخند هایی معنی دار، کنار دیوار ایستاده بودند حسابی به
خود جلب کرده بود که حتی با اشاره به آنها، باهم پچ پچ
هم می کردند!

بی اعصاب لبانش را بر هم فشورد و پر حرص دستش را
روی بوق ماشین گذاشت...

علاوه بر نگاه متعجب رهگذران، وقتی دید حواس پروانه و
لی لی به سمت ماشین او جلب شده، سری برایشان تکان داد
و زیر لب غرید: بیایید دیگه!

امروز زیادی بی حوصله بود و حس می کرد با کوچک ترین مسئله ای کنترل خشمش را از دست می دهد!

شقیقه هایش تیر می کشید...

حتی فراموش کرد آمدنی از میثم یک قرص مسکن بگیرد تا این درد لعنتی درصدی آرام تر شود!

نگاه پر غیظش هنوز روی آن چند پسر جوانی بود که نگاه سرکششان به دنبال دخترها کشیده می شد، که با شنیدن صدای باز شدن درها، پوفی کشید و سعی کرد انقباض ناخودآگاه بین ابروانش را کم کند...

-:سلام بابا.

@Vip Roman

-:سلام.

نگاهش را از آینه به صندلی های عقب که پروانه و لی لی
نشسته بودند داد و در جواب سلامشان با مکث
گفت: سلام.

تفریح خوش گذشت؟

پروانه با یادآوری موضوعی بلافاصله با قهر، از او روگرفت و
با دست هایی که روی سینه اش قلاب کرده بود، مغموم لب
زد: نخیرم!

تفریحمون ناقص موند..
تو که نداشتی ما بریم پیش عمو پاشا!

لی لی که ریزبینانه متوجه چشم های قرمز و بی حال داراب
شده بود، آرام به پروانه نهیب زد: پروانه! بیخیال.

بعد هم با صدای بلند تری خطاب به داراب گفت: بله
خوش گذشت. پروانه شوخی میکنه.

#پارتی_از_وی_آی_پی

-:فردا می رم خونمون.

با درد چشم هایش را بست و عصبی به حرف آمد.

-:هیچ جا نمیری!

-:میرم.

پر از خشم و حس های دیوانه کننده پلک گشود.

-:لی لی!

-: نمی خوام دیگه ببینمت.

داشت عصبی تر می شد... شقیقه هایش در مرز انفجار بود
و لی لی و حرف هایش شده بودند میخی آهنین که روی
آهن بزرگ مغزش خراش ایجاد می کردند!

-: بس کن!

لی لی با بغضی نفس گیر و لحنی پرطعنه گفت: دیگه پیشت
احساس امنیت نمی کنم... عمو جان!

در چشم برهم زدنی سد تحملش درهم شکست و مشت
فشورده و محکمش، پر از حرص و خشم روی موزاییک
حیات فرود آمد...

کم بود!

برای دیوانگی ای که حالت چشمانش را هم ترسناک کرده
بود، این مشت کوچک خیلی کم بود!

از لای دندان های کلید شده اش به آرامی غرید: احساس
امنیت نمی کنی؟؟

به درک!

دیگه حتی تا یک قدمی هم نزدیک نمیشی تا مبادا عموی
بوالهوست کاری کنه!

ولی تا زمانی که فردین برگرده حق نداری ازینجا جم بخوری!
حق نداری!!

بعد هم از مقابل نگاه مبهوت و ترسیده لی لی بلند شد و با
سری به دوران افتاده و دستی که از شدت ضربه پوستش
ترکیده بود و خون می آمد، با قدم های سنگین و قلبی که
سنگین تر می تپید به سمت خانه راه افتاد...

#پارت صدوپانزده

#لی لی جان

داراب با تأمل نگاهش را از نگاه خیره ی لی لی برداشت و درحالی که سرش را تکان می داد، دست برد و ماشین را روشن کرد.

پروانه اما شاکی گفت: چی میگی لی لی؟
خوبه خودتم دوست داشتی بری!

بعد هم با چشمانی ملتمس و لحنی خواهشمند تر، خودش را به سمت صندلی راننده کشید و مصرانه گفت: بابا!

حالا که خودتم باهامونی همیشه بریم اونجا؟

بخدا عمو پاشا هم خیلی خوش حال میشه!

تازه قبل از ظهرم که بهش پیام دادم شاید بیایم اونجا، کلی
اصرار کرد!
باشه بابا؟
لطفا!

داراب با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد و توبیخگرانه
گفت: اولن... شما خیلی اشتباه کردی که ظهر از طرف من
چنین حرفی به پاشا زدی!
دومن، تکیه بزن کمر بندتم ببند خطرناکه!

لی لی از این همه جدیت داراب متعجب شد و با یادآوری
رابطه ی صمیمانه دیشبش با پروانه، این برخورد را به
کلافگی و خستگی مفرد چهره اش نسبت داد و تنها سکوت
کرد!

-:بابا!!

آخه ما که تقریباً هر هفته اونجاایم!

حالا چون لی لی دوست داره بره اینجوری مخالفت
میکنی؟؟؟

درواقع پروانه ندانسته و به قولی از روی سیاستش این
حرف را زده بود! اما لی لی که این روزها روی هرچیزی که به
داراب و خودش مربوط می شد، حساسی حساس شده بود، با
شنیدن این حرف پروانه نگاه ناراحت و غمگینش را پایین
انداخت و حس کرد قلبش ترک دیگری برداشته...

داراب که از آینه، کاملاً به عقب اشراف داشت و تغیر
حالت لی لی را دیده بود، نگاه غضب آلودش را به خیابان
دوخت و بدون حرف، پایش را روی پدال گاز فشار داد...

حس عجیبی داشت!

احساس می کرد سردردش بیشتر عود کرده و در این وضع
اصلا نمی خواست لب باز کند، تا تمام اعصاب خرابی اش را
سر پروانه خالی کند....

پروانه هم وقتی متوجه تغییر مسیر شد و متوجه شد که
پدرش مسیر باغ رستوران را در پیش گرفته، با خوش حالی و
بی توجه به جو منفی ماشین، لبخند بزرگی زد و با شادی
گفت: ایول!!!

عاشقتم داراب جونم، به خدا که یدونه ای...

@Vip Roman

#پارت صدوشانزده

#لی لی جان

وقتی به آنجا رسیدند، داراب با سرعتی که اصلا مناسب پارک کردن ماشین نبود، ماشینش را توی پارکینگ خاکی آنجا پارک کرد و درحالی که سویچ را برمیداشت و از ماشین پیاده می شد، گفت: پیاده بشین..

پروانه با شعف از جا پرید و زود تر از لی لی که دیگر مثل ظهر اشتیاقی برایش باقی نمانده بود، پیاده شد و نگاه ذوق زده اش را در پارکینگ شلوغ گرداند...

اینجا باغچه ی با صفایی بود که پاشا در آن تجهیزات یک باغ رستوران کامل را فراهم کرده بود و هر روزه هفته این چنین شلوغ و پر مشتری می شد!

پروانه با ذوق به سمت لی لی ای که تازه از ماشین پیاده شده بود و داشت شال سیاهش را که با لب های قرمزش

مغایرت زیبایی داشت مرتب می کرد، برگشت و دستش را گرفت و گفت: میشنوی صدای آهنگو؟

عمو پاشا یه خواننده استخدام کرده که هر شب میاد زنده اجرا میکنه!

انقدر باحاله که نگو!

بعد بی توجه به داراب و اخم های درهمش، لی لی را به دنبال خود کشید و جلوتر از او به سمت ورودی باغ رستوران رفت.

داراب، با کم حوصلگی دستی میان موهای پُرش کشید و با دم عمیقی که گرفت، سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و با احوالی که دارد امشب را اوقات آنها را تلخ نکند!

هرچند که متوجه ناراحتی لی لی بود و نبود!!
درواقع نمی خواست علاقه لی لی و آن روزی که در ماشین گذراندند را یادآور شود!

نمی خواست فکر هایش تغییر کند...
هرچند...

پوفی کشید و با قفل کردن درهای ماشین، به دنبال آنها راه افتاد.

پروانه بی فوت وقت سراغ عمو پاشایش رفته بود و با زبان شیرینش برای او دلبری می کرد و لی لی با لبخندی موقرو شاید ظاهری، کنارشان ایستاده بود و نظاره گر بحث میان آن ها بود...

-: عمو بزخم به تخته هر هفته این شیکم قشنگ تو، تپلی تر
میشه!

زخم خوب رسیدگی میکنه ها!
نکنه قراره یه پسر عموی دیگه برام بیاری؟؟؟

پاشا با آن صورت گوشتی و مهربان، قهقهه بلندی سرداد و دستش را روی شانه پروانه گذاشت و گفت: این پدرسوخته رو ببین!

که من شدم مثل زنای حامله دیگه پروانه خانوم؟
میبینی لی لی این بچه چه مارو مسخره میکنه؟

لی لی تنها لبخندش را کمی بیشتر کش داد و با حضور داراب در کنارش، نگاهش را بیشتر و بیشتر مجاب کرد تا به سمت او برنگردد.

@Vip Roman

#پارت صدوهفده

#لی لی جان

-:چطوری پاشا؟

پاشا که هنوز مشغول گپ زدن با پروانه بود و تازه متوجه او شد، تنش را جلو کشید و با گشاده رویی یکدانه پسرعمویش را در آغوش کشید و گفت:خوش اومدی داداش.نور بارونمون کردی که.

داراب چندضربه آرام بر پشت او نشانده و درحالی که از آغوشش جدا می شد گفت:چاکرتم.
فتانه خوبه؟

-:سلام داره خدمت.

بعد به تخت چوبی ای که جایگاه همیشگی شان بود اشاره کرد و گفت:بشینید داداش سر پا و اینستید.

بفرما.

لی لی با قدم هایی آرام تر از همه، همراهیشان کرد و از ناراحتی حتی متوجه محیط زیبای اطرافش هم نبود! از طرفی دلتنگی هم به او فشار می آورد، چراکه تا به حال نشده بود جایی بدور از پدر و مادرش باشد و شاید همین دلیل اصلی ای بود که نمی گذاشت از آن باغ رستوران و قشنگی اش لذت کافی را ببرد!

وقتی که روی تخت جاگیر شدند.

بلافاصله یکی از پسرهای کم سن و سالی که با آن لباس های ساده و شلوار کردی سیاه رنگش، نقش گارسون را داشت به سمتشان آمد و بعد از خوش آمد گویی گرم و صمیمانه ای با داراب، منو را مقابلشان گذاشت...

داراب نگاه خسته اش را به لی لی دوخت و متوجه نگاه زیر افتاده و صورت گرفته اش شد...

اخم ظریفی کرد و در آن واحد هزار سوال در سرش شکل گرفت...

دخترک ناراحتی از چهره ی دخترانه و زیبایش می بارید و او احساس مسئولیت پذیری و قول امانت داری اش به فردین را در دلش حس می کرد و نمی دانست چرا نگران این حال مغمومش شده!

-لی لی

وقتی با صدای او، مردمک های قهوه ای رنگش را بالا کشید و در نگاه سوالی اش قفل کرد، آرام پرسید: خوبی؟

لی لی که از حالت نگاه عجیب و ناخوانای او، دلش زیر و رو شده بود، تنها سرش را تکان داد و لب زد: آره.

پر مکث و درحالی که متوجه دروغ عیان لی لی شده بود، لب
هایش را برهم فشورد و منورا به سمتش هول داد.

-:انتخاب کن عزیزم.

#پارت صدوهجده

#لی لی جان

لی لی که دیگر تاب سنگینی نگاه او را نداشت، به انگشتان
کشیده اش چشم دوخت و بی توجه به منویی که کنار
پایش مانده بود، گفت: دستتون درد نکنه، هرچی شما
میخورید برای منم سفارش بدین.

پروانه که امروز به طور عجیبی پرانرژی و حراف شده بود، بحث با عمو پاشای خوش خنده اش را رها کرد و گفت: من که ماهی کبابی میخوام، تو دوست داری؟

دوست نداشت، اما با این حال خواست بگوید
"آره"

که داراب زودتر به حرف آمد و گفت: لی لی جان توی منو تنوع غذا زیاده.

یه نگاه بنداز بهش، تعارف نکن!

بی حرف به حرف داراب گوش داد.

نگاهی اجمالی به صفحاتش انداخت و دست آخر گفت: جوجه کباب میخورم.

-: اوکی.

پاشا تو چی میخوری؟

پاشا با لبخند جواب داد:هیچی داداش من پیش پای شما
غذا خوردم.

بعد هم به سینا،همان پسرکی که سفارشات غذای آنها را می
نوشت رو کرد و گفت:پسر یه قلیون مشتی هم چاق کن
بیار.

-:چشم آقا الساعه.

پاشا باخنده پسی آرامی به گردن پسرک زد و گفت:باریکلا
شیرپسر!

روبه صورت متفکرو خسته ی داراب کرد و گفت:چه خبرا؟
کم پیدا شدی.

داراب با نگاهی گذرا به لی لی و پروانه که مشغول صحبت کردن بودند، تکیه اش را به پشتی زد و دست هایش را از دو طرف روی لبه ی آن گذاشت و گفت: خبر خاصی نیست... فقط این روزا یکم سرم شلوغه، اینه که وقت نمیکنم زیاد پیام این ورا.

پاشا با صدای آرام پرسید: این دختر خانوم کیه؟
از دوستای پروانست؟

با این حرف پاشا، نگاه داراب برای بار دوم معطوف آنها شد و درحالی که خیرگی نگاهش روی طره موهای حالت دار و بلند دخترک مکث کرده بود، مثل خودش به آرامی لب زد: نه.

دختره یکی از رفیقامه... خانوادش رفتن شهرستان این چند وقت و پیش ما میمونه.

#پارت صدونوزده

#لی لی جان

پاشا به نشانه تفهیم سری تکان داد و برای اینکه موضوع بحث را عوض کرده باشد، گفت: راستی تو نمیخواهی ازین تنهایی دربیایی؟

خیلی وقته طلاق گرفتی پسر.

خیلیام منتتو میکشن با این دک و پوزی که داری، قبل ازینکه پیر بشی و پروانه رفتنی بشه یه فکری بکن برای خودت!

داراب با پوزخند غلیظی به او رو کرد و گفت: فکر نمی کنی
بعد از دوتا متارکه ازدواج مجددم یکم مسخره بنظر
برسه؟؟؟

-:ولمون کن بابا، این حرفا چیه؟

تو که نباید گذشتتو سنگ کنی برای پیشرفت آیندت!

-:نه دیگه، پیر شدیم داداش... ازدواج از سن ما گذشته.

نگاه خمار و خسته اش در چشمان لی لی قفل شد و لحظه
ای حواسش از بحث پیش آمده پرت شد....

انگار تن صدایشان بلند شده بود که حالا پروانه و لی لی هم
در سکوت کامل به حرف های آنها گوش می دادند!
پروانه با چهره ای ناراضی و لی لی با چهره ای... درهم!

-:جمع کن!!!

تو با این قیافت حق منم خوردی... پیروپاتالت کجا بود
مرد حسابی؟

اتصال پر جاذبه ی نگاهشان، با چرخیدن سر لی لی به سمت
پایین خیلی زود بریده شد و داراب با حالی مثل نگرانی از
بابت ناراحتی چهره ی او، دستش را با خستگی بر پلک
هایش فشورد و در جواب پاشا گفت: به جاش حق غذای
خیلیارم تو خوردی.

پروانه پقی زیر خنده زد و پاشا با اخمی تصنعی، مشتی بر
بازوی عضلانی او کوبید و گفت: پدر و دختری امروز گیر
دادین به این یه کیلو چربی اضافه من انگار!!
چشمتونو گرفته یا حسد می ورزین؟

لبخند کوچکی گوشه ی لب داراب را بالا کشید و همان
موقع سفارشات غذا و قلیان شان رسید.

-: امر دیگه ای ندارید آقا؟

پاشا با نگاهی به سفارشات تکمیلشان گفت: نه پسر، دستت درد نکنه.

-: چاکریم آقا پاشا.

پروانه اول از همه به خود جنبید و با خوش حالی که از تمام حرکاتش هویدا بود، سفره ی یکبار مصرف را پهن کرد و ماهی کبابی اش را جلو کشید و گفت: به به! من عاشق این جنازه ی خوش مزه ام یعنی!

داراب تکیه اش را از پشتی گرفت و درحالی که جوجه کباب را جلوی لی لی می گذاشت خطاب به پروانه گفت: کم بخور عزیزم، ممکنه باز معده ات بهم بریزه!

#پارت صدوبیست

#لی لی جان

پروانه اما بی توجه به اتفاق هفته پیش و حرف پدرش، با لذت تکه های طعم دار ماهی را توی دهانش گذاشت و به نشانه مخالفت سری تکان داد...

این وسط لی لی، برخلاف پروانه کاملاً بی اشتها شروع به خوردن کرد و زیر نگاه گاه و بی گاه داراب لقمه های کوچکش را به آرامی قورت می داد...

-:دوشنبه نامزدی پسر سهرابه، گفت بهت؟

داراب که به طور عجیبی با نصف بشقابی سیر شده بود، با دستمالی دور دهانش را پاک کرد و روبه پاشا که قلیان می کشید گفت: آره زنگ زد. ولی شاید نتونم پیام.

پاشا پر حرص با شلنگ چوبی قلیان ضربه ای به پای او زد گفت: مثلاً جنابعالی دوشنبه با رئیس جمهور دوقوز آباد جلسه داری که نمیتونی تشریف بیاری؟

-: کار دارم پاشا!

این چندوقت کل کارای بنگاه و سپردم دست علی بنده خدا معلوم نیست تا الانم چیکار کرده و نکرده.

ازون طرفم باشگاه یک ماه سر نزدم...

احمدم گفته این هفته میخواد بره اراک، اونجا بی صاحب میمونه!

-حالا یه دوشنبه رو فاکتور بگیر.

سهراب ناراحت میشه!.

پروانه با شکمی پر، عقب کشید و روبه آنها گفت: راست
میگه بابا!

منم خیلی دوست دارم بریم.

لی لی با قلبی فشورده شده لیوان خالی آبش را روی سفره
گذاشت و به این فکر کرد که چقدر مزاحمشان شده!
اگه قرار بود آنها به نامزدی فامیلشان بروند، او باید فکری
برای آن روزش می کرد و به خانه خودش می رفت.

خب از سریار بودن بدش می آمد!
دلش به شدت برای پدر و مادرش تنگ شده بود و به طور
احمقانه ای احساس غریبی می کرد!

حتی باوجود اینکه چند سال با آن ها رابطه خانوادگی داشتند و...حتی بااینکه داراب عشق زندگی اش به حساب می آمد...

-:حالا تا دوشنبه ببینم چی میشه.

همه چی به ظاهر عادی بود!

اینکه پاشا و داراب درباره ی درآمد و اوضاع باغ رستوران صحبت می کردند و داراب با دکمه ای که بی هوا از پیرهن سیاهش شل شده بود و با تکیه بر یک دستش روی پشتی، دود قلیان را به شکل خیلی جذابی از بین لب های خوش فرمش بیرون می فرستاد...

اینکه لی لی در ظاهر با پروانه، درباره ی اتفاقاتی که امروز در استخر برایشان افتاده بود حرف می زدند و نگاه سرکشش گاهی به سمت داراب تغییر مسیر می داد....

#پارت صدوبیست و یک

#لی لی جان

همه چیز عادی بود و این عادی بودن، مسخره ترین
ظاهر سازی در آن موقعیت بنظر می رسید!

یک ساعت دیگر را در باغ رستوران بسیار زیبا و خوش برگ
و درخت پاشا ماندند و در نهایت با اعلام رفتنی که داراب
کرد، همه از جا بلند شدند این وسط تعارف های متوادل
منباب بیشتر ماندشان، بین پاشا و داراب رد و بدل شد....

در تمام مسیر برگشت به خانه، پروانه با بی حوصلگی سرش را روی شانه لی لی گذاشته بود و چشمان بسته اش خبر از خواب ناگهانی اش می داد...

لی لی با افکاری مختلف و بی سروته، مست از عطر تن مرد رویاهایش از پنجره به خیابان ها نگاه می کرد و غرق در دنیای دیگر، غافل از چشمان آبی رنگی که گاهی از توی آینه روی صورت گرفته اش می نشست بود.

بعد از مدتی طولانی، داراب تصنعی گلایش را صاف کرد و با صدای بم و مردانه اش، سکوت آزار دهنده را شکست و گفت: اذیت نشی!

و همین جمله ی کوتاه برای کشاندن لی لی از قعر افکار مختلف و غالبا منفی اش کافی بود و بالاخره نگاه سوالی اش را به سمت او و چشمانی که بین آینه و جاده در چرخش بود، کشاند و پرسید: چیزی گفتین؟

ازینکه لی لی متوجه حرفش نشده بود خوشش نیامد!
درواقع اینطور برای خودش استنباط می کرد که ناراحتی ای
که کاملاً از چهره اش مشهود بود، عاملی بوده برای این
حواس پرتی...

ابروانش بیش از پیش بهم نزدیک شد و آرام گفت: نشنیدی
چی گفتم؟

لی لی که از تن صدای جدی و اخم های داراب کمی
دستپاچه شده بود و به این فکر می کرد که داراب چه حرفی
زده که حالا اینگونه برخورد می کند، چشمانش را قفل نگاه
خسته و خمارطور او کرد و گفت: حواسم نبود... ببخشد...

داراب بدون حرف، نگاه متفکرش را به خیابان دوخت و
شیشه ماشین را کمی پایین کشید...
احساس بدی داشت!

خودش را مقصر این حال لی لی می دانست و حسی گنگ
آزارش می داد...

اینکه می دید دخترک اینطور حواسش پرت می شود و
اینطور خنده از لب های کوچکش فراری شده...

چنگی لای انبوه موهای سیاهش کشید و با یادآوری حرف
فردین که پشت خط سفارش کرده بود مواظب تکدانه
دخترش باشد، عصبی تر از قبل دندان هایش را برهم
فشورد....

-: آقا داراب؟

بی تمرکز از آن همه آشفتگی ذهنی و رانندگی بی
احتیاطش، لب زد: جانم؟

شاید نفهمید که با این تک کلمه ساده چگونه قلب او را آوار کرده، ولی وقتی مکث طولانی اش را دید و نگاهش به نگاه خیره و پرحس او افتاد، کمی حواسش جمع شد و پرسید: چیزی می خواستی بگی؟

#پارت صدوبیست و دو

#لی لی جان

لی لی سریع نگاه بیتابش را جمع و جور کرد و درحالی که تمام ذهنش از حرف هایی که می خواست بگوید خالی خالی شده بود، گفت: نه...

بعد هم برای بار چندم اتصال نگاهشان را قطع و سرش را به سمتی دیگر چرخاند که داراب گفت: فردا کلاس داری؟

-:آره.

-:خودم می رسونمت...راه دوره.

-:باش.

بازهم سکوتی مسخره حاکم شد....

داراب که ازین وضعیت راضی نبود و دلش می خواست با حرف زدن از بار منفی فضا بکاهد، گفت: شونت اذیت نشه! سر پروانه رو به پشتی تکیه بده.

لی لی که حتی با این توجه زیرپوستی، حالش دگرگون شده بود آرام گفت: نه اذیت نمی شم، سنگینیش روی شونم نیست.

-: اوکی.

-: دوشنبه میخواید برید مراسم؟

-: چطور؟

-: آخه... یعنی منظورم این بود من دوشنبه میتونم برم خونه خودمون که شما راحت باشین.

داراب با شنیدن این حرف لی لی، با تحکمی که تمام صدایش را فرا گرفته بود گفت: اگه بر فرض هم قرار باشه ما دوشنبه

به اون مراسم بریم، صد در صد تو رو هم همراهمون می
بریم لی لی.

متوجه شدی؟

فرمان را چرخاند و داخل کوچه شان که پیچید، ادامه
داد: درضمن؛ اگه وقت داری می خوام باهات حرف بزنم تو
خونه.

لی لی متعجب و با چشمانی گرد شده پرسید: حرف؟ چه
حرفی؟

-:بله حرف... حرفای مهم!

لی لی با استرس آب دهانش را قورت داد و دیگر حتی زیانش
نچرخید تا سوال دیگری پرسد!

وقتی مقابل خانه رسیدند، داراب ریموت را زد و ماشین را داخل حیاط بزرگشان پارک کرد و قبل از لی لی از ماشین پایین آمد و در عقب را باز کرد و پروانه ای که با صورتی درهم به خواب رفته بود را در آغوش کشید.

با آن هیكل عضلانی و بزرگی که داشت، شاید حتی اگر همزمان لی لی هم در آغوش می گرفت، برایش سنگینی چندانی نداشت!

و این دقیقا همان فکری بود که داشت به طور بی شرمانه ای، درون سر لی لی ای که با قدم هایی آرام به دنبال داراب می آمد چرخ می خورد....

داراب پروانه را مستقیم به سمت اتاقش برد و بعد از اینکه پتو را تا زیر گوی او بالا کشید و برق اتاق را خاموش کرد، به سمت حال برگشت و تن خسته و کوفته اش را روی کاناپه انداخت و بعد از اینکه سر دردناکش را به پشتی آن تکیه داد، پلک های سنگینش را برهم گذاشت...

منتظر بود لی لی بیاید!

ولی حالایی که چشمانش برای دقیقه ای بسته شده بود، احساس می کرد چقدر خوابش می آمده و توجه نکرده! قرار بود با لی لی خیلی حرف ها بزند...

می خواست دلیل ناراحتی اش را بپرسد و اگر دلیلش همان چیزی بود که به آن فکر می کرد، کلی حرف و حدیث دیگر پشتش بیاورد و... حالا فقط خوابش می آمد...

#پارت صدوبیست و سه

#لی لی جان

لی لی که استرسی مضحک از آن لحن جدی و گفته ی داراب، منباب هم صحبتی شان، گرفته بود... از سرویس

بهداشتی بیرون آمد و درحالی که صورت خیس از آبش را پاک می کرد و مدام در ذهنش فرضیه بافی می کرد، به سمت پذیرایی قدم برداشت و از همان ابتدا نگاهش به مردی افتاد که با صورتی خسته و چشم هایی بسته تن بزرگش را روی کاناپه رها کرده بود و دلش را با حسی قوی زیر و روی کرد...

حس می کرد مزه ی عشق او بیشتر و بیشتر زیر زبانش رفته و همین باعث شده روی خیلی از رفتار هایش کنترلی نداشته باشد!....

قدم های آرامش را جلوتر کشاند....

به قدری که حالا دقیقا رو به رویش ایستاده بود و با نگاهی پر شور، صورت مردانه ی او را نگاه می کرد و با فکرهای دخترانه ی توی سرش مدام دلش می ریخت...

دستش را بی هوا جلو برد...

درواقع در آن فضای مسکوتی که جزان ها نفر سومشان
شیطان می شد، به قدری احساساتش بر قلبش چیره شده
بودند، که حتی مغزش هم از کار افتاده بود انگار!

هنوز انگشتانش به موهای سیاه و حجیم داراب نرسیده
بود، که داراب با حس سایه ای پشت پلک هاش، با حالتی
تدافعی و سریع، مچ ظریف دست او را به چنگ گرفت و
چشمان قرمز و برّان اش را به چشمان ترسیده و متعجب
لی لی دوخت...

حواسش نبود شاید... شاید هم فقط پلک هایش از هم باز
شده بودند و مغزش هنوز توی خواب به سر می برد که
بدون هیچ عکس العملی، نگاه گنگ و ترسناکش بعد از
چندی هنوز هم بین مردمک های قهوه ای لی لی، پر مکث
رفت و آمد می کرد...

فاصله تن هایشان کم بود...

هنگامی که داراب مچ لی لی را اسیر مشت بزرگش کرده بود، تن لی لی به سمتش خم تر شده بود و او برای اینکه از این حالت بی تعادل توی آغوش داراب نیفتد، دست دیگرش را بند پستی کاناپه کرده بود و حالا.... این اولین باری بود که انقدر بهم نزدیک می شدند؟؟؟

خب...هیچ کدام در آن لحظه به این موضوع فکر نمی کردند!

لی لی دستخوش احساسات مختلفی که تمامش را احاطه کرده بود، موقعیتشان را فراموش کرده بود و داراب..... داراب انگار می فهمید و نمی فهمید! در واقع تمام حواسش پی چشمان زیبای رفته بود که بدون پلک زدن نگاهش می کردند و فکرش از تجزیه و تحلیل هر چیزی جز حالت چشمان و عطر شیرین و کمرنگ لی لی عاجز که نه... قفل بود انگار...
@Vip Rom

هر لحظه، نگاه خمار و قرمزش داشت عوض می شد و سرکش تر از قبل، کم کم پیشروی می کرد ...

با حال مبهم و عجیبی که داشت، نگاه آبی و افسارگسیخته اش را از چشم های لی لی پایین تر کشید و با دیدن لب های کوچکی که فاصله ای اندک بینشان افتاده بود و حالت گوشتی و صورتی شان، پر جاذبه، نگاه دو دو زنش را مجذوب می کرد... آب دهانش را قورت داد و بی اراده مچ لی لی را بیشتر سمت خودش کشید و تازه با افتادن تن بی تعادل لی لی توی آغوشش بود که برای لحظه ای تمام آن حس عجیب و مبهم از سرش پرید....

#پارت صد و بیست و چهار

#لی لی جان

نگاه وق زده اش را به لی لی که خیلی سریع از او فاصله گرفته بود و با گونه های گلگون و چشم های اشک آلود، به سمت حیاط قدم تند می کرد دوخت و پر حرص، چنگی لای موهایش کشید و تن گر گرفته اش را از مبل جدا کرد...
بشدت حیران و عصبی بود...

از خودش!

از کاری که تا چند لحظه قبل می خواست انجام دهد!
از هورمون های لعنتی ای که بالا و پایین شده بود!
از یادآوری فردین و بی معرفتی وحشتناکی که می خواست کند!

از دختری که به حیاط رفته بود و چشم های اشک آلودش!

هنوز نمی توانست باور کند که چطور مغز لعنتی اش قفل کرده بود و می خواست... می خواست...
می خواست او را ببوسد؟؟؟

با عصبانیت و حرص، غرشی کرد و از روی مبل بلند شد...
بی قرار شده بود و دلش خرد کردن و یا شکستن چیزی را می
خواست...

قدم رو و با بی قراری شروع به طی کردن عرض پذیرایی
کرد...

احساس گناه و درماندگی شدیدی داشت!
می خواست یک دختر بچه را ببوسد؟؟؟؟

پوف بلندی کشید و پلک هایش را برهم فشورد و دستانش
را بند شقیقه های پر دردش کرد...

بلافاصله تصویر چشمان قهوه ای و اشکی لی لی پشت پلک
هایش نقش بست...

فکری پر سرعت به ذهنش هجوم آورد و با عجز چشم
هایش را باز کرد.

لی لی چرا بغض کرده بود؟

مگر نگفته بود دوستش دارد، پس چرا از...

نفس بلندش را رها کرد و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد..
داشت دیوانه می شد.

به قدری حالش منقلب شده بود که دلش می خواست
عربده بکشد!

سریع لیوانی از آبچکان برداشت و چند بار آن را پر و خالی
کرد تا این گرمایی که برخلاف چندی قبل، فقط و فقط از
زوره خشم بود را خاموش کند و حال بدش کمی بهتر شود!

تکیه اش را به کابینت زد و درحالی که به خاطر آب خوردن
سریع و بدون مکث اش نفس نفس می زد، نگاه بی قرار و

قرمزش را از پنجره ی آشپزخانه به حیاطی که از تاریکی چیزی از آن مشخص نبود دوخت...

فکر، فکر، فکر، فکر... فکرهای لعنتی داشتند که ی پر دردش را منفجر می کردند و او عاجز بود از پس زدن تصویر لب هایی که انگار توی مغزش حک شده بودند و دامن می زدند بر این سردرد وحشتناک!

تکیه اش را از کابینت گرفت و کلافه از ندیدن لی لی در حیاط، با تمام حس های بدش به سمت حیاط رفت... نمی دانست باید چه بگوید! چه کاری انجام دهد!

فقط وجدانش اجازه نمی داد بی توجه از کنار اشک های دخترک گذر کند!

وقتی از خانه بیرون رفت، هرچه چشم چرخاند او را ندید!

با فکر اینکه کلا از خانه بیرون زده باشد برای لحظه ای
ترسید و حالش صد درجه بدتر شد...

VIP#

-:سلام.

با شنیدن صدای ظریف و دخترانه ای که از نزدیکی اش به
گوش رسید، سرش را به همان سمت چرخاند و دختری زیبا
و خوش لباس که با کفش های پاشنه ده سانتی اش، رعنا و
خوش قامت هم بنظر می رسید را کنارش دید..

وقتی متوجه نگاه مستقیم دختر روی خودش شد، ابروی بالا انداخت و با صدایی که چون همیشه رسا و مردانه به گوش می رسید گفت: سلام... جانم؟

همیشه همینطور بود!

درعین جدیت، با احترام و تا حدودی گرم با طرف مقابل رفتار می کرد و شاید همین باعث می شد که درکنار ویژگی های ظاهری ای که داشت، زنان از طرز برخورد و احترام او، بیشتر و بیشتر به سمتش کشیده شوند و به قولی دل ببازند!

دختر مو بلوند هم که با برخورد موجه او جرعت و اعتماد به نفس بیشتری گرفته بود، قدم دیگری جلو برداشت و با لبخندی که زد، ردیف دندان های سفید و کمپوزیت شده اش را به نمایش گذاشت.

-: آممم... مگان جلوی در برای شماست؟

داراب که با لبخندی محو و منظور دار و نگاه سنگین و نافذش، هر آن منتظر چراغ سبزه‌های بیشتری از دختر بود، با شنیدن سوال او کمی تعجب کرد و با کنجکاو پرسید: چطور؟

دختر مو بلوند بازهم از همان لبخند های مکش مرگ مایی که انگار هرچند ثانیه یکبار باید برای هویدا کردن دندان هایش به نمایش می گذاشت تحویل داراب داد و گفت: ماشین من پشت مگان شما پارک، نمیتونم درش بیارم... اگه یکم جا به جا کنید ممنون میشم.

خب... بهانه ی خوبی نبود!

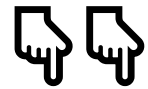
در واقع دختر پر رنگ و نگار مقابلش انگار نمی خواست به طور مستقیم حرفی بزند!

سوپیچ و موبایلش را از روی میز برداشت و در جواب
چشمان برق دار دختر گفت: بفرمایید.

و چشمک پر شور دختری که برای دوستانش دست تکان
می داد را ندید و.... این میان لی لی ای که با چشمانی وق زده
و ناباور، در پیچ سالن خشکش زده بود و رفتن آن ها را
تماشا می کرد را هم ندید...

وقتی از در کافه بیرون زد و به سمت ماشینش گام
برداشت، نگاهی به تنها ماشینی که پشت مگان پارک شده
بود انداخت و با دیدن فاصله ی زیادی که بین سپر ماشین
بود، سری با تاسف تکان داد و سوار شد...

یاد حرف پژمان افتاد که می گفت
"عجب غلطی کردم با توی یابو دوست شدم
داراب!.... خداوکیلی هرچی دختر میخوام مخ کنم با یه دو
دو تا چهار تا راه کج می کنه سمت تو"



<https://t.me/c/1366022508/132>

#پارت صدوبیست و پنج

#لی لی جان

با شتاب از چند پله ی کوتاه ورودی پایین آمد و پر هراس
در حیاط تاریک قدم برداشت و صدا زد: لی لی

درحالی که از ترس و هجوم افکارش، ضربان قلبش تند شده بود، خواست به سمت کلید برق برود که یک لحظه صدای ضعیف گریه ای را از انتهای حیاط و باغچه ای که آنجا بود شنید...

با آسودگی نفس تندش را بیرون فرستاد و به آن سمت راه افتاد.

هر قدم که نزدیک ترمی شد، از صدای گریه ی لی لی حالش خراب ترمی شد و قلبش درون سینه سنگین ترمی تپید...

بالاخره توانست از پس بوته های کوتاه باغچه، او را که سرش را به زانوهایش تکیه زده بود و موهای بلندش دورش را گرفته بود ببیند.

@Vip Roman

با کلافگی و حس های متناقض دستانش را پشت گردنش
 قلاب کرد و برای تسلط بر خشمی که از خودش
 داشت، لحظه ای چشمانش را بست...

صدای گریه ی او برایش حکم پتکی را داشت که بی ملاحظه
 بر سر پردردش کوبیده می شد!

به آرامی جلو تر رفت و آرام تر لب زد: لی..

جوابی نشنید و تنها صدای گریه دخترک بلند تر از قبل به
 گوش هایش رسید..

دست خودش نبود اما از فکر کردن به دلیل گریه های او
 داشت عصبی تر می شد....

و بی معنی ترین و بولد ترین فکری که توی ذهنش چرخ می
 خورد این بود که..

"اگر دوستت داشت که با یه بوسه قرار نبود بهم بریزه!"

اخم هایش پررنگ تر از قبل روی پیشانی اش خط انداخت
و جلوتر رفت.

پیش پای او خم شد و روی دو پایش نشست...

نگاه نادم و آشفته اش را به شانه های لرزان او دوخت و با
ناراحتی لب زد: لی جان

.....:-

لب بر هم فشورد و ادامه داد: من ازت معذرت میخوام.

.....:-

ازینکه جواب حرف هایش را با سکوت می داد عصبی ترمی
شد...

با تردید دستش را جلو برد و به آرامی سره لی لی را بالا گرفت....

صورت دخترانه و چشمان خیزی که مقابل نگاه شوریده اش قرار گرفت، برای لحظه ای قلبش را با تمام توان فشورده کرد....

لی لی ساکت بود!

فقط با چانه ای که اسیره انگشتان داغ او شده بود، و با همان مردمک های قهوه ای و گیرایی که حالا اشک هایش آن ها را زیباتر از همیشه جلوه می داد، با دلخوری و هزاران هزار حس دیگر به او نگاه می کرد و به اشک های روانش توجهی نمی کرد..

@Vip Roman

#پارت صدوبیست و شش

#لی لی جان

داراب با برخورد اشک های او به دستش، نفس عمیق و کلافه ای کشید و شرمنده از چشمانی که پر حرف نگاهش می کرد لب زد: خوبی؟

مسخره ترین سوالی بود که در آن لحظه زده شد... اما نگرانی ای که از بابت این سکوت و این اشک ها در جانش رسوخ کرده بود مجابش کرد تا این سوال هرچند مسخره را به زبان بیاورد!

لی لی با همان حال، کمی خیره خیره نگاهش کرد و بعد با تکان دادن سرش، چانه اش را از گرمای دست او جدا کرد...

حالا نگاهش به جای چشم های مشوش داراب، به باغچه
ای دوخته شده بود که هیچ چیز جز همان گل و گیاهان
داخلش نداشت...

-:لی لی..

با صدای گرفته و ناراحتی گفت: تو گفتی من و دوست
نداری...

روی او دقیق شد و با اخم هایی درهم، خواست چیزی
بگوید که لی لی ادا دمه داد: می خواستی بوسم کنی...

آرام و جدی گفت: لی لی من...

وسط حرفش پرید و پر از بغض و حس بد گفت: تو فکر کردی عشق من یه هوس بچگانه بود که میشد ازش سواستفاده کرد؟

نگاه تَرش را به سمت داراب چرخاند و با بغض لب زد: تو... تو فکر کردی چون بهت گفتم دوست دارم دختر خرابیم؟؟؟

داراب پر از حیرت و عصبانیت، سر نبض دارش را جلو کشید و پر خشم گفت: هیچ معلوم هست داری چی میگی؟؟؟؟

لی لی متوجه حرفی که میزنی هستی یا نه؟؟؟

-: تو متوجه بودی می خواستی چیکار کنی؟

لب هایش را برهم فشورد...

درمانده تر از هر زمان دیگری بود، چراکه خودش هم در آن لحظه متوجه کاری که می خواست بکند نبود و نمی دانست حالا در جواب این چشمان گریان و معصوم چه بگوید...

به دختری که قصد بوسیدن لب هایش را داشت چه می توانست بگوید جز اینکه برای لحظه ای مجذوب لب هایی شده بود که ادعا داشت صاحب آن ها مثل دخترش می ماند!!!

هوس بود...

هورمون های لعنتی اش بود...

مست خواب بود...

نمی دانست!

در آن لحظه او سردرگم تر از آن بود که بتواند کار بدش را توجیه کند...

@Vip Roman

#پارت صدوبیست وهفت

#لی لی جان

-: فردا می رم خونمون.

با درد چشم هایش را بست و عصبی به حرف آمد.

-: هیچ جا نمیری!

-: میرم.

پر از خشم و حس های دیوانه کننده پلک گشود.

-: لی لی!

-: نمی خوام دیگه ببینمت.

داشت عصبی تر می شد... شقیقه هایش در مرز انفجار بود
و لی لی و حرف هایش شده بودند میخی آهنین که روی
آهن بزرگ مغزش خراش ایجاد می کردند!

-: بس کن!

لی لی با بغضی نفس گیر و لحنی پرطعنه گفت: دیگه پیشت
احساس امنیت نمی کنم... عمو جان!

در چشم برهم زدنی سد تحملش درهم شکست و مشت
فشورده و محکمش، پر از حرص و خشم روی موزاییک
حیات فرود آمد...

کم بود!

برای دیوانگی ای که حالت چشمانش را هم ترسناک کرده بود، این مشت کوچک خیلی کم بود!

از لای دندان های کلید شده اش به آرامی غرید: احساس امنیت نمی کنی؟؟

به درک!

دیگه حتی تا یک قدمی هم نزدیک نمیشی تا مبادا عموی بوالهوست کاری کنه!

ولی تا زمانی که فردین برگرده حق نداری ازینجا جم بخوری!
حق نداری!!

بعد هم از مقابل نگاه مبهوت و ترسیده لی لی بلند شد و با سری به دوران افتاده و دستی که از شدت ضربه پوستش ترکیده بود و خون می آمد، با قدم های سنگین و قلبی که سنگین تر می تپید به سمت خانه راه افتاد...

#پارت صدوبیست وهشت

#لی لی جان

°°لی لی°°

زیر دلم درد می کرد و خواب از چشمانم فراری بود...
پریود لعنتی بد موقع به سراغم آمده بود و تمام اعصابم را
تحت شعاع قرار داده بود و برای همین هم... برای همین
بود که انقدر تهاجمی و بد با داراب برخورد کردم، هرچند
که...

با تیر کشیدن زیر دلم، دستم را روی شکمم فشوردم و پر درد
پلک هایم را برهم فشوردم...

نمی توانستم تحمل کنم.

این اولین باری نبود که از درد پریود به خود می پیچیدم، ولی
اولین باری بود که دردش انقدر سرسام آور زیر دلم را تحت
فشار گذاشته بود...

بی حال از روی تشک بلند شدم و با دستی که بند شکمم
بود، قرص هیوسینی که از خانه با خودم آورده بودم را
برداشتم و بی صدا از اتاق بیرون زدم.

برق ها خاموش بودند و تنها با نور تک دیوار کوبی که توی
پذیرایی بود می توانستم با آن حال بد مقابلم را ببینم.

بغض داشتم و دلایلش هم هزار تا چیز بود!

بشدت احساس تنهایی می کردم و دلم وجود مامان را می
خواست...

با تیری که دوباره زیر دلم کشید، لبم را محکم گزیدم و اشک
به چشم های آماده به گریه ام نیشتر زد.

دلم می خواست بمیرم...

حس می کردم حال روحی و جسمی ام در این لحظه، آنقدری
بد هست که بخواهم مرگ را برای خودم طلب کنم تا از
هر چیزی که هست خلاص شوم...

وارد آشپزخانه شدم و قدم های کوتاهم را به سمت سینک
کشاندم..

عصبی دستم را بالا اوردم و دانه ی درشت اشکی را که
داشت سرازیر می شد پاک کردم و لیوانی برداشتم و پر از آب
کردم...

تنم به عرقی سرد نشسته بود و درد باعث شده بود حس
کنم در دست و پایم جان چندانی نمانده...

صندلی میز غذاخوری را عقب کشیدم و بی مقاومت روی
آن نشستم..

قرصی از خشاب درآوردم و همراه با آبی که ریخته بودم یک
نفس سر کشیدم و بعد با درماندگی پلک بستم و سرم را
روی میز گذاشتم...

می دانستم دلیل این درد را!

همه اش بر می گشت به اتفاق شب و بحث بعدش...
وقتی که مدام حرف هایی که بینمان زده شده بود توی سرم
از نو پلی می شد، می دانستم که این دل درد حتی با قرصی که
خورده بودم هم خوب نخواهد شد...

با صدای باز شدن در یخچال، هراسان سرم را از روی میز بلند کردم که نگاهم به هیكل درشت داراب افتاد و وزنه ی قلبم سنگین تر شد!

#پارت صدوبیست و نه

#لی لی جان

او چرا بیدار بود؟

یک لحظه یاده دست زخمی اش افتادم و نگرانی مثل نور، تمام وجودم را فراگرفت و نگاهم توی تاریکی آشپزخانه به دنبال دستش کشیده شد...

چیزی مثل پارچه دورش پیچانده بود و همین نشان می داد
که یک زخم ساده نبوده!

با ناراحتی لب برچیدم و نگاه محزونم را به او دوختم...
یعنی متوجه من نشده بود؟؟؟
یا..یا...

دیدم بطری آب را از یخچال بیرون کشید و یک نفس آبش
را سرکشید...

دلم بی قرار شده بود...نگرانش بودم و اتفاق شب نمی
گذاشت لب از لب باز کنم.

هنوز با نگاهم دنبالش می کردم که لحظه ای تیر شدیدی
دلم کشید و بی اختیار "آخی" از میان لب هایم بیرون
جهید...

دستم را روی همان نقطه پر درد فشوردم و تنم را با بی
حالی به جلو خم کردم و پلک هایم را بستم...
کاش مامان اینجا بود...

حتی وجودش هم به من آرامش می داد و حالایی که تمام
غم دنیا برای من آمده بود، نمی توانستم احساساتم را کنترل
کنم و ازین تنهایی اشک نریزم...

صدای فین فین ام که بلند شد، متوجه حضور پرمکث
داراب کنارم شدم...

حتی با اینکه پلک هایم بسته بودند!.. اما از روی بوی خوش
تنش که شدید تر ریز بینی ام میپیچید متوجه نزدیکی اش
شدم و با یاد حرفی که در حیات گفته بود
"دیگه تا یک قدمی هم نزدیکم نمیشی"

احساسات بدم پررنگ تر بر این حال خرابم سایه می
انداخت.

-:ببینمت.

به حرفش گوش دادم و سرم را به سمتش چرخاندم...
در آن تاریکی به درستی نمی دیدمش، اما با این حال حس می
کردم اخم کرده و جدیت لحنش، درون چشمانش هم
رسوخ کرده!

-:دلت درد میکنه؟

با خجالت لب گزیدم و آرام او هومی گفتم.
احساس کردم نزدیک تر امد..

-:قرصی چیزی می خوری برایش؟

ناخوش، سرم را تکان دادم که ادامه داد:خوردی؟

-:آره ولی...

با بغض و صدایی گرفته گفتم:هنوز درد میکنه!

می دانستم که این مسئله ابداً به او ربطی ندارد و شاید او صرفن جهت رفع تکلیفی که بابا بر عهده اش گذاشته،این حرف ها را می زد...اما در آن موقعیت به قدری احساس بی پناهی و رنجش می کردم که فقط می خواستم کسی نازم کند...کسی آرامم کند...کسی این احساسات مزخرفم را پاک کند و حالم را بهتر کند...

نمی دانم...شاید امروز زیادی لوس و دیوانه شده بودم،ولی دست خودم نبود!

نفس عمیقی کشید و بعداز کمی مکث گفت:حاضر شو
میرمت درمونگاه.

#پارت صدوسی

#لی لی جان

-: نمی خواد.

آرام غرید: پاشو!

قرار نیست توی راه بلایی سرت بیارم.

و با دلخوری از منی که حاج و واج مانده بودم رو گرفت و رفت...

با درماندگی به جای خالی اش خیره ماندم و در دل هزاران
بار خودم را شماتت کردم و مردم از این لحن دلخور و
سردش...

-: کاش بمیری لی لی... کاش از همین درد بمیری احمق بی
فکر...

حالا بغض بزرگی که گلویم را فشار می داد برای او بود...
کاش داراب هیچ وقت لی لی دیوانه را عاشق نمی کرد که
حالا اینطوری شود....

راست می گفت!

من بچه بودم...

بچه ها همیشه گند می زدند و حالا من نمی دانستم چطور
زمان را به عقب برگردانم و جلوی دلی را که لمس موهای او
را می خواست بگیرم...

تن عرق کرده ام را از روی صندلی بلند کردم و به اتاق برگشتم...

خوش به حال پروانه که هنوز خواب بود و درد عشق و پیود را باهم نمی کشید!

مانتوی مشکی کوتاهم را که جلوی دست بود، با شالی برداشتم و روی لباس های خانگی ای که تنم بود پوشیدم و شال را با بی حوصلگی روی موهای بازم انداختم... در این تاریکی چشمم زمین را نمی دید که کش موی کوچکم را پیدا کنم و این موهای مزاحم و بلند را طوری جمع کنم...

کیف پول و گوشیم را هم برداشتم و با همان قدم های کوتاه، به پذیرایی که حالا یکی از چراغ هایش روشن شده بود برگشتم...

داراب با اخم هایی که جانم را به لب می رساند، لباس پوشیده روی مبلی نشسته بود و دستش را بند سرش گرفته بود که با دیدن من از جا بلند شد و لب زد: بریم.

افکار منفی و مختلف توی سرم مدام می گفتند

"تو همیشه اذیت می کنی آدمای اطرافت و... بین! حتی از اخماش هم معلومه به زور پاشده تو رو تو این وقت شب دکتر بیره"

بی هوا لب زدم: آقا داراب.

پر مکث ایستاد، ولی به سمتم رو بر نگرداند و نگاه غمگین من دوخته شد به قد و بالای بلند مردی که مال من نبود. لب گزیدم و درحالی که سعی می کردم صدایم از بغض نلرزد گفتم: حالم خیلی بد نیست... خودم خوب میشم.

بالاخره به سمت برگشت و حالا نگاه رنجورم به جای پشت
تی شرت خاکستری رنگش، روی چشم های آبی و پر اخمش
مکث کردند...

اخم صورتش را جذاب می کرد، ولی منی که دلیل آن ها را می
دانستم و حالا می فهمیدم که تحمل ذره ای ناراحتی اش را
ندارم، هزاران هزار بار لبخندش را آرزو می کردم...

#پارت صدوسی ویک

#لی لی جان

@Vip Roman

-:میشه فقط الان با من بحث نکنی؟

-:آخه...

کلافه انگشتش را روی بینی اش گذاشت و
گفت: ششش... الان بحث نکن! خیلی سخته؟

ناراحت خواستم چیزی بگویم، که بی توجه به لب های باز
مانده ام رو گرفت و تنها با گفتن یک
"بریم"

مرا با قلب بیچاره ام تنها گذاشت...

پایم را بر زمین کوبیدم و لب زدم: گندت بزنی لی لی.

@Vip Roman

+++++

خیره به سقف سفید بالای سرم، دست آزادم را روی پیشانی
 ام گذاشتم و یاده نگاه آبی یخ زده اش افتادم...
 دیگر حال هیچ چیز را نداشتم.

نه لبخند زدن.. نه حرف زدن.. نه عذرخواهی از او.. نه هیچ
 چیز و هیچ چیز دیگری...

حالا که درد دلم روبه خوب شدن می رفت و احساس سبکی
 می کردم، فقط دلم می خواست بخوابم.

- عزیزم آقای که بیرون هستن گفتن پرسم چیزی لازم
 نداری؟

آقای که بیرون بود چرا با رفتارش قصد دیوانه کردنم را
 داشت؟

لازم داشتم.

خودش را!

ولی او...

آهی کشیدم و با ناراحتی تنها لب زدم: نه.

پرستار سری تکان داد و بدون حرف از اتاق بزرگی که بخش بستری درمانگاه به حساب می آمد و چند زن دیگر هم مثل من، در آن سرم به دست بودند، بیرون رفت.

کم حوصله گوشیم را از کنارم برداشتم و رمزش را زدم.

وارد واتساپ شدم و مستقیم به صفحه چت داراب رفتم... چند دقیقه پیش آنلاین بود..

پروفایلش را لمس کردم و با تمام وجود زل زدم به اوپی که با آن پیرهن سفید حسابی جذاب بنظر می رسید و قلبم را یکی در میان به لرز می انداخت.

دلم می خواست برایش تایپ کنم و بنویسم

"یعنی حتی رغبت نمیکنی بیای تو ببینیم و پرستار و میفرستی؟"

اما دستم نمی رفت که.

انگار فقط محکوم بودم به از دور داشتن و دیدنش...
تقصیر خودم بود... شاید هم تقصیر او... نمی دانم... مغزم
انقدر خسته بود که یاری ام نمی کرد...

صفحه گوشی را خاموش کردم و بی مقاومت پلک های
سنگینم را بستم.

نمی دانم سرم کی قرار بود تمام شود و اهمیتی هم برایم
نداشت.

حالا با شکمی که آرام گرفته بود و عضله های شل شده
ام... کم کم به خوابی عمیق فرو رفتم...

@Vip Roman

#پارت صدوسی و دو

#لی لی جان

با سوزش رگ دستم، هوشیاری به تنم برگشت و در همان
حین شنیدم که پرستار می گفت: خب، اینم از این.
فقط یکم بیشتر حواستون بهش باشه، توی این دوره دخترا
نباید فشار روحی و جسمی زیادی داشته باشن که مجبور
باشن قرص مصرف کنن.

بعد از چندی صدای بم و خوش نوایش به گوش های تیز
شده ام رسید.

-:بله درسته. خیلی ممنون.

-:خواهش می کنم.

صدای تق تق پاشنه ی کفش پرستار که آمد، فهمیدم که
رفته و تنهایمان گذاشته.

و من در آن لحظه نمی دانستم که پلک های سنگینم را باز
کنم یا نه!

خودم را به خواب بزنم تا بیدارم کند، یا نه!

هنوز با خودم درگیر بودم که حس کردم سایه اش پشت
پلک هایم را گرفت و عطرش بیشتر و بیشتر در جانم
نشست...

بی اختیار ضربان قلبم بالا رفت و در دل گفتم

"یعنی می خواد چیکار کنه؟"

یاده صحنه ی دیشب و نگاه خیره اش به روی لب هایم که
افتادم، با حالی عجیب و غریب ادامه دادم

"توی درمونگاه که نمیتونه همچین کاری کنه احمق!"

وای اگر می کرد چه؟؟؟

با ترس، سریع پلک هایم را باز کردم که نگاهم در همان دم
قفل یک جفت چشم کلافه و قرمزی شد که از آن فاصله
کم نگاهم می کرد...

قبل ازینکه عکس العمل دیگری نشان دهم، تنش را بالا
کشید و با اخم کمرنگی که میان ابروان سیاهش افتاده
بود، آرام گفت: بهتری؟

اول از فاصله ای که گرفت، نفس حبس مانده ام را بیرون
فرستادم و بعد با نگاهی که از نگاه پر صلابتش فراری
بود، لب زدم: بله.

-:خوبه.

میتونی بلند شی؟

یعنی انقدر به چشمش ضعیف آمده بودم؟
سرم را به نشان موافقت تکان دادم و گفتم: بله، حالم خوبه!

با سکوتی که کرد، به آرامی و زیر سنگینی نگاهش از روی
تخت بلند شدم و موهای پخش و پلا شده ام را پشت
گوشم کشاندم و شالم را سر کردم.

وقتی از تخت پایین آمدم کمی سرم گیج می آمد و تازه
متوجه مثانه ی در حال انفجارم شدم...

جلوتر از او راه افتادم به سمت بیرون و این درحالی بود که
حضورش را پشت سرم حس می کردم..

وقتی توی ماشین نشستیم، بی حال سرم را به پشتی صندلی
تکیه زدم و نگاه خسته ام را به فضای بیرون دوختم..

هوا گرگ و میش شده بود و انگار من تازه متوجه به زحمت
انداختن داراب در این زمان نامناسب شده بودم...

زیر چشمی نگاهش کردم.

صورت او از من خسته تر بنظر می آمد و چشمان خمار و
قرمزش هم همین را فریاد می زد..

آرام لب زدم: ببخشید... زحمت افتادین..

باز هم این فعل های جمع بسته شده ی لعنتی که زیانم به
غیراز آن ها نمی چرخید.

-: زحمتی نبود.

همین!

آنقدر سرد و... بی احساس و... آنقدر... آنقدر...

آه...

انتظار چه را داشتم من؟

#پارت صدوسی و سه

#لی لی جان

شب زیادی تهاجمی رفتار کردم.

نمی دانم احساسم به آن لحظه و موقعیت جدید چه بود!

تا به حال تجربه ی چنین موقعیت هایی را نداشتم!

تا به حال مقابل کسی که دوستش داشتم نایستاده بودم تا

مرا ببوسد...

من بی تجربه بودم.

همیشه نسبتِ فکرهای منفی ام به فکرهای مثبتم بیشتر

بود و همیشه بی برنامه رفتار می کردم.

خب داراب خودش به طریقی اعلام کرده بود که دوستم ندارد!

این وسط تمام نتیجه گیری هایم بر این مبنا می شد که او تنها قصدش سواستفاده بوده و بس...

با آن رفتارش بدترین حس را به قلبم هدیه کرده بود!...

اینکه من دختری بی قید هستم و وقتی به کسی میگویم "دوستت دارم"، یعنی جسمم مال تو و دوست داشتن و یا نداشتن تو مهم نیست!

بابا فردین خیلی خوب تربیت کرده بود!

مهربان ترین بابای دنیا به قدری در حقم خوبی می کرد که من ازینکه عاشق رفیقش شده بودم، با تمام وجود، خجالت می کشیدم و شرمنده بودم!!

تنها حس الان ام گنجی بود!

اینکه نه خودم را مقصر می دانستم و نه او را بی تقصیر...

دم عمیقی از هوا گرفتم و خیره به نیم رخ بی حوصله اش
لب زدم: هزینه ویزیت و سرم چقدر شد؟

اخم اش غلیظ تر شد.

بی آنکه تپله های آبی رنگش را به من بیندازد، گفت: به
اندازه ای که نتونی بدی.

من هم اخم کردم... هرچه که بود، دوست نداشتم زیر دین
کسی بروم، حتی هزار تومنی!

تازه بابا هم که به حسابم پول ریخته بود و لازم نمی دیدم
که داراب با این اخم های درهم از ندادن پول حرفی بزند!

با جدیت گفتم: آقا داراب! مبلغ لطفا.

مقابل نگاه ناراحت و جدی ام، پوزخندی زد و گفت: مبلغ
لطفاف؟؟

بزار جیبت بچه!

سره این مسئله ام با من بحث نکن.

از لفظ "بچه" و خصوصن پوزخند مسخره اش، تمام
وجودم پر از حرص شد و لب بر هم فشوردم...
چرا از آن داراب مهربانی که "لی لی جان" خطابم می کرد
انقدر زیاد فاصله گرفته بود و داشت تکه های قلبم را هم
خاکستر می کرد؟

@Vip Roman

#پارت صدوسی و چهار

#لی لی جان

سر به دوران افتاده ام را به پشتی تکیه دادم و پلک هایم را بستم و با جدیت و غمی بی انتها لب زدم: از شما به ما زیاد رسیده آقا داراب... می ترسم ازین همه خوبی رودل کنم.

نفسی عمیق برای بهتر شدن حال کشیدم و با همان ناراحتی که صدایم را هم تحت شعاع قرار داده بود ادامه دادم: به هر حال بچه ام دیگه، اون روز چی گفتین؟ آها.. من مثل پروانت میمونم!...هه... بچه ها بی جنبه ان دیگه! واسه همون میگم..

شنیدم که نفس کشدار و پر حرصی کشد.

عصبی شده بود؟

خب من بیشتر!

اگر از او خجالت نمی کشیدم و رودروایستی ای
نداشتم، قطعاً فحش هم می دادم!
حیف...

-: انقدر بچه ای؛ لی لی!، انقدر بچه که هنوز فرق بین خیلی
چیزارو نفهمیدی!

با شنیدن صدای پر حرص و غضب اش، چشم باز کردم و با
بهت لب زدم: فرق چیو نمی دونم من؟؟؟

...:-

خبره به صورت عصبی اش لب زدم: با شمام؟
من فرق بین چیو نمیدونم؟؟؟

-: لی لی!

مغزم، سرم، چشم.... دارن میترکن، اوکی؟؟؟

لبخند بی جانی زدم و نگاه پر بغضم را به سمت مخالف
چرخاندم...

داشتم می ترکیدم از حس بدی که او با این طرز رفتارش به
من القا کرده بود.

"فردا می رم خونه خودمون..."

نمی ماندم...

پیش کسی که با حرف هایم سرش درد می گرفت نمی
ماندم، حتی اگر قرار بود در خانه خودمان از ترس بمیرم.

همش تقصیر خودم بود که مثل یک آدم سست عنصر
قبول کردم تا در این یک هفته کنار آن ها بمانم...

تا کجا قرار بود این حماقت ادامه پیدا کند؟؟

ریموت را زد و وقتی که ماشین را داخل حیاط پارک کرد، قبل از اینکه پیاده شوم گفتم: ممنون.

فردا قبل از اینکه برم خونمون شماره حساب بدین من پولتونو واریز کنم.

نفس پرحرصی کشید و خواست چیزی به زبان بیاورد، که بی توجه به آن از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم و به سمت خانه راه افتادم.

هنوز خانه به همان شکلی بود که ساعتی پیش به مقصد درمانگاه ترکش کردیم و این نشان می داد که پروانه متوجه نبود ما نشده!

با فشاری که به مثانه ام می آمد، کیف پول و گوشی ام را سریع روی میزرها کردم و قبل از اینکه سنگ مثانه را به زندگی گل و بلبلم اضافه کنم، تندى به سمت سرویس رفتم..

#پارت صدوسی و پنج

#لی لی جان

خسته از دیروز و تمام اتفاقاتش، سرش را از روی فرمان بلند کرد و نگاه خمارش را به ناکجا دوخت...

شاید دیروز جزو یکی از مزخرف ترین روز های عمر سی و چند ساله اش به حساب می آمد و این وسط سر دردناکش هم شده بود نور علی نوری برای خودش...

پوفی کشید و کمرش را به پشتی صندلی تکیه داد و موبایلش را از جیب شلواره اسلش سیاه رنگش خارج کرد..

با دیدن حال بد لی لی حتی فکرش به سمت تعویض شلوارش نرفته بود و صرفاً چون تی شرت خانگی اش با آن رنگ روشن زیادی توی چشم می زد، آن را با یک پیرهن سورمه ای عوض کرده بود!

اول از همه نگاهی به ساعت که شش صبح را نشان می داد انداخت و بعد وارد برنامه واتساپش شد.
منتظر پیام بیژن بود.

امروز باهم قرار داشتند که به دیدن یکی از زمین های کرج بروند و اگر موقعیت خوبی داشت شریکی قولنامه اش کنند.
ولی اولین پیامی که در صدر مخاطبینش قرار گرفته بود، پیام نرگس بود!

عضله های میان ابرویش که در چند ساعت گذشته زیادی درهم رفته بود، برای بار هزارم جمع شد و با اخم هایی درهم زل زد به متنی که او برایش فرستاده بود.

[-:اینو یادته؟]

نگاهش را پایین تر کشاند و کلیپ سه دقیقه ای که نرگش فرستاده بود را دید..

با انگشتش روی آن را لمس کرد و وقتی کلیپ آپلود شد، تازه توانست تشخیص دهد که این کلیپ سه دقیقه ای مربوط به گذشته ی رقت بارش با اوست.

تولد خودش بود..

داراب سی و یک ساله ای که نرگس برایش پارتی گرفته بود و هلیای ده ساله را فرستاده بود خانه ی پاشا.

نگاه بی حسش پی حرکات موزون نرگسی رفت که با آن پیراهن قرمز بلند، با چاقو مقابله می رقصید و بقیه برایش کف می زدند...

موهای طلایی.. آرایش غلیظ و کامل... یقه ی هفتی باز و
خط سینه ای که توی چشم می زد... نگاه پر فخر و
غرورش... این زن... این زنی که زیادی خودش را برای توی
چشم بودن، دست کاری می کرد...

یاد اولین دیدارش با او افتاد...

وقتی که بدنبال خانه به بنگاهش قدم گذاشته بود و با آن
نگاه خیره ای که در حصاره مژه های بلند و مصنوعی اش
زیادی سرخوش بنظر می رسیدند و وجب به وجب هیکل
مردانه اش را رصد کرده بودند و در آخر هم، در جواب
دارابی که گفته بود: یه واحد تک خوابه و جمع و جور توی
ساختمون کبیر هست که پنجاه تومن رهنشه و ماهی
چهارصد اجارش، بودجه تون میرسه؟

تنها پلک زده بود و بی ربط گفته بود: لطف کنید شمارم رو
ذخیره کنید.. که اگه مورد بهتری پیدا شد بهم خبر بدین.

و این بود شروع رابطه ای که زیادی، سریع و غیر قابل پیش بینی پیش آمده بود و... گول خورد!

#پارت صدوسی و شش

#لی لی جان

گول زن پر وسوسه ای را که دو رویی جزوه استعداد های پنهان و شگفت انگیزش به حساب می آمد را خورد و چقدر دیر فهمید... و چقدر دیرتر اقدام به جدایی کرد!

با اعصابی که به ته ظرفیت اش رسیده بود و اگر به همین منوال پیش می رفت قطعا سرش را منفجر می کرد، تایپ کرد

[-:اون شوهر شارلاتانت می دونه زنش انقدر پیگیر منه؟]

[-:تاریخت برای من گذشته، می دونی که من سگ خور
نیستم، نه؟]

با انگشتانی که به سرعت روی کیبورد حرکت می کردند
نوشت

[-:باره آخرته موس موس میکنی دور و برم! لازم بشه چنان
اون شوهر بی غیرت و قلقلک می دم که شلوارتو پرچم کنه
نرگس!]

زیادی تند رفته بود؟

تقاص زن خیانکار چه بود؟ سنگسار؟

پوزخندی زد... با این حال عصبی ای که الان دچارش
بود، بی شک پتاسیل قاتل شدن هم داشت...

نفسی عمیق از هوای دم کرده ی ماشین گرفت و برای چند
لحظه هوا را درون سینه اش حبس کرد و پلک های نیمه
بازش را بر هم گذاشت...

تصویر ناواضح یک جفت چشم قهوه ای و خوش حالت
در سیاهی پشت پلک هایش نقش بست و نبض عصبی
شقیقه اش را بیشتر کرد...

احساسی عجیب و آزار دهنده قلبش را فشورده کرد و پلک
های خسته اش را از هم فاصله داد تا تصویر آن نگاه قهوه
ای واضح تر نشود...

@Vip Roman

خسته بود... از همیشه بیشتر.
دلش یک چیز آرامش دهنده و قوی می خواست..

مهسا

لی لی جان

چیزی که خودش هم نمی دانست ولی تمام وجودش طلب
می کرد..

شبيه عطش!

#پارت صدوسی وهفت

#لی لی جان

عطشی که داشت کلافه اش می کرد و درمانی برایش نمی
یافت...

بی توجه به اینکه ببیند بیژن پیامی داده یا نه، گوشی را توی جیبش گذاشت و بعد از برداشتن سویچ از ماشین پیاده شد...

بعد از یک ساعت صامت نشستن روی صندلی ماشین حس می کرد ستون فقراتش درد می کند و عضلاتش دچار کوفتگی شده اند، از این روکش و قوسی به تنش داد و از هوای تازه و خنک صبحگاهی دم عمیقی گرفت..

خواست به سمت خانه قدم بردارد که قبل از آن، در باز شد و لی لی درحالی که یونیفرم سورمه ای مدرسه را به تن داشت، با ساکی در دستش بیرون آمد.

حس کرد اخم هایش بیشتر ازین درهم نمی رودند!

منتظر ماند که لی لی متوجه حضورش شود و وقتی که دید چشمان ناراحت و زیبای او به سمتش دوخته شد، با کمی مکث جلورفت و پر از جدیت گفت: کجا به سلامت؟

لی لی کمی خیره خیره نگاهش کرد و بعد درحالی که دسته ی ساک را روی شانش می انداخت، گفت: خونمون.

و بعد خواست بی توجه از کنار دارابی که از عصبانیت با چشمانی ریز شده نگاهش می کرد، رد شود که داراب پر حرص ساعدش را چنگ زد و آرام غرید: این کارا یعنی چی؟

لی لی با بغض به سمت او رو گرداند...

باز هم فاصله ی صورت هایشان به حداقل رسیده بود و او می توانست به خوبی نفس های عصبی داراب را که روی صورتش پخش می شد حس کند!

تيله های آبی داراب دو دو زن و با کلافگی بین چشمان او می چرخید و منتظر عکس العمل و جوابی از او بود...
دلش آرام نداشت...

از رفتار های بچگانه لی لی عصبانی بود و دلش می خواست
خشمش را روی چیزی پیاده کند...

-:دیگه نمی خوام اینجا بمونم،خونه خودمون راحت تره.

چشمان داراب که ناخودآگاه به دنبال حرف های او،تا لب
های بی رنگ و گوشتی اش پایین کشیده شده بود،به
سرعت بالا آمد و جری پوزخندی زد و گفت:خونتون راحت
تری؟
اینجا کسی شکنجت میده؟؟؟

@Vip Roman

#پارت صدوسی وهشت

...یا از بودن کنار من احساس ناامنی می کنی؟؟؟

لی لی با بیچارگی دستش را که در مشت محکم داراب اسیر بود تکان داد و گفت: بس کن تورو خدا...میخوام برم...

داراب که از وول خوردن های او و نگرفتن جواب، کم کم داشت آمپر میچسباند، فشاری به مچ لی لی وارد کرد و توی صورت درهم رفته ی او غرید: چه مرگته لی لی؟؟؟
هان؟؟

این مسخره بازیارو تموم میکنی یا نه؟؟؟

-:مدرسم داره دیر میشه..

با دندان های کلید شده گفت: جواب منو بده!

لی لی کلافه شده از درد مچ دستش و از دلشکستگی های این
چند وقت، در چشمان منتظر او براق شد و گفت: جواب
نمیدم!!

شما بابام نیستی!

داداش این سنی هم ندارم!!

هیچ ربطی به من نداری...

برافروخته از حرف های که می شنید، میان حرف هایش
پرید و گفت: دستم امانتی.

همین!

به مغز پرفشارش فقط همین جمله ی منحوس خطور کرده
بود...

-ولی تو امانت دار خوبی نیستی!

باز هم دستش را کشید و سعی کرد خودش را از آن فاصله ی کم و از دست محکم داراب رها کند، اما بی فایده بود.

داراب که از همه لحاظ و به ویژه از لحاظ کم خوابی دیشب، حسابی تحت فشار بود، بی توجه به وول خوردن های لی لی ساک را از روی شانہ اش پایین کشید و به سمت خانه پرت کرد... بعد درحالی که از مقابل چشمان بهت زده ی لی لی به سمت ماشین می رفت، با تحکم گفت: بشین. می رسونمت.

لی لی پر حرص دستانش را روی سینه گره زد و پایش را بر زمین کوبید...

-:من نمیام.

داراب نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و دستش را به سقف ماشین تکیه زد و با چشمانی ریز شده گفت: اوکی! تصمیم با خودته.

سپس با برو به پشت لی لی اشاره کرد و ادامه داد: یا میری خونه، یا سوار میشی و مثل یه دختر خوب مدرسه میری.

لی لی که احساس کرده بود داراب او را با یک دختر بچه پنج ساله اشتباه گرفته، لجوجانه بندهای کوله اش را در دست گرفت و گفت: اوکی! پس برگشتی میام و سایلمو می برم.

و بی توجه به چشم های پر غیظ و چهره ی آشفته ی داراب به سمت در راه افتاد.

#پارت صدوسی و نه

#لی لی جان

حس می کرد از دست کارهای یک دختر بچه ی زبان نفهم
دارد دیوانه می شود!

با شنیدن صدای بسته شدن در، نگاهش به جای خالی لی لی
افتاد و زیر لب غرید: نفهم.

ریموت رازد و توی ماشین نشست و تمام حرص وجودش
را روی در و محکم بهم کوبیدنش خالی کرد...

قسم می خورد اگر لی لی دختره خودش می بود، چنان ادبش می کرد که حتی جرعت نکند سرش را بالا بیاورد و با آن چشم های درشت و روی مخ، نگاهش کند!!

ماشین را با بی حوصلگی از پارکینگ خارج کرد و به دنبال لی لی چشم چرخاند.

با دیدن دختری که با لباس سورمه ای و موهای بلندی که از زیر مقنعه اش تاب می خورد و با بیخیالی روی جدول راه می رفت، عصبی لب هایش را بر هم فشرد و گفت: بچه پررو.

ماشین را به آرامی به دنبال او هدایت کرد و وقتی که نزدیکش رسید بوق کشداری کشید.

لی لی که در عالم دیگری غرق بود و با صدای گوش خراش بوق ماشین، تازه به خودش آمد، به سختی تعادلش را حفظ کرد و با عصبانیت برگشت تا درجا فحشی پدر و مادر دار

حواله ی راننده کند که با دیدن داراب حرف در دهانش ماند...

تصویر داراب و اخم های درهمش، که با آن نگاه خیره و آبی، اشاره می کرد تا سوار ماشین شود، می توانست یکی از جذاب ترین لحظه های عمرش باشد، اما حالا و در آن زمان که قلبش هم انگار قهر کرده بود... نمی توانست لبخند بزند و از خوش حالی بال درآورد!

-:میشه مزاحم نشین؟ داره دیرم میشه.

داراب در آن حال عصبی و سردرد وحشتناک، سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد!

شاید هم جلوی خنده ی عصبی اش را!

لی لی داشت با او مثل یک پسر بیست ساله ی علاف و
بیکار رفتار می کرد که برای گذراندن اوقات، به خیابان آمده
تا دختر های بیکار تری را تور کند...

باید جدی تر رفتار می کرد با این دختر سرتق؟

اگر باز گریه می کرد چه؟

واقعا ظرفیت این یک قلم را نداشت!

شیشه ماشین را پایین کشید و سعی کرد که لحنش تا
حدودی متقاعدکننده باشد..

-: بیا سوار شو الان فعلا.. مگه نمیگی مدرسه ات دیر
شده؟ خب الان تو پیاده تا کجا میخوای بری؟ الان اتوبوس
یا تاکسی هم گیرت نمیاد!

دروغ گفته بود.

خودش خوب می دانست که این ساعت از صبح تاکسی ها
قطاری طول خیابان هارا طی می کنند، اما لی لی که خبر
نداشت!

درواقع فکر می کرد شاید اینجا اینطور باشد!

پوفی کشید و روبه چشمان منتظر و مصمم داراب قدمی
جلو گذاشت

"باز داری خر میشی لنتی..."

قدم های دوم و سوم و چهارم و....

وقتی در را بست و نگاهش را عامدانه به بیرون، دوخت در
دل ادامه داد

"تو عرعر کنی سنگین تره!"

@Vip Roman

#پارت صد و چهل

#لی لی جان

حالش را درک نمی کرد.
احساس کلافگی می کرد و مشت هایش آماده ی کوبیده
شدن در کیسه بوکسی بود تا بتواند تمام وجودش را از این
فشار خالی کند..

باید امروز باشگاه می رفت!

کارهای عقب افتاده اش را سروسامان می داد و در نهایت
خودش را غرق ورزش و وزنه های سنگین و کیسه بوکس
اش می کرد..

-:صبحانه خوردی؟

لی لی نچی کشید.

-:همیشه این کارو میکنی؟

-:اوهوم.

سرزنشگرانه گفت:دیابت میگیری!

لی لی با تمسخر خندید و توجه داراب را به پوزخندش جلب کرد..

-:خنده داشت؟

-:اوھوم!

اخم هایش غلیظ شد و پرسید:اون وقت کجای حرف من
خنده دار بود؟

-:اون جایش که من فهمیدم انگار دو تا بابا دارم.

دم پر حرصی کشید و خیره به خیابان خلوتی که داشت بی
ملاحظه و با سرعت آن را طی می کرد گفت:اینکه روی مخ
من راه بری رو دوست داری؟نه؟

-:نه!

این شما هستین که انگار حرفای ساده ی من براتون عذاب
آورہ.

-:حرفای ساده؟

نیشخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد..

-:جالبه!

-:باید از خیابون مطهری میرفتین!.

-:قرار نیست بدزدمت، نترس..

لی لی پر حرص به سمت او که به شدت اخم کرده بود
برگشت و مغموم گفت:هیچ به حرفای نیش دار خودتون
فکر کردین؟؟؟

من منظورم این بود از خیابون دیگه ای راه نداره...نه اینکه
دوست بابام قصد داره بدزدتم.

#پارت صد و چهل و یک

#لی لی جان

بی حوصله فرمان را پیچاند و وقتی از بریدگی گذر کرد، بی توجه به حرف لی لی پرسید: امروز امتحانی چیزی که نداری؟

لی لی با تردید پرسید: چطور؟

-: سوال و با سوال جواب نمیدن.

بعد روبه صورت درمانده و حرص دار لی لی ادامه داد: می
خوام بیرمت کافه.

لی لی که از حرف داراب به عبارتی شوکه شد، متعجب
پرسید: الان؟؟؟؟؟

داراب با سر جوابش را داد که لی لی با نگاهی سریع به
ساعت مچی اش گفت: ساعت هفت و نیم صبح مگه جایی
هم بازه؟

داراب نگاه گذرایی به او انداخت و گفت: کافه نرفتی
صبحانه بخوری؟

لی لی با خجالت و حالی بد از اینکه انقدر در برابر او کم و
کم تجربه هست، نگاهش را به رو به رو دوخت و آرام لب
زد: من صبح ها حتی توی خونه خودمون هم صبحانه

نمیخورم، بعد پاشم هلک و هلک برم یه کافه برای
صبحانه؟

-:نگفتی.

-:چی و؟

-:مدرسه کار خاصی داری؟

تازه با این سوال داراب بود که حسی قوی و پر شور و
عشق درون قلبش جریان پیدا کرد و حالش را به طرز
عجیبی دگرگون کرد...

چرا داراب داشت مثل دوست پسر بیشعوری رفتار می کرد
که قصد دارد دوست دخترش را گول بزند تا مدرسه را
بیچاند و باهم به عشق و حال بروند؟؟؟

احساس کرد باز دلش در حال ریزش و فرو ریختن است...

نگاهش آرام به سمت داراب و چهره ی سخت و بی
انعطافش کشیده شد... با این صورت کلافه و سرد
میخواست او را با این لباس های یکدست سورمه ای و
مدرسه ای به کافه ببرد؟

زیادی رویایی نمی شد برای اوپی که خیالات دخترانه اش
چشم های قهوه ای اش را برق انداخته بود؟

-:خب؟

-:خب؟!

-:آره یا نه؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و با فکر به برنامه امروز و
دو امتحان مهمی که داشت، تا حدودی بادش خالی شد و
گفت: راستش...

وقتی نگاه سوالی داراب به سمتش برگشت ادامه
داد: اوکیه... یعنی خب برنامه خاصی نداریم امروز.

#پارت صد و چهل و دو

#لی لی جان

و بعد از این حرف قیافه ی ماندگار جلوی چشمش آمد و
با بیچارگی در دل گفت

"وای آگه مامان بفهمه!....میکشه منو.."

داراب اما با خیالی که از بابت مدرسه لی لی راحت شده
بود، سری تکان داد و گفت:خوبه!

لی لی با استرسی که از غیبت غیر موجهش به سراغش آمده
بود، گوشی اش را از جیب کوله اش بیرون کشید و برای
گلاره تایپ کرد

[-:گلی من امروز نمیتونم پیام مَد جون مادرت یه دروغ
مشتی بباف تحویلشون بده خب؟]

بعد از سند شدن پیام گوشی را به کوله اش برگرداند و نگاه
پرشور و تا حدودی نگرانیش را به بیرون دوخت...

در تمام طول مسیر هردو در سکوت و غرق در افکار
مختلف شان بودند و حرفی بین شان رد و بدل نشد...

وقتی داراب ماشینش را کنار پیاده رو پارک کرد، با نگاهی
گذرا به صورت و تیپ ساده ی لی لی، در همان حال که
پیاده میشد گفت: رسیدیم. پیاده شو.

لی لی که با شکار لبخند محو داراب یک حالی شده بود، از
ماشین پایین آمد و نفهمید که این لبخند ناخوداگاه برای
صورت و تیپ بچگانه ی اوست.

هر دو شانه به شانه هم وارد کافه رستوران خلوت و بزرگ
لاله شدند و پس از خوش آمدگویی مردی که با لباس های
روشن و مخصوص جلوی در ایستاده بود، به سمت گوشه
ای ترین میز آنجا قدم برداشتند و نشستند.

لی لی اولین بار نبود که به کافه می آمد... روزهای زیادی را با بچه های اکیپ شان، به کافه های مختلف شهر سر زده بودند و با شلوغ کاری هایشان حواس همه را به خود جلب کرده بودند.

ولی این بار خیلی فرق داشت!

حس و حالی که قلبش را به تپش انداخته بود را هیچ وقت در قرار با همان اکیپ شان تجربه نکرده بود و این شور جدید را هم دوست داشت و هم نه!

داراب سویچ و گوشی اش را روی میز گذاشت و منویی که گارسون برایشان آورده بود را اول به سمت لی لی گرفت و گفت: انتخاب کن.

لی لی طبق عادت مزخرف همیشگی ای که داشت و اشتیابی که چند ساعت بعد از بیدار شدنش، تازه باز می شد و قبل از آن اگر چیز زیادی می خورد، حالت تهوع می گرفت، تنها

یک چایی سفارش داد و در جواب سرزنش داراب تنها لب زد: نمیتونم چیزی بخورم.

داراب هم برای خودش املت سفارش داد و بعد از اینکه دختری که سفارشاتشان را یادداشت می کرد، از میزشان فاصله گرفت، گفت: آوردمت اینجا که صبحانه بخوری، نه با آب رنگدار بزنی معدتو داغون تر کنی!

#پارت صد و چهل و سه

#لی لی جان

-تا الان که همینطور بوده.

خدا رو شکر تا الان هم اتفاقی برای معدم نیفتاده!

داراب پوفی کشید و با تاسف به صندلی اش تکیه زد و
دستان بزرگ و عضلانی اش را روی سینه درهم قلاب کرد و
نگاه آبی اش را به جایی بیرون از پنجره ی کنارشان
دوخت...

در واقع متوجه نبود چه منظره ی خیره کننده ای را برای
لی لی و چند دختر چشم سفیدی که آنجا بودند ایجاد کرده!

لی لی که با دیدن نگاه همان چند دختر حسابی وجودش پر
حرص و حسد شده بود، بی فکر گفت: همیشه درست
بشینین؟

و بعد خیلی زود از حرفش پشیمان شد!

وقتی نگاه نافذ داراب به مردمک های قهوه ای رنگش دوخته شد، نامحسوس لبش را گزید و از آن نگاه عجیب و غریب داراب احساس گرمای زیادی در وجودش جریان گرفت...

داراب لحظه ای از قعر تفکرات مختلفی که مغزش را پر کرده بود، بیرون آمد و حواسش جمع دخترک لب صورتی و نگاه خجالتی ای که با سرکشی ذاتی شان ترکیب جالبی ایجاد کرده بود، شد و پرسید: چیزی گفتی؟

لی لی که با تمام وجود از بی حواسی داراب نسبت به حرف چندی پیشش خوش حال شده بود، در جواب گفت:ها نه، یعنی آره... چیزه... من برم دستامو بشورم.

از جا بلند شد و ادامه داد: میام الان.

و با رفتنش به انتهای سالن، نگاه سوالی و متعجب داراب را
به دنبال خود کشید....

با پیچیدن لی لی در پیچ سالن کافه، داراب، مسیر نگاهش را به
میز مقابلش کشاند.

احساس می کرد مغزش از بی خوابی دیشب نیمه هوشیار
هست و چشمان رگ زده و قرمزش تمایل به بسته شدن و
خوابی چند ساعته دارند...

اما خب نمی توانست!

باید با لی لی حرف می زد و بعد او را به خانه می رساند...

بعد سر قرارش با بیژن می رفت...

سری به باشگاه و بنگاه می زد...

کلی کار بود که باید به تک تک شان رسیدگی می کرد و با
وضعی که حالا داشت بعید می دانست که تا شب سرش از
درد نترکد!

#پارت صد و چهل و چهار

#لی لی جان

-:سلام.

با شنیدن صدای ظریف و دخترانه ای که از نزدیکی اش به گوش رسید، سرش را به همان سمت چرخاند و دختری زیبا و خوش لباس که با کفش های پاشنه ده سانتی اش، رعنا و خوش قامت هم بنظر می رسید را کنارش دید...

وقتی متوجه نگاه مستقیم دختر روی خودش شد، ابروی بالا انداخت و با صدایی که چون همیشه رسا و مردانه به گوش می رسید گفت: سلام...جانم؟

همیشه همینطور بود!

درعین جدیت، با احترام و تا حدودی گرم با طرف مقابل رفتار می کرد و شاید همین باعث می شد که درکنار ویژگی های ظاهری ای که داشت، زنان از طرز برخورد و احترام او، بیشتر و بیشتر به سمتش کشیده شوند و به قولی دل ببازند!

دختر مو بلوند هم که با برخورد موجه او جرعت و اعتماد به نفس بیشتری گرفته بود، قدم دیگری جلو برداشت و با لبخندی که زد، ردیف دندان های سفید و کمپوزیت شده اش را به نمایش گذاشت.

-: آممم... مگان جلوی در برای شماست؟

داراب که با لبخندی محو و منظور دار و نگاه سنگین و نافذش، هر آن منتظر چراغ سبزه های بیشتری از دختر بود، با

شنیدن سوال او کمی تعجب کرد و با کنجکاوی پرسید: چطور؟

دختر مو بلوند بازهم از همان لبخند های مکش مرگ مایی که انگار هرچند ثانیه یکبار باید برای هویدا کردن دندان هایش به نمایش می گذاشت تحویل داراب داد و گفت: ماشین من پشت مگان شما پارکه، نمیتونم درش بیارم...اگه یکم جا به جا کنید ممنون میشم.

خب...بهانه ی خوبی نبود!

درواقع دختر پر رنگ و نگار مقابلش انگار نمی خواست به طور مستقیم حرفی بزند!

سوییچ و موبایلش را از روی میز برداشت و در جواب چشمان برق دار دختر گفت: بفرمایید.

و چشمک پر شور دختری که برای دوستانش دست تکان می داد را ندید و.... این میان لی لی ای که با چشمانی وق زده و ناباور، در پیچ سالن خشکش زده بود و رفتن آن ها را تماشا می کرد را هم ندید...

وقتی از در کافه بیرون زد و به سمت ماشینش گام برداشت، نگاهی به تنها ماشینی که پشت مگان پارک شده بود انداخت و با دیدن فاصله ی زیادی که بین سپر ماشین بود، سری با تاسف تکان داد و سوار شد...

یاد حرف پڑمان افتاد که می گفت

"عجب غلطی کردم با توی یابو دوست شدم داراب!.... خداوکیلی هرچی دختر میخوام مخ کنم با یه دو دو تا چهار تا راه کج می کنه سمت تو"

@Vip Roman

#پارت صد و چهل و پنج

#لی لی جان

با یادآوری قیافیه عاجز پژمان در هنگام بیان این
جملات، لبخندی لبان بی شکش را کش داد و در همان حال
ماشین را کمی جلوتر پارک کرد.

دست برد سمت دستگیره تا پیاده شود، که متوجه حضور
همان دختر پشت در شد...

با اشاره دست او، شیشه دودی را پایین کشید و خیره به
اویی که حالا کاملا عیان نخ می داد، سوالی سرش را تکان داد.

-:خیلی لطف کردین آقای...:

-:محرابی هستم.

با مکث و خیره تر ادامه داد:بله...آقای محرابی.

داراب وقتی متوجه نگاه خیره و پرمنظور دختر شد، با خنده ای که سعی در مهار کردنش داشت و سردردی که باعث بی حوصلگی اش می شد، اشاره ای به در کرد و با کنایه پرسید:اجازه هست پیاده شم؟

دختر مو بلوند، پرناز و مثلاً با شرمندگی دستش را جلوی لب های سرخش گرفت و گفت:وای ببخشید.

و چند قدمی عقب تر رفت و منتظر ماند تا داراب پیاده شود.

داراب درحالی که از این رفتارهای تابلوی دختر، مدام چهره
ی پژمان در سرش نقش می بست، در ماشین را قفل کرد و با
صدایی که سعی می کرد آثاره خنده در آن مشهود نباشد
گفت: امر دیگه ای هم هست؟

نگاه دختر که داد می زد خیلی "امر" های دیگر هم هست!
با آن کفش های پاشنه بلند و چتری های رقصانی که روی
پیشانی اش تاب می خورد، جلو آمد و با تمام اعتماد به
نفسی که از خود سراغ داشت دستش را به سمت داراب
دراز کرد و خیره در چشم های آبی اش، با ناز و صدایی
محکم لب زد: من شکوفه بازرگان هستم، خیلی خوشبخت
شدم از آشنایی با شما جناب محرابی.

داراب لبخند ژکوندی زد...

از اول کل قضیه را فهمیده بود!

متعاقبن دستش را جلو برد و دست ظریف دختره شکوفه
نام را فشورد و گفت: همچنین.

#پارت صد و چهل و شش

#لی لی جان

و هنوز قدمی از هم فاصله نگرفته بودند که شکوفه
مجددن به حرف آمد و گفت: آقای محرابی.

داراب که پشتش به او بود، لبخند کلافه ای از لحن پرناز و آقای محرابی گفتن های او بر لبش نقش بست و سرش را به عقب چرخاند...

-:جانم؟ بازم امری مونده؟

شکوفه که از لحن خودمانی و رفتار گرم و به دور از هرگونه بی ادبی داراب، حسابی غرق خوش حالی بود، درحالی که با ناخن های بلند و کاشته شده اش، طره های بلوندش را پشت گوش می راند گفت: خوش حال میشم باهم کانکت شیم.

سپس کارتی به سمت داراب گرفت و گفت: این شماره منه.

داراب بدون حرف کارت را گرفت و درحالی که با چشمانی ریز شده و تاحدی متعجب روی کارت را می خواند، پرسید: کلینیک دندان پزشکی کاج؟

شکوفه با غرور، لبخندی زد و گفت: بله. منشی هستم.

زارت!

با حس غرور و سینه جلو دادنی که دختر به خودش گرفت، داراب با خودش فکر کرد که او کم کم یک دندان پزشک تازه کار باشد!

منشی؟

نگاهی به سرتا پای دختر انداخت و در نهایت با همان لبخند کمرنگ و تا حدودی سرد، گفت: اوکی.

و دیگر بدون هیچ حرف و مکثی به سمت کافه قدم برداشت و با تمسخر و بی منظور، کارت ویزیت را داخل جیب شلوارش گذاشت...
@Vip Roman

وقتی از در وارد شد، نگاه خسته اش مستقیم روی میز
خودشان، و صندلی خالی لی لی نشست.
با تعجب ابرو درهم کشید و جلو رفت...
یک ربعی می شد که لی لی به سرویس رفته بود و برنگشته
بود!

با همان فکر درگیر، صندلی را عقب کشید و پشت میزی که
سفارشاتشان روی آن چیده شده بود نشست و نگاه
دیگری به پیچ سالن انداخت..

نکند اتفاقی برایش افتاده بود؟

با این فکر، به شدت روانش بهم ریخت و نگرانی به سرعت
در قلبش رسوخ کرد.

#پارت صد و چهل و هفت

#لی لی جان

نگاه بی میلی به صبحانه حاضر و آماده ی روی میز انداخت
و در نهایت از جا بلند شد...

آن دختر لعنتی حواسش را از لی لی پرت کرده بود و مدام
جمله ی

"اگه اتفاقی برایش پیش اومده باشه؟"

در سرش چرخ می زد و قصد سوراخ کردن مغزش را داشت
انگار...

@Vip Roman

وقتی به سمت سرویس می رفت، با دیدن زنی که ظاهراً از کارکنان آنجا به حساب می آمد و در همان حوالی ایستاده بود پرسید: ببخشید خانوم؟

زن با لبخند موقری به سمت او برگشت و گفت: بفرمایید؟

-: شما ندیدین یه دختر با یونیفرم مدرسه ازینجا رد بشه؟ یونیفرم سرمه ای رنگ!

زن با کمی درنگ گفت: راستش...

آهان بله!

یه دختر خانوم با همین یونیفرم سرمه ای که شما میبین، فکر میکنم حدودن پنج شش دقیقه پیش از کافه بیرون رفتن.

داراب با بهت و حیرت پرسید: رفت؟؟

زن هم که از حالت صورت داراب، متعجب شده بود، آرام لب زد: بله..

داراب عصبی چنگی به موهایش زد و پرسید: مطمئنید؟

-:بله.

پوفی کشید و بدون ثانیه ای تعلل، صورت حساب صبحانه دست نخورده شان را پرداخت کرد و درحالی که با شماره ی او تماس می گرفت، سوار ماشین شد..

گوشی روشن بود... بوق می زد، اما کسی جواب نمی داد!

نگاه آبی و نگرانش را در اطرافش چرخاند و با ندیدنش برای بار چهارم با شماره اش تماس گرفت و زیر لب گفت: جواب بده لنتی.

بوق های کشدار درحال ناامید کردنش بودند که بالاخره تماس برقرار شد و داراب سریع گفت: الو، لی لی!

....:-

باشنیدن نفس های نامنظمی که از پشت خط می آمد و پاسخ ندادن لی لی، ابرو درهم کشید و با نگرانی وافر گفت: جواب بده لی لی، الو!

@Vip Roman

#پارت صد و چهل و هشت

#لی لی جان

بالاخره صدای گرفته ی لی لی را شنید و نفس آسوده اش را
پرشتاب بیرون فرستاد..

-:بله؟

حالا که از سلامتی او خیالش راحت شده بود، نگرانی، جایش
را به خشم داد و کنترل شده لب زد: کجا گذاشتی رفتی؟

-: به شما مربوط نیست.

داراب که از پاسخ او حسابی کفری و مبهوت شده
بود، غرید: کجایی؟؟

-:قبرستون.

پر حرص گفت:لی لی!!!

صدای بوق کشداری از پشت خط شنید، اما قبل از اینکه چیزی بگوید لی لی با نفس نفس و عصبی گفت:لی لی اصلا آدم نیست...لی لی یه احمق...یه...یه احمق که...هیچی حالیش نیست...

داراب با عجله ماشین را روشن کرد و درحالی که یک دستش بند گوشی بود، وارد لاین مخالف شد و میان حرف او پرید و گفت:میگی کجایی یا نه؟؟؟

-:نه!

و گوش را قطع کرد!

داراب با حیرت و دل مشغولی، دستش را دور فرمان مشت کرد و درحالی که با نگاه خشمگینش، به دنبال لی لی اطراف را دید می زد زیر لب غرید: دختری روانی.

+

بیست دقیقه!

دقیق بیست دقیقه با سرعت لاکپشتی و چشم های تیز شده خیابان را گز کرد و هزار بار فردین و دختری زیان نفهمش را به بار فحش گرفت تا بالاخره او را درحالی که با خیالی آسوده و هندزفیری در گوش، روی جدول کنار خیابان راه می رفت و برای حفظ تعادل دست هایش را از هم باز کرده بود... دید!!.....

تنها حس آن لحظه اش حرص بود!.

دلش می خواست لی لی را که پررنگ ترین عامل سردردش
بود، تا می خورد می زد و می زد و می زد....

#پارت صد و چهل و نه

#لی لی جان

خشونت علیه کودکان!

با همان حرص پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

آخ که اگر او پدرش می بود... آخ از آن روز!

دستش را به ضرب روی بوق گذاشت که در همان دم لی لی هول شد و نزدیک بود از بی تعادلی توی جوب بیفتد...

با برگشتن لی لی به سمتش، بالاخره دستش را از روی بوق لعنتی برداشت و با همان چهره ی عصبی، خیره به چهره ی عصبی تر لی لی شد...

خب لی لی به حدی خشمش از داراب زیاد بود که به جای فحش های آبداری که تا نوک زبانش آمده بود، لگد محکمی به لاستیک زد و گفت: نزدیک بود بخورم زمین!!!!

از صورت قرمزش معلوم بود که از به زبان نیاوردن فحش هایش کاملا تحت فشار روانی است!

داراب اما از دیدن وضعیت او خنده اش گرفته بود و سعی می کرد خنده اش را پشت همان لبخند محوش پنهان کند..

چشمان وق زده ی قهوه ای و صورت قرمز و عصبی ای که
از آن بامزگی چکه می کرد!
شبهه یک تکه لبوی داغ و شیرین شده بود!

ماشین را تا کنارپای لی لی برد و پر تحکم گفت:سوارشو.

لی لی نفس پر حرصی کشید و دستانش را بند کمرش کرد.

-:دوست ندارم باز مزاحم شم.

داراب نگاه متعجب اش را به چشمان غمگین و پر حرف او
دوخت و با فکر اینکه شاید پرپود روی اخلاقش تاثیر
گذاشته پرسید:حالت اوکیه؟؟

لی لی با همان نگاه محزون و یادآوری صحنه های توی کافه، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه!

کمی نگران شد...

چشمان زیبا و قهوه ای رنگی که حالا با لایه ای از اشک براق تر بنظر می رسید و همانطور خیره و بدون پلک زدن نگاهش می کرد داشت قلب آرامش را مجاب به فعالیت بیشتر می کرد و... این بد بود!

#پارت صد و پنجاه

#لی لی جان

پوفی کشید و بدون تعلل نگاهش را از از چشمان او برداشت و با اخم هایی که باز هم نمایان شده بود، جدی گفت: بشین!
حرف می زنیم.

و از گوشه چشم متوجه لی لی شد که حرفش را گوش کرده بود و می آمد که سواره ماشین شود.

تمام مسیر در سکوت کامل سپری شد.

لی لی با تمام توان سعی کرده بود از شکستن بغض اش جلوگیری کند و داراب با فکری مشغول رانندگی کرده بود!

وقتی به باشگاه رسیدند، داراب ماشین را توی محوطه بیرونی آن پارک کرد و با اشاره به لی لی خواست که او هم پیاده شود!

امروز باشگاه بدنسازی تعطیل بود و احمد از قبل به همه اطلاع داده بود و قرار براین بود که از فردا مجدداً برگزار شود...

و درواقع اینجا تنها مکان دنج و مسکوتی بود که می توانست بدون هیچ مزاحمتی با لی لی صحبت کند!

-: اینجا کجاست؟

نیم نگاهی به صورت سوالی لی لی انداخت و کلید را در قفل چرخاند...

-: برو تو.

لی لی که با نگاه متعجب و ترسیده اش حسابی روی مخ داراب رفته بود، قدم های کوتاهش را به جلو برداشت و تازه

با ورودش به داخل و دیدن تجهیزات ورزشی مجهز آن جا بود که متوجه موقعیت اش شد.

داراب بازدم اش را پر شتاب بیرون فرستاد و پشت سر لی لی وارد شد و در را بست.

با زدن کلید برق، فضای نیمه تاریک آن جا روشن تر شد و حالا لی لی به خوبی می توانست همه چیز را ببیند.

حالا تمام آن ترس جایش را به کنجکاوی و شوق داده بود و او بدون اینکه حواسش به داراب و نگاه خیره اش باشد، داخل فضای بزرگ باشگاه و لا به لای وسیله های ورزشی می گشت و با لبخند هر کدام را آنالیز می کرد...

دیوانه ی ورزش و تناسب اندام بود!
اما تا به حال قدمی جلو نگذاشته بود و علاقه اش را به مرور زمان به دست فراموشی سپرده بود...

داراب که با دیدن لبخند لی لی، درصد زیادی از حس های بدش بر طرف شده بود، به سمت یخچال ویتربنی آن جا رفت و دو بطری آب پرتقال بیرون کشید.

#پارت صد و پنجاه و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

-لی لی

لی لی با حواس پرتی "هوم"ی گفت و دمبل پنج کیلویی را برداشت و جلوی آینه رفت...

ظاهرش با آن یونیفرم و دمبل هایی که در دست گرفته بود مسخره و خنده دار بنظر می رسید...

مخصوصن آن مقنعه کج شده اش، که موهای حالت دارش از زیر آن بیرون زده بود و تصویر دختری شلخته و بامزه را در آینه ایجاد کرده بود.

داراب آرمیوه ها را روی میز گذاشت و با لبخند کجی به حرکات او زل زد...

حتی بلد نبود با دمبل به درستی حرکتی بزند و این از آن همه علاقه ی وافرش به ورزش بعید می بود...

هنوز مشغول نگاه کردن به دخترک و حرکات بی قاعده و خنده دارش بود که تلفنش زنگ خورد..

با دیدن نام

سهراب

پوفی کشید و با تعلل آیگون سبز را لمس کرد...

-:الو

-:به!

پسردای عزیز، خوبی؟

تکیه اش را به میز زد و خیره به لی لی که هنوز مشغول دید

زدن وسیله ها بود، گفت: مخلصیم.

تو خوبی؟ بچه ها خوبن؟

-:شکر، همه خوبن.

چه خبر؟

پاشا می گفت سرت شلوغه نمیایی نامزدی.

لبخندی زد و گفت: این پاشا نخود تو دهنش خیس نمیخوره.

سهراب هم خنده ای کرد و گفت: به محمود کشیده دیگه...

حالا جدا از شوخی... دوشنبه حتما میایی ها داراب، من و یوسف ناراحت میشیم جان تو! یه شب که هزار شب نمیشه.

لب هایش را برهم فشورد و درحالی که سعی می کرد بی رغبتی اش را پنهان کند گفت: چشم. آگه فرصت کنم رو چشمم پسر عمه.

-:باریکلا پسر،پس دیگه ما منتظریم،اولین نفر باید اینجا باشی.



-:چشم.

کاری نداری؟

-: نه قربونت.

با سهراب خداحافظی کرد و وقتی سرش را بالا گرفت، لی لی را که روی دوچرخه ثابت نشسته بود و با گوشی از توی آینه از خودش فیلم می گرفت دید...
ابرویی بالا انداخت و خواست به سمتش برود که با شنیدن صدای صحبت کردنش متوجه شد که تماس تصویری گرفته.

-: آخه کدوم احمقی با لباس مدرسه میره باشگاه؟

لی لی درحالی که به آرامی رکاب می زد و نگاهش به تصویر دوستانش بود، گفت: من احمقم یا تو که با لباس بیرون تو تختی؟

ناخودآگاه اخی کم رنگ میان ابروهای سیاه داراب افتاد و همانجا شانه اش را به دیوار تکیه زد تا ادامه بحث آنها را دنبال کند..

-:من شب دیر رسیدم خونه نا نداشتم حتی کفشامو درارم.

ارسلان با خنده و شیطنت چشمکی به لی لی زد و خطاب به کیارش گفت:اون وقت دلیل این خستگی مفرد و شبونه اومدنت به خونه چیه دقیقن؟

لی لی که حسابی گرمش شده بود، مقنعه اش را از سرش درآورد و با صورتی گر گرفته میان بحث آن دو پرید..

-:حاجی مردم از گرما...هووووف

@Vip Roman

داراب که حسابی از این وضعیت کلافه شده بود، با تاسف سرش را تکان داد و شنید که یکی از همان پسرها با لودگی گفت: ما که غریبه نیستیم بابا، درار همه رو راحت باش.

تنها قصد و غرض ارسال از بیان این جمله شوخی بود و بس!

لی لی هم کاملاً از معرفت و مرام آنها آگاه بود و می دانست این حرف ارسال مانند تمام حرف های بیخودش شوخی ای بیش نیست. اما...

این وسط داراب بود که با حیرت و خشم به صدای خنده ی آن ها گوش می کرد و در سرش هزاران فکر منفی و بد جولان می داد...

می دانست لی لی دوست های پسر دارد!

اما تا به حال به این فکر نکرده بود که رابطه ی بین آنها به چه صورت است و...

یعنی ذات این دختر بچه چیزی غیر از این بود که به او نشان
می داد؟؟؟

-: لازم نکرده، همین که دارم خیک پشمالوی تو رو تحمل می
کنم بسه!

چشمان عصبی اش، حالا از شنیدن حرف لی لی از حدقه
بیرون زده بود...

لباس تنش نبود؟

با حالی که لحظه به لحظه گند تر می شد و فکر های منفی
ای که بیشتر به سرش هجوم می آوردند، از لی لی حواس پرت
و لب های خنداناش رو گرفت و به سمت دفتر مربی رفت.

@Vip Roman

#پارت صد و پنجاه و سه

#لی لی جان

بی خوابی دیشب و حالا هم اعصاب خردی حالیش، کم مانده بود کاسه سرو چشمانش را منفجر کند.

به ذهنش افتاده بود که حتمن با فردین صحبت کند...

احساس مسئولیت...

احساس دلسوزی...

احساس امانت داری...

هر احساسی!

هر احساس نامشخص و کوفتی ای که بود، داشت او را آزار

می داد و ذهنش را به هم می ریخت.

بی حوصله آرنج هایش را روی میز گذاشت و چانه اش را به
دستانش تکیه زد...

نباید به کارهای لی لی و روابطش اهمیتی می داد..اما این
وسط فردین رفیق اش بود و دوست نداشت که ...
دوست نداشت که چه؟

پوفی کشید.

واقعا خودش هم نمی توانست حال خودش را درک کند!

با ورود لی لی به دفتر، نگاه آبی و بی انعطاف اش را تا صورت
سرخوش او بالا کشید و باز هم فکرهای منفی بودند که
توی مغزش تلنبار می شدند!

نگاهش متفکر و موشکافانه داشت تمام اجزای صورت
لی لی را طی می کرد و لی لی معذب و متعجب از حالت

صورت او، تصنیعی گلوبی صاف کرد و با مکث
پرسید: اِمممم... چیزه... یعنی...

چیزی شده؟؟؟

داراب نفس عمیقی کشید و هرچه کرد نتوانست جلوی
زبانش را بگیرد.

-: تموم شد؟

لی لی با سردرگمی پرسید: چی؟ ورزش؟

-: نه!

ویدیو کال با دوتا پسره علاف؟

لی لی به شدت از لحن تند داراب شوکه شد و با چشم هایی گرد و مبهوت به صورت پر حرص داراب زد و بعد از لحظه ای آرام گفت: دوستام بودن.

همین!

داراب با آشفتگی، لب فشورد و خواست که با کشیدن نفس هایی عمیق بر احوال نابه سامانش کمی مسلط شود و بیشتر از این در مسئله ای که هیچ ربطی به او ندارد دخالت نکند... اما.. اما واقعا مخش داشت از فشاره آن همه انرژی منفی می ترکید!

-: از تو انتظار نمی رفت.

لی لی که هنوز در حالی، کاملا سردرگم و مبهوت به سر می برد، گفت: یعنی چی؟

#پارت صد و پنجاه و چهار

#لی لی جان

از پشت میز بلند شد.

حالا با آن قد و بالای بلند، با تسلط بیشتری از بالا به لی لی نگاه می کرد...

-:اینکه با دوتا پسری که تازه به سن بلوغ رسیدن و عقل و هوش و چشمشون تحت فرمان هورموناشونه انقدر ایاق شدی که اون چرت و پرتارو می گفتین.

تند رفته بود!

می دانست!

اما تمامش را به پایه حسن نیت و رفاقتش با فردین گذاشته بود!

همان جمله ی مزخرفی که هی با خودش تکرار می کرد

"دختر فردینم مثل دختره خودته، اون که نیست تو باید

حواست بهش جمع باشه"

و با همین جمله ی بی اساس به خودش اجازه داده بود تا

لی لی را توبیخ کند!

لی لی ای که با صورتی وا رفته، کنار در خشکش زده بود و

تازه با فکر کردن و تجزیه تحلیل های مغزش، متوجه حرف

و منظور و نگاه پر عتاب او شد...

اول گفته بود از او انتظار نمیرفت!

بعد هم در دنباله اش اضافه کرده بود که با دو پسر بی عقل
و هوس باز دوست شده و...دقیقن معنی این ها چه می
توانست باشد، جز قضاوت بی جای او و...به عبارتی تهمت
زدن به وجود پاک و خالص اش؟؟؟؟

در یک لحظه بغض کرد...

اینکه انقدر در چشم عزیزش بد و خراب جلوه کرده بود
قلبش را چلاند و به درد آورد و...تمام اعصابش را به هم
ریخت...

آرام و با چشم هایی که پرده ی اشک انها را شفاف و براق
کرده بود، لب زد: تو راجب من چی فکر کردی؟

در مقابل نگاه عصبی و پر حرف داراب، قدمی به جلو
برداشت و ادامه داد: فکر کردی من دختر بی بند و باری
ام؟؟؟

بالاخره قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و مردمک های
آبی تیره داراب را به سمت خود کشید...

درد داشت خب!

اینکه انقدر زود قضاوتت می کرد و در ذهنش برای تو
صفت های بدی را ردیف می کرد و با نگاهی
سنگین! تماشایت می کرد، درد داشت!

نفس عمیقی کشید و خیره در چشمان پرمنظور او با لحنی
محکم و پرغم گفت: به تو هیچ ربطی نداره من کیم آقای
داراب محرابی!

هیچ ربطی نداره!

با هرکلمه، قطره های داغ اشک یکی پس از دیگری از
چشمان ترش سرازیر می شدند و اخم های داراب غلیظ تر
می شد...

وقتی در کمترین فاصله از اوی بیرحم ایستاد، نگاه دلخور و
 اشک آلودش را به بالا و چشمان قرمز او دوخت و انگشت
 اشاره اش را تهدید وار بالا گرفت و پر مکت و خیره در
 مردمک های دو دوزن داراب، لب زد: خیلی...
 ...خیلی...

-لی لی!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: کاش هیچ
 وقت نبودی..

#پارت صد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

رو بر گرداند تا هرچه زودتر آن اتاق لعنتی و "او" ی لعنتی
 تر را ترک کند، که شانه اش را از پشت داراب چنگ زد و با
 حسی بد و مغشوش غرید: وایسا ببینم.

لی لی اما به حرفش گوش نداد و درحالی که اشک می ریخت
 و تقلا می کرد تا خودش را از او رها کند، با بغض شدیدی که
 صدایش را کاملا تحت شعاع قرار داده بود گفت: ولم کن
 میخوام برم.. ولم کن....دیگه نمیخوام ببینمت...

تو یه غریبه ی عوضی هستی... تو هیچ کس من نیستی!!!
 تو هیچ حقی نداری که بخوای راجب من فکری کنی!!!

فهمیدی؟؟؟؟؟

تو هی...
 @Vip Roman

با قرار گرفتن کف دست گرم داراب روی لب هایش، باقی حرف در دهانش ماسید و لال شد...

داراب که برای مهار کردن تقلا های لی لی، شانه ها و دستانش را با دستان عضلانی خودش چفت کرده بود و به طوری، او را سفت در آغوشش نگه داشته بود... درحالی که با یک دست دهانش را گرفته بود، لی لی را در آغوشش چرخاند و خیره در نگاه ترسیده و خیس اش، سرش را جلو کشاند...

دوست داشت آن دو چشم قهوه ای و درشت شده ای را که اینطور روی مخ، نگاهش می کرد را از کاسه در می آورد و یک دل سیر ادبش می کرد...

اما این تنها یک آرزوی محال بود و درحال حاضر فقط با حرف می توانست کاری از پیش ببرد!

با تمام اعصاب خردی ای که دچار بود، آرام و پر حرص
توی صورت مغموم لی لی غرید: من به اندازه ای حق دارم
که بخوام جلوی گندکاریای یه دختر بچه ی دیوونه و زبون
نفهم رو بگیرم.

و خیره در چشمان وق زده و پر خشم او ادامه داد: وقتی یه
پسره احمق بهت میگه همه لباساتو درار راحت باش!!! باید
همونجا بزنی تو دهن گشادش، نه اینکه هرهر کنی و
خوشت بیادا!

#پارت صد و پنجاه و شش

#لی لی جان

داشت دخترک را دیوانه می کرد با حرف هایش!
 آن داراب مهربان و متشخص به کدام دیاری رفته بود؟؟
 چرا هرچه به زبانش می آمد را باره دخترک دلشکسته ای که
 داشت با ناباوری حرکت لب ها و تک به تک کلمات پر
 منظورش را به گوش می سپارد، می کرد!

چرا بیرحم تر می شد؟

آن هم با دختر لطیف و کم طاقتی که قلبش در مرز انفجار
 بود و قطره های اشک اش با بی پناهی، آرام می بارید؟!
 دختری که حرص و خشم و بغض و ناراحتی و هزاران حس
 دیگر، تمام وجودش را محصور کرده بود و با همان چشم
 های پر از اشک و پر از حس بد، خیره بود در چشم های
 آبی او!

تمام منظور حرف های داراب یک چیز بود!

یک چیز آزار دهنده و گس که طعم تلخ و زهرمارش، تمام
کامت را تلخ می کرد!

با غمی بی انتها سرش را پر تاسف به طرفین تکان داد و
موجب سرریز شدن اشک هایش شد...

این که او اینطور در بغل داراب بود و مهر لبانش دست داغ
او بود می توانست عاشقانه ترین و شورانگیز ترین لحظه در
کل عمرش باشد!

ولی وقتی که زبان هایشان به چیزهایی غیر از حرف های
عاشقانه چرخیده بود، دیگر آن موقعیت مفت هم نمی
ارزید....

داراب با دیدن چشم های خیزی که به طور عجیبی مظلوم
و زیبا مقابلش قرار گرفته بود، شاید کمی از گفته اش
پشیمان شد... اما درواقع طوری آن تماس تصویری روی

اعصاب نداشته اش قدم روی رفت که حالا حالا ها قرار
نبود بیخیال شود انگار.

- آگه این رابطه بی پایه و اشتباه بینتون بخواد ادامه پیدا
کنه، اون وقت من با فردین همه چیزو درمیون میزارم تا
درجریان کارای دخترش قرار بگیره.

لی لی با پوزخندی که زیر دست او پنهان شد و تنها موجب
کشیده شدن لب هایش به پوست دست او شد، قدمی
عقب برداشت و دید که داراب با کلافگی لحظه ای پر
مکت، پلک هایش را بست....

یک قدم...

دو قدم....

سه قدم...

قدم هاپی که آرام آرام به عقب برداشته می شد و موجب می شد که داراب با جلو قدم برداشتنش، فاصله بینشان را جبران کند و.... بازی مسخره ای که لی لی با نیت رها کردن خود از دست او آغازش کرده بود و حالا طور دیگری پیش می رفت گویا....

-:چیکار میکنی؟

حالا که کمرش و دست دارابی که دور آن قلاب شده بود دیوار را لمس کرد، با بغض لب زد: ولم کن!

@Vip Roman

#پارت صد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

جمله ی کوتاهش ناواضح به گوش های داراب رسید و لب های کوچکش که حین ادای این جمله ی لعنتی، با کمال سخاوت پوست دست داراب را تر کرده بود، باعث شد برای لحظه ای اتفاقات آن شب و تصویر لب های کوچک لی لی در ذهنش نقش ببندد...

به هیچ عنوان دلش نمی خواست که باز هم با حواس پرتی، گند بزند!

ازین رو با کلافگی، دستش را برداشت و به سختی تلاش کرد تا نگاهش فقط و فقط آن مردمک های قهوه ای را ببیند و پایین تر نرود...

-: فرار نکن.

تا وقتی این مسئله حل نشه ازینجا جم نمیخوری!

دقیقا منظورش ازینجا چه بود؟

اتاق؟

یا این فاصله ی نزدیک و گیر افتادن لی لی بین دستانِ بند
دیوار کرده اش؟

خب.... به گمانش که منظورش این اتاق بود!

لی لی سرش را پایین انداخت و اتصال قوی نگاهشان را قطع
کرد....

این وضعیت.. این نزدیکی... این حرف های داراب... این
سردرگمی... این حال بد....

کم مانده بود از این حال عاجز اش، سرش را محکم به دیوار
بکوبانند....

دوست نداشت بحث بین شان کشدار شود!

نمی خواست بی احترامی ای از جانب خودش صورت بگیرد، وگرنه که داراب از همان ابتدا او را بدنام کرده بود!

-: با توام لی لی!

نمی خواست تمامش کند، نه؟

-: من هیچ حرفی ندارم.

نفس عصبی داراب که در صورتش پخش شد را کاملاً حس کرد و با ناراحتی پلک هایش را بست...

متوجه شد که او قدمی جلو تر برداشته و دیوار و هیكل لعنتی اش اجازه نمیدهد تا خودش را زودتر از آن فضای تنگ و مطبوع خلاص کند...

چرا رعایت نمی کرد؟

کم مانده بود تن هایشان باهم تماس پیدا کند!

لی لی واقعا تحمل این حجم از احساسات مختلف و ضد و
نقیض را نداشت بخدا!

دختر بیچاره با آن چشمان اشکی و زیبا، تماشایی تر از هر
زمانی جلوی روی داراب ایستاده بود و با حرف ها و
حرکاتش تیغ می کشید بر اعصاب نداشته ی این مرد کم
صبر!

#پارت صد و پنجاه و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

داراب حق را تمامن به خودش می داد و فقط می خواست
به لی لی بفهماند که این دوستی های بی سرو ته اشتباه است
اما لحن گزنده اش حالت تدافعی لی لی را بیشتر کرده بود!

-:قطع ارتباط!

همین.

-:دارین اذیتم می کنید.

آرام غرید: الان اذیت شدن یا نشدن تو مهم نیست بچه!
حرفمو بفهم!!

نگاهشان که باز درهم چفت شد، داراب پر مکث و با لحنی
آرام تر گفت: قبوله؟

لی لی دماغش را بالا کشید و با صدایی گرفته لب زد: چی؟

لبخند محوی گوشه ی لب داراب را بالا کشاند و با همان تن صدا ادامه داد: تموم کردن دوستی مسخرت با اون پسر.

لی لی که داشت کم کم مسخ صدای گرم و چشمان آبی و پر نفوذ او می شد، بی هوا پرسید: یعنی... غیرتی شدین الان؟

...غیرتی شدن...

این اولین جمله ای بود که باعث تلنگری بزرگ در هردوی آن ها، که حالا با حالی مبهوت هم را تماشا می کردند شد!!

داراب حالا به طور کامل متوجه

"نباید به لی لی و روابطش اهمیتی داد"

می شد.

اما... نه! درواقع او راجب خودش مطمئن بود که صرفاً بخاطر رفاقت اش با فردین و این احساس مسئولیت مزخرفی که گریبانش را گرفته، این رفتارها را بروز داده.

می دانست اگر فردین یا پاشا یا هرکس دیگری هم در چنین موقعیتی قرار می گرفت، قطعاً با او چنین برخوردی را می کرد!... حالا شاید کمی نرم تر، شاید هم کمی خشن تر!...

نگاه سنگین و تیره شده اش را، عمیق در مردمک های او گرداند و با صدای بم و آرام اش لب زد: غیرتی؟

وقتی دید لی لی معذب و خجالت زده سرش را پایین انداخته، سرش را جلوتر کشید و حالا درحالی که به خاطر اختلاف فاحش قدهای شان و سر پایین افتاده او، فقط موهای براق و حالت دارش را می دید، با پوزخندی ادامه داد: من فقط نگرانتم لی لی!

اونم چون می دونم فردین چقدر روت حساسه!

متوجهی که چی میگم؟

هوم؟

#پارت صد و پنجاه و نه

#لی لی جان

می خواست با این حرف، خودش را از صفت غیرتی شدن
تبرئه کند و نگذارد فکر لی لی به جاهای دیگری پر بکشد!

اما شکستن یک قلب که صدا نداشت!

فقط درد داشت!

داراب این را می فهمید؟

نه!... داراب صدای شیشه خرده هایی را که با حرف هایش
ایجاد کرده بود را حتی در چشم های زیر افتاده ی لی لی هم
نمی دید و نمی شنید!

شاید همین عدم درک کردن مقدمه ی همه ی این حال و
اوضاع بود!

-: باشه.

همین.

همین تک کلمه ی کوتاهی که با صدایی گرفته بیان شد.

داراب اما درحالی که اصلا خیالش راحت نشده بود و این
باشه را تنها به منظور سرباز کردن تلقی کرده بود، دست زیر
چانه ی سرد او برد و به آرامی سرش را بالا گرفت... طوری
که برای بار چندم نگاهشان درهم گره خورد و خیزی
چشمان لی لی حس عذاب وجدانش را بیشتر و بیشتر کرد...

-:چی باشه؟

-:هرچی که میگین.

حرف چشمان لی لی صادق نبود!

داراب که دیگر در این موقعیت حرف زدن را بی فایده
میدید، پوفی کشید و درحالی که از تن او فاصله می گرفت
گفت: بیا بشین.

و بعد از اتاق بیرون رفت و با بطری های آب پرتقال
برگشت.

@Vip Roman

با نگاهی زیر چشمی به لی لی که سر به زیر روی صندلی
نزدیک به میز کز کرده بود، یکی از بطری ها را روی پایش
گذاشت و گفت: بخور.

سپس پشت میز نشست و یک ضرب محتویات بطری آب
پرتقالش را بالا کشید تا کمی التهاب درونش کمتر شود و
حداقل گوشه ای از معده ی خالی اش پر شود...

#پارت صد و شصت

#لی لی جان

-:درس و مدرسه چگونه؟

درس و مدرسه؟

می توان گفت حال آن ها به مراتب بهتر از حال لی لی بود!

-:خوبه.

داراب با دیدن بی میلی او در صحبت کردن و صورت ناراحت و درهم اش، لب بر هم فشورد و گیج ازینکه چه باید بگوید تا حال دخترک کمی بهتر شود، پرسید: میخوای با وسیله ها یکم ورزش کنی؟

این حرف ها تنها تاثیر شان دامن زدن به ناراحتی لی لی بود!
اما داراب که نمی فهمید!

او تنها شاهد ظاهر قضیه و صورت او بود!
از درون نابود کرده اش که خبری نداشت!

-:نه!

بازدم عمیق و کلافه اش را بیرون فرستاد و با دیدن آبمیوه
ی دست نخورده ی لی لی گفت:بخور اون و!
ضعف می کنی،از صبح چیزی نخوردی.

-:میل ندارم،ممنون.

تنش را روی میز و به سمت او متمایل کرد عصبی از
جملات کوتاه اش،با تن صدایی که سعی داشت کاملا کنترل
شده باشد گفت:لی لی!!

انقدر روی مغز من راه نرو دختر خوب.
حرف گوش کن.

لی لی اما بی توجه به گفته ی او و با چانه ای که نامحسوس می لرزید گفت: می شه بریم؟ باید استراحت کنم.

داراب که با شنیدن حرف او تازه متوجه دیشب و دکتر رفتن شان شد، با نگرانی کمرنگی که در آبی چشمانش لانه کرد، با لحن نرم تری پرسید: دلت درد میکنه عزیزم؟

باز هم یک عزیزم ویران کننده که از بین لب های داراب و تنها از سره عادت بیرون جهیده بود و این وسط قلب لرزانی را زار تر کرده بود!
وای خدا!...

پلکی زد و با فرو ریختن قطره ی کوچکی از گوشه چشمش، خیره در آن چشمان آبی و گیر لب زد: نه.

VIP لی لی:

#پارت صد و شصت و یک

+++++

لی لی

دم کنی را روی در قابلمه کشیدم و بعد با خیالی راحت دره
قابلمه را بستم و شعله را کمی کمتر کردم.

قرار بود مثل روزهای قبل من غذا درست کنم و درواقع
این خواسته خودم بود!

پروانه با آن موهای خرگوشی و لباس صورتی تنش، پشت
میز غذا خوری نشسته بود و با هیجانی بسیار، با تبلتش

بازی می کرد و هرچند بار یک بار، فحش های زیرلی می داد...

تخته و سبدي برداشتم و روی يکی از صندلی ها نشستم تا سالاد را هم درست کنم و کم کم ميز را بچينم. اگر مامان اینجا بود و این فعالیت ها و کدبانویی های مرا می دید، حتی یک درصد هم باور نمی کرد و احتمالان می گفت من دختره یک بنده خدای دیگرم! نه دختر تنبل و تنبون گشاد او!

کلم را روی تخته گذاشتم و درحالی که سعی داشتم آن را نازک و رشته مانند خرد کنم، روبه پروانه و صورت هیجان زده اش پرسیدم: چه خبر؟

بی حواس گفت: ها؟... سلامتی...

با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم: علیرضا دیگه پیام نداد؟

-:نه

-:بلاک کردی؟

-:واای باختم!!

آه...
exchange group

تبلت را روی میز گذاشت و بعد از چپاندن یکی از خیارشور
هایی که از جلوی دستم برداشته بود پرسید: چیزی گفתי؟

نگاه چپکی ام را حواله ی صورت بیخیالش کردم و
گفتم: نه، پرنسس.
@Vip Roman

لبخند دندان نمایی تحویلیم داد و با ناز و ادا آهی کشید و
گفت: کاش زودتر اون شاهزاده ی بنز سوار از راه برسه و
منو با خودش بیره...

با حرص و خنده چاقو را توی کلم کشیدم و گفتم: به
شاهزاده های زیر هیجده سال گواهینامه نمیدن هانی، باید
با لنگای دراز و کوتاهش بیاد پرنسس کوچولوی مارو بیره.
تازه اونم اگر مامان شاهزاده اجازه بده این از خونه بیرون
بیاد!

#پارت صد و شصت و دو

#لی لی جان

خنده ی شیرینی کرد و گفت: راست میگی، باید یه چند سال منتظر بمونم شاهزادمون بزرگ بشه.

بعد از ریختن کالباس و خیار شور های نگینی و هویج رنده شده داخل کلم ها، سسی که درست کرده بودم را هم به مخلوط شان اضافه کردم و گفتم: تا من میزومی چینم برو بابات و بیدار کن.

سرش را تکان داد و درحالی که از روی صندلی بلند می شد، "باشه" ای گفت و به سمت اتاق داراب راه افتاد...

در این چند روز او زیادی کار کرده بود و بیشتر شب ها دیر به خانه می آمد.

فکر کنم این برای من بهتر بود...

اینکه کمتر ببینمش تا بحث و جدل کمتری بینمان صورت بگیرد.

آهی کشیدم و بعد از گذاشتن بشقاب ها و وسیله های دیگر روی میز، به سمت غذای ساده ای که درست کرده بودم رفتم و اجاق را خاموش کردم.

ظاهرش که خوب بود!

امیدوار بودم که مزه اش هم به خوبی و قیافه و بوی خوش اش باشد.

-:گفت الان میاد.

با شنیدن صدای پروانه، با کاسه ی کشیده و گودی که پر از ماکارانی کرده بودم، به سمتش برگشتم و گفتم: باشه، بیا بشین.

هر دو که در کنار هم پشت میز جاگیر شدیم، پروانه با چشم
هایی برق دار دستش را به سمت ملاقه چوبی دراز کرد و
گفت: عاشق ماکارانی شکلی ام یعنی!

در جوابش لبخندی زدم و گفتم: عع؟

خب خدا رو شکر من همیشه این غذا رو خوش طعم
درست می کنم.

- دستت درد نکنه لی لی جان، باز به زحمت افتادی که.

با شنیدن صدای بمی که بخاطر خواب، کمی خشدار و
گرفته بنظر می رسید، بی هدف به انگشتان دستم که روی
میز بود خیره شدم و آرام گفتم: خواهش می کنم.
زحمتی نبود.

#پارت صد و شصت و سه

#لی لی جان

زیر چشمی حواسم بود که حوله کوچکی که توی دستش بود را روی پشتی صندلی آویزان کرد و خودش هم روی آن نشست.

-: عمرا اگه من بتونم همچین چیز خوشمزه ای درست کنم.

لبخنده کمرنگی به لب های پر اش زدم و گفتم: نوش جونت

بعدهم درحالی که باتمام وجود سعی داشتم نگاه سنگین
داراب را به روی خودم نیاورم، کمی سالاد توی بشقاب
ریختم و مشغول خوردن شدم...

فکر می کردم که مثل روال روز های قبل، غذا در سکوت
کامل خورده شود، اما داراب که حالا برای خودش غذا
کشیده بود، خطاب به من گفت: اگه سم ریختی داخل غذا
اون یه حرفی!

چرا برای خودت نکشیدی عزیزم؟

-:میل ندارم.

با تحکم گفت: صبحانه هم که همیشه ناقص میخوری.
بدنت بی بنیه بار میاد بچه.

با حرصی که سعی داشتم بروزش ندهم، خیره در چشمان جدی اش گفتم: بچه الان بزرگ شده آقا داراب، غذا هم که پخته!

بچه ها میتونن زرشک پلو درست کنن؟

لبخند کوچکی گوشه ی لبش را بالا کشید و حالا توی نگاهش به جای آن جدیت و سختی، تفریح و خنده دیده می شد.

خواست چیزی بگوید، که پروانه باز هم با دهانی پر میانمان پارازیت انداخت و بی خبر از همه جا گفت: دیگه وقت شوهر دادنته لی لی، تیک غذا رو هم گرفتی.

با خنده سری تکان دادم و مشغول خوردن سالاد خوشمزه ام شدم و در دل گفتم
"شوهر بخوره تو سرم"

#پارت صد و شصت و چهار

#لی لی جان

-: بچه ها آماده بشین برای امشب.

شب باید بریم نامزدی.

سریع گفتم: لطفا منم سر راهتون بیرین خونمون.

پروانه معترض اسمم را صدا زد و داراب با اخم هاپی کمرنگ
گفت: لجبازی رو بزار کنار!
شب همه باهم میریم اونجا.
اگر لباس نداری عصر با پروانه برین پاساژ.

-: ممنون، ولی من فردا امتحان دارم باید درس بخونم.

دروغ گفتم!

و فکر کنم داراب هم متوجه بهانه ی دم دستی ام شد که
اخم هایش را غلیظ تر کرد و بی حرف مشغول خوردن
غذایش شد...

پروانه هم با نارضایتی "ای بابا"ی گفت و خوشبختانه بحث
را بیشتر ازین کش نداد.

برایم بهتر بود در خانه بمانم.

مثلا به جشن خانوادگی شان می رفتم که چه می شد؟؟؟

مطمئنم از اول تا آخر مهمانی از شدت معذب بودن در
جمعی غریبه، فقط یک گوشه مینشتم و بر تصمیم اشتباهم
لعنت می فرستادم!

ادامه ی ناهار در سکوت کامل سپری شد و زیر چشمی
متوجه بودم که داراب با خط افتاده میان ابروانش از
مخالفت من ناراضی بوده...
اهمیتی ندادم.

درواقع تلاش کردم که اهمیتی ندهم.
صورت جذاب و مردانه اش که با آن اخم کمرنگ خواستنی
تر هم شده بود نمی توانست تصمیم ام را عوض کند!

بعد از خوردن غذا، داراب به نشیمن رفت و من و پروانه میز
را جمع کردیم و ظرف های کثیف را شستیم.

احساس می کردم از لی لی تنبل چند روز قبل، به یک لی لی
خانوم و خیلی کاری تبدیل شده ام و کم کم دارم به این
وضعیت عادت می کنم!

احتمالاً اگر مامان دلیل این تغییر را می فهمید صدسال سیاه دلش نمی خواست دخترش کاری شود!

بعد از اینکه ریخت و پاش های جزئی آشپزخانه را هم جمع کردم، نفس خسته ام را بیرون فرستادم و به پذیرایی رفتم و روی دورترین و دنج ترین مبل تک نفره ای که جدا از سرویس مبل آنجا، در کنار پنجره گذاشته شده بود نشستم. پروانه نبود و احتمال می دادم یا به سرویس رفته و یا به اتاقش!

اما داراب با صورتی که خنثی بود و چیزی از احساس درونش بروز نمی داد، لپ تاپ و دفتر و دستک هایش را روی میز مقابلش گذاشته بود و انگار سخت مشغول کاری بود که اینچنین با دقت و چشم هایی ریز شده آن ها را چک می کرد.

@Vip Roman

#پارت صد و شصت و پنج

#لی لی جان

نگاهم را از او برداشتم و پاهایم را از مبل بالا کشیدم و موبایلم را که همیشه توی جیب هایم می گذاشتم، از جیب هودی نازک و زرد رنگم درآوردم.

دیشب مامان زنگ زده بود!

صدایش کاملا خشدار بود و با کم حوصلگی و خستگی تنها حالم را پرسیده بود و با اصرار من گزارش کوتاهی از وضعیت بی بی و آنجا داده بود.

حداقل خیالم از بابت سلامتی شان راحت شده بود و کمی رفع دلتنگی کرده بودم!

سرم را به پشتی بلند مبل تکیه زدم و درحالی که طره مویی
که روی صورتم افتاده بود را دور انگشتم می پیچاندم، در
گروه *همیشگی ها* تایپ کردم

[-:هستین؟]

و با اعلام حضور ارسال و یاد آوری آن روز مزخرف در
باشگاه و باشه ی بیخودی که در جواب داراب داده
بودم، نگاه گذرایی به او که حواسش پرت کارهایش بود
انداختم و با صدای دینگ گوشی، دوباره به صفحه موبایل
چشم دوختم.

[-:چه عجب! یاده ما فقیر فقرا افتادی!]

در جواب حرف مهدی، لبخند کمرنگی زدم و نوشتم

[-:آقای فقیر، حتما باید مطرح کنم پدر شما شوگرددی یه جماعت دختره؟]

[-:هعی! از پولش که فقط به ما خوراک و لباسای تنمون ماسید]

ارسلان گفت

[-:همونم از سرت زیادیه ممدکوچولو]

قبل ازینکه بحث طولانی ای را راه بیندازند سریع نوشتم
[-:بچه ها، هستین امشب بریم بیرون؟]

[-:عاقا ما امشب خونمون خالیه!]

[-:لعنت بر پدر آدم دروغگو! پس چرا من بت گفتم گفتم
مهمون داری؟؟؟]

با لبخندی کلافه به بحث بین ارسال و مهدی چشم
دو ختم...

این دو حتمن باید به هم کرم می ریختند و یک دور یکدیگر
را می‌شستند تا آرام بگیرند!

[-: سلام. بریم پارک ولی عصر؟]

با دیدن پیشنهاد مبینا که انگار تازه آنلاین شده بود، با
موافقت سرم را تکان دادم و نوشتم

[-: اره! پس بچه ها، ساعت شیش همه اونجا باشین، همون
جای همیشگی!]

و با اعلام موافقت همه، دیگر نماندم تا ببینم آن ها چه می
گویند و به سمت اتاق رفتم تا در این ساعات باقی مانده تا
عصر، چرتی بزنام...

#پارت صد و شصت و شش

#لی لی جان



+++++

در عرض پنج دقیقه لباس های راحت و آزادم را که شامل یک شلوار جین بگ و همان هودی مشکی ام می شد، پوشیدم و به سمت پروانه که منتظر نگاهم می کرد قدم تند کردم و قلم خط چشم را از دستش گرفتم.

-:دیر شد!

با دقت تمام، خطی نازک و دنباله دار پشت پلک اش کشیدم و گفتم: الان تموم میشه.

-:بنظرت رژم یکم کمرنگ نیست؟

پلک دیگرش هم که خط چشم کشیدم، با نگاهی به رنگ لب های قرمز و ماتش گفتم: نه عالیه. بیشتر بزنی شبیه دلکک میشی.

با خنده نگاهش را به تصویر خودش در آینه دوخت و تشکر آمیزگفت: دمت گرم لی لی، خیلی میزونه!

با رضایت سری تکان دادم و بوسی در هوا برایش فرستادم و برای رنگدار کردن صورت بی رنگم، رژ آجری رنگی روی لب هایم کشیدم و شال تیره ام را روی موهای بافته شده ام انداختم.

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مردانه اش به گوش های تیزشده ام رسید
 :-دختر...حاضر شدین؟

پروانه سریع روی پیراهن صورتی و زیبایش مانتوی پوشید و گفت: آره بابا، الان میایم.

من هم گوشی و کیف پولم را توی کیفم چپاندم و همراه با پروانه ای که با عطرش دوش گرفته بود، از اتاق خارج شدم...

دیدم اش!

حتی کت تکی سورمه ای رنگ و پیراهن تیره ای که تن کرده
بود هم نتوانسته بود آن همه عضله و هیکل تنومندش را
دریغ کند...

در جواب قلب بیچاره و پر ضربانم تنها توانستم نفس
عمیقی بکشم که بدتر موجب ورود عطر خوش همیشگی
اش به مشامم شد!

آه ای خدا!!!

او یک مرد جذاب و جا افتاده ی لعنتی بود که با وجود تمام
دلخوری های اخیرم داشت باز هم جادویم می کرد!
کاش تمام زن هایی که او را می دیدند و دلشان مثل دل
شیدای من می رفت، کور می شدند!

کاش مال من می شد...

کاش همه دنیا می فهمیدند که مرده چشم آبی صاحبی
حسود دارد...

و کاش در مهمانی امشب هیچ زن مجردی نبود!

-:بابا، بریم؟

VIP

exchange group

#پارت صد و شصت و هفت

#لی لی جان

ROMAN

@Vip Roman

وقتی نگاهش را که تا الان با حواس پرتی به گوشی دوخته بود، بالا آورد، نگاه سرکشم را به سمتی دیگر چرخاندم تا مبادا تمام فکرها و احساساتم را از نگاه تابلوعم بخواند.

-:بریم.

آرام لبم را گزیدم.

احتمال خیلی زیاد برای مخالفت های مکرر من و نرفتنم با آن ها بود که انقدر سرد و بی حوصله "بریم" گفت.

گفته بود شب حتمن به سراغم می آید تا به اینجا برگردیم، اما باز انگار خیالش راحت نبود و آن حس منزجر کننده ی مسئولیت پذیری و امانت داری اش باعث این لحن و اخم های کمرنگ بود!

باهم از خانه بیرون رفتیم و بعد از قفل کردن در داخل ماشین جاگیر شدیم.

چون قرار بود بین راه مرا پیاده کنند، پروانه همان جلو
نشسته بود و من هم گوشه ی صندلی عقب!

در طول مسیر فقط حرف های پروانه و جواب های تک
کلمه ای من بود که سکوت سنگین ماشین را می شکست و
این وسط مطمئن بودم که داراب حتی متوجه یک کلمه از
حرف های ما نشده!

شاید زیادی زوم بودم روی حرکاتش که الان با دیدن چهره
اش احتمال میدادم که عمیقن در فکر است...
همینم مانده بود که آرزو کنم کاش ذهن خوان می بودم!!!

وقتی بالاخره بعد از تقریبین بیست دقیقه به خانه ی ما
رسیدیم، آرام تشکری کردم و قبل ازینکه بخواهم پیاده شوم
شنیدم که سرسنگین و جدی گفت: درو برای کسی باز
نمیکنی، اگر من خواستم پیام دنبالت حتمن قبلش بهت
زنگ میزنم. باشه؟

تنها "باشه"ی دروغینی گفتم و قبل از اینکه بخواهد مثل بچه ها، پند و توصیه ی دیگری بآرم کند، خدا حافظی کردم و سریع از ماشین پایین آمدم و داخل حیاط مان شدم.

گوشم را به در آهنی حیاط چسباندم و بعد از مدت کوتاهی که صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین به روی آسفالت بلند شد، سریع به کیارش تک زنگی زدم تا به سراغم بیاید...

در واقع قرار بود همه اکیپ با ماشین پراید کیا برویم، از این رو همه در محله ی بغلی منتظر بودند تا بعد از اینکه داراب مرا خانه گذاشت به دنبالم بیایند.

هنوز پشت در منتظرشان بودم که با شنیدن صدای ماشین و سروصدای بچه ها از بیرون، با لبخند بزرگی بیرون رفتم و با دیدن وضعیت اسفناکشان توی ماشین زیره خنده زدم... پراید کوچک کیا مگر چقدر جا داشت که بتواند هشت نفر را در خودش جا دهد؟

در خانه را قفل کردم با همان خنده به سمت ماشین رفتم و به زور خودم را روی صندلی عقب و درواقع روی پای نگین بیچاره چپاندم...

واقا صدای سرخوش بهنام بانی را در آن وضعیت تنگ و خنده دار باید کجای دلم می گذاشتم دیگر؟؟

ارسلان و مهدی با آن هیکل های گولاخ روی صندلی جلو نشسته بودند و ارسلان با گفتن "مهدی دنده رو عوض کن" موجب خنده ی همه ما می شد!

مبینا که وزن سنگین آرمان را که روی پاهایش نشسته بود، به سختی تحمل می کرد گفت: آبی آرمان، الهی نصف بشی با این چربی های صدکیلویت...مردم...کیا جان

مادرت یکم تند تر برون زودتر برسیم، من از کمر به پایین
فلج شدم...

#پارت صد و شصت و هشت

#لی لی جان

در میان خنده ی بچه ها گفتم: خب احمق جان تو که
سبک تری، تو میشستی روی پای آرمان!

ارسلان از جلو با لودگی گفت: اون موقع که مورد منکراتی
پیش میومد خواهر!
باید یه سر داروخونه هم می رفتیم.

مبینا با خشم ضربه ی محکمی به شانه ی آرمان که برای
خودش سرخوشانه می خندید زد و خطاب به ارسلان
گفت: تو یکی ببند دهن تو ارسلان، تو خودت ننه و خواهر
تجربه ای.

میان بحث و جدل آن دو خطاب به کیارش گفتم: ترانه چرا
نیومده؟

حس کردم با شنیدن نام ترانه چهره اش درهم شد!
منتظر بودم چیزی بگویم که نگین زودتر گفت: پسر عمه ی
الاغش باز اومده خاستگاری.

با ناراحتی گفتم: ای بابا این چرا بیخیال نمیشه؟
باور کن همش تقصیره خوده عمه اشه ها!

کیا با همان سگرمه های درهم گفتم: ترانه خودش احمقه!
صدبار بهش گفتم بزار این یابورو گوشمالی بدیم تو...

ارسلان باز هم، با نمک بازی اش گل کرد و جفت پا پرید
وسط حرف کپارش.

-: جوون... لات کدوم طویله بودی داداش؟

بازم میخوایی ازون دعوا خوشگلات راه بندازی که تا یه
هفته واست کمپوت بیاریم عزیز من؟

کیارش بی حوصله ماشین را پارک کرد و گفت: بپاچین پایین
بابا ماشینمو سابیدین.

راست میگفت بیچاره!

این پراید هیچ وقت آن رخس سابق نمی شد!

مقر همیشگی مان جایی روی چمن های تازه بود که بوته های بلند و مرتب شده دورتا دورش را گرفته بود و درنج ترین جای این پارک کم رفت و آمد به حساب می آمد.

با بچه ها به شکل یک حلقه، درکنار هم نشستیم و اول از همه مهدی با جدیت گفت: ناموسا دلم برای این دوره همیامون تنگ شده بود!

مبینا درحالی که دراز می کشید، سرش را روی ران پایم گذاشت و گفت: تقصیره شماست دیگه، همش طاقچه بالا میزارین که کار داریم و این حرفا.

-:بابا این استاد دیوٹ ما یه پروژه ای داده بود که خودشم براش هیچ گوهی نمیتونست بخوره.

نگین که یکی یکی جلد پفک و چیپس هارا باز کرده بود و
وسط گذاشته بود، درحالی که یک مشت پفک توی دهانش
می چپاند با چشم غره گفت: الان وقت چسناله های
شماست؟

بیخیال شین بابا.

-:چه خبر از اون مرتیکه چشم رنگی؟

با برگشتن نگاه همه به سوی منی که آسمان را نگاه می
کردم، گفتم: مرتیکه کیه؟

@Vip Roman

#پارت صد و شصت و نه

مبینا با حرص ضربه ای به بازویم نشاند و گفت: رل زدی
بیشعور؟

تا خواستم جوابش را بدهم ارسالان گفت: نه بابا، اون یارو
چوب دار و میگه؛ کراش اش.

پوفی کشیدم و با جدیت گفتم: بحث دیگه ای ندارین؟؟
من اومدم دو دقیقه پیش شما خوش بگذرونم نه یاده کراش
و مراش بیفتم!

با پایان حرفم، ارسالان ناغافل با ضربه ای محکم روی
قفسه ی سینه آرمان، او را روی زمین انداخت و بی توجه به

آخ پر درد او، شروع به تنبک زدن روی شکم تپل آرمان کرد
و گفت: الان ردیفت می کنم لوله خانوم.

بریم؟؟؟

بعد هم بدون اهمیت به "نه" گفتن های بچه ها، با صدای
زقارتش زیره آواز زد...

خوش حال بودم!

برای داشتن رفیق های با مرام و مهربانم که جز خنداندم
کاری بلد نبودند خوش حال بودم و در دلم پوزخند می زدم
به حرف های داراب و وقتی که با جدیت تمام گفته بود
"باید باهاشون قطع رابطه کنی!"

در آن چند ساعتی که کنار هم بودیم، از هر دری حرف زدیم
و با مسخره بازی های مهدی و ارسالان کلی
خندیدیم... بازی کردیم... زدیم... رقصیدیم... و در کنار هم

کلی خوش گذارندیم و من برای لحظه ای تمام دغدغه و
غم و دل شکستگی هایم را فراموش کردم و هم پایه
دوستانم دیوانگی کردم...

همه چیز خوب بود و من عقربه هایی که از هم سبقت می
گرفتند را هم یادم رفته بود!

و تازه با تماس مادر مبینا بود که بین خنده و خوشی مان
وقفه افتاد و متوجه تاریکی هوا شدیم!

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم تا ساعت را چک کنم، اما با
دیدن نه تماس بی پاسخ از داراب چشمانم از تعجب گرد
شد و تازه یادم افتاد گوشی روی سایلنت بوده!

با درماندگی آرام بر پیشانی ام کوبیدم و بی توجه به "چی
شده؟" گفتن های بچه ها خواستم وارد لیست تماس ها
شوم که به او زنگ بزنم، اما یک لحظه قبل از لمس
نامش، شماره اش روی صفحه افتاد...

با تعلق و استرسی که نمیدانم از کجا آمد و تپش قلبم را بالا برد، از روی زمین بلند شدم و از مقابل نگاه سوالی بچه ها فاصله گرفتم و تماس را برقرار کردم....

-:الو؟

#پارت صد و هفتاد

#لی لی جان

صدای آرام اش که شدیدن خشم لانه کرده در آن را فریاد می زد، در گوشم پیچید و قلبم را پر خروش تر کرد..

-:کجایی؟

درمانده لب گزیدم...

نکند رفته بود خانه سراغم؟

وای...

اینطوری که تا الان حتمن متوجه نبودنم شده بود!!

-:چیزه...

با همان تن صدای پایین، غرید: کجایی؟؟؟؟؟

دو ساعته جلو در خونتون وایسادم پشت دره بسته!!!

متوجهی که متوجه همه چیزم؟؟

کجایی این ساعت شب؟

وای خدا!!

با استرسی که صد برابر بیشتر شد و ترسی که از لحن آرام و ترسناکش به جانم نشست، لب زدم: آقا داراب...

- فقط بگو کدوم گوری هستی لی لی؟؟؟

بی هوا بغض کردم و گفتم: پارک.

صدای نفس عمیق و پر حرص اش را شنیدم و حس بده وجودم دو چندان شد.

- کدوم پارک خراب شده؟

چرا حس مرگ داشتم من؟

بخاطر لحن پر خشم و تندی رفتارش بود، نه؟

شاید اولین باری بود که داراب مهربان با من اینگونه
بدرفتاری می کرد و من بی جنبه را رنجور تر می کرد!

با صدایی که تازه متوجه بغض آلود بودنش شدم، آرام
گفتم: الان لوکیشن میفرستم.

-: سریع!

و بلافاصله قطع کرد و مرا میان برزخ وجودم تنها گذاشت.

-: چی داشت زر زرمی کرد که پنجر شدی؟

با حال خرابم به سمت کیارش برگشتم و درحالی که سعی می
کردم قیافه آویزانم را جمع و جور کنم گفتم: هیچی، داره
میاد دنبالم.

مهسا

لی لی جان

قدمی به سمت برداشت و قبل ازینکه بتوانم از دست سوال
هایش فرار کنم، مچ دستم را گرفت و گفت: وایسا
بینم، کجا؟

پس چرا صورتت این شکلی شد یهو؟؟؟

چی گفت پشت تلفن؟؟؟

#پارت صد و هفتاد و یک

#لی لی جان

بی دلیل دستی به شالم کشیدم و با کلافگی و بی قراری
گفتم: چیزی نگفت کیا!

EXCHANGE GROUP. 609

ولم کن!

با کشیدن دستم، بالاخره مشتش را از دور مچم باز کرد و با تاسف گفت: من که می دونم یه چرتی گفته که تو این شکلی شدی!

ولی باشه، نگو.

یادم نبود تو مارو به چپتم حساب نمیکنی.

با بی حوصلگی از کیا رو گرفتم و به سمت کیفم رفتم...
واقعا با این حال، اصلن ظرفیت ناز کشیدن و متقاعد کردن
کیارش را نداشتم!

یک ربی را با همان حال پریشان، منتظر بودم و در جواب
بچه ها تنها یک تک کلمه ی "هیچی" را بیان می کردم.

نمی دانم چه مرگم بود...

اصلن فکر نمی کردم با یکم بداخلاقی از او، اینطور بهم
بریزم!...

آدم از کسانی که همیشه از آن ها مهربانی دیده توقع رفتار
بد را ندارد و وقتی هم که چنین موقعیتی پیش می
آید... بدترین روز و زمان ممکن می شود آن زمان!...

با صدای زنگ موبایلم که همین چند دقیقه پیش از
سایلنت خارج اش کردم، نگاه آشفته ام را از چمن ها گرفتم
و با دیدن نام او، سریع جواب دادم.

-:الان میام.

-:کجای پارکی؟

ای خدا...

چرا داراب امشب این همه بد شده بود؟

با لحنی آرام و محتاط گفتم:.. گفتم خودم م....

-:دیدمت.

با سقلمه ی مبینا و نگاه بچه ها که به سمتی برگشته بود،گوشی را از کنار گوشم پایین اوردم و با برداشتن کیفم سریع از روی زمین بلند شدم و گفتم:بچه ها خدافظ.

تا خواستم قدمی بردارم،صدای سرد و مردانه اش که پر از منظور بود،توی گوش هایم پیچید و قلبم را با سرعت لرزاند...

-:اینجایی!

#پارت صد و هفتاد و دو

#لی لی جان

لب گزیدم و با سری زیر افتاده و درحالی که صدای سلام
دادن بچه ها را هم می شنیدم، به سمتش راه افتادم و
گفتم: بله، بریم.

با همان لحن سرد جواب بچه ها را داد و جلوتر از من راه
افتاد و تا خواستم با قدم هایی بلند خودم را به او برسانم
کیارش گفت: لی لی.

وای از دست کیا.

با توقف داراب من هم ایستادم و با کلافگی به سمت کیارش
روگرداندم تا در این هیری ویری زودتر کارش را بگوید...

اخم هایش درهم بود و به جای صورت سوالی و بی حوصله
ی من، داشت خصمانه پشت سرم، و احتمال زیاد داراب را
نگاه می کرد!

در همان حال خطاب به من گفت: بیا به لحظه.
کارت دارم.

-ال...-

صدای پر تحکم داراب میان حرفم آمد که گفت: بهتره
شمام برین خونه هاتون، این وقت شب زمان مناسبی برای
بیرون موندن چهارتا بچه نیست!

و بعد بی توجه به صورت برزخی کیا، آرام غرید: بیا.

دیگر نماندم تا بیشتر از این حرفی گفته شود و دعوایی پیش بیاید.

کیا که خراب بود... اصلا بزرگ و کوچک سرش نمی شد و اگر موقعیتی این چینی پیش می آمد احترام به بزرگترش را به هیچ کجایش حساب نمی کرد...

شاید الان هم فقط به خاطر صورت آویزان و عاجز من سکوت کرد...

پوووف...

همش تقصیر خوده حواس پرتم شد که پاک ساعت و گوشه و داراب و همه چیز را از یاد بردم...

@Vip Roman

+

سکوت... سکوت... سکوت...

داشتم دیوانه می شدم!

نگاه نگران و ناراحتی روی ماشین هایی که مثل ما پشت
چراغ قرمز توقف کرده بودند می چرخید و فکرم در جاهای
دیگر....

از وقتی که سواره ماشین شده بودیم تا همین الان، حتی یک
کلمه ام چیزی نگفته بود!

احساسم را درک نمی کردم!

از طرفی مدام می گفتم

"من هر کاری کنم به اون هیچ ربطی نداره"

و از طرفی دیگر صدایی توی سرم فریاد می زد

"یعنی الان داره توی ذهنش راجب من چی فکر میکنه؟"

نکنه فکر کنه ازون دخترایی ام که پنهونی همه جا میرن و

همه کاری میکنن؟

اگه ازم بدش بیاد چی؟

اگه فکر کنه دختر دروغگو و غیرقابل اعتمادی ام چی؟؟؟"

و این فکرهای مزاحم و پر سرو صدا داشتند با تمام قدرت
مغزم را می جویدند!

#پارت صد و هفتاد و سه

#لی لی جان

نمی دانم..حالا که چند روزی را با او زندگی کرده بودم تازه
داشتم می فهمیدم که من اصلا داراب را نمی شناسم!

مثلا حالایی که با اخم هایی که حسابی خودنمایی می کردند و لب هایی بی حرکت و بی انحنای سکوت کرده بود، یعنی همیشه حین عصبانیت چیزی نمی گفت و بعد یکهو منفجر می شد؟

اصلن از آن دسته مرد های صبوری بود که دیر عصبی می شد یا از آن هایی که فرقی جنگ و دعوا راه می انداختند؟

چقدر تشخیص سخت بود!

کاش حداقل حرفی می زد تا این استرس بی دلیل و زیادم فروکش کند.

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، بالاخره نگاه بی انعطافش را که تا الان میخ جلو بود، به سمتم چرخاند...

نمی دانم چه شد که با دیدن صورت خنثی و چشم های ناخوانایش برای لحظه ای ضربان قلبم بالا رفت و با کمی دستپاچگی گفتم: باباست.

پوزخندی که لب هایش را کشید برایم هزاران هزار معنی
داشت و وای از قلب بیچاره ی من!

سعی کردم بغضم را که تازه داشت جان می گرفت پس بزنم
و بعد تماس را برقرار کنم..

-:سلام بابا.

-:سلام عزیزبابا،خوبی؟

با دلتنگی نگاهم را به بیرون و پیاده روهای خلوت دوختم و
گفتم:خوبم....

کی برمی گردین؟

-:ایشالا دیگه پنجشنبه حرکت می کنیم.

-: اوھوم.. باشه.

-: همه چی خوبه اونجا؟ چیزی کم و کسر نداری؟

-: نه مرسی

-: چرا صدات گرفته؟ خواب بودی؟

یعنی انقدر ضایع بودم؟

گلویم را صاف کردم و گفتم: نه بیدار بودم. خوبم بابا.

-: مواظب خودت باش عزیزم.

تو این چند روزم اگه مشکلی بود حتمن بهم زنگ بزن.

-:چشم.

-:الانم از صدات معلومه خسته ای، بگیر بخواب حتمن.
کاری نداری؟



#پارت صدوهفتادوچهار

#لی لی جان

@Vip Roman

-:نه، شمام مواظب خودتون باشین.

با بابا خداحافظی کردم و بی حوصله شیشه ماشین را پایین کشیدم تا کمی باد خنک و تازه به صورتم بخورد و حالم را بهتر کند.

-می دونست تا این وقت شب بیرون بودی؟

از صدای پر طعنه اش، به سختی بغضم را مهار کردم و تا خواستم لب از لب باز کنم، باز گوشی زنگ خورد! فکر کردم باباست که یادش رفته حرفی بزند، ولی با دیدن نام کیارش با کج خلقی ریجکت کردم و از آنجایی که خبر از سماجت اش داشتم، بلافاصله حالت پرواز را فعال کردم.

-جواب می دادی.

نگاه درمانده ام را که سمتش برگرداندم، با پوزخند کمرنگی گفت: بالاخره باهات کار واجب داشت دیگه، نه؟

-:کیارش و بقیه...آدمای بدی نیستن...میشناسمشون.

سری تکان داد و درحالی که نمیدانستم با آن صورت
خنثی،راست می گوید یا دروغ،تنها "اوهوم"ی گفت..

در آن لحظه به قدری درماندگی و بلا تکلیفی ام زیاد بود که
دلم میخواست پیشانی ام را با تمام قدرت توی شیشه
پنجره بکوبانم...

تناقض رفتارش و اینکه اگر بخواهد این مسئله را پیش بابا
بازگو کند...

طرز فکرش راجب من...

سکوتش...آرامش اش...

وای که داشتم دیوانه می شدم...

مدام با خودم میگفتم که او این وسط هیچ کاره هست!

که هیچ حتی ندارد که برای من تصمیم بگیرد، حرفی
بزند، کاری کند...

حتی نسبت خونی ای هم باهم نداشتیم!
ولی.... از طرفی دیگر مدام نگران فکرهای توی سرش راجب
خوده دیوانه ام بودم...

نفس عمیقی کشیدم و طبق عادت همیشگی ام که در هنگام
استرس لب بیچاره ام را انقدر می جویدم تا دهنم مزه ی
خون بگیرد، لب به دندان گرفتم و نامحسوس نگاه زیر
افتاده ام را به سمت نیمرخ جذابش کشاندم...
به موهای خوش حالت و براق اش که از این فاصله، تار
های سفید را لا به لای شان میدیدم...

اگر حتی در حد دوست پسر برایم می بود و دیگر رودروایستی
ای با او نداشتم، چنان چنگی به موهایش می زدم، که هرگز با
من اینطوری سرد و غریبه رفتار نکند...

#پارت صد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

-:میری خونتون؟

فقط در یک آن!

فقط در یک آن با بیان سوالش قلبم ریخت و بعد با تمام وجود شروع به تپیدن کرد.

از عشق نه!

از ترس رفتارش و اینکه برخلاف مصر بودن شب های گذشته، حالا با میل خودش می خواست مرا به خانه مان برساند!

نگاه مات مانده ام که حالا کاملا محسوس روی صورتش
میخ شده بود را دید و با اخم هایی کمرنگ نگاه آبی اش را به
جلو دوخت و گفت: پروانه موند خونه ی پسر عمم..

باری دیگر نگاه گذراش را به چشم های پرفشارم که اشک
را پشت آن ها به سختی حبس کرده بودم دوخت و با
طعنه گفت:..گفتم شاید دلت نخواد شب و توی خونه من
صبح کنی..به هر حال حق هم داری عزیزم..بحث اعتماد!

طعنه ی آن شبی را می زد که توی حیاط بحثمان شد.
کینه ای بود؟

شاید...

چرا تا به حال نفهمیده بودم؟
من فقط عزیزم، و جان هایی که نسبت می داد را می شنیدم!

پلکی زدم و به آرامی نگاه ناآرامم را از نگاه لعنتی اش جدا
کردم و بی هدف به انگشت های بی حرکتی که درهم چفت
شان کرده بودم، دوختم...

داشتم احساس غریبی می کردم!

با او!

با اوپی که آشنا ترین قلب تنهایم بود!

-:میرم خونمون.

لعنت به صدایی که انکار دلخوری و غم اش از توانم خارج
بود...

بی حرف راهنمای ماشین را زد و مسیر خانه ما را در پیش
گرفت و من بی دلیل! قلبم فشورده تر شد...

+

در اتاق را که پشت سرم بستم.. بلافاصله چانه ام شروع به لرزیدن کرد و سد اشک های داغم شکست...

کیف و شالم را به گوشه ای پرت کردم و شلوارم را با یک شلوار راحتی گل و گشاد عوض کردم...

دوست داشتم جیغ بزنم و بلند بلند حرف بارش کنم...

ولی نمی توانستم.

نه تا وقتی که آن بیرون و توی پذیرایی نشسته بود و منتظر رسیدن رفیق اش بود!

جلویه آینه به خودم و چشم های خیسم پوزخندی زدم و درحالی که تمام موهایم را بالای سرم می بستم، در دل گفتم "رفیق؟؟؟ یا یکی از دوس دخترا و خاطرخواهاش!"

با آستین لباسم جای اشک هایم را پاک کردم و خیره به صورت غمگینم لب زدم: قوی باش!

#پارت صد و هفتاد و شش

#لی لی جان

وقتی به پذیرایی برگشتم او هنوز روی همان مبل لم داده بود و با اخم هایی درهم صفحه موبایلش را تماشا می کرد و انگار چیزی تایپ می کرد!

برای کنترل احساساتم مشت هایم را بیشتر فشوردم و درحالی که مدام جمله ی

"قوی باش"

را برای خودم تکرار می کردم تا مبادا بغضم بگیرد، از کنارش گذشتم و روی مبل مقابل تی وی نشستم و کوسن بزرگی که آنجا بود را توی بغلم گرفتم و چانه ام را به آن تکیه دادم...

خیره به محتویات کیکی که یک زن تپل و زیبا همش می زد بودم و حواس و فکرم هزار جایه دیگر پرسه می زد!

بعد از چندی صدای نچ بلند و بعد هم الو گفتنش، گوش هایم را تیز کرد و این وسط نگاه من همچنان روی مایع غلیظ کیک چرخ می خورد...

-: چرا زودتر به من نگفتی ناهید؟؟؟

ریشخنده پر حرصم غلیظ تر شد و با خودم گفتم

"ناهید!..ناهید عوضی..همتون برید به درک!"

-:این وقت شب من به کی بگم آخه؟

-:اوکی به کارت برس،لازم نکرده فسفور بسوزونی تو.

-:گفتم لازم نکرده!.

پوفی کشید و گفت:باشه،فعلا.

با پایان مکالمه شان،مثلا خودم را بیشتر غرق تماشای
برنامه آشپزی کردم و هر لحظه منتظر بودم حرفی بزنند...
حالا که فهمیده بودم آمدن دوست دخترش کنسل شده
کنجکاو بودم بدانم مردانگی اش تا چه حد است!
به بهانه کینه ای بودنش دختره تنهای رفیق اش را تنها می
گذارد،یا نه!

صدای آرام و کلافه اش به گوش های تیز شدم ام رسید که
می گفت: الانم که دیروقته هیچ خری و نمیشه خبر
کرد...سگ تو روحت ناهید...

پووووف...

به زحمت چشمانم را کنترل کردم تا از حدقه بیرون نزنند
یک وقت...

داراب الان... الان فحش داد؟؟؟ داراب؟؟؟

آن هم به دوست دخترش؟؟؟

واقعا؟؟؟

خدای من...

تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم تنها حرف بد در
دایره لغاتش یک "لعنتی" خشک و خالی است!

درواقع من طوری شناخته بودم اش که فکر می کردم
برخلاف چهره ی غلط اندازش، مردی کاملا مودب و
فرهیخته که چه عرض کنم، یک پا معلم ادب است
اصلن...

اما حالا می فهمیدم که ظاهر و باطن یکی است! اشتباه فکر
می کردم انگار.

همچنان به نگاه متظاهرم به تی وی ادامه دادم که بالاخره
گفت: شام خوردی؟

@Vip Roman

#پارت صد و هفتاد و هفت

#لی لی جان

خب این حرفش چه معنی ای می توانست داشته باشد
دقیقن؟

-:نه.

-:چی میخوری سفارش بدم.

-:هیچی.

با شنیدن صدای قدم هایش که به سمت می آمد، نفس
عمیقی کشیدم و مسلط تر نگاهم را به کیکی که داشت
تزیین می شد دوختم.

-:بده من اون و.

با تعجب نگاه سوالی ام را اول به دست دراز شده و بعد هم
به سمت بالا و صورت جدی اش چرخاندم...

یک لحظه از توی ذهنم رد شد

"قدش چنده یعنی؟"

و بعد با یک حساب سر انگشتی گفتم

"هم قده دایی بهمنه!..."

آآآ...

یعنی کم کم صد و هشتاد و خرده ای رو شاخشه!"

با کشیده شدن کنترل از دستم، نگاه مات برده ام را از قدو

بالای او به سمت صفحه خاموش شده تلویزیون

گرداندم...

-: حالا چی میخوری؟

چرا انقدر بد اخلاق شده بود؟
چون ناهید تشریف فرما نشده بود و بر فرض مثال هم که
خودش می خواست بماند؟

اخم هایم را در هم کشیدم و چانه ام را بیشتر توی کوسن
نرم فرو بردم و گفتم: میل ندارم.

صورتش را نمی دیدم، اما متوجه مکث طولانی و بعد هم
صدای مردد و بد گمانش شدم که می گفت: توی پارک
چیزی خوردی؟

نگاه حیرانم را که دید گفت: غذا.

آره! مثلن با آن همه شک لانه کرده در چشمانش، منظورش
غذا بود!

نفس پر شتابم را بیرون فرستادم و بی توجه به آبی های
منتظر و بی اعتمادش، کوسن را گوشه ای انداختم و از جا
بلند شدم که به همان اتاقم بروم تا مبادا به یکباره منفجر
شوم و بی احترامی ای اتفاق بیفتد!

اما هنوز قدمی از کنارش فاصله نگرفته بودم که مچ دستم
را محکم گرفت و غرید: کجا؟

#پارت صد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

وای خدایا...

چرا داراب این همه بداخلاق شده بود و با بی اعتمادی توی چشم هایش قصد دیوانه کردنم را داشت ؟

من همان مرد مهربان قبل را می خواستم...

همان که حتی به دروغ و از سره عادت مرا عزیز و جانش می خواند...

با ناراحتی شدیدی به سمتش برگشتم و بی طاقت گفتم: همیشه انقدر بدرفتاری نکنین با من؟؟؟؟

دستم را محکم از دست بزرگ و گرمش بیرون کشیدم و با صدایی که بغض آلود شده بود ادامه دادم: چرا یجوری نگاه میکنی که انگار فاحش...

@Vip Roman

با خشم این بار بازویم را اسیر دستش کرد و بی ملاحظه تنم
 را به سمت خودش کشید و توی صورت و خیره به چشمان
 ترسیده ام غرید: من راجب تو هیچ فکری نمی کنم!
 بفهم چه صفتی به خودت نسبت میدی دختر فردین!
 بفهم!

بعد هم به همان شکل بازو ام را رها کرد و از مقابل صورت
 هاج و واج مانده ام دور شد...

کجای دل بیچاره ام می گذاشتم این حرفش را؟
 برایش مهم نبودم و راجب من فکری نمی کرد!..
 لبخند بی جانی زدم و در دل هزاران بار به خوده احمقم
 لعنت فرستادم.

به سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم و سرم
 را توی بالشتم فرو بردم...

دلم می خواست گریه کنم... ولی دیگر داشت حالم ازین همه ضعیف بودن بهم می خورد!

پلک هایم را محکم بهم فشوردم و طولی نکشید که تصویر صورت و مردمک های نافذش خیلی زود پشت پلک هایم نقش بست...

با لب های آویزانم پر حرص و ناراحتی گفتم: ازت بدم میاد...

نامرد...

+

یک ساعتی می شد که همان طور که پاهایم را به دیوار تکیه داده بودم و سرم از پهلوئی تخت آویزان بود، به نقطه ی گنگی خیره بودم و آهنگ گوش می کردم...

گمونم...

یه روزی دلم پایه عشقت بمیره...

می دونم...

جوونیم داره پایه عشق تو میره...

می ترسم...

کنارم نباشی و بارون بگیره... می ترسم...

نگفتی...

یه روزی میاد بی تو گریم بگیره...

نگفتی...

دیگه خاطرات تو یادم نمیره...

نگفتی...

دلم توی تنهایی باید بمیره... نگفتی...

آهی کشیدم و خواستم صدای آهنگ را بیشتر کنم که یک
دفعه در باز شدو داراب با صورتی درهم داخل آمد.

در آن لحظه نمی دانستم لنگ هایم را از روی دیوار جمع
کنم یا آهنگ عاشقانه و غمگینی که داشت با حضور
حقیقی خودش در کنارم، پخش می شد را قطع کنم!

#پارت صد و هفتادونه

#لی لی جان

با حرکت چشم هایش روی وضعیت اسفناک
دراز کشم، بالاخره به خودم امدم و سریع خودم را جمع و
جور کردم و روی تخت نشستم.

-: در زدم..

نشیدی.

نشیدم، چون داشتم با یاده همین چشم های مغرور تو
آهنگ گوش می کردم نامرد!

-:هندزگیری تو گوشم بود.

-:غذارو آوردن. بیا بیرون.

-:گفتم که سیرم.

-:منم گفتم که الان اصلن حوصله لجبازی ندارم؟

با درماندگی خیره خیره نگاهش کردم که بی توجه اشاره ای
کرد و گفت:پاشو.

نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و مقابل نگاه مستقیم و سنگین اش، موبایلم را روی تخت رها کردم و درحالی که کلاه هودی را روی موهای هپلی ام می کشیدم، از کنارش گذشتم و بیرون رفتم...

وقتی که بوی پیتزای داغ توی بینی ام پیچید، تازه فهمیدم چقدر من فضولات می خوردم که می گفتم "سیرم سیرم"

مامان زنی بود که به شدت با سوسیس و کالباس مخالف بود و ما هیچ کدام حق نداشتیم لب بزنیم!
ولی خب من بعضی روزها که با بچه ها بیرون می رفتیم، زیر سبیلی رد می کردم و دلم را از عزا در می اوردم!
دلم برای مانی می سوخت.
حیف بود آن همه چربی حاصل غذای خانگی باشد!

وقتی که جلوتر رفتم و روی مبل نشستم، متوجه شدم که فقط یک جعبه پیتزا روی میز هست و... واقعا باید تنهایی پیتزا می خوردم؟

آدم تک خوری بودم در مسائل غذایی، ولی خب الان شاید از حس خجالت و معذب بودن بود، که دلم نمی خواست تنهایی چیزی بخورم.

-: من زیاد نمی تونم بخورم.

-: بقیه شو بزار برای فردات!

هوف!

منظوره من چه بود و او چه پیشنهاد خفنی می داد!

#پارت صد و هشتاد

#لی لی جان

-:تنها؟

-:چی؟

-:خب شما هم بیاین بخورین.

-:من تو نامزدی شام خوردم. بخور.

دیگر اصرار نکردم و بی طاقت جعبه را جلو کشیدم و روی پاهایم گذاشتم.

پیتزای سبزیجات واقعا؟؟؟؟

با اینکه ضد حال بدی خورده بودم اما سعی کردم حالت چهره ام را حفظ کنم تا دماغم چین نیفتد.
انتظار پیتزای مخلوط و مخصوص و کوفت و زهرمار را داشتم نه چنین چیزی...

زیتون های پخش و پلا شده رویش را با انگشت جدا کردم...

حداقل جای شکرش باقی بود که کدو و اسفناج نداشت.

مشغول خوردن شدم و ہر از گاہی بہ ساعت و بعد ہم
اوپی کہ باخم ہایی درہم داشت اخبار می دید نگاہ می
کردم..

یعنی امشب قرار بود اینجا بماند؟

کجا می خوابید آن وقت؟

گاز بزرگی بہ پیتزا زدم و در دل گفتم
"بہ توجہ، بغل تو کہ نمیخواہ، یہ جای این خونہ بزرگ
میگیرہ میخواہہ دیگرہ"

-: فردین گفت کی برمی گردہ؟

لقمہ ی دہانم را بزور قورت دادم و گفتم: پنجشنبہ.

سری تکان داد و دوبارہ سکوت کرد!

آهی کشیدم و با نگاه به پیتزای نصفه نیمه ام، یاده آن روز
که به درمانگاه رفتیم افتادم و سریع گفتم: پول درمونگاه رو
نگفتین من حساب کنم.

الانم که پیتزا خریدین!

با برگشتن نگاه عاقل اندر سفیه و عصبی اش، با تردید ادامه
دادم: مبلغ و می گید؟

صریح گفتم: نع!

-: آقا داراب!

-: منی سرت گذاشتم؟

-: نه..

-به روت آوردم این قضیه رو؟

-:..نه..

-:پس الان دقیقن مشکلت چیه که هی مطرحش می کنی؟؟

بی اشتها جعبه را روی میز گذاشتم و خیره در چشم های که
انگار دریای آبی اش، یخ بسته بود، مغموم لب زدم: شما
مشکلتون چیه که با من بد رفتاری می کنید؟

@Vip Roman

#پارت صد و هشتاد و یک

بہتر است بگویم خندہ ی بی خندہ ای سر دادا!
چون تنها لب ہائش کش آمد و هیچ حسی در آن وجود
نداشت کہ بخواہم اسم خندہ روی ان بگذارم.

وقتی کہ نگاہ اش سمت من محزون برگشت، خیرہ و با تن
صدایی آرام گفت: من هیچ مشکلی با تو ندارم لی لی جان!
و شک نکن کہ نوع رفتارم سرچشمہ میگیرہ از رفتارہ طرف
مقابلم.

بی اہمیت بہ آن "لی لی جان"ی کہ با لحنی پرمنظور بیان
کردہ بود گفتم: یعنی چی آخہ؟
من کی احترام شمارو نگہ نداشتم؟

تنها با نگاهی خیره و سنگین نگاهم کرد و باعث شد در نهایت من تسلیم آن گویی های پرخروش شوم و با ذهنی پرسوال، سرم را پایین بیندازم..

-: تو دختر خوبی هستی..

دروغ می گفت و حداقل لحن مردد اش مهر تاییده این جمله منحوس بود.

-: دوست ندارم به راه ناکجا کشیده بشی،.. می دونی چی میگم که؟

-: کیارش و بقیه تا حالا به من حتی کوچک ترین آسیبی نرسوندن... چطور انقدر زود قضاوت می کنید؟

تنها لبخنده کجی زد و گفت: فکر می کنم بحث در این مورد همیشه بی فایده باشه.

-:چرا؟

چون فقط دوست دارید عقیده و سلیقه ی خودتونو به من بقبولونید؟؟؟

با همان لبخند دیوانه کننده و درعین حال روی مخ، سری تکان داد و گفت: چون تو هنوز بچه ای و به درک حرفای من نرسیدی.

پر خشم غریدم: من بچه نیستم!!!

با دیدن صورت عصبی من لبخندش عمیق تر شد و گفت: عع؟ بهت نمیخوره نوزادم باشی!

با حیرت و حرص و لحنی که از این دو حس مستثنا نبود
گفتم: آقا داراب!!

مقابل نگاه پر خشمم، لبخندش بزرگ و بزرگ تر شد و در
نهایت خنده ی مردانه ای سر داد و ناغافل دلم را از آهنگ
خنده ی نایاب اش ذوب و کرد و سوزاند و سوزاند و
سوزاند!...

#پارت صد و هشتاد و دو

#لی لی جان

راستی، من کی شاهد صدای بلند خنده اش بودم؟
نمی دانم... شاید انقدر دور و مبهم که اصلا به یادم نمی
آمد.

با صدایی که از زیبایی خنده اش نرم تر شده بود گفتم: چی
خنده داشت الان؟

باز هم کمی خیره نگاهم کرد و بعد لب زد: آقا داراب گفتن
تو.

نمیدانم چرا باز هم قلب بی جنبه ام ریخت..
مردمک هایش و صدایش یک جوهره عجیبی بود... نمی
دانم... حس کردم با همیشه فرق دارد... شاید هم توهم می
زدم...

لی لی دیوانه بودم دیگر.

لبخنده بی جانی زدم و گفتم:خوبه دیگه،پس همیشه بگم
آقا داراب که شما بخندین و انقدر منو دعوا نکنید.

لبخندش جمع شده و با جدیت گفت:تو به نصیحتا و
راهنمایی های من میگی دعوا؟

-:اینم جزو عاداتونه؟

با اخم کمرنگی پرسید:عادت؟

-:اوهوم...مثلا مثل بعضی تیکه کلاماتون که به همه
میگین،همه رو هم راهنمایی می کنید؟

-:کدوم تیکه کلاما اون وقت؟

-:سوال منو جواب ندادید.

تنش را از روی مبل جلو کشید و درحالی که حالا دقیق تر نگاه می کرد و... این نگاه عمیق... دقیقا نقطه ضعف من بود و باعث می شد هرچه در ذهنم هست و نیست بپرد، گفت: عادت خوب و بد زیاد دارم..

بازم بستگی به طرفم داره که کدوم و بخوام براش رو کنم.

با گیجی و سردرگمی پرسیدم: بعد شما نصیحتاتونو برای کدوم مدل از آدمای اطرافتون رو می کنید؟

لب زد: نظره خودت چیه؟

درحالی که بی دلیل از نگاه مستقیم و به شدت سنگین و پر نفوذش تنم گر گرفته بود، کمی درجایم جابه جا شدم و گفتم: نمیدونم.

شاید برای اونایی که دوسشون ندارید... یا رفتارشون طبق
سلیقتون نیست...

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه.

و با مکث و چشم هایی که حالا رگه هایی از شیطنت در آن
ها یافت می شد گفت: برای آدمای خنگ.

یک لحظه از شنیدن حرفش شوکه شدم.

هم بخاطر شوخی و هم بخاطر خنگی که به من نسبت داده
بود!

-: من خنگم؟

-: نیستی؟

با چشم های گرد شده ام گفتم: آقا داراب!

باز هم لعنتی وار خندید و قلبم را زیرو رو کرد...

#پارت صد و هشتاد و سه

#لی لی جان

-: شوخی کردم.

@Vip Roman

من که اینطور فکر نمی کردم!

-:چاپی میخورین؟

تکیه اش را به مبل زد و درحالی که با خستگی که از چهره اش کاملا مشهود بود، دکمه ی اول پیرهنش را باز می کرد گفت: نه ممنون.

با مصیبت و قبل ازینکه متوجه نگاه شیفته ی من شود، از او چشم گرفتم و با برداشتن جعبه پیتزا از جا بلند شدم... به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و بعد ازینکه پیتزا را توی یخچال گذاشتم و لیوانی آب خوردم، باز هم به پذیرایی برگشتم و وقتی متوجه شدم که تمام حواس داراب پی موبایلش رفته، به سمت باکس سی دی هایم رفتم تا حداقل تا زمانی که خوابم می گیرد خودم را به طریقی سرگرم کرده باشم.

دلم هوس یک فیلم طنز و عاشقانه کرده بود...

از بین آن همه سی دی با ژانر های مختلف، بالاخره یکی را انتخاب کردم و توی دستگاہ دی وی دی پلیر گذاشتم.

بعد هم خودم روی مبل راحتی و دونفره مان لم دادم و خیره به تیتراژ ابتدایی فیلم، سعی کردم مردمک های افسارگسیخته ام جای دیگری را هدف نگیرند.

تمام سی دی هایی که داشتم را دیده بودم و حالا این بار دومی بود که این فیلم را می دیدم و باز هم مثل روز اول برایم تازگی داشت و تکراری نبود...

حتمن اگر مامان میدید که به جای امتحان فردا، نشسته ام و فیلم میبینم و هرهر میخندم، درجا تلوزیون را روی سرم خراب می کرد....

کاش زودتر بر می گشتند... حتی دلم برای مانی که کاری جز خوردن و بازی کردن نداشت هم تنگ شده بود!

+++++

[-:اوکیه]

[-:دمت گرم داراب،خیلی مردی]

لبخندی زد و با خستگی خمیازه بلند بالایی کشید و صفحه
موبایلش را خاموش کرد.
صدای تلویزیون نگاهش را به آن سمت کشید و تازه متوجه
لی لی ای که انگار روی مبل خوابش برده بود شد.

متفکر و با اخم هایی کمرنگ به اوپی که موهای بلندش از روی مبل آویزان شده بود خیره شد و فکر های مختلف و زیادی به سرش هجوم آورد...

#پارت صد و هشتاد و چهار

#لی لی جان

یاده روزی افتاد که توی ماشین لی لی به علاقه اش اعتراف کرده بود!...

راستش تا به این لحظه نخواستہ بود و اجازه نداده بود که ذهنش به آن روز فلش بک بزند و گفت و گوی میانشان را مرور کند....

او را همیشه به چشم دختر رفیق اش می دانست و هیچ وقت و هیچ وقت به او، به چشم دیگری نگاه نکرده بود! لی لی را دوست داشت... اما نه به عنوان یک پارتنرو شریک زندگی... کم بود..

برای دختری با چشم های زیبا و قهوه ای رنگ، که قلبی ظریف و پاک داشت کم بود! سپیده... نرگس... دو زن گذشته ی زندگی خاکستری اش، باور هایش را سیاه و مسموم بار آورده بودند... شاید اینکه عشق لی لی را هوسی زودگذر و بچگانه می دانست از همان باور ها منشا می گرفت! دلایلی بی شماری برای پس زدن لی لی داشت و این وسط حسی غریب بر وجودش سایه انداخته بود و مجابش می کرد که نسبت به کارها و رفتار های لی لی دقیق تر شود... حسی که درست بعد از اعتراف لی لی در وجودش شکل گرفته بود...

تا به حال با زن های بی شماری معاشرت کرده بود و زن های زیادی چراغ سبز نشان داده بودند... اما علاقه ی لی لی برایش جالب و خنده دار بود!

از اینکه می دید دختری که فقط نصف سنش را دارد چنین ادعای بزرگی می کند، متعجب بود!

به این فکر می کرد که زنان عاقل و بالغ تری از لی لی، چپ و راست از این مدل حرف ها بارش کرده بودند ولی آخرش چه؟

الان عشق کدام یک از آن ها را می دید توی زندگی خالی و مسکوتش؟

نفس کلافه و عمیقی کشید و نگاهش را از آبشار موهای زیاد و حجیم او به وضعیت بد گردنش داد...

اگر قرار بود تا صبح به همین شکل بخوابد، قطعا فردا گردن درد می گرفت!

با همین فکری که به ذهنش خطور کرد، از جا بلند شد و به سمتش رفت...

نگاهش به آرامی و پر درنگ روی تن لی لی که در خواب کج و کوله شده بود، چرخ زد و با مقایسه ای که با تن گنده ی خودش کرد، لبخندی کمرنگ لب هایش را کش آورد و درحالی که به سمتش کمر خم می کرد زیر لب گفت: کوچیک خانوم...

وقتی تن بی جان و به خواب رفته اش را روی دستانش بلند کرد، لبخند کمرنگش به آرامی پاک شد و حس های ناشناس بر قلبش نیشتر زد...

تن سبک و نرمی که به تنش چسبیده بود و بوی شیرینی که از لای موهای بلندش، بینی اش را پر کرده بود... صورت بی آرایش و غرق آرامشی که حالا روی بازو اش قرار داشت و مژه های بلند و لب های گوشتی و صورتی رنگی که در عین سادگی... خیره کننده بود انگار!....

مثل نوزاده نرم و خوش دستی که بوی خاصی دارد و آهنربای تنش آغوشت را تشنه ترمی کند!

خیره و غرق حالی دیگر.. سرش را جلو کشید و دم عمیقی از موهای بلند و براق لی لی گرفت و برای لحظه ای تمام افکاره آزار دهنده و بی ثباتش عقب نشینی کردند و تنها چیزی که توی سرش می چرخید، فکر بیشتر و بیشتر بویدن موهای او بود....

#پارت صد و هشتاد و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

نمی خواست باز هم خطا کند!

EXCHANGE GROUP. 667

نمی خواست باز غرق این حس لعنتی شود و زمان و مکان را
از یاد ببرد!

نمی خواست برای بار دوم حس بد بی اعتمادی را در یک
جفت چشم اشکی و زیبا ببیند!

آب دهانش را قورت داد و با دندان هایی کلید شده، سرش را
عقب کشید...

نمی خواست روح لطیف لی لی را به روح سیاهش آلوده
کند!...

نفس داغش را بیرون فرستاد و به سمت اتاق خواب لی لی
راه افتاد.

لی لی بچه بود!

رفتارش.. جسمش.. روحش...

نمی توانست انقدر پست باشد که دلش را به دل دختری
 که تنها چندسال با دخترش اختلاف سنی داشت بدهد...
 نمی توانست...

خم شد و به همان آرامی تن لی لی را روی تخت گذاشت؛ اما
 قبل از اینکه بخواهد دستانش را از زیره او بردارد، دید که
 پلک های بسته ی لی لی تکانی خورد و بعد آهسته از هم
 فاصله گرفتند و یک جفت چشم خمار و خواب
 آلود، مستقیم خیره اش شد...

متوجه عرق سردی که از تیره ی کمرش راه گرفت، شد و بی
 مقاومت در همان حالت نامناسب و نزدیک ماند...
 خودش هم نمی دانست چه مرگش شده ولی... ولی... ولی
 انگار منتظر عکس العمل مثبت و تاییدی از جانب لی لی
 بود...

چشم های نیمه باز لی لی داشت روانش را به هم می ریخت
 و ضربان قلبش را دست کاری می کرد...

لی لی ای که انگار هنوز در خواب شیرینش به سر می برد و شاید فکری کرد این هم قسمتی از آن هست و گویی در خواب و بیداری گیر کرده بود...

-لی لی؟

لی لی پلک های سنگینش را باز و بسته کرد و با مغزی خواب مانده لب زد: هوم؟....جانم؟

داراب برای لحظه ای خشکش زد و حس کرد اگر همین حالا این فضای محسور کننده را ترک نکند دیوانه بازی دیگری از جانبش رخ می دهد...

ازین رو دستش را از زیر گردن لی لی درآورد و وقتی که پتورا روی تنش کشید، بلافاصله از آنجا و آن اتاق بیرون زد...

#پارت صد و هشتاد و شش

#لی لی جان

جعبه سیگارش را از روی میز چنگ زد و کلافه دکمه ی دیگری از پیرهنش باز کرد و با حالی مزخرف تنش را روی کاناپه انداخت و سیگاری آتش زد...

نگاهش روی نقطه ی مبهمی گیر کرده بود و ذهنش جای دیگری...

پک عمیقی به سیگار زد و دود غلیظ و سفیدش را از بین
لب های بی انحنایش بیرون فرستاد...

لی لی فکرش را تمامن درگیر کرده بود.

لی لی و تن بغلی اش.

لی لی و لب های روی مخ اش.

لی لی و چشم های خمار و خواب آلودش...

مگر تا چندی پیش با اطمینان و غرور، عشق بچگانه ی او را
ناچیز و پوچ نمی شمرد!

مگر بارها و بارها برای خودش دیکته نکرده بود که لی لی
بچه است؟

پک عمیق دیگری زد و با اخم هایی از سره سردرگمی و
کلافگی، سرش را به پشتی مبل تکیه زد.

باید فاصله اش را با دخترک دوست داشتنی زیاد و زیاد تر می کرد... به اندازه ای که نه صورتش را، نه تنش را، نه حضورش را و نه عطر خوش موهایش را نمی دید و حس نمی کرد.

ته سیگارش را، روی بشقابی که روی میز بود له کرد و بعد از اینکه روی مبل دراز کشید، پلک های بی خوابش را بست و با تمام مقاومتش، باز تصویر لی لی تمام ذهن و خیالش را پر کرد....
نمی توانست تمرکز کند.

خوابش نمی آمد و تمام وجودش بی قرار بود.
با فکر به پنجشنبه ای که فردین برمی گشت، کمی خودش را تسلی داد...

این یک هفته زیادی، از خط قرمزها عبور کرده بود و باید تمامش می کرد این اوضاع را...

+++++

در خلسه ای به شدت آرامش بخش فرو رفته بود و چشم
های آبی رنگش از پشت عینک، خیره به آب زلال اطرافش
بود...

صدای نامفهوم رفیق هایش را که با خنده حرف هایی می
زدند می شنید و به چیز های دیگری می اندیشید!
بعد از یک دقیقه، بالاخره نفس حبس مانده اش ته کشید
و با شدت سرش را از زیر آب بیرون کشید...

محمود در حالی که کف می زد، با چاپلوسی گفت: اووو، دمت
گرم سلطان، آبشش اداتو در میاره.

@Vip Roman

#پارت صد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

داراب با لبخند کجی، به سمت لبه ی استخر رفت و پژمان
گفت: چیزی میخوری بگم بیارن؟

عینک اش را بالا زد و درحالی که دستانش را روی لبه ی
استخر می گذاشت و نگاهش بی هدف در فضای باز و بین
آدم هایی که آنجا بودند می چرخید، گفت: نه.

بیژن خودش را کنار او کشید و گفت: بیکاری امروز بریم
سراغ زمین کرج؟

با فکر به برنامه ی تقریباً خالی امروزش، گفت: آره.

بیژن با رضایت سری تکان داد و درحالی که می خواست برای شنا کردن به قسمت عمیق استخر برود، به شانه ی داراب زد و گفت: پس قرارمون باشه برای ساعت سه.

وقتی وارد رختکن شدند، داراب بی توجه به سروصدای آن ها به سمت کمد رختکن رفت و حوله ای که آورده بود را روی سروشانه های خیس اش انداخت...
دست برد که ازتوی ساک، لباس هایش را درآورد، که متوجه وپره ی موبایلش شد..

لی لی

با ابروی هایی بالا رفته و متعجب، پر مکث آیگون سبز را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش برد..

-:داراب...

با شنیدن صدای گرفته و گریان لی لی و طرز صدا کردن اسمش، حس کرد برای لحظه ای قلبش از تپش ایستاد...

با نگرانی و فکرهای دیوانه کننده ای که به سراغش آمد، ناخودآگاه اخم غلیظی بین ابروانش را خط انداخت و گفت: لی لی! چی شده؟

صدای پربغض و بی پناه لی لی برای بار دوم گوش هایش را پر کرد که می گفت: تصادف کردم...

و برای بار دوم قلبش ایستاد.

درحالی که هول شده بود و با حرکاتی سریع لباس هایش را
تعویض می کرد، گفت: کجایی الان دقیقن؟؟؟؟

لی لی با ناراحتی بینی اش را بالا کشید و گفت: بیمارستان نور

#پارت صدوهشتادوهشت

#لی لی جان

@Vip Roman

نفهمید چطور لباس پوشید.. چطور با دوستانش
خدا حافظی کرد.. چطور سوار ماشین شد و اصلن چطور تا
بیمارستان رانندگی کرد..

امانت؟

او چنین اسمی را برایش می گذاشت!
مثلا امانتی که به آن آسیب رسیده بود...

وقتی بالاخره با بالاترین سرعت و رد کردن چند چراغ قرمز
به آنجا رسید، بعد از کلی پرس و جو در آن اشفته بازار
بالاخره متوجه شد که لی لی در بخش اورژانس بستری
شده...

قلبش سنگین می تپید و تمام ذهنش بهم ریخته بود..
یاده صدای بغض آلود لی لی پشت تلفن که می افتاد لحظه
به لحظه کفری تر و نگران تر می شد..

با قدم هایی بلند وارد بخش اورژانس شد و از بین آن همه
تخت، سراغ تخت بیست و سه گشت...

با دیدن دختری که با یونیفرم مدرسه دراز کشیده بود و یک دستش روی چشمانش و دست دیگره بی استینش سرم زده بود و... پای راستش توی گچ!... نگاه مبهوت و پریشانیش را انگار خشک کردند...

در راه مدرسه تصادف کرده بود؟

با چه چیزی؟

با چه بیشرفی؟

قدم های بلندش را به سمت تخت او تند کرد و با همان نگرانی پررنگ که صورتش را درهم کرده بود، صدا زد: لی لی!

لی لی که با شنیدن صدای داراب کمی از حس های درماندگی و بی پناهی اش کاسته شده بود، ساعدش را از روی چشمان اشکی اش برداشت و با گریه و ناراحتی نگاهش را به داراب دوخت...

دارابی که حالا از دیدن زخم های پانسمان شده ی پیشانی و چانه و گونه ی دخترک غرق عصبانیت شده بود... همان

حس عصبانیت شدیدی که تنها منشا آن نگرانی و دلواپسی
وافرش بود!

لب های برچیده و چشمان درشت و پر اشک لی لی داشت
با روانش بازی می کرد!

جلوتر رفت و با همان حس های مختلف چیره شده بر
وجودش، گفت: این چه وضعیه لی لی؟ چیکار کردی با
خودت؟

لی لی که در این وضعیت داغان اصلن انتظار اخم ها و نگاه
عصبی تر داراب را نداشت، بغض اش بزرگ تر شد و با
اشک های داغی که باز هم بارش گرفته بودند، دوباره
ساعدهش را جلوی چشمانش گرفت و با غم لب
زد: ببخشید...

#پارت صد و هشتاد و نه

#لی لی جان

داراب نفس کلافه اش را پرشتاب بیرون فرستاد و چنگی لای
موهایش کشید و برای بار چندم نگاه آشفته اش را روی
سرتا پایه لی لی چرخاند...

دستش را جلو برد و آرام، دست یخ زده ی لی لی را که به آن
سرم وصل بود، توی دست گرمش گرفت..

دستان کوچک و لطیفی که حس کرد لرزش نامحسوسی
دارند و همین قلبش را فشورده تر کرد.

با نرمش بیشتری گفت: لی لی جان

لی لی که اشک هایش بند آمده بود و از گرمای دست بزرگ
و زمخت داراب غرق حس هایی متناقض شده
بود، تنها "هوم"ی گفت و حتی ساعدش را از روی
چشمانش برنداشت.

-: کجا تصادف کردی؟

-: وقتی... وقتی داشتم بر می گشتم از مدرسه... از خیابون که
داشتم رد می شدم، حواسم نبود به لاین مخالف، یه دویست
و شیشی داشت با سرعت میومد... بعد... بعد... خورد به
من....

-: حواست کجا بود؟

-: داشتم بستنی میخوردم.... بعدش....

پوفی کشید و سعی کرد بر اعصاب خرابش مسلط تر باشد.
 نمی خواست حالایی که لی لی هم انقدر وضعیت روحی اش
 بهم خورده بود، اوضاع را متشنج کند.

-: اشکال نداره عزیزم. بهش فکر نکن.

مهم اینه که الان سالمی، اتفاق بدتری نیفتاد برات.

نگاهی به سرم، که روبه خالی شدن میرفت انداخت و بعد
 خطاب به لی لی گفت: من برم کارای ترخیصتو انجام بدم که
 بریم.

با تکان خوردن سره لی لی منباب موافقت، دستش را از
 دست او جدا کرد و با خیالی مشغول بیرون رفت....

خیلی سریع کاره ترخیص را انجام داد و هزینه ی بیمارستان را تسویه کرد و همراه با پرستاری به بخش برگشت تا سرم لی لی را جدا کند....

وقتی پرستار جای سوزن را، با چسب و پنبه پوشاند و رفت، داراب با دیدن پای گچ گرفته ی لی لی، تازه یاده این افتاد که حالا او چطور باید راه برود با این وضعیت؟

#پارت صدونود

#لی لی جان

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و دستش را از پشت کمره
اورد کرد و به آرامی از روی تخت بلندش کرد..

در این وضعیت یاده دیشب و تن نرم او افتاده بود و ازین
جهت، اخم میان ابروانش خیلی غلیظ تر از قبل به چشم
می آمد...

بی توجه به فکرهای توی سرش و سر زیر افتاده لی لی؛ دست
برهنه ی او را که برای وصل کردن سرم از آستین یونیفرمش
بیرون آورده بودند را، درست مثل بچه ای که لباس پوشیدن
بلد نیست و پدرش با حوصله این کار را انجام می
دهد، داخل آستین کشید و بعد هم مقنعه ی کج و معوج
اش را تنظیم کرد....

کارهایی که زیاد برای پروانه انجام داده بود!

طره های زیبا و آویزان مانده ی او را، با انگشتان بلند و مردانه اش، زیره مقنعه کشاند و با حس سنگینی نگاه لی لی، نگاه آبی اش را به تپله های قهوه ای رنگ و شفافی که با بغض و حس هایی قوی، خیره خیره نگاهش می کرد، دوخت..

دخترک سر به هوا امروز زیادی مظلوم و آرام بنظر می رسید و قلبش را شدیدن با حس نگرانی درآمیخته کرده بود!

با صدایی که بم تر از همیشه به گوش می رسید، گفت: حالت خوبه؟

لی لی که غرق حس هایی شیرین و دیوانه کننده شده بود، سرش را تکان داد و آرام لب زد: فقط یکم درد دارم.

داشت خودش را لوس می کرد و یا حقیقت را با چاشنی اغراق بیان می کرد، نمی دانست!

فقط احساسات به غلیان درآمدہ اش قصد داشتند او را به جلو و در آغوش داراب هل دهند!

این وسط، داراب که از شنیدن حرف او بیشتر از قبل نگران شده بود و عذاب وجدان خرس را چسبیده بود، کفش های بند دار لی لی را از روی زمین برداشت و یک لنگ را به پای سالمش پوشاند و لنگ دیگر را به دست گرفت و مردد جلوتر رفت و یک دست لی لی را دور گردنش انداخت و در مقابل نگاه متعجب و خیره او، دست آزادش را از دور کمر لی لی رد کرد و با گرفتن پهلویش، گفت: وزنتو بنداز رو من.

و بعد با فشاره کمی، کمک کرد لی لی هنگ کرده از روی تخت بلند شود...

@Vip Roman

اگر در بین این همه آدم و چشم های خیره نبودند، بدون شک او را در آغوش می گرفت و تا ماشین می برد، اما خب دستش بسته بود!!

مغز آشفته اش اجازه ی تحلیل را نمی داد و متوجه نبود باز هم تن دخترک به تنش چسبیده و پهلویش از داغی دستان او در حال ذوب شدن است...
مدام می گفت

"اگر تصادف شدید بود!

اگر یه آسیب جزئی نبود و میرفت تو کما!"

و هزار اگر دیگر که چون موریانه در حال خوردن مغز داغ کرده اش بودند...

وقتی به ماشین رسیدند، داراب دره عقب را باز کرد و کمک کرد لی لی روی صندلی بنشیند و بعد هم خودش سوار شد.....

#پارت صدونودویک

#لی لی جان

به سمت خانه اش راه افتاد و در طول مسیر، از آینه ی
جلو وضعیت لی لی را هم چک می کرد.

لی لی ای که با چشم هایی بسته، ده باره و صدباره دقایق
قبل را مرور می کرد و تمام قلبش می ریخت و از نو جمع می
شد!

داراب با دیدن فروشگاه بزرگی که سر راهشان بود، ماشین را کناری نگه داشت و خطاب به لی لی گفت: یه لحظه تو ماشین بمون الان بر می گردم.

و بی هیچ حرف دیگری رفت...

لی لی که تازه چشم باز کرده بود و با حرف او متوجه توقف ماشین شده بود، با لبخند کمرنگی به قامت بلند و بالای او که به سمت فروشگاه گام بر می داشت خیره شد و با تمام عشق و دوست داشتن گفت: من بمیرم برای توجیهت آخه!

چند دقیقه بعد داراب با یک پلاستیک پر برگشت و وقتی سوار ماشین شد، از لابه لای خریدهایش شیرموزی بیرون کشید و بعد از اینکه نی را هم داخلش گذاشت، به سمت لی لی و نگاه ستاره باران اش گرفت و گفت: بخور این و، رنگت پریده.

با همان نگاه مبهوت، دستش را جلو برد و شیرموز را از دست داراب گرفت و بی حواس لب زد: خیلی ممنون.

و بعد با همان حال پرسید: شما نمیخورین؟

داراب لبخند کمرنگی به سادگی و زیبایی او زد و گفت: نه.. نوش جون.

و بعد، از او رو گرفت و چند دقیقه ای همانجا منتظر ماند تا لی لی با آسودگی شیرموز شیرین را بخورد بلکه کمی رنگ به رویش بیاید و خیال اش را راحت کند...

@Vip Roman

وقتی بعد از بیست دقیقه به خانه رسیدند، داراب ماشین را توی حیاط پارک کرد و گفت: وایسا کمکت کنم.

بعد دره عقب را که باز کرد، این بار با خیالی راحت از نبود هیچ نگاه خیره ای روی خودشان، دست زیره زانو و گردن لی لی متعجب و بهت زده برد و در همان حال پلاستیک خوراکی ها را هم به دست گرفت و دره ماشین را با شانه اش بست...

لی لی با ترس و هیجان و همان حس های همیشگی، دستانش را دور گردن داراب حلقه کرد و با این کار لحظه ای داراب را شوکه و... شاید منقلب کرد...

@Vip Roman

#پارت صدونودودو

#لی لی جان

لی لی را به سمت اتاق پروانه برد و درحالی که دخترک بغلی داشت با نگاه سنگین و دستان حلقه شده اش به دوره گردن او، حسابی اوضاع را سخت و ترسناک می کرد... محتاطانه روی تخت گذاشتش و بالاخره از او فاصله گرفت...

پلاستیکی که پر از خوراکی بود را هم کنارش گذاشت و بعد با نگاهی به سرتاپای لی لی، پرسید: می تونی لباساتو عوض کنی؟

مثلن اگر نه می گفت، خودش می خواست لباس های او را تعویض کند؟؟؟

-:آره.

سرش را تکان داد و گفت:خوبه.

من میرم بیرون،راحت باش.

-:باشه.

داراب که رفت،لی لی با بیچارگی نگاهی به شلوار و پاچه های تنگی که برای گچ گرفتگی، یک لنگ آن،دقیقا بالای گچ جمع شده بود و محال بود که پایین کشیده شود انداخت و با فکری که به سرش زد،گفت:مامان چرم میده.

با هزار بدبختی بلند شد و از کتابخانه قیچی ای برداشت..

روی تخت نشست و به پارچه ی شلوارش قیچی کشید... این آخرین شلوارش بود و ازین پس باید با شلوار سیاه ورزشی به مدرسه می رفت!

شلوار را که درآورد، تازه به این فکر کرد که خب! حالا باید چه می پوشید؟

در حضور داراب شلوارک که نمی شد!
شلوارهایی هم که با خود آورده بود آن قدر آزاد و گشاد نبودند که بتواند روی گچ لعنتی بپوشد!
لخت هم که نمی توانست بماند!!

به گوشی چنگ زد و ناچار وارد واتساپ و صفحه ی چت داراب شد...

سه-چهار دقیقه پیش آنلاین بود!

[آقا داراب]

حالا باید چه می گفت؟
خجالت می کشید درخواست شلوار کند!

چند دقیقه ای را فکر کرد، اما با خوردن تیک آبی پیام، سریع دست برد که چیزی تایپ کند، اما قبل از آن تقه ای به در خورد و دستگیره پایین آمد و لی لی که در وضعیت خیلی نامناسبی بود، هول زده جیغی کشید که بدتر باعث نگرانی داراب و ورود سریع تر اش به اتاق شد!.....

@Vip Roman

#پارت صد و نود و سه

EXCHANGE GROUP. 697

داراب که با دیدن لی لی، همه چیز از مغزش پرید و شوکه، خیره به پوست سفیده او ماند... تازه بعد از لحظه ی کوتاهی به خودش آمد و با دیدن پلک های فشرده شده و لپ های قرمز لی لی، سریع پشت اش را به وضعیت نا مناسب او کرد و با حالی پریشان، دستانش را مشت کرد و سعی کرد با چند نفس عمیق بر خودش و احوالش مسلط شود....

با دیدن پیام لی لی فکر کرده بود حتمن مشکلی دارد و به هیچ عنوان فکر نمی کرد با آمدن اش به اتاق، با چنین صحنه ی غیرقابل هضمی مواجه شود!

دستی پشت گردن گر گرفته اش کشید و پر مکت، گفت: کاری داشتی؟

لی لی که کم مانده بود از خجالت زیره گریه بزند، با درماندگی گفت: ش.. شلووار ندارم...

داراب نفس اش را پرشتاب بیرون فرستاد و درحالی که فضای اتاق برایش غیرقابل تحمل شده بود، گفت: از لباسای پروانه نمیتونی بپوشی؟ اندازت میشه؟

-: نه... یعنی... گج پام نمیداره...

داراب درحالی که هنوز پشت به او ایستاده بود، با فکر به یکی از شلووارهای راحتی اش که راسته و راحت به حساب می آمد گفت: الان برات میارم.

@Vip Roman

بعد هم به سمت اتاق خودش راه افتاد و به شدت سعی در پس زدن تصویری که دقایقی قبل توی ذهنش ثبت شده بود، کرد!

امیدوار بود فردین زودتر برگردد و دختره سر به هوایش را بردارد و از خانه او ببرد... قبل ازینکه اتفاقی بینشان بیفتد و... قبل ازینکه بخواهد کاره احمقانه ای انجام دهد!

شلواره راحتی مد نظرش را از کشو بیرون کشید و وقتی که به اتاق پروانه رسید، مردد چند تقه پشت در زد و گفت: لی لی جان

لی لی که حالا پتو روی پاهایش کشیده بود، پر خجالت گفت: بفرمایید.

مهسا

لی لی جان

داراب قبل از ورود دم عمیقی گرفت و این بار با چشم های
آبی تیره ای که به زمین خیره بود وارد اتاق شد و شلوار را به
لی لی داد و سریع و بی حرف بیرون آمد.

#پارت صدونودوچهار

#لی لی جان

°•°لی°•°

احتیاج به عصای طبی داشتم و دقیقن نمی دانستم برای رفت و آمدهایم و حتی رفتن به سرویس بهداشتی باید چه غلطی کنم!

حتی وقتی با این وضع سر پا می ایستادم، فشاره زیادی به پای آسیب دیده ام وارد می شد و کفن خیلی وضعیت مزخرفی بود...

خیره به شلواره مشکی و بلند داراب، که دو برابر من بود و کش کمرش را تا آخرین حد سفت کرده بودم و پاچه هایش را تا زده بودم، لبخندی زدم و با یاده نگاه زیر افتاده ی آخرش، با خجالت لب گزیدم...

همینم مانده بود که لنگ های لخت مرا ببیند!
هنوز بعد از یک ساعت که یادش می افتادم می خواستم ذره ای آب شوم و در لایه لایه ی زمین فرو روم...

با صدای زنگ موبایل، آن را از کنارم برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم...

مهدی بود!

-:الو؟

صدای خوش حال و سرزنده اش توی گوش هایم پیچید که می گفت:السلام و علیک یا حبیبی....هاو آریو؟

خندیدم و گفتم: رفتی ترکیبی کلاس قرآن و زبان ثبت نام کردی داری پز میدی؟

سرخوشانه خندید و گفت:نه کلاس خوش شانسی!

-:اووو،پس اتفاقی افتاده که آقا انقدر خوش حاله!تعریف کن بینم.

-: حدس بزن!

بی حوصله گفتم: زن گرفتی؟

-: مگه زن گرفتم خوش شانسی داره خنگ اعظم.

-: آره اونقدری هم زیاد که صد سال شانس تو براش نگیره!

-: اشتباه حدس زدی، نپیچون.

-: وای چه میدونم مهدی، خودت بنال دیگه.

مهدی نچی کشید و گفت: لیاقت نداری دیگه.

ولی من چون پسر خوبیم بهت میگم.

-:خب؟

-:خب اینکه عرضم به خدمتت که ددی تقبل زحمت کردن
و برای ولیعهدشون ماشین شاسی دار خریدن.

#پارت صدونودوپنج

#لی لی جان

@Vip Roman

با ذوق گفتم: دروغ میگی!!

-:جون تو!

با خنده و شوخی گفتم:وای ایول به بابات!
دلم شوگر ددی خواست.

مهدی با خنده بلندی گفت:لب تر کن.

و من حواسم رفت به دره باز اتاق و دارابی که با
جدیت،شانه اش را به چهار چوب تکیه زده بود و مستقیم
صورت مرا هدف گرفته بود!

کی آمد اصلن؟

چرا من نفهمیدم!

-:با تو ام!دکمه خاموشیتو زدن؟

به سختی رو از داراب و اخم کمرنگ اش گرفتم و معذب از حضورش، خطاب به مهدی گفتم:ها؟

مهدی که زیادی از ماشین دار شدن اش کیفور بود، خنده ای کرد و گفت:تو کما بودی عزیزم؟

گفتم قراره مهمونی براش بگیرم، کی میتونی بیایی که من با بقیه هماهنگ کنم؟

داراب فهمیده بود که دارم با یکی از دوست های پسرم حرف می زنم؟

نکند باز راجبم فکر بد می کرد!

درحالی که زیر سنگینی نگاه آبی او درحال ذوب شدن بودم و مانده بودم در جواب مهدی چه بگویم و چطور مکالمه را تمام کنم، گفتم:نمیدونم، حالا بهت می گم، کاری نداری؟ باید برم.

مهدی که از تغیر حاله چیزی نفهمیده بود و فکر می کرد
واقعا کار مهمی برایم رخ داده، گفت: باشه. فقط یادت نره
خبر بدی!.

-: نه نه.

-: آفرین. پس فعلا خدافظ.

خداحافظی کردم و با خجالتی که از اتفاق قبل توی وجودم
خودنمایی می کرد و نمی گذاشت مستقیم به چشم هایش
خیره شوم، به سمتش رو برگرداندم و نگاهم را به یقه و
پوست گندمی گردنش دوختم...

منتظر بودم مثل بارهای قبل سرزنشم کند و پند و اندرزم
دهد، اما برخلاف تصوراتم با صدایی که جدیت در آن هم

رسوخ پیدا کرده بود پرسید: کباب سفارش دادم، دوست داری که؟

آخر الان باید این سوال را می پرسید زورگو؟
حیف که کباب دوست داشتم، وگرنه یک "نه" ی گنده تحویلش می دادم.

#پارت صدونودوشش

#لی لی جان

@Vip Roman

-:آره.

تکیه اش را گرفت و گفت: میارم اینجا بخوری.

وقتی رفت سریع خودم را روی تخت بالا کشیدم و نشستم تا نکند دوباره او بخواهد جا به جایم کند و من از خجالت و نزدیکی تنش هزار بار ذوب شوم..

دستی لای موهای گره خورده ام کشیدم تا حداقل کمی قیافه ی آدمیزاد بگیرم.

با آن شلوار گل و گشاد و تیشرت لش و گشاد تری که پوشیده بودم حتم داشتم شبیه یک عدد پسره گیسو کمند تنبل شده ام!

وقتی با سینی بزرگی که در دست داشت برگشت، کنارم روی تخت نشست و سینی پر مخلفات را که فقط سهم غذای یک نفر در آن چیده شده بود مقابلم گذاشت.

-:پس شما چی؟

مردمک های آبی اش را تا نگاه خجل و سوالی ام بالا کشید
و گفت: گذاشتم تو آشپزخونه.

-:سیگار کشیدین؟

به خوبی تعجبی که توی نگاهش نشست را دیدم و خیلی
زود از سوال بی فکرم پشیمان شدم.

-:اذیت میکنه؟

-:نه نه، اصلا.

فقط.. فقط خب، سیگار خیلی برای سلامتی بده...

یک تای ابرو اش را بالا کشید و با لبخند کجی گفت: واقعا؟

خاک بر سرم... اصلن به من چه؟؟؟

خوب بود که حالا اینطور با این نگاه لعنتی دستم می انداخت؟؟؟

-: من جدی گفتم!

بشقاب پرو پیمان را به سمت کشید و گفت: باشه.

حالا غذات و بخور!

هرچند که از وقت ناهارم خیلی وقته گذشته.

-: من نمیتونم این همه بخورم.

با جدیت تاکید کرد: اما من فکرمی کنم میتونی!

با چشمانی وق زده گفتم: حتی معدم هم چنین فکری
نمیکنه آقا داراب!

لبخندش عمیق تر شد و گفت: هوم... خب شاید معدت
هم اندازه مغزت کم حجمه!

#پارت صدونودوهفت

#لی لی جان

@Vip Roman

با بهت و دهانی باز مانده، معترض و ناباور گفتم: آقا
دارا اب!!

لبخندش کش آمد و حتی دیدم که مردمک های آبی اش
خندیدند...

-: غذا تو بخور بچه، انقدر حرف نزن.

نگاه معذبی به او انداختم و گفتم: تنهایی آخه؟

دست به زانو زد و وقتی از روی تخت بلند شد و نگاه مرا
همراه قامت بلندش به بالا کشاند، گفت: من میرم بیرون که
راحت باشی.

و با گفتن

"کاری داشتی صدام کن"

دره اتاق را پشت سرش بست...

نگاهی به سینی تکمیل مقابلم انداختم و با لبخنده
کمرنگی، در دل گفتم: لعنت به معده ی گشادت لی لی، من که
میدونم الان ته بشقابم درمیاری بعد الکی چسی میایی!"

با اشتیاهی باز مشغول خوردن غذا شدم و سعی کردم
نسبت به درد زخم های صورتم بی تفاوت باشم.

لعنت به آن مرتیکه کچل که حتی به یک ورش هم نبود زده
یک دختر را وسط خیابان ناکار کرده!

@Vip Roman

چقدر ناسزا گفتم وقتی که من زمین خورده ی پر درد را
بدون هیچ حال و احوالی رها کرد و هیچ چیز را گردن
نگرفت روانی گردن شکسته...

با شکمی پر، لیوان دوغ را سرکشیدم و سینی ای که فقط
ظروف داخلش باقی مانده بود را روی زمین گذاشتم و دراز
کشیدم.

نگاه بی هدف و سرگردانم، خیره به سقف سفیده خانه ای
شد که قرار بود یکی دو روزه دیگر از آن بروم....

تازه به خوابیدن در این اتاق دخترانه و حاضر کردن وعده
های غذایی برای این پدر و دختر عادت کرده بودم!
بعدش چه می شد؟

قرار بود باز هم دیدارمان محدود به یکی دوساعتی که در
مهمانی های کمیاب شکل می گرفت، خلاصه شود؟

پوفی کشیدم و با درماندگی و بغضی که هنوز نرفته، راه گلویم
را سد کرده بود، پلک بستم و ساعدم را روی چشمانم
گذاشتم..

داراب را درک نمی کردم!

امروز به صراحت نگرانی لانه کرده در مردمک های محبوبم
را دیده بودم و نمی دانستم آن را پای چه بگذارم!
حس های آزار دهنده ام آن را به مسئولیت و مردانگی اش
نسبت می دادند و قلب و امانده ام به اینکه شاید.... شاید
حسی به من داشته باشد....

@Vip Roman

اما حتی خودم هم، اینکه داراب بخواهد به من حسی داشته
باشد را محال و دست نیافتنی می دانستم!

نفس پر بغضم را بیرون فرستادم و لب زدم: احمق نشو.

#پارت صد و نود و هشت

#لی لی جان

فشاره زیادی که به مثانه ام آمده بود داشت دیوانه ام می کرد و من اصلن نمی توانستم به داراب بگویم که مرا به سرویس ببرد!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسد که من برای
دستشویی رفتن محتاج داراب شوم!!
واقعا برایم شرم آور بود و کارخرابی در تخت پروانه هم که
هزار برابر شرم آورتر!

بی تاب و تحمل، به سختی از روی تخت بلند شدم و
درحالی که هنگام قدم برداشتن فشاره واقعا زیادی به پای
گچ گرفته ام وارد می شد، خودم را تا در اتاق رساندم....

نفس سنگینم را بیرون فرستادم و با صورتی درهم
شده، دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و پر حرص
موهای بلند و مزاحمم را کنار زدم...

با کمک دیوار از مسافت بسیار کوتاه و راهرو مانندی که
اتاق ها در آن قسمت قرار گرفته بودند، گذشتم و چشمم
به داراب افتاد که روی صندلی راک گوشه ی پذیرایی
نشسته بود...

داشت سیگار می کشید...

من احمقانه گفته بودم سیگار بد است و او این چنین حرفه
ای از سیگار کام می گرفت و دود حجیم و غلیظش را از بین
لبان جذاب و مردانه اش بیرون می فرستاد...

طوری می کشید که من ناشی هم دلم می خواست!

قبل از اینکه چشمان سرکش ام، با خیرگی شان تن و بدن
داراب را سوراخ کنند، سرم را به سمتی دیگر چرخاندم و
دست به دیوار گرفتم و این بار با نگاهی به سرویس که
خیلی دور تر از من قرار گرفته بود، آه از نهادم بلند شد!

بدون شک با این پای چلاق شده و بدون عصا، باید
یک، یک ربع-بیست دقیقه ای تلاش می کردم و این وسط
اسباب خنده ی مردی می شدم که جذبه و جذابیت اش
اعتماد به نفسم را حسابی ضعیف می کرد!

هنوز چند قدم کوتاه و پر مشقت بیشتر برنداشته بودم، که
ناگه، زانو خالی کردم و سکندری بدی خوردم....

صدای بلند برخورد تنم با کف پارکت ها، با صدای حیران
دارایی که اسمم را صدا می کرد، یکی شد....

@Vip Roman

#پارت صدونودونه

#لی لی جان

بی توجه به درد پیچیده شده در همه جانم، پیشانی ام را پر
 حرص بر کف پارکت سفت کوباندم و زیر لب گفتم: گندت
 بزنی با این همه دلبری!

توی حس های بد و درد بدن و علی الخصوص پایم غرق
 بودم، که در یک لحظه، یک جفت دست گرم و حمایتگر
 روی شانهِ و پهلویم نشست و مرا به آرامی به پشت برگرداند
 و نگاه ناآرامم را به مردمک های تیره شده اش کوک زد....

نفس عمیقی که کشیدم کاملا غیر ارادی بود...

باز هم همان ترکیب ویران کننده ی بوی سیگار و عطرتنی
 که مثل اثر انگشت اش می ماند!، داشت تمام قلب و عقلم

را در خلسه ای به شیرینی نگرانی تشدید شده در چشمانش
می برد....

-:هیچ معلوم هست داری با خودت چیکار می کنی؟

خیره در چشم هایش، تنها سری تکان دادم...
من فقط داشتم خودم را روز به روز بدبخت تر می کردم و
در سیاه چاله ی عشق او فرو می رفتم و حتی خودش هم
نبود تا دستم را بگیرد!

زیاد خیره ماندم؟

نمی دانم!

لحظه ای زمان از دستم در رفت!
خاصیت جاذبه نگاه پدر درارش بود دیگر.

تنها زمانی به خودم آمدم که صورتش در فاصله ی چند
سانتی صورتم بود و نگاه آبی و پر مکث اش، از چشم هایم
به زخم ها و شاید هم اجزای صورتم تغیر مسیر داد....

با هیجان و ترس و شوری که قلبم را به تب و تاب انداخته
بود، تنها مسیر مردمک هایش را روی صورتم دنبال کردم و
دیدم که نگاهش جایی حوالی چانه و لب هایم... گیر کرد
و... لرزی از تنم گذشت...

مکث اش خیلی طولانی شد....

اما بالاخره آن دو تپله ی لعنتی را تکان داد و با حسی
عجیب و غریب که در آن ها بالا و پایین می شد و قدرت
خوانش اش را نداشتم، باز به چشمان دو دو زخم چشم
دوخت و با صدای بمی که حس می کردم خش برداشته؛
لب زد: هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

سوالش را دو باره و سه باره و صد باره توی سرم مرور کردم
و هر بار یک طور برای خودم معنی کردم و دلم سنگین تر
تپید...

با حالی که درکی از آن نداشتم لب باز کردم و سردرگم
گفتم: چی؟؟؟

VIP
exchange group

ROMAN

#پارتدویست

#لی لی جان

@Vip Roman

در سکوت، با همان حالت عجیب چشمانش نگاهم کرد و
ناغافل پرسید: بازی با من و دوست داری؟

سردرگم تر از قبل و بی تمرکز از این همه فاصله ی نزدیک
لب زدم: چی؟ بازی؟

سرش جلو تر آمد...

حالا که به طور واضحی هرم داغ نفس هایش به پوست
سرد صورتم برخورد می کرد، تنم مور مور می شد و ضربان
قلبم تا هزار رفته بود...

امیدوار بودم که صدای وحشیانه قلبم را نشنود؛ آخر ندید
بدید، خیلی بلند می گوید!

@Vip Roman

-: چند سالتہ؟

حسم و حسش را ابدانمی فهمیدم....

ترس و عشق و نگرانی و بغض و هزار حس دیگر درهم
قاطی شده بودند و من فقط با چشم هایی وق زده زل زده
بودم به صورت جذاب و نزدیک اش...

-:نمیدونی؟

-:نه!

می دانست..

به من می گفت بازی در می آوری و خودش داشت با من
بازی می کرد!

-:میرم توی نوزده سال.

بالاخره لب های بی شکش به لبخند کجی، کشیده شدند.

-می دونی من چند سالمه؟

منظور سوال های بی ربط اش چه بود آخر؟

-سی و شیش...

مطمئن بودم اگر یک تکان کوچک دیگر بخورد، اندک فاصله صورت هایمان به صفر می رسد و بعدش را نمی توانستم تصور کنم....

از نزدیکی به مردی که عاشق اش بودم می ترسیدم... شاید چون او همه چیزش با من فرق داشت و کامل تر بود....

شاید چون خجالت باعث همه ی این ترس ها می شد.... شاید چون دوست بابا بود...

#پارت دوئیست ویک

#لی لی جان

با تردید لب باز کردم و با صدای آرامی پرسیدم: منظور از
این سوالا چیه؟

لعنت به من که خودم باعث شدم نگاه ذوب کننده و پر
جاذبه اش، به آهستگی مسیر چشمانم را تا لب های وا
مانده ام طی کند....

خنده دار ترین چیز وضعیت من بود!

منی که با لباس های پسرانه و پاپی گچ پیچ، کف پارکت ها
پهن بودم و نیمی از بالاتنه ام روی دست داراب بود...

کلافه و نگران از این اوضاع و مکث طولانی داراب روی
لب هایم، نالیدم: داراب!

و سریع لب گزیدم!

داراب؟؟؟

باید در این جو عجیب و غریب حتی آقای محرابی صدایش
می زدم!!

-: اجازه میدی ببوسمت؟

با بهت زدگی تمام، برای لحظه ای تمام قلب و جوارح بدنم
در کما رفت انگار...

انقدر این سوال دور و غریب به نظر می رسید که به گوش
هایم شک کردم!

چشمان از حدقه بیرون زده ام را به نگاه منتظرش دوختم و
مبهوت لب زدم: چ...چی؟؟؟

-: اختلاف سنیمون زیاده؟ نه؟

با سوال بی ربط اش هنگ کردم...

داراب چرا یک جوری شده بود؟

یک طوره غیرقابل فهم و عجیب!

-: نه.

سرش را تکان داد و دوباره پرسید: اجازه میدی ببوسمت؟

می خواست دیوانه ام کند؟

به تن گر گرفته ام تکانی دادم و با درماندگی گفتم: آقا داراب!
میشه..میشه...

ادامه حرفم را طور دیگری تعبیر کرد و گفت: نبوسمت؟

با همان درماندگی نگاه به دو گوی آبی و ناخوانایش کردم...

این هم می توانست ادامه حرف من باشد!

سکوتم که طولانی شد، دیدم که پوزخندی زد و حالت
نگاهش تغییر کرد.

#پارت دویت و دو

#لی لی جان

قبل ازینکه مغزم فرصت فکر کردن داشته باشد، گفت: به این نمیگن دوست داشتن لی لی.

با شگفتی و چشمانی گرد شده گفتم: چی؟؟؟؟

فقط چون... چون نبوسیدیم هم را، عشق پاک و بزرگم را
پوشالی می خواند؟؟؟؟

بی توجه به سوالم، تن از جان افتاده ام را از کف پارکت ها
بلند کرد و کمک کرد بنشینم...

قبل از اینکه بخواهد بلندم کند تا بایستم، کلافه دست روی
دستش گذاشتم و پریشان حال گفتم: داراب!

نگاهش را از دستم، به سوی چشمانم سوق داد و با "جانم"
بی موقع اش کیش و ماتم کرد.....

گیج لب زدم: من دوست دارم.

با خجالت و گونه هایی که حتم داشتم تغییر رنگ داده اند، سرم را پایین انداختم و ادامه دادم: معیار تو برای دوست داشتن... فقط... فقط... فقط...

به سختی ادامه دادم: بوسیدنه؟

دست زبرش زیره چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد...

وقتی دوباره قفل نگاهمان در هم چفت شد، با جدیت و نرمشی درهم آمیخته و صدایی که بم تر از همیشه به گوش هایم می رسید، گفت: معیار دوست داشتن تو چیه؟

شرم و خجالت تمام وجودم را گرفته بود، اما سرم را پایین نینداختم و خیره به او گفتم: عشق و دوست داشتن معنی خیلی بزرگی دارن.

انقدر بزرگ که توی دو کلمه ی من توصیف نمیشن هیچ وقت.

اما اون حسی که بهت میده...حسیه که دید آدم رو محدود میکنه.

انقدر محدود که فقط یه نفر میمونه توی اون محدوده ی کوچیک....یه نفر که هم روزه هم شب...هم خواب هم بیداری...

اثبات دوست داشتن بوسیدن نیست آقا داراب.

با خجالت و افری که زیر نگاه مستقیم و سنگین اش می کشیدم، ادامه دادم: اگه اینطوری بود، یعنی باید هر مردی که قرار بود مثل شما فقط دوشش می داشتم و....

باید...باید می بوسیدم؟

@Vip Roman

اخمی بین ابروانش را چین انداخت و نگاه متفکر و مبهم
اش را بین چشمان خیس من جابه جا کرد...

اعتراف به دوست داشتن او چنان احساساتم را دست کاری
می کرد که حتی بغض می کردم برایش!

لی لی بیچاره ی من خیلی ضعیف و بی تجربه بود هنوز...

-لی لی

#پارت دوئیست وسه

#لی لی جان

اخمی بین ابروانش را چین انداخت و نگاه متفکر و مبهم
 اش را بین چشمان خیس من جابه جا کرد...
 اعتراف به دوست داشتن او چنان احساساتم را دست کاری
 می کرد که حتی بغض می کردم برایش!
 لی لی بیچاره ی من خیلی ضعیف و بی تجربه بود هنوز...

-لی لی

چرا این مدلی اسمم را صدا زد؟؟؟
 یک مدل عجیب و دل آب کنی که گوش هایم را چون
 لالایی نوازش می کرد!
 خدایا!...

کاش همیشه همینطور صدایم می زد....

با همین صدای مردانه و خشداری که قلبم را هی می‌لرزاند و
می‌لرزاند و... دیوانه می‌کرد....

مست شدم!

مست شیرینی حسی که با اینطور صدا کردنم، مرا از خود بی
خود کرده بود....

-:جانم

پلک چپش عصبی پرید و کلافگی چون نور، مردمک های آبی
رنگش را پوشاند....

چانه ام را بیشتر بین دو انگشت داغ اش فشورد و پر اخطار
گفت: تمومش کن!

با بغضی که تمام نمی شد، لب برچیده، لب زدم: داراب...

با خشونت سرم را جلو کشید و حالا درحالی که رگ های
قرمز در سفیدی چشمانش به خوبی خودنمایی می
کردند، توی صورتم آرام غرید: داری چه غلطی می کنی...

گیج و ترسیده از حالت چشمان عصبی اش، گفتم: داراب..
داری میترسونیم..

-: می دونی که همیشه!

با همان حالت گیج و سردرگمی که از حرف های بی ربط اش
به من القا می شد، گفتم: چی همیشه؟

فشاره انگشتانش روی چانه ام بیشتر شد و گفت: از من و
تو، مایی در نمیاد!

#پارت دو یست و چهار

#لی لی جان

قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت و من با حسی
کشنده از حرف او، با لبخند بی معنی ای لب زدم: بی بی یبار
بهم گفت هوای دلمو داشته باشم که عاشق آدم اشتباهی
نشه.

خیره در آبی های پر خروشش، ادامه دادم: اشتباه کردم
داراب..

حواسم به دلم نبود که داره عاشق آدم اشتباهی میشه...

بعد با غمی بی انتها، پلک هایم را به روی چشمان بهم
ریخته اش بستم، تا مبادا شکستگی قلبم را از مردمک های
غرق در اشکم ببیند....

من و او، ما نمی شدیم!

آخ که چقدر این چندکلمه منحوس به قلبم ناخن می
کشیدند.

آخ که من چقدر ساده بودم....

چقدر ساده بودم که برای بار دوم اعتراف کردم و پس زده
شدم....

آخ که کاش دنیا در همین جا برایم تمام می شد....

توی حال دیگری بودم، که با چفت شدن لب های داغی، به
روی لب های بی حرکت و سردم..... همه ی دنیا ایستاد....

تیک تیک دقیقه های عجول، قطع شد...

گوش هایم کر شد...

همه ی من فرورفت در خلسه ای که فقط سکوت بود و

سکوت و... دارایی که...

بی نفس و متحیر پلک گشودم...

حالا انگشت شست اش با کناره لبم بازی می کرد و چشم

های پر حرف و عجیب اش به مردمک های سرگشته و

هاج و واج من بود...

- زندگی من داغون تر از چیزیه که فکر می کنی لی لی.

چه می گفت اصلن؟

چه می گفت به من فرومانده ای که هنوز اندر خم کوچه
ای که مرا بوسیده بود، گیر کرده بودم؟

دیوانگی چطور بود؟

این... این اولین بوسه ای بود که تجربه می کردم...

این اولین باری بود که پوست لبان بی رنگم، چفت لبی دیگر
شده بود...

نفس عمیق و هیجان زده ای کشیدم...

گرمم بود.

داشتم از گرمای زیاد عرق می کردم و خیرگی
چشمانش، داشت تنم را له می کرد و کیلو کیلو شرم و
دیوانگی به قلبم هدیه می کرد...

#پارت دوئیست وپنج

#لی لی جان

اگر پای سالمی داشتہم، ہمیں الان فراری می کردم و بہ گوشہ
ای از این خانہ پناہ می بردم و سعی می کردم این بوسہ ی
ناگہانی را ہضم کنم....

-:لی لی

بہ سختی لب ہایم را جنباندم...

لب هایی که برخلاف دقیقه ای پیش، داغ بودند و با تجربه
ی جدیدی که دچارش شده بودند قلبم را غرق حس هایی
ناشناخته می کردند...

-: آقا داراب ش.. شما...

با شرم زدگی بسیار بسیار زیادی پلک هایم را فشردم و زیر
لب "وایی"ی پر خجالت زمزمه کردم.

-: بوسیدمت!

بی حواس گفتم: بی تربیت.

صدای خنده ی آرام و مردانه اش را کنار گوشم شنیدم و
این بار با هر دو دستم، صورتم را پوشاندم و هنوز با

خجالت و درگیر با حس هایم، در همان حالت بودم، که داراب پر مکث و با صدایی که به مراتب جدی تر شده بود گفت: می دونی یکی از اصلی ترین مخالفای این رابطه کی میتونه باشه؟

خودش!

اما تنها سرم را به مخالفت تکان دادم که ادامه داد: فردین.

بابا؟

درحالی که برای لحظه ای حس خجالتم را فراموش کرده بودم، دستانم را از روی صورتم برداشتم و متعجب گفتم: بابا؟؟؟

آبی چشمانش را با تعلق در صورتم دوری گرداند و
گفت: آره.

-:بابا چرا؟

کلافه چشم از صورتم برداشت و بی توجه به سوالم
گفت: چرا نگفتی پیام کمکت؟
کجا میخواستی بری؟

تازه یاده مثانه ی مفلوکم افتادم و با همین یادآوردی
کوچک، دوباره فشاره تخلیه کردنش همه چیز را از ذهنم
پراند...

@Vip Roman

#پارت دویست و شش

#لی لی جان

از انجایی که تحمل برایم سخت شده بود، بی مقاومت و
خجل لب زدم: می خواستم برم سرویس.

سری تکان داد و درحالی که خودش بلند می شد، دست از دو
طرف کتف هایم گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

خیلی معذب بودم...

هم از اتفاق دقیقی پیش و هم از این حالت و تن های
چسبیده شده بهم مان!

@Vip Roman

دستم را دور گردنش انداخت و درحالی که پهلوی ازادم را محکم با دستش چسبیده بود و باعث می شد نصف بیشتر وزنم روی او باشد، مرا به سمت سرویس بهداشتی برد...

دره سفید و چوبی اش را باز کرد و گفت: به سلامت.

با خنده و خجالت لب گزیدم و درحالی که از دیوار دست می گرفتم، آرام گفتم: مرسی.

نگاه مردد اش را بین من و سرامیک های لیز جا به جا کرد و گفت: حواست باشه اون یکی پاتم نشکونی!

قبل ازینکه در را روی صورت جدی و نگاه خیره و دیوانه کننده اش ببندم، لب زدم: حواسم هست.

خوب بود که توالت فرنگی داشتند!

و خوب تر بود که من فضایی مسکوت و پر آرامش پیدا کرده بودم برای هضم بوسه ای که حتی یک ذره هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت و قلبم را پررو و سرکش ترمی کرد...

دقیقه های طولانی ای گذشت و من هنوز درحالی که بی هدف روی توالت فرنگی نشسته بودم، هی فکرمی کردم و فکرمی کردم و فکرمی کردم...

با چند تقه ای که به درخورد، گویی تازه به خودم آمدم و نگاه خشک شده ام را از روی نقطه ی مبهم روی سرامیک های سفید گرفتم و با صدای مردانه و نگرانش، از قعر افکاره پر سر و صدایم بیرون کشیده شدم....

#پارت دوئیست وهفت

#لی لی جان

-:لی لی....حالت خوبه؟

آب شلنگ را باز کردم و سریع گفتم: آره آره... الان میام.

حتی آدم معتاد هم انقدر توی دستشویی وقت تلف نمی
کرد!

خاک بر سرت لی لی که تنها هدفت، بردن آن یک مثنیٰ
آبروی آبی ات هست....

دره سرویس را که باز کردم، با داراب و صورت منتظرش
مواجه شدم...

لبخنده معذب و پر شرمی زدم و گفتم: سلام.

وای وای وای!

کاش با همان شلنگ خودم را حلق آویزمی کردم!

سلام؟؟؟

واقعن... سلام؟؟؟

لبخنده کمرنگ و جذابش را که دیدم، کم مانده بود خود
زنی کنم....

خدا می دانست که داشت توی سرش راجب من چه
فکرهایی که نمی کرد، که حالا لبخند ژکوند به من تحویل
می داد!

-:سلام!

و دوباره دستم را دور گردنش انداخت و در همان حال
گفت:خوش گذشت؟

سریع و بی فکر گفتم:نه بخدا فقط داشتم فکر میکردم یهو
وقت از دستم در رفت.

پر حرص پلک فشردم و سعی کردم کلن لال بمانم تا که
اینطور ضایع بازی هایم باعث خنده اش نشود...

-:میخوای برگردی اتاق؟

با فکر به اینکه آنجا فقط حوصله ام سر می رود گفتم:نه.
همینجا میشینم.

سرش را تکان داد و بی حرف به سمت مبل سه نفره شان
هدایت کرد و کمک کرد آنجا بنشینم...

از حجم این همه احساس، آب و روغن قاطی کرده بودم و
دیدن دست های قوی و عضلانی او که برای نیفتادنم به
دوره کمرم پیچیده شده بود هم مزید بر علت بود!

با جاگیر شدنم روی مبل، پای گچ گرفته ام را بلند کرد و
روی میز مقابل گذاشت و دلم را از این همه توجه پر پر
کرد!

#پارت دویت وهشت

#لی لی جان

نفسم را که هنوز از بوسه اش، پر هیجان آمد و رفت می کرد، بیرون فرستادم و از گوشه چشم دیدم که رفت و روی مبل تک نفره کناری ام نشست و پا روی پا انداخت و نگاهی را از اخباری که از تی وی پخش می شد، به صفحه ی روشن شده موبایلش دوخت...

چرا داشت انقدر عادی رفتار می کرد؟

انگار نه انگار که همین چند دقیقه قبل چه اتفاقی بینمان افتاده!

چرا بیخیال بود؟

چرا سرد بود؟

چرا حرفی نمی زد؟

چرا انقدر احساس چشم هایش ناخوانا بود؟

لب برچیدم و نگاهم را بی هدف به انگشت های بیرون زده از گچ پایم دوختم....

راستی!

چرا گفت بابا با رابطه ی ما مخالف خواهد بود؟؟؟

چرا هیچ وقت به نظر مامان و بابا فکر نکردم؟

شاید برای اینکه قلبم هم به دوست داشتن داراب از دورا دور عادت کرده بود....

-: چرا گفתי بابا مخالفه؟

با شنیدن سوالم، نگاه عمیق و متفکرش را از صفحه گوشی گرفت و پرسید: چی؟

-: میگم... چرا گفתי بابام مخالف رابطه ی ما میشه؟

اخم کمرنگی کرد و در جوابم پرسید: بنظرت چرا؟

-: نمیدونم.

-: چون من شبم و تو روز!

فردین خیلی روی تک دخترش حساسه!

خیره در آبی های مجذوب کننده اش لب زدم: اما اگه تو هم
من و دوست داشتی....دیگه این حرفا بی معنی بود!

گستاخ شده بودم.

کاره قلب نفهم بود، می دانم.

هر آن انتظار داشتم که به بدترین شکل و با گفتن یک

"مسئله اینه که من اصلن دوست ندارم"

خرد و هزار تکه ام کند، که بر خلاف انتظارم، گفت: توی

صورت مسئله گیر نکن لی لی.

فردین و شناختی!

هزار و یک مشکل زندگی من و شناختی!

علاقه ی من به تو نمیتونه دهن مردمو ببنده که فردا

نخوان پشت سرت حرف بزنی!

اینا تازه یه طرف قضیه ست لی لی، یه بخش کوچیکی از

هزارتا سنگی که بین من و توعه.

#پارت دوئیست ونه

#لی لی جان

هیچ کدام از چیزهایی که می گفت قانع کننده نبود!
من ایمان داشتم که اگر او هم به اندازه ی من، مرا دوست
داشت، هر چیزه دیگری که این وسط مشکل ساز بود با
عشقمان حل می شد!

ادامه بحث بی نتیجه بود!

سرم را به سمت گوینده ی اخباری که داشت از زلزله ای که در یکی از شهر ها اتفاق افتاده بود، می گفت چرخاندم و پوزخندی به تمام خیالات دخترانه ام زدم...

بوسه!

این عمل نشانه ی هیچ عشق و دوست داشتنی نبود!

اول و آخر، بازنده لی لی بود...

لی لی و عشق مسخره اش...

+++++

یک روز دیگر گذشت و هر دو غرق در سکوتی که انگار طی قرار دادی نانوشته بین من و او بسته شده بود، ساعت ها را در کنار هم می گذراندیم و تنها کسی که خانه را شلوغ می

کرد پروانه ای بود که با فهمیدن تصادفم کلی شوکه شد و سوال پرسید.

امروز پنج شنبه بود...

همان روزی که مامان و بابا بر می گشتند و دختره شیدای شان را از این خانه و صاحب اخمویش جدا می کردند...

حتی دیروز هم به خاطر شکستگی پایم غیبت کردم از مدرسه و داراب برای موجه کردنش مجبور شد خودش را عموی من معرفی کند و اجازه بگیرد.

عموی که خیلی خوب در این نقش فرو رفته بود و باعث دوری بیشتر و بیشترم از خودش می شد.

-:لیو؟

همی به مرغ ها زدم و درحالی که دره قابلمه را می
گذاشتم، گفتم: بله؟

به این تکیه زد و گفت: اینجایی؟

نگاهی به چشمان غمگینش انداختم و گفتم: آره، کارم
داشتی؟

-: نه... یعنی آره...

خب...

مقابل نگاه متعجب بغض کرد و گفت: کاش بیشتر میموندی
اینجا.

#پارت دوئیست وده

#لی لی جان

با خنده به سمتش رفتم.

-:تو رو خدا دیوونه رو بین، چرا بغض کردی؟

-:دلم برات تنگ میشه!

دستانش را گرفتم و آرام فشردم...

کاش این ها حرف های داراب هم می بود!

-:من بیشتر.

-بازم بیا اینجا.

-باشه.

-زود به زود!

با لبخندی غمگین، منظور دار گفتم: چشم صابخونه.

-بابا هم خوش حال میشه.

-از چی؟

با صدای مردانه و خسته اش، تازه متوجه حضورش شدیم.

کی آمد؟

-:سلام.

سویچ اش را روی این گذاشت و با همان خستگی ای که در صورت جا افتاده اش هم نمود پیدا کرده بود گفت:سلام.

پروانه روبه پدرش کرد و با ناراحتی گفت:امروز عمو فردین اینا برمیگردن.

میخوان بیان دنبال لی لی.

داراب درحالی که کتش را در می آورد و با دقت به حرف های پروانه گوش می داد، نگاه مختصری به من انداخت و در جواب پروانه تنها سرش را تکان داد و بی ربط پرسید:غذا درست کردی؟

در دلم پوزخندی زدم.

معلوم بود که داراب از خدایش بود که من زودتر ازین خانه بروم.

واقعن در جواب پروانه چه میتوانست بگوید جز اینکه سکوت اختیار کند و بحث را بیچاند؟

-:بله.

-:زحمت افتادی.

میداشتی از بیرون سفارش می دادم.

در جواب تنها لبخند بی رنگ و رو و سردی زدم.

حالا که فکر می کردم میدیدم که خودم هم نسبت به رفتن ازینجا، زیاد بی میل نیستم.

می ماندم که چه کنم؟

که اسباب تفریح و مسخره ی این مرده بی احساس شوم؟

#پارت دوئیست ویازده

#لی لی جان

داراب برای تعویض لباس و استراحت به اتاق رفت و با توجه به وضعیتی که پای من داشت، پروانه یواش یواش سفره را چید...

همه چیز به ظاهر خوب بود!

دیروز که با داراب به خانه ما رفتیم، دامن جین کاغذی و بلندم را برداشتم تا راحت تر باشم و حالا با پیرهن کوتاه و

مشکی رنگی که روی آن پوشیده بودم، روی صندلی
آشپزخانه.. با دلتنگی، منتظر خانواده ام نشسته بودم تا مرا
زودتر با خودشان به خانه ببرند...

جایی دور از این هوا و اکسیژنی که داراب از آن نفس می
کشید و نفسی برای من نمی گذاشت...

زنگ در که به صدا در آمد، حس دلتنگی ام شدید تر از
دقایق قبل شد!

پروانه با گفتن: من درو باز می کنم.
به سمت اف اف رفت و داراب با لباس های خانگی و
مرتب از اتاقش بیرون آمد..

@Vip Roman

در یک لحظه نگاهمان در هم قفل شد و از اینکه بعد از دو روز بی توجهی، اینطور خیره نگاهم می کرد، لرزی کوتاه از قلبم گذرد کرد...

باز شدن در به اتصال محکم نگاهمان مجال نداد و با صدای احوال پرسی، سره هر دوی مان به سمت در بر گشت....

دیدن شان بعد از یک هفته ی تمام، باعث بغض کردنم شد!

با کمک عصاهایی که داراب برایم خریده بود، از روی صندلی بلند شدم و خودم را به جمعشان رساندم...

اول از همه چشمان پف دار و قرمز مامان به سمتم بر گشت و با دیدن گچ پایم، حرف در دهانش ماند و محکم روی گونه ی بی رنگ اش کوبید..

-:خدا مرگم بده. این چه وضعیه لی لی؟؟؟

به آرامی به سمتش رفتم و با گفتن یک "هیچی" و دادن عصاها به پروانه، خودم را در آغوش پر آرامشش انداختم...

آنقدر دلتنگی به من فشار آورده بود که حتی در آغوش مامان اشک هم میریختم!..

بابا را هم در آغوش کشیدم...

حتی مانی تپلم را!

اما وقتی بی بی را ندیدم، با دلهره ی زیادی پرسیدم: بی بی کجاست؟؟؟

-:موند شهرستان.

با نگرانی نگاهم را بینشان جا به جا کردم و پر تردید
پرسیدم: حالش خوبه؟؟؟

بابا کنارم آمد و با گرفتن شانه ام، مرا به سمت مبل ها
هدایت کرد و در همان حال گفت: خوبه عزیزم خوبه.
بیا بشین اینجا سره پا و اینسا.

#پارت دویست و سیزده

#لی لی جان

@Vip Roman

وقتی نشستیم. مامان با لباس های مشکی رنگش که حسابی
حالم را می گرفت، دستم را در دست گرفت و گفت: پات
چش شده لی لی؟

نگاهی زیر چشمی به داراب که پیش بابا نشسته بود و با
اخم های کمرنگی، مستقیم به من چشم دوخته بود انداختم
و رو به صورت منتظر مامان آرام گفتم: خوردم زمین..

این دروغ، بهتر از گفتن حقیقت بود!

دلم نمی آمد دارابی را که در تمام این مدت مرا فقط یک
امانتی می دانست، بدنام کنم و حال مامان و بابا را بیشتر از
این بگیرم.

مامان با همان نگاه خسته و تقریباً قرمز اش، آهی کشید و
گفت: چرا حواستو جمع نمی کنی آخه مامان.

دیگه چقدر میخوای بزرگ بشی ولی دست و پا چلفتی
باشی!

با خجالت از حرف های مامان، آن هم جلوی داراب و پروانه، لب گزیدم و گفتم: ای بابا مامان! اتفاق دیگه، پیش میاد.

-: از دست تو!

بابا بین بحث مان آمد و خطاب به مامان پرسید: ماندگار سرت بهتره؟

-: نه... هنوز درد میکنه

-: خدا بد نده، سردرد چرا؟

مامان لبخنده مهربانی زد و گفت: چیزی نیست، بخاطره اعصابمه، خوب میشه.

داراب اشاره ای به اتاق ها کرد و گفت: برو توی اتاق پروانه یکم استراحت کن، شاید بهتر بشی.

مامان با همان لبخند، تشکرآمیز گفت: دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم داراب جان، این مدت هم زحمت لی لی گردن تو بود.

-: خواهش می کنم، زحمتی نبود.

آره، دو بار!

@Vip Roman

-: بریم فردین؟

متعجب و هول گفتم: کجا؟ من ناهار درست کردم!

سکوتی که پشت بند حرفم حاکم شد، حتی بدتر از نگاه
های خیره ای بود که تمام هدف شان من معذب
شده، بودم!...

بالاخره داراب آن سکوت مزخرف را شکست و با
لبخندی، گفت: بله! لی لی جان زحمت نهارو کشیده.
کجا انقدر زود میخواید شال و کلاه کنید؟

مامان با تردید و اخم هایی که از تعجب اش نشات می
گرفت، گفت: لی لی؟!

وای از دست مامان! @Vip Roman
جوری می گفت لی لی، که انگار لی لی بدبخت تا به حال حتی
قابلمه و ملاقه هم ندیده...

#پارت دوئیست و چهارده

#لی لی جان

اما خوشبختانه بابا که انگار از شنیدن اینکه دخترش
هنرنمایی کرده است، حسابی کیف کرده بود، گفت: به به!
دستپخت دختر بابا خوردن داره حسابی!!

-: صد در صد!

بفرمایین بریم سر سفره که دیگه از ظهرم داره میگذره.

وقتی آنها به سمت سفره ای که پروانه چیده بود رفتند، من هم برای کشیدن غذا به آشپزخانه رفتم و با اصرار، مامان را ازینکه بخواهد کمکم کند، منصرف کردم...

اصلن دلم نمی آمد با آن رنگ پریده و سردردی که داشت کاری کند.

وقتی که داشتم با تمام سلیقه مرغ های قرمز و خوش رنگ را توی ظرف می چیدم، حضوره داراب را کنارم حس کردم...

همیشه عطره دلفریب اش جلوتر از خودش می رسید!

-: برو بشین.

خودم میارم.

-:نمیخواد.

قاشق را به سمت قابلمه بردم که هم زمان دست گرم و
بزرگش روی دستم نشست و تن اش از پشت، روی من
ریزنقش سایه انداخت...

-:لج نکن.

با قلبی گرفته اما پر ضربان، خودم را بیشتر به سمت اجاق
گاز کشاندم و گفتم:میشه دستتونو بردارین؟

وقتی بی جواب ماندم، کلافه سرم را به عقب برگرداندم...

نگاهم توی یک جفت چشم آبی و خیره که از بالا نگاهم می
کرد، چفت شد و از گرمای نگاهش...

دست مردانه اش...

تن نزدیک و درشت اش، قلبم بی تاب تر شد...

-: با من لج نکن لی لی!

حس کردم این جمله ی خبری چیزی بیشتر از یک حرف ساده باشد...

حسی که نود درصد احتمال می دادم اشتباهی بیش نیست..

دستم را از زیره دستش بیرون کشیدم و توی صورتش با ناراحتی گفتم: تو هم انقدر منو اذیت نکن.

بعد هم عصاهایم را زیر بغل زدم و بی توجه به او پی که سنگینی نگاهش را حس می کردم، از اشپزخانه بیرون رفتم..

#پارت دوئیست وپانزده

#لی لی جان

در کناره هم ناهار خوردیم.
بابا از دستپختم تعریف کرد و مامان با تعجب، سکوت کرد.
مانی و پروانه کلی شیطنت کردند و برای هم بازی رد و بدل کردند...

داراب در سکوت و نگاهی متفکر، نصف غذایش را خورد و
با مابقی آن بی میل بازی کرد...

من هم که با کم اشتهایی تمام و بغضی که گلویم را می
آزرد، لقمه هایم را به زور قورت می دادم....

این چهار دیواری را دوست داشتم!
ولی عمر خانم این خانه بودن برای من کوتاه بود!
هه...عجب قلب متوهمی داشتم!
خانم خانه!...
چه اسم غریب و چه آرزوی دور و دست نیافتنی ای!

وقتی که همه از سفره عقب کشیدند،مانی و پروانه سفره را
جمع کردند و مامان ظرف ها را توی ماشین ظرفشویی
چید...

داراب و بابا مشغول صحبت شدند و من به روز هایی که
در این خانه گذراندم فکر کردم...

وقت رفتن بود!

باید با شب های که در این خانه و اتاقش، شب را صبح می کردم...

با پروانه...

با او...

باید با همه خداحافظی می کردم.

خداحافظی ای خیالی...

قلبی...

با لب های بسته و چشم های پر حرف...

ساک کوچکم را با با توی ماشین گذاشت و با قدر دانی

دستش را به شانه داراب کوبید و گفت: دمت گرم

داداش، خیلی زحمت انداختیم.

ایشالا جبران میکنم.

نگاهم را از پنجره ماشین به بیرون و به داراب دوختم که در جواب بابا، لبخندی هرچند کوچک، لب هایش را کش آورد و درصدی از آن همه جدیت عجین شده با چهره اش را کم تر کرد!

-: این حرفا چیه مرد حسابی؟

من و تو که با هم این حرفارو نداریم!
هرچی هم اگر بود، وظیفه بود.

-: وظیفه بزرگیته داداش.

کاری نداری؟

بهم دست دادند و من نگاه گرفتم از نگاه آبی رنگی که به این سمت کشیده شد...

#پارت دویست و شانزده

#لی لی جان

نمی دانم...

تا به حال این مدل دل‌تنگ شدن را تجربه نکرده بودم...
آشفته‌گی قلبم، حس‌هایم را توی هم قروقاطی کرده بود
انگار...

و من تنها تر از همیشه، غرق بودم در افکاری که سرو ته
نداشتند...

افکاری که حتی تلخی شان، دهانم را هم گس کرده بود!

در تمام طول مسیر و حتی وقتی که به خانه
رسیدیم، سکوت کردم.

دچاره یک بی حرفی پربغض شده بودم گویی.

حتی بابا هم مثل همیشه سعی نکرده بود با شوخی های بی مزه اش سر حالم بیاورد...

بیچاره خسته ی مسیر چندین ساعته بود و چشمان خمارگونه اش هم این را فریاد می زد....

حتی وقتی هم که به خانه رسیدیم، هرکس بدون حرف به سمت اتاق خودش رفت!...

میدانستم که اگر مامان کمی استراحت کند و سردردش آرام بگیرد، قطعاً آنقدر سوال پیچم می کند که همین یک ذره مغزه منفعلم را هم از دست بدهم!

آهی کشیدم و نگاه پوچم را به سقف اتاق دوختم...
مسخرگی محض بود...

اما از همین حالا دلم برای اتاق پروانه و سقف یکدست
سفیدش تنگ شده بود!

پوف کلافه ای کشیدم و پلک هایم را بستم.

باید می خوابیدم.

درواقع تنها عاملی که در حال حاضر می توانست این همه
فکر و حال مزخرف را پس بزند، فقط یک خواب عمیق و
طولانی بود!

+++++

روزها به سرعت می گذشتند و آغازگر ماه های جدیدتر می
شدند.

درس میخواندم!

مامان مرا به شدت محدود کرده بود و حتی اجازه ی دیدن
اکیب مان را هم به من نمی داد!

تازه به طور خنده داری گیر داده بود به کنکور و رتبه ی
برتر شدن من بی حواس!

واقعا از من چه انتظاری داشت؟

منی که حتی امتحان های ساده ی مدرسه را ترمی زدم و
فقط بخاطر محدودیت های خودش بود که سمت کتاب
و دفتر می رفتم!

آینده تحصیلی برایم هیچ اهمیتی نداشت!
یعنی داشت!

ولی قبل از عاشق شدن و اتصالی کردن مغزم!

گفتم که.. این روزها حوصله هیچ چیز را نداشتم و هیچ
چیز برایم مهم نبود!!

نه کنکور ...

نه درس ...

نه تمیز کردن اتاق وحشتناک و بهم ریخته ام ...

نه اعتنا به مسئله ی چاقی و کمتر لمباندنم ...

هیچ، هیچ، هیچ

فقط با آسودگی از گچ پایی که باز شده بو، امتحانات خرداد
ماه را یکی پس از دیگری می دادم و تنها تلاشم این بود که
نمره ای بالای ده بگیرم.

@Vip Roman

#پارت دو ایست و هفده

#لی لی جان

-:مامان من دارم میرم کتابخونه، کاری نداری؟

درحالی که داشتم بند کفش هایم را می بستم، صدایش را از
اشپزخانه شنیدم...

-:نه.

فقط مراقب خودت باش.

-:باشه خدافظ.

کوله ی سبک و کوچکم را روی دوش انداختم و از خانه
بیرون زدم...

هوا آفتابی بود و نسیم داغی که می وزید حس خوبی به
وجودم القا می کرد...

از فرصت استفاده کردم و هندزفیری در گوش گذاشتم و
همراه با آهنگ ملایمی که پخش می شد، قدم های کوتاه و
آرامم را به سمت فلافل حبیب اهوازی که توی بازار
نزدیک به خانه مان بود برداشتم...

یک امروز را می خواستم تنها باشم....
بدون هیچ آشنایی و هیچ کتابی...
دلم امروز تنگ تر از روزهای بی رنگ و لعاب گذشته بود و
همین موجب ناراحتی ام شده بود....

به مامان دروغ گفتم، که کاری به کاره وقت رفت و آمدم
نداشته باشد و با خیالی راحت برای خودم وقت بگذرانم...

مطمئنن اگر قرار بود بگویم مثلا به فلان جا می روم، می
گفت: لی لی فلان ساعت خونه ای ها!!!

هی...

به هر حال... باید با همه چیز تا می کردم تا اعصاب خودم
آرام تر بماند!

وقتی بالاخره بعد از بیست دقیقه پیاده روی به بازار بزرگی
که معماری قدیمی ای داشت رسیدم، به مغازه ی کوچک
اما شلوغ و پلوغ حبیب رفتم.

مرد سیبیلو و شکم گنده ای که فلافل های خوشمزه و
سس های تنده دست سازش، حسابی خوردن داشت!

بی حوصله آهنگ شادی که توی گوشم پخش می شد را
عوض کردم و بعد از چند دقیقه ایستادن در صف، بالاخره
ساندویچم را گرفتم و توی سلف، هرچه جلوی دستم آمد را
در باگت لاغرمردنی چپاندم.

به درک که چاق می شدم.

در حال حاضر فقط خوردن آن ساندویچ پر ملات و
آرامش روحی ام مهم بود و بس!

در محوطه داخلی و سرباز بازار نشستم و گاز بزرگی به
ساندویچم زدم و از طعم خوبش، با لذت پلک هایم را
بستم و غرق در آهنگ غمگینی که از هندزفیری پخش می
شد، شدم...

هنوز بعد از یک ماه، با یاده بوسیده شدن لب هایم توسط
کسی چون داراب، از تمام تنم لرز شیرینی گذر می کرد و قلبم
بلند بلند می کوبید...

و این فکر لعنتی زمان نمی شناخت!

توی مدرسه، موقع امتحان، کنار بابا، موقع
شام، ناهار، شب، روز... حتی حالایی که قرار بود در تنهایی
خوش بگذرانم و از شکمم پذیرایی کنم! به سراغم می آمد...

با ناراحتی گاز بزرگ دیگری به ساندویچم زدم و پشت
بندش دوغم را سرکشیدم...

فکر کنم وضعیت دیدنی داشتم که هرکس که رد می
شد، یک نگاه می انداخت!

@Vip Roman

البته، اینکه چهارزانو روی صندلی نشسته بودم و با قیافه
ای آویزان و لپ هایی پر، غذا می لمباندیم هم بی تاثیر نبود!

#پارت دوئیست وهجده

#لی لی جان

هنوز با همان وضعیت خنده دار برای ملت و ناراحت
کننده برای خودم، مشغول خوردن بودم که صدای نوتیف
پیام هایم بلند شد....

@Vip Roman

داراب

با چشمانی وق زده، لقمه ی توی دهانم را قورت دادم و
سعی کردم انگشت بی قرارم را مهار کنم!

خیلی بد می شد اگر دقیقن همین حالایی که پیام فرستاده
بود سین می کردم و جواب می دادم...
آن وقت با خودش فکر می کرد که بعد این همه مدت من
مشتاقانه فقط منتظر پیام او بوده ام!

نفس پر بغض و هیجانی کشیدم و نگاه دلتنگم را به نقطه
ی نامعلومی از زمین دوختم...

با تمام وجود احساس می کردم که داراب را اصلن نمی
شناسم...

مدام از خودم می پرسیدم که آن بوسه را دقیقن از روی
کدام احساس وجودی اش زد؟
اصلن احساس داشت؟

سوال، سوال، سوال، سوال!

سوال های بی جواب روی مخ و آزاردهنده ای که گجیم می کرد!

با وپره ی کوتاه موبایل توی دستم، دوباره نگاهم را به پیام جدیدی که از سمت او رسیده بود دوختم.

عجیب بود!

بعز از یک ماه پیام فرستادن، برایم عجیب بود!

بی طاقت قفل را زدم و وارد صفحه چت داراب شدم.

[:-سلام]

[:-پات بهتره؟]

نگاهم را به سمت بالای صفحه کشاندم...

نگاه دلتنگم به عکس دایره ای و کوچک پروفایلش افتاد و
آهی از ته دل کشیدم...
کثافت جذاب...

[-:بهتره]

با آبی شدن سریع دو تیک کوچک، با تعجب ابروی بالا
انداختم و با دیدن
در حال تایپ...
ضربان قلبم تند تر شد....

[-:مشکی که نداری الان زنگ بزنم؟]

با کنجاوی و نگاهی مبہوت تایپ کردم

[-:نه،چطور؟]

با زنگ خوردن گوشی سوالم بی جواب ماند و من با استرس
و قلبی پر ضربان خیره شدم به اسمی که همیشه باعث این
ریتم تند قلبم می شد!

-:الو.

-:سلام.

-:سلام آقا داراب.

واقعا مسخره بود که بعد از آن اتفاق لعنتی،هنوز به
اسمش آقا می چسباندم!

اما نمی شد...

این زبان نمی چرخید برای گفتن داراب خالی و در واقع
رودروایستی مجالی به آن نمی داد!

#پارت دوئیست ونوزده

#لی لی جان

-:خوبی؟

آن صدای گرم و مردانه ای که از پشت گوشی، بم تر از
همیشه به گوش می رسید، داشت با من چه می کرد؟...

با آه کوتاهی، تکیه به صندلی زدم و خیره به رفت و آمد آدم هایی که از مقابلم می گذشتند، گفتم: خوبم.

با مکث پرسید: بد موقع زنگ زدم؟

-: نه.

-: کجایی؟

متعجب از زنگ زدن ناگهانی و متعجب تر از سوال هایش، نگاهم را در اطراف چرخاندم و گفتم: بیرون.

-: گچ پات و کی باز کردی؟

-: حدودن یک هفته پیش.

-: خوبه.

با تردید پرسیدم: چیزی شده؟

-: چطور؟

-: خب... همینکه بم زنگ زدین...

-: زنگ زدم حالت و پرسم.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم تا دلخوری قلبم را بازگو نکند.

-: بعد از یک ماه؟

شنیدم که دم عمیقی گرفت و بعد هم با لحنی ملایم تر و شاید... شاید دلجویانه! گفت: درگیره کارای عروسی پسره سهراب بودم، همونی که رفتم مهمونی نامزدیش..

مملو از حس سرخوشی ای که این توضیح مختصرش به وجودم داد، لبخندی لب هایم را کش آورد....

-: آهان.

نمی دانستم برای ادامه مکالمه چه بگویم...
خنده دار بود!

منی که کوتاه ترین مکالمه ام، با رفیق هایم نیم ساعت طول می کشید، حالا حرفی برای گفتن نداشتم!

-: امتحانا خوب پیش میره؟

خواستم در جوابش حرفی بزنم که صدای یک پسر جوان
حواسم را پرت کرد...

-: میتونم اینجا بشینم؟

با اشاره دستش به چهار زانو نشستم، خودم را جمع و جور
کردم و گفتم: آره، بشین.

#پارت دوئیست و بیست

#لی لی جان

لبخند موقری زد و درحالی که گوشه ی دیگر نیمکت می نشست گفت: ممنون.

- پارکی؟

با صدای داراب حواسم به مکالمه ی ناقص مانده مان جمع شد و در جواب سوالی که با چاشنی جدیت پرسیده بود، گفتم: نه.
بازارم.

- با ماندگار؟

با ابرو هایی بالا رفته از سر تعجب گفتم: نه... تنها.

بعد هم نگاهی به ساندویچ لذیذ و نصفه مانده ام که برای
گاز زدن، مدام چشمک می زد، انداختم و ادامه دادم: داشتم
فلافل می خوردم.

با اینکه صورتش را نمی دیدم، اما مطمئن بودم که لبخند زده
چرا که این در صدایش هم نمود پیدا کرده بود!

-:نوش جان عزیزم.

بعد هم در حالی که من دلم از شنیدن "عزیزم" گفتن بی
منظور و بی تربیت اش داشت آب می شد گفت: کسی قراره
بیاد دنبالت؟

گیج گوشه ی ابرویم را خاراندم و گفتم: نه.

-:اوکی،پس برام لوکیشن ت و بفرست.

متعجب پرسیدم:لوکیشن چرا؟

با لحنی که انگار دارد یک عدد احمق را توجیه می کند،گفت:که پیام دنبالت!

درحالی که از رفتار داراب حسابی غرق بهت و ناباوری بودم،چندین بار پشت سره هم پلک زدم و گفتم:باشه.

-:منتظرم.

و قطع کرد!

ناباورگوشی را مقابل صورتم گرفتم و خیره به صفحه ای که مکالمه ی پایان یافته را نشان می داد،گفتم:الان چی شد؟؟؟

صدای خنده ی آرام پسری که کنارم نشسته بود، بلند شد و پشت بندش گفت: برادرتون بودن؟

با آه غلیظی، تکیه به نیمکت زدم و قبل ازینکه گازی به ساندویچم بزنم، گفتم: نه. عاشق سینه چاکم بودن.

-: پس نامزدت بود!

پوزخندی زدم و تنها سرم را تکان دادم....
حداقل با این دروغ های بی شاخ و دم دلم کمی خوش می شد...

-: خوشبت بشین.

-:ممنون.

پسره بیچاره انگار متوجه شد که فرد خوبی را برای گپ و گفت انتخاب نکرده، که دیگر سکوت کرد و چیزی نگفت.

#پارت دو بیست و بیست و یک

#لی لی جان

من هم درسکوت کامل و بی حرف، تا زمانی که داراب برسد، خیره ماندم به رفت و آمد آدم ها و فکر کردم به اینکه آیا آن ها هم تا به حال در زندگی شان عاشق شده اند یا نه...

نمیدانم دقیقن چند دقیقه گذشت...

اما با پیچیدن عطری که مثل اثر انگشت مرد بی معرفت
این روز هایم می ماند، دم عمیقی گرفتم و پر از حس آرامش
بازدمم را رها کردم...

یک ماه ندیدنش چشم هایم را تشنه و پر عطش کرده بود!
من حتی در این مدت، با لجبازی تمام، عکس پروفایلش را
هم چک نکرده بودم...

دلخور بودم!

از مرد بیخیالی که لب های دختری عاشق و بی تجربه را
بوسه زد و بعد هم با آسودگی دخترک بیچاره را راهی خانه
خودشان کرد، دلخور بودم!

نگاهم به رو به رو بود! اما حواس تیز شده ام تمامن پی او!

درست درکنارم نشست و تن بزرگش مماس با من شد!

عطرش بیش از پیش بینی ام را پر کرد و صدای نفس هایش
قلبم را دگرگون تر کرد!

-: چرا تنها اومدی اینجا؟

شیت!

صدای لعنتی اش چطور می توانست انقدر راحت قلبم را
عاشق تر کند؟

-: با شمام!

نگاه بی قرارم را عامدانه، خیره به مقابل نگه داشتیم و با
دلخوری ای که سعی در انکارش داشتیم تنها گفتم: سلام.

صدای خنده ی کلافه و شاید هم عصبی اش را شنیدم!

بعد هم شنیدم که با تمسخر گفت:علیک!

سکوت....

حرفم نمی آمد!

می ترسیدم ناگهان منفجر شوم و حرف های دلم را یک جا
بارش کنم..

می ترسیدم که دوباره رسوا شوم..

میترسیدم که گریه ام بگیرد و ضعیف تر جلوه کنم....

@Vip Roman

#پارت دو بیست و بیست و دو

#لی لی جان

صدای فندک و بعد هم بوی سیگار!

همیشه از مرد های سیگاری بدم می آمد!

اما حالا چه؟

داراب مردی سیگاری بود!

سیگاری بود و سیگاره لعنتی را برایم جذاب و وسوسه انگیز

جلوه می داد...

شاید اگر روزی حرف هایم برایش ذره ای باارزش می
شد، ترک اش می دادم!

هه...چقدر آن روز را دور از ذهن و آرزو مانند، می دیدم!

-: چرا بهم زنگ زدی؟

با مکث کوتاهی جواب داد: حالت و پرسم.

پوزخنده صدا داره دیگری لبم را کش آورد.

این بار بدون مقاومت، سرم را به سمتش چرخاندم و نگاه
عمیق و نافذش را شکار کردم...

خیره به همان آبی های نامرد، با دلخوری لب زدم: حالم
واست مهمه؟

اخم بین ابروان پرپشت اش غلیظ تر شد....

دود سیگار را از لای لب های گوشتی اش، توی صورتم
بیرون فرستاد و با صدایی که گوش هایم را نوازش می
داد، گفت: که چی؟

کلافه سیگار را از لای انگشتانش بیرون کشیدم و به طرفی
پرت کردم و گفتم: چی که چی؟؟

تکیه به نیمکت زد و درحالی که پا روی پا می انداخت، خیره
به صورت آشفته ام گفت: با این سوالا میخوای به چی
برسی لی لی؟

عصبی شدم.

باز هم انتظار بیجا داشتم از این مرد سرما زده ای که با
خونسردی کنارم نشسته بود و بی تفاوت سوال پیچ می
کرد!

کوله ام را برداشتم و درحالی که از روی نیمکت بلند می
شدم، پر حرص گفتم: میخوام به این برسم که الان حضوره
رفیق بابام، اینجا هیچ دلیل موجهی نمیتونه داشته باشه!

#پارت دویست و بیست و سه

#لی لی جان

@Vip Roman

بی توجه به صدا کردن هایش، از کنارش گذشتم و با قدم
هایی بلند به سمت خروجی بازار گام برداشتم...

اما خیلی طول نکشید که خودش را کنارم رساند و با
خشونت دستم را گرفت...

درحالی که با اخم و صورتی درهم، هم پای من قدم برمی
داشت و دست بیچاره ام را که اسیره دست بزرگش شده
بود، می فشارد، خیره به رو به رو و خطاب به من
غریب: رفتارت خیلی بچگانست!

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و گفت: هیچی نگو.

کلافه دستم را تکان دادم و گفتم: دستمو ول کن!
میخوام برم.

چیزی نگفت..

فقط اخم اش پررنگ تر شد و سرعت قدم هایش بیشتر!
طوری که من مجبور شدم برای رسیدن به او، تقریباً به
دنبالش بدوم تا دستم کنده نشود.

واقعاً از درک داراب عاجز بودم!
چرا داشت انقدر خشن رفتار می کرد؟
من که بی احترامی نکردم.
من که حرف بدی نزدم....

خسته از راه رفتن، آن هم با قدم هایی بلند و
تند، نالیدم: داراب کجا داری میری؟
خسته شدم...
...یه لحظه وایسا...

بالاخره با این حرفم ایستاد.

خسته و درمانده، دستم را با شدت از دستش بیرون کشیدم
و درحالی که نفس نفس میزد، خم شدم و دست به
زانوهایم گرفتم....

نچ بلندی کرد و کنارم ایستاد..

-:چت شد؟

نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم را برای لحظه ای برهم
گذاشتم....

گرمی دستی را که روی کمره خمیده ام قرار گرفت، حس
کردم و پشت بندش صدای نگران داراب گوش هایم را پر
کرد....

-:لی لی

خوبی؟

-:نه.

دستانم را از زانو جدا کردم و درحالی که صاف می ایستادم،خیره به صورت مردانه و جاافتاده اش لب زدم:شما همیشه منو ناراحت می کنید.

با ابروهایی بالا رفته و متعجب گفت:من،ناراحتت می کنم؟!

-:آقا داراب،من حالم خوب نیست الان.

با اجازه..

@Vip Roman

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با جدیتی
ملموس،مقابلم ایستاد و گفت:اینجا جای مناسبی برای
حرف زدن نیست.
بریم یه جای خلوت؟

دلم حتی برای ته ریش های سیاه اش هم تنگ شده بود...
آن وقت،وقتی که اینطور جلوی رویم می ایستاد و پیشنهاد
می کرد باهم به جایی دور از شلوغی این بازار برویم،می
توانستم مخالفت کنم؟

-:بریم.

@Vip Roman

#پارت دو بیست و بیست و چهار

#لی لی جان

نفس آسوده ای کشید و درحالی که بازهم دستم را توی دست گرم اش می گرفت و مرا بدعادت می کرد، گفت:خوبه که این بار لجبازی نکردی.

لبخنده محوی لب های بی رنگم را کش آورد و من تازه یاده تیپ و قیافه ای افتادم که محض رضای خدا حتی یک گرم ضد آفتاب روی پوستم نمالیده بودم...

شلواره لی قد نودم قابل قبول بود، اما مانتوی کوتاه و جلوبسته ام زیادی ساده و بی نقش و نگار بود!

نگاه زیر چشمی ای به داراب انداختم...@Vip.Roman

پرهن چهارخانه ی مشکی-لیمویی و شلوار کتان خوش
دوخت سیاه!

مردک حتی در عین سادگی، جذاب و چشمگیر بود!

نگاهم را از تیپ و قیافه ی مردانه اش، به سمت دست های
چفت شده مان کشیدم...

دلم ذوب شد و آرام آرام ریخت...

دستان کوچک من، انگار که فقط برای دستان بزرگ او
ساخته شده بود!

اولین باری بود که دستم را می گرفت..

اولین باری بود که اینطور، شانه به شانه هم قدم برمی
داشتیم..

انگار باز هم حس هایم با هم قاطی شده بودند که حالم را
نمی فهمیدم..

نگاه های خیره ای که از اطرافمان حس می کردم، همه به خاطر داراب و دست چفت شده اش بود!

مردی که تازه بعد از یک ماه آمده بود تا مثلاً حالم را پرسد.

دلخور بودم هنوز! اما نه به اندازه ای که بتوانم جلوی قلب سرخوشم را بگیرم...

قلبی که انگار قصد داشت دیوانه ترم کند...

+

سوار ماشین شدیم و در سکوتی مطلق، داراب رانندگی کرد.

جای دست گرمش را هنوز هم روی پوست دستم حس می کردم و بی شرمانه یاده بوسه ای میفتم که با وضوح کامل درون ذهنم حک شده بود انگار!

با هشدار های مغز و حس های شیرین قلبم درگیر بودم و حتی نپرسیدم کجا میرویم...

تنها وقتی که ماشین را توی کوچه ای خلوت پارک کرد، به خودم آمدم و نگاه متعجبم را در اطراف چرخاندم...

کوچه ای ناشناس که حتی پرنده هم در آن پر نمی زد!

کمی ترس برم داشت...

ولی نه به اندازه ای که توی صورتم بروز پیدا کند..

-: اینجا کجاست؟

#پارت دوئیست و بیست و پنج

#لی لی جان

ماشین را خاموش کرد و به سمت برگشت و تکیه اش را به
در زد...

حالا آن نگاه آبی رنگ و شب زده تمام روی من بود و
سنگینی اش، قصد ذوب کردن من بیچاره را داشت انگار!

-:حرف بزن.

متعجب لب زدم:چی بگم؟

-ازین بگو که چرا من همیشه باعث ناراحتیت میشم!

یادم رفته بود که کینه ای هست!

نمی دانم...

شاید هم حافظه ی قوی ای داشت و حرف ها همیشه در
ذهنش باقی می ماندند!

-:سوال من همینه آقا داراب.

اینکه چرا دوست دارین همیشه منو ناراحت کنید.

دستانش را روی سینه قلاب کرد و گفت:می تونم پرسم من
دقیقن چیکار کردم که باعث ناراحتیت شده؟

نگاهم را به انگشتانم دوختم و با دلخوری لب

زدم:بیخیال،مهم نیست.

-: مهم نیست و اینطوری جبهه میگیری؟

-: نه..

-: لی لی

-: بله؟

-: ببینمت

سرم را با مقاومت بیشتری در همان حالت نگه داشتم و
گفتم: میشنوم.

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و طولی نکشید که چانه ام
اسیر انگشتان کشیده اش شد و سرم با فشاره دست اش، به
سمت او برگشت...

-:خب؟

باز هم این نزدیکی و این فاصله کم و من بی جنبه!
خواستم سرم را عقب بکشم، که فشاره انگشتانش روی
چانه ام بیشتر شد و عصبی اسمم را صدا زد...

چرا نمی فهمید معذبم!
چرا نمی فهمید که از افتادن اتفاقی تکراری گریزانم...

درمانده نگاهم را بین مردمک های مصر و جدی اش
چرخاندم...

قصد کوتاه آمدن نداشت!

-بعد از یک ماه بی خبری، الان ناراحت بودن یا نبودن من
برای کسی مهمه؟

گوشه ی لبش به آرامی بالا رفت و حالا با لبخندی کج و
روی مخ، درحالی که با نگاهش قصد سوراخ کردن چشم
هایم را داشت، گفت: یک ماه بی خبری؟

لبخندش به چشم هم زدنی پاک شد و این بار گفت: سرم
شلوغ بود.

با بغضی که سعی در انکارش داشتم، ابرو بالا انداختم و در
حالی که سرم را به نشانه تفهیم، تکان می دادم
گفتم: او هوم...
@Vip Roman

حالا میشه چونمو ول کنی؟

#پارت دو بیست و بیست و شش

#لی لی جان

نگاهش کلافه تر از قبل شد و احساس کردم که کمی بی
قراری در آن آبی های دو دو زن هویدا شده...
شاید هم توهم بود!

من احمق حتی نمی توانستم نگاهش را بخوانم!

@Vip Roman

-: پروانه دلتنگت بود!

هه... پروانه؟

خودش چه؟

چرا خودش دلتنگ نمی شد، مردک دل سنگ؟

یعنی حتی لایق یک حال و احوال ساده نبودم در این چند وقت؟

-: منم دلم بر اش تنگ شده!

تمام حرفم با خودش بود...

با مردی که با شنیدن حرفم، چشمانش کمی مهربان تر خیره ام شد و باز همان لبخند کج، گوشه ی لبش را بالا کشید...

معذب بودم به شدت.

برخلاف روز های قبل، حالا دلم می خواست فقط فرار کنم...

مدل نگاه کردنش یک طوری بود آخر...
آنقدر تیز و سنگین که بعد از کمی خیره شدن، خجالت می کشیدی و سرت را پایین می انداختی!

نگاه اش که به آرامی مسیر لب هایم را در پیش گرفت، با هیجانی عظیم و نفس هایی که داشت نامنظم می شد بی هوا لب زدم: داراب..

-: دلت برام تنگ شده بود؟

درمانده نفسم را رها کردم و گفتم: داراب.. من..

-: تو؟

با حس مزخرفی بین خواستن و نخواستن، به تن گر گرفته ام تکانی دادم و گفتم: من خجالت می کشم.

-: از من؟

چرا لحنش انقدر پر نوازش و دیوانه کننده بود خدا!

پر شرم، نگاهم را به یقه لباسش دوختم و لب زدم: نه...

-: ازینکه ببوسمت.

وای وای!

چقدر بی پروا بود... چقدر بی پروا حرف می زد....

با خجالتی وافر، لب گزیدم و پلک هایم را برهم فشردم و معترض اسمش را صدا زدم.

اما تنها صدای خنده اش بود که گوش هایم را نوازش کرد و
بعد هم، هر نفس های داغش پوست همیشه سردم، را گرم
کرد...

حالم را نمی فهمیدم..

او را نمی فهمیدم..

این لحظه ها..

این فضا..

حس دختر بچه ای را داشتم که برای اولین بار می خواست
راه رفتن را تجربه کند..

از افتادن می ترسیدم..

ازینکه با این بوسه ها عاشق ترم کند و در نهایت مرا با
خودم تنها بگذارد می ترسیدم...

این ترس داشت روی احساسات دخترانه و زیبایم خط های
قرمز می کشید...

بارها گفته بود دوستم ندارد...

بارها مرا پس زده بود...

حالا دلیل این بوسه چه می توانست باشد جز
سواستفاده؟؟؟...

با حال بدی پلک هایم را باز کردم و دیدم که فاصله صورت
هایمان به میلی متر رسیده.

با بغض و درماندگی لب زدم: داراب...

وای از او...

ادامه ی حرفم بیرون نیامده، پشت لب های قفل شده مان
جا ماند و قلبم هری پایین ریخت...

#پارت دویست و بیست و هفت

#لی لی جان

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و قبل ازینکه تسلیم
احساسات به غلیان درآمده قلبم شوم، سرم را به عقب
کشیدم و مستاصل و وامانده خیره شدم به مردمک های
گیج و آشفته اش...

-:داری با من چیکار میکنی؟

کلافه چنگی لایه موهای خوش حالتش کشید و برای لحظه ای پلک هایش را برهم فشرد..

-:من و بیر خونمون.

-:لی لی

با همان حال بد و بغض بزرگ، به کوچه ی بن بست و خالی
زل زدم و با تمام توانی که از من باقی مانده بود، گفتم: فقط
من و بیر خونمون داراب!

با صدایی که عصبی به گوش می رسید، گفت: چت شد
یهو؟؟؟

شاکی بود؟

واقعن، شاکی بود؟؟؟

خنده ی پر بغض و حرصم را رها کردم و در همان حال
گفتم: چم شد؟؟؟

انتظار داری از من؟؟؟

می خوای بزنی دختره رفیقتو حامله کنی بعدم بسپاری
دست باباش بگی لی لی ما سنامون بهم نمیخوره توی خاک
بر سر و من دوست ندارم؟؟؟

دیوانه شده بودم..

بدون فکر، حرص و عصبانیتیم را بیرون ریخته بودم و حالا
می دیدم که داراب با حیرت و خشم نگاهم می کند...

بی طاقت، کوله ام را برداشتم و لب زدم: دیگه نمیخوام
ببینمت.

و بی توجه به او بی که هنوز به همان شکل نگاهم می کرد، از ماشین پیاده شدم و با بغضی که سر ریز شده بود، به سمت مخالف قدم برداشتم...

کاش مثل همان یک ماه گذشته خبری از او نمی شد.

کاش این کار را با من نمی کرد.

داراب خوب بود.

مردی که من عاشقش شدم به من می گفت لی لی جان!

او نمی توانست انقدر پست باشد که مرا فقط

برای... برای...

صدای هقم بلند شد و من با چشمانی اشکی قدم تند کردم

به ناکجا.

این کوچه و این محل را اصلن نمی شناختم...

اما مهم نبود!

اصلن از هر قبرستانی که سر در می آوردم مهم نبود!

#پارت دویست و بیست و هشت

#لی لی جان

داشت خفه می شد!

مشت گره خورده اش آماده بود برای کوبیده شدن و آوار
کردن چیزی...

دیوانگی کرده بود!

مشتش را محکم وسط فرمان کوبید و با فکی منقبض شده
غرید: لعنت بهت...!

لعنت بهت...!

لعنت بهت...!

مغزش هم از کار افتاده بود انگار!

تمام وجودش از آتش خشم می سوخت و انقدر محکم به
موهایش چنگ زده بود که ریشه شان درد می کرد...!

یادش رفته بود موقعیت لی لی را.. سن لی لی را... ظرفیت لی لی
را... چرا انقدر سست و بی عقل شده بود؟

چرا انقدر زود تسلیم خواسته ی قلبش شده بود؟

اصلن چه مرگش شده بود دقیقن؟؟؟

پوفی کشید و با بی قراری و سردرگمی به جای خالی لی لی خیره
شد...

کجا گذاشت رفت دخترک سر به هوا؟

کلافه دستی به گردنش کشید و با تمام وجود سعی کرد
حرفی را که در سرش چرخ می زد فراموش کند!
حرفی که کم کم داشت خودش را هم می ترساند!

از طعم لب های خوشش آمده بود و این خوش آمدن
چیزی مساوی با دیوانگی و مرگ بود!

بی اعصاب سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد...

شیشه ماشین را پایین کشید و بی نفس، نفس عمیقی کشید...

تنها چند دقیقه گذشته بود و امیدوار بود لی لی زیاد دور نرفته باشد.

استارت ماشین را زد و درحالی که با فکری به شدت درگیر، به سیگار نیمه رسیده ی لای انگشتانش پک های پر حرص می زد، کوچه ی باریک را دور زد و به سمت خیابان فرعی ای که به آنجا راه داشت حرکت کرد...

این سومین باری بود که به دنبال دخترک دیوانه خیابان ها را گز می کرد...

چرا همیشه پایان دیدارشان به قهر و بحث و رفتن می انجامید؟

با اخم هایی که چهره اش را صد درجه عصبی تر نشان می داد، فیلتر سیگار را بیرون پرت کرد و بازهم زیر لب بر خودش و او لعنت فرستاد...

تمام معادلات ذهنش بهم ریخته بود!

قرار نبود به اینجا برسند...

قرار نبود آن لب های وسوسه انگیز، وسوسه اش کنند!

قرار نبود...

@Vip Roman

#پارت دوئیست و بیست و نه

#لی لی جان

هر چه خیابان را بالا و پایین کرد خبری از لی لی نبود!

حالا نگرانی جزو پررنگ ترین حس های وجودش بود و فکر های منفی خوره شده بودند برای مغزه پر فشارش...

باره بیستمی بود که شماره ی او را می گرفت و تنها جوابی که می شنید صدای بوق های کشدار و روی اعصابی بود که حالش را بهم می زد!

تقریب فحشی نبود که باره خودش و لی لی نکرده باشد...
می ترسید...

لی لی بچه بود!

اگر بلاپی سرش می آوردند!

اگر...

وای ازین اگرهایی که نگرانی اش را چند برابر می کردند!

خسته ازین همه گشتن بی نتیجه ماشین را گوشه ای پارک کرد...

به قدری نگران شده بود که حتی داشت به این فکر می کرد که با ماندگار تماس بگیرد.
یکی از حدس های مثبت می توانست برگشتن لی لی به خانه شان باشد!

اما دو دل بود...

باری دیگر با شماره ی لی لی تماس گرفت و این بار وقتی متوجه اشغال بودن خط شد، با خیالی که نسبت به قبل

آسوده تر شده بود، نفسش را رها کرد و ماشین را به حرکت درآورد.

دوبار دیگر...

سه بار دیگر...

بار هفتم که تماس گرفت و تماس برقرار شد، با اعصابی رو به انفجار و صدایی که به سختی کنترل می کرد، غرید: کدوم گوری هستی لی لی؟
کدوم گوری؟؟؟؟؟

پس از لحظه ای صدای ترسیده و مبهوت لی لی را از پشت خط شنید که می گفت: تو..توی پارکم...

لبانش را پر حرص برهم فشرد و برای خالی کردن آن همه
حرص، ضربه محکمی به فرمان کوبید و گفت: دقیقن توی
کدوم پارکِ سگی؟؟؟

لی لی به معنی واقعی کلمه کپ کرده بود!
حتی وقتی تصمیم گرفت جواب داراب را بدهد می خواست
حسابی با او بد رفتاری کند...
حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که داراب انقدر زیاد
قاطی باشد!

با همان بهت زدگی، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن
تابلوی بزرگ

"پارک نگارستان"

سریع گفت: پارک نگارستانم.

تا توک زبانش آمد که بگوید

"اونجا چه غلطی میکنی"
اما در نهایت منصرف شد و با گفتن
"همونجا باش تا پیام"
گوشی را قطع کرد.

#پارتدویستوسی

#لیلیجان

با چشمان ریز شده ای که خیره به خیابان بود، پایش را
بیشتر و بیشتر روی گاز فشار داد و مشت هایش را دور
فرمان فشرد...

در طول عمره سی و چهار ساله اش، هیچ وقت انقدر
احساس کلافگی و سردرگمی نکرده بود!

احساساتش درهم پیچ خورده بودند و تشخیص اینکه
دقیقن چه مرگش شده، واقعن برایش سخت و آزار دهنده
بود!

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد یک دختر بچه ی هفده-
هجده ساله، اینگونه روانش را بهم بریزد!

هنوز هم تن داغش، داغ بود.

هنوز هم در هوای شیرینی بوسه ای به سر می برد که
بدجور زیر زبانش رفته بود و خوب می دانست که این
اصلن خوب نیست!

نه برای خودش، و نه برای آن دخترچه ای که ادعای
عاشقی می کرد!

داراب مرده یک زندگی دیگر نبود.

مرد عشق و عاشقی هم نبود.

توان خوشبخت کردن دختر جوانی را که هزارتا آرزو در سر
داشت را حقیقتن، نداشت!...

توانایی درک و هم عقیده بودن با دختره پر شور و جوانی که
به تقریب یک ده از او کوچکتر بود را نداشت!....

پوفی کشید و باز هم با بی قراری چنگی لای موهای که حالا
کاملن بهم ریخته بنظر می رسیدند کشید و ماشین را دم
ورودی پارک، نگه داشت!

چند نفس عمیق و پی در پی کشید تا با این اعصاب خراب
به همه چیز گند نزند.

بعد هم ماشین را خاموش کرد و پیاده شد...

نگاهی به تابلوی بزرگ و طراحی شده ای که روی سنگ
های تزئینی نصب شده بود انداخت و به داخل قدم
برداشت...

تا به حال راه اش به این پارک نیفتاده بود و اغلب، از کنارش
گذشته بود!

پارک شلوغی که سر و صدای بچه های کوچکی که آنجا
بازی می کردند، محرک قوی ای بود برای اعصاب ضعیف
اش!

نگاه خسته اش را دوری در اطراف چرخاند و وقتی او را ندید، مشت هایش را بیشتر درهم گره کرد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید...

این بار سر همان بوق دوم، لی لی به سرعت جواب داد و گفت: بله؟

دست آزادش را توی جیب شلوارش فرو برد و درحالی که نگاه دقیق و جستجوگرش اطراف را می پایید گفت: کجایی دقیقن؟

VIP لی لی:

#پارت دو ایست و سی و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

لی لی که حسابی از دست چند پسری که حوالی نیمکت او پرسه می زدند و چرت و پرت می گفتند، کلافه شده بود، از جا بلند شد و گفت: دم ورودی هستی؟
الان میام اونجا.

و بعد با چشم غره غلیظی به یکی از همان پسر ها که با نیشی باز برایش چشم و ابروی آمد، از جا بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت ورودی پارک قدم برداشت...

داراب هم با بی حوصلگی و خسته از روز مزخرفی که داشت، به سمت ماشین برگشت و با تکیه به کاپوتش، برای لحظه ای طولانی پلک های سنگینش را روی هم گذاشت...

قرار بود بعد از قراردادی که توی بنگاه بسته بودند، به خانه برمی گشت و یک دوش بیست دقیقه ای با آب داغ می

گرفت و بعد از خوردن یک لیوان چای هل، به اتاقش می رفت و برای ساعتی می خوابید و رفع خستگی می کرد....

اما حالا کجا بود؟

دم پارکی شلوغ و پر صدا، منتظره دختری پر دردمسرا ایستاده بود!

حتی خودش هم از این رفتار نا عقلانی، خنده اش گرفته بود....

بی حوصله نگاه منتظرش را به مقابل دوخت...
بعد از پنج-شش دقیقه بالاخره دخترک سرتق را از دور دید...

نگاهش دقیق تر از همیشه به او خیره ماند...

دختری با اخم هایی درهم که برعکس، موجب بامزه شدن صورت گرد و سفیدش می شد...

قدی متوسط و هیگلی تو پر که زیادی بغلی بود...

دختری که با دلخوری و قدم هایی محکم به سمتش می آمد و طره ی حالت داری که از زیره شالش بیرون افتاده بود، همراه با قدم هایش، به زیبایی تکان می خورد و تمام محدوده ی دیدش را به دختری که قلدری خنده داری در حرکاتش قابل تشخیص بود، اختصاص داده بود...

این بچه چرا انقدر پررنگ شده بود؟

نباید باز هم گول زن که نه، این بار گول دختری را می خورد که حتی هنوز درست نمی توانست تصمیم بگیرد!

نباید طعم شیرین لب های کوچک و وسوسه انگیز، زیره
زبانش می رفت!

دیوانگی بود... پستی بود... بی معرفتی بود...

هر چیزی به غیر از درست بود!

خسته و بریده از فکر های پر سرو صدای ذهنش، با کلافگی
دستی به ته ریش اش کشید و تکیه از ماشین گرفت...

#پارت دویست و سی و دو

#لی لی جان

این یک ماه بی خبری خوب بود.
اما باید ادامه دار می شد!

لی لی مقابل اش ایستاد و درحالی که دستانش را بنده کمرش
می کرد، با جدیت و لحن سردی گفت: شما هیچ حقی ندارید
که اونجوری سر من داد زدید!!

باز هم برگشته بود به تنظیمات کارخانه که رسمی صحبت
می کرد؟؟؟

واقعن از درک نیم و جب بچه عاجز بود!

بی حرف و با همان نگاه آبی رنگی که تمام عصبانیت اش در
آن ها لانه کرده بود، زل زد به دختری که حالا آن طره موی

سرکش، روی یکی از چشمانش را پوشانده بود و اجازه نمی داد آن دو چشم درشت و ناراحت را به طور کامل ببینند!

متوجه نبود که این نگاه سوزان و عمیق، تا چه حد دخترک را معذب و بی تاب می کند....

متوجه نبود و سکوت عذاب اوری هم که پیشه کرده بود، لی لی را کلافه تر می کرد!

تا جایی که، یکی از پاهایش را محکم به روی زمین کوبید و گفت: اصلن من چرا وایسام اینجا دارم با شما حرف می زنم.

میرم خونمون..

واقعن، لی لی به قدری "خونمون" را تکرار کرده بود، که داراب از شنیدن این کلمه و خانه فردین! حالش بهم می خورد!

نفس پر خشم اش را با شتاب بیرون فرستاد و درحالی که باز هم به کاپوت ماشین تکیه می زد، بند کوله ی لی لی ای را که برای خودش داشت به سمتی می رفت، گرفت و به سمت خود کشید...

-:وایسا!

لی لی با مقاومت خودش را به سمت مخالف کشید و گفت: نمیخوام.

پوفی کشید و پر تحکم گفت: لی لی!

لی لی اما با لجبازی بیشتری، خودش را عقب کشید و گفت: لی لی مرد.

می توانست همین الان، فقط با رها کردن بند کوله، باعث شود که لی لی با شدت تمام روی زمین پرت شود تا انقدر اعصابش را دست کاری نکند!

اما این وسط، وجدان بیشرف راضی نمی شد!

وقتی پافشاری و سرتقی لی لی ادامه دار شد، به تندی بند کوله را به سمت خود کشید و با آن همه زوری که وارد کرد، در نهایت لی لی به جای زمین، به سمت آغوش خودش پرت شد و درست وقتی که نگاه مبهوت و ترسیده اش، از پایین و فاصله ای کم، قفل چشمان قرمز و بی حوصله ی مرد زورگوی مقابلش شد، داراب توی صورت اش غرید: چرا همش مثل موش فرار می کنی بچه؟

هان؟

لی لی بی توجه به لحن پر عتاب او، نگاه خجالت زده ای به دور و برشان انداخت و با دیدن چند نگاهی که روی آنها زوم شده بود، خودش را از تن داراب فاصله داد و درحالی

که سعی می کرد دست او را از دوره کمرش باز کند، گفت: دارن نگامون میکنن..ولم کن توروخدا...

نگاهش را از لب های رنگ گرفته ی لی لی گرفت و با اخم هایی که انگار قصد باز شدن نداشتند، به سمت دره ماشین رفت و خطاب به لی لی که بلا تکلیف همانجا ایستاده بود، بی انعطاف و دستوری گفت: سوار شو!

#پارت دویست و سی و سه

#لی لی جان

هوا داشت تاریک می شد!
 در این محله ناشناسی هم که بودند، نمی دانست باید
 چطوری به خانه برگردد.
 بهترین کار این بود که با داراب همراه شود...

هرچند که دلگیر بود... ناراحت بود... پراز خجالت و حس
 های دیوانه کننده بود!

بدون هیچ حرفی، رفت و در مقابل نگاه خیره و غضب آلود
 داراب، روی صندلی عقب نشست.

متوجه نبود، اما همین حرکت باعث القا کردن هزاران حس
 بد به قلب و مغز داراب شد!

پوزخند عصبی زد و در دل گفت

"اون فقط یه دختر بچه روانی لجبازه... بهش فکر نکن"

"اون منو چی فرض کرده؟"

یه حیوون هوس باز؟"

با کلافگی سره پر دردش را تکان داد تا قبل ازینکه باری دیگر
فکرهای پر سرو صدا مغزش را نشانه بگیرند، از هجوم آنها
جلوگیری کند!

از اینه نگاه گذرایی به اخم های درهم لی لی انداخت و برای
خودش تکرار کرد

"اون فقط یه دختر بچه ی لجبازه!"

هنوز در حال آرام کردن اعصاب قمر در عقربش بود که
تلفن همراه اش به صدا درآمد...

بی حوصله تر از چیزی بود که بخواهد با هر خره دیگری که
می توانست پشت خط باشد، کلنجر برود، اما وقتی گوشی

برای بار دوم و سوم هم زنگ خورد، پوف بلندی کشید و درحالی که حواسش پی کنترل فرمان و رانندگی اش در آن خیابان شلوغ بود، گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت..

الهام بود!

-:جانم الی؟

گوش های تیز شد و حس حسدی که در وجوده لی لی جریان گرفت، حداقل برای خودش غیرقابل انکار بود!

-:سلام، خوبی داراب؟

جواب الهام یک نه! محکم بود.

حتی صدای بم و خشارش هم تا حدودی همین مسئله را
نشان می داد!

اما مثلن الهام چه کاری از دستش بر می آمد، جز سوال پیچ
کردن بیشتر و کلافگی بعدش؟

نگاهش را به عابرنی که از مقابل ماشین می گذشتند و چند
کودکی که از چراغ قرمز و توقف ماشین ها نهایت استفاده
را می کردند و از ماشینی به ماشین دیگر می دویدند، دوخت
و آرام لب زد: خوبم!
چه خبر؟

کاری داشتی زنگ زدی؟

-:سلامتیت...

راستش مامان خیلی دلتنگت بود، گفت بهت زنگ بزنم که
باهات حرف بزنه

لبخند کمرنگی لبان بی شکل اش را بالا کشید و نگاه کنجکاو
لی لی که خیلی زود آن را شکار کرده بود، باعث شد که قلبش
به شدت فشرده شود و کلی فکر و خیال آزار دهنده به سراغ
اش بیاید!

-:قربون دلش بشم.

گوشی و بده بهش ببینم...

لی لی بی طاقت و پر از حس های بد، هندزفیری را از کوله
اش بیرون کشید و بی توجه به حس کشنده ی
کنجکاو، آن ها را توی گوشش چپاند و صدای موزیک را
تا ته زیاد کرد...

پررنگ ترین نظریه ای که توی سرش چرخ می خورد، این بود
که هویت فرد پشت خط چیزی نیست جز یکی از همان
دوست دختران رنگی رنگی اش!

مهسا

لی لی جان

و با همین فکره بی اساس، تمام قلب و فکرش را درگیر کرده
بود....

-:الو، داراب جانم..

VIP
exchange group

ROMAN

#پارت دوئیستوسی و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

درحالی که از چراغ قرمز گذر می کرد و با یک دستی که گیره فرمان بود و آن را به سمتی می چرخاند و تصویری لعنتی وار و جذاب را برای چشمان غمگین لی لی رقم می زد، پر عشق گفت: جونم؟

حالت خوبه عزیزدلم؟

-: تو خوب باشی منم خوبم مادر.

قربون صدات برم من، نمیگی یه حالی از این پیرزن بگیرم بینم مرد، نمرد، چیکار میکنه؟

-: خدانکنه شیرین بانو.

ایشالا سایه ات بالا سره من و بچه هات بمونه حالا حالا ها.

دیگه نشنوم ازین حرفا بزنی تاج سر.

-: زیون نریز برای من.

سایه م بالا سره کی باشه وقتی سال به سال نمیایی به من یه سر بزنی؟

-:یکم سرم خلوت بشه، چشم، میایم حتمن.
خوبه؟

-:قدمت رو چشم قربونت بشم.
پاشو با پروانه بیا اینجا.
اون دختر بدون مادر توی اون شهر غریب از بین رفت
پسرم.

-:چشم شیرین خانوم.

توی کوچه شقایق پیچید و ادامه داد:من شب باهات
تماس می گیرم عزیزم.

فعلا کاری نداری؟

-: نه مادر، خدا حفظت کنه.

با خدا حافظی گرم و کوتاهی گوشی را قطع کرد و ماشین را
مقابل خانه فردین پارک کرد.

نگاهش را از آینه به لی لی که با صورتی بغ کرده در حال
جمع کردن سیم هندزفیری اش بود، دوخت و سر سنگین
گفت: سلام برسون.

لی لی بدون حرف، سرش را تکان داد و حتی بدون خدا حافظی
از ماشین پیاده شد.

حالش خوب نبود...

احساس سر درد و قلب درد می کرد!

برایش مهم نبود که رفتارش بی ادبانه بوده و داراب را
ناراحت کرده!

ظرفیت امروزش تکمیل تکمیل بود...

انقدر تکمیل که داشت رودل می کرد...

زنگ خانه شان را که زد، متوجه توقف ماشین دیگری شد و
وقتی سر برگرداند، پژو پارس بابا فردینش را که دقیقن کنار
ماشین داراب پارک شده بود، دید...

از این بهتر نمی شد!

اینکه بابای مهربانش انقدر تعارف تکه پاره کند تا داراب را
راضی به داخل آمدن به خانه شان بکند!

برخلاف همیشه، امروز اصلن دلش نمی خواست با او رو در رو شود...

جلوتر از آنها به خانه رفت و بی توجه به سوال های ماندگار منباب دیر کردنش، به اتاقش پناه برد و در را بست.

#پارت دویست و سی و پنج

#لی لی جان

داراب که با بی میلی و صرفن بخاطر پافشاری های فردین، دعوت اش را پذیرفته بود، داخل خانه شد و به گرمی

با ماندگار احوال پرسى کرد و با هدایت فردین، روی یکی از
مبل ها جاگیر شد.

کاره خاصی نداشت!

پروانه خانه ی مادربزرگ مادری اش رفته بود و از این
جهت عجله ای بابت برگشتن نداشت...

ماندگار با عذرخواهی کوچکی، برای تعویض لباس هایش
رفت و فردین که حالا پیژامه ی چهار خانه ای به پا کرده
بود، با لبخند دوستانه ای کنار او نشست و گفت: چه خبر؟
چرا جلوی در وایساده بودی؟

داراب هم متقابلن لبخند کمرنگی زد و با دیدن چهره ی
مهربان و رفتار گرم فردین، به این فکر کرد که اگر می فهمید
همین چند ساعت پیش اعتمادش را خاکشیر کرده و لب
های شیرین دخترش را بوسیده، همینقدر گرم و دوستانه
حال و احوال می کرد؟

یا مثلاً با مشت و لگد از این خانه بیرونش می کرد؟

این فکرهایی که در یک لحظه به مغزش شبیخون
میزدند، واقعن موجب کلافگی اش می شدند!

چنگی لای موهایش کشید و درحالی که تکیه ارنجش را به
دسته ی مبل می زد، گفت: لی لی رو رسوندم.

دختر سرتقی را که خودش را توی اتاقش حبس کرده بود و
خیال بیرون آمدن نداشت!

فردین که از همه جا بی خبر بود، با تعجب پرسید: لی لی؟
(با مکث) زحمت کشیدی داداش.. این چند وقتم که همش
در دسرای لی لی افتاد گردنت...

به فردین حق می داد متعجب شود.

حس کرد نباید چنین حرفی را می زد...
یکم نامعقول بنظر می رسید.

اما خب، خاصیت زمان فقط پیشروی به جلو بود و او نمی
توانست دقیقه ها را به عقب بازگرداند!

-: پروانه خوبه؟

چرا نیاوردیش؟

با صدای ماندگار نگاهش را به سمت آشپزخانه سوق داد و
گفت: خوبه ممنون.

خونه ی مادر بزرگشه، نبود که بیارمش.

ماندگار در حالی که در استکان های بلوری و کوتاهش چایی
زعفران خوش رنگ می ریخت، خطاب به داراب
گفت: خدا رو شکر.

چه خبر از خودت؟

چرا انقدر کم پیدا شدی؟

(و کاملن بی منظور و با شوخی گفت) نکنه لی لی انقدر اذیت کرد که از ما فراریت داد؟

داراب لبخنده تصنعی زد...

درواقع با شنیدن نام لی لی، پرنگی جای خالی اش بیشتر از قبل به چشمش آمد!

اصلن معقول و درست نبود! وگرنه که همین حالا به سمت ان اتاق و دره ی بسته ای که حسابی دهن کجی می کرد، می رفت و دخترک دیوانه و سرتق را برای این رفتار های بچگانه اش، حسابی مواخذه می کرد!

-:بفرما.

حواسش را به ماندگار که مقابلش ایستاده بود، داد و با
تشکر، استکانی از روی سینی برداشت و طبق عادتی که
داشت، قلبی از آن چایی لب سوز نوشید..

#پارت دویست و سی و شش

#لی لی جان

فردین هم استکان چایی ای برداشت و با محبت لب
زد: دستت درد نکنه خانوم.

-: نوش جان.

مشغول گپ و گفت بودند و از چایی خوش عطر مانگار می نوشیدند و فردین که مثل همیشه خوش صحبتی اش گل کرده بود، از کار و وضعیت خراب و گرانی و خلاصه هرچیزی حرف می زد و داراب تنها با لبخند کمرنگی او را همراهی می کرد...

خب.. این اولین باری بود که صورت مردانه فردین را با دقت می نگریست و می دید که چشم های قهوه ای لی لی، کاملن به پدرش رفته است!
هرچند که مژه های سیاه چشمان لی لی، پروپیمان تر و زیبا تر از فردین بود!

بی دلیل دستی به گوشه لبش کشید و با یاده طعم شیرین لب هایی، نفس کلافه اش را آرام بیرون فرستاد و سعی کرد با گوش دادن به صحبت های فردین، حواسش را از این موضوع پرت کند.

-:اصلن دیوانم کرده جون داراب!

من یه غلطی کردم خونه رو اجاره دادم،حالا یارو بهانه پشت بهانه میاره که همیشه و همش امروز و فردا میکنه.

-:مگه توی قرار داد نوشتیم که سر تاریخ،بی چون و چرا تخلیه کنه؟

فردین با اخم و ناراحتی نفسش را بیرون فرستاد و گفت:چرا بابا،خودت نوشتی.

-:مرده حسابی این ناراحتی داره؟

ذکر کردیم به ازای هر یک روزی که بیشتر موند،سیصد هزار تومن باید پردازه!

که هر دو طرفم زیرش و امضا کردین!

-:آره میدونم.

ولی یارو پیرم و دراورده به قرآن. اون روز انقدر داد و بیداد کردم که فشارم رفته بود روی هیفده نزدیک بود سخته کنم.

ماندگار با اخم گفتم: تقصیره خودته فردین!
چقدر گفتم اون واحده کوفتیو بفروش، یا حداقل اگه اجاره هم میدی یه قیمت خوب بده که این طوری طرف برنگرده انقدر عذابت بده.

داراب تکیه اش را به مبل زد و خیره به چهره گرفته و درهم فردین گفتم: نهایت کار اینه که حکم تخلیه می گیری دیگه آقا!

تو فکرش نرو.
فردا باهم یه سر میریم اونجا که درست و حسابی باهاش صحبت کنیم.

فردین با لبخنده گرمی، جامیوه ای را به سمت داراب کشید
و گفت: آقایی!

تعارف نکن داراب، میوه بردار.

قبل ازینکه تعارف های متوادل میانشان رد و بدل
شود، لی لی درحالی که گوشی موبایلش را کنار گوشش نگه
داشته بود و با آن شلواره گشاده زرد قناری و مانتوی کوتاه
آبی، حسابی بامزه و دیدنی شده بود، خطاب به ماندگار که
اندک ظرف های توی ظرفشویی را میشت گفت:
مامان دوستم جلوی دره، من برم منتظره.

ماندگار شیر را بست و با اخم ظریفی گفت: کدوم دوستت.

خوب شد که ماندگار پرسید!

چون این دقیقن سوالی بود که داشت توی سره داراب چرخ می خورد و به میزان خیلی زیادی کنجکاش کرده بود!

اما لی لی با صورت بی تفاوتی که اگر کمی بیشتر دقت می کردی، ناراحتی را در آن می یافتی، مقابل نگاه منتظر ماندگار و داراب تنها گفت: میشناسیش.

و بعد خطاب به فرد پشت خط، "دارم میام" ی گفت و از دره خانه بیرون زد.

#پارت دو ایست و سی و هفت

#لی لی جان

ماندگار، زیر لب غر غری کرد و مشغول آبکشی ظرف های کفی شد.

اما داراب که فکری مثل خوره به جان مغزش افتاده بود، با تاسف سرش را تکان داد و با دیدن فردین که حواسش پی تلویزیون بود، بی هدف صفحه موبایلش را باز کرد و بی هدف تر بین اپلیکیشن ها چرخ می زد...

بیشتر دوستان لی لی را یک مشت پسر جوان علاف تشکیل داده بودند و داراب که پررنگ ترین تصویر توی ذهنش، قیافه ی تخس کیارش بود، به این فکر می کرد که نکند آن پسرک برای دیدن لی لی آمده باشد!

بی حوصله موبایلش را خاموش کرد و با نگاهی به ساعت و بعد هم دره بسته خانه، با خودش فکر کرد که هیچ دوستِ دختری نمی تواند ساعت نه شب به دیدن دوستش بیاید!

از اینکه می دید ماندگار و فردین انقدر نسبت به لی لی و رفت و آمد و کار هایش بی تفاوت هستند، اعصابش کمی به هم ریخته بود و پای چپش را عصبی تکان می داد...

شاید بعد از آن دو بوسه ی نابی که هیچ وقت با هیچ زنی تجربه اش نکرده بود، حس مسئولیت وجودش قوی تر از قبل شده بود و توجه اش نسبت به لی لی و اموراتش بیشتر جلب شده بود!

این خوب نبود...

با تمام وجود این را می دانست و تنها به طوره خنده داری این بی قراری را توجیه می کرد.

دستی به پشت گردن داغ اش کشید و سعی کرد بر خوش مسلط باشد!

فردین که با دیدن تبلیغات بازرگانی، گویی تازه حواس پرت
اش به مهمان اش جلب شد، به سمت دارایی که با سکوت
و اخمی کمرنگ به نقطه ی مبهمی نگاه می کرد، رو کرد و
گفت: تو فکری!

در فکر بود!

آن هم در فکر چه کسی!

دختری که بیست دقیقه پیش بیرون رفته بود و هنوز
برنگشته بود!

با لبخنده آرام و ساختگی ای، پا روی پا انداخت و به دروغ
گفت: راستش داشتم به خاله شیرین فکر می کردم.

این چند وقت انقدر سرم شلوغ بود که یک سال تمام نرفتم
دیدنش.

ماندگار که خیالش از بابت خورشتی که داشت روی اجاق
قل می زد، راحت شده بود، کناره فردین نشست و با یاده
چهره ی زیبا و نورانی شیرین خانوم لبخندی زد و
گفت: الهی!

الان که دیگه تعطیلیه پروانه هم درس و مدرسهش تموم
شده حتمن برید سر بزیند.

هم حال و هوای خودتون عوض میشه هم شیرین خانوم
دلش باز میشه.

با صدای بسته شدن در، داراب نگاه کلافه اش را برای
لحظه ای به سمت در کشاند و در جواب ماندگار
گفت: آره.

اتفاقن زنگ زده بود گله می کرد...

ایشالا اگر شد همین هفته یا هفته ی بعد میرم.

-: به سلامتی.

لی لی بی توجه به نگاه سنگین داراب، به اتاق اش رفت و
 داراب با بی حواسی گفت: فردین شما جایی نمیرید؟
 شمال الان آب و هواش خوبه نسبتن.

نگاه آبی رنگش را از آن سمت سالن و اتاق های در بسته
 گرفت و خیره به چشم های راضی و مشتاق فردین ادامه
 داد: با هم میریم خونه خاله شیرین.
 ویلاش بزرگه!

#پارت دوئیستوسی وهشت

#لی لی جان

ماندگار هرچند که راضی بود، اما با یاده بی بی و دل داغدارش
گفت: دست شما درد نکنه داراب جان.
راستش به احترام خاله سیما شاید امسال و سفر نریم.

فردین هم سری تکان داد و با ناراحتی از حال
بی بی، گفت: بنده خدا بی بی هم حال خوشی نداره.
شاید رفتیم شهرستان پیشش.

داراب که با دقت به حرف های آن ها گوش می کرد و از
مخالفت آن ها خوشش نیامده بود، با مکث گفت: خدا
رحمت کنه سیما خانومو، اما مرگ حقه!
نمیشه که روحیه خودتو بچه هات و خراب کنی.
بنظرم اگر یکم از فضای غصه و ناراحتی دور بمونید حالتون
بهتر میشه.

ولی باز خودتون می دونید!

اگر بیاید که قدمتون روی چشمه اونجا یکم تفریح می کنید
حالتون عوض میشه.

فردین که با حرف های داراب، دلش مشتاق تر شده بود، با
کمی تامل گفت: آقایی!

حالا ببینم چی میشه.

با بچه ها صحبت کنم، شاید اومدیم.

داراب سری تکان داد و موبایلش را برداشت و درحالی که
توی جیبش جا می کرد گفت: قدمتون رو چشم.

با اجازتون من دیگه برم... دیر وقت مزاحم شدم.

ماندگار سریع گفت: مزاحم چیه داراب، مزاحمی!

بشین من شام درست کردم.

- تازه سر شبه مرد مومن!

بعد این همه وقت پاشدی یه توک پا اومدی و بری؟

داراب با لبخندی اجباری، نفس عمیق و نامحسوسی کشید
و در جواب تعارف این زن و شوهر مهربان گفت: دست
شما درد نکنه.

زحمت افتادی ماندگار جان.

حس خوبی نداشت.

نه از جانب فردین و ماندگاری که اینطور گرم و دوستانه
برخورد می کردند...

از دست خودش!

از دست خودی که نمی دانست چه مرگش شده و این
کلافگی ای که یقه اش را سفت چسبیده، چرا مدام نگاه اش
را به سوی دره بسته ی اتاقی می کشاند که پشت آن، دختر
بچه ای لجباز و دیوانه نشسته!

می خواست زود تر از این خانه دور شود...
تا جایی که دیگر فکرهای عجیب و بی معنی به سرش هجوم
نیاورند.

دلش می خواست به چند ماه قبل برگردد...
به زمانی که آن دختره چشم قهوه ای لعنتی به علاقه ی
بچگانه اش اعتراف نکرده بود!

به زمانی که آن لب های کوچک و شیرین را به کام نکشیده
بود!

به زمانی که انقدر درگیر نشده بود و با خیالی راحت و
وجدانی راحت تر به چشمان فردین و ماندگار نگاه می کرد!

ازینکه بدون هیچ علاقه ای، داشت به سمت بچه ای که
نصف سنش را داشت کشیده می شد روانش بهم ریخته
بود!

لی لی خیلی حیف بود برای مرد سی و چند ساله ای که حتی
معنی درست عشق و عاشقی را نمی دانست و درواقع از
یادش برده بودند...

از خودش می ترسید!

از دارایی که همه ی این ها را می دانست و باز هم با دیدن
صورت گرد و سفیدی، طاقت از کف می داد و عطشی وافر
درون وجودش شعله می کشید!

#پارت دوئیست و سی ونه

#لی لی جان

حتی وقتی که با فردین و ماندگار مشغول گپ زدن می شد، عذاب وجدان و حسی چون خیانت قلبش را سنگین می کرد.

ازینکه آنها با خیالی راحت و با اعتماد کامل، دختره سربه هوایشان را برای یک هفته تمام به او سپرده بودند و او نه تنها لی لی را پا شکسته تحویلشان داده بود، بلکه به بدترین نحو از اعتماد آنها سو استفاده هم کرده بود!...

پوفی کشید و همراه با فردین به سمت سفره ی غذایی که
مانی آن را چیده بود راه افتاد...

شاید یکی از هزار دلیلی که باعث اخم های درهم اش شده
بود، این رفتار بچگانه و سرد لی لی بود!

اینکه توی اتاق خودش را قایم کرده بود و حتی به
ظاهر، بیرون نیامده بود تا حداقل رسم مهمان نوازی را به
جا آورد!

ماندگار تنگ مسی و پر از دوغ را وسط سفره گذاشت و
خطاب به مانی گفت: مانی برو خواهرتو صدا بزن بیاد غذا
بخوره.

مانی درحالی که با اشتهای زیادی بشقابش را از برنج لبریز
می کرد گفت: صداش کردم.

لی لی جان
گفت سیره.

مهسا

داراب با حرصی که نمی دانست از کجا در وجودش به جریان افتاد، تشکری از فردین که برایش برنج کشیده بود، کرد و کمی آب خورد تا زودتر بر احوالش مسلط شود.

این حرص، جز برای رفتارهای خنده دار و کودکانه لی لی، برای چه چیز دیگری می توانست باشد که خودش را با آن توجیه کند؟

-:نکنه باز بیرون هله هوله خورده؟؟

ای خدا!

بزار خودم میرم صداش می کنم!

و بعد درحالی که از روی زمین بلند می شد، خطاب به فردین گفت: عزیزم برای داراب خورشت بکش.

نمیدونم چرا با ما تعارفی شده.

داراب تنها لبخندی زد و تشکر آمیز گفت: خدا زیادش کنه.

تعارف ندارم ماندگار جان، خودم می کشم.

دستتون درد نکنه.

-:نوش جان.

ماندگار به سمت اتاق لی لی راه افتاد و فردین طبق عادت با خوش زبانی و درحالی که غذا می خورد، با داراب راجب قیمت زمین ها و خانه ها صحبت می کرد..

درست برعکس عادت دارابی که معمولن سر سفره غذا سکوت می کرد و با آرامش از غذا لذت می برد!

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که لی لی با صورتی درهم و ماندگار با چهره ای جدی، از اتاق بیرون آمدند...

-:بشین!

لی لی با ناراحتی و دلخوری، بی توجه به نگاه سنگین و آبی رنگی که انگار قصد سوراخ کردن و شکافتن فکر های توی سرش را داشت، کناره مانی و جایی دور، اما رو به روی او نشست و کوتاه و سرد گفت: سلام.

پوزخند کمرنگی لبان خوش فرم داراب را کش آورد و جواب سلام اجباری لی لی را کمی گرم تر داد!

@Vip Roman

#پارت دویست و چهل

فردین با خوش رویی بشقاب لی لی را گرفت و در همان حال
که آن را حسابی پر می کرد، گفت: خوبی عزیزبابا؟
امتحانا خوب پیش میره؟

لی لی با تشکری زیز لبی، بشقابش را گرفت و با همان بی
حوصلگی جواب داد: فردا آخریشه.
راحت میشم.

-: به سلامتی باشه.

لی لی با بی میلی با غذایش ور رفت و صرفن برای اینکه ماندگار گیری ندهد، یکی دو قاشقی هم خورد و این مدت که داراب نگاه گاه و بی گاه اش روی صورت گرفته و تخس دختر مقابلش چرخ می خورد، کاملن متوجه حال نا به سامان او شد.

فکرهایش حسابی در حال پیشروی بودند و قصد رها کردن نداشتند!

حق را نمی دانست به خودش دهد، یا به دختری که فقط از یک بوسه، انقدر ناراحت و گرفته شده بود!

اصلن نمی توانست لی لی را درک کند.

تنها یک "دوستت دارم" از زبان او شنیده بود و این جمله ی پر معنا را به هر چیزی ربط می داد جز اصل خودش!

داراب در دو زندگی ناموفق گذشته، با زن هایی دمخور شده بود که بسیار راحت و بیخیال بودند.

زن هایی که "دوستت دارم" های شان را تنها در قبال پول و کارهایی دیگر خرج می کردند و از مردی چون داراب، آدمی غریبه با دوست داشتن ساخته بودند!

داراب دوست داشتن را در بوسه هایی می دید که لی لی از آن ها فراری و ناراحت بود....

شاید چون تا به حال خودش هم عاشق نشده بود و عاشقی نکرده بود!

نگاهش را به سختی از سفیدی گردن لی لی که خم شده بود تا نمکدان را بردارد، گرفت و در همان لحظه، یاده تن نرم و زیادی بغلی اش افتاد و حسی ناشناخته، پیچک وار دوره قلبش پیچید و آن را فشرد!

نفس عمیق و کلافه ای کشید و بشقابش را که تنها نیمی از محتویات آن را خورده بود، پس زد و لیوانش را پر از آب یخ کرد و آن را یک نفس سر کشید....

-: دستت درد نکنه ماندگار جان، خیلی خوشمزه بود!

-: نوش جان.

تو که هیچی نخوردی.

از پای سفره بلند شد و گفت: زیاد خوردم.

ممنون.

با همان آشفتگی مسخره و گرمایی که تنش را می آزرده سره جای قبلی اش بازگشت و تصمیم گرفت بعد از جمع شدن سفره و چند دقیقه دیگر حتمن برود.

باید یک مسکن می خورد و با مغزی خالی از این فکر های
مزاحم می خوابید.

شاید فردا که بیدار می شد حال بهتری داشت...

بی اعصاب و بی توجه نسبت به مکانی که در آن قرار
داشت، سیگاری روشن کرد و نگاه متفکر و خمارش را به
نقطه ی نامعلومی دوخت...

کام طولانی ای از سیگار گرفت و درحالی که نگاه پر غضب
لی لی را به دنبال دود سفید و لب های گوشتی اش می
کشاند، کمی با انگشتانش چشم های خسته اش را ماساژ
داد...

امروز برایش روز مزخرفی بود!

اگر به خانه می رفت و این همه اتفاق مزخرف تر را رقم نمی زد، الان با خیالی راحت به پیاده روی شبانه اش رسیده بود...

-لی لی بابا، یه زیر سیگاری برای عمو بیار.

#پارت دو بیست و چهل و یک

#لی لی جان

پر مکت پلک های سنگینش را باز کرد.

"عمو"

این کلمه زیادی به گوش هایش غریب می آمد!

نگاه پر تمسخر و کلافه اش را به سمت لی لی ای که با صورتی درهم و پر حرص، به آنها نگاه می کرد دوخت و برای بار چندم کلمه منحوس "عمو" را در دلش تکرار کرد...

این اولین باری نبود که این کلمه را می شنید!
فقط این اولین باری بود که این کلمه را از جانب فردین و برای صدا کردن خودش از زبان لی لی، می شنید!

واقعن سرش درد گرفته بود.

از روی مبل بلند شد و رو به فردینی که متعجب نگاه اش می کرد گفت: نمیخواد..

دیگه رفع زحمت می کنم.

قبل از مخالف های فردین، به سمت در ورودی راه افتاد و در همان حال به ماندگار که توی آشپزخانه مشغول جا به جا کردن ظرف ها بود گفت: ماندگار باز دستت درد نکنه..
یه روز حتمن بیاید سر بزنی اونجا.

فردین و ماندگار با دیدن چهره ی خسته ی داراب، اصرار بیشتری نکردند و او را تا دم در همراهی کردند...

این وسط لی لی با حالی بد و زیادی خراب! به سمت اتاق اش راه افتاد و در را محکم پشت سرش بست..

طوری که حتی داراب که مشغول پوشیدن کفش هایش بود، هم شنید و با مکث، از فردین و ماندگاری که از دست لی لی حسابی صورتش حرصی شده بود، خداحافظی کرد و به سمت بیرون راه افتاد.

به خانه که رسید، سکوت آزار دهنده ی خانه عرصه را برای افکارش باز تر هم کرد.

مستقیم به سمت آشپزخانه و کشوی دارو ها راه افتاد و بعد از اینکه قرص مسکنی خورد، به اتاق بزرگ اش رفت و با همان لباس های پیرونی، خودش را روی تخت انداخت و بی مقاومت پلک های سنگینش را روی هم انداخت!

این تخت دو نفره و بزرگ، این خانه ی بزرگ و بی رنگ و بو...

احتیاج به یک زن داشت!

شاید باید قبل ازینکه یک دختر بچه را بیچاره کند، زن می
گرفت و سروسامانی به زندگی و افکار و احساسات اش می
داد.

خسته بود از زندگی.

از روزهای تکراری ای که هیچ حس شوقی در آن ها جریان
نداشت...

از همه چیز سیر بود.....

مخصوصن از زندگی کسل کننده ای که حتی حاضر نبود
یک ثانیه دیگر در آن نفس بکشد.

در واقع تنها عامل مقاومت و ادامه دادنش پروانه بود.

دختره نوجوان و بی پناهی که جز پدرش کسی را نداشت و
خدا می دانست اگر این یک پدر را هم نداشت، با آن همه
ظرافت و حساسیت می خواست چگونه دوام بیاورد!

افسرده بود؟

شاید.

این هم می شد یکی دیگر از شاهکار های زندگی زیبا و گل و
بلبل اش!

یکی از آن هزار دلیل برای پس زدن دختری چون لی لی!

پوزخندی لبانش را کش آورد و در حالی که چشمانش گرم
خواب شده بود ، خمار خواب و پر تمسخر لب زد: عمو؟ ...

هه ...

+++++

@Vip Roman

#پارت دو یست و چهل و دو

#لی لی جان

-: خوش گذشت؟

پروانه با لبخندی، سرش را تکان داد و گفت: ای... بد نبود.

داراب در حالی که حواسش به رانندگی اش بود، نیم نگاهی به دخترش انداخت و گفت: این یعنی خوش نگذشت بهت؟

پروانه تبلت بزرگش را توی کوله اش گذاشت و بی توجه به حرف داراب، با نیشی باز شده گفت: بابا؟

لبخندی لبان داراب را کش آورد و از انجایی که خیلی خوب این لحن دخترکش را می شناخت، گفت: چی می خوایی موش موشک؟

پروانه نیش اش را این بار تا بناگوش، گسترش داد و گفت: دور دور!

-: مگه من نوکر باباتم؟

خودش را به شانه ی محکم و عضلانی پدرش چسباند و درحالی که گونه اش را چاپلوسانه به بازوی او می مالید، گفت: نه! نوکر دختر بابامی.

خنده ی آرام و مردانه اش، لبخند پروانه را پررنگ تر کرد و
گفت: بریم بابا؟

داراب نگاه کوتاهی به چشمان ملتمس و پر خواهش پروانه
انداخت و با فکر به اینکه تا بعد از ظهر کاره خاصی
ندارد، سرش را به نشانه موافقت تکان داد، که باعث جیغ
خفیف و پر شعف دخترک شد!

همین که می دید حداقل می تواند دل دخترش را شاد کند
کمی باعث دلگرمی اش می شد...

-: کجا دوست داری برمت؟

پروانه که از قبل کل برنامه ی امروز را چیده بود، سریع
گفت: اول بریم بستنی بخوریم!

بعد ازونم میگم کجا بریم.

داراب سری تکان داد و بی حرف به سمت بستنی فروشی
بزرگی که همان نزدیکی ها بود راند.

-راستی بابا؟

-جونم؟

-مامان بزرگ همش درباره تو می پرسید.

اخم کمرنگی بین ابروانش را خط انداخت.

-چی مثلن؟

-می گفت بابات زن نمیگیره؟

گرفته، نگرفته؟

کسی و زیر نظر داره و...چمیدونم...ازین جور حرفا.

پر تاسف سرش را تکان داد و ترجیح داد تا با سکوت به رانندگی اش ادامه دهد، که باز پروانه با کمی تعلل گفت: بابا؟

-چیہ عزیزم؟

کمی این پا و آن پا کرد اما در آخر با نگاه سوالی داراب که به سمتش برگشت، بالاخره لب باز کرد و به سختی گفت: تو..تو میخوای زن بگیری؟

متعجب شد!

در واقع هیچگاه پیش نیامده بود که پروانه چنین سوالی از او پرسد و او بخواهد جوابش را بدهد!

می دانست که تمام این فکرها بخاطر شکوه است...
مادر سپیده!

خوب مغز این بچه را پر کرده بود!
با خودش قول داد که هیچ وقت پروانه را به آن خانه و
پیش آدم های مرده دل اش نفرستد!
حتی این بار هم با شک و تردید و مصر بودن زیاد
شکوه، دخترش را به دیدن آن ها برده بود...

ماشین را توی کوچه ای که کناره مغازه بزرگ بستنی فروشی
بود، پارک کرد.

نفسی از هوای دم گرفته ی ماشین گرفت و با اعصابی که
این روزها خیلی زود خراب می شد، به سمت پروانه و نگاه
منتظرو مظلوم شده اش روگرداند...

-: شکوه حرفی زده عزیزم؟

#پارت دوئیست و چهل و سه

#لی لی جان

پروانه با ناراحتی و غمی ملموس در چشمان ناز و عسلی
رنگش، لب زد: یعنی واقعن.. واقعن میخوای ازدواج کنی بابا؟

اخم اش پررنگ تر از قبل شد و گفت: معلومه که نه!
بر فرض... اگر هم قرار باشه زن بگیرم؛ نمیام اول با دخترم
مشورت کنم و از اون اجازه بگیرم؟

هان؟

پروانه با خوش حالی و خیالی که به شدت آسوده شده بود، تنش را جلو کشید و بعد از بوسه ی محکم و پر صدایی که بر گونه ی داراب نشانده، در مقابل نگاه خندان او با چشمانی براق و خوش حال، گفت: آخیش! خیالم راحت شد.

حالا بریم بستنی بزنیم به رگ؟
من خیلی گشمنه.

داراب سویچ و موبایلش را برداشت و با لبخندی پر محبت گفت: بریم.

همراه هم از ماشین پیاده شدند و شانه به شانه هم به مغازه بستنی فروشی رفتند...

فضای خنک و دیوارهای سفید و فیروزه ای آنجا که مانع ورود هوای گرم و تابستانی بیرون می شد، کمی حالشان را جا آورد و این وسط بستنی های رنگاوارنگی که از پشت شیشه دلبری می کردند، حسابی پروانه را به وجد آورده بودند!

به قدری که حتی نتوانست جلوی شکمش را بگیرد و بی توجه به تذکر داراب، ده اسکوب از ده نوع مختلف برای خودش سفارش داد!

داراب هم تنها برای همراهی کردن با پروانه، بستنی سنتی ای سفارش داد و پس از چند دقیقه با گرفتن سفارشاتشان، در بین آن همه میز و صندلی که غالباً پر بودند، پشت انتهایی ترین میز نشستند و مشغول خوردن شدند.

پروانه با فراغی اسوده و لب هایی که واقعی و زیبا می خندیدند، قاشق هایی پرو پیمان از بستنی سرد و خوش طعم را با لذت در دهانش می گذاشت و گاهی با شیرین زبانی هایش لبخند را به لب های بی شکل داراب هم سرایت می داد...

گاهی با خودش فکرمی کرد اگر پروانه را نداشت، چطور می خواست با این زندگی مزخرف سر کند و دوام بیاورد؟

لبخندی به صورت ناز دخترش زد و با دیدن آثاره بستنی به دور لب هایش، دستمالی به سمتش گرفت و گفت: دوره دهن تو پاک کن عزیزم.

پروانه سری تکان داد و بعد از اینکه دوره دهانش را پاک کرد، کاسه ی خالی را پس زد و گفت: بابا؟

داراب با بی میلی یک قاشق دیگر از بستنی آب شده اش خورد و "هومی" گفت. @Vip Roman

پروانه با هیجان خودش را جلو کشید و گفت: آگه گفتم
امروز چه روزیه!

داراب با کنجاوی مردمک های آبی و متفکرش را به او
دوخت و پرسید: چه روزی؟

-: حدس بزن!

داراب که سعی می کرد بی حوصلگی اش را بروز
ندهد، دستانش را روی سینه قلاب کرد و گفت: نمیدونم.
خودت بگو.

-: وای بابا!

همیشه باید خودم بگم.

بعد دستانش را بهم کوید و با شوق گفت: امروز یک عدد
بابا برای من بدنیا اومده!!

ابروهای مردانه و پرپشتش از تعجب بالا پرید و نگاه بی
حس اش روی چشمان خوش ذوق پروانه گیر کرد...

راست می گفت!..

چرا فراموش کرده بود؟

امروز تولدش بود و چنین تاریخی را کاملن از یاد برده بود
انگار!

پا به سن سی و پنج سالگی می گذاشت....

داشت پیر می شد!

@Vip Roman

مهسا

لی لی جان

لبخند کمرنگی گوشه ی لب اش را بالا کشید و به این فکر
کرد که تا چهل سالگی، فقط پنج سال دیگر باقی مانده و
عمر لعنتی چقدر زود گذشت!

-:تولدت مبارک!

#پارت دو بیست و چهل و چهار

#لی لی جان

-:تولدت مبارک!

پیام کوتاه تبریک لی لی!

باری دیگر آن جمله ی ساده که یک ساعت پیش فرستاده شده بود را خواند و نگاهش ناخودآگاه به سمت پروفایل واتساپ او سوق پیدا کرد...

نمی خواست روی عکس کلیک کند و چهره ی دخترک را با جزئیات و از نزدیک ببیند.

حتی همین دایره کوچک و گرد هم به خوبی عکس را به نمایش گذاشته بود!

-:داداش؟

با صدای میثم، نگاه خیره اش را از گوشی گرفت و سرش را به سمت او گرداند و با دیدن کلاه کاغذی ای که "تولدت

مبارک" روی آن نوشته شده بود و قیافه ی مردانه و
 ریشوی میثمی که زیادی خنده دار بنظر می رسید، با تمسخر
 لپ اش را کشید و گفت: جونم عمو؟
 کیک میخوای؟

میثم با خنده ی بلندی، مشتی به بازوی داراب کوبید و
 گفت: مرتیکه من سن باباتو دارم.

گوشی را خاموش کرد و درحالی که آن را روی میز مقابلش
 می گذاشت، نگاهی به اطراف انداخت و خطاب به میثم
 گفت: آخه مرد حسابی سی و پنج سالگی هم تولد گرفتن
 داره؟

این همه آدمو چرا خبر کردی بیاد؟

مریضی؟

@Vip Roman

میثم همانطور که به مبل لم می داد و کاسه ی بزرگ پفیلا را
روی شکمش تنظیم می کرد، با بیخیالی گفت: ولمون کن
حاجی.

و بعد ریتمینگ ادامه داد:

یکم با خودت عشق و حال کن...

غم و بدبختیات رو هم چال کن ناموسن...

بعد هم مقابل نگاه پر غضب داراب، مشتی پفیلا در دهانش
چپاند و با چشم و ابرو به مقابل شان اشاره ای کرد و با
لحنی کشار گفت: جان...

آخه فقط بین چه قری میده پدسگ!
زن زندگیه ها...

فایده نداره... باید بگیرمش.

داراب با تاسف نگاهش را از دوست دختره میثم گرفت و با بی حوصلگی، یک ضرب لیوان محتوی موهیتوی خنک را سر کشید و همانطور که تکیه اش را به مبل می داد، با نگاهی به میثم که با عشق پفیلا می خورد و نگاه خیره اش جایی حوالی دوست دختره ولنک و بازش چرخ می زد، گفت: از این ریش و پشمت خجالت بکش!

یکی شناسه فکر میکنه بسیجی ای چیزی هستی!
نمیدونن جناب ریش قشنگ عضو گروهک زن بازان زبردسته.

میثم که از حرف ها و تیکه های داراب، فقط خنده اش گرفته بود گفت: وا بده بابا.

انقدر یبس نباش.

سرش را با تاسف تکان داد و درحالی که سیگار کنج لبش را آتش می زد، با بدخلقی گفت: صد دفعه به توی نفهم گفتم

من ازین جشن و پارتیای مزخرفی که ترتیب میدی خوشم
نمیاد!

تخته مخت کمه؟

میثم که به تمام رفتارهای خوب و بد داراب عادت
داشت، لبخندش را بیشتر کش داد و گفت: جون.. تو فقط
حرص بخور جیگر.
کیه که بدش بیاد؟

داراب که از لحن میثم بسیار چندش اش شده بود، با
چشمانی ریز شده و صورتی درهم، دود غلیظ سیگار را بیرون
فرستاد و همانطور که نگاهش را در اطراف می چرخاند، زیر
لب گفت: آدم نمیشی.

#پارت دو بیست و چهل و پنج

#لی لی جان

با اینکه جمعیت زیادی در آنجا نبود، اما باز هم حسابی کلافه شده بود و فقط به احترام اینکه این جشن را مثلن برای او برپا کرده اند، بی حرف سر جایش نشسته بود و رقص و شادی بقیه را تماشا می کرد...

حتم داشت که اگر میثم خانه ی بزرگتری داشت، بالغ بر دو بیست-سیصد نفر دختر و پسر بیکار را دعوت می کرد و خودش هم با آن ریش و پشم و چهل سال سن، باز هم قربان صدقه دوست دخترهای بادکنکی اش می رفت و پفیلا می خورد!!

خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری تکاند و با لبخنده کمرنگی
به میثم که حالا وسط پذیرایی مشغول قرهای ریز و
درشت بود، پا روی پا انداخت...

دیوانه در آپارتمان زندگی می کرد و آن وقت به قول
خودش، چنین جشن های مثبتی را ترتیب می داد!

هرچند که در این طبقه، تنها واحدی که پر بود، واحد میثم
بود.

با روشن شدن صفحه موبایلش، خم شد و همانطور که
فیلتر سیگار را توی زیرسیگاری له می کرد، گوشی را از روی
میز برداشت و با دیدن اسم *پروانه* نگاهش تا ساعت
کشیده شد...

هشت شب بود....

کم کم باید به خانه بر می گشت.

با دست اشاره ای به وحید که پای سیستم ایستاده بود کرد
تا صدای آهنگ را کمتر کند و سپس تماس را برقرار کرد..

-:جانم؟

-:سلام بابا خوبی؟

سرش را به پشتی مبل تکیه زد و پلک های سنگینش را
بست...

خوب نبود!

از صبح احساس کرختی می کرد و احتمال می داد که شاید
مریض شده باشد.

آن هم در این فصل! تابستان.

-:خوبم عزیزم.

تو خوبی؟

دارم میام خونه، چیزی لازم نداری بگیرم؟

پروانه سریع گفت: نه نه.

فقط زود بیا.

-:باشه.

کاری نداری؟

-:نه، خدافظ.

داراب هم با پروانه خداحافظی کرد و تماس را که قطع کرد، بی هدف وارد برنامه واتساپش شد و از میان آن همه مخاطبی که برایش پیام تبریک فرستاده بودند گذر کرد و به صفحه چت لی لی رسید...

-: تولدت مبارک!

هنوز بعد از دو ساعت، آخرین پیامی که از جانب آن دختره سرتق به دستش رسیده بود، همین یک جمله ی کوتاه و ساده بود!

انگشتان کشیده و مردانه اش ناخودآگاه به سمت کیبورد حرکت کرد و نوشت
[-: ممنون]

اما قبل از اینکه روی دکمه سند پیام کلیک کند، با کمی مکث به تک کلمه ای که تایپ کرده بود، نگاه کرد و به این فکر کرد که زیادی خشک و رسمی حرف نزده؟

نگاهش تا عکس کوچک لی لی که در بالای صفحه
خودنمایی می کرد کشیده شد و زیر لب گفت: وصله ی تنت
نیستم بچه!

انقدر نرو روی مخ من!

پوفی کشید و با فرستادن همان ممنون خشک و
خالی، موبایلش را توی جیب اش انداخت و از جا بلند شد.

#پارت دویست و چهل و شش

#لی لی جان

با بچه ها خدا حافظی کرد و با گفتن

"پروانه خونه تنهاست"

سعی کرد میثم را قانع کند تا دست از اصرارهای مکرر اش بردارد!

سواره ماشین شد و به سمت خانه اش راند...
در فکرش بود که از شیرینی فروشی، برای پروانه از رولت های مورد علاقه اش بگیرد.

لبخنده کمرنگی زد.

میثم حتی کیک هم نگرفته بود برایش!
صرفن می خواست با یک بهانه ای آن جشن مسخره را بگیرد و چهارتا بدتر از خودش را دعوت کند.

سری تکان داد و یاده اولین دیدارش با او افتاد...

واقعن چطور با مرد متفاوتی چون میثم، توانسته بود دوازده سال تمام دوست بماند؟

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، حواس پرت اش را جمع کرد و با دست دیگرش، گوشی را از جیب شلوار جین اش درآورد....

فردین

اخمی از روی کنجکاو و تعجب بین ابروانش نقش بست و آیکون سبز را لمس کرد.

-: چطوری فردین؟

-: به!

خوبی پیرمرد؟ تولدت مبارک!

اخم اش غلیظ تر شد....

از لفظ پیر مردی که فردین به نافش بسته بود، حس خوبی نگرفت!

درحالی که سعی می کرد لحن صدایش، چون فردین گرم و دوستانه باشد، صدایش را صاف کرد و گفت: چاکریم آقا فردین عزیز. لطف کردی زنگ زدی.

-:مخلصم بابا، این چه حرفیه؟

ایشالا که همیشه سالم و سلامت، سایه ت بالا سره پروانه مستدام باشه.

-:قربانت.

-:کجایی الان؟

در حالی که میدان بزرگ نزدیک خانه شان را دور می زد، با ابروی بالا رفته گفت: دارم میرم خونه، چطور؟

فردین سریع گفت: نرو خونه!

دور بزن بیا اینجا.

داراب که حالا کمی مضطرب و نگران شده بود گفت: چرا مگه؟ چیزی شده؟؟

-: نه، چیزی نشده.

فقط ما یه ج...

با صدای اعتراضی که از پشت خط آمد، فردین با خنده گفت: ای بابا.

تو پاشو بیا اینجا کاریت نباشه.

-: پروانه خونه تنهاست.

-: پروانه اینجاست، نگران نباش.
تو فقط خودتو بردار بیار داداش من.

VIP

exchange group

#پارت دوئیست و چهل و هفت

#لی لی جان

@Vip Roman

متعجب از شنیدن حرف های فردین، با او خداحافظی کرد
و با فکری که مشغول شده بود، خیابان را دور زد و مسیر
خانه ی فردین را در پیش گرفت...

تنها حدسی که می توانست بزند این بود که برایش جشن
تولد گرفته باشند!

و اگر این حدس بسیار قوی درست از آب در می آمد...
لبخند پررنگی لب هایش را کش آورد و با تاسف سرش را
تکان داد.

به قول فردین پیرمرد شده بود و باز اینطور برایش تولد می
گرفتند!

خوب می دانست که کار، کاره پروانه هست و بی جهت
خانواده ی فردین را هم به زحمت انداخته!

نگاهی از آینه جلو، به موهای نا مرتب اش انداخت و همانطور که حواسش به رانندگی بود، چند بار پنجه لای موهایش کشید و آن ها را به سمت بالا هدایت کرد.

چشم های آبی و خوش رنگش را هاله ی قرمز کم رنگی پوشانده بود و آن ها را بهم ریخته و خسته نشان می داد. باید قبل از اینکه آثاره مریضی بیشتر از این هویدا می شدند به داروخانه می رفت و قرص و دارویی برای خودش می گرفت.

همیشه دیر به دیر دچار بیماری می شد و وقتی هم که مریض می شد، برای دو سه روزی از کار و زندگی می افتاد و حسابی درگیر می شد.

تقریباً بعد از نیم ساعت، بالاخره به آنجا رسید و با جعبه شیرینی ای که سر راه خریداری کرده بود تا حداقل دست

خالی نباشد، از ماشین پیاده شد و بعد از مرتب کردن تی شرت سرمه ای و ساده ای که رنگ آبی چشمانش را تیره تر از هر زمان دیگری نشان می داد، انگشتش را روی زنگ خانه گذاشت...

خیلی زود صدای پروانه که می گفت
"خوش اومدی باباجون"

از آیفون به گوش هایش رسید و در با صدای تیکی باز شد.

در آهنی را هل داد و وارد حیاط کوچک و سوت و کور خانه شد...

حالا که دوباره راهش به این خانه و خانواده افتاده بود، باز هم فکرهایی که همه اش راجب دختری با چشم های قهوه ای و لجباز بود، مغزش را پر کردند و خبیثانه طعم شیرینی را برایش یادآور شدند...

با کلافگی دستی به چانه اش کشید و کفش هایش را مقابل
 در از پا درآورد و قبل از داخل رفتن به خانه، سعی کرد
 لبخندی هرچند ساختگی و بی رنگ و رو، روی لب هایش
 بکشانند.

#پارت دو بیست و چهل و هشت

#لی لی جان

دست برد و دستگیره را پایین کشید.

وقتی در را باز کرد، قبل از اینکه فرصت کند چیزی را ببیند، بلافاصله برف شادی به سمتش پاشیده شد و صدای "تولد، تولد، تولد مبارک" گوش هایش را پر کرد...

با لبخندی که حالا کمی واقعی تر بنظر می رسید، داخل رفت و جعبه ی شیرینی را به دست ماندگار داد و روبه فردینی که آنجا ایستاده بود و همراه بقیه دست می زد، دستش را با احترام روی سینه اش گذاشت و گفت: خیلی ممنون، دستتون درد نکنه.
این چه زحمتی بود آخه؟

فردین جلو آمد و با خنده، داراب را مردانه به آغوش کشید و شانه اش را که بوسید، گفت:
سرت سلامت باشه ایشالا.

یه جشن کوچیک که اصلن قابل تو رو نداره رفیق.

با لبخند، چند ضربه ی آرام به کمر فردین نشانند و
گفت: آقایی.

از هم که جدا شدند ، پروانه و مانی هم به گرمی به داراب
تبریک گفتند و با تعارف فردین، همراه هم به سمت مبلی که
میز مقابلش را با تنقلات و میوه پر کرده بودند رفتند...

واقعن از آنها انتظار این کارها را نداشت و دلش نمی
خواست که برای یک مناسبت بسیار عادی و تکراری، آن
هم برای سن او! حتی همین جشن کوچک و جمع و جور را
بگیرند.

نگاهش که به کادو های روی میز افتاد، احساس شرمندگی
کرد و گفت: فردین آخه این کارا چیه؟
همش داری شرمندم می کنی آقا!
کادو آخه؟

ماندگار شیرینی های خوشمزه و تری را که داراب خریده بود و با خوش سلیقگی تمام داخل ظرفی بلوری چیده بود، روی میز گذاشت و با لبخند موقری گفت: دشمنت شرمنده. همیشه باشه ازین جشنا و خوشی ها.

بعد هم به سمت آشپزخانه رو کرد و گفت: لی لی!
کیک و از تو یخچال بیار.

تازه متوجه عدم حضور دخترک شد!
نگاه آبی و جستجوگرش را به سمت آشپزخانه چرخاند و با دیدن حجم زیادی از موهای خرمایی و تیره که جلوی یخچال ایستاده بود، به سختی نگاهش را گرفت و در جواب فردین که پرسید لباس هایش را عوض می کند یا نه، گفت: نه. با همینا راحتم.

مانی و پروانه که تا الان با اسپیکرور می رفتند، بالاخره
آهنگ شادی پخش کردند و با صورت های خندان کناره
داراب و فردین بازگشتند.

لی لی که در آشپزخانه شمع ها را توی کیک آبی و سفید
رنگ فرو می کرد، با استرس بی معنی ای که تپش قلبش را
بالا می برد، دستی به بلوز نقره ای و بلندش کشید و با
برداشتن کیک، از آشپزخانه خارج شد....

امروز برایش روز مقدس و بسیار خاصی به حساب می آمد!
روزی که داراب، اولین عشق زندگی اش...

وارد این دنیا شده بود و با خودخواهی تمام، ماهیچه ی
آرام و سر به راه درون سینه اش را به وجد و هیجان آورده
بود....

مردی که امروز، یک سال بزرگ تر می شد و بر چهره اش
گرده بیشتری از جاافتادگی و بزرگی می پاشاند و تب و تاب
عاشقی دخترک را بیشتر می کرد!

ظرف کیک را محکم تر در دستانش گرفت و خیره در چشم
های آبی رنگی که مستقیم و بی پروا نگاهش می کرد، قدم
های کوتاه و آرامش را به سمت جلو برداشت و دلش
صدباره ریخت برای آن همه مردانگی و جذابیت...

با صدای دست و ترانه ی تولد مبارک هایی که از اطراف
به گوش می رسید، خم شد و کیکی را که امروز با سلیقه ی
خودش خریده بود روی میز گذاشت و با لب های سرخی که
زیادی خیره کننده بنظر می رسیدند، آرام لب زد: تولد
مبارک!

وبا عطر شیرین و خنکی که بینی داراب را پر کرده
بود، لبخندی دلبرانه زد و به سمت ماندگار رفت و در کنار
او نشست...

#پارت دوئیست و چهل و نه

#لی لی جان

داراب با گیجی، ناخودآگاه نفس عمیقی کشید تا حجم
بیشتری از آن بوی خوش را روانه ی ریه هایش کند و....
برای لحظه ای پلک های داغ و سنگین اش را بست و در
دل غرید

"داری چه غلطی میکنی با من بچه؟!"

اما این وسط، مگر تصویر سرخی لب هاپی مجال فکر کردن
و تجزیه و تحلیل کردن به او می داد؟؟

نه..

نه...

نه.....

انقدر که ذهنش قفل کرده بود و بی حالی و کرختگی تن
اش، به آن دامن می زد که حال فکر کردن به هیچ چیزی را
به جز دخترک دیوانه، نداشت!

-:بابا اول باید یه آرزو کنی!

آرزو؟

خب..

هیچ آرزویی نداشت!

البته که برای خودش نداشت!

اما از ته قلب می خواست که پروانه همیشه دختری سالم و سرزنده بماند و خوشبخت شود...

و اینکه...

لی لی بیخیال عشق بچگانه اش شود.

شاید اینطور برای هر دوی شان بهتر بود...

با فوت کردن شمع ها، بازهم صدای دست ها بلند شد و داراب با لبخندی تشکر آمیز از فردین و ماندگار تشکر کرد و عامدانه از کشیده شدن نگاهش به سوی لی لی خودداری کرد.

-:من کیک و تقسیم می کنم.

و سپس برای تقسیم کیک، پایین میز و درست در مقابل نگاه کلافه ی داراب نشست و با آرامشی که کم از ناز کردن نداشت، مشغول برش زدن به کیک شد.

چقدر روی مخ بود این دختر...

همه چیزش!!

از نوک پا تا نوک سر...

از آن موهای حالت دار و پر پیچ و خم اش....

از آن پوست سفید و لب های از همه بدترش!

کاش لی لی می فهمید که سرانجامشان باهم، آخرو عاقبت خوشی ندارد!

-:بفرمایید.

نگاهش را از بشقاب کیکی که لی لی مقابلش نگه داشته بود، تا چشمان زیبا و ساده ی دخترک سوق داد و با مکث، دست جلو برد و گفت: ممنون.

-: خواهش می کنم.

نگاهش را از صورت و اجزای لعنتی آن گرفت و همانطور که تکیه به پشتی مبل می زد، بی میل کمی از کیک خورد و به رقص بامزه پروانه و مانی چشم دوخت.

#پارت دوئیست و پنجاه

#لی لی جان

@Vip Roman

لی لی وقتی کہ بہ ہمہ کیک داد، بشقابش را برداشت و روی مہلی کہ دیدہ کمتری بہ داراب داشت، چہار زانو نشست و همانطور کہ موہای بلند و آزادش را پشت گوش می زد، مشغول خوردن شد و ندید کہ داراب چطور نگاہش می کند.

-: انشالا کی میخوایی بری سمت شمال؟

من با بچہ ہا کہ صحبت کردم راضی بودن...
بیارمشون یکم تفریح کنن حال و ہواشون عوض بشہ.

داراب با لبخندی گفت: خیلی ہم عالی!
من اگر خدا بخواد، میخواستہم پس فردا حرکت کنم...
اما حالا کہ قرارہ باہم بریم ہر موقع کہ شما مدنظر تونہ.

ماندگار که تا الان به بحث آن ها گوش می داد، شیرینی
خوش طعم توی دهانش را قورت داد و گفت: والا من سه
شنبه نوبت دکتر دارم.
اگر مشکلی نیست که چهار شنبه بریم.

داراب با موافقت سری تکان داد و گفت: نه مشکلی نیست.
به امید خدا چهارشنبه صبح حرکت می کنیم که تا ظهر
اونجا باشیم.

لی لی که با تمام وجودش از رفتن به این سفر، غرق شادی
بود، از شنیدن حرف های آن ها، لبخند بزرگی زد و ادامه
کیک اش را خورد...

پروانه خسته از آن همه ورجه وورجه، نغس زنان کنار داراب
نشست و با لذت شیرینی ای داخل دهانش چپاند...

در همان حال، وقتی نگاهش به کادو های دست نخورده افتاد، سریع گفت: ع!! کادوها!

ماندگار با محبت، به صورت پر هیجان و ناز پروانه نگاه کرد و گفت: پاشو یکی یکی کادوها رو باز کن تا مانی هم فیلم بگیره عزیزم.

پروانه سری تکان داد و با خوش حالی از کناره پدرش بلند شد و به سمت کادوها رفت...

لی لی هم که از خیلی وقت پیش منتظره این لحظه بود، بشقاب خالی شده اش را روی میز گذاشت و با گفتن "من فیلم میگیرم"

از جا بلند شد و به مانی اشاره زد که بنشینند...

بعد هم به سمت اسپیکر رفت و آهنگی را که مدنظر داشت پخش کرد و خیلی سریع گوشی به دست، درست مقابل

داراب و چشم های آبی رنگ و عجیبش که زوم حرکات او
بود، ایستاد...

* همه ی جون منی تو...

نبضمی میزنی تو...

همگی با لب های خندان، شروع به دست زدن کردند و
پروانه با قرهای ریزی که می داد از کادوی خودش شروع
کرد و این وسط، لی لی با خیالی آسوده و با تمام وجود، از
صفحه ی کوچک و مستطیلی گوشی، خیره به مردی بود که
نگاه گاه و بی گاه و پر حرفش، روی او سنگینی می کرد..

* حس خوش پر از عشقی...

عطر رو پیرهنی تو...
@Vip Roman

با تو حال دلم خوبه...

دل دیوونه ی توعه...

خوش نشستی توی قلبم...

اینجا خونه ی توعه...

-:اینم کادوی عمو فردین و خانواده.

لی لی دورین را روی صورت داراب زوم کرد و درحالی که زیر
لب با آهنگ لب خوانی می کرد، خیره شد به عکس العمل
او...

*دستت و میگیرم، واسه تو میمیرم آخر...

عشقم، عاشقتم، عشق من و کن باور...

دستت و میگیرم، واسه تو میمیرم آخر...

عشقم، عاشقتم، عشق من و کن باور.....

#پارت دوئیست و پنجاه و یک

#لی لی جان

پروانه پیرهن مردانه ی یشمی رنگی که از کاغذ کادو بیرون آورده بود را به سمت داراب گرفت و داراب با لبخندی تشکر آمیز از فردین و ماندگار تشکر کرد!

خب..

دراصل دخترک با سلیقه ی خودش این پیرهن را خریداری کرده بود، اما قرار بر این شد که از طرف کل خانواده حساب شود!

*دل بی قراره، نداره جز خودت دلبر...
 واسه تو میمیرم، میگیرم دستت و آخر...

لبخنده کمرنگی لبان خوش رنگ و زیبای لی لی را کش آورد و
 با حسرت و عشقی که قلبش را به تلاطم انداخته بود، همراه
 با آهنگ لب زد:

*تو همه دنیای منی... من فدای چشمت!
 چیزی نمونده بمیرم... من برای چشمت!

وقتی یک جفت چشم آبی به سمت اش برگشت، لبخندش
 جمع شد و این بار با غمی که انگار انتهای نداشت، خیره به
 تصویر داراب در قاب گوشی، زیر لب گفت:
 *دست خودم نیست که دیگه... آگه دیوونتم
 هوایی کرده دلمو... اون هوای چشمت!

داشت چه می کرد با آن مرد سردی که خودش مرکز توجه
یک جماعت زن بود؟

آن قد و بالای متوسط و توپُر...
آن چشم های قهوه ای رنگ و گیرا...
آن موهای موج و بلند...
چه داشت مگر؟

نه بینی اش عملی بود و نه لب هایش پروتزی.

حتی لباس های جذب و باز هم به تن نداشت!

سپیده و نرگس زن های زیبا و چشمگیری بودند که حتی
کلماتشان هم با سیاست بیان می شد...

خوب به یاد داشت که نرگس حتی موهایش هم اکستنشن
کرده بود!

اما...

لی لی چه؟

دخترک انقدر ساده و بکر بود که حتی زیر ابروهای دخترانه
اش را هم برنداشته بود!

می ترسید به او آسیب برساند!

دختری که انقدر پاک و بچه بود که با یک بوسه ی
ساده! انقدر زود بهم می ریخت، نمی توانست وصله ی تن او
باشد...

از خودش می ترسید!

از خودی که انقدر نگاهش سمت لی لی و تیپ ساده اش
کشیده می شد و وسوسه ی بغل کردن جسم نرم و کوچک
اش، روانش را به بازی می گرفت!

حتی خامه ی کیکی که بالای لب های سرخابی رنگش جا
مانده بود هم، ترسناک بنظر می رسید!

نفس عمیقی کشید و با کلافگی آب دهانش را قورت داد و
در دل به خودش نهیب زد

"سگ نشو داراب..اون فقط یه بچه ست!!"

#پارت دوئیست و پنجاه و دو

#لی لی جان

@Vip Roman

+++++

دو روز مثل برق و باد گذشت...

داراب درحالی که با مریض شدن ناگهانی اش دست و پنجه نرم می کرد ، مشغول حسابرسی های باشگاه و پیدا کردن زمینی خوب برای ساختن باغ بود...

لی لی با شوق،چمدان جمع می کرد...

ماندگار به دکترش رفته بود و برای رفتن شان خانه را مرتب و تمیز کرده بود...

و در نهایت همه آماده بودند برای رفتن به سفری چند روزه،به شمال و خانه ی زن خونگرم و مهمان نوازی چون شیرین بانو.

تی شرت سفیدش را روی شلواره اسلش سیاه رنگش پوشید و جلوی آئینه،دستی لای موهایش کشید و آن ها را از آن

حالت بهم ریخته ای که داشتند، کمی مرتب تر کرد و بعد از اینکه ساعت را به مچ درشت اش بست، با برداشتن ساک بزرگی که حاضر کرده بود، از اتاق بیرون آمد و با دیدن پروانه که حاضر و آماده روی مبل نشسته بود و سرش توی تبت بود، گفت: پاشو بریم بابا.

دیر شد.

صدای بم و مردانه اش، گرفته تر از همیشه بنظر می رسید و خماری چشمانش دلفریب تر!

طی این دو روز، با قرص و دارو کمی بهتر شده بود اما هنوز سرفه های گاه و بی گاه اش پا برجا بودند...

پروانه با ذوق از جا بلند شد و گفت: بریم.

داراب دزدگیر را فعال کرد و با برداشتن چمدان کوچک پروانه، پشت سر او از خانه بیرون زد و پس از قفل کردن

درها، سوار ماشین شدند و به سمت خانه ی فردین راه افتادند.

#پارت دوئیست و پنجاه و سه

#لی لی جان

°°لی لی°°

بی حوصله آهنگی که پخش می شد را عوض کردم و نگاهم را به جاده و ماشین هایی که از کنارشان می گذشتیم دوختم...

مانی خرشانس به اصرار پروانه، به ماشین آنها رفته بود و من
این وسط ناکام مانده بودم!

مامان لقمه بزرگی که با کتلت گرفته بود را به سمتم گرفت
و گفت: بگیر بخور رنگت پریده.

انقدرم اون ماس ماسکو نذار تو گوشت!
آخر کر میشی تو!

با بی میلی لقمه را گرفتم و گفتم: آخه مگه من گاوَم که لقمه
به این بزرگی رو دادی دستم مامان!
بابا هم چنین اشتھایی نداره.

-: دست شما درد نکنه دیگه!

ما گاویم آره؟

درحالی که تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم و به قولی
دوزاری ام افتاد، با خنده خودم را جلو کشیدم و پس از
اینکه شانه اش را بوسیدم گفتم: شما وجوده مای کربلایی
فردین.

بلانسبت شما.

بابا که حسابی کیف کرده بود، لبخندی تا بناگوش زد و
گفت: چی میگه؟؟؟

با خنده گفتم: چی میگه؟

دستش را بالا برد و درحالی که انگشت اشاره اش را به
نشانه ی تاکید تکان می داد، گفت: تک دختره؟

سرم را جلو کشیدم و بعد از اینکه لپ تپش را محکم
بوسیدم، گفتم: تاج سره!!

مامان با اخمی تصنعی به عقب هلم داد و گفت: فعلمن این
تک دختره به کشتنمون نده!

بابا با همان لبخند مهربان، دست مامان را گرفت و
گفت: عشق بی اعصاب من!

نتوانستم جلوی خنده ی بلندم را بگیرم و نتیجه اش شد
"زهرمار" ی که مامان بارم کرد.

راستش...

تمام زندگی من همین خانواده ی چهارنفره مان بود...

تا قبل از اینکه قلبم عاشق مردی دیگر شود!

حالا زندگی من به دو قسمت تقسیم شده بود...

یک قسمت خانواده ام، و یک قسمت دیگر هم مردی که

زیادی نامرئی بنظر می رسید و...

واقعن نصف دیگر زندگی ام را مختل کرده بود!

با ناراحتی کل لقمه ای را که ادعا می کردم خیلی بزرگ است، خوردم و باقی مسیره چند ساعته را روی صندلی دراز کشیدم و چرت زدم.

#پارت دو بیست و پنج و چهار

#لی لی جان

خیلی وقت پیش ها مامان و بابا برای کارهای بانکی که بابا توی شمال داشت، به ویلای شیرین خانوم آمده بودند.

مامان با اینکه همیشه می گفت زنی آدم شناس هست و نسبت به نود درصد آدم ها دیده بدبینی داشت، اما آن زمان بدجور شیفته ی اخلاق و شخصیت شیرین خانوم شده بود و مدام از خوبی هایش حرف می زد!

من اما اولین بارم بود که می خواستم خاله شیرین داراب را ببینم!

کنجکاو بودم و استرس هم داشتم...

با وجود همه ی تعریفات مامان، می ترسیدم که خانواده ی خشک و دورویی باشند و اگر روزی، بر فرض رویاهایم، قرار بود که با داراب ازدواج کنم، مخالف این رابطه شوند و از من خوششان نیاید...

خیلی دوست داشتم مغزم را یک شست و شوی اساسی
بدهم تا انقدر، قبل از وقوع هر اتفاقی فکر و خیال منفی
نکند!

اما نمی توانستم که.

همانطور که نتوانستم داراب را عاشق خودم کنم...

ای خدا... کاش کمی سنگ دلی هم نسیب من بیچاره می
کردی!

-لی لی مامان، رسیدیم دخترم بیدار شو.

خیلی وقت بود که بیدار بودم و فقط با چشم های بسته
فکر می کردم!

-لی لی!

پلک های سنگینم را از هم فاصله دادم و درحالی که تن خشک شدم را از روی صندلی بلند می کردم، گفتم: بیدارم مامان.

مامان با برداشتن سبد کوچکی که فلاسک و باقی مانده کتلت ها داخلش بود، از ماشین پیاده شد و من هم با کمردرد بدی که دچارش شده بودم، سیم های هندزفیری را از گوشم بیرون کشیدم و از پنجره ی ماشین نگاهی به دور و برم انداختم...

تا چشم کاری کرد، حیاطی بسیار بزرگ که تمامش را گل و گیاه و چمن کاشته بودند، دیده می شد!

نا خوداگاه لبخند پر آرامشی لب هایم را کش آورد و تمام آن کسلی که بعد از خواب دچارش بودم، پرید...

سریع کیف و موبایلم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و
باز هم نگاه مشتاقم را در اطراف گرداندم...

در شلوغی و رفت آمد های ماشین های پر دود
شهرمان، واقعن که روحم داشت پژمرده می شد و خبر
نداشتم!

من عاشق این بوی خاک خیس و گیاه های سبز و سرزنده
بودم...

عاشق این مرغ و خروس های تپلی که در این بهشت
کوچک برای خودشان قدم روی رفتند و هراز گاهی نوکی به
زمین می زدند....

عاشق این حوض بزرگ و گردی که در آب زلال و آبی رنگ
آن، دو هندوانه ی گنده غلت می خورد...

@Vip Roman

پلک هایم را بستم و با همان لبخند، نفس عمیق و طولانی
ای کشیدم...

انقدر هوا خوب و مطبوع بود که دلم می خواست فقط
نفس های عمیق بکشم تا روح خسته ام کمی جان بگیرد!

-لی لی

#پارت دوئیست و پنجاه و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

با صدای مانی تمام آن حس خوش برای لحظه ای پرید و
حواسم به موقعیت و اطرافم جلب شد.

همه داخل رفته بودند!

با استرسی که باز هم به سراغم آمده بود، دستی به مانتوی
راحت و کوتاهم کشیدم و به سمت خانه ی ساده ای که
یک طبقه بود، راه افتادم...

امیدوار بودم که خانواده ی خونگرمی باشند!
هیچ دلم نمی خواست در اولین دیدار از آن ها خوشم نیاید
و یا دل زده شوم...

دم عمیقی گرفتم تا ضربان بالا رفته ی قلبم را آرام کنم و
بعد با درآوردن کفش هایم، وارد خانه شدم....

از همان بدو ورود نگاهم روی جمع خندان و پر سروصدای
شان افتاد و واقعن کمی خیالم راحت شد...

جلو تر رفتم و با صدایی که سعی می کردم رسا باشد
گفتم: سلام..

لحظه ای سکوت شد و نگاه همه به سمت من معذب و
بلا تکلیفی که وسط پذیرایی خانه خشکم زده بود، برگشت...

اول از همه پیرزن خوش چهره و زیادی سفید و تپلی که
کناره مامان نشسته بود، واکنش نشان داد و با لبخنده
قشنگی پرسید: ماشالا!

دخترته ماندگار؟

حدس می زدم که همان شیرین خانوم باشد!
برخلاف تصوراتم خیلی زن گوگولی و زیبایی بود!

-:بله شیرین بانو.
کوچیک شما لی لی.

وقتی دوباره نگاه رنگی و پر محبت اش به سمتم برگشت، این بار لبخندی واقعی لب هایم را کش آورد و دلم رفت برای رنگ آبی ای که کم و بیش شبیه چشمان داراب بود!

-:خدا حفظش کنه.

بیا اینجا ببینم دخترم.

بالاخره به پاهایم حرکتی دادم و به سمت شیرین خانومی که آغوشش را برایم باز کرده بود راه افتادم و با او روبوسی کردم...

حالا واقعا احساس سرخوشی فراوانی می کردم!

شیرین خانوم با آن لب های سفید و تپل اش واقعن به دلم
نشسته بود و دقیقن مهربانی ذاتی اش مرا یاده بی بی می
انداخت.

با اشاره ای که کرد، مطیعانه کنارش نشستم و با لبخند و
شعف به تعریف هایی که داشت از من می کرد گوش
سپردم...

-: ماشالا ماشالا!
چه دست گلی داری ماندگار!
پس چرا سری قبل نیاوردیش با خودت؟

-: فدات بشم.

والا مدرسه داشت، دیگه نتونست بیاد.

دستی نوازش گونه به کمرم کشید و گفت: کلاس چندمی
دخترم؟

وای خدا!

بچه نبودم که اینطور سوال می پرسید...

-:دیگه مدرسه م تموم شده.

#پارت دوئیست و پنجاه و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

لبخندش عریض تر شد و گفت: به سلامتی.

بعد به سمت مامان رو کرد و پرسید: هنوز که نامزدی ای چیزی نکرده؟

چی؟؟؟

نامزدی؟؟؟

الان این سوال دقیقن چه معنی ای داشت؟؟؟

با هیجان و قلبی بی قرار نگاهم را زیر انداختم تا کسی متوجه خوش حالی و حس های لانه کرده ی قلبم در آن ها نشود!

داراب دقیقن کمی آن طرف تر نشسته بود!

فاصله به قدری نبود که نتواند صدای مارا بشنود!

لب گزیدم و با گوش هایی تیز شده به ادامه بحث شان
گوش دادم...

شنیدم که مامان گفت:

نه.

هنوز بچه ست نمیخوام فعلم درگیر این مسائل بشه.

هوف...

رو مخ ترین اخلاق مامان همین بود!

نمیدانم تا کی قصد داشت که من دختره خانه ی پدرم
بمانم!

-:اوو عزیزجان بچه کجا بود؟

ماشالا خانومی برا خودش!

قبل از اینکه مامان فرصت کند حرفی بزند، زنگ خانه به صدا در آمد و شیرین خانوم با همان ذوقی که در لحن اش کاملن هویدا بود گفت: فکر کنم اشکان و الهام رسیدن.

بعد هم به من رو کرد و در کمال تعجب ادامه داد: دخترم بی زحمت برو درو وا کن براشون.

خب...

نه که نمی توانستم بگویم!

برای همین هم تنها با گفتن "چشم" ی از جا بلند شدم و با نگاهی به مانی و پروانه که کناره هم گوشی بازی می کردند، به سمت بیرون راه افتادم....

واقعن شیرین خانوم کوچیک تر از من در آن خانه پیدا نکرد؟

چرا همیشه مانی عوضی از من خوش شانس تر بود آخر؟

پوفی کشیدم و با پوشیدم دمپایی هایی که آنجا بودند، به
سمت دره بزرگ و آهنی ویلا راه افتادم و با نگاهی پر لذت
به سرسبزی حیاط، لبخند کمرنگی زدم و چفت در را
کشیدم...

-: سلام.

تنها چیزی بود که با دیدن دو مرد و یک زنی که با باز شدن
در، نگاه خیره شان به سمت برگشت، توانستم بگویم!

-: سلام عزیزم.

-: سلام

-: سلام

از جلوی در کنار رفتم و حالا با کنجکاوای که نگاهم را مدام
به سمت آن سه شخص می کشاند، با خودم گفتم
"اینا کین دیگه؟"...

زنی که حس می کردم ته چهره ی شیرین بانو را دارد، پس از
روبوسی کردن با منی که بلا تکلیف همانجا ایستاده
بودم، دست یکی از همان مرد های را که قد متوسط و
هیکی جمع و جور داشت را گرفت و جلوتر به سمت خانه
رفت...

-: بفرمایید شما من درو می بندم.

با صدای مردانه ای که از کنارم بلند شد، نگاهم را از آن
زوج ناشناس گرفتم و خیره به مردمک های آبی رنگ و
غربی که نگاهم می کردند، خودم را بیشتر از در فاصله دادم
و با گیجی گفتم: ام... باشه...

#پارت دویست و پنجاه و هفت

#لی لی جان

لبخند آرامی زد و وقتی که در را بست، باز هم به سمت منی
که از دیدن مردمک های آبی رنگ اش حسابی متعجب
شده بودم، برگشت و درحالی که با دستش به جلو اشاره می
کرد، خیلی محترمانه گفت: بفرمایید...

به سختی نگاهم را از چشمانش گرفتم و با گفتن ببخشیدی
جلوتر از او راه راftادم...

مردک لعنتی چشم هایش کپی داراب بودند!

اما داراب هیچ برادر و یا حتی خواهری نداشت!...

به احتمال خیلی قوی پسر خاله ی داراب می شد و تنها حدسی هم که من میزدم همین بود....

به خانه که رفتیم، پرسی که حالا فهمیده بودم نام اش اشکان هست، مستقیم به سمت داراب حرکت کرد و خیلی گرم و صمیمانه او را در آغوش گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه، بلافاصله در کنار داراب جاگیر شد و الهام و مردی که انگار نامزدش بود هم با همان خوش رویی، با همه حال و احوال کردند....

نگاهم را از لبخند بزرگی که روی لب های اشکان و داراب می درخشید و گپ و گفتی که بین شان گل انداخته بود گرفتم و به سمت مامان رفتم...

مامان انگار با همان یک سفر کوتاهی که در گذشته به اینجا داشت، حسابی با الهام و شیرین خانوم صمیمی شده بود که اینطور می خندید و تعریف می کرد!

و این درست برخلاف غالب مواقعی بود که جلوی دیگران و حتی آشنایان، بیشتر شنونده بود و زیاد فاز صمیمیت و دختر خاله شدن بر نمی داشت!

با لبخند معذبی، سرم را کنار گوش اش بردم و مقابل نگاه خیره و خندان الهام و شیرین، آرام گفتم: مامان من کجا برم حموم کنم؟

-: وایسا الان بلند میشم نشونت میدم.

قبل از اینکه مامان تکان بخورد، شیرین خانوم گفت: چی میخواد ماندگار؟

-:میخواد بره حموم، برم بهش اتاق و نشون بدم.

الهام با لبخندی از جا بلند شد و خطاب به مامان گفت: تو بشین عزیزم.

خودم راهنمایش می کنم.

ظاهرن خانواده ی خاله شیرین، همگی انسان هایی زیادی محترم و مهربان بودند!

کاش کمی از این مهربانی سهم مرد چشم رنگی من هم می شد...

مطمئنن آن زمان کمی بهتر با من دل داده رفتار می کرد!

-:بیا گلم.

#پارت دویست و پنجاه و هشت

#لی لی جان

هم قدم با الهام، به سمت یکی از دو اتاقی که این خانه ی
قدیمی داشت، راه افتادیم...

وقتی داخل اتاق کوچک و جمع و جوری که چمدان های
مان در آن قرار داشت رفتیم، دست اش را به آرامی پشت
کمر گذاشت و با اشاره به دره چوبی ای که در آنجا قرار
داشت، گفت: این حمامه عزیزم.
اگر احیانن چیزی لازم داری بگو برات بیارم.

لبخندم را کمی بیشتر کش دادم و خیره در چشم های
مهربان و تیره اش گفتم: نه خیلی ممنون.
چیزی لازم ندارم.

سری تکان داد و بی حرف از اتاق خارج شد...

الهام هم چشم هایش رنگی بود.

منتها نه به پررنگی مردمک های برادرش و یا داراب..

درواقع طوری بود که تنها با دقت زیاد متوجه رنگی بودن
آن ها می شدی و در غیر این صورت زیاد مشخص نبود!

با همان لبخند، نفسم را بیرون فرستادم و با برداشتن حوله و

لیف و لباس هایی که میخواستم به سمت حمام راه

افتادم...

نگاهم را دوری در حمام چرخاندم...
نسبتن بزرگ و خوب بود ولی... رختکن نداشت!!!.
حتی یک چوب لباسی ساده ی پشت دری هم نبود که به
ان دل خوش کنم...

پوفی کشیدم و لباس هایی که در دست داشتم را جلوی در
گذاشتم تا وقتی که از حمام امدم سریع تن کنم...

واقعن به حمامی کامل و طولانی نیاز داشتم...
حس می کردم این آب داغی که بخارش تمام فضا را پر کرده
بود، روحم را تازه تر از قبل می کرد...

با وجود پوست خشکی که داشتم، باز هم نمی توانستم
عادت بده دوش با آب داغ را کنار بگذارم!

مثل همیشه، همانطور که آهنگی را به آرامی زیر لب برای خودم زمزمه می کردم، سرم را شامپو زدم و بعد از اینکه تنم را خوب شستم، دوش را بستم و دستی به موهای بلند و خیس کشیدم و خوب با دست چلاندم شان تا آب زیادی که لا به لای شان مانده بود را بگیرم و بعد هم، همه را روی یکی از شانه هایم انداختم..

سرم را به در چوبی حمام چسباندم و با دقت گوش کردم که ببینم کسی توی اتاق هست یا نه!

بعد از چند ثانیه که متوجه هیچ صدایی نشدم، با خیالی راحت تر در را باز کردم و برای اطمینان بیشتر به بیرون سرک کشیدم...

@Vip Roman

حس کردم برای لحظه ای نفسم و ضربان قلبم متوقف شدند!

حتی از زور شک، پلک هم نمی توانستم بزنم و تمام قدرت عکس العمل ام از من سلب شده بود....

#پارت دوئیست و پنجاهونه

#لی لی جان

@Vip Roman

بدتر ازینکه با مرد چشم آبی ای که تازه امروز اولین دیدارمان بود، در این وضعیت اسفناک چشم در چشم شوم چه می توانست باشد خدایا؟؟؟
اشکان اینجا چه می کرد؟؟؟

با چرخیدن نگاهم روی مردی که مقابلش ایستاده بود... تمام وجودم گر گرفت از خجالت و درماندگی...

چرا متوجه حضوره دارابی که پشت اش به این سمت بود و مقابل اشکان مات برده ایستاده بود، نشدم!!!

با برگشتن یک جفت چشم آبی دیگری که انگار با دیدن من و نصف شانه ی عریان و بیرون افتاده ام، چشمانش تا آخرین حد ممکن از حدقه بیرون زد....

تازه زمان و مکان و همه چیز؛ با قدرت به سمتم هجوم آورد
 و من تازه توانستم تنم را تکان دهم و خودم را داخل فضای
 گرم حمام بکشانم و بلافاصله در را ببندم...

تکیه ام را به در زدم و با قلبی که برعکس دقایقی قبل، حالا
 با تمام قدرت می تپید، پلک هایم را با خشم و خجالت و
 درماندگی برهم فشردم...

دلم میخواست همین الان خودم را با یکی از همان تیغ
 ژیت هایی که برق می زد، از این زندگی نکبت راحت کنم....

واقعن اگر بی فکر بازی درمی آوردم و با حدس اینکه کسی
 توی اتاق نیست، کلا بیرون می رفتم چه؟؟؟؟

وای!

حتی تصورش هم باعث لرزش استخوان هایم می شد!

با حرص، مشتم را توی سرم کوبیدم و زیر لب غریدم: بمیری فقط...

احمق روانی...

با به یاد آوردن نگاه متعجب و خیره ی اشکان!....
نگاه عجیب و حیرت زده داراب!!!....

وای..وای که کم مانده بود گریه ام بگیرد!!!

با اینکه تنم پشت در مانده بود ولی...

دست و شانه ام را که دیده بودند!

نمی دانم...

این حس بدی که توی قلبم بالا و پایین می شد، همه اش
برای نگاه حیران و پر سوزن داراب بود!

وگرنه که...خب...برای خودم زیاد مهم نبود که قسمتی از
شانه ام پیدا شده...

بارها با تاپ و لباس هایی که استین نداشتند با بچه ها
تماس تصویری گرفته بودم...برای همین هم تصویری که
اشکان دید، زیاد غیر معقول نبود....

اما...اما نه تا وقتی که آن مردمک های لعنتی بخواهند
انقدر حس بد و خجالت را به جانم راهی کنند...

با درماندگی دستانم را روی صورتم گرفتم و هزار باره
نگاهش برایم تکرار شد و قلبم سنگین تر کوبید....

مهسا

لی لی جان

با چند تقه ی تند و ناگهانی ای که به در خورد، از ترس شانه
هایم بالا پرید و هینی کشیدم...

#پارت دویست و شصت

#لی لی جان

خودم را از در فاصله دادم و با گویی که از زور بغض گیر
کرده ی درونش، حسابی درد می کرد، آرام گفتم: بله؟

@Vip Roman

پس از مکث طولانی، وقتی که صدای بم و مردانه اش توی گوش هایم پیچید، انگار کسی وحشیانه به قلب بیچاره ام جنگ انداخت و....

چرا باید همیشه مقابل چشمان اش خراب می شدم؟؟
چرا؟

یعنی الان داشت با خودش چه فکر هایی می کرد راجب من بیچاره؟؟

نکند دلیل این لحن سرد و غریب اش برای همین بود؟؟؟

با بغض و بیچارگی چشم هایم را بستم....

-: لای درو باز کن حولت و لباسات و بگیر!

خودم را به در چسباندم و برخلاف دستوری که با آن لحن
عصبی بیان کرده بود، با درماندگی گفتم: داراب..

منتظر ماندم که حتی یک "بله"ی خشک و خالی
بگوید... اما هیچ نگفت!

و انقدر این سکوت طولانی و پر عذاب، طولانی شد که
فکر کردم رفته!

با ناراحتی دستی به چشمان ترم کشیدم و با ناامیدی
خواستم حرفی بزنم با خودم، که با بلند شدن صدای گرفته
اش، قلبم ریخت...

-:میرم بیرون.

کسی تو اتاق نمیداد بیا لباساتو بپوش.

و طولی نکشید که صدای بهم کوبیده شدن در بلند شد!

با کلافگی نفسم را رها کردم و این بار با احتیاط بیشتری لای در را باز کرد و نگاهم را دوری در اتاق خالی گرداندم...

با خیالی راحت تر بیرون آمدم و به سرعت خودم را خشک کردم و لباس هایم را تن کردم و سپس موهای خیس و بلندم را توی همان حوله پیچیدم و بالای سرم تنظیم کردم...

نگاهم را باری دیگر به جای خالی شان توی اتاق دوختم و با استیصال لب گزیدم... @Vip Roman

خجالت می کشیدم که از در این اتاق پا به بیرون بگذارم!

نگاه داراب طوری خجالت را به وجودم القا کرده بود که
حالا حتی از اشکان هم خجالت می کشیدم!

پوفی کشیدم و با کلافگی به سمت چمدانم رفتم و شانه ای
که با خودم آورده بودم را برداشتم.

حداقل با کمی وقت تلف کردن شاید این احوال بد از من
دور می شد و...چمدانم...

شاید اشکان و داراب به کلی اتفاق چندی پیش را فراموش
می کردند.

@Vip Roman

#پارت دویست و شصت و یک

EXCHANGE GROUP. 1003

حوله را از دوره موهایم باز کردم و به آرامی موهای ترم را
شانه کشیدم...

خیلی وقت بود که این موها را داشتم و کم کم داشتم از
دردسر هایشان خسته می شدم.

شاید وقتی که به خانه برمیگشتم، به آرایشگاه می رفتم و تا
روی شانه هایم کوتاه شان می کردم.

البته اگر بابا اجازه می داد!

حتی تا همین حالا هم به خاطر بابا به آن ها دست نزده
بودم.

بابا عاشق موهای بلند بود!

-لی لی

کش را دور موهایم محکم بستم و شال سیاه و نازکم را
آزادانه روی آن ها انداختم و در جواب مامان که صدایم
کرده بود، "بله" ی نسبتن بلندی گفتم.

طولی نکشید که در باز شد و مامان با اخم ظریفی که بین
ابروهای رنگ شده اش پیدا بود، در چهار چوب در ظاهر
شد و آرام گفت: دو ساعته چپیدی اینجا چرا؟

بیا کمک الهام کن، زشته.

پاشو..

بی حوصله شانه را توی چمدانم انداختم و گفتم: باشه.
الان میام.

-:زود.

وقتی که مامان رفت، با کلافگی دستی به لباسم کشیدم و به
صدای حرف زدنی که از بیرون می امد گوش سپردم...

نمی توانستم که تا اخر خودم را اینجا حبس کنم!
نباید انقدر قضیه را برای خودم گنده می کردم!
اتفاق خاصی که نیفتاده بود!

سعی کردم نگاه و لحن صدای داراب را به کلی از ذهنم پاک
کنم و بعد هم با چند نفس عمیق و متوالی، از اتاق بیرون
زدم...

#پارت دویت و شصت و دو

#لی لی جان

نگاهم برای چند بار روی افرادی که توی پذیرایی نشسته بودند چرخ خورد، اما داراب را میان شان پیدا نکردم!

نمیدانم کجا رفته بود، اما همین که جلوی چشم نبود تا با ان نگاه سنگین حال بد ام را بدتر کند، خوب بود و برای همین بدون توجه به اشکان که نگاه زیر افتاده اش به گوشه بود، به سمت اشپزخانه ای که بوی خوش غذایش تا اینجا می آمد راه افتادم...

الهام پای اجاق ایستاده بود و داشت محتویات قابلمه را هم می زد.

خودم را کنارش رساندم و با لبخندی که سعی می کردم موقرو واقعی باشد گفتم: کاری هست من انجام بدم؟

نگاه مهربانش را به سمتم سوق داد و پس از برانداز کردن سرتا پایم گفت: عافیت باشه عزیزم.

-:مرسی.

با لبخند اشاره ای به سینک زد و گفت: بی زحمت خیارهارو میشوری برای ماست و خیار؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و درحالی که به ان سمت
میرفتم گفتم: حتمن.

-: دستت درد نکنه.

شیر را باز کردم و مشغول کاری که الهام محول کرده بود
شدم و در عین حال سعی کردم که فکرم را از مردی که تمام
مغز و قلبم را اشغال کرده بود خالی کنم....

-: الهام یه زیر سیگاری میدی؟

با شنیدن صدای بم و اشنایش، لب گزیدم و خدا را شکر
کردم که پشتم به سمت درگاه اشپزخانه است..

-:چشم دایی.

لبخنده کمرنگی از لفظ "دایی" ای که الهام به داراب نسبت داده بود، لب هایم را کش آورد!

الهام در واقع دختر خاله ی داراب می شد...
اما برایم جالب بود که او را دایی صدا می کرد و نمی دانم چرا
قند توی دلم اب می شد!

@Vip Roman

#پارت دوئیست و شصت و سه

#لی لی جان

نمی دیدمش!

اما عجیب سنگینی آن نگاه پدر درارش را روی تنم حس می کردم و احمقانه ضربان قلبم تند شده بود!

آخرین خیار را که شستم و توی سبد انداختم، شیراب را بستم و درحالی که سعی می کردم تمام حرکات و حالاتم عادی جلوه کند، سبد را برداشتم و بدون نگاه به دارابی که کنار این ایستاده بود و بوی سیگارش تا اینجا می رسید، روی زمین نشستم و خودم را مشغول پوست کندن خیارهای خوش رنگ کردم..

-:بفرما.

-:دستت درد نکنه.

-:خواهش می کنم...
دیگه چیزی لازم نداری؟

-:نه.

الهام به سمت اجاق رفت و من درحالی که خودم را سخت
مشغول کار کرده بودم، حواسم بود که هنوز همانجا
ایستاده و انگار قصد رفتن ندارد!

نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و سعی کردم جلوی اخمی
که می خواست ابروانم را به هم گره بزند بگیرم...

سیگار کشیدن، آن هم با آن صورت و لب ها...جذاب بود!
ولی فقط برای یکی دوبار....

من خوشم نمی امد از مرد های سیگاری!

نمی دانم، شاید به خاطر طرز فکر و شیوه ی زندگی ای که داشتیم، سیگار و قلیان را خوب نمی دانستم....

هرچه!

هرچه که بود دلم نمی خواست سیگار به پوست گندمی و دندان های یکدست اش گند بزند!

فعلن که سهم و جایگاهی نداشتم تا همین حالا از جا بلند شوم و آن لوله ی زپرتی و دود زا را از کنج لب هایش بیرون بکشم و توی زیرسیگاری ای که الهام به او داده بود مچاله اش کنم....

-:الهام جون رنده کجاست؟

نیم چرخي سمتم زد و با اشاره به يکي از کابینت ها
گفت: اونجاست عزيزم.

سرم را تکان دادم و در مقابل چشمان خيره ای که کم کم
داشت معذب ام می کرد، رنده را برداشتم و دوباره نشستم.

واقعن این رفتارها و نگاهها را نمی توانستم درک کنم و تنها
کاری که از دستم بر می آمد، این بود که سکوت کنم و
تشخیص ندهم که باید چه عکس العملی از خودم نشان
دهم!

کلافه از بوی سیگاری که داشت اعصابم را تحریک می
کرد، بی حواس و همراه با ته مانده ی ناچیز خیاری که در
دست داشتم، ناغافل انگشتم به تیزی رنده کشیده شد و
طولی نکشید که سوزش زیادی در تمام دستم پیچید و قبل
ازینکه بخواهم از درد ناله ای سر دهم، داراب بود که نمی
دانم کی به سمتم آمد و دستم را گرفت و با صدایی که

شاید... شاید نگرانی را در تار و پودش حس می کردی، گفت: معلوم هست حواست کجاست!

#پارت دو ایست و شصت و چهار

#لی لی جان

با بغضی که نمیدانستم از کجا و دقیقن برای کدام دردم، سر در برآورده... لب گزیدم و بی توجه به گرمی دستان زمختی که دست مجروحم را گرفته، با نگاهی خجول به الهام که با نگرانی کنارمان ایستاده بود و مدام حالم را می پرسید رو کردم و آرام گفتم: خوبم.. چیزی نیست.

یه خراش سادست فقط.

نفس داغ و پرحرصی که تقریباً توی صورتتم پخش شد، باز هم نگاهم را به سمت مرد اخموی مقابلم کشاند...

به آن مردمک هایی که انگار پر از حرف و کلمه بودند و من انگار قدرت خواندن این زبان ناشناخته را نداشتم و شبیه به بچه ی بی سواد بودم که از کتاب داستان رنگارنگ و پر نقش و نگار مقابلش، فقط متوجه شکل ها و نقاشی های حاشیه ان می شود!

افساره نگاه بی پروایم را گرفتم و درحالی که دستم را از درون دست گرم و دلچسب اش بیرون می کشیدم، گفتم: خوبم اقا داراب...

بوی سیگاری و عطر تنی که با تمام قدرت حس بویایی ام را قوی تر و قوی تر می کرد را نمی خواستم...

این نزدیکی و این دستان مردانه را...

این نگاه خیره و عجیب و غریب را....

این عضله های برجسته ای را که برای خودنمایی به لباس
اش فشار می آوردند....

من نمی خواستم عاشق تر شوم!

می خواستم این حس را متوقف کنم...

جلوی پیشروی وحشیانه اش را بگیرم و به خودم و روحم
استراحتی هرچند کوتاه بدهم...

می خواستم دست نگه دارم و نگذارم که مرد پر تجربه و جا
افتاده ی مقابل ام، بیشتر قلبم را به جنبش وادار کند!

وقتی که با مقاومت تمام، نگاهم را به جایی به جز آن چشم
 های خمار و بهم ریخته دوختم... بالاخره از آن همه خیرگی
 دست برداشت و با دم عمیقی از مقابلم بلند شد و خطاب
 به الهامی که حالا به جای خودش، مقابلم نشسته بود و
 دستم را واری می کرد، گفت: یه چسب زخمی چیزی بزن
 بهش.

زخمش عمیق نیست.

#پارت دوئیست و شصت و پنج

#لی لی جان

حتی نمی دانستم که لحن صدایش دلخور بود یا نه!

من هیچ چیز از این مرد نمی دانستم و عشق اش بی توجه
به هر چیزی، روز به روز بیشتر ریشه می دواند در تمام
جانم!

با کشیده شدن دستمال و سوزشی که حس کردم، نگاه بی
هدف و خیره ام را از جای خالی داراب گرفتم و به الهام که
با بتادین انگشتم را ضد عفونی می کرد، دوختم...

واقعن احتیاج به این همه نگرانی برای یک سانت زخم
کوچک نبود!

هزار بار به خاطر وحشی بازی هایی که مبینا در می آورد و با
ناخن های بلند اش، به تن و دست مان چنگ می
انداخت، از همین زخم و خراش های سطحی و ناچیز برایم
پیش آمده بود!

-اینم از چسب زخم!

دستم را رها کرد و در حالی که داشت بتادین و دستمال
کثیف شده را از روی زمین بر می داشت، با شرمندگی
گفت: ببخشید دیگه عزیزم.

دستت هم زخم شد!

تو برو بشین بیرون برای خودت، دیگه کاری نیست اینجا.
سفره رو هم که پسرا میندازن.

لبخندی به این همه مهربانی و احترامی که در وجود این
مادرو دختره پر محبت نهادینه بود، زدم و بی توجه به چیزی
که خواسته بود، این بار با احتیاط بیشتری کارم را ادامه
دادم و در مقابل مقاومت ها و تعارف های مکرر
الهام، کوتاه نیامدم.

دوست داشتم کار کنم.

هنرهای نداشته ام را به رخ بکشم و خودم را در قلبشان
بیشتر و بیشتر جا دهم.

انقدری مهربان بودند که جدا از چیزی که توی ذهنم
بود، واقعن حس های خوبم باعث می شد که فعال تر باشم
و مثل همیشه و در بیشتر مهمانی هایی که می رفتیم، کل
وقتم را به چک کردن گوشی و پیام دادن نگرانم.

#پارت دو ایست و شصت و شش

#لی لی جان

ماست و خیاری را که با گلبرگ های کوچک گل محمدی
 تزئین کرده بودم را توی یخچال گذاشتم و با لبخندی که
 بخاطر خاطرات جالب الهام و نامزد اش روی لبانم شکل
 گرفته بود، با تمام وجود بوی خوب خورشید فسنجان را به
 ریه هایم کشاندم و گفتم: همیشه شنیده بودم که رابطه
 های موندگار با نفرت شروع میشه ها.
 داستان تو و آقا احمد هم همینه.

درحالی که برنج را توی دیس های کشید، با لخنه زیبا و پر
 شوقی نگاهم کرد و گفت:
 اره دیگه...

فقط شانس آورد که این نفرت زیادی طولانی نشد!
 وگرنه که حالا حالاها باید دنبالم میدوید!

دیس را به سمت ام گرفت گفت: بی زحمت اینارو بذار رو
اپن تا الان سفره رو بدم که بدی بچه ها پهن کنن.

سرم را تکان دادم و با گذاشتن دیس های برنج خوش طعم
شمالی، سفره را از دست الهام گرفتم و بلا تکلیف رفتم تا
خودم ان را پهن کنم، که اشکان با اشاره ای به احمد، سریع
به سمتم آمد و درحالی که بدون نگاه کردن به صورت
معذب ام، سفره را از دستم می گرفت، گفت: زحمت نکش.
خودمون سفره رو پهن می کنیم!

از خدا خواسته؛ به سمت اشپزخانه عقب گرد کردم و
نفسم را بیرون فرستادم...

تنها کاری که از دستم بر می آمد، این بود که وسایل و
غذاهایی را که الهام آماده می کرد را یکی یکی روی اپن بچینم

، تا احمد یا اشکانی که مشغول چیدن سفره بودند، آنها را
جا به جا کنند...

در همین حال هم کاملن متوجه بودم که داراب کناره بابا
نشسته و با چهره ای که خستگی از ان چکه می کرد، به
حرف های بابا گوش می داد...

می دانستم که مریض شده.

حتی در روز تولد اش هم متوجه بی حالی چشمان و صدای
گرفته اش شده بودم.

دلم یک جوری بود...

انقدر در این وضعیت تخس و جذاب بنظر می رسید، که با
بدجنسی تمام ازینکه مریض شده و انقدر شدید، با روح و
قلبم بازی می کند خوشم می امد و دلم می خواست بی خیال
تمام اتفاقات اخیر و شاید آینده شوم و با خیالی راحت
خودم را توی بغل گرم و بزرگ اش جا دهم و خیره به پلک

های سنگین و تب دارش، هی قربان اش بروم و دورش
بگردم....

#پارت دو یست و شصت و هفت

#لی لی جان

-: چیزی نمونده؟

در جواب اشکان که منتظر نگاهم می کرد، نامحسوس و با
خجالتی بی معنی، گوشه لبم را گزیدم و گفتم: نه دیگه.
دستتون درد نکنه.

لبخندی زد و با تکان دادن سرش، با دست به سفره ی کامل و بی نقصی که تدارکش را دیده بودند اشاره کرد و گفت: پس بفرمایید.

قبل ازینکه چیزی بگویم، الهام هم که انگار کار هایش تمام شده بود، دست اش را روی کمرم گذاشت و درحالی که با ملایمت به جلو هدایت می کرد، گفت: زحمت کشیدی خوشگل خانوم.

بیا بریم ببینی دستپخت من چقدر خوردن داره!

با لبخند و همراه هم، به سمت بقیه که دور تا دور سفره جاگیر شده بودند رفتیم و من جای خالی ای که کنار مانی خالی بود را انتخاب کردم و نشستم...

با نگاهی به سفره ی رنگا رنگ، درحالی که اشتهایم زیادی باز شده بود، بشقابم را برداشتم و خواستم از دیس برنجی که کمی با من فاصله داشت، برنج بکشم، که قبل از ان شیرین

خانوم با آن لهجه ی بسیار زیبا و دلنشین شمالی خطاب به اشکانی که مقابلم نشسته بود گفت: اشکان برای دخترم برنج بکش دستش نمیرسه.

با لبخنده متعجبی که روی لبانم نقش بسته بود، نگاهی به فاصله کم دیس با خودم و بعد هم به اشکان که بی مخالفت، بشقابم را گرفته بود و پرمی کرد انداختم و سعی کردم نسبت به فکری که توی سرم چرخ می زد بی تفاوت باشم.

-: دستتون درد نکنه.

-: خواهش می کنم.

از خورشت خوش رنگ و لعاب هم روی برنج ام ریختم و خدا رو شکر کردم که شیرین خانم دوباره از اشکان درخواست نکرد تا مقابل همه، فقط برای من غذا بکشد!

اما واقعن انگار این فکر خیالی باطل بیش نبود!

وقتی این بار شیرین خانم از اشکان خواست که برایم از دوغ
محلی و خوشمزه ای که تعریف اش را می کردند، بریزد، دیگر
نتوانستم جلوی پیشروی فکری را که خیر مغزم را گرفته
بود، بگیرم!

#پارت دویست و شصت و هشت

#لی لی جان

با همان فکر مشغول شده، نگاه زیر چشمی ای به داراب که
با اخم هایی درهم، مشغول خوردن غذایش بود، انداختم...

-:بفرما.

با صدای اشکان،بالاخره نگاه نامحسوسم را از ان صورت درهم گرفتم و درحالی که لیوان مملو از دوغ را از اشکان می گرفتم،تشکر زیز لی ای کردم.

فکر زیاد بود!

اما طعم خوش غذا بیش تر از ان اجازه نداد که اشتهايم کور شود.

سعی کردم بدون توجه به این که داراب چرا انقدر کم غذا شده و شیرین خانم چرا انقدر سعی دارد اشکان را به من بچسباند،بی تفاوت باشم..

نمی خواستم خوشی این سفر را از خودم دریغ کنم.

میخواستم که از تک تک لحظات لذت ببرم و به مغز
بیمار و منفی بافم کمی استراحت بدهم...

وقتی که غذا صرف شد، تا بخواهم به خودم بجنبم تا چیزی
را جمع کنم، شیرین خانم مجال نداد و با گفتن "بچه ها
خودشون جمع میکنن. بیا اینجا بشین"، حتی اجازه برداشتن
بشقاب خودم را هم از من گرفت و با اشاره به
کنارش، خواست که احتمالن برم و انجا بنشینم.

لبخندم را حفظ کردم و درحالی که شال عقب رفته ام را
مرتب می کردم، به سمت شیرین خانوم رفتم و همان جایی
که نشان می داد نشستم و به صورت مهربان و چشم های
رنگی اش، که مدام بین تک تک اعضای صورتم جا به جا می
شد، زل زدم.

هیچ وقت مادر و پدر داراب را ندیدم.

ولی حالا با رنگ چشمان خاله اش می فهمیدم که داراب
سمت خانواده مادری اش کشیده..
رنگ آبی تیره ای که زیادی به مردمک های اشکان هم شبیه
بود!

همیشه دوست داشتم چشمانم رنگی باشند.
از همان بچگی!

خوب به یاد داشتم که حتی توی مدرسه، همیشه سمت
دخترهایی جذب می شدم برای دوست شدن، که چشمان
شان رنگی بود!

نمیدانم اولین بار عاشق چه چیز داراب شدم!

عطر اش؟

رنگ چشمانش؟

چهره اش؟

قد و بالایش؟

نمی دانم.

من تنها زمانی را به یاد می اوردم که با دیدن اش ضربان قلبم
تند می شد و چشمان افسارگسیخته ام به دنبال اش کشیده
می شد.

#پارت دوئیست و شصت و نه

#لی لی جان

-:خسته شدی دخترم.

اگه میخوایی برو توی اتاق استراحت کن.

-:ممنون شیرین خانوم.
دوش گرفتم،خستگیم در رفته.

دست نوازش وارش را پشت کمرم کشید و گفت:عافیت
باشه مادر.

حوصلت سر نره اینجا.

حیاط بزرگه،بچه ها یه گوشه شو سبزی کاشتن.

اگه می خوای برو هم یه قدمی بزن،هم برای خودت از سبزی
بچین با نون و پنیر بخور.

با محبت،لبخندم را کش دادم و گفتم:وای دستت تون درد
نکنه.

ولی تازه ناهار خوردم معدم جا نداره.

-:نوش جونت دخترم.

-لی لی

با صدای مانی، نگاهم را از صورت تپل و دلنشین شیرین خانم گرفتم و خطاب به مانی که اسمم را صدا کرده بود گفتم: بله؟

همانطور که سخت مشغول بازی با گوشی اش بود، با ابرو به اتاق اشاره کرد و گفت: گوشیت داره زنگ میخوره.

از کنار شیرین خانم بلند شدم و با قدم هایی بلند خودم را به اتاق رساندم.

اما قبل از اینکه فرصت کنم جواب دهم، صدای زنگ اش قطع شد.

از کنار چمدان برش داشتم با نگاهی به صفحه، متوجه شدم که ارسال تماس گرفته...

چند دقیقه ای را ایستادم که اگر کارش واجب بود و دوباره
تماس گرفت سریع جواب دهم، ولی وقتی خبری
نشد، گوشی را توی جیبم انداختم و از جمع پر سرو صدای
شان فاصله گرفتم و به سمت حیاط بزرگ و بسیار زیبای
شان رفتم....

دمپایی های پلاستیکی سفید رنگی را که بی صاحب جلوی در
افتاده بود را پا کردم و با نفس هایی که کشدار تر از قبل
شده بود، از دو پله ی کوتاهی که ان جا بود، پایین امدم و به
سمت حوض قدیمی و پر از اب زلالی که هنوز هم ان دو
هندوانه داخل اش غلت می زد، قدم برداشتم....

@Vip Roman

#پارت دو یست و هفتاد

EXCHANGE GROUP. 1035

تا به حال راه ام به چنین خانه های دل انگیزی نیفتاده بود!

دور تا دور حیاط را درختان بلند و تنومند کاشته بودند و از این رو اینجا اصلن به خانه های اطراف دید نداشت....

تمام زمین خاکی، پر بود از چمن های سبز و بوته های گلی که رنگ های مختلف و انواع زیادی داشتند...

در واقع کل این ویلا فقط به همین حیاط بزرگ اش بود! وگرنه که خانه ی نقلی و قدیمی ای که درست در وسط حیاط ساخته شده بود، تنها مقدره کمی از این مساحت را اشغال می کرد....

به سمت پشت خانه و قسمت دیگر حیاط راه افتادم و در همان حال، کش محکم موهایم را باز کردم تا کف سرم از زیر فشاری که به آن وارد می شد کمی آزاد شود...

هرچه قدر که بیشتر می رفتم، لبخندم هم پررنگ تر می شد...

این پشت خیلی دنج تر و باصفا تر بود انگار!

با همان حال خوشی که زیره پوستم دویده بود، دمپایی های پلاستیکی ای را که حسابی کف پاهایم را از طراوت این چمن های سبز محروم کرده بود، درآوردم و آرام تر به قدم هایم ادامه دادم...

نیمکت سنگی ای که در حاشیه ان قسمت و در سایه ی
بزرگ درختان بلند گذاشته بودند، در بهترین و درست ترین
مکان آن جا قرار گرفته بود انگار...

بدون وقفه به سمت اش رفتم و باهمان لبخندی که اصلن
قصد کنده شدن از لبانم را نداشت، روی ان نشستم و برای
بار چندم نگاهم را در اطراف چرخاندم...

شاید از بس در آن شهر شلوغ و فضای پر دود و ساختمان
های بی روح، عمر گذرانده بودم، که حالا با دیدن چنین
خانه ی پر گل و گیاهی تمام وجودم به وجد آمده بود و
گاهی در توصیف اش اغراق می کردم....

نمی دانم مامان و بابا هم مثل من چنین خانه و زندگی ای را
دوست داشتند یا نه!

اما حالا واقعن هوس و خواستن چنین خانه ی با صفایی در
دلم افتاده بود و....خب...در لا به لای تصوراتم هم، ارزی

خانه ای دور از هیاهوی شهر خودمان و درست در همینجا
می خواستم!

برای خودم و داراب!

تکیه ام را به نیمکت زدم و خیره به نقطه ای نامعلوم و
لبخندی که تصوراتم پررنگ ترشان می کرد، به آن روزی فکر
کردم که مثلن من بالباس های راحتی، توی حیاط بزرگ
خانه مان می گشتم و گاهی به مرغ ها غذا می دادم...
گاهی برگ های خشک گل های مان را می چیدم....
گاهی توی حوض و اب زلال اش، میوه های که داراب
خریده بود را می ریختم و....

با حسرت نفسم را بیرون فوت کردم.

این همه فانتزی فکر کردن دیوانه ام می کرد قطعن!

#پارت دو یست و هفتادویک

#لی لی جان

حتی خودم هم، نمی دانستم با خودم چند چند ام!

حکایت ام شده بود همانی که با دست پس می زد و با پا
پیش می کشید!

تقصیره من نبود که...

رفتارهای داراب گیج و سردرگم ام می کرد!

با هزار بهانه می گفت مرا نمی خواهد و از طرفی با نگاه
هایش پدر قلبم را در می آورد!

حتی...حتی....

پوووف...

با تنی گر گرفته و حالی که با یاده بوسه اش مثل هر بار
دیگر، دگرگون شده بود، بی هدف طره ی رقصانی را که
جلوی چشم ام تکان می خورد را دور انگشتم پیچاندم و با
حس بوی آشنایی، نگاهم را به سرعت به همان سمت
چرخاندم...

منی که هنوز سیستم و هورمون هایم از یاده ان اتفاق
لعنتی دور نشده بود، با دیدن اش به سختی اب دهانم را
قورت دادم و متعجب، قدم های آرام و استوارش را که به
این سمت بر می داشت دنبال کردم...

کاش توانش را داشتم که ان دو چشم خیره و سنگین را از حلقه دراورم، تا انقدر وجودم را آب نکند!

با رسیدن اش به نیمکتی که روی ان نشسته بودم، دستانش را از جیب شلوارش بیرون کشید و در مقابل نگاه متعجب و سوالی من، درحالی که همان طره ی رقصانی که با پی حواسی ام هنوز دور انگشتم معلق مانده بود را به نرمی ازاد می کرد، گفت: اینجایی...

با خجالت و هیجانی که گریبانم را گرفته بود، نگاهم را از نگاه خسته و بهم ریخته اش گرفتم و آرام لب زدم: او مدم یکم این اطراف و بگردم.

"هومی" کشید و بالاخره آن تکه از موهای بلندم را که اسیر دستان پر نوازش اش بود، رها کرد و جلو تر آمد و درست کنارم، روی نیمکت سنگی نشست....

در ان لحظه، واقعن توان فکر کردن و تجزیه تحلیل کردن
این اوضاع را نداشتم!

ضربان قلبم بالا رفته بود و انقباض تنم برای فاصله گرفتن
بیشتر از بدن هیکی اش بود...

نمیدانم این حس خجالت چه بود که انقدر قوی درون رگ
هایم جریان گرفته بود!
من دختر خجالتی ای نبودم.

اتفاقم بچه ها همیشه از زبان دراز و حرف های رکیک و
حیای قورت داده ام می گفتند و حالا....

حالا انگار اصلن من یک لی لی دیگر بودم!

دختری بی دست و پا که به زور سعی داشت ریتم نفس
 هایش را عادی کند و به هر چیزی به غیر از فکرهای
 منحرف اش بیندیشد!

#پارت دو یست و هفتاد و دو

#لی لی جان

شنیدم که صدای "تق" فندک اش بلند شد و پشت بندش
 بوی دود، جای آن عطر خوش بو را در مشامم گرفت...

با حرص دستانم را مشت کردم و در دل تکرار کردم
 "همینه که میگن ادم از هر چیزی که بدش بیاد، سرش میاد"

-:اذیت میکنه؟

به سختی جلوی حس های دخترانه ای را که از شنیدن صدای خش گرفته و بم، حسابی حالی به حولی شده بودند را گرفتم و درحالی که گلویم را صاف می کردم، با نگاهی به آن یک نخ سیگاره منحوس که لای انگشتان بلندش خودنمایی می کرد، گفتم: آره.

قبل ازینکه بخواهد حرفی بزند، سرفه ی بلندی کرد و بعد هم درحالی که هنوز در پی آن سرفه، گلویش صاف نشده بود گفت: میگفتی...

با حرص آن نخ سفید رنگ و روی مخ را که باز هم با پررویی می خواست به سمت لب هایش ببرد، از دست اش قاپیدم و روی نیمکت مچاله اش کردم و در مقابل نگاه خیره و سکوت طولانی اش، حق به جانب دستانم را روی

سینه قلاب کردم و گفتم: با وجود این حال مریض، بازم
سیگار می کشید؟

نوبره والا.

متوجه شدم که با نفس عمیقی، تکیه اش را به تکیه گاه
نیمکت زد و یکی از دستانش را که طرف من بود، روی لبه
ی آن دراز کرد و عطر ناب اش را بیشتر از قبل راهی بینی ام
کرد...

در آن لحظه، اصلان حرفم نمی آمد و او هم با سکوتی که در
پیش گرفته بود، به حال درگیر و فکرهای توی سرم دامن می
زد...

دلیل اینجا بودنش را نمی دانستم!
اینکه آن جمع خندانی که داخل خانه ای که مقابل مان
قرار داشت را ترک کرده بود را هم نمی دانستم...

تنها صدای نفس های کشیده و بلندش را که در اثر مریضی
اینطور واضح به گوش می رسید را می شنیدم و نگاه
سرگردانم را به چمن هایی که زیر کف پاهای برهنه و ناخن
های لاک خورده ام قرار داشت، دوخته بودم...

منتظر بودم حرفی بزند...

مثل همیشه توبیخ ام کند... نصیحت ام کند... سرزنش ام
کند...

دیگر انتظار حرف های عاشقانه را از داراب نداشتم...

او روز به روز سطح توقعاتم را پایین می آورد و اجازه نمی
داد که خیالات دخترانه ام پروبال بیشتری بگیرند!

مرد سی و پنج ساله ی کنار دستم... داشت این همه فاصله
را به من می قبولاند انگار!

طوری که از او خجالت می کشیدم!

او را مردی کامل و بزرگ می دیدم که من آن مکمل عاقل و
بالغ اش بنظر نمی رسیدم...

عاشق بودم ولی... حس می کردم زیادی اعتماد به نفس ام
پایین امده!

آنقدر زیاد، که خودم را برای او کم ببینم!

#پارت دوئیست وهفتادوسه

#لی لی جان

@Vip Roman

شاید او واقعن سلیقه اش زن های جاافتاده و خوش هیگلی بود که برجستگی های بدنشان از پشت لباس های شان حسابی چشم گیر بنظر می رسید!

یکبار عکس سپیده را دیده بودم...

در واقع پروانه وقتی که داشت البوم عکس هایش را نشانم می داد، اتفاقی عکس مادرش را هم که لا به لای یکی از صفحه ها گذاشته بود، نشان داد...

زنی بسیار زیبا که چشم های عسلی اش کپی پروانه بود...

هرچند که ان عکس، قدیمی بود و انگار برای دوران قبل از تاهل اش بود ولی... زیبایی اش غیرقابل انکار بود!

بارها خودم را جلوی آینه مقایسه کرده بودم.

بارها از صورتم متنفر شده بودم و بغض کرده بودم...

دوست داشتم زیبا باشم!

دلم می خواست کمی به چشم های داراب بیایم!

دلم می خواست بی نقص باشم... آنقدری که داراب عاشق
ام شود...

عاشق دختری که من نبودم!

من زیبا نبودم...

من دوست داشتنی نبودم...

من کم بودم...

خیلی کم...

خیلی ناچیز....

من به صورت جذاب و مردانه ی داراب نمی آمدم...

بچه بودم!

دختری با آرزوهای دست نیافتنی که....

ناخودآگاه آه سوزناکی کشیدم و نگاه مات برده ام را به
سمت گوشه ای که زنگ می خورد کشاندم.

ارسالان بود.

با حس توجه داراب، بلافاصله تماس را ریجکت کردم.
نمی دانم چه کاری داشت که حالا برای بار دوم تماس می
گرفت!

شاید اتفاقی افتاده بود...

پوووف....

واقعن حوصله خبر بد شنیدن را نداشتم!

-:برنامت چیه؟

با شنیدن صدایش پس از ان سکوت طولانی، به سمتش رو گرداندم و وقتی نیم رخ و نگاه خیره به مقابلش را دیدم، متعجب لب زدم:چی؟؟

-:برنامت.

از اینکه نگاهم نمی کرد و حرف می زد، کلافه شده بودم. درواقع نگاه کردنش یک درد بود و نگاه نکردنش هم دردی دیگر...

کمی تنم را روی نیمکت جا به جا کردم و با گیجی از حرفی که می زد و چیزی از ان متوجه نمی شدم گفتم:چه برنامه ای؟؟؟

#پارت دویست و هفتاد و چهار

#لی لی جان

-: برای آیندت.

دلَم می خواست آن فک لعنتی و سفت اش را چنگ بزَنم و
پس از اینکه سرش را به سمت خودم برگرداندم، با عصبانیت
داد بزَنم:

"چرا انقدر سرد و گیج کننده حرف می زنی؟؟"

اما خب... این هم فقط یک خواسته بود که هیچ وقت
عملی نمی شد!

نفس پر حرصم را بیرون فوت کردم و مثل خودش، تکیه ام
را به نیمکت زدم و بالمس کمرم توسط دستی که هنوز لبه
ی صندلی مانده بود، با کلافگی پلک هایم را روی هم
انداختم...

-: متوجه حرفات نمیشم.

پلک هایم بسته بود اما، کاملن چرخش هیکل وبعد هم
سایه ای که باعث سیاهی بیشتر پشت پلک هایم شد را
فهمیدم و ضربان قلبم مثل همیشه بالا گرفت....

از رفتار هایش، متعجب بودم...

نمی دانستم چشم باز کنم، یا نه...

گرمای تن اش را به خوبی در نزدیکی ام حس می کردم و از
نو قلبم آب می شد...

-:هنوز سنی نداری...

بی طاقت چشم هایم را باز کردم و خیره به نگاه خیره اش که
فاصله ی کمی تا صورتم داشت، به این فکر کردم که نکند
الان کسی به این قسمت حیات بیاید و ما را در این حالت و
فاصله ناچیز ببیند!

منی که بی حرکت و سردرگم، چسبیده به نیمکت خشکم زده
بود و... دارایی که با آن هیكل درشت، کامل به سمتم مایل

بود و با دستی که از پشت روی لبه ی نیمکت گذاشته بود، انگار که غیر مستقیم تنم را در اغوش گرفته بود....

حالت چشم های خمارو آبی های دو دوزنش، که آرام و با طمانینه روی تک تک اجزای صورتم مانور می داد... تمام تمرکز نداشته ام را گرفته بود و من نمی دانستم باید دقیقن چه بگویم، یا چه کنم.

-:حیفی...-

مبهوت بودم..

اصلن از حرف هایی که بی مقدمه و بی جهت می گفت، سر در نمی اوردم و با لب هایی قفل شده و بی حرکت، فقط نگاهش می کردم...

از آشفته‌گی توی نگاه اش و از لحن عجیب
و... نمیدانم... لحنش یک جوری بود که دلم را می‌لرزاند...

-لی لی

آب دهانم را به سختی قورت دادم و مردم برای لحن کلافه
و غریبی که با آن اسمم را صدا کرد!

#پارت دو ایست و هفتاد و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

چرا می خواست دیوانه ترم کند؟

مگر نگفت که هنوز سنی ندارم و برایش کم ام؟
چرا با این نگاه پر حرارت و صدای خش گرفته جانم را به
لب می رساند؟

خوشش می آمد از آزار و اذیت دختر بیچاره ای که ضربان
تند قلب اش گوش هایش را کر کرده بود؟

نگاهم را بین مردمک های کدر و نافذ اش جا به جا کردم و
با حالی بد لب زدم: چی میگی داراب؟

باز هم همان سکوت لعنتی و چشم های خیره ای که قصد
گرفتن جانم را داشتند...

دست اش که پیش آمد و تارهای اویزان مانده ی مقابل
صورتتم را کنار زد، با برخورد انگشتان داغ اش به پوست
پیشانی ام... با حالی متعجب و نگران، آرام گفتم: تب داری!

دم عمیقی گرفت و خودش را از تنم فاصله داد و
گفت: حواسم نبود...

مریض میشی .

چنگی لای موهایش زد و با نگاه دیگری به چشمان نگرانم
گفت: میرم.

قبل از اینکه از روی نیمکت بلند شود، بی فکر دست داغ
اش را گرفتم و گفتم: تب داره تنت!

باید بری دکتر!

چشمان خمار و بهم ریخته اش را از روی دستان چفت شده مان، به سمت صورت نگران ام کشاند و با مکث گفت: قرصام تو ماشینه.... بخورم میاد پایین.

بعد هم دست اش را پس کشید و باز گفت: مریض میشی.

و از جا بلند شد و بی توجه به من دلواپس شده به سمت خانه راه افتاد.

با آشفتگی، نگاهم را به قامت بلندش که قدم به قدم دور تر می شد دوختم و لب زدم: چرا با من این کارا رومی کنی اخه؟
اه....

با لرزش گوشی، بی حوصله آن را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم: وای ارسال... عجب کنه ای هستی تو.

بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم، ای کون سبز رنگ را لمس کردم و گفتم: چیه ارسالان؟

-: مریضی تو؟

چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

با شنیدن صدای عصبانی اش، ابرویم بالا پرید و متعجب گفتم: چخه... چرا رم کردی؟

-: خفه شو فقط.

ایرانسل ترانه رو داری؟

-: چطور؟

-:داری یا نه؟سوال و با سوال جواب نده!

با چشمانی وق زده از این رفتارہ تند ارسالان،با نگرانی از جا
بلند شدم و گفتم:چته تو؟
چرا آمپرچسبوندی آرسی؟
چی شده؟

#پارت دو یست وهفتادوشش

#لی لی جان

نفس عمیقی کشید و با تعلل گفت:ترانه جواب نمیده.

-:خب این که عصبانیت نداره!
اون همیشه یکی در میون جواب میداد!

-:لی لی!

مضطرب از لحن حرصی و آشفته اش، لب زدم:ارسلان
میگی...

-:ترانه فرار کرده.

با حیرت، پلکی زدم و درحالی که مدام کلمه ی فرار توی سرم
تکرار می شد، گفتم:چ..چی؟؟؟

پوفی کشید و گفت:فرار کرده لی لی.

دختره ی احمق یه تنه تر زده تو همه چی..

با ناباوری و حالی مبهوت، همانجا روی چمن ها نشستم و
دستم را بند سرم کردم..

ترانه فرار کرده بود؟

آن هم آن ترانه ای که تنها آدرس خانه شان را بلد بود؟
وای...

-لی لی

لب های باز مانده ام را جمع کردم و به سختی لب زدم: کی
گفت؟

-باباش رفته بود دره خونه مبینا...

-کجا گذاشت رفت؟

-:من از کجا بدونم کدوم گوری رفته دختره ی روانی!
دنبالشیم...

پوفی کشید و با تاسف ادامه داد:معلوم نیست الان کجا
خفتش کردن دست و پاچلفتی رو..

با حال بد و دل شوره ای که به جانم افتاده
بود، گفتم:توروخدا نگو اینجوری ارسال...

-:داری خط دیگشو؟

-:اره اره...میفرستم برات.

با ارسالان خدا حافظی کردم و با حالی که خراب شده بود، با
ترانه تماس گرفتم و هر بار صدای منحوس اپراتور که خبر
از خاموشی گوشی می داد، مواجه شدم...

باورم نمی شد ترانه فرار کرده باشد!
مهربان ترین و ساکت ترین عضو اکیپ، محال بود چنین کار
احمقانه و ... پر خطری انجام دهد...
می ترسیدم که بلایی سرش آمده باشد...
ترانه جایی را نداشت... بی دست و پا بود...
وای خدا...
ROMAN

@Vip Roman

#پارت دو ایست و هفتاد و هفت

#لی لی جان

از روی چمن ها بلندشدم و کلافه چرخى دور خودم زدم...

اگر خانه مان بودیم، حتمن پیش بچه ها میرفتم تا از اوضاع
بیشتر با خبر شوم.

آه...

مثلن دلم خوش بود که در این چند روز حالم بهتر می شود
و یک ریکاورى اساسى می کنم...

دمپایی های سفید را پوشیدم و موهای آزادم را با کش جمع
کردم و احمقانه یاده لحظه ای افتادم که داراب قسمتی از
انها را در دست گرفته بود و با انگشت شست اش به آرامی
نوازش می کرد....

امروز داراب به قدری عجیب شده بود که واقعن باعث
شگفتی ام شده بود!

شاید تب بالایش در انجام حرکات و گفتن حرف هایش بی
تاثیر نبود ولی... تب داشت! مست که نبود!

کلافه سرم را به اطراف تکان دادم و با قدم هایی سست و
آرام به قسمت جلویی حیاط رفتم.

نگاهم به در باز مانده ی ماشین داراب و خودش که انگار
روی صندلی خوابش برده بود، افتاد و بازهم حس های
نگرانی و تعجب در وجودم پررنگ شدند...

با نگاهی به در بسته ی خانه، به قدم هایم سرعت دادم و
وقتی کنارش رسیدم، سریع دستم را روی پیشانی اش
گذاشتم و با دلهره اسمش را صدا کردم...

تب اش خیلی بالا بود!
تن اش همیشه داغ بود و حالا با این مریضی، دمای بدن اش
چند برابر هم شده بود!

وقتی جوابی نشنیدم، این بار شانه اش را تکان دادم و لب
زدم: داراب!
باز کن چشمتو...

وقتی که با رخوت و مکث پلک های سنگین اش را از هم
باز کرد، نفس اسوده ای کشیدم و گفتم: چرا اینجا
خوابیدی؟

قرصاتو خوردی؟

تبت خیلی بالاست...

بگم اشکان بیاد بیریمت دکتر؟

آره؟

نگاه تب دار و بی حالش را دوری در صورتم گرداند و بعد
 هم درحالی که تکیه سرش را از صندلی می گرفت، با همان
 صدای گرفته گفت: خوبم.
 باید استراحت کنم فقط...
 میری کنار؟

با حرص و حالی عصبی از این همه بی خیالی اش، ابرو در
 هم کشیدم و با لحنی جدی گفتم: چرا مقاومت میکنی؟؟
 میگم داری میسوزی تو تب! تشنج میکنی!
 بعد میخوای بری استراحت کنی لای چهار لایه پتو که
 خوب بشی؟؟؟

بی حوصله نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و بی توجه به
 آنچه که گفته بودم، سرش را تکان داد و گفت: برو کنار.

#پارت دو یست و هفتاد و هشت

#لی لی جان

کم مانده بود از زور حرص موهای سرم را دانه دانه بکنم...

این روی لجباز و یک دنده اش حسابی داشت کفری ام می کرد!

-:نمیرم.

با ان چشم های خمار و بی حوصله، کمی خیره خیره نگاهم کرد و وقتی دید قصد کوتاه آمدن ندارم، بازهم به صندلی

تکیه زد و بی توجه به صورت حرصی و مبهوت من، پلک
هایش را بست...

دندان قروچه ای کردم و با حرص وجودم لب زدم: خیلی
لجبازی!

نگاهم را از لبخند کوچکی که کمی گوشه ی لب اش را به
سمت بالا کشید، گرفتم و به سمت خانه راه افتادم...

به من هیچ ربطی نداشت؛ ولی نگرانی ای که تمام وجودم را
تسخیر کرده بود مگر می گذاشت بیخیال از کنارش رد
شوم؟

شال افتاده به روی شانه هایم را بالا کشیدم و با ورودم به
خانه، نگاه کلی ای به پذیرایی انداختم...

بابا نبود و احتمال می دادم یا توی اتاق خوابیده و یا به سرویس رفته...

مامان و الهام هم در آشپزخانه مشغول تعریف و گفت و گو بودند و خبری از شیرین خانوم نبود!

فرصت را غنیمت شمردم و بلافاصله به سمت اشکانی که در کنار اقا احمد نشسته بود و نگاه خیره اش به صفحه موبایل بود رفتم...

وقتی مقابل اش رسیدم و متوجه حضورم در کنارش شد و مردمک های آبی رنگ اش را به سمتم معطوف کرد، با کمی تعلل گفتم: ام...میشه یه لحظه بیاین بیرون؟
آقا داراب کارتون دارن؟

واقعن نمی دانستم در مقابل نگاه کنجکا و احمد، چه چیز دیگری را غیر از این دروغ بی شاخ و دم به زبان بیاورم!

-:داراب؟

تو حیاطه؟

سریع سرم را تکان دادم و گفتم:بله.

-:باشه.

بعد هم ضربه ی آرامی به شانه ی احمد نشاندم و با گفتن

"برم بینم چیکارم داره"

از جا بلند شد و من هم بلافاصله پشت سرش راه

افتادم...

#پارت دو ایست و هفتادونه

#لی لی جان

وقتی از از دره خانه بیرون زدیم، سریع کفش هایم را پوشیدم و خطاب به اشکانی که جلوتر از من به سمت ماشین می رفت، گفتم: آقا اشکان

سوالی به سمت منی که حالا کنارش رسیده بودم، روی گرداند و گفت: جانم؟ چیزی شده؟

دستانم را توی جیب های بزرگ لباسم جا دادم و درحالی که سعی داشتم رفتارم عادی جلوه کند گفتم: راستش... از

قسمت پشتی حیاط که اومدم، دیدم آقا داراب توی ماشین
بی حال افتاده و ... تب داره... برای همین سریع اومدم به
شما بگم که بیریمش دکتر...
حالش خوب نیست اصلن...

با شنیدن حرف هایم، با نگرانی ای هویدا شده در صورت و
حرکات اش، سراسیمه به سمت ماشین قدم تند کرد و با
دیدن چشم های بسته داراب، تکانی به بدنش داد و چند بار
اسم اش را صدا کرد...

من هم با همان حال مضطرب و دلواپسم نزدیک تر شدم و
دیدم که داراب با کسلی چشم هایش را باز کرد و پس از
چند سرفه ی ناجور، آرام گفت: چی شده؟

اشکان دست اش را روی پیشانی عرق کرده ی داراب، که
سوالی نگاه اش می کرد گذاشت و وقتی متوجه دمای بالای

تن اش شد، درحالی که بازوی داراب را می گرفت و از ماشین پیاده می کرد، گفت: بشین بیرمت دکتر.

چرا انقدر داغ تنت؟

قرص و دارو مصرف نمی کنی مگه؟

قبل از اینکه داراب حرفی بزند، سریع گفتم: منم میام.

وقتی نگاه آبی رنگ جفت شان به سمتم برگشت، کمی دستپاچه شدم و گفتم: بیام؟

داراب تنها با نارضایتی نگاهش را گرفت، اما اشکان که چشمانش کپی داراب بود و تنها تفاوت بین شان، مهربانی و راحتی فاحش نگاهش بود، گفت: بیا.

از خدا خواسته، لبخندی زدم و سریع روی صندلی های عقب نشستم.

داراب هم به کمک اشکان روی صندلی کمک راننده نشست
و با همان بی حالی، لم داد و بازهم و چشمانش را بست...

واقعن نگرانم کرده بود!

صبح که به اینجا می آمدیم انقدر آثاره مریضی توی صورت
و حالات اش آشکار نبود و فکر می کردم که خوب شده!

اما حالا...

پوفی کشیدم و وقتی که اشکان سوار شد و ماشین را به
حرکت درآورد، خودم را بیشتر سمت پنجره کشیدم و نگاه
متفکرم را به سر سبزی جاده ای که می رفتیم دوختم...

#پارت دوئیست وهشتاد

#لی لی جان

شاید این دومین باری بود که من به شمال می آمدم...

غالب سفرهای مان به زادگاه مامان و درواقع اردبیل بود.

برخلاف بیشتر مردم، من به شدت از فک و فامیل مادری
بیزار بودم و ریشه ی این نفرت هم برای رفتار پر غرور و
فیس و افاده خودشان بود...

همیشه وقتی که می رفتیم، یا پُز مال و اموال شان را می
دادند و یا بچه های مثلن نابغه شان را!

من در مدرسه دوستان اردبیلی زیادی داشتم، ولی هیچ کدام
صفت های خانواده ی نمونه ی مامان را نداشتند!

خدا را شکر می کردم که اخلاق و رفتارم به آن ها کشیده
نشد!

هرچند که خودم مامان به تنهایی می توانست با رفتار های
سختگیرانه اش، یک تنه پدر صاحب آدم را در آورد بعضی
وقت ها...

وقتی ماشین توقف کرد، فکر های متفرقه ی ذهنم را بیرون
ریختم و همراه آن ها از ماشین پیاده شدم...

هرچند که می دیدم داراب با آن نگاه خمار و بی
حوصله، صدبار منظور دار نگاهم کرد که احتمالن، به من
بفهماند توی همان ماشین بنشینم...

بی توجه به او، نگاهی به درمانگاه شبانه روزی ای که به سمت اش میرفتیم انداختم و هم پا با آن ها وارد فضای تمیزی که بوی الکل و هزار داروی دیگری داد، شدم...

خدا را شکر خلوت بود و بیشتر صندلی های سبز رنگ انتظار خالی بودند...

داراب مستقیم روی یکی از همان صندلی های که به دیوار تکیه داشت، نشست و اشکان برای نوبت گیری به سمت دیگری رفت...

بلا تکلیف نزدیک داراب ایستادم و نگاه کنجاوم را در اطراف چرخاندم..

نمیدانم چرا دلشوره ی عجیبی به جانم افتاد و اسم ترانه در
سرم زنگ زد...

اگر...اگر بلایی سر خودش آورده بود و به بیمارستان برده
بودند اش چه؟؟

ترانه که جرات این کارها را نداشت ولی...

خدایا...

ترانه حتی جرات فرار هم نداشت و حالا جا خیس بود و
بچه نبود!

بنظرم حالا دیگر هیچ کاری از ترانه بعید نبود!

کاش حداقل با یکی از ما در ارتباط می بود تا حالش را
بفهمیم...

-:لی لی خانوم.

#پارت دوئیست وهشتادویک

#لی لی جان

با صدای اشکان، نگاه بغ زده ام را از کفش هایم گرفتم و
سوالی به سمت اش رو گرداندم...

-:بله؟

سویچ ماشین را به سمتم گرفت و گفت: اینجا
واینستا..آلوده ست ممکنه مریض بشی.

تو برو بشین توی ماشین، ماهم میاییم.

دو دل، نگاهی به داراب، که با چشم های ناخوانا ولی جدی، نگاهم می کرد انداختم و درحالی که سویچ را از دست اشکان می گرفتم گفتم: باشه... فقط، من شاید یکم همین اطراف، دور بزنم تا بیاین.

گفتم که یه وقت دیدید نیستم نگران نشید.

-: بشین تو ماشین.

قبل ازینکه نسبت به دستور داراب، حرفی بزنم، اشکان با مهربانی گفت: راحت باش.

این اطراف مغازه زیاد داره... برو واسه خودت بگرد.

با لبخندی که میدانستم اعصاب نداشته داراب را انگولک می کند گفتم: باشه پس.

داراب با اخم کمرنگی چشمانش را بست و سرش را با تاسف
تکان داد..

واقعن با دیدن صورت غد و جذاب اش کم مانده بود
دستم را پیش بیرم و محکم لپ اش را بکشم..
در این حالت حتی اخم هایش هم خوردنی بود!

به سختی نگاهم را از چهره اش برداشتم و خواستم عقب
گرد کنم، که اشکان زودتر گفت
:- فقط..

:-چی؟

موبایل اش، را از جیب شلوارش بیرون کشید و
گفت: شمارتو بزن، که یه وقت لازم شد داشته باشم.

سرم را تکان دادم و گوشی را از دست اش گرفتم که در
همین حین داراب پوف بلندی کشید و گفت: اشکان!

نگاه جفت مان که به سمت اش برگشت، لب هایش را
برهم فشرد و با مکث گفت: انقدر واینستا اینجا به حرف
زدن!

برو بین نوبتمون کی میادا!

#پارت دوئیست وهشتادودو

#لی لی جان

-:چشم، رو چشم.

سریع شماره ام را وارد کردم و گفتم: به اسم خودم سیو کردم...

من رفتم دیگه...

اشکان با خوش رویی، موبایل اش را از دستم گرفت و گفت: باشه.

احیانن اگر خسته شدی سویچ هم که همراهه!

-:آره ...

-:اشکان!

با خنده ای پنهان، نگاهم را از صورت عصبی داراب گرفتم و گفتم: من رفتم!

با قدم هایی کوتاه و آرام، در پیاده روی های شلوغ راه می رفتم
و مغازه های متنوع را، تنها نگاه می کردم...

کارت عابربانک و یا حتی پولی در جیب های بزرگ و خالی
ام نداشتم و در آن هوای شرجی، فقط قدم می زدم و اجازه
ی پیشروی بیشتر را به افکارم می دادم...

دلم یک تغییر اساسی می خواست..

دوست داشتم از این روزمرگی های راکد فاصله بگیرم و
کاری انجام دهم...

کنکور و درس برایم معنایش را باخته بود و تنها دلم تفریح
و شغلی جدید را می خواست.

مطمئن بودم که مامان مخالف صد در صد فکر هایم
هست...

خب... او دختری دکتری خواست!
دختری که با آن بتواند جلوی فامیل و در و همسایه ها پز
اش را بدهد...

پوزخندی به خواسته های محال مامان زدم و به سمت
نیمکت چوبی ای که همان حوالی بود رفتم.
این هوا کم کم داشت اعصابم را خط خطی ترمی کرد و کم
مانده بود که به خودم و داراب و مریضی بدهنگام اش چند
فحش آبدار بدهم..

پوفی کشیدم و دسته های شالم را آزاد کردم تا حداقل گرما
زده نشوم...

واقعن که بازار رفتن بدون پول، شکنجه ای بیش نبود!

#پارت دوویست وهشتادوسه

#لی لی جان

کمی همانجا نشستم و بی هدف اطرافم را نگاه کردم...

زوج پیر و بسیار شیرینی که بازو در بازوی هم تنیده بودند و
با عشق راه می رفتند حسابی قلبم را چلانند از آن همه
زیبایی...

لباس های روشن و آرایش ملیحی که پیرزن بر چهره داشت
را باید کجای دلم می گذاشتم آخر؟
آدم انقدر شیرین؟

همیشه سرزندگی و امید به زندگی را دوست داشتم و وقتی
که انها را در اطرافیانم میدیدم انگار که انرژی می گرفتم.

لبخند بزرگی که ناخودآگاه لبانم را کش آورده بود، با دیدن
شان وقتی که جلوی دکه ی کوچکی که بستنی و یخکم می
فروخت ایستادند، بیشتر گسترش پیدا کرد و دلم ضعف
رفت برای شان...

انقدری که این صحنه ها را کم دیده بودم، که حالا برایش
ذوق می کردم...

همیشه پیرمرد ها و پیرزن های که می دیدم، لباس های تیره تن شان و صورت های گرفته شان که سرزندگی و طراوت از آن ها پر کشیده بود، حسابی ناراحت می کرد..

بنظرم چیزی به اسم پیر شدن وجود نداشت.
این یک های که سال به سال به سنمان اضافه می شد، صرفن یک عدد بی ارزش بود که حس تلقین خیلی آدم ها را تقویت می کرد...

تلقین به افسردگی... ناتوانی... محدود شدن... بعید شدن...
دور شدن از خواسته های هرچند پیش پا افتاده...

با حس های خوبی که گرفته بودم، نگاهم را از آن زوج دوست داشتنی و لبخند درخشان و مخملی شان برداشتم و گوشه ای که زنگ می خورد را از جیبم بیرون کشیدم...

شماره ناشناس بود و احتمال می دادم که اشکان باشد.

#پارت دوئیست وهشتادوپنج

#لی لی جان

تکیه ام را به نیمکت زدم و درحالی که ایگون سبز را می
زدم، صدایم را صاف کردم.

وقتی صدای اشکان را شنیدم، با خیال راحت تری
گفتم: سلام.

کارتون تموم شد؟

-:آره.

الان ما پیش ماشین وایسادیم.

تو کجایی؟

با یادآوری سویچی که توی جیبم مانده بود، با تاسف بر
پیشانیم ضربه ای زدم و گفتم: وای سویچ با منه!

سریع از جا بلند شدم و همانطور که با قدم های بلند مسیر
برگشت را پیش می گرفتم، گفتم: ببخشید واقعا، من الان
سریع میام اونجا.

-:عجله نکن اصلن.

باید برم داروهای داراب رو هم بگیرم، تا تو بیای ما هم
کارمونو تو داروخونه انجام میدیم.

"باشه" ای گفتم و تماس را قطع کردم..

در این هوای شرجی و با این جیب های خالی، نمیدانم چرا
تزدور زدن برداشتم!

اگر همان داخل ماشین می ماندم، حداقل کولری چیزی
روشن می کردم تا کمی خنک شوم...

با دیدن ماشین اشکان از دور، سرعت قدم هایم را کم کردم و
نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاید..

با این اوضاع، انگار باید یک بار دیگر هم به حمام می رفتم!

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی که داراب و اشکان را
ندیدم، قفل ماشین را باز کردم و خودم را روی صندلی عقب
انداختم و شالم را از روی سرم برداشتم تا موهای آزادی را

که از زیر کش بیرون ریخته بودند و بدتر باعث بالا رفتن
حرارت تنم می شدند را جمع کنم...

این موهای بلند در تابستان، بدترین کابوس بودند برای منی
که با وجود پوست همیشه سردم، زود به زود گرمم می شد!

#پارت دوئیست وهشتادوشش

#لی لی جان

با صدای باز شدن در ماشین، آخرین پیچ را به کش دادم و
سرم را بالا آوردم و با نگاه آبی رنگی که از توی آینه نگاهم می
کرد مواجه شدم..

-:خوش گذشت؟

با لبخندی که از بابت حواس پرتی خودم بود، سویچ را به سمت اش گرفتم و گفتم: آره.

فقط ببخشید دیگه... من یکم فراموش کارم!

لبخندی زد و گفت: اشکال نداره بابا.

تا تو بیای ما هم داروها رو گرفتیم دیگه.

نگاهم را به سمت دارایی که با صورتی درهم، چشمانش را

بسته بود کشاندم و آرام گفتم: دکتر چی گفت؟ آمپول

نوشت؟

اشکان درحالیکه ماشین را از پارک در می آورد، با خنده بلند

و مردانه ای گفت: آمپولم نوشت برای داداشمون!

اونم یکی نه، چهار تا...

با خنده ای که از لحن بامزه ی اشکان، به من هم سرایت پیدا کرده بود، با اشاره به صورت اخموی داراب گفتم: برای همین انقدر ناراحته؟

صدای خنده اش که بلند تر شد، ناخودآگاه من هم خنده ام بیشتر شد و از گوشه چشم دیدم که داراب با غضب چشمانش را باز کرد و تشر زد: سرم داره منفجر میشه؛ اون وقت داری هر هر میخندی؟؟

با شنیدن لحن جدی و عصبی اش، خنده ام را قورت دادم و با تعجب نگاهم را به آبی های بی حوصله اش دوختم...

خب... انتظار نداشتم که داراب با این لحن، به اشکان و... شاید هم غیر مستقیم به من تشر بزند!

-: شرمنده داداش!

لب گزیدم و با دیدن جوی که انگار کمی سنگین شده بود،
آرام خودم را عقب کشیدم و به صندلی تکیه زدم...

داراب پوف کلافه ای کشید و درحالی که شیشه ماشین را
پایین می کشید، گفت:
دشمنت.

و این بود آخرین حرفی که میانمان رد و بدل شد و تا رسیدن
به خانه، سکوت بر کل فضای ماشین حکم فرما بود...

از برخورد تندی که کاملن از داراب بعید بود، بسیار متعجب
بودم و ناراحت!

خب اشکان پسر خوبی بود و واقعن دلم نمی خواست
اینطور جلوی منی که تازه امروز اولین برخوردمان
بود، کوچک شود!

#پارت دو یست و هشتاد و هفت

#لی لی جان

نمی دانم..

شاید برای مریضی اش این چنین بی اعصاب شده بود!
من هم در هنگام بیماری چنین رفتار مشابهی را داشتم و از
طرفی هم امیدوار بودم که این حدسم واقعن درست
باشد..

چون دلم نمی خواست آن دارایی که تصویرش در ذهن و
قلبم حک شده بود تغیر کند!

به خانه که رسیدیم، اشکان ماشین را داخل حیاط پارک کرد و
از ماشین پیاده شدیم..

جلوتر از آن ها، به قدم هایم سرعت دادم و وارد خانه
شدم..

جز مانی و پروانه ای که هنوز هم سخت مشغول بازی
بودند، کسی توی پذیرایی نبود!

جلوتر رفتم و گفتم: مامان کو مانی؟

درحالی که با سرعت انگشتان شست اش را روی صفحه
گوشی جا به جا می کرد و احتمالن برای تمرکز بیشتر، زبان
اش را بیرون آورده بود، گفت: رفت بخوابه.

با تاسف سری برایش تکان دادم و به سمت اتاقی که چمدان
هایمان داخل اش بود رفتم.

مامان و بابا خوابیده بودند و احتمالن برای همین بود که
متوجه نبود من نشدند.

شالم را از روی شانه هایم برداشتم و لباس تمیزی از توی
چمدان دراوردم و با لباس کثیف شده ام عوض کردم...

دوست داشتم من هم ساعتی بخوابم اما همان چرت
کوتاهی که توی ماشین زدم، حسابی خواب را از سرم پرانده
بود!

بی حوصله همان شال سیاه رنگم را روی سرم انداختم و بی صدا از اتاق بیرون رفتم..

الهام و احمد هم نبودند و حالا علاوه بر مانی و پروانه، داراب هم با همان لباس های بیرونی، روی مبل راحتی سه نفره دراز کشیده بود و با ساعد دست اش، چشمانش را پوشانده بود.

نگاه غیرقابل کنترلم را از او جدا کردم و جایی که پشتی های قدیمی و مستطیلی شکلی را به دیوار تکیه داده بودند، نشستم...

@Vip Roman

#پارت دو ایست و هشتاد و هشت

#لی لی جان

حتی حوصله ور رفتن با گوشی هم نداشتم!

دلم نمی خواست راجب چیزی با خبر شوم...
در این چند روزی که اینجا می ماندیم، می خواستم که
اطلاعاتم مربوط به همان خبر بد بماند.
واقعن که بی خبری بهتر از هر چیزی بود.

پاهایم را جمع کردم و همانطور که چانه ام را به زانوانم
تکیه می دادم، نگاه سرگردانم را دوری در خانه چرخاندم...

اشکان درحالی که لیوان آبی سر می کشید، با دیدن من، به
سمتم راه کج کرد و گفت: خوبی؟
چرا تنها نشستی؟

لبخند محوی زدم و گفتم:خوبم ممنون...
منتظرم زودتر غروب بشه که بریم دریا.

روی مبلی که کنارم بود،نشست و گفت:عع،دریا رو دوست
داری؟

-:مگه کسی هم هست که دوست نداشته باشه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:اگه تکراری بشه،شاید!

-:واقعن؟

ولی من حتی اگه روزی ده بارم برم لب دریا ازش سیر
نمیشم.

لبخندی زد و گفت:چرا؟

-: چون آرامش بخشه!

هم موجاش... هم صداش.. هم رنگ آبی کمرنگی که داره...

-: اوهوم...

اما من شبارو پیشنهاد میکنم!

گاهی با بچه ها شب قرار میزاریم که بریم لب دریا و یه گوشش اتیش درست کنیم...

خلاصه که از نظر من که دریا شباش قشنگ تره.

-: وای آره!

خیلی دلم میخواد یه بار اینطوری با دوستانم لب دریا بند و بساطمونو پهن کنیم...

با ناراحتی نفسم را بیرون فرستادم و ادامه دادم: ولی خب...

قسمت نیست انگار

#پارت دوئیست وهشتادونه

#لی لی جان

-:اومدید مادرا!

نگاهم را از مردمک های آبی و مهربان اشکان، به سمت
شیرین خانمی که از در ورودی داخل می آمد و لبخند شیرین
تری لبانش را کش آورده بود، دوختم.

-:آره.

-:کجا رفتید؟

-:داراب تبش بالا رفته بود،بردیمش دکتر.

شیرین خانم که حالا نگرانی زیادی در چشم ها و صورتش
هویدا شده بود،جارویی که به دست داشت را کنار در
گذاشت و به سمت داراب قدم تند کرد..

-:خدا مرگم بده!

مگه تب داشت؟

بعد هم دست تپل اش را روی گونه ی داراب گذاشت و
گفت:داراب؟

داراب با رخوت چشمانش را باز کرد و با صدایی که در اثر
التهاب گلویش گرفته تر به گوش می رسید، گفت: خوبم خاله
جان.
چیزی نیست.

-: الهی بمیرم...
تو که خوب بود حالت، یه دفه چی شد؟
چرا انقدر صدات گرفته؟

رو کرد به سمت اشکان و گفت: چی گفت دکتر؟ دارو نوشت
براش؟

-: آره یه سری قرص و آمپول نوشت..

گفت باید استراحت کنه و مایعات زیاد بخوره، چیز خاصی نیست.

داراب تن اش را بالا تر کشید و خیره به صورت نگران شیرین خانوم، با لحن آرام و نرمی گفت: خوبم من قربونت برم.

انقدر خودتو نگران نکن.

-:بزار برم یه سطل آب بیارم پاشویه ات کنم...
تبت سریع میاد پایین.

قبل ازینکه بلند شود، سریع از جا بلند شدم و گفتم: شما بشینید، من میارم.

با خوش رویی سری تکان داد و گفت: دستت درد نکنه دخترم، الهی پیر شی.

مهسا

لی لی جان

توی کابینت اولی سطل پلاستیکی هست، داخل همون آب
بریز بیار.

-:چشم.



#پارت دوئیست ونود

#لی لی جان

-:چشمت روشن.

-:بزار پیام کمکت.

سنگین بخوای جا به جا کنی.

"باشه" ای گفتم و همراه با اشکان به سمت آشپزخانه
رفتیم...

اما من تا به خودم بجنبم، اشکان فرز تر از من سطل را از
کابیت بیرون کشید و درحالی که شیر آب را باز می
کرد، خطاب به منی که بلا تکلیف تماشایش می کردم، با
خنده گفت: میبینی؟ این شیرین بانوی ما حتی از مهمونم کار
میکشه!

لبخندی زدم و گفتم: خوبه دیگه، تنبلی مثل من و حسابی
کاری میکنه.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: به قیافت که
نمیخوره ها!

-:مگه به قیافه ست؟

شیراب را بست و همانطور که سطل پر را برمی داشت
گفت:بله!

مثلن به قیافه من میخوره خیلی آدم شیطونی باشم.

کمی خیره خیره نگاهش کردم و وقتی جز آرامش و مهریانی
در آن صورت مردانه چیزی ندیدم، گفتم:اصلن.

-:خب دیگه..بعضیام بازیگرای خوبی هستن لابد.

پشت سرش را افتادم و گفتم:حداقل اینو فهمیدم که ادم
خودشيفته ای هستی!

با بلند شدن صدای خنده اش، لبخندی روی لبانم شکل گرفت..

اشکان از آن دسته از ادم هاپی بود که صدای خنده شان دلنشین و خنده آورد بود!

برایم جالب بود که بین اخلاق و رفتار و شخصیت این دو پسرخاله، این همه تفاوت وجود داشت.

داراب زیاد آدم خونگرمی نبود..

در واقع به طور کل، آدم سرد و به نسبت مغروری بود که حداقل برخلاف اشکان در برخورد اول، اینطور گرم نمی گرفت...

#پارت دوئیست ونودویک

#لی لی جان

-:بفرما شیرینک.

-:دستت درد نکنه مادر، بذارش همین پایین.

با اشتیاق روی مبل کناری آنها نشستم و زل زدم به داراب
و خاله ی مهربانی که داشت پاشویه اش می کرد...

نمی دانم..

شاید این بار صدمی بود که من امروز، با دیدن این چهره ی
جاافتاده و خسته دلم ضعف می رفت و هی توی همان دل
بیچاره قربان صدقه اش می رفتم...

آن چشم های خمار و سنگینی که گاهی گذرشان به من می افتاد، حسابی روحم را جلا می داد.

خل بودم یا بی حیا، این را هم نمی دانستم حقیقتن!
فقط وقتی که با شیفتگی روی صورت اش زوم می کردم.. ناخودآگاه مغزم مرا هول می داد به سمت آن بوسه های لعنتی ای که هنوز هم هضم شان نکرده بودم و همین باعث می شد که ضربان قلبم چند برابر بالا بگیرد و تمام جانم به تلاطم بیافتد!

-:خوبی بابا؟

نگاهم را به سمت پروانه ای که با نگرانی این سوال را پرسیده بود برگرداندم و شنیدم که داراب گفت:خوبم عزیزم.

بدنت ضعیفه، زیاد نزدیک من نیا ممکنه تو هم بگیری.

پروانه با حرف شنوی، سری تکان داد و راه کج کرد و کنار من نشست.

-:مامان جون میخوای من پاشویه کنم؟

-:نه قربونت برم.

تو نمیخواد کاری کنی.. پاشو برو برای خودت توی حیاط هوات عوض شه.

پروانه مشتاقانه سرش را به سمت اشکانی که با گوشی اش مشغول بود، چرخاند و با همان لحن و صورتی که هنگام درخواست هایش حسابی ملوس می شد گفت: اشکان!

میشه بیای برام تاب و وصل کنی به درخت؟

اشکان با مهربانی گفت: چرا که نه خرگوش خانوم!
پاشو بریم تا برات وصلش کنم.

پروانه با خوش حالی از روی مبل بلند شد و خطاب به من
و مانی گفت: بچه ها شمام میاید؟
خیلی کیف میده!

مانی بلافاصله موافقت کرد و گفت: آره بریم.

وقتی نگاه خیره و خواهشمند پروانه این بار به سمت من
نشانه آمد، نتوانستم لبخندم را مهار کنم و در همان حال
گفتم: آخه مگه من بچه م که پیام تاب بازی؟

#پارت دوئیست ونودودو

#لی لی جان

-:به سن و سال نیست که.

بین حتی این شیرین جون ما هم عاشق تاب بازی در اوقات فراغتسه.

پروانه دستم را گرفت و همانطور که از جا بلندم می کرد گفت:راست میگه!

حتی خود همین اشکانم با این قد و هیکلش همیشه اول از همه سوار میشه.

لبخندم را حفظ کردم و گفتم:باشه.

بریم.

وقتی به حیاط رفتیم، اشکان طناب ضخیمی را که از انباری
 درآورده بود بین دو درخت بزرگی که فاصله ی معینی بین
 شان بود وصل کرد و بالشتکی را روی آن گذاشت و درواقع
 برایمان تاب درست کرد!

برایم جالب بود که اشکان این همه پرانرژی و به قولی خاکی
 بود و درست برخلاف پسرخاله ی عنق اش زود با آدم مچ
 می شد..

فکر می کردم پروانه دروغ می گوید، اما برخلاف تصوراتم
 خودش اول از همه سوار تاب شد و پروانه را مجبور کرد که
 تا نیم ساعت تمام هل اش بدهد.

اخلاق هایش تا حدودی مرا یاد مهدی می انداخت و از این
 رو من هم احساس راحتی زیادی با او می کردم.

حدودن یک ساعتی را در حیات بودیم و به نوبت سوار تاب دست ساز اشکان می شدیم.

هرچند که این وسط اشکان مدام جر زنی می کرد و نوبت را رعایت نمی کرد... ولی خوب، خیلی خوش گذشت و خندیدیم!

چندی بعد که مامان و بابا هم بیدار شدند، همراه شیرین خانم به حیات آمدند و در کنار هم چای خوش عطر و طعم زعفران را نوشیدیم..

این وسط بابا که حسابی کودک درونش گل کرده بود، بدون توجه به چشم و ابرو آمدن های مامان روی تاب نشست و تصویری به شدت بامزه خنده دار را برای مان رقم زد...

درواقع وزن سنگین اش باعث شده بود که فشاره زیادی به درختان بیچاره وارد شود و با آن همه عظمت به سمت پایین خم شوند و این وسط ذوق مشهودی که هنگام تاب خوردن، توی صورت خندان بابا بود، حسابی بساط خنده مارا هم فراهم کرده بود و حال را خوب می کرد...

همیشه وقتی لبخند بابا و یا مامان را می دیدم، حال دلم
گلستان می شد و حتی شده برای لحظه ای استرس و غم
هایم را یادم می رفت..

همیشه با خودم فکر می کردم که اگر روزی وجودشان را
کنار خودم نداشته باشم، تاب تحمل کردن زندگی را دارم؟
مطمئن نه!

و برای همین هم همیشه از خدا میخوام که مرگم قبل از
آن ها اتفاق بیافتد تا هیچ وقت داغ شان روی دلم ننشیند!

@Vip Roman

#پارت دویست و نود و سه

چاپی که صرف شد، با اصرار پروانه و مانی، قرار شد که
بالاخره به لب دریا برویم...

چیزی که از همان بدو آمدن مان منتظرش بودم و برایش
لحظه شماری می کردم.

با خوش حالی به سمت اتاق رفتم و ساحلی بلند و نارنجی
رنگ ساده ای را که آستین های گلوش داشت را پوشیدم و
بعد از اینکه شانه ای به موهای بلندم کشیدم، آزادانه روی
شانه هایم رهای شان کردم و کلاه حصیری که درواقع
برای بابا بود را روی سرم گذاشتم...

از آن جایی که صورتم خشک و خالی بود، آرایش ملیح و دخترانه ای روی آن نشاندم تا کمی جان بگیرد و زیبا تر بنظر برسم!

در پایان هم با برداشتن کیف و گوشی، از اتاق بیرون زدم...

داراب هنوز هم روی همان مبل دراز کشیده بود و شیرین خانم مثل پروانه دورش می گشت...
نمی دانم با ما می آمد یا نه.

آخر وقتی که یک بار بابا از او پرسید، گفت که باید در خانه بماند و حالا حالا ها استراحت کند!

دوست داشتم که بیاید...

خب، با حضور او بیشتر خوش می گذشت.
ولی حالا که ماندن در خانه برایش بهتر بود، حرفی نمی ماند.

شیرین خانم هم که می خواست کنار داراب بماند و از او مراقبت کند...

در نتیجه قرار بر این شد که ما شش نفر به ساحل برویم و در آن جا هم احمد و الهام به ما ملحق شوند...

عینک دودی ام را روی کلاهم تنظیم کردم و با یک خداحافظی زیر لبی، از مقابل نگاه داراب و شیرین خانم گذشتم و به سمت در ورودی رفتم تا کفش هایم را بپوشم.

خیلی منتظر نماندم و بقیه هم زود حاضر و آماده شدند و ما با دو ماشین به سمت دریا حرکت کردیم...

شیشه را پایین کشیدم و نفس عمیقی از آن هوای تمیز و تازه کشیدم...

دلم می خواست هفته ها در اینجا بمانیم و اصلن هیچ وقت به خانه مان برنگردیم...

این همه درخت و این همه سبزی و زیبایی و اکسیژن، زیادی
وسوسه ام کرده بود!

کاش اینجا فامیل نزدیکی داشتیم تا من بعد از گرفتن آن
دیپلم لعنتی، چند ماهی را برای عوض شدن روحیه ام به
اینجا می آمدم و روحی از غذا در می آوردم...

#پارت دویست و نود و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

عینک آفتابی ام را به چشم زدم و با لبخند پر از آرامشی، نگاهم را به خطی که آسمان و دریا را از هم جدا می کرد دوختم و به صدای موج هایی که با صدای همه می مردم قاطی شده بود، گوش سپردم...

باد خنکی که از سمت دریا به صورتم می خورد و موهای بلند و آزادم را در هوا تکان می داد، ته ته آرامش و لذت بود برایم.

باید خیلی وقت پیش ها به این جا می آمدم...
 من از خیلی وقت پیش ها، نیازمند چنین آسودگی ای بودم...
 از همان وقت که داراب را دوست داشتم...
 از همان وقت که به او اعتراف کردم...
 از همان وقت که او مرا پس زد...

بدون شک هیچ وقت در آن شهر شلوغ، چنین مامن
ارامشی را یافت نمی کردم برای استراحت دادن قلب و ذهن
و مغزم...

-:تو فکری!

دنبال کدوم کشتی غرق شدت می گردی اونجا؟

نگاهم را از پشت شیشه های دودی عینک، به صورت
دلنشین الهام دوختم و گفتم: چقدر حس خوبی داره اینجا!

-:اوهوم.

تازه اگه بری تو آب این حس خوب چند برابرم میشه.

مشتاق نگاهم را به سمت دریا و آدم هایی که داخل اش
بودند، چرخاندم و گفتم: آره!

ولی خب مامان خانوم نمیداره.

-:چرا؟

با یاد گیر های الکی مامان گفتم:میگه لباسات کثیف میشه!

ضربه ی ارامی به شانہ ام نشانده و گفت:تو برو خیالت راحت باشه.

الان خودشم میارم توی آب.

از خدا خواسته باشه ای گفتم و درحالی که کمی دامن پیراهن ساحلی ام را بالاتر می بردم،قدم جلو گذاشتم و با لمس خنکای آب زیر کف پایم،با لذت و میل بیشتری،قدم هایم را به سمت جلو پیش بردم...

#پارت دوئیست ونودوپنج

#لی لی جان

خنکی آبی که پوستم را احاطه کرده بود، حتی به جانم هم نفوذ کرده بود و در آن لحظه تمام حس های خوب دنیا برای من بود انگار...

جلوتر که رفتم و آب تا قفسه ی سینه ام رسید، همانجا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را از هم باز کردم و زل زدم به خورشید بزرگی که در حال غروب بود...

در این نقطه، حتی صدای آدم ها هم به گوش هایم کمرنگ شده بود و فقط صدای موج های دریا را می شنیدم و خنکی

آبی را که تمام مغزم را پر کرده بود تا فکر های بد را دور
بریزم...

با لبخند و حسی خوب، تنم را به عقب چرخاندم و دیدم که
حتی مامان هم تن به آب زده بود و با الهام در قسمت کم
عمق ایستاده بودند.

دوست داشتم دنیا در همین جا توقف کند و این لحظه
های خوب تا همیشه برایم تکرار شود...

خنده های بابا و مانی ای که به سمت اش آب می پاچید...
لبخند کم یاب و زیبای مامان که لب های رز خورده اش را
حسابی شکوفه باران کرده بود...

همه چیز خوب بود... اما هنوز مرد چشم آبی نمی خواست
که این خوشی برای دلم تکمیل شود!

حتی در اوج حس های خوبم، یک جای کار می لنگید.

مردی نامهربان که حتی در هنگام مریضی و بدحالی، حسابی جذاب و دلفریب بنظر می رسید و نمی گذاشت این قلب دیوانه آرام بگیرد و با یاد نگاه های منحصر به فرد و عجیب اش هی نریزد و آب نشود...

نفسی گرفتم و نگاه خیره ام را از ناکجا گرفتم و دست بردم و موهای بلندم را که حسابی توی آب خیس شده بودند را چند دور پیچ دادم و چلاندم شان.

هوا کم کم داشت تاریک می شد و از تعداد مردمی که آن جا بودند هم کم و کم ترمی شد.

موهائیم را روی یکی از شانه هایم ریختم و همانطور که به سه قسمت تقسیم شان کرده بودم، آرام آرام شروع به بافتن کردم و نگاهم را دوختم به دریایی که امروز حسابی دلم را برده بود...

-لی لی

سوالی به مامان چشم دوختم، که گفت: پاشو می خوایم بریم.

#پارت دوئیست ونودوشش

#لی لی جان

دست از موهایم کشیدم و ناراضی از روی شن ها بلند شدم
و گفتم: همیشه یکم بیشتر بمونیم؟

درحالی که با کمک الهام، زیر اندازی که آورده بودیم را تا می
زد، اخم کمرنگی بین ابروهایش جا کرد و گفت: دیر وقته.

پوفی کشیدم و بی توجه به آنها چند قدمی به دریا نزدیک
شدم و نگاه کلافه ام را به آسمان تیره شده دوختم...

-: قشنگه؟

با صدای مردانه ای که از کنارم آمد، نگاهم را تا نیم رخ
مردانه ی اشکانی که انگار مخاطب سخن اش من
بودم، چرخاندم.

-:چی؟!

-:شبای دریایی؟

لبخندی زدم و گفتم:آره..خیلی!

ولی چه فایده؟

مامانم نمیداره بیشتر از این شاهد این قشنگی باشم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:خب...

میخوای من بگم؟

شاید موافقت کرد!

-:هرچند که می دونم میگه نه.

ولی خب.اینم تیری تو تاریکی دیگه.

لبخند مردانه ای زد و گفت: باشه.

و بعد هم به سمت جایی که مامان ایستاده بود راه افتاد و من هم با نگاهم رفتن اش را تعقیب کردم و خیره شدم به صورت مامان تا عکس العمل اش را ببینم...

فکر می کردم که باز هم مامان با یک نه قاطع مرا از دلخوشی هایم محروم کند!

ولی انگار این بار شانس با من یار بود که مامان موافقت کرد!

البته ماندن الهام و احمد با ما، چنان هم بی تاثیر نبود.

#پارت دو ایست ونودوهفت

#لی لی جان

وقتی که مامان و بابا، به همراه مانی و پروانه به خانه برگشتند، ما هم در آن تاریکی روی شن ها نشستیم و اشکان با دوستان اش تماس گرفت تا به اینجا بیایند و به قول خودش بیشتر به ما خوش بگذرد...

هرچند که من بدون آمدن رفیق های اشکان، راحت تر بودم و بیشتر خوش می گذراندم...

تا وقتی که آن‌ها بیایند، با حرف‌ها و خاطره‌های الهام‌می‌خندیدیم و با نور فلش‌گوشی‌هایمان، اطراف‌مان را روشن کرده بودیم...

با وجود تاریکی، هنوز هم مثل ما بودند آدم‌هایی که در ساحل نشسته بودند و یا راه می‌رفتند...

حتی کمی آن طرف‌تر از ما، یک ماشین مدل بالا که با چراغ‌های روشنایی ایجاد کرده بود، ایستاده بود و چند مرد در کنارش ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند...

خیلی نگذشته بود که یکی یکی دوستان اشکان از راه رسیدند...

پسرهای شمالی‌ای که مثل خود اشکان بچه مثبت و مهربان بودند!

البته که همراه یکی از آن ها دختری بیست، بیست و چند ساله هم بود که بعد فهمیدم که نامزد همان پسر فرید نام است.

واقعن انقدر گرم و صمیمی بودند، که طولی نکشید که باهم هم صحبت و دوست شدیم.

امیر آتش برای مان روشن کرد و آرش با اسپیکری که با خودش آورده بود برای مان آهنگ گذاشت.

آرش می گفت که همه شان باهم از دیرستان تا الان با هم رفیق بوده اند و برای همین هم اغلب اوقات شان را باهم می گذرانند و زیادی باهم ندار هستند.

منی که تا قبل از آمدن شان، تنهایی و خلوتی را ترجیح می دادم، حالا پا به پای شوخی و مسخره بازی هایشان می خندیدم و کیف می کردم.

سامان که یکی از شلوغ های آن جمع بود، به قدری انرژی داشت که سر آخر نصف بچه ها را مجبور به رقصیدن کرد و با حرکت ها و حرف های با مزه اش، مدام همه مان را به خنده می انداخت...

- تازه یه بار انقدر دلستر خورده بود که این داش مجید مارو با زیدش اشتب گرفت و خلاصه که کار داشت به جاهای باریک کشیده می شد که دیگه با دو سه تا چک ردیف اش کردیم.

@Vip Roman

#پارت دو ایست ونودوهشت

#لی لی جان

-:آره ناموسن من که به خودم ریده بودم اینم ول کن ماجرا
نبود!

هی می گفت طلعت من بچه می خوام.

لامصب انقدرم که مصر بود، گفتم الان میزنه منو به جای
طلعت خانوم حامله میکنه.

با خنده ای که از دست خاطره های سامان بند نمی
آمد، نگاهم را به سمت صورت آرشی که با لبو هیچ فرقی
نداشت چرخاندم.

بیچاره نمی دانست از زور خجالت و خشم چه بگوید.

-:خودتو مسخره کن سامان!

یادت رفته چطور با نلبکی هندونه برامون قاچ می کردی؟

هان؟

یا چطور با اون شورت مامان دوزت روی قالی کرال پشت
میرفتی؟

اشکان که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود، سریع
گفت: بابا کوتاه بیاید دیگه!

خیر سرتون جلو یکی که تازه یک ساعته دیدینش تمام پته
مته تونو رو آب ریختید.

یکم خوددار باشید.

امیر صدای اسپیکر را کمتر کرد و گفت: آقا من میگم جرات
حقیقت بازی کنیم بزنه کدورتارو بشوره بیره.

الهام دست احمد را گرفت و همانطور که از جا بلند می
شدند گفت: من که حوصله این چیزارو ندارم.

ما میریم همین اطراف دور بزنیم، شما بازی کنید.

سامان با لبخند خبیثی گفت: بگو میخوام برم نامزدبازی
دیگہ، چرا خجالت می کشی؟

الهام بعد از پسی محکمی کہ بہ گردن سامان
نشاند، گفت: بچہ پررو.

الهام و احمد کہ رفتند، سامان جرات گرفت و با دماغی چین
خورده گفت: بیچارہ احمد چی میکشہ از دست این.
ضرب دستش گردنمو شکوند ناموسن!

اشکان درحالی کہ لبخند عریضی روی لب داشت
گفت: حقت بود!

بعد ہم سویچ اش را از جیب دراورد و درحالی کہ روی شن
ها ان را می چرخاند، گفت: ببینم قسمت کی میشہ.

#پارت دوئیست ونودونه

#لی لی جان

همه با دقت و هیجان به سویچی که می چرخید خیره بودیم
که بالاخره رو به من و امیر توقف کرد...

با لبخند نگاهم را به چشم های پرشیطنت اش دوختم که
گفت: جرات یا حقیقت؟

بدون فکر گفتم :حقیقت.

متفکر نگاهش را توی صورتم دوری چرخاند و بعد پرسید:تا
حالا عاشق شدی؟

چه سوال ساده ای!

سوالی ساده اما درعین حال عذاب دهنده.

آخر عشق یک طرفه که دیگر گفتن نداشت...

عشقی که حتی کم کم داشت مغزم هم از کار می انداخت و
مرا تبدیل می کرد به دختری که قلب و اراده از کف داده و
بیچاره وار برای چشم های آبی سردی می گرید که هیچ
حس دوشت داشتنی در آن ها خودنمایی نمی کرد...

با سوت بلندی که آرش زد،نگاه خشک شدم را از روی شن
ها گرفتم و آهی که روی دلم سنگینی می کرد بیرون فرستادم

که با خنده گفت: کیه اون مرد دو قرونی که براش آه می کشی حالا؟

اگر می گفتم آن مرد دو قرانی که با خنده مسخره اش می کنی، دای رفیق ات هست، باز هم این چنین لبخندش را تا بناگوش حفظ می کرد؟

-: زیرلفظی میخوای خانوم افق؟
آره یا نه؟

-: آره

با تک کلمه ای که گفتم، صدای "اووو" گفتن بچه ها بلند شد و آرش سریع پرسید: کی هست حالا؟

با لبخند کجی یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم: این شد دو تا سوال!

اشکان تنش را جلو کشید و درحالی که برای بار دوم سویچ را می چرخاند گفت: ایشالا توی حقیقت بعدی اینم لو میدی.

بی حرف، به تماشای ادامه ی بازی نشستم و این وسط با مسخره بازی های آرش و بچه ها کلی خندیدم...

یک بار که جرات به امیر افتاد، قرار شد که شن خیس بخورد و بار بعدی سامان مجبور شد که دست و پای آرش را بوسه باران کند تا به قول آرش، انقدر به خودش مغرور نشود!

#پارت سیصد

#لی لی جان

سری بعد که اشکان سویچ را چرخاند، برخلاف میلم باز هم
سویچ به طرف من چرخید!

می دانستم که اگر حقیقت را انتخاب کنم، هر طور که شده
مرا مجبور به اعتراف کردن عشقی می کنند که جز خودم و
خودش کسی از ان با خبر نبود!

از این رو وقتی فرید پرسید: جرات یا حقیقت؟

بدون فوت وقت و در مقابل نگاه خبیث
آرش، گفتم: جرات!

-: بچه پررو.

من که تو دورای بعدی بالاخره ازت حرف می کشم!

با خنده برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم: باشه
دوبار!

-: خب بچه ها یه لحظه وایسین!

میخوام جرات بگم...

امیر سریع گفت: بگو بره توی قسمت عمیق دریا و برگرده.

اشکان قاطع گفت: نه!

اتفاقی بیفته کی جواب گوچه اون وقت؟

-: وایسید خودم میگم!

همه منتظر به صورت متفکر فرید خیره شدیم که با کمی مکث و تعلل گفت: برو ازون مرده که اونجا وایساده خواستگاری کن!

در میان همه بلند شده بچه ها، نگاه متعجب ام را به جایی که اشاره کرده بود، دوختم...

همان ماشین شاسی بلندی که چراغ هایش روشن بود را می گفت.

چند مرد تقریباً هیکلی در کنارش ایستاده بودند و با هم بگو بخند می کردند...

-:یه چی دیگه بگو فریدا!

-:نه همین خوبه بابا.

-:میگم لی لی مهمونه!

تا بلا سرش نیارید واینمیستید؟

با هیجان نگاهم را از آن سمت برداشتم و خطاب به
اشکانی که با دوستان اش کلکل می کرد گفتم:اوکی.

میرم.

VIP لی لی:

#پارت سیصدویک

#لی لی جان

اشکان با نگاهی متعجب به منی که در حال بلند شدن
بودم، گفت: لی لی!

معلوم نیست اون یاروها اصلن کین و چین، کجا میری؟!

آرش باز هم از همان سوت های بلند اش زد و گفت: ایول
بابا.

ببینم یه عروسی میندازیمون یا نه!

-: خفه شو آرش.

همش زر زرای تو باعث شد این بچه شیر بشه.

-: من چی گفتم بابا!

بی توجه به بحث میان آن ها، پشت پیراهن ساحلی ام را
تکاندم و بی توجه به اشکان که اسمم را صدا کرد، به سمت
ماشین آن مرد های ناشناس حرکت کردم.

ضربان قلبم کمی تند شده بود و استرسی کم رنگ در وجودم
خودنمایی می کرد.

دل من می خواستم امشب کمی هیجان به خرج دهم، تا خوش
حالی ام تکمیل شود!

نفس عمیقی کشیدم و کمی به قدم هایم سرعت بخشیدم...
با نزدیک شدنم، انگار که تازه حواس شان به منی که در
چند قدمی شان رسیده بودم، جلب شد، که نگاه های سوالی
و مشکوک شان به سمتم نشانه آمد...

کمی روی صورت های مردانه شان مکث کردم و در نهایت به سمت آن کسی که نسبت به بقیه کمی جذاب تر بود رفتم و وقتی مقابل اش رسیدم، خیلی بی مقدمه گفتم: با من ازدواج می کنی؟

شنیدم که دوستان اش پقی زیر خنده زدند... ولی نگاه سیاه رنگ و جستجوگر خودش، دوری در صورتم چرخید و دور از انتظار گفت: چرا که نه؟.

با خنده ای که از زور شوک بود، ابروی بالا انداختم و گفتم: چی شد؟

یکی از دوستان اش که ریش هایی کم پشت و موهایی لخت داشت، ضربه ای به شانه ی مرد مقابل ام زد و با خنده گفت: با این سرعت عملت عمو مون نکنی داداش.

کمی خودم را جمع و جور کردم و با اشاره به جمع خودمان
که همه شان با چشمانی وق زده این طرف را نگاه می
کردند، گفتم: راستش ما داشتیم بازی جرات حقیقت و می
کردیم...

گفتن من پیام ازت خاستگاری کنم...

-:قیافت آشناست برام.

با تعجب نگاهم را به صورت ناآشنا و مردانه اش دوختم و
گفتم: قیافه من؟

@Vip Roman

#پارت سیصد و دو

#لی لی جان

با همان نگاه خیره، سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

هرچه آن صورت مردانه را بالا پایین می کردم، هیچ ردی از آشنایی نمی دیدم.

چنان ذهنم از تصویر چهره اش خالی بود که فکر می کردم حتی در حد یک برخورد کوتاه هم در خیابان او را ندیده ام.

-: بچه کجایی؟

-: یه جایی.

لبخند محو اش وسعت گرفت و گفت: اهل شمالی؟

-لی لی.

نگاه متفکرم را از او گرفتم و رو به چهره ی ناراضی اشکان
که از دور نگاه مان می کرد با صدای بلندی که به گوش
های شان برسد گفتم: الان میام

-نگفتی

پوفی کشیدم و با نگاهی دوباره به صورت خودش و دوستان
اش گفتم: چه فرقی داره آخه؟

تکیه از ماشین گرفت و درحالی که یک قدم نزدیک تر می
امد، گفت: فرقی داره دیگه.

اما افتخار نمیدی بگی اون یه حرف دیگه ست.

حالا...

اسمت چیه خوشگله؟

با پوزخندی که کم کم داشت لب هایم را کش می آورد، یک دور سر تا پایش را نگاهی کردم و گفتم: نکنه من و با پسرخالت اشتباه گرفتی که فاز صمیمیت برداشتی؟

با خنده ابروی بالا انداخت و گفت: با پسرخاله که نه... ولی با دوست دخترم شاید!

نگاه متعجب ام را به چشم های سیاه و جدی اش معطوف کردم و شنیدم که یکی از همان رفیق هایش گفت: دهندو بابا.

خب...
@Vip Roman

در آن لحظه، هم حس خوبی گرفتم و هم حس بد!

اینکه می دیدم مردی که می توان گفت صورت جذابی داشت، این طور از منی که به لطف داراب خودم را در حد صفر می دیدم، تعریف می کرد و حتی پیشنهاد می داد... واقعن باعث احساسی خوش در جانم می شد!

#پارت سیصد و سه

#لی لی جان

اما از طرفی هم...

نمی دانم...

آن حس بد را درک نمی کردم و فقط جایی در درون قلبم احساس اش می کردم.

-لی لی!

با صدای اشکان، تازه انگار به خودم آدمم و سریع نگاه خشک شده ام را از چشمان خیره ی مردی که حتی نام اش را نمی دانستم، برداشتم..

-بله؟

نزدیکم آمد و با نگاهی به آن ها، آرام و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: دوساعته چرا اینجا وایسادی!!
دیگه میخوایم برگردیم خونه دیروقت شده.

-پس، اسمت لی لی؟

برای بار چندم که نگاهم به سمت اش برگشت، با لبخند
گفت: تا حالا نشنیدم!

یعنی حداقل تو ایران، نه!

بنظرم خیلی اسم خاص و قشنگیه!

لی لی!... میتونم شمارتو داشته باشم؟

واقعن کم مانده بود وسط درخواست جنتمنا نه ی آقای
مجهول النام زیر خنده بزنم...

انقدر زبان ریختن؟

اگر واقعن من انقدر زیبا و مقبول بودم که این مرد، به من
درخواست دوستی بدهد، پس چرا داراب انقدر خردم می
کرد؟

نمی دانم خودش متوجه بود که چقدر پس زدن هایش قلب
و روحم را خاکستر میکرد، یا نه!

-: اشکان!

با شنیدن صدای بم و جدی ای که گوش هایم را پر کرد، سریع سرم را به سمتی که ایستاده بود چرخاندم و نگاه خیره و اخم های درهم اش را در همان ثانیه اول شکار کردم...

نمی دانم چرا بی دلیل ضربان قلبم انقدر تند شده بود..

دوست نداشتم که در این لحظه داراب اینجا باشد...
آن هم درست همان زمانی که یک مرد غریبه می خواست شماره ام را بگیرد.

-:جونم داراب؟

با قدم هایی محکم و شمرده، جلوتر آمد و وقتی که درست در دو قدمی ام ایستاد، بالاخره آن نگاه لعنتی و پر حرارت را

از روی صورتم برداشت و تازه به یادم انداخت که باید
نفس بکشم!...

-: اینجا چیکار می کنید؟

لب گزیدم و در دل خدا خدا کردم که اشکان حرفی از قضیه
ی چند لحظه پیش باز گو نکند...

@Vip Roman

#پارت سیصد و چهار

#لی لی جان

آن آبی های سنگین و پرنفوذ حسابی دلم را تکان داده بود و
می ترسیدم با فهمیدن قضیه، بیشتر به دوست داشتنم شک
کند و

هووووف..

اصلن داراب اینجا چه می کرد؟

مگر دکتر نگفته بود که باید در خانه استراحت کند؟

-:هیچی راستش...

-:من می تونم باهات جدا صحبت کنم؟

با لب هایی فشرده شده از حرص، بی توجه به نگاه منتظر او، سریع نگاه ام را به سمت داراب چرخاندم و برای لحظه ای نگاه مان در هم قفل شد و من مردم برای آن همه جذبه ای که داشت ذره ذره استرس را به وجودم هدیه می کرد.

-: آقا کی باشن؟

دستانم را مشت کردم و آرام لب زدم: همیشه بریم؟

-: آقا سرور باشن.

من بالی لی کار دارم. شما می تونی مرخص شی.

با حیرت به صورت قلدر مرد مقابلم خیره شدم و هزار بار
در دل خودم را لعنت فرستادم.

مردک انگار از آن دسته مرد های قلدر و زورگویی بود که با
هر حرفی دنبال جنگ و جدل هستند و تا دعوا درست
نکنند آرام نمی گیرند.

با عصبانیت و استرسی که تمام جانم را تحت الشعاع قرار
داده بود، گفتم: چی میگی آقا؟
درست صحبت!

قبل از اینکه حرف دیگری بزنم، داراب با عصبانیت به
سمتم گام برداشت و چنگی به بازویم زد و درحالی که مرا به
سمت اشکان هل می داد، زیر لب آرام غرید: یکم سنگین
باش!

و همین یک جمله برای کل عمرم کافی بود انگار!
انقدر...انقدر با این جمله ی کوتاه روانم بهم ریخت..که
بلافاصله اشک به چشمانم نیشتر زد و بغضی به سنگینی
همان حرف،راه گلویم را بست...

نمی خواستم گریه کنم...

نمی خواستم این بار جلوی این همه آدم گریه کنم...

به سختی اشک های تلنبار شده ای که منتظر یک اشاره ی
جزئی بودند را پس زدم و عقب تر از آن ها ایستادم...

#پارت سیصدوپنج

#لی لی جان

چند ضربه به شانه ی مرد گستاخ مقابل اش زد و با لحنی
که جدیت و شاید هم عصبانیت، از ان چکه می کرد
گفت: سرور که جلوت و ایساده پسر خوب.
اما خب... من نشنیده گرفتم.

درضمن.

برو واس بچه محلای خودت ادای لاتارو دربیار!
من با بچه فوکلا کاری ندارم.

به خوبی جوش و خروشی را که با حرف هایش در جان مرد
انداخته بود را حس می کرد و حتی درصدی هم حس بد
وجودش کم نشده بود.

از قیافه و لحن بی ادبانه اش کفری شده بود و این وسط حرفی که می خواشت با لی لی بزند، به عصبانیت اش دامن می زد و اصلن نمی توانست ربط دخترک دیوانه را با این مرد گستاخ متوجه شود.

مرد، متقابلاً پوزخند پررنگی به چهره ی مغرور و حق به جانب داراب زد و گفت: به پا زیر پام لهت نکنم مرد کوچک.

فاز گنده گوزی برداشتی واس من؟

هه...

یه اشاره کنم که از مردونگی میندازنت چش قشنگ!

برای لحظه ای، سکوتی عجیب بین شان حکم فرما شد و نگاه دو مردی که با خشم به هم خیره بودند و زنگ خطر را در قلب و جان لی لی نگران، به صدا درآورده بودند، حسابی جو مسکوت را پرتنش کرده بود..

هنوز آن سکوت مزخرف برقرار بود، که ناگهان داراب با مشت محکمی که روی استخوان گونه ی مرد تخس نشانده، همه چیز را به هم ریخت و دعوای بزرگ درست کرد...

حالا علاوه بر این که داراب و آن مرد با هم گلاویز شده بودند، دو دوست هیکلی اش که تا به الان تماشاگر بودند هم برای حمایت به آن ها ملحق شدند و اشکان و رفیق هایش هم از سمتی دیگر درگیر ماجرا شدند...

از یک بازی مسخره، حالا به این دعوای بزرگ رسیده بودند و لی لی ای که با چشم های اشکی و قلبی پرتپش نظاره گر آن ها بود، خودش را مقصر صد در صد این قضیه می دانست و با ترسی که همه جانش را گرفته بود، سعی می کرد با داد و بیداد و التماس، دعوا را خاتمه دهد!...

#پارت سیصدوشش

#لی لی جان

امروز انگار برای هیچ کس روز خوبی نبود!

مخصوصن برای دارایی که آن مریضی لعنتی تمام بدنش را
درگیر کرده بود و حتی حالا هم که با مشت های سنگین
توی سر و صورت آن مرد می کوبید، احساس کوفتگی و
رخوت زیادی در بدن اش حس می کرد...

به اینجا آمده بود تا علت دیر آمدن اشکان و لی لی را بداند
و حالا برنامه طور دیگری پیش رفته بود...

دلش می خواست تمام اعصاب خرابی ها و فکر های اضافی
ای را که آن دخترک سر به هوا توی ذهنش ایجاد کرده بود
را با همین مشتها، روی سر کسی خالی کند و حالا که کیسه
بوکس خوبی پیدا کرده بود، نمی خواست تا فرصت را از
دست بدهد!

-: داراب کوتاه بیا...

داراب..

نفس زنان بازو اش را از چنگ اشکان رها کرد و ضربه ی
دستی را که می خواست توی صورت اش بنشیند مهار کرد و
با غضب، غرید: بیشرف تو فکردی با سرنگ باد انداختی تو
تن لشت پهلون شدی؟؟؟

هان؟؟

واسه من زر زر می کردی؟؟

برای لحظه ای ضربه محکمی که به بینی اش خورد، مشت هایش را از کار انداخت و همان وقفه کافی بود تا آن ها هم کمی عقب نشینی کنند و با صورت هایی برافروخته به چهره ی درهم دارایی که حالا رد باریکی از خون، از بینی اش راه گرفته بود و از چانه اش چکه می کرد، خیره بمانند.....

لی لی که با آرام گرفتن اوضاع، کمی جرات گرفته بود، قدم به جلو برداشت و وقتی که بینی خونی داراب را دید، با اشک هایی که بند نمی آمدند و قلبی که داشت از جا کنده می شد آرام و لرزان لب زد: داراب!...

@Vip Roman

#پارت سیصد و هفت

برای لحظه ای، نگاه زیر افتاده ی داراب که به خون به جایی
مانده روی دست اش بود، بالا آمد و مردمک های آشفته و
غضب آلودش توی یک جفت چشم مظلوم و اشکی قفل
شد...

مشت هایش درهم گره خورد و با حرصی که لحظه به
لحظه داشت اوج می گرفت، از لی لی رو گرفت و به سمت
مرد هجوم برد و با قدرتی که در اثر اعصاب متشنج اش
چند برابر شده بود، بر سرشان آوار شد...

هیچ چیز خوب نبود...

نه حال لی لی که هنوز متوجه علت و شروع دعوا نشده بود...

نه حال دارابی که نمی دانست این خشم غیرقابل کنترل از کجا شعله کشیده...

و نه حال دوست و رفیق هایی که آن جا بودند و نمی دانستند باید چه کنند...

بعد از ده دقیقه زد و خورد و بد و بیراه هایی که دو طرف بار هم می کردند، با هر زور و ضربی که بود آن ها را از هم جدا کردند و به آن دعوای کذایی خاتمه دادند...

داراب درحالی که نفس نفس می زد و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، دستی به بینی اش کشید و با دیدن رد خونی که هنوز تازه بود، خطاب به اشکان که بازو اش را سفت چسبیده بود گفت: یه چی بیار من دماغمو پاک کنم.

اشکان با حالی که بهتر از داراب نبود، او را به سمت ماشین هدایت کرد و گفت: چی بگم بهت؟

بین با خودت چیکار کردی؟

داراب که حالا حس گلو دردش باز هم بازگشته بود، سرفه ای کرد و با بی حوصلگی و صدایی که در اثر داد و بیداد هایش به شدت خشدار شده بود گفت: برو بگو اون دخترم بیاد سوار شه سریع بریم خونه.

اشکان با ناراحتی در ماشین را برای داراب باز کرد و گفت: خیلی خب.

تو بشین، الان میرم اونم صدا میکنم.

دستمالم توی داشبورد... بردار خون دماغتو باش پاک کن.

#پارت سیصد و هشت

#لی لی جان

وقتی که اشکان رفت و در ماشین را بست، با سکوت پررنگی که تمام فضای ماشین را پر کرده بود و اجازه ی پیشروی به افکارش را می داد، بی توجه به دماغی که میخواست رد خون را از آن پاک کند، سر پر درد اش را به صندلی تکیه زد و نگاه تب دار و بی حوصله اش را به دریایی که بخاطر تاریکی هوا زیادی سیاه به نظر می رسید دوخت...

مرد عاقلی بود!

در گذشته هیچ وقت شخصیت و پرستیژ اش را زیر سوال نبرده بود تا با جنگ و جدل در مرکز توجه یک عده قرار بگیرد.

صبور بود...

همیشه با عقل پیش می رفت...

همیشه مواظب بود و حالا...

حالا برعکس شده بود انگار.

هر چه می خواست این جوش آمدن زود هنگام را به این
مریضی لعنتی ربط بدهد، یک جایی از وجودش مدام این
توجیه را پس می زد...

دلش می خواست دو چشم قهوه ای رنگ را از کاسه درآورد
و دختری مو بلند را از مغزش پاک کند تا کمی حالش بهتر
شود...

کمی آرام بگیرد...

کمی از این حال و هوا فاصله بگیرد و به همان داراب
گذشته برگردد...

مشت هایش درهم گره خورد و نگاه پر اخم اش را از مقابل گرفت...

استخوان دست هایش درد می کرد و به یادش می انداخت که چقدر محکم آن مرد عوضی را با همین دست ها کتک زده!

از یک سو فکر می کرد که زیاده روی کرده و از سمت دیگر با خودش می گفت می توانست انقدر بزند اش تا خون بالا بیاورد!

نفس عمیقی کشید و حالا با ریتم نفس هایی که منظم شده بود، کمی شقیقه های پر درد اش را ماساژ داد و در همین هنگام متوجه باز شدن در ماشین شد و بی توجه، پلک های سنگین اش را روی هم انداخت...

از بوی کمرنگ و شیرینی که در بینی اش جریان گرفت و فین فین هایی که از عقب می شنید، فهمید که لی لی سوار شده!

چیزی نگفت و همان سکوت عذاب آوری که لی لی را مضطرب تر می کرد در پیش گرفت و اخم هایش پررنگ تر شدند...

#پارت سیصدونه

#لی لی جان

خیلی نگذشت که تقه ای به شیشه خورد و بالاخره باعث باز شدن چشمان خون افتاده ی داراب شد.

اشکان اشاره ای کرد و داراب شیشه را پایین کشید.

-:تو که هنوز خون دماغتو پاک نکردی!!!

داراب که حوصله ی کلکل را نداشت، به سمت داشبورد خم شد و در حالی که جعبه ی دستمال کاغذی را از آن جا بیرون می کشید، گفت:سوار شو دیگه.

اشکان با تاسف سری تکان داد و با ناراحتی ای که برای اتفاق پیش آمده و این حال داراب بود، آهی کشید و گفت:برم سویچ ماشینو بدم احمد، الان میام.

داراب که تازه متوجه الهام و نامزد اش شده بود، دستمال خونی را از بینی اش کنار زد و گفت:لازم نکرده بیای.

تو با ماشین خودت بیا، من خودم میروم.

اشکان با مخالفت سری تکان داد و گفت: با این حالت؟
نمی خواد، خودم میام!

داراب پوفی کشید و درحالی که دستیگیره ماشین را می
کشید، مصمم و قاطع گفت: اشکان حوصله بحث کردن
اضافه ندارم.

گفتم که خودم میام.
تو برو!

اشکان که هنوز هم نظرش عوض نشده بود و دلش رضا
نبود برای این که داراب با این وضعیت پشت فرمان
بنشیند، با اولتیماتوم او، به ناچار سری تکان داد و
گفت: خیلی خب...
آروم برون فقط.

داراب به نشانه ی اطمینان ضربه ی آرامی به شانه ی اشکان زد و درحالی که سوار ماشین می شد، با اشاره به جایی که دوستان اشکان ایستاده بودند، گفت: برو معطل نشن.

پشت فرمان نشست و نگاه اش را از اشکانی که هنوز همان جا ایستاده بود و با نگرانی نگاه شان می کرد، گرفت و ماشین را به حرکت درآورد.

این سکوت را دوست داشت و میل شدیدی هم برای پیش بردن این سکوت داشت و دلش نمی خواست هیچ حرفی بزند...

حس می کرد که در این لحظه و زمان، اصلن گنجایش بحثی جدید و احتمالن یک دعوای دیگر را با لی لی ندارد.

لی لی تقصیری نداشت...

دخترک کاری نکرده بود ولی...

ولی خودش هم نمی دانست دقیقن چه مرگش شده که این
طور از دست آن دختری که حالا گوشه ی صندلی مچاله
شده و نگاه شفاف و تراش به بیرون دوخته شده، کفری و
حرصی هست!...

احساساتش در هم تنیده شده بودند و حتی از درک خودش
هم عاجز بود!

#پارت سیصدوده

#لی لی جان

با دمی عمیق، دستی به صورت اش کشید و نگاه آبی و
آشفته اش را به خیابان دوخت و پدال گاز را بیشتر فشار
داد...

احتیاج به آرامش داشت و نمی دانست باید این آرامش
لعنتی را کجا پیدا کند...

یک دست اش را بند فرمان کرد و با دست دیگرش پاکت
سیگاری را که روی کپسول گذاشته بود، برداشت و یک نخ
بیرون کشید و کنج لب اش گذاشت...

صدای "تق" فندکی که سیگار را روشن کرده بود، نگاه
سرگردان و خسته ی لی لی را از بیرون گرفت و معطوف
مردی کرد که انگار او هم در دنیای افکار خودش غرق
بود....

حتی در این لحظه هم نگران حال اوپی شده بود که چندی
پیش قلب اش را، مثل همیشه به درد آورده بود....

نگران بود و زبان اش نمی چرخید تا بگوید
 "اون سیگار ت*خمی رو بذار کنار عوضی!
 تو با خودتم مشکل داری؟؟؟؟"

آهی از ته دلش کشید و بی توجه به کلماتی که پشت لب
 های رنگ دارش صف کشیده بودند، شیشه را پایین کشید و
 سرش را به لبه ی ان تکیه زد و اجازه داد که باد با پوست
 سرد صورت اش برخورد کند و رد خیس اشک هایش را
 خشک کنند....

لی لی هم این سکوت و بی حرفی را ترجیح می داد....

هنوز از یاد آوری دعوای چندی پیش، ضربان قلبش تند می
 زد و استرس و ناراحتی در جانش بود....

هنوز از حرف به ظاهر ساده ی داراب، قلب و عقل و
 جانش در شوک به سر می برد و مدام با خودش می گفت
 که چه کار خطایی کرده که داراب! به او گفته تا کمی سنگین
 باشد!....

هنوز آن زمانی را که داراب با سوءظن از رفیق های تازه به
 سن بلوغ رسیده و پسرش حرف می زد را به یاد داشت و....

لبخندی تلخی لب های بی شکش را کشید و در دل به خود
 بی عارش قهقهه زد....

آدم شدن چقدر سخت بود!

چقدر سخت بود که خر بودن را کنار گذاشت و احمق
 بودن را چال کرد....

عاقل بود تبجر می خواست....

آدم بودن...

غرور داشتن...

کینه ای بودن...

این ها مهارت می خواست و چرا این ماهیچه ی ضربان داره
لعنتی انقدر زبان نفهم بود؟...

#پارت سیصدویازده

#لی لی جان

بی هوا قطره اشکی از گوشه ی چشم اش سر خورد و نگاه
اخم آلود داراب را که گاهی از آینه روی صورت گرفته ی
دخترک چرخ می خورد، به سمت خود معطوف کرد...

پک عمیقی به سیگار نصفه و نیمه اش زد و نگاهش را از
لی لی که با این حالت ها و ناراحتی ملموس، کم کم داشت
کفری ترش می کرد گرفت و دود سیگاری را که گلویش را می
ازرد، به همراه بازدم عمیقی بیرون فرستاد و پر حرص در
دلش غرید

"لعنت بهت!"

لعنت بهت!"

با شنیدن صدای فین فینی که شنید، دیگر نتوانست تحمل
کند و در یک لحظه، با همان سرعت بالایی که
داشت، ماشین را کنار خیابان کشید و با حرص پایش را روی
پدال ترمز فشرد و وقتی که ماشین ایستاد، با خشم به عقب
روی گرداند و روبه صورت رنگ پریده و ترسیده ی لی لی
فریاد کشید:

چه مرگته؟؟

هان؟؟؟

چه مرگته که فقط روی مغز و روان من اسکی میری
بچه؟؟؟

لی لی که از زور شوک و ترس و این فریادی که اصلن از
جانب داراب، انتظارش را نداشت، در یک لحظه تمام
احساسات ناراحت کننده اش به غلیان در آمد و زیر گریه
زد...

تنها چیزی بود که از داراب انتظار نداشت...
انتظار نداشت که مردی که انقدر دوست اش داشت این
طور، سر هیچ و پوچ بر سرش فریاد بکشد و

وای از دلی که با شنیدن صدای داد مرد محبوبش در یک
لحظه، با تمام توان ترکیده بود و جان را به لب هایش
رسانده بود....

وای از حق هقی که بند نمی آمد...

وای از عشقی که ترسیده از شنیدن فریاد هایی، به گوشه ای
در عمق جانش پناه برده بود....

داراب که با دیدن گریه ی لی لی و شانه های لرزان اش، درد
شقیقه هایش دو چندان شده بود، با حالی عجیب و بد! با
حال پریشانی که داشت، لب هایش را بر هم فشرد و برای
لحظه ای پلک برهم گذاشت تا کمی آرام بگیرد...

@Vip Roman

#پارت سیصد و دوازده

#لی لی جان

زیاده روی کرده بود.

سر پر درد اش را به فرمان تکیه زد و از دست رفتار
غیر معقول و لحظه ای اش، اخم هایش بیشتر و بیشتر در
هم رفت و گوش هایش پر شد از صدای گریه ای که قلبش
را می ازرد...

چرا امروز زد داده بود؟

پلک هایش را برهم فشرد و با عذاب وجدانی که انگار تازه
داشت برایش قد علم می کرد، چند نفس عمیق کشید و در
دل صدفبار خودش را شماتت کرد...

نباید داد می زد.

مگر چه حقی داشت ؟

مگر چه کاره بود؟

اصلن چرا داشت خودش را درگیر کار و بار های این بچه می کرد؟

اگر فردین می فهمید که سر تک دانه دخترش فریاد کشیده، چه می کرد؟

رو داشت که باز هم در چشمان او و ماندگار نگاه کند؟
اصلن خودش چه مرگش شده بود که این رفتار های بعید را بروز می داد؟؟؟

سیگاری که به فیلتر رسیده بود را از شیشه، بیرون پرت کرد
و کلافه چنگی لای موهای بهم ریخته اش کشید....

باید چه می کرد تا لی لی آرام بگیرد؟

واقعن آشفته بود و فکری به ذهن اش نمی رسید و صدای
گریه های لی لی داشت کلافه تر اش می کرد.

-:ببخشید من...

پوفی کشید و به سمت لی لی روی گرداند.

با دیدن دستانی که صورت اش را پوشانده بودند و اجازه
نمی دادند که صورت دخترانه ی او را ببیند، با ندامت و
بلا تکلیفی دستی به گردن گر گرفته اش کشید و گفت: امروز
حالم خوب نبود...

نمی خواستم اینطوری شه...

@Vip Roman

#پارت سیصد و سیزده

#لی لی جان

نگاهش را به موهای بلند و موجی که دورتا دور شانه هایش را پوشانده بود، دوخت و درحالی که هنوز هم نمی دانست باید چه کند تا صدای این گریه قطع شود، سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و با چشمانی که سوزش داشت و رگ های قرمز و ترکیده در آن خودنمایی می کرد، باز هم خیره ماند به لی لی!

به دختری که داشت زندگی مزخرف و پوچ اش را بهم می ریخت...

دختری که با سرتقی تمام، گوشه ای از ذهن اش را اشغال کرده بود و نمی خواست او را به حال خودش رها کند...

داراب مرد هوسبازی نبود...

مردی نبود که با دیدن جنس مخالف اختیار از کف بدهد و کارهای دیگری کند.

غرایزش را خاموش نگه داشته بود و با تجربه هایی که با دو زن قبلی زندگی اش کسب کرده بود، میلی به یک رابطه ی جدید و پر دردسر دیگر نداشت و حالا...

حالا نرمی آغوشی پر جاذبه در ذهنش بالا و پایین می شد و او را ترغیب می کرد تا همین حالا دخترک گریان را در آغوش بزرگ اش بچپاند و انقدر آن بدن بغلی را بفشارد، تا تمام حرص و جوش اش خالی شود و شاید آرام بگیرد....

با حال بدی که گریبانش را گرفته بود، سیگار دیگری آتش زد و با نگاه خسته ای که به انتهای آن جاده ی خلوت و تاریکی که دو طرف اش را زمین های کشاورزی گرفته بود، دوخت.

با دود غلیظی که به گلویش را پیدا کرد، چند سرفه ی شدید کرد و وقتی که کمی آرام گرفت، باز هم بی توجه به دردی که در ماهیچه های خراش برداشته گلویش ایجاد شده بود، پشت هم از سیگاری کام گرفت که جز تلخی هیچ نداشت...

فیلتر را از لبان اش فاصله داد و درحالی که دود حبس مانده در دهانش را بیرون فوت می کرد ، یاده تصویر و طعم متفاوت لب هایی افتاد و نگاهش از آینه به دختری خیره ماند که صاحب آن لب های شیرین و پر حلاوت بود...

@Vip Roman

#پارت سیصد و چهارده

#لی لی جان

هنوز گریه می کرد ولی، صدای هق هق اش بند آمده بود...

فضای ماشین را بوی دود و عطر مردانه ای پر کرده بود و باز هم آن سکوت سنگین بازگشته بود.

صدای زنگ موبایل داراب، بالاخره نگاه آبی و خیره اش را از آینه گرفت و حواس پرت شده اش را جمع کرد.

کمی در جایش جا به جا شد و صاف نشست و گوشی را که از جیب اش بیرون کشید، با دیدن نام اشکان، بی حوصله نفسی گرفت و قبل از اینکه جواب دهد، گوی گرفته اش را کمی صاف کرد و تماس را برقرار کرد.

فریادها و سرفه‌هایی که کرده بود، همه باعث این صدای
به شدت گرفته و خشدار بودند و به این سادگی صدایش
صاف نمی شد.

-: الو داراب؟

-: بله؟

اشکان با نگرانی و خیالی که با شنیدن صدای داراب، کمی
راحت تر شده بود گفت: کجایی دو ساعته؟
ما رسیدیم خونه.

-: دارم میام.

-: چیزی شده؟

اتفاقی که نیفتاده؟

داراب نفسی گرفت و درحالی که ماشین را روشن می کرد
گفت: نه چیزی نشده.

اشکان که امشب حسابی اذیت شده بود و هنوز هم این
نگرانی در وجودش پا برجا بود گفت: کجایی الان؟
لی لی خوبه؟

ماشین را به سمت خیابان هدایت کرد و بی حوصله جواب
داد: خوبه!
ده دقیقه دیگه میرسیم!.

اشکان که متوجه لحن کم حوصله ی داراب شده
بود، نخواست که بیشتر از این سوال پرسد و اوقات او را
تلخ کند، برای همین هم با یک خداحافظی کوتاه تماس را
قطع کرد.

#پارت سیصد و پانزده

#لی لی جان

داراب همانطور که به مسیر پیش رو چشم دوخته
بود، خطاب به لی لی که آرام گرفته بود گفت: می خوای قبل
ازینکه بریم خونه، ماشین و یه جا پارک کنم پیاده بشی یکم
هوا بخوری؟

....:-

وقتی بعد چند لحظه ای، دید که لی لی جوابی نمی دهد، به
این فکر کرد که شاید دخترک قهر کرده!

حق می داد...

زیادی با او بد برخورد کرده بود و حالا این سکوت و جواب
ندادن را درک می کرد.

دستی به بینی پر درد اش کشید و سعی کرد افکار مزاحم اش
را پراکنده کند.

باید بیشتر روی خودش کار می کرد.

امروز که به گند ترین شکل ممکن گذشت...

ولی از روز های بعد باید بیشتر حواس اش را جمع می کرد.

حالا که فکر می کرد می دید که حتی آن دعوایی که راه

انداخت هم زیاده روی بود...

نباید می گذاشت این اعصاب انقدر ضعیف شود که با یک اشاره، ضامن اش در برود و منفجر شود!

ماشین را توی حیاط پارک کرد و قبل از اینکه فرصت کند حتی ماشین را خاموش کند، لی لی با شتاب از ماشین پیاده شد و از مقابل چشم های آشفته و خیره اش به سمت خانه پا تند کرد...

حتی اگر فردین هم علت چشمان سرخ دخترش را می فهمید، دیگر برایش مهم نبود.

اگر فردین کتک کاری راه می انداخت و برای همیشه با او قطع رابطه می کرد هم مهم نبود...

حق خودش می دید که کسی با تلنگری او را از این حال و
اوضاع خارج کند و برای همیشه دخترک مو بلند را از افکار
و زندگی بی معنی اش دور کند.

#پارت سیصدوشانزده

#لی لی جان

با خستگی ای که در سلول به سلول تن اش حس می کرد، تن
کوفته اش را از صندلی جدا کرد و از ماشین پیاده شد..

دوست نداشت به خانه برود.

دلش یک تنهایی طولانی می خواست..

در ماشین را بست و کش و قوسی به بدن کوفته اش داد.

با قدم هایی کوتاه شروع به راه رفتن کرد و در حالی که سعی می کرد نفس هایش زیادی عمیق نباشد تا بینی اش درد نگیرد، از هوای نسبتن خنک و تازه ای که با آن همه گل و گیاه داخل حیاط، حسایی پر اکسیژن شده بود، نفس گرفت...

دست خودش نبود که ناخودآگاه یک گوشه از ذهنش به سمت لی لی و چشمان اشکی اش پر می کشید و انگار که این افکار قصد داشتند کل حجم سرش را اشغال کنند و نگذارند کمی در حال خودش باشد....

به انتهای ترین قسمت حیاط و جایی که نوره چراغ های پایه دار به ان جا نمی رسید رفت و خسته، کمرش را به تنه ی یکی از همان درختان بزرگ تکیه زد و دست در جیب برد تا پاکت سیگارش را بیرون بیاورد، اما وقتی هیچ پاکت مسطیل شکلی را در جیب هایش یافت نکرد، تازه متوجه شد که آن را توی ماشین جا گذاشته!...

پوفی کشید و چشمان خمارش را به آسمان یک دست و سیاهی دوخت، که چند نقطه ی نورانی در ان به چشم می خورد....

دلش هوای مادرش را کرده بود و نگاه آن ها را در قالب ستاره هایی می دید که گاهی چشمک می زدند.

انقدر این روز ها بیشتر از همیشه درگیر زندگی خسته کننده و پوچ اش شده بود که حتی مادر مهربان و زیبارویش را از

یاد برده بود و برای ملاقات، یک روز را وقت نگذاشته بود
تا سر خاک اش برود...

آهی کشید و سعی کرد جلوی احساساتی که داشتند
چشمانش را ترمی کردند را بگیرد...

#پارت سیصد و هفده

#لی لی جان

همه برنامه ها برخلاف میل اش پیش می رفت و او خسته
از بازی این دنیا، گوشه ای نشسته بود و بی حرف نگاه می
کرد...

از آن داراب سرزنده خبردی نبود دیگر...
انگار خودش را در گذشته جا گذاشته بود و حالا ورژن از کار
افتاده اش نفس می کشید.

-:پام گیر پروانه ست!
وگرنه زودتر ازینا دل میکندم...

نگاه مات اش را از آسمان گرفت و دستی به پلک های
سنگین اش کشید و خیزی اندکی که داشتند را گرفت..

همیشه با یاد مادرش این وضع پیش می آمد.
گریه های خفه شده ای که با قدرت به چشمان سرسخت
اش فشار می آوردند ولی اجازه ی خروج نداشتند...

مردانگی را طور دیگر برایش تعریف کرده بودند.

سال های خیلی دور؛ وقتی یک بار هنگام دویدن تعادلش را از دست داده بود و زمین خورده بود، هنگامی که با گریه زانوهای زخم شده اش را فوت می کرد، پدربزرگ اش موهای پرپشت و سیاه رنگ اش را نوازش کرده بود و گفته بود که "مرد کوچک!

مرد که گریه نمیکنه!

گریه کار دختر است، تو قوی هستی پسرم!"

از همان بچگی این طرز فکر در ناخودآگاه اش حک شده بود و حتی در خلوت هم جلوی خودش را می گرفت...

مردی با احساسات سرخورده که افسردگی درون اش را سوزانده بود و تنها پوسته ای جذاب و فریبنده برایش باقی گذاشته بود!

هرچند که خیلی وقت بود که دیگر این ظاهر هم برایش
اهمیتی نداشت!

اینکه زن ها برایش چراغ سبز نشان می دادند...
نه...

اصلن مهم نبود!

دوست نداشت که چیزی برایش مهم باشد.
نه خودش، و نه هیچ فرد مونثی جز پروانه!

@Vip Roman

#پارت سیصد و هجده

#لی لی جان

حالا دختری با تمام سادگی هایش آمده بود تا جانش را بگیرد!

تا با حرکاتش حرصش دهد...

گاهی اعصابش را بهم بریزد...

گاهی هورمون هایش را دست کاری کند...

گاهی مبهوتش کند...

بخندانندش...

این دختری که بدترین نسبت را با او داشت، انگار حالا حالا
ها خیال رفتن نداشت.

می ترسید!

در گذشته توجه اش به زن ها جلب می شد! اما نه به دختر
های کم سن و سال و دخترهای رفیق هایش!

هیچ وقت فکر نمی کرد به این جا برسد!
به نقطه ای از زندگی که یک جفت چشم قهوه ای و گیرا
حواس اش را پرت کنند.

-: لعنت بهت لی لی...-

کلافه نفس اش را بیرون فوت کرد و تکیه ی کمرش را از
درخت گرفت..

اگر بیشتر اینجا می ماند، بیشتر فکر های خبیث اش به
سمت یک صورت گرد و سفید می رفت و بیشتر و بیشتر
سردرگم و کلافه می شد!

به سمت خانه قدم های آرام و بی جانش را برداشت و به
ذهن اش رسید که به یک حمام اساسی احتیاج دارد.

-: عع، اینجایی؟-

نگاه اش را به سمت اشکانی که جلوی ورودی ایستاده بود
معطوف کرد و درحالی که از پله ها بالا می رفت، سری
برایش تکان داد.

-:حالت خوبه؟

چرا توی حیاط وایساده بودی؟

کفش هایش را درآورد و کلافه از سوال های اشکان
گفت:خوبم اشکان جان!

بعد هم با همان چشمان سرخ و خسته، به خانه اشاره ای
کرد و با کنایه گفت:حالا اجازه هست پیام تو؟

اشکان که متوجه حال داراب شد، سریع تن اش را از مقابل
در کنار کشید و گفت:صاحب اختیاری پسرخاله، بفرما.

#پارت سیصد و نوزده

#لی لی جان

وقتی که وارد خانه شد، نگاه سرکش اش ناخودآگاه یک دور کامل همه جا را به دنبال دختری با چشمان اشکی، بررسی کرد...

وقتی هیچ اثری از دخترک ندید، باز هم همان حس کلافگی و عصبانیت کمرنگ زیر پوست اش دوید و دندان هایش را چفت کرد!

-:داراب!

قبل ازینکه جواب خاله اش را بدهد، این بار نگاه اش را به سمت فردین، که روی مبلی نشسته بود کشاند و درحالی که نمی دانست فردین از چیزی با خبر هست یا نه، سری تکان داد و سلام کرد.

-:سلام داداش، حالت خوبه؟

بچه ها گفتن دعوا کردی!

نفس اش را با آسودگی بیرون فرستاد و حالا که فهمیده بود فردین چیزی را نمی داند، با خیال راحت تری در چشمان قهوه ای و آشنایش زل زد و گفت:حالم خوبه.
دعوا هم که..یه جرو بحث جزئی بود.

اشکان با تاسف سرش را تکان داد و ضربه ای آرامی به کتف داراب زد و گفت: ناز شستت پهلوون.

جزئیتیم دیدیم!

داراب که نمی خواست شیرین متوجه کتک کاری و دعوای بزرگی که اتفاق افتاد شود، چشم و ابروی برای اشکان آمد و گفت: تو برو اون پاکت سیگار منو از ماشین بیار. نمیخواه اعلام حضور کنی.

-: داراب، دماغت چی شده؟؟؟

مادر برای چی رفتی اونجا دعوا راه انداختی؟

اگه چاقو داشتن میزدن جاییت من چیکار باید می کردم آخه؟

@Vip Roman

دستان چروکیده و تپل اش را تا بینی داراب رساند و درحالی که اشک درون چشمانش حلقه زده بود گفت: الهی بمیرم من.

کدوم از خدا بی خبری این کار و کرد؟

اصلن چرا دعواتون شد؟؟؟

داراب که در مقابل این همه سوال و مهربانی و نگرانی وافر شیرین معذب و کلافه شده بود، دست او را که به سمت بینی اش دراز شده بود گرفت و بعد از بوسه ای که پشت آن نشانده گفت: عزیزدلم چرا انقدر خودتو ناراحت میکنی؟

اتفاقی نیفتاده که!

همه چیز خوبه!

نگاهش را باری دیگر در پذیرایی چرخاند و برای تغییر این بحث خسته کننده گفت: پروانه خوابید؟

#پارت سیصد و بیست

#لی لی جان

شیرین که هنوز هم ناراحت و غمگین بود از اتفاقی که برای خواهر زاده ی عزیز تر از جانش افتاده، آهی کشید و در جواب داراب گفت: آره خوابید، بچم خیلی خسته بود.

داراب که خودش هم دیگر تاب باز نگه داشتن ان پلک های سنگین را نداشت، گفت: منم خیلی خستم خاله جان، جامو کجا انداختی؟

شیرین دستی زیر پلک هایش کشید و اندک خیزی آن ها را
پاک کرد و با اشاره به گوشه ای از پذیرایی گفت:اونجا
انداختم دردت به جونم.

برو اول لباساتو عوض کن تا من قرصاتو میارم،بعد بخواب.

داراب به تایید سری تکان داد و به سمت اتاق که چمدان
های شان در انجا بود به راه افتاد...

چند تقه به در زد و وقتی که صدای "بفرمایید" ماندگار را
شنید،با مکث دستگیره را کشید و در را باز کرد....

لی لی گوشه ی اتاق دراز کشیده بود و از آن جایی که حجم
موهای بلند و زیبایش روی صورت اش را پوشانده بود،نمی
دانست که خواب است یا بیدار و چشم هایش هنوز هم
خیس هستند و غمگین،یا نه!

قلبش یک طور سنگینی می تپید و عذاب وجدان تمام
وجودش را فرا گرفته بود...

با ندامت لب هایش را برهم فشرد و رو به چهره ی خواب
آلود و منتظر ماندگار "ببخشیدی" زمزمه کرد و با برداشتن
ساک خودش از اتاق خارج شد....

به این فکر می کرد که باید این ناراحتی پیش آمده را از دل
دخترک درآورد...

نمی توانست تحمل کند که عامل این حال بد او، خودش
بوده!

@Vip Roman

#پارت سیصد و بیست و یک

.....

همه در کنار هم، پای سفره ای که شیرین خانم با سلیقه
چیده بود، نشسته بودند و صبحانه میخوردند...

داراب برخلاف همیشه کم میل بود و نگاه گاه و بی گاه اش
به جایی که لی لی نشسته بود پرسه می زد.

خب...

می توان گفت عامل این کم اشتهایی دختری بود که با
صورتی درهم و بی حوصله و از روی اجبار، کناری نشسته
بود و حتی درست و حسابی هم صبحانه نمی خورد!

بعد از کلی فکر کردن، هنوز هم نمی دانست باید چگونه از دل لی لی درآورد.

به ذهنش رسیده بود که شاید خوب باشد برایش کادو بخرد...

یا اینکه او را به مکانی دنج و خوش آب و هوا ببرد.

ولی از آنجایی که هیچ لزومی نداشت آن دو تنها به جایی بروند، این فکر را از همان اول باطل دیده بود.

هیچ ایده ای نداشت و در حال حاضر مغزش کار نمی کرد.

هنوز هم مریضی در جانش بود و این خستگی و کوفتگی انگار حالا حالا ها نمی خواست دست از سرش بردارد.

با فکری مشغول، دمی گرفت و سعی کرد فعلاً نسبت به صورت اویزان لی لی بی تفاوت باشد و با اشتهای بازتری صبحانه بخورد.

-اشکان مادر صبحانتو خوردی پاشو برو پیش کاظم دو تا مرغ تازه بگیر برای نهار.

فردین لقمه ی بزرگ اش را قورت داد و سریع گفت: دست شما درد نکنه شیرین خانم.

مرغ چرا؟

یه چیز ساده درست کنید بیشتر میچسبه.

شیرین درحالی که پایش را که حسابی درد داشت، دراز می کرد، با مهربانی گفت: میخوام براتون یه فسنجون خوشمزه بار بزارم که بیشتر گوشت بشه به تنتون عزیزم.

ماندگار با لبخند قدردانی گفت: فدات بشم شیرین بانو. چطور با این پا میخوای پای اجاق وایسی به غذا درست کردن برای ما؟

خودم یه چیزی درست می کنم.

#پارت سیصد و بیست و دو

#لی لی جان

قبل از اینکه تعارفات بیشتر از این ادامه پیدا کند، داراب
گفت: اصلن نمی خواد خانما غذا درست کنن.

وسایلارو جمع کنیم بریم پارک جنگلی.

همونجا کباب درست می کنیم برای ناهارمون می خوریم.

پروانه اول از همه با خوش حالی "اخ جونی" گفت و بقیه هم با رضایت و لبخند موافقتشان را اعلام کردند...

هرچند که این وسط یک دختر اخمو تنها سکوت کرد و بدون هیچ عکس العملی نسبت به پیشنهاد داراب، تنها تشکری کرد و به اتاق برگشت!

شاید این اولین باری بود که لی لی به داراب بی توجهی می کرد!

و شاید برای همین رفتار جدید بود که داراب احساس ناخوشایندی داشت و می خواست زود تر به این اوضاع خاتمه دهد!

به گمان خودش، عذاب وجدان باعث این حس های بد و ناخوش در وجودش شده بود!

گمانی که پوزخند زنان و با تاسف برایش سر تکان می داد و می گفت

"زهی خیال باطل!"

اما قبول می کرد؟

نه!

درواقع او دچار یک خود درگیری مبهم شده بود که گاهی
خره خودش و قلبش را می گرفت...

مغزش هشدار می داد "دوری کن" و قلبش با همان حس و
حال مبهم، همه چیز را انکار می کرد و اجازه ی هیچ حرکتی را
به او نمی داد!

داراب عاشق نبود!

یعنی هنوز به معنای عمیق و خانه خراب کن آن پی نبرده
بود تا روز و شب برایش در یک انسان! خلاصه شود...

#پارت سیصد و بیست و سه

#لی لی جان

فقط توجه اش جلب شده بود!

آن هم به آدمی اشتباه...

و درست موضوع از همان روز مزخرفی شروع شد که
دخترک دیوانه با یک جفت چشم شفاف و زیبا به او خیره
شده بود و گفته بود که

"من..من شمارو دوست دارم..."

در دلش تعجب کرده بود...

مبهوت شده بود...

قهقهه زده بود...

پوزخندی معنا دار!

تاسف!

شماتت!

تمسخر!

در دلش هزاران هزار چیز مختلف رفت امد کرده بود و در
نهایت، بی اذن خودش، حواس اش را یکی زدیده بود!

یکی با موهای بلند و موج...
exchange group

لب های گوشتی و خوش رنگ و لعاب...
ROMAN

یکی با تمام ویژگی های دختری که حالا انگار قهر کرده بود!

لبخند محوی زد و نگاه آبی رنگ اش را از همان دخترک

دیوانه ای که کنار درخت ایستاده بود و با ژست های

مسخره از خودش عکس می انداخت، گرفت...
Dip Kaman

شاید واقعا مشکل پیدا کرده بود که حالا هم دلش همان
بغل کوچک و نرم و دلچسب را می خواست!

در ذهن اش او را مثل عروسک خرسی مخملی ای می دید
که فقط برای بغل گرفتن ساخته شده است!

در آن ذهن لعنتی همه فکری می گذشت و از طرفی دیدن
فردین و ماندگاری که با لب های خندان، روی زیلو نشسته
بودند، حسی گس و بد را به وجودش تزریق می کرد.

این کار را خیانت می دید!

اینکه با دختر کم سن و سال بهترین دوستان اش وارد رابطه
شود و یا حتی درباره ی او فکری کند را خیانت می دید و
نمی توانست بیشتر از این به یک بغل نرم بیاندیشد!

#پارت سیصد و بیست و چهار

#لی لی جان

-: داداش قریون دستت این گوجه هارم سیخ بزن.

داراب با شنیدن صدای اشکان، نگاه متفکرش را به سمت
سینی مقابل اش چرخاند و با اخم هایی درهم
گفت: میخوای به جای ذغالام تورو باد بزنم که دیگه همه
چیز تکمیل شه؟

-: بشکنه این دست که دو ساعته داره این مرغای زاغارت و
خرد میکنه، طعم میده، سیخ میزنه...

دو تا گوجه که دیگه این حرفارو نداره.

فردین که تازه به جمع شان اضافه شده بود، دستی پشت کمر اشکان که هنوز هم مشغول مرغ های زعفرانی بود و با کمترین سرعت آن ها را به سیخ می زد، کشید و گفت: دستت طلا آقا اشکان.
امروز خیلی خسته شدی.

اشکان لبخند موقری زد و گفت: چاکریم.

-: کمک میخوای؟

-: نه اصلن ددستت درد نکنه.

شما بفرما بشین.

-: والا انقدر نشستم که دیگه خسته شدم.

داراب بادبزی را که با آن ذغال هارا باد می زد، کنار گذاشت و خطاب به فردین گفت: با ماندگار برید این اطراف یکم پیاده روی کنید، اینجا منظرش خیلی جالبه.

فردین دستی به شکم برآمده و بزرگش کشید و گفت: سرویس بهداشتی داره اینجا؟

-: آره همون ورودی پارکه.

فردین سری تکان داد و گفت: پس من برم.

او که رفت، داراب نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و خطاب به اشکان که با اخمی ظریف و دقت کامل کار انجام می داد گفت: خودت کبابارو درست می کنی دیگه؟
من یکم خسته شدم میخوام برم بشینم.

اشکان که فکر می کرد شاید به خاطر مریضی اش بی حال و بی حوصله شده، با موافقت سرش را تکان داد و گفت: برو داداش خودم ردیفش می کنم.

#پارت سیصد و بیست و پنج

#لی لی جان

تشرک کوتاهی کرد و از کنار جمع پر حرف و خنده ی الهام و ماندگار و شیرین بانو گذشت و به سمت ماشین اش که کمی آن طرف تر پارک شده بود رفت و روی صندلی شاگرد، که به جایی که بساط پهن کرده بودند اشراف کامل

داشت نشست و در را همانطور باز گذاشت تا هوای
ماشین خفه و گرم نباشد...

امروز حسابی کسل بود و حتی به سختی ماهیچه‌ی صورت
اش برای لبخندی هرچند ظاهری، کش می‌آمد.

اهل تفریح و سفرهای فامیلی و دوستانه نبود.

او همیشه تنهایی را ترجیح می‌داد.

شاید هم یک تنهایی دو نفره‌ی پر آرامش را!

خسته تکیه اش را به صندلی زد و پلک‌هایش را بست...

چقدر آزار دهنده بود این تصویر آشنایی که حتی تا پشت
پلک‌هایش هم نمود پیدا کرده بود و اعصاب و روان اش را
دست کاری می‌کرد!

یک حرص عجیب و غریب از جانب دخترک در جانش
نشسته بود و راحت اش نمی گذاشت...

حرصی که از روی کینه نبود و همین ترسناک ترش می کرد!

پوزخندی به حال و روزش زد و در دل غرید
"خیلی بیشرفی داراب...خیلی"

بیشرف را به بند ناف خود می بست و باز هم گوشه ای از
ذهن اش درگیر بود!

با صدای خنده ی دخترانه ای که درون گوش هایش
پیچید، برای لحظه ای تمام افکارش را پس زد و نگاه آبی
شب زده اش را به سمتی که دخترک با فراغ باز می خندید
دوخت....

کنار منقل ایستاده بود و حتمن از حرف های مسخره ی
اشکان، اینطور بلند و شیرین می خندید!

نگاه اش دوری روی سر و تیپ لی لی چرخ خورد و با دیدن
جوراب های نارنجی رنگی که جای خالی پاچه های کوتاه
اش را تا حدودی گرفته بودند، بیشتر حرص خورد!

#پارت سیصد و بیست و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

دخترک با آن لباس قرمزی که مثلن به عنوان مانتو! به تن کرده بود و آن کلاه لبه داری که تنها قسمت خیلی کوچکی از آن همه موی بلند و آزاد را پوشانده بود، زیادی کم سن و سال تر نشان می داد....

گفته بود نوزده سال دارد؟

آن هم این دختری که تیپ و لباس هایش در حد یک دختر بچه ی هفت-هشت ساله بود؟

نگاه خیره اش را از روی دخترک و خنده های خوش آهنگ اش جدا کرد و به اشکانی دوخت که با نیشی باز مانده و لب های که مدام می جنبیدند و حرف می زدند تا که لی لی اینطور بخندد.....

تعصب زیادی داشت؟

نه...

او اصلن مرد سخت گیری نبود...اصلن...

وقتی که نرگس و آن لباس های باز و کوتاه اش را در مقابل
عالم و آدم می دید و بی تفاوت می گذشت...مشخص می
شد که چنین مردی نیست و حالا...

حالا به استنباط خودش فقط نگران بود!

نگران دختری که بیشتر با پسر ها جور بود و دم پر می شد تا
با هم جنس های خودش.

دختری که لباس هایش باز و کوتاه نبود ولی...

پوفی کشید و از ان ها رو گرفت...

نگاه آشفته و سرگردان اش را به درخت ها و منظره ی زیبای
که مقابل رویش قرار داشت دوخت و با ابروهایی که

ناخوداگاه درهم فرو رفته بودند و خط عمیقی روی پیشانی
 اش انداخته بودند، بی هدف گوشی اش را از جیب درآورد و
 بی هدف تر بین اپلیکیشن ها گشت و از بین آن همه پیامی
 که برایش آمده بود و نسبت به هیچ کدام کنجکاو
 نبود، گذشت و انقدر لیست مخاطبین را پایین رفت تا
 بالاخره به اسم او رسید...

آخرین پیام از جانب خودش بود!
 یک "ممنون" خشک و خالی که در جواب لی لی داده بود...

دست اش رفت و کیبورد را بالا کشید...

حتی خودش هم نمی داست چرا به پیوی دخترک دیوانه
 آمده و اصلن می خواهد چه کار کند!

#پارت سیصد و بیست و هفت

#لی لی جان

کلافه نفسی گرفت و بالاخره انگشت خشک شده اش را
مجاب به حرکت روی حروفی که به او دهن کجی می
کردند، کرد....

[-:بابت اون روز متاسفم.]

سند را زد و نگاه اش را میخ صفحه ای کرد که هنوز هم
صفحه چت او و لی لی را نشان می داد.

ثانیه ای نگذشت که بالای صفحه، کلمه ی "آنلاین" ظاهر
شد ولی پیامی که فرستاده بود، تیک دوم را نخورد....

حتی بعد از پنج دقیقه تمام!

خنده اش گرفته بود...

از این لجبازی و بچه بازی لی لی!

دخترک واقعن نوزده سال داشت؟

لبخند محوی روی لبان اش نشست....

اینطور که بنظر نمی رسید!

[-:نمی خوای جواب بدی؟]

وقتی که بعد از چند دقیقه و با وجود آنلاین بودن، هیچ جوابی دریافت نکرد، لبخندش بیشتر کش آمد و لب زد: بچه پررو.

خواست گوشی را خاموش کند، که قبل از آن عکس
پروفایل لی لی تغییر کرد و انگار یک عکس نوشته جای آن
قرار گرفت.

یک تای ابرویش بالا رفت و کنجکاو روی آن دایره ی
کوچیک کلیک کرد.

*شکستن دل، مثل شکستن استخون دنده ست، از بیرون
همه چیز عادیه، اما هر نفسی که میکشی، درد میکشی *

متعجب و مبهوت، چند بار آن نوشته و کلمات پر کنایه اش
را خواند و هر بار بیشتر تعجب کرد!

نمی فهمید چرا انقدر این قضیه را بزرگ کرده که حالا
برایش چنین متنی را گذاشته...

فقط داد زده بود!

با یک داد ساده قلب می شکست؟

از نظر داراب...نه!

او فکر می کرد که لی لی زیادی فاز گرفته و این قضیه را بزرگ جلوه داده!

[-:میخوام باهات حرف بزنم.]

#پارت سیصد و بیست و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

و بلافاصله با او تماس گرفت تا انقدر علاف جواب یک
الف بچه نشود!

اما هنوز درست و حسابی بوق نخورده بود که لی لی ریجکت
کرد و نوشت

[-:من با شما هیچ حرفی ندارم]

با ابروهایی بالا رفته و حرصی اشکار، نوشت
[-:این چرت و پرتا چیه؟]

وقتی جوابی نگرفت، نگاه عصبی اش را به جایی که لی لی زیر
یک درخت نشسته بود و گوشه به دست داشت، چرخاند و
لب هایش را بر هم فشرد...

روی مخ ترین و لجباز ترین دختری بود که در عمرش دیده
بود!

خیره به صورت دختری که مقابل اش نشسته بود، برای بار دوم تماس گرفت و زیر لب خرید: دیوانه.

در همین هنگام، وقتی دید که لی لی گوشی را به سمت گوش اش برد، نفس اش را بیرون فرستاد و راضی از اینکه دخترک لجبازی را کنار گذاشته، حق به جانب و بی اعصاب گفت: این حرکات و حرفا یعنی چی؟

حالا مردمک های قهوه ای و دلخور لی لی هم، از آن فاصله ی دور مستقیم به چشم های آبی و غضب الود داراب خیره بود و انگار در آن پارک بزرگ، هیچ کسی جز آن دو و نگاه قفل شده شان نبود....

دختری دلخور و مردی طلبکار که حق را تمامن به خودش می داد!

این نگاه و این سکوت انقدر طول کشید، که داراب با کلافگی گفت: چرا حرف نمیزنی؟

-: حرفی ندارم.

صدای ناراحت لی لی را شنید و آن حس عذاب وجدان!، باز هم پدیدار شد!

-: چند بار عذرخواهی کردم؟؟؟

-: مهم نیست برام.

پوزخند عصبی ای گوشه لب اش را بالا کشید و گفت: الان بنظر خودت این رفتار را شایسته یه دختر عاقل و نوزده ساله ست؟

لبخند تلخی که لب های بی رنگ لی لی را کش آورد را از دور
دید و شنید که گفت: از نظر تو من شایسته هیچی نیستم!

#پارت سیصد و بیست و نه

#لی لی جان

دم عمیقی گرفت و خواست حرفی بزند که لی لی زودتر
گفت: شایسته عشق...

دوست داشتن...

بودن..

دیده شدن...

مگه نه؟

نظرت همینه دیگه؟

خب..

شایدم تو راست میگی!

کلافه سرش را تکان داد و گفت: چرا انقدر چرت میگی بچه؟
چرا انقدر بزرگ اش میکنی؟

درسته... من اشتباه کردم که توی ماشین سرت داد زدم
خب؟ قبول دارم این و...

بابتش هم ازت معذرت خواهی کردم!

من فقط دلیل این مقاومت و رفتارای تو رو نمیفهمم!

-: من چیزی و بزرگ نکردم داراب.

این تویی که داری همه چیز و کوچیک و الکی جلوه میدی!
کاره سختیه دل شکوندن؟

نه!

نیازی هم به معذرت خواهی شما ندارم آقا دارب.
به هر حال بزرگ تری گفتن، کوچک تری گفتن... اصلن من
کی باشم که بخوام نظری داشته باشم، حق گفتن حرفی
داشته باشم.

صدایش لرزید و گفت: اصلن من کی باشم که بخوام عاشق
کسی بشم...

مبهوت و با صدایی جدی و بی انعطاف گفت: میرم طرف
غربی پارک.
دنبالم میایی!

این را گفت و بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و نگاه
نافذ و سنگین اش را از روی دختری که بغض گلویش را
اشغال کرده بود گرفت و از ماشین پیاده شد.

#پارت سیصدوسی

#لی لی جان

سیگاری آتش زد و نگاه مخمورش را به مسیری که قرار بود
لی لی بیاید دوخت...

به این کاغذ و توتون لعنتی عادت کرده بود و راه به راه
کارش به آن می افتاد...

بارها سعی کرده بود که این سیگار اشغال را کنار بگذارد
ولی بی فایده بود.

تا یک ذره اعصاب اش بهم می ریخت و یا احساس ناراحتی
می کرد، به آن نخ های سفید و مضر پناه می برد...

آرامش می داد.

ولی نه به اندازه ای که روح و روان اش را ارضا کند.
در حد یک عادت.. همین...

درواقع آرامش واقعی را خیلی وقت بود که گم کرده بود و
جایی پیدایش نمی کرد!

پک عمیقی به سیگار زد و با دیدن دختری که با قدم هایی
آرام و نگاهی مستقیم، از دور می آمد، دود سفید را از میان
لب های خوش فرم اش بیرون فوت کرد و سیگاری که به
نصفه رسیده بود را زیر کفش اش له کرد....

خوب بود که لی لی لجبازی نکرده بود!

خوب بود که حداقل این بار را حرف شنوی کرده بود و به اینجا آمده بود!

نفس عمیقی کشید و آبی های زوم شده اش را به صورت غمناک دخترک دوخت...

خنده دار بود که با این سن و آن قد و هیکل، از دست یک الف بچه عصبانی بود و اینطور نگاه آشفته اش پی تک تک اجزای صورت و قد و بالای او می چرخید!

خنده دارو و ترسناک!

لی لی که مثل همیشه از نگاه مستقیم و سنگین داراب معذب شده بود و بی اختیار ضربان قلب اش بالا رفته بود، مقابل او ایستاد و با صورت تخس و چشم های قهوه ای رنگی که ناراحتی در آن ها بالا و پایین می شد، به سختی

نگاه اش را در آن آبی های خیره قفل نگه داشت و سعی کرد
حق به جانب و عصبی بنظر برسد.

#پارت سیصدوسی ویک

#لی لی جان

اما نمی دانست که با این حرکات و طرز نگاه، دارد مرد
آشفته و سردرگم مقابل اش را بیش از پیش درگیر می کند!

درگیر این همه ناز و سادگی...

انگار که تمام آن صورت دخترانه و زیبا را جاذبه ای قوی
محصور کرده بود که اینطور مردمک های دو دوزن اش را

معطوف خود نگه داشته بود و آن حرص عجیب را در
وجودش بیشتر و بیشتر می کرد!

می خواست پنجه های قوی اش را پیش ببرد و گیر کمر
دخترک کند و بعد ازین که خوب در آغوش اش فشارش داد
و حرص وجودش کمی تسکین یافت، آن چشم های تخس و
نگاه لعنتی را با لب های داغ اش....

سرش را تکان داد و به سرعت نگاه اش را از لی لی برداشت..
نفس عمیقی کشید و با حیرت از این التهایی که با ان فکر
های مزخرف و بی اساس، وجودش را گرفته بود، چنگی لای
موهایش کشید و لب هایش را برهم فشرد...

هر چه می خواست این حال را جمع کند انگار بدتر می شد!

باید چه می کرد با خودش؟

با خوده بی جنبه ای که انگار اخیرن رد داده بود...

دستان اش را در جیب های جین شلوارش فرو برد و
برخلاف چندی پیش، سرش را بالا گرفت و با اخم هایی
غلیظ و روانی بهم ریخته ، نگاه مشوش اش را به آسمان
صاف و آبی رنگ بالای سرش دوخت....

اینطور می خواست با لی لی حرف بزند؟

انگار قبل از لی لی، باید فکری اساسی برای خود بی جنبه اش
می کرد!

خودی که این روزها زیادی برخلاف عقل اش پیش می
رفت و می ترسید که مثل قبل، اختیار از کف بدهد و با
بوسه ای دیگر ، ان عطش و ان حرص لعنتی را کمی تسکین
دهد و... اوضاع را بدتر کند!

با صدای دخترانه و عصبی ای که می گفت: چیکارم داشتید؟
 برای لحظه ای پلک هایش را برهم گذاشت و با نفس
 عمیق دیگری، بالاخره به سمت لی لی روگرداند و این بار با
 اخمی که صرفن از دست افکار و کارهای خودش بود، به
 صورت لی لی چشم دوخت و در دل غرید
 "نمیتونی انقدر رذل باشی"

#پارت سیصدوسی و دو

#لی لی جان

لی لی که حالا کمی از حالت عصبی صورت داراب ترسیده بود، نگاه سوالی اش را در چهره ی مردانه و جاافتاده ی او چرخاند و سعی کرد جلوی "حالت خوبه؟" ای را که تا نوک زبان اش آمده بود را بگیرد و موضع خودش را حفظ کند!

داراب که حالا کمی بر خودش مسلط تر شده بود، قدمی جلو گذاشت و گفت: ناراحتی از من؟

لی لی که باز هم درد و ناراحتی به قلب اش هجوم آورده بود ، با یاد فریادی که داراب بی دلیل سرش زده بود، بغض راه گلویش را گرفت و غم، در مردمک های تخس و حق به جانب اش راه پیدا کرد....

-:خودت چی فکر می کنی؟

با دیدن فاصله ای که داشت کم می شد و تمرکز اش را بهم می ریخت، خودش را عقب کشید و با فاصله از داراب، به

تنه درخت بزرگی که آن جا بود تکیه زد و نگاه سرگردان و دلخورش را در اطراف چرخاند...

این قسمت آن قدر خلوت بود که حتی مطمئن اش می کرد که یک گربه هم در اینجا پرسه نمی زند...

جایی خلوت، با درختانی پیر و جوان و دیوار آجری نصفه نیمه ای که انگار ساختار یک اتاقک قدیمی خراب شده را نشان می داد!

حداقل خیال اش راحت بود که کسی به آن ها دید ندارد...

به هیچ عنوان دل اش نمی خواست کسی از افراد جمع خندان شان آن ها را با هم ببیند...

خصوصن فردین و ماندگاری که فکر می کردند دخترشان
حوصله اش سر رفته و در این پارک بزرگ برای خودش قدم
می زند و اهنگ گوش می دهد!

با پیچیدن بوی عطری که سلول به سلول تن اش با آن
آشنا بود، دلتنگی و حسی قوی به قلبش هجوم آورد و تمام
جان اش غرق خواستنی شد که این عطر منحصر به فرد به
قلب اش هدیه می کرد...

عطری تلخ که با بوی سیگار و بوی تن آن مرد دل سنگ
عجین شده بود و یک رایحه ی دیوانه کننده را برای دخترک
دلخور، به ارمغان آورده بود!...

@Vip Roman

#پارت سیصدوسی و سه

نگاه زیر افتاده اش به زمین بود و فاصله ی کم بین کفش
های شان...

داراب انگار امروز زیادی بی ملاحظه شده بود!
در آن درگیری ای که دچارش بود، باز هم بی توجه به
هشدار های عقل اش داشت به آن دختر پر جاذبه نزدیک
می شد و در آن لحظه، هم از دست خودش عصبی بود و
هم نه!

انگار که از پس کنترل خودش بر نمی آمد دیگر!
انگار که کسی جادو اش کرده بود و نمی گذاشت مثل
همیشه با منطق و کنترل شده رفتار کند!

با نفس عمیقی، دست اش را به تنه ی درخت و جایی حوالی کنار سر لی لی گذاشت و نگاه عمیق و سنگین اش باز هم پیشروی کرد...

قدی که نسبت به قد و بالای بلند خودش، کوتاه بنظر می رسید، باعث اشراف کامل تری به دخترک اخمو و سر به زیر شده بود و فقط این وسط، لبه ی آن کلاه مزاحم نمی گذاشت به خوبی صورت او را ببیند!

دست دیگرش را جلو برد و با انگشتان گرم و مردانه اش، چانه ی لی لی را به نرمی گرفت و بالا کشید...

حالا نگاه داغ و خیره اش را با فراغی باز تر روی مردمک های قهوه ای رنگ و محصور در آن مژه های بلند و سیاه لغزاند و لب زد: منو نگاه کن!

آن صدای بم و مردانه ای که با این لحن آرام و عجیب ادا شده بود، برای لحظه ای قلب دخترک را از بلندی بلند ترین کوه های دنیا، پایین انداخت و حالش را دگرگون کرد.

هیچ وقت! با هیچ مردی در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و تجربه هایی که نداشت، باعث این دگرگونی و این حال و روز بودند!

شاید او خیلی بی جنبه تر از داراب بود، که با همین حرف ساده و این فاصله ی نزدیک، تمام احساسات دخترانه اش به جوش آمده بود و قلب اش را بیش از پیش میلرزاندند...

@Vip Roman

#پارت سیصدوسی و چهار

نفس عمیقی کشید تا این التهاب را چال کند، که آن عطر
لعنتی بیشتر در جانش رسوخ کرد!

نمی خواست این بار را کوتاه بیاید!
غرور اش شکسته بود و هنوز هم صدای فریاد داراب را در
گوش هایش حس می کرد و قلب پر تپش اش به درد می
آمد!

مچ بزرگ و مردانه ی داراب را گرفت و همانطور که دست
اش را از چانه اش کنار می زد گفت: همیشه انقدر من و خر
فرض نکنی؟

قبل ازین که بخواد از ان حصار گرم و خوش بو خودش را
بیرون بکشد، دست دیگر داراب بند درخت شد و راه فرار را
برایش بست...

چشمان درشت و متعجب اش را از دست او، به چشمان
آبی و سوزان اش دوخت و درحالی که از حجم ان همه حس
مختلف زبان اش بند آمده بود، در سکوت کامل و با همان
تعجب ملموس به او خیره ماند....

این رفتارهای جدید و عجیب داراب سردرگم تر اش می
کردند.

هیچ از احساس این مرد پر اقتدار و جذبه نمی دانست و
همین بیشتر از ارش می داد!

حقیقتن تحمل نگاه مستقیم و عمیق داراب را نداشت!

انگار که آن مردمک های آبی رنگ قصد سوراخ کردن
چشمانش را داشتند...

بی طاقت از آن نگاه و سکوت طولانی، سرش را پایین
انداخت و معذب و بی هدف با انگشتان سرد اش، پایین
لباش را به بازی گرفت...

خیلی طول نکشید که داراب با همان صدایی که وقتی آرام
حرف می زد، صد برابر بم و دلربا تر می شد، گفت: غیر از این
که سرت داد زدم؟

...:-

-: اشتباه کردم، می دونم!
@Vip Roman

نباید سر دختر...:

قبل ازینکه داراب آن جمله ی روی مخ را کامل کند و باز هم بحث را به حرف های تکراری و عذاب آور برساند، لی لی سریع وسط حرف اش پرید و گفت: داراب!

#پارت سیصدوسی و پنج

#لی لی جان

وقتی "جانم؟" گفتن لعنتی او را شنید، به سختی خودش را کنترل کرد و این بار خیره در آبی های که عاشق شان بود، ادامه داد: چرا قبول نمی کنی که با معذرت خواهی کردن همیشه خال جوش زد برای تیکه های شکسته؟

داراب که هنوز هم عقیده داشت لی لی داستان را بزرگنمایی می کند و یک قضیه ساده را انقدر کش می آورد، با کلافگی گفت:

الان چیکار باید کرد که اون تیکه های شکسته بهم جوش بخوره؟؟؟

لی لی که بحث را بی فایده می دید و عدم درک داراب را متوجه شده بود، با ناراحتی از او چشم گرفت و گفت:هیچی!

هیچ کاری لازم نیست آقا داراب.

اشاره ای به داستان داراب که دو طرف سرش قرار گرفته بودند کرد و ادامه داد:اجازه می دین برم؟

-:نع!

لحن قاطع و عصبی داراب، نگاه متعجب اش را باز هم به سمت چهره ی مردانه ی او کشاند...

داراب که از این آقا و افعال جمع بستن و بیشتر از همه، رفتار بچگانه لی لی به ستوه آمده بود، سرش را جلو کشید و خیره در چشمان متعجب دخترک، با لحنی که سعی می کرد غضب آلود نباشد، گفت: بگو!
چطور باید این ناراحتی بزرگ و از دلت دربیارم که شکستگی ها جبران شه؟

خب...

لحن کنایه آمیز و بی حوصله اش حتی بیشتر از قبل باعث دلخوری لی لی شده بود!
لی لی فکر می کرد که داراب حرف هایش را نه تنها نمی فهمد بلکه آن ها را به هیچ کجایش هم حساب نمی کند و طوری رفتار می کند که گویی با دخترکی پنج ساله و ناراحت طرف

شده که بتواند با وعده یک آبنبات چوبی تمام غم ها و ناراحتی هایش را بشورد و با خود ببرد و قضیه را فیصله بخشد

#پارت سیصدوسی و شش

#لی لی جان

لبخند تلخی لب هایش را کش آورد و نگاه کلافه و منتظر داراب را به دنبال خود کشید.

-: شاید با چندتا آبنبات!

نگاہ متعجب داراب کہ چندین بار بین چشمانش جا بہ جا
 شد و بعد ہم "واقعن؟" گفتن او را کہ شنید، لبخند بی
 معنی اش بیشتر کش آمد و تنہا سرش را تکان داد...

غمگین ترین حقیقتی کہ امروز بہ آن رسیدہ بود شاید ہمین
 بود!

اینکہ مرد محبوب مقابل اش، او را درک نمی کرد!

داراب کہ هنوز ہم از تضاد میان چشمان ناراحت و گفتہ
 ی لی لی، دچار تردید بود، دم عمیقی گرفت و گفت: مطمئن؟

سکوت و چشمان درشت و زیبای ناراحت مقابل اش را کہ
 دید، بی طاقت دستی پشت گردن اش کشید و بی دلیل و با
 یادآوری آن شب لب ساحل، گفت: اون پسرہ چی می گفت؟

با یادآوری آن شب و استرس و اضطرابی که کشیده بود، اخم هایش درهم فرو رفت و از قصد گفت: می‌خواست بیشتر آشنا بشه.

داراب که حس می‌کرد باید همان شب فک خوش تراش آن مردک را پایین می‌آورد، دندان هایش را روی هم چفت کرد و گفت: با تو؟

از این سوال داراب خوشش نیامد!

حس می‌کرد داراب انقدر او را دست پایین و کم می‌داند که از پیشنهاد آن مرد متعجب شده!

برای همین حس بد، با اعتماد به نفسی که سعی در بالا بردن اش داشت، لبخند تصنعی زد و گفت: با من!

و وقتی اخم‌های داراب را دید، بیشتر حرص خورد و به دروغ ادامه داد: خیلی هم اصرار داشت!

داراب که کفری شده بود ، از این لحن لی لی که در حین
تعریف از آن مرد عوضی،خشنود هم بنظر می رسید!البخند
خشکی زد و گفت:بدت نیومده انگار!

#پارت سیصدوسی وهفت

#لی لی جان

لی لی حق به جانب دستانش را روی سینه قلاب کرد و خیره
در چشمان عصبی داراب گفت:چرا بدم بیاد؟
حداقل فهمیدم که انقدرام الکی و زشت نیستم.

داراب پوزخندش را پنهان کرد و گفت: با چارتا تعریف از یه آدم غریبه؟

لی لی با حسی بسیار بد و صورتی وا رفته لب زد: منظورت چیه؟

یعنی زشتم؟

-نه!

منظورم این که اگر بری جلوی آینه و خودتو ببینی احتیاجی به تعریف و تمجید یه مرد غریبه که معلوم نیست چیکارست پیدا نمیکنی!
بعدشم...

نگاه اش را باری دیگر در آن صورت زیبا و دخترانه گرداند و گفت: تو خیلی هم دختر با کمالات و زیبایی هستی!

نفسی گرفت و با جدیت ادامه داد: امیدوارم که خام آدمای
اشتباه نشی.

لی لی نتوانست تحمل کند، که خیره در چشمان داراب
گفت: امیدوار نباش!

چون من انقدر احمقم که خیلی وقته خام یه ادم اشتباه
شدم.

و بلافاصله تکیه اش را از درخت برداشت و خواست که
زودتر از آن جا فرار کند که داراب با خشم بازو اش را چنگ
زد و او را به سمت خود کشید...

حالا که درست سینه به سینه هم ایستاده بودند و نگاه
های عصبانی شان قفل هم شده بود، داراب با کلافگی لب
باز کرد و گفت: الان این حرف یعنی چی؟؟

پوزخندی زد و درحالی که تمام وجودش از این حرف لی لی
پر از حرص شده بود، برخلاف حس درونی اش
گفت: می دونی که من اشتباهتم؟
خوبه!

خندید و بعد با اخم هایی که به شدت درهم فرو رفته
بودند گفت: متوجه شدی که عاشق یه آدم اشتباه شدی؟

نفس گره خورده اش را بیرون فرستاد و به یک باره و به
تلخی گفت: از اولم درگیر یه حس زود گذر شدی!
می بینی؟!

@Vip Roman

#پارت سیصدوسی وهشت

#لی لی جان

لی لی؛ چانه اش لرزید و کاسه ی چشمانش را اشک پر کرد...

با همان صدای گرفته و لرزان لب زد: خیلی
بی رحمی!.... خیلی!!

باز هم همه چیز بهم ریخته بود و اشک های دختری جاری
شده بود!

باز هم عشق خالصانه ی دختری، پوچ شمرده شده بود و
یک هوس زودگذر!

داراب که از دیدن اشک های او، قلب اش تکان ریزی
 خورده بود و باز هم اعصاب اش تحت تاثیر قرار گرفته
 بود، با نفسی کلافه، پلک بست و طی یک تصمیم آنی، از
 همان بازوی ظریفی که اسیر دست اش بود، دخترک را به
 سمت خود کشید و....

بالاخره او را در آغوش گرفت....

بازوهای عضلانی اش را تنگ تر دور تن نرم و بغلی دخترک
 پیچید و با حس عجیب آرامشی که داشت حال اش را
 عوض می کرد، چانه اش را به سر لی لی تکیه زد و درحالی که
 هنوز هم پلک هایش بسته بود، خشدار لب زد: شششش...
 انقدر نرو رو مخ من!...

لی لی که تمام اش در توده ای گرم و خوش بو فرو رفته
 بود، با حسی قوی و آرامش بخش، بینی اش را بالا کشید و با
 صدای خفه ای گفت: همش اذیتم می کنی.

در جواب اش هیچ نگفت...

این آرامش عجیب و جدید را دوست داشت!
خوشش آمده بود!

بعد از سی و پنج سال سن... این اولین باری بود که یک
آغوش کوچک، این چنین روح خسته اش را آرام کرده بود!

exchange group

ROMAN

#پارت سیصدوسی ونه

@Vip Roman

#لی لی جان

این بازدم گرمی که با لباس و پوست اش برخورد می کرد...
این جسم تو پر و خوش دستی که در آغوش اش آرام گرفته
بود!...

نفس عمیقی کشید و آن حرص مبهم در وجودش بیشتر و
بیشتر جوشید!

به طوری که می خواست دخترک را آنقدر بچلاند که
صدای آخ اش بلند شود!

دخترک عاشق آدم اشتباهی شده بود اما؛ حالا که به آن
فکر می کرد، لبخندی سمج می خواست که گوشه ی لب
اش را بالا بکشد!

با تکان خوردن آرام لی لی، برای لحظه ای از آن خلسه ی
دلچسب فاصله گرفت و با فکر به این که شاید لی لی
معذب شده، بی میل خواست که او را از آغوش اش بیرون
بکشد که با خزیدن دستان او و حلقه شدن شان به دور

کمرش، برای لحظه ای مات اش برد و چشمان وق زده اش
به نقطه ای نامعلوم خشک شد....

آب دهان اش را قورت داد و دندان هایش را بر هم چفت
کرد...

داشت چه می شد؟

داشت چه غلطی می کرد؟

پلک هایش را برهم فشرد و سعی کرد نسبت به این حرکت
دخترک دیوانه و حس های ناشناخته ای که به جان اش
هجوم آورده بودند، بی تفاوت باشد..

اما مگر می شد؟؟؟

مگر می توانست؟؟؟

دم عمیقی از موهای خوش عطر دخترک گرفت و با حالی
عجیب و صدای خشار لب زد: داری با من چی کار می کنی
بچه..

خواست حرفی بزند که گوشی لی لی زنگ خورد...

جوری در آغوش هم فرو رفته بودند که حالا باز کردن این
قفل سخت بنظر می رسید.

-: نمی خوای جواب بدی؟

لی لی "نچی" کشید و با آرامش بیشتری خودش را به تن
داراب چسباند...

#پارت سیصد و چهل

#لی لی جان

داراب با لبخندی که از رفتار و حرکات لی لی به جان اش نشسته بود، بالاخره تن اش را از او فاصله داد و خیره به صورت آرام و اشک های خشک شده ی لی لی گفت: شاید فردین باشه.

لی لی که احساس می کرد حالا کم مانده از زور این همه حس خوب زیر گریه بزند، خودش را عقب کشید و آرام گفت: من زودتر برم..

داراب که به شکل واضحی جای خالی دخترک را در آغوش
بزرگ اش حس می کرد، دستان اش را در جیب فرو کرد و با
لبخند کجی گفت: آشتی؟

لی لی به سختی لبخند گل و گشادش را قورت داد و شانه ای
بالا انداخت و گفت: باید روش فکر کنم!

داراب که از شیطنت کوچک او، خیال اش از بابت آن
قضیه راحت شده بود، گفت: تا سه شماره خوبه؟

خنده ی شیرین او را که شنید، لبخند اش کش آمد و
گفت: وقت ناهار شده.

برو منم پشت سرت میام.

لی لی سری تکان داد و حالا با حسی کاملن متفاوت با زمانی
که داشت این مسیر را برای دیدن داراب می آمد، قدم های

بلند اش را برداشت و با مرور لحظاتی پیش، لبخندش بیشتر
و بیشتر وسعت گرفت...

این وسط حالی که خراب بود، حال مردی بود که انگار
وسط یک جنگ بزرگ با خودش، هم شکست خورده بود و
هم برده بود!

هم خوش حال بود و هم نبود!

همه چیز برخلاف آن چه که باید پیش می رفت...

همه چیز بهم ریخته بود!

هم روان و احساسات داراب، و هم برنامه ها و کار هایش!

در حال حاضر هم، هیچ رغبت و میلی برای انجام کاری
نداشت...

نه پا پس کشیدن، و نه پا پیش گذاشتن...

فقط وسط آن توفان بزرگ به تماشا ایستاده بود تا باد او
را به هرجهتی که می خواهد ببرد!!...

#پارت سیصد و چهل و یک

#لی لی جان

*

در کنار هم ناهار خوردند.
همه در بی خبری از اتفاقی که چند دقیقه پیش برای آن دو
افتاده بود، با خیالی راحت می گفتند و می خندیدند...

جوجه های کبابی اشکان بسیار لذیذ و خوشمزه شده بود و حالا لی لی با اشتهایی باز و هزاران حس خوب، غذا می خورد و گه گاهی نگاه زیر چشمی اش به سوی داراب کشیده می شد...

مردی که هیچ احساسی از چهره و چشمان آبی رنگ اش مشخص نبود، اما در جانش بلوای بزرگی برپا بود...

به قدری سردرگم بود و حضور ماندگار و فردین، حس های بد را به وجودش القا می کردند که تمام فکرش درگیر بود و حتی ذره ای متوجه شوخی و موضوع بین جمع نمی شد.

نمی دانست با خودش چند چند است؟

و این بدترین برزخ ممکن بود!

وقتی که غذا خورده شد، خانم ها سفره را جمع کردند و این وسط پر حرفی های اشکان و فردین و اینکه مدام او را مخاطب قرار می دادند، کلافه اش کرده بود!

هرچند که در کمال احترام و با لبخندی تصنعی، با آن ها هم صحبت می شد، اما واقعن دل اش یک سکوت و فضای خلوت را می خواست..

باید با تمرکز، روی همه چیز فکر می کرد!
اما بدیهن در این سفر دوستانه به هیچ عنوان نمی توانست به چنین موقعیتی دست پیدا کند!

پس از چند دقیقه، الهام و ماندگار بعد از مرتب کردن وسایل و ظروف، به پیشنهاد اشکان و به همراهی لی لی و فردین به پیاده روی رفتند تا هم به قول خودشان، غذایی که خورده بودند حضم شود و هم آن اطراف دوری زده باشند...

پروانه و مانی هم که از همان اول که آمده بودند، تا به حال، با صورت هایی هیجان زده مشغول بازی با گوشی و تبلت شان بودند، مانند شیرین که زانو درد داشت، این پیشنهاد را رد کرده بودند و تکلیف داراب هم که مشخص بود!

#پارت سیصد و چهل و دو

#لی لی جان

@Vip Roman

ترجیح می داد در کنار خاله ی مهربان اش بنشیند و پس از این همه مدت با او خلوت کند و حالایی که سر و صدای اطراف کمی خوابیده بود، احساس راحتی بیشتری هم می کرد!

نگاه اش را به صورت گرد و تپل خاله شیرین اش که درست در کنارش نشسته بود، چرخاند و با عشقی که از آن چهره ی نورانی دریافت می کرد گفت: خوبی عزیزم؟
زانو دردت بهتر نشده هنوز؟

شیرین، لبخند مهربان و زیبایی به لب آورد و با چشم های پر محبتی که اطراف شان را چروک های زیادی فرا گرفته بود، گفت: خوبم دردت به قلبم.
پیری این دردسرام داره دیگه. چیزی نیست.

داراب که از این وضعیت شیرین بسیار ناراحت بود و هیچ دلش نمی خواست یکی از عزیز ترین های زندگی اش این

طور درد بکشد، گفت: آخه چرا نمیایی بی‌رمت دکترای تهران
تا این درد و دوا کنن خاله جان!
راهی نیست که.

هم یه چند وقت قدم سر چشم من میداری، هم به
دکتریات می‌رسی!

شیرین، تنها لبخندش را غلیظ تر کرد و مثل
همیشه، مخالفت خودش را طور دیگری اعلام کرد.

-: دوا و قرص بهم داده دکتر!

مگه می‌خوام چقدر دیگه عمر کنم پسرم؟

همین که عروسی این دوتا بچه و سروسامون گرفتن تو رو
بینم خیالم از همه چیز راحت میشه دیگه با خوشی چشم
رو هم میدارم.

داراب که با این حرف های منفی، تمام جان اش آزرده می شد، اخمی کرد و گفت: آخه اینا حرف تو میزنی شیرین خانوم!

ایشالا که سایه ات مستدام باشه بالا سر ما همیشه! خوشبختی با وجود تو برای ما تکمیله عزیزم.

شیرین، دست اش را پیش آورد و درحالی که دست گرم داراب را در دست اش می فشارد، لب زد: قربونت بشم. اخمات و باز کن! خدا نگهداره...

تو خودت خوبی؟

نمی خوای یه تکونی به زندگیت بدی، دست یه دختر خوب و خانواده دار و بگیری بیاری به زندگیت؟

لبخند مردانه ای زد و گفت: دیگه از سن من گذشت شیرین بانو!

باید برای اشکان آستین بالا بزنی!

#پارت سیصد و چهل و سه

#لی لی جان

شیرین که با این حرف داراب، انگار موضوعی را به یاد آورده
بود، چشمانش برقی زد و با لبخند معنادار و پررنگی
گفت: اتفاقن یکی رو براش در نظر گرفتم!
به خودش هم گفتم...

ناشیانه چشمکی به صورت منتظر و مشتاق داراب زد و
گفت: زیر زبونش شل بود..

بدش نمیومد!

-:به!

فامیله؟

شیرین که گویی بحث و موضوع مورد علاقه اش را پیدا
کرده بود، تن اش را جلو کشید و آرام گفت: نه آشناست.

میشناسیش مادر!

هنوز فرصت تجزیه و تحلیلی به داراب نداده بود، که فورن
ادامه داد: دختر ماندگار و می گم.

برای لحظه ای مات اش برد...

ماندگار که یک دختر دیوانه بیشتر نداشت!

لی لی را می گفت؟

همان دختری را که چندی پیش میان بازوهایش حبس کرده بود و از عطر کمرنگ موهای بلندش نفس می کشید؟

آب دهان اش را قورت داد و به سختی جلوی اخم هایی که به شدت میل به تشکیل داشتند را گرفت.

نگاه دقیق اش را به چشمان مشتاق و برق زده ی شیرین دوخت و به این فکر کرد که چرا لی لی؟

چرا دخترک سربه هوایی که زیادی روی مخ می رفت؟

این همه دختر مجرد داشتند توی فامیل و در و همسایه!

-چی می گی مادر؟

دختر خوبیه نه؟

دم عمیقی گرفت و با کلافگی گفت: دختر خوبی که هست
ولی..

شیرین که از همین تک کلمه .ولی. لبخندش پاک شده
بود، با نگرانی گفت: ولی چی؟

مشکلی چیزی داره؟

پوفی کشید...

#پارت سیصد و چهل و چهار

#لی لی جان

چطور باید می گفت آن دیوانه به اشکان نمی آید...
بچه است...

اصلن یک انتخاب خیلی اشتباه است!

- راستش فکر نکنم فردین قبول کنه.

ابروهای شیرین، از تعجب بالا پرید و گفت: وا چرا قبول
نکنه!

خودت می دونی اشکان چه پسر سالم و سر به زیریه!

عجب بحث ازار دهنده ای!

بہتر نبود کہ با آن ها بہ پیادہ روی می رفت؟

واقعن تحمل ادامه دادن این بحث مسخره را نداشت!

-: موضوع اصلن اشکان نیست خاله جان!

موضوع خود لی لی.

فردین خیلی روش حساسه.

باز همان لبخند بزرگ لب های شیرین را کشید و با شوق

گفت: خب باشه عزیزم!

ما هم میذاریمش رو چشمون.

لب هایش را برهم فشرد و سعی کرد آرام بماند و هیچ

نگوید.

اما مگر شیرین بانو ول کن ماجرا بود؟

-: گفتم باهات یه مشورتی بکنم...

میخوام با ماندگار صحبت کنم که حداقل نشونش کنیم از دستمون در نیاد، حیفه.

واقعن کم کم داشت اعصاب اش خراب می شد و این وسط هیچ دل اش نمی خواست با شیرین جان اش بد رفتاری کند!

-لی لی هنوز بچه ست! سنی نداره که عزیزم.

شیرین با خنده گفت: اوووو. بچه کجا بود ته قریون بوم؟
من و دوازده سالگی عروس کردن.
لی لی که ماشالا بیست سال داره!

خوشگل، باادب، جوون، خوش میوه...

دندان هایش برهم چفت شد و کلافگی و اعصاب خردی
بیشتر به سمت اش هجوم آورد...

واقعن برای آن دخترچه ی دیوانه خاستگار پیدا شده بود؟
آن هم هیچ کس نه و اشکان؟

لی لی ادعا داشت عاشق اوست؟

یا با اولین خاستگار و خاطرخواه قرار بود دم اش را روی
کولش بگذارد و لباس سفید تن اش کند؟

خسته و بی حوصله، خنده ی آرام و پرتمسخری کرد و
گفت: چی بگم؟

هرجور خودت صلاح می دونی.

@Vip Roman

#پارت سیصد و چهل و پنج

شیرین که تنها منتظر یک تایید جزئی بود، لبخند زنان دست
به سمت آسمان برد و از ته دل گفت: خدایا توکل بر
خودت.

انشالا اگر خیره که این دختر بشه عروس خودم.

نگاه خالی اش را از صورت گلگون و شاد شیرین که زیز لب
دعا می خواند برداشت...

انگار این خاله ی عزیز تر از جان، قصد جان اش را کرده
بود!

تنها توجیهی که در سرش می چرخید، این بود که لی لی بچه است و مناسب کسی چون اشکان نیست!

به خیال خودش که حس پدرانہ اش گل انداخته بود و این حس مالکیتی که در وجودش حس می کرد، همه از آن سرچشمه می گرفت.

اما مگر قلب سنگین اش اجازه می داد؟

با حالی که زیادی گرفته بود، از جا بلند شد و با توضیح کوتاهی به شیرین، به سمت جایی که فاصله ی نسبتن زیادی با آن جا داشت رفت و به درختی که با شاخه و برگ هایش سایه ایجاد کرده بود، تکیه زد...

دست برد و پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید و خیره به نقطه ای مبهم، سیگاری آتش زد...

باز هم به این لوله ی سفید پناه آورده بود...
 باز هم تمام این ذهن و اعصاب، از بابت دختری بهم ریخته
 بود...

چرا هرچه کام می گرفت، آرام نمی شد؟
 چرا این سیگاره بی جان هم با او لج افتاده بود و مدام
 فکرش را به سوی آغوشی نرم و پر آرامش سوق می داد؟
 هیچ فکرش را نمی کرد که روزی کار اش به این جا کشیده
 شود!

باید از سن و سال اش خجالت می کشید، ولی حس هایی
 دیگر نمی گذاشتند!

نمی خواست کاری کند... حرفی بزند... مخالفتی بکند!...

گویی قصد داشت لی را محک بزند!

اشکان از همه لحاظ از او بهتر بود!

جوان تر بود..

سرزنده و با حوصله تر بود...

صورت جذابی داشت!

کار می کرد...

مجرد بود... دو زندگی ناموفق و بچه ای سیزده ساله

نداشت...

اشکان واقعن موقعیت خوبی بود برای لی!

برای دختری که بارها او را با حرف هایش پس زده بود!

شقیقه اش را فشار داد و دود غلیظ سیگار را بیرون

فرستاد...

هنوز گاهی سرفه اش می گرفت، ولی خب... او که سلامتی

برای اش اهمیتی نداشت!

#پارت سیصد و چهل و شش

#لی لی جان

نگاه آبی رنگ و کدر اش را به سر و صدای آن ها که انگار
تازه از پیاده روی بازگشته بودند، دوخت...

به لب های زیبا و خوش شکلی که حتمن برای لودگی های
اشکان می خندیدند...

به چشم های قهوه ای رنگی که برخلاف همیشه که او باعث گریان شدن شان می شد، حالا برق شادی در آن ها به چشم می خورد...

قد و بالای متوسط و هیکل توپری که عجیب چفت تن اش بود...

این دختر!

این دختر با آن موهای بلند و موج، از کی برای اش قابل توجه شد؟

از کی این طور نگاه اش را دقیق و موشکافانه کرد و...هیز!

لی لی بچه نبود!

او به قدری بزرگ شده بود که حواس مردی را پرت کند و با حرکات و ادا هایش... قلبی را به تپیدن و زندگی کردن وا دار کند!

تمام حواس اش پی دختری رفته بود، که حالا از سنگینی
نگاهی آبی رنگ، حواس او هم به این سمت معطوف شده
بود...

به اخم های کمرنگی که با دیدن سیگار در دست اش توی
هم فرو رفت...

به گوشی ای که از جیب درآورد و انگشتانی که فرز شروع به
تکان خوردن روی صفحه کردند و... دینگ!... صدای پیامی
که از گوشی خودش بلند شد!

[-:خوبی؟]

سیگار به فیلتر رسیده را روی زمین مچاله کرد و برای
دختری که دست به گوشی، منتظر جواب او بود، نوشت

[-:نه]

صادقانه ترین کلمه ای که گفته بود!

*در حال نوشتن...

نگاه منتظر و خسته اش خیره به گوشی بود که نوتیف پیامی
بالای صفحه اش ظاهر شد

*کیانوش: دو کلم مردونه بات حرف دارم! ک...

با ابروهایی بالا رفته، خواست روی پیام کلیک کند، که پیام
لی لی زودتر رسید و حواس اش را پرت کرد.

@Vip Roman

#پارت سیصد و چهل و هفت

#لی لی جان

[-: چرا؟ سردردی چیزی داری؟ می خوای بریم دکتر؟]

[-: چی شدی یهو آخه؟ نگرانت شدم من.]

داروهاتو خوردی؟]

[-: داراب؟]

لبخند بی جانی گوشه ی لب اش را بالا کشید.

لی لی واقعن دوست اش داشت؟

[-:خوبم]

[-:دروغ می گی!]

برای چی اول ذهن من و درگیر می کنی بعد الکی می گی
خوبم؟

[-:برات مهمه؟]

حتی متوجه نبود که چرا این حرف ها را می زند...

چرا بحث را با لی لی باز می کند...

چرا واقعی بودن آن حس برای اش مهم شده اصلن...

[-:چی؟]

نفس عمیقی کشید و خیره به آن "چی؟" ، بارها برای
خودش تکرار کرد که "واقعن چی؟"

نباید چیزی می گفت و می پرسید.

اما...

لعنت به این دست هایی که بی توجه به دستورات عقل
اش، با فرمان قلبی سنگین پیش رفتند و دکمه های کیبورد را
لمس می کردند!

[-: حال و روزم]

@Vip Roman

#پارت سیصد و چهل و هشت

#لی لی جان

لی لی که از رفتارها و گفته های داراب حسابی گیج و متعجب شده بود، با کمی تعلل نوشت
[-: معلومه که آره..]

خب...

این جواب کافی بود؟

نه!

این جواب به هیچ وجه خیال بی قرار و تیره و تار اش را قانع نکرده بود.

دلش اثبات هایی بزرگ تری خواست...

دلش یک اطمینان خالصانه می خواست...

او عشق لی لی را هیچ وقت، عشق! ندیده بود!
یک هوس...

یک دوست داشتن ساده..

شاید حسی زودگذر و دخترانه، به واسطه اقتضای سن...
هرچه!

هر چیزی جز عشق!

داراب می ترسید...

از این فاصله ی زیاد سنی ای که بین شان بود...

از تفاوت سلیقه و افکار...

از چند سال بعدی که او پیرتر می شد و لی لی زیباتر و خانم
تر!

اینکه روزی لی لی از او خسته شود...

اینکه با چند روز باهم بودن، این حس کمرنگ از دل اش پر
بکشد...

به روزهای دوری فکر می کرد که در آن ها لی لی از بی
نشاطی و مسکوتی زندگی اش با او خسته شود...

دل اش اطمینان می خواست!!
برای این دلی که آرام تر از هر زمان دیگری می تپید، اطمینان
می خواست...

[داراب؟؟؟]

نفس عمیقی کشید و نگاه سرگردان اش را از گوشی جدا کرد
و به او دوخت..

به دختری که تمام حواس اش پی صفحه گوشی بود
و... جواب داراب!

#پارت سیصد و چهل و نه

#لی لی جان

زیبا بود!

شیرین راست می گفت!

خاله شیرین همیشه خوش سلیقه بود!

نمی خواست اما... فکر بود دیگر...

فکر هایی که بی اجازه به مغزش راه میافتند و آن حس های

پراکنده و جدید را بیشتر شخم می زدند...

اغلب شب هایی که بی خوابی، خواب را به چشمان اش
حرام می کرد... شاید این عروسک خرسی مخملی... خوب می
توانست خواب اش کند!

شاید افسرده بود!

اما شب ها همیشه بیداری به سراغ اش می آمد...
برای همین پوست گندمی اش کدر بود و چشمان آبی رنگ
اش خمار...

چند سالی می شد که گرفتار این بیماری بود.

و این اولین باری بود که به فکر راه چاره برایش افتاده بود!
آن هم با چه؟

با دختری که بوی شیرین کمرنگی از تن و موهای خوش رنگ
اش ساطع می شد و اشتهای آدم را باز می کرد...

مثل یک شیرینی خامه ای تازه! که با پودر قند و خامه ی
سفید و نرم تزیین شده!

شاید اگر این شیرینی وسوسه انگیز را شب ها در آغوش
بزرگ و گرم اش می چلانند؛ آن زمان مست می شد و در
عالمی دیگر به خوابی شیرین تر می رفت!

چشمان اش را بست...

آن اتاق دونفره...زیادی خالی و سوت و کور بنظر می رسید
و..

دختری مخمل تن را می طلبید!

حالا همه چیز به لی لی بستگی داشت!
به آن عشقی که بارها از آن سخن گفته بود و...خاستگاری
که باید جواب می گرفت!

#پارت سیصد و پنجاه

#لی لی جان

لی لی °°

لاک سرخابی را به آخرین ناخن دستم کشیدم و در لاک را
بستم.

تضاد بین رنگ جیغ لاک و سفیدی انگشتان ام را دوست
داشتم!

لبخندی زدم و با یاد رنگ چشم های داراب، در دل گفتم
 "باید رنگ ناخنامو با چشات ست کنم! حیف که اون رنگ
 و با خودم نیاوردم!"

از روی زمین بلند شدم و دستی به دامن بلند و رنگی رنگی ای
 که شیرین خانم، یکی به من و یکی به مامان هدیه کرده بود
 کشیدم و خطاب به مامان گفتم: خوب شدم؟

درحالی که لباس مانی را اتومی کشید، نیم نگاهی به سمتم
 انداخت و بی توجه به آنچه گفته بودم، گفت: یه چیزی
 بکش روی اون موهات!
 غریبهن اینا. فردا پشت سرت حرف در میان.

پوفی کشیدم و با بدخلقی گفتم: خوبه خودت می گی غریبه.
 آخه به اونا چه مربوط!

مامان که بی حوصله شده بود، در حالی که سیم اتو را از پرز بیرون می کشید، با اخم گفت: بحث نکن با من. یه تیکه پارچه می خوام بندازی رو اون آبشار جاذبهت.

بعد هم بی توجه به صورت درهم من، با غیظ گوشی را از دست مانی بیرون کشید و گفت: کور می شی آخر تو! مگه صد بار بهت نگفتم ای بازی های کوفتی و از گوشیت پاک کن؟

مانی که چشم اش پی گوشی مانده بود، با ناراحتی و تقلا گفت: باختم!!!

مامان با عصبانیت لباسی که اتو کشیده بود را به مانی داد و گفت: بهتر!

این گوشی هم دست من میمونه تا وقتی که برگشتیم خونه اونجا من تکلیفم و با تو و این ماسک معلوم کنم.

بعد هم همانطور که زیر لب با خودش غرغری می کرد، صندل
هایش را پوشید و با گفتن "لی لی زود حاضر شو بیا کمک
الهام" از اتاق بیرون زد.

#پارت سیصد و پنجاه و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

کلافه، پوفی کشیدم و بی توجه به صورت زار مانی به سمت
چمدان رفتم و شال نخی و سیاه رنگی که با بلوزم ست بود را

بیرون کشیدم بعد از آن که سر کردم ، موهای رها و بازم را
از زیر لبه هایش آزاد کردم و روی شانه هایم ریختم.

-:خاک تو سرت واسه یه بازی اینطوری عذا گرفتی؟

مانی که انگار زیادی توی برجک اش خورده بود،نگاه برّان
اش را به سمت ام نشانه گرفت و بی ادبانه گفت:تو یکی
خفه شو!
عنونه.

چشم غره ای به صورت تپل و خشمگین اش رفتم و
گفتم:فعلن که تو قیافت شبیه یه عن متحرک شده که یکی
روش سیفون کشیده!

و بعد هم با رضایت و نیشخندی،خواستم از اتاق خارج
شوم، که ناگهان با خیز بلندی خودش را به من رساند و تا به

خودم بجنبم، موهایم را درچنگ های پر فشارش گرفت و
دادم را به هوا برد....

خب.. این دعوای جزء عادی ترین اتفاقات بین من و مانی
خیکی بود!

در واقع این چند وقتی که در صلح و آرامش با هم طی
کردیم هم از برای اخطار های مامان و حفظ آبروی بود که
آن را مدام گوش زد می کرد!

اما انگار قرار نبود این خوی وحشی مان پیش چشمان
خانواده داراب پنهان بماند....

با حرصی که از درد سرم، تمام جانم را گرفته بود، ناخن های
سرخ ام را بالا گرفتم و با شدت روی لب گوشتی اش
کشیدم و در برابر فشار بیشتری که به ریشه موهایم آورد، با

فحش آبداری لگدی به شکم اش زدم و ناچار از این همه
مقاومت، من هم موهای خرمایی اش را چنگ زدم...

انگار بدجور از دست مامان عصبانی شده بود و حالا خوب
کسی را برای خالی کردن عقده اش پیدا کرده بود!

با اینکه چند سالی از من کوچک تر بود، ولی این گوشت
های پروپیمانی که به استخوان اش چسبیده بود حسابی
زور اش را بالا برده بود!

در واقع از آن جایی که بابا استخوان بندی درشت و بنیه
زیادی داشت، این ارث در من و بیشتر از همه در مانی
انتقال یافته بود و همین هم این دعوای به ظاهر ساده را پر
خشونت کرده بود!

@Vip Roman

#پارت سیصد و پنجاه و دو

#لی لی جان

و انقدر این دعوی مسخره ی بین مان بل گرفت و شدت
کتک کاری بالا رفت، که از سر و صدا و فحش های قطاری
مان، بالاخره در اتاق به ضرب باز شد و مامان با صورتی
برزخی و حیران، اول از همه داخل آمد و با دیدن وضعیت
ما بر گونه اش زد!

همین صورت عصبی مامان برای پایان این دعوا کافی بود.
خوب می دانستم که یک تنبیه اساسی در انتظارمان هست!

برای همین هم خیلی دلم می خواست زودتر و حتی قبل
ازین که داراب و افراد دیگری به این سمت بیایند، دعوا را

تمام کنم؛ اما مانی دیوانه جوری موهایم را می کشید که انگار
جدی جدی با قاتل پدر اش طرف شده!

-: ای جز جگر بگیری این چه وضیه!

جلوتر آمد و با اخم هایی درهم رفته و صدایی که سعی می
کرد بالا نرود گفت: خدا من و مرگ بده.
مگه نگفتم اینجا دعوا راه نندازین؟،
هان!!!

دست مانی و من را که به موهای هم چفت کرده بودیم
گرفت و با غیظ گفت: ول کنید همو سریع!
یک پدری از شما دوتا دربیارم من!!
بردار دستتو!

مانی که به نفس نفس افتاده بود، با صدای بلندی
گفت: تقصیر این همه ش..

این اول شروع کرد بخدا.

با حرص، موهای کوتاه اش را بیشتر کشیدم و غریدم: خفه
شو مانی! تو مٹ وحشیا پریدی به من....

مامان که کم مانده بود با نیشگون هایش گوشت دست
مان را غلفتی بکند، با خشم گفت: خدا لعنت تون کنه
تمومش کنید سریع الان مهمونا میرسن! لی لی بردار دستتوا!

-: اول مانی برداره!

-: وای وای! بچه ها چرا دعوا می کنید آخه؟ چی شده؟

صدای شیرین خانم بود؟

با حرص لب گزیدم و رو به صورت قرمز شده مانی
غزیدم: تف تو صورتت عنتر بردار دستتو دیگه!

#پارت سیصد و پنجاه و سه

#لی لی جان

قبل ازین که عکس العملی نشان دهیم، صدای مردانه بابا
آمد که می گفت: چه خبره باز؟

شیرین خانم جلو آمد و با همان مهربانی ذاتی ای که
داشت، دستان چفت شده ی مرا گرفت و گفت: دختر گم
تو کوتاه بیا.

با حرص لب هایم را بر هم فشردم و درحالی که از چشمان
پر خشم و خط و نشان مامان فرار می کردم، فشار دستم را
کم کردم و گفتم: این موهای منو ول نمیکنه.

-:مانی!

با تشر بابا، مانی این بار عقب نشینی کرد و بالاخره موهای
بیچاره و مچاله شده ام را رها کرد....

نفس حبس مانده ام را بیرون فرستادم و من هم دستم را از
موهایش جدا کردم و باز هم سعی کردم نگاه ام به صورت
مامان نیفتد!

شیرین خانم دستی نوازش وار به موهای اشفته ام کشید و
گفت: آفرین دختر قشنگم... دعوا نکنید باهم...
خواهر و برادر باید پناه هم دیگه باشن.

مامان با خنده ای ظاهری و شاید هم عصبی، خطاب به شیرین خانم گفت: قربونت بشم شیرین جون. شما بفرما بریم، الان مهمونا می‌رسن.

-:وای حواسم کجا رفته!
شهناز گفت نزدیک...

با صدای زنگ خانه، کلام شیرین خانم نصفه ماند و با عجله از کنارمان گذشت تا احتمالن به استقبال مهمان هایش برود...

مامان هم که انگار منتظر چنین فرصتی بود، با غیظ به سمت مان رو کرد و توپید: وای به حالتون!
بذار برگردیم خونه فقط! حساب جفتتون و می‌رسم من!

بعد هم نگاه بران اش را از ما که بی حرف مقابل اش
ایستاده بودیم گرفت و ادامه داد: زود سرو وضعتون رو
درست کنید بیاید بیرون.

سریع!

#پارت سیصد و پنجاه و چهار

#لی لی جان

با سری که درد می کرد، موهای پیچ خورده ام را با دست کمی
مرتب کردم و بلافاصله پس از کشیدن شال روی سرم از
اتاق بیرون زدم.

مطمئنن اگر دقیقه ای دیگر در اتاق می ماندم،دعوای بزرگ دیگری رخ می داد و این بار واقعن مامان بیخ تا بیخ کله مان را می کند و تخت سینه مان می گذاشت!

وقتی وارد پذیرایی شدم،مهمان ها هم تازه از راه رسیده بودند و جلوی ورودی با شیرین خانم سلام و احوال پرسى می کردند.

درواقع همه فامیل های احمد بودند!

امشب برای دیدن عروس شان به اینجا آمده بودند و الهام هم حسابی به خودش رسیده بود و کنار شیرین خانم،با آن ها خوش و بش می کرد.

پوفی کشیدم و بی حوصله جلو رفتم و سعی کردم با لبخندی که امیدوار بودم واقعی جلوه کند،با آن ها سلام و علیک کنم.

دو زن ریزه میزه تپل، که بسیار خوش خنده بودند و لب
های شان مدام کشیده می شد، همراه با یک جعبه
شیرینی، با پیر مردی که احتمال می دادم پدر احمد باشد وارد
خانه شدند.

از خونگرمی شان خوشم آمده بود!

انگار مثل خود شیرین خانم ذات پاک و بی شילה پيله ای
داشتند.

وقتی که پس از خوشامدگویی، با تعارفات متوالی
نشتند، جعبه شیرینی ای که دست من داده بودند را به
آشپزخانه بردم و خطاب به الهامی که تازه وارد شده بود و از
لبخند روی لب های رنگی اش مشخص بود که حسابی
خوش حال است، گفتم: میگم، شیرینی رو با جعبه بچرخونم
یا توی ظرف بچینم؟

استکان های نقش و نگار دار را با وسواس روی سینی گذاشت و گفت: قربون دستت عزیزم، لازم نیست تو ظرف بچینی.

بذار من چایی بریزم، بعد پشت سر من بیا شیرینی هارو پخش کن.

بعد هم پروانه را صدا کرد تا پیش دستی هایی که حاضر و آماده، روی اپن گذاشته بود را ببرد.

الهام که چایی زعفرانی خوش رنگ و عطر را در استکان ها ریخت، درحالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: بیا لی لی.

شیرینی ای که تا نصفه گاز زده بودم را در دهانم چپاندم و همان طور که می خواستم سریع تر قورت اش بدهم، جعبه را به دست گرفتم و به دنبال الهام راهی شدم....

#پارت سیصد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

همه چیز خوب بود!

اما درست آن لحظه ای که خم می شدم تا شیرینی تعارف کنم، تمام حجم موهایم اویزان می شد و قصد مالیده شدن به شیرینی های چسبناک و خشک داخل جعبه را داشت!

-:انتخاب سختیه!

لبخندی به اشکان که انگار باز هم مسخره بازی اش گل کرده بود زدم و گفتم: میخوای از هر کدوم یکی بردار که فسفورای مغزت تموم نشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه خوشم اومد، خوب
پیشنهادی دادی!

-:اشکان!

نگاهم را به داراب، که درست کنار اشکان نشسته بود و
مسیر مسقیم نگاه جدی اش، چشمان من بود، دوختم و
شنیدم که خطاب به اشکان گفت: سریع انتخاب کن.
دو ساعته وسط مجلس نگاهش داشتی!

سریع نگاه ام را از آن مردمک های پر نفوذ برداشتم و در
ادامه حرف اش گفتم: راست میگه دیگه!
انگار می خواد بین مرگ و زندگی یکی رو انتخاب کنه حالا.

اشکان که انگار از حرف های مان زیاد خوشش نیامده بود، بالاخره شیرینی ای برداشت و تشکر کرد.

-:من نمیخورم، ممنون.

با تعجب، از مقابل اشکان کمر راست کردم و حالا که رو به روی خودش ایستادم، لب جنباندم و گفتم: چرا؟ یکی بردارید.

بنظرم زیاد حال اش خوب بنظر نمی رسید!

احساس می کردم امروز، بیشتر از همیشه خستگی در چهره اش مشهود هست و این نگاه آبی و خسته که این طور مستقیم نگاه ام می کرد... واقعن باعث بی قراری قلب و جان ام می شد...

-:میل ندارم عزیزم.ممنون!

باز هم به من گفت "عزیزم" ...

چرا هر وقت این کلمه را به کار می برد احساس غریبی می کردم؟

VIP
exchange group

ROMAN

#پارت سیصد و پنجاه و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

شاید چون خیلی عادی بیان می کرد و

عزیزم گفتمی نبود که انقدر غلیظ و مملو از عشق بیان شده باشد که قلبت را بلرزاند و نفست را بند آورد...

با فکری مشغول، از مقابل اش گذشتم و به بقیه هم شیرینی تعارف کردم و در نهایت جایی در نزدیکی جمع نشستم و سعی کردم حواس ام را به هر جایی، جز جایی که مرد محبوب ام نشسته بود معطوف کنم.

خوب بود که مامان، با زن هایی که حالا متوجه شده بودم اسم شان شهناز و صالحه است گرم گرفته بود و از ان نگاه های غضب الود نثارم نمی کرد....

اما این وسط نگاه های گاه و بی گاه و مستقیم شیرین خانم کم کم داشت معذب ام می کرد....
نگاه پیرزن دقیقن مثل داراب بود!

کمی که خیره می شد، انگار می خواست که سوراخ کند جان و تنت را..

برایم عجیب نبود این نگاه های مهربان و معنادار.
می دانستم که فکریایی برای من و تک پسرش اشکان در سر
دارد.

این را همان وقتی که سعی می کرد سر سفره، اشکان تمام
حواس اش به غذا خوردن من باشد فهمیدم.

اما؛ خب.. در حقیقت حسی لذت بخش و دلچسب زیر
پوستم دویده بود!

اینکه پسری جذاب چون اشکان را برایم در نظر گرفته
بودند... به من اعتماد به نفس می داد!

این که زیبا هستم...

به چشم آمدم...

بزرگ شدم...

خیلی حس های دیگری که داراب و رفتار هایش آن ها را از
من سلب کرده بودند....

من اشکان را به چشم شوهر آینده نمی دیدم!
 هرچند که جذاب و زیادی خونگرم بود و مدام لبخند به
 لب آدم می آورد.
 اما خب..

من پسر خاله ی جاافتاده و پخته اش را بیشتر ترجیح می
 دادم.

مردی با چشمان خمار و آبی رنگ، که حتی صدای نفس
 کشیدن اش هم باعث بالا رفتن ضربان قلب و عاشق تر
 شدنم می شد....

قبلن دوست پسر داشتم.

زیادا!

نهایت علاقه ام به یوسفی بود که دست آخر بعد از دو
 هفته فراموش اش کردم.

می دانم که آن ها عشق نبودند....

شاید هوس...

کمبود...

هرچه!

هر چیزی جز این دوست داشتن خالصانه!

گرمای تن و بزرگی آغوش سفتی که ته آن پارک مرا به سینه
اش چسبانده بود را هنوز به یاد دارم...

آن عضله های قطوری را که دورم پیچیده شده بودند
و...عطر تنی که حتی در جانم هم رسوخ کرده بود...

@Vip Roman

#پارت سیصد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

نگاه اش کردم...

او هم من را نگاه می کرد!

مستقیم و عجیب.

مثلن مچ نگاه او را گرفته بودم، اما خودم خجالت زده بودم.

فکر می کردم بعد از ان آغوش بی مقدمه صمیمی تر شود.

اما سرد تر شده بود.

و فقط گه گذاری همین نگاه متفکر و ناخوانایش را نثارم می کرد و گیج ترمی شدم از دست این همه رفتار ضد و نقیض از او.

دلم می خواست تا صبح همین طور نگاه اش کنم...

ولی می ترسیدم بابا، یا کسی دیگر این نگاه خیره ما را شکار کند.

-لی لی، دخترم؟

خوب شد کسی صدایم کرد!
وگرنه که خودم اراده ای برای شکستن قفل این نگاه
نداشتم.

سرم را به سمتی که خانم ها نشسته بودند، چرخاندم و اول
از همه متوجه چهره ی ناراضی و اخم ظریف مامان شدم.

تازه یادم به دعوی مان افتاد...

هووووف... کاش مامان این دفعه را چشم پوشی می کرد تا
سفر کوفت مان نشود.

با سنگینی نگاه خیره ی شیرین و بقیه خانم ها، با ابرو هایی
بالا رفته از جا بلند شدم و به سمت جایی که شیرین برایم
خالی کرده بود رفتم و با تعجبی که سعی در پنهان کردن اش
داشتم، نشستم!

نکند می خواستند من و مامان را آشتی دهند؟

نگاهم را بین لب های خندان و نگاه های تحسین بارشان
چرخاندم... exchange group

یعنی.. شهناز و صالحه هم فهمیده بودند؟؟؟ ROMAN

اینطور که خیلی مسخره و بچه بازی می شد! @Vip Roman

مامان هر چیزی هم که می شد، سعی می کرد جلوی غریبه و
فامیل خودش و ما را دست بالا بگیرد و ما را خیلی خوب و

خوشبخت جلوه دهد و جز تعریف هیچ گله و شکایتی از
خانواده اش نکند!

هرچند که با بیشتر اخلاق هایش مخالف بودم، ولی واقعا
این یکی را خودم هم دوست داشتم و همیشه سعی می کردم
جز تعریف و تمجید چیزی از خانواده چهار نفره مان برای
کسی نگویم.

#پارت سیصد و پنجاه و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

با این حال ...

نکند قضیه سر... سر...

با چشمانی وق زده، تمام تلاشم را کردم تا جلوی خنده ی
بلندم را بگیرم.

وای خدا!

شیرین خانم، واقعن که شیرین و خوشمزه بود!
یعنی جدی جدی می خواست مرا برای اشکان جور کند؟

چشمان برق زده و خوش حال اش که همین را تایید می
کرد!

-: ماشالا ماشالا.

همیشه خوش انتخابی شیرین.

این را شهناز، عمه ی احمد با نگاهی خریدارانه و مشتاق
گفت!

و متوجه بودم که اخم ظریفی میان ابروهای مامان خط
انداخت و نفس کلافه ای کشید!

مامان مخالف ازدواج نبود!

فقط تصمیم داشت من را برای شازده های از دماغ فیل
افتاده ی خواهرانش جفت و جور کند!

حتی یک بار که به اردبیل رفتیم هم متوجه بودم که مدام با
خاله مهوش پچ پچ می کرد و لبخند می زدند!

-:چند سال داری عزیزم؟

نگاه خندانم را به صالحه، مادر احمد دوختم و درحالی که
سعی می کردم لبخند گل و گشادم را مهار کنم، گفتم: نوزده.

شیرین با مهربانی و شاید هم منظوری خاص! دست اش را
نوازش وار بر کمرم کشید و گفت: خداحفظت کنه دخترم...
دیگه ماشالا بزرگ و خانوم شدی برای خودت.

لب گزیدم.

چقدر نخندیدن سخت بود!

این همه صغری کبری کردن و چهره ی ناراضی مامان، برایم
بی نهایت جالب بود!

-:مرسی خاله شیرین، لطف دارین شما.

دیدم که لبخند اش وسیع تر شد و مردمک های آبی رنگ
اش مهربان تر.

#پارت سیصد و پنجاه و نه

#لی لی جان

خب... exchange group
این فوق العاده خوب بود که من مورد قبول و علاقه ی آن
ها واقع شده بودم!
ولی کاش او مادر داراب بود و داراب پسرش!
آن وقت من از هیجان و شک زیاد، یک ماچ آبدار روی لب
سفید و تپل شیرین می کاشتم و تا چندین ماه برای خودم
جشن شادی می گرفتم!

کاش!

کاش مرا برای داراب عزیزم خاستگاری می کرد!
نه پسر چشم رنگی دیگری که هیچ جورده توی قلب پُرام
جا نمی شد!

-:اگه خدا بخواد بشی دختر خودم...

کمی مکث کرد و بعد با ذوق بیشتری، گفت: عروس خودم!

-: شیرین خانم جان!

نگاه سرگردان ام را به سمت مامان چرخاندم.

-: لی لی هنوز کوچیکه.

باید دانشگاه بره... ادامه تحصیل بده.

هوف!

درس درس درس!

چه بهانه ی نفرت انگیزی!

حاضر بودم زود تر شوهر کنم تا حداقل از دست درس و درس خواندن خلاص شوم.

صالحه خانوم با آن هیکل فربه و مانتویی که باز هم چربی هایش را نشان می داد، با لبخند تن اش را به جلو مایل کرد و با لحنی آرام و پر آب و تاب گفت: فدای تو بشم ماندگار جان!

کوچیک کجا بود!

ماشالله دخترت شبیه پنجه ی آفتابه.

خانوم، عاقل!

درس و دانشگاهم که فرار نمیکنه...

تا این جوونام یکم باهم آشنا بشن و هم دیگه رو بشناسن بزرگ تر و عاقل تر هم می شن.

می دانستم مامان حرف اش نمی آید!
 شاید زیادی کفری شده!
 شاید هم نه، از لحن گرم و پر تاثیر صالحه خانم نرم شده!
 نمی دانم...

من که میان بحث و گفت و گوی آن ها، تمام هوش و
 حواس ام پی یک جفت چشم خمار و خیره ای بود که با
 طرز نگاه اش دلم راهی می لرزاند و ذوب می کرد!

داراب می داند چه خبر است؟
 می داند که خاله شیرین اش چه فکری در سر دارد برای
 من، تک دانه دختر فردین، رفیق اش؟! ...

-:دخترم؟

نگاه ام را گرفتم..

انگار حرف زیاد بود در ان آبی های پر جاذبه...
ولی من هنوز زبان آن چشم ها را یاد نگرفته بودم....
حتی یک کلمه هم نمی فهمیدم و این آزارم می داد.

-:جانم؟

-:نظر خودت چیه مادر؟

#پارت سیصد و شصت

#لی لی جان

این طور که شیرین خانم می پرسید، مگر می شد نظری جز مثبت نداشت؟

نمی خواستم دل پیرزن خوشحال را بشکنم.
از طرفی هم نگاه خیره و منتظر بقیه معذبم کرده بود.

ترجیح می دادم سکوت کنم!

هرچند، امیدوار بودم که سکوتم را به معنی رضا، تلقی نکنند.

-: مامان خانوم!

معذب نکن مهمونامون و، بذار سر فرصت مناسب.

خوب بود که الهام این حرف را زد!

چرا که می دانستم مامان هم دیگر حرف اش نمی آید برای
زبان گرم و پر سیاست آن سه زن مهربان و خوش خنده.

-: معذب چرا عروس قشنگم؟

نظره دیگه.

به هر حال نظری لی هم درمورد اشکان مهمه.

پوووف..

یعنی شیرین خانم هم ول می کرد، این شهناز و صالحه
جان! تمام نمی کردند!...

-: لی لی بابا، چایی بیار دخترم.

نفس آسوده ام را رها کردم...

قربان بابای خوش اشتها و مهمان نوازم بشوم که مرا از این
مخمصه رها کرد!

-:تو بشین عزیزم، الهام می ریزه.

وای خدا!

-:نه نه، خودم می ریزم شهناز خانوم.
یکم هم پام خواب رفته...راه برم...

#پارت سیصد و شصت و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

صالحه خانم که گمان می کرد خجالت کشیده ام، خنده ی
بلندی کرد و گفت: برو دخترم.

ایشالا چای خاستگاری خودت و اشکان.

لبخند نصف نیمه ای زدم و بی حرف، به سمت اشپزخانه پا
تند کردم.

خاستگاری خوب بود!

ولی نه این طور که گویی می خواهند به زور کسی را به تو
بقبولانند....

کلافه، موهای بلند و دست و پا گیرم را پشت شانه ام هل
دادم و استکان های تمیز را روی سینی چیدم و با فکری
مشغول، یک به یک آن ها را پر کردم.
امیدوار بودم که خوش رنگ ریخته باشم...

واقعن آن ها از منی که همین دیروز چایی درست کردن و دم کردن را یاد گرفته بودم چه انتظاری داشتند؟

الهام و شیرین خانم واقعن کدبانو و بی نظیر بودند!

ترشی ها و مربا ها و کلی خوراکی دست سازی که درست کرده بودند و طعم خوب شان با روح روان ادم بازی می کرد، یک تنه هنر آن ها را تایید می کرد!

آن وقت من چه؟

هیچ نگویم بهتر است...

سینی سنگین و پر را برداشتم و با قدم های شمردده و کوتاه به سمت پذیرایی رفتم.

مطمئنن اگر بچه های اکیپ مرا در این وضع می دیدند کلی دستم می انداختند!

منی که با فحش های رکیک و آبدارم همه را مستفیض می کردم، حالا با دامنی رنگی و سینی ای چایی، داشتم می رفتم که از مهمان ها پذیرایی کنم!

-:بفرمایید.

-:دستت درد نکنه دختر قشنگم. انشالا عروسیت.

واقعن اگر جا داشت، دست می بردم و تا جا داشت، گلوی این صالحه خانم را می فشردم و می گفتم "جان جدت بی خیال ما شو"

سینی ای که کمی سبک تر شده بود را به سمت جمع آقایون بردم.

بنظرم بحث های سیاسی و خبری آن ها بسیار جذاب تر از
بحث شوهر دادن من بود!

-:بردار.

-:دس شما مرسی.

-:نوش جان.

سینی را مقابل داراب گرفتم و خیره در آن مردمک های دل
آب کن، گفتم: نگید که بازم میل ندارید جناب!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و همچنان با صورتی خنثی
اما لایق هزاران بوسه، دست جلو آورد و گفت: ممنون لی لی
جان.

#پارت سیصد و شصت و دو

#لی لی جان

سینی را روی میز گذاشتم و گفتم: نوش جان.

رو گرداندم تا بروم، که اشکان گفت: لی لی.

سوالی نگاه چرخاندم...

@Vip Roman

-:بله؟

-بی زحمت به الهام می گی یه قرص مسکن برام بیاره؟

قبل از من، داراب پرسید: چی شده؟

سرت درد می کنه؟

نگاه دقیقی به صورت مردانه اش انداختم.

کمی رنگ پریده به نظر می رسید...

-می خوای دکتر بریم؟

یکم رنگت پریده.

لبخند گرمی زد و گفت: نه لازم نیست.

انگار معدم باز جوش آورده داره اذیت می کنه.

قرص بخورم اوکی.

سری تکان دادم.

-:میفهمم.

منم یه بار معدم درد گرفت.

لعنتی حتی از دندون دردم بدتره.

-:لی لی جان.

با صدای جدی اش، نگاه از صورت اشکان گرفتم...

-:می خوای شما برو به الهام بگو قرص بیاره زودتر، که اشکان درد نکشه.

طعنه می زد؟؟؟

داراب؟؟؟

مگر اهل چنین کارهایی بود مرد پر ابهت و جدی من؟

این چشم های سنگین و پر نفوذ چه می گفت؟

لبخند محوی لب هایم را کشید...

کاش خیالات دخترانه ام راست می گفتند...

امیدوار بودم که این حرف را از روی منظوری که در ذهن
ام می چرخید گفته باشد...

#پارت سیصد و شصت و سه

#لی لی جان

من حتی دل ام به همین عکس العمل های زیرپوستی می
توانست خوش باشد...

سعی کردم زیاد به او خیره نمانم...

می دانستم که حتمن نگاه مشتاق آن جمع زنانه به این سمت است و حتمن منتظر اتفاقی و حرف بیشتری بین من و اشکان اند...

-:چشم آقا داراب.

رو گرفتم و درحالی که سعی می کردم ذوق ام را پنهان کنم به سمت الهام رفتم.

تصور اینکه داراب بخواهد مرا دوست داشته باشد، تنم را از هیجان و ناباوری می لرزاند.

می دانم.

داشتم زیادی بزرگ اش می کردم.

آن هم حرفی را که نمی دانستم منظوری داشت، یا نه.

اما قلبم نمی گذاشت که...

تازه کورسوی از نور یافته بود و مدام می خواست آن را پر
فروغ تر کند.

-:الهام جون

-:جونم خوشگم؟

واقعن باید مقابل نگاه خیره ی آن سه زن می گفتم اشکان
قرص می خواهد؟

آن وقت که دیگر کچل ام می کردند!

-یه لحظه میای؟

با کنجاوی از جا بلند شد و گفت:اره عزیزم.

به درگاه اشپزخانه که رسیدیم، بالاخره ایستادم و
گفتم: راستش اشکان کارت داشت، گفت بری پیشش.

نگاه اش رنگ تعجب گرفت، اما چیزی نپرسید و گفت: برم
بینم چیکار داره.

گیرایی ضعیفی نداشت.

حتمن متوجه شده بود خوشم نیامده که بحث وصلت من
و برادرش بیشتر کش بیاید!

نفس عمیقی کشیدم و برای خودم یک لیوان آب یخ ریختم
و یک نفس سر کشیدم.

دوست نداشتم دوباره کنار شیرین خانم بنشینم تا نظرم را در باره ی اشکان پرسند و من هم یک دفعه امپر بچسبانم و با یک "خوشم نمیاد" قاطع، آن ها را ناراحت کنم.

برای همین هم موبایلم را از اتاق برداشتم و بی توجه به نگاه های که روی خودم حس می کردم، به حیاط رفتم...

مانی و پروانه به دنبال جوجه های زرد و کوچکی که بدو بدو فرار می کردند، بودند و با خنده، خودشان را با آن موجودات بامزه و گردالی سرگرم کرده بودند...

خوب بود که پروانه و مانی ان قدر باهم جور شده بودند و بدون جنگ و جدل باهم خوش می گذرانند.

من هیچ وقت نتوانستم برای مانی یک هم بازی و خواهر نمونه باشم.

هرچند که دوستی با پسر هارا بیشتر ترجیح می دادم.. ولی
خب.. من سرگرم خودم بودم و مانی هم سرگرم دوستان و
بیشتر از همه، بازی های روی گوشی و کامپیوتر اش.

#پارت سیصد و شصت و چهار

#لی لی جان

حالا که می دیدم از آن فضای مجازی و محدود، فاصله
گرفته و این طور بلند بلند می خندد، خوش حال می شدم...

حتی برای پروانه ای که مادر نداشت...

خواهر، و یا حتی برادر و دوستی آن چنانی هم نداشت.

با لبخندی رضایتمند، از آن‌ها رو گرفتم و به سمت پشت
ویلا رفتم...

همان نیمکت سنگی و همان جای دنجی که دو روز
نشده، عاشق‌اش شده بودم و دلم می‌خواست بیشتر
ساعات روزم را در آن جا بگذرانم.

روی نیمکت نشستم و شال سیاه رنگ را از روی موهای
باز و رهایم برداشتم و برای این که فراموشش نکنم، دور
کمرم بستم...

نگاهم را به آسمان آبی و تمیز بالای سرم دوختم...

نفس عمیق...

چقدر این جا اکسیژن بود!

تمام روح ام تازه می شد با هر نفس..

گوشی ام را بدست گرفت و بی توجه به پیام رسان هایی که می دانستم جز خبر های بد چیز دیگری ندارند، آهنگی پلی کردم و با لبخندی کش آمده و حالی عجیب، خوب! از جا بلند شدم....

دمپایی های پلاستیکی را از پا دراوردم و با قدم هایی بی قاعده و هماهنگ با ریتم آهنگ، روی چمن های تازه و خنک، دور خودم چرخیدم و اجازه دادم دامن رنگی ام با باد، پف کند....

رقصیدن در این فضای دلپذیر، بی نهایت به جانم می چسبید....

موهای بلندم مخصوص پیچ و تاب خوردن و دلبری در این هوای پاک و تمیز بودند....

*جون تو، جون من!
یک لحظه فقط، بین با چشم من!
عاشق خودت می شی توهم، حتمن!
یا تو یا هیچ کی!..

#پارت سیصد و شصت و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

لبخندی زدم و درحالی که اوی قد بلند و هیکی را مقابل
چشم ام تصور می کردم، با عشق، چرخ دورش زدم و لب
زدم: یا تو یا هیچ کی!

*این تو، این احساسم!

از قبل تو خیل یارو می شناسم!

اما تو یه چیز دیگه ای واسم!

یا تو، یا هیچ کی!

چشمانم را بستم و با لبخندی پر عشق و خیالاتی که من و
او را در دنیای رنگی دیگری تصور می کردند، به کمر و دستانم
هم پیچ و تاب دادم...

انگار که او می بیند...

انگار که با لبخند جذاب اش، این همه ناز مرا می بیند و
خوشش می آید!

*من با چشات حرف دارم!

این چه طرز نگاه!

آخه اینا چشم یا جادوی سیاه!

خندیدم و لب زدم

"جادوی آبی!"

*تو که جای قلبم، داری می زنی!

تو نیمه ی من نه!

تموم منی!

دنبال یه دریا، چشمای توعه!

جای من بشین، بگو.. کی جای توعه!

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را از دو طرف باز کردم...

به اندازه ی آغوش بزرگ او...

دلم گرمای تن اش را می خواست...
گرمایی که پوست سردم را گرم می کرد و قلبم را بیشتر...

چه خوش می گفت خواننده!
کاش داراب هم نگاه من را داشت!
کاش همان قدر که من او را خاص و بی همتا می دیدم، می دید....

دامن رنگی و بلند را در دست گرفتم و با همان لبخند
پررنگ، هماهنگ با ریتم آهنگ خودم را تکان دادم و
موهای بلندم را بیشتر دورم پخش کردم...

چقدر به این خوشی کوچک نیاز داشتم.

-:آخه اون لامصبا چشم یا جادوی آبی!!

خندیدم و با یاد مردمک های زیبایش، قلبم لرزی شیرین
گرفت و حالم بهتر از قبل شد.

#پارت سیصد و شصت و شش

#لی لی جان

تمام آن مرد مرا به هیجان و عشق وامی داشت.

چرخ زدم و با چرخش دامن بلندم، بیشتر ذوق کردم و....
ایستادم.

او اینجا بود؟
از کی؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی نفس بند آمده ام جا
بیاید...زیادی ورجه وورجه کرده بودم...

*من با چشات حرف دارم!
این چه طرز نگاه!
آخه اینا چشم یا جادوی سیاه!

لعنتی!

@Vip Roman

من که انقدر بی حیا نبودم!

باید می رفتم و آن اهنگ را هرچه سریع تر قطع می کردم و نگاه ام را از جادوی آبی او می گرفتم!

ولی انگار پایایم را بر زمین میخ کرده بودند...

حتی نمی توانستم دست ببرم و موهای پریشان شده ام را کمی جمع کنم.

تمام جان ام معطوف مرد قد بلندی شده بود، که با شلواری مشکی و پارچه ای، و پیرهنی سفید و ساده، تمام احساسات ام را به بازی گرفته بود.

اینکه پری آن بدن هیگلی انقدر خوب لباس هایش را جلوه می داد، هم خوب بود و هم بد...

یعنی چشم همه زن ها اینطور میخکوب قد و بالا و هیبت او می شد؟

یا من زیادی عشق چشمانم را کور کرده بود کہ او را انقدر
بی نقص می دیدم؟

نمی دانم....

ولی امیدوار بودم کہ واقعن کور بوده باشم و من فقط او را
این قدر جذاب ببینم!

-:سلام..

حرف دیگری به ذهنم نمی رسید واقعن!

جلوتر آمد..

با نگاهی کہ بالا تا پایین ام را رصد می کرد...

کم مانده بود جانم را در دم بگیرد مردک جذاب!

-:سلام.

لب گزیدم.

هیچ نمی خواستم لبخند گل و گشاد و ذوق زده ام را ببیند!

#پارت سیصد و شصت و هفت

#لی لی جان

@Vip Roman

دلم باز هم همان بغل بی مقدمه را می خواست...
بد عادت شده بودم شاید. آن هم فقط با یک بار!

حرفی نمی زد.

فقط با نگاه اش تمام مرا زیر نظر گرفته بود و نمی دانم
دقیقن دنبال چه چیزی می گشت!

نفسم را رها کردم...

من هم به چهره ی جاافتاده ی او خیره شدم.

او مرد کم حرفی بود!

بیشتر اوقات شنونده ی بحث هایی بود که در جمع های
مردانه پیش می آمد...

همیشه کم لبخند می زد...

کم لبخند می زد، ولی اخم هم نمی کرد...

یک صورت خنثی که با آن ته ریش های سیاه و تپله های
آبی رنگ، زیادی خوب بنظر می رسید.

داراب درست نقطه ی مقابل بابا بود!
بابا همیشه حرف برای گفتن داشت..
همیشه با ما شوخی می کرد و می خنداندمان...

قبل ترها مدام با خودم می گفتم، من باید عاشق مردی
مثل بابا شوم.

خونگرم و خانواده دوست!
اما...

دقیق برعکس شد انگار...

من شدم عاشق مرد قدبلندی که انگار با محبت کردن و
حرف زدن، زیاد میانه خوبی نداشت...

-: اینجایی!

نگاهم را به بالا کشاندم..

حالا درست مقابل ام ایستاده بود و باز هم آن نگاه عمیق و جستجوگرش را توی صورتم می چرخاند.

مهمانی را ترک کرده بود؟؟؟

زشت نبود این طور؟

شانه ای بالا انداختم.

شاید او هم حوصله ی آن جمع و بحث های الکی و حوصله سر بر را نداشته...

-:قشنگ می رقصی!

من آخر جان می دادم برای این صدای بَم!
آن هم درست وقتی که این طور آرام و...یک مدلی حرف
می زد...

یک مدل خانه خراب کنی که این قلب ضعیف را هی به
بازی می گرفت.

-:مرسی.

#پارت سیصد و شصت و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

طره ای از موهای درهم برهم ام را در دست گرفت و من
خیره به انگشتان کشیده و مردانه اش، که آرام تارهای پیچ
دار موهایم را نوازش می کرد، غرق شدم در تمام آن
رویاهای صورتی رنگ و زیبای دخترانه...

داراب مرا دوست داشت؟

....

با این فکر، حس کردم یک لحظه قلبم ایستاد!

نگاه ام بیشتر روی چهره اش به گردش در آمد...

مثل رویا می ماند...

دور..

دست نیافتنی و غیرقابل دسترس!

اینکه داراب بخواهد مرا با عنوانی دیگر دوست داشته باشد، واقعن که مانند رویا می ماند.

موهایم را رها کرد.

قدمی عقب رفت و حس کردم صورت اش کمی در هم رفت...
رفت...

کلافه بود و من نابلد، حداقل این یکی را می توانستم تشخیص دهم!

قدم عقب رفته اش را، جبران کردم و آرام لب زدم: داراب

منتظر بودم، باز هم با جانم گفتن اش جانم را بگیرد، ولی انگار بیشتر کلافه شد که چنگی لای موهای سیاه اش کشید و بعد هم با نفس عمیقی از من رو گرفت و به سمت نیمکت سنگی رفت.

با نگاه متعجبم او را دنبال کردم و تازه حواس ام رفت پی
آهنگی که هنوز روی دور تکرار بود.

پوفی کشیدم و من هم به همان سمت رفتم.

گوشی را از روی نیمکت و از کنار پای او برداشتم و حالا بی
حوصله و بی شوق، از آهنگی که پخش می شد، ان را قطع
کردم...

طبیعی بود که با ناراحتی و کلافگی او، من هم ناراحت و
غمگین می شدم!

انگار که حال او وصل بود به حال بهاری من!

-:خوبی؟

-:خوبم.

هوف.

حالا باید برای ادامه ی این مکالمه ی یخ زده چه می گفتم؟

اصلن چرا به این سمت آمده بود؟

آمده بود دنبال من، یا او هم دنبال خلوتی می گشت که حالا

من مختل اش کرده بودم؟

سرم را تکان دادم.

احتمال زیاد برای خلوت با خودش آمده بود.

بهرتر بود که من بروم!

@Vip Roman

#پارت سیصد و شصت و نه

#لی لی جان

شالم را از دور کمرم باز کردم و درحالی که آن را روی موهایم می انداختم، خطاب به داراب که با اخم های درهم، مقابل پای اش را نگاه می کرد، گفتم: من برم. شما راحت باشید.

-:بمون!

آن لحن دستوری را کجای دلم می گذاشتم؟
نکند باز هم خبیطی کرده بودم که نمی دانستم و قرار بود او
مثل آن روز، بی خود و بی جهت سرم داد بزند؟

سعی کردم جلوی بغض لعنتی ام را بگیرم.

امیدوار بودم که چنین چیزی نباشد...

وگرنه واقعن نمی توانستم تحمل کنم این بار!

من داراب را مثل همیشه می خواستم...

مثل همیشه آرام و کم حرف!

من داراب عصبی و خشمگین را اصلن دوست نداشتم... چرا

که این طورش را نمی شناختم!

و نمی خواستم هم که بشناسم...

گلویم را صاف کردم.

باید لحن ام را جدی می کردم تا خیال نکند همه چیز انقدر

راحت و اسان است...

@Vip Roman

-: چرا؟ کاری دارین؟

نفسی گرفت و باز هم چنگی لای موهایش کشید...

این را تازه فهمیده بودم.

کلافه که می شد به موهایش چنگ می زد و نفس های عمیق می کشید!

-: کاری ندارید، برم!

از جا بلند شد.

حالا اخم داشت...

اخم هایی که عجیب چهره اش را بی انعطاف و خشک نشان می دادند و ابهت اش را یادآوری می کردند.

-: کارت دارم که می گم بمون!

نترس.

حس کردم ان " نترس " ته جمله اش را با تمسخر بیان کرد!

داراب واقعن برایم عجیب بود!

عجیب از ان لحاظ که بعد از این همه مدت، من هنوز
شخصیت او را نشناخته بودم و دقیق نمی دانستم که
چطور آدمی هست!

-: من از رفیق بابام نمی ترسم آقا داراب!

دستانم را روی سینه قلاب کردم و بی توجه به اخم پرزنگ
اش، ادامه دادم: بفرمایید، گوش من با شماست.

خودم هم از این جمع بستن ها حالم بهم می خورد!

اما چه کنم که تمام اش از بابت رفتار های جناب چشم
قشنگ بود که هی این فاصله و فعل های جمع ادامه پیدا
می کرد.

#پارت سیصد و هفتاد

#لی لی جان

بی حوصله، چشم در کاسه چرخاند و بعد از مکث طولانی
پرسید: چی می گفتن؟

متعجب از این حال و رفتار اش، قدمی جلو رفتم و
گفتم: کیا؟

-: شیرین و بقیه!

می دانست یعنی؟؟

داراب خبر داشت؟؟

حس کردم باز هم تپش قلبم بالا رفت...

از هیجان و حس های مختلفی که در یک ان به سوی اش
هجوم بردند!

نگاه دقیق ام را در صورت کلافه و منتظر اش گرداندم.
دنبال نشانه می گشتم...

ردی از دوست داشتن... حسد... مالکیت... نمی دانم.
دنبال یک چیز خوب برای این قلب بی قرار.. مثلن امید!

-:چطور؟

کلافه تر شد.

از سوال پرسیدن زیاد خوشش نمی آمد؟

نفسی گرفت و دستان اش را توی جیب شلوار پارچه ای و
مشکی اش فرو برد.

خب...

با این ژست های مردانه می خواست قلب بی تابم را بیشتر
اسیر کند؟

-:سوال و با سوال جواب نمیدن.

کم مانده بود اختیار از کف بدهم و با کله خودم را در
آغوش اش پرت کنم...

حس می کردم این چهره و قد و بالا را بیشتر و بیشتر از هر
روز دیگری دوست دارم...

این طور غد.. تخس.. کلافه.. عصبی و منتظر...

لب گزیدم.

باید جلوی لبخند عاشق و خبیث ام را می گرفتم.

حالا که موقعیت اش پیش آمده بود، می خواستم حس اش
را نسبت به خودم بفهمم!

-: درباره خاستگاری و این حرفا.

جلوتر امد...

حس می کردم با این مدل حرف زدن من، دل اش می خواهد
کله ام را بگند!

-:خب

یک تای آبرویم را بالا انداختم و با لبخندی فرو خورده
گفتم:خب!

خدای من...!

عصبانی کردن این مرد،چقدر می چسبید به تن و روحم!!
چقدر این آبی ها،در این حالت خواستنی ترمی شدند!!

-:لیلی!

@Vip Roman

#پارت سیصد و هفتادویک

هم قدم، با قدم جلو گذاشته اش، قدمی به عقب برداشتم و دیگر نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

-:جونم؟

از دهانم در نرفت...

وقتی این طور اسمم را صدا می زد، من چه می توانستم بگویم جز آن جانم از جان درآمده؟

دیدم که فک اش سفت شد و نگاه اش روی صورتم دو دو زد...

ناراحت شد؟؟؟

پوفی کشید و قبل ازین که بیشتر به این قدم روی معکوس
ادامه دهم، بازویم را چنگ زد و درست مقابل ام ایستاد...

قد بلند بود!

باید برای دیدن اش سرم را بالا می گرفتم!

نفس عمیقی کشیدم...

داشتم بیشتر به این عطر معتاد می شدم انگار...

به این مرد قد بلندی که کم مانده بود بازویم را در پنجه ی
بزرگ اش له کند!

دلم...دلم می خواست مثل ان روز در آغوش اش فرو
بروم...

تمام روح و روان ام داشت مرا به سمت او می کشید!

نگاه از آبی های جدی اش گرفتم و به سینه ی ستبری که
مقابل ام بود دوختم...

نتوانستم تحمل کنم.

سرم را جلو بردم و آرام روی پیرهن سفید و اتو کشیده اش
گذاشتم...

مشت اش شل شد و حس کردم که برای لحظه ای قفسه
ی سینه اش تکان نخورد...

پلک هایم را محکم بر هم فشردم.

هیچ دلم نمی خواست به این فکر کنم که از این کارم
ناراحت شده... یا خوشش نیامده...

فقط این آرامش لعنتی و دلچسب را می خواستم.

مهسا

لی لی جان

این آرامشی را که تمام جانم را غرق شیرینی و طعم عسلی
بهشتی کرده بود.

#پارت سیصد و هفتاد و سه

#لی لی جان

-:لی لی

هومی کشیدم.

انگار قرار نبود بی خیال ان قضیه شود!

EXCHANGE GROUP. 1401

-: شنیدی چی گفتم؟

-: آره.

مکث کرد..

-: نظرت چیه؟

ای بابایی در دل گفتم و در پاسخ به اوپی که انگار قصد کوتاه آمدن نداشت، با کمی خباثت گفتم: آره. پسر خوبیه.

حس کردم گره دستانش کمی شل شد...

چهره اش را نمی دیدم تا حس اش را بفهمم...
برای همین هم باز سکوت کردم و منتظر ماندم خودش حرفی بزند و من نهایت لذت را از این اغوش مردانه ببرم.

پلک هایم را بستم و دم عمیق دیگری گرفتم از تن اش...
هیچ وقت در زندگی چنین شیرینی و آرامشی را با گوشت و
پوست و استخوانم حس نکرده بودم و...واقعا این جای
گرم می توانست جایگاهی ابدی برای خوابیدن و مردن ام
باشد!

مکث اش طولانی شد.

ولی در نهایت باز هم او بود که این سکوت را شکست و
حواسم را از شنیدن ریتم نفس هایش پرت کرد.

-:خب!...

گلویش را صاف کرد و ادامه ی حرف اش را خورد..
حس می کردم کلافه و شاید هم عصبی شده..

به سختی سرم را از روی سینه ی محکم اش جدا کردم و
درحالی که هنوز دستانم دور کمرش قفل بود، نگاهم را به
آبی های خوش رنگ و خیره اش کوک زدم.

#پارت سیصد و هفتاد و چهار

#لی لی جان

کلافه بود!

اینکه مردمک هایش دو دو می زد و مدام بین دو چشمم
رفت و آمد داشت یعنی مسئله ای کلافه اش کرده بود!
دوست داشتم مثل خیالات دخترانه ام فکر کنم...

اینکه این اشفتگی...

این کلافگی ملموس...

تمام این حس ها مربوط به داستان من و اشکان باشد...

لبخند ذوق زده ام را پنهان کردم و نگاه ام را دقیق تر از قبل
به تپه های آبی اش دوختم...

حتی خیال اش هم مرا از پا در می آورد...
اگر داراب مرا دوست می داشت...حتی به اندازه ی سر
سوزنی!...

وای!
یعنی ممکن بود؟؟؟

با قلبی بی قرار و پر ضربان از این نزدیکی و این فکرها، نفسی
گرفتم و آرام لب زدم:هنوزم می گی عشقم پوچه؟

اخم کرد..

چشم بست و دستان گرم اش را که پیچک کمرم شده
بود، باز کرد و... قلبم کمی آرام گرفت و با ناراحتی گوشه ای
پنهان شد.

من هم باید دستانم را از کمر او جدا می کردم.

اما نمی خواستم آرامش ام بهم بریزد.
برای حرف زدن با او، احتیاج به آرامش داشتم...
نمی خواستم مثل سری های قبل، در نهایت به دلخوری و
ناراحتی برسیم!

-:هرجور می خوای فکر کن داراب!

ولی اینم بدون!

پلک هایش باز شد و باز هم آبی هایش به نگاه خیره ام
دوخته شد.

#پارت سیصد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

-:سنم کمه، درست.

ولی من مثل بیشتر آدم بزرگایی که در آن واحد و با وجود
تعهدایی که دارن و باز با چند نفر تیک میزنن نیستم!

فهمیدی داراب؟

معیار سن نیست.

معیار شعور و اصالته!

لحن ام به حد کافی جدی و مصمم بود.

شاید ابروی بالا رفته و این نگاه خیره و عجیب اش، از تاثیر حرف هایم بود.

نمی دانم...

شاید هم از روی تمسخر!

اگر...اگر لب بازی کرد و باز هم تمام حال و احساساتم را سرکوب می کرد...این بار می رفتم!

غرورم را بر می داشتم و از تمام او فاصله می گرفتم...هرچند که یقین بعد آن هیچ از قلب و روح ام نمی ماند برایم!

نفس عمیقی کشیدم...

نمی دانم این وسط، این بغض لعنتی چه می گفت!

نمی خواستم خودم را دختری ضعیف و بیچاره نشان دهم!

این سکوت و این نگاه خیره و عمیق داشت فکرهای منفی
ام را بیشتر شخم می زد!

نه حرف نگاه اش را بلد بودم، نه طاقت بیشتر ماندن را
داشتم...

دستانم را آرام از دور کمر اش باز کردم و نگاه گرفتم...

موهای مزاحمم را پشت گوش فرستادم و باز هم سعی کردم
تا آن بغض لعنتی را هر طور شده پنهان کنم.

نگاه سرگردانم را به دکمه ی پیرهن اش دوختم و این بار با
صدایی که نه مثل چندی پیش، جدی بود و نه شوقی
داشت، لب زدم: برام مهم نیست که حرفام و باور کنید یا
نه..

لعنتی.

بیشتر از هر چیزی مهم بود و قلبم را مچاله می کرد!

-: فقط خواستم...

لبخند تلخی زدم.

چرا بازهم ایستاده بودم و داشتم حرف می زدم؟

-:هیچی.

من برم خونه...فعلم.

@Vip Roman

#پارت سیصد و هفتاد و شش

سیگار...

واقعن که در این اوضاع، چقدر خوب بود که مادرش نبود تا
پسر معتاد به سیگارش را ببیند و غصه ی او را بخورد!...

سرش را چرخاند.

نگاه مخمورش را از مسیری که دخترک با قدم های کوتاه و
موهای بلندی که در هوا تاب می خورد، گرفت و خیره به
دود سفید سیگاری که از میان لبانش بیرون می
فرستاد... گوشه ی لب اش بالا رفت...

حرف های او هنوز در سرش در حال چرخش بود...

حرف های قلمبه سلمبه!

با همان لبخند کج، سرش را تکان داد..

لی لی واقعن دوست اش داشت؟
با آن حرف هایی که زد... در واقع حالا احساس بهتری
داشت.

هنوز شک و دودلی زیاد بود.
اما حداقل آشفته گی روان اش از بین رفته بود و آن لبخند
کج نمی خواست گوشه لب اش را ترک کند.

هنوز نمی دانست باید چه کند...
اصلن باید کاری انجام دهد یا نه؟

باز هم همه چیز را بر عهده ی لی لی می خواست بگذارد.
هرچند که حالا از تصمیم لی لی مطلع بود اما خب...ممکن
بود تغیر کند؟

سیگار به فیلتر رسیده را روی نیمکت مچاله کرد.

به هر حال...

هر اتفاقی که می افتاد، حرف های لی لی را ثابت می کرد!
و در آن زمان هم مشخص می شد که این عشق، واقعن
عشق است ، یا باد هوا!

@Vip Roman

#پارت سیصد و هفتاد و هفت

نفسی گرفت و از روی نیمکت بلند شد تا به خانه برگردد.
بی ادبی بود اگر بیش از این آن مهمانی کوچک را ترک می
کرد.

دستی به گردن اش کشید...

دختر سر به هوا او را چطور به دنبال خودش می کشاند!
با آن تیپ جدید و دامن چین دار...
لبخندش بیشتر کش آمد.

زنانگی به او می آمد!

آن بدن توپر و نرم خیلی زیبا آن لباس ها را جلوه می داد و
حداقل باید با خودش اعتراف می کرد که او بامزه
و...زیباست...

با صدای زنگ گوشی، همه فکر هایی را که به مغزش هجوم
آورده بودند را کنار زد و خیره به اسمی که روی صفحه
افتاده بود، ابروی بالا انداخت...

پوزخندی زد و با حس چندشی که به سراغ اش آمده
بود، تماس را وصل کرد و با قدم هایی که شمرده تر و آرام تر
شده بود، به سمت حیاط جلویی ویلا راه افتاد...

-:سلام.

@Vip Roman

حتی رغبت نمی کرد جواب سلام اش را بدهد!

-: کارت و بگو.

سکوت پشت خط نشان می داد که مرد، از لحن و جواب
داراب زیاد خوشش نیامده...

هرچند که این موضوع ذره ای برای داراب اهمیت نداشت.

-: مثل اینکه کاری نداری!

و با تمسخر اضافه کرد

-: قطع می کنم جناب اسدی بزرگوار.

@Vip Roman

#پارت سیصد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

و هنوز گوشی را، از گوش اش فاصله نداده بود که کیانوش
گفت: حرف دارم.

داراب، با همان پوزخندی که غلیظ تر می شد، نگاه اش را به
دختری که با دامن رنگی اش، روی چمن ها نشسته بود و با
جوجه های زرد رنگ کوچک، بازی می کرد، دوخت و بی
توجه به حرف های که کیانوش پشت خط می زد، به این
فکر کرد که دختر مقابل اش، همان لی لی سرکشی ست که
چندی پیش حرف های بزرگ می زد؟؟؟

لبخندی زد...

این طور که بنظر نمی‌رسید!

قدم هایش را به سمت دیوار اجری ای که دور تا دور حیاط را محصور کرده بود، کشاند و درحالی که تکیه اش را به آن می زد، خیره به دختری با لبخند شیرین و موهای باز و بلند، خطاب به کیانوش که هنوز هم ورور می کرد و حتی یک کلمه هم از آن ها متوجه نشده بود، گفت: از اول بگو

-:چی!!!

پنج دقیقه ای می شد که هرچه کیانوش بهم بافته بود، داراب هیچ از ان نفهمیده بود!

و همین بی توجهی، کیانوش را کفری تر و خشمگین تر کرد، که این بار با لحن بدی غرید

-:مرتیکه یالغوز دو ساعته دارم تو گوش خر یاسین
می خونم؟.

عصبی شد...

او اصلن کیانوش را در جایگاهی نمی دید که بخواهد این
گونه به خودش جرات دهد و به او توهینی کند!

با فکی چفت شده، ابرو درهم کشید و غرید: یابو برت داشته
سیب زمینی!

جواب تلفنتو می دم که نباید دم دربیاری خودت و آدم
حساب کنی بیشرف.

-:خفه شو عوضی.

من بیشرفم یا تو که با زن من می پری؟
هان؟

#پارت سیصد و هفتاد و نه

#لی لی جان

خندید...

یک خنده ی عصبی و پر تمسخر که کیانوش را بیشتر و بیشتر کفری کرد و نگاه لی لی را متوجه خودش کرد...

وسط فحش های رکیک کیانوش، نگاه اش معطوف لب های سرخی شد، که عجیب و سوسه را در جان اش به شعله می کشیدند...

این دختر را می خواست.....

این دختری را که با چهار تا بچه جوجه وقت می گذراند و ادعا می کرد که دوست اش دارد را می خواست!....

و این اعتراف...

عمق فاجعه بود!

لبخند اش جمع شد....

اما..نگاه میخکوب شده اش را نتوانست از آن تصویر دلربا بردارد....

-:حوصله تو ندارم آقای بی رگ و ریشه.

اول قلاده زنت و ببند، بعد برو دنبال دختر بازی!
فعلن.

بعد هم بی توجه به داد و قال آن مردک دیوانه، تماس را قطع کرد و... به دنبال دختری که با دامن چین دارش، از مقابل اش گذشت، راه افتاد....

فکر هایش زیاد بود ولی... اگر او را باری دیگر تنها گیر می آورد، محال بود از خیر آن سرخی چشمگیر بگذرد...

با اینکه یک صدای مزاحم مدام در گوشش می خواند
"غلط اضافی نکن... دور شو!!"

ولی...

مقاومت سخت بود!

@Vip Roman

#پارت سیصد و هشتاد

#لی لی جان

روزها زود می گذشتند..

شیرین هنوز هم با ان لبخند های معنادار، مثلن نا محسوس، سعی در نزدیک تر کردن اشکان و لی لی داشت و این وسط، داراب با نگاهی تیزبین و متفکر عکس العمل آن ها را زیر نظر داشت....

فردین از قضیه باخبر نبود و ماندگار سعی می کرد خوددار باشد و...

البته؛ زیاد بدش هم نمی آمد!

به هر حال، اشکان پسر خیلی مقبول و خوبی بود!

حتی پیش خودش اعتراف کرده بود که از خواهرزاده هایش
چند پله بالا تر هم هست...

شاید برای همین بود که تنها سکوت کرده بود!...
وگرنه که ماندگار زن رکی بود و آن قدر هم خوددار به نظر
نمی رسید.

در این مدت کوتاه هم لی لی سعی کرده بود خودش را از
داراب دور نگه دارد تا باز هم هوس بغل به سر اش نزند!

ولی این وسط نگاه خیره ی داراب معادلات ذهن اش را بهم
می ریخت و سردرگم اش می کرد..

از احساسات داراب چیزی نمی دانست...
برای همین هم هیچ فکری راجع به کارها و رفتارهای او
نداشت.

اگر می فهمید احساس و قلب آن مرد سنگی، دستخوش
تغیراتی شده، قطعاً از خوشی دو بال بزرگ سفید در می
آورد و تا آسمان هفتم می رفت...

-: بابا من با خاله برم؟

تو نمایی؟

VIP لی لی:

#پارت سیصد و هشتادویک

#لی لی جان

کارت اعتباری را از کیف پول اش بیرون کشید و به طرف پروانه گرفت و گفت: نه، تو برو عزیزم. هرچیزی هم که دوست داشتی برای خودت بخر.

پروانه با لبخند ذوق زده ای کارت را گرفت و گفت: مرسی!!

بعد هم با یک بوسه ی پر صدا بر گونه ی پدرش، با همان حال و هوای خوش و سرزنده، از ماشین پیاده شد و همراه با ماندگار و بقیه به سوی مرکز خرید بزرگ منطقه آزاد راه افتادند...

داراب، نگاه متنفر اش را از مسیر رفته آن ها برداشت و با فکری که در سرش می چرخید و حسابی درگیر اش کرده بود،

گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و وارد لیست مخاطبین اش شد.

شک و دودلی در وجودش خودنمایی می کرد...
ولی در نهایت تسلیم شد و روی شماره ی لی لی کلیک کرد....

لی لی ای که امروز، روز تنبیه اش بود!

انگار ماندگار دعوی آن ها را فراموش نکرده بود و حالا هم با نیاوردن لی لی، به یک خرید خوب و حسابی، اولین تنبیه اش را پیاده کرده بود!

-:الو؟

دخترک حق داشت که تا این حد متعجب باشد!

هیچ انتظار نداشت که داراب با او تماس بگیرد و حالا هم در حالی که از نگرانی، از روی مبل بلند شده بود، تنها منتظر خبر یا حرف بدی از جانب داراب بود!

داراب که هنوز هم با خودش، و با تمام حس های درهم پیچیده اش درگیر بود، نفسی گرفت و بعد از مکث کوتاهی گفت: آماده شو میام دنبالت.

لی لی پر از ترس پرسید: چرا؟؟ چیزی شده؟؟؟

-:نه!

چرا انقدر نگرانی؟

لی لی که هنوز هم سردرگم بود و دلیل و هدف این تماس ناگهانی را نمی دانست، گفت: نمیدونم اخه یهو زنگ زدین گفتم خدایي نکرده اتفاقی چیزی افتاده باشه...

-:هیچی نشده.

فقط تا ده دقیقه دیگه حاضر باش.

دارم میام.

و قبل از این که فرصت هر عکس العملی را به لی لی
بدهد، گوشی را قطع کرد....

#پارت سیصد و هشتاد و دو

#لی لی جان

@Vip Roman

لی لی که هنوز هم در شوک به سر می برد، گوشی را مقابل صورت اش گرفت و لب زد: چش شده؟

باز هم این فکر های همیشه در صحنه...

درواقع به قدری این رفتار داراب برای اش عجیب بود، که نمی دانست این دستور آماده شدن و بیرون رفتن شان را به پای چه بگذارد...

با همان سردرگمی، شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق راه افتاد.

هیچ کس در خانه نبود...

اشکان سرکار بود و الهام پیش احمد و

شیرین خانم هم به خانه ی یکی از همسایه ها رفته بود و
بقیه هم که به خرید!

حتی مانی ای که باید مثل او تنبیه می شد، خیلی
ناجوانمردانه با ان ها همراه شده بود و ماندگار هم هیچ
نگفته بود!

البته که مانی همیشه جایگاه ویژه ای برای ماندگار داشت!
این را درست همان زمانی فهمید، که مادرش اولین خواسته
ی بزرگ مانی را که خرید پی اس فوری بود که او دو سال در
ارزویش به آن ها التماس می کرد را خیلی زود برآورده کرده
بودند و با یک پاپیون قرمز، روز تولدش به او کادو داده
بودند!

لبخند کوچک و... شاید تلخی زدا!
دوست نداشت حسودی کند...

او ذات این کارها را نداشت!

به هر حال...

مانی هم برادرش بود.

او هم آن پسرک تپلی را دوست می داشت!....

وارد اتاق که شد، خیلی سریع لباس های خانگی اش را با شلوار جین و مانتوی خنک و کوتاهی عوض کرد و ارایش مختصری روی صورت رنگ پریده اش نشانده...

آماده شدن اش حتی ده دقیقه هم طول نکشید!

تنها عاملی هم که از اتلاف وقت اش جلوگیری می کرد، انتخاب بدون حساسیت لباس هایش بود!

#پارت سیصد و هشتاد و سه

#لی لی جان

کلن در تیپ زدن راحت بود...

گاهی حتی برای بیرون رفتن با دوستان اش، شلووار اسلش را با یک تیشرت بلند و لش ست می کرد و بی توجه به تذکرها و چشم غره های مادرش بیرون می رفت...

کیف و گوشی اش را که برداشت، برق های خانه را هم خاموش کرد و با نگاهی کلی، از آن جا بیرون زد...

مطمئنن اگر ماندگار می فهمید بی خبر از او بیرون رفته، صد برابر به تنبیه اش اضافه می کرد!

انگار که دختر بچه ای پنج ساله است که این طور با او رفتار می کردند!

پوفی کشید و کفش هایش را هم پوشید...

از ده دقیقه داراب، چند دقیقه ای گذشته بود و او هنوز نیامده بود...

کلافه، موهای بلندی را که از زیر شال بیرون ریخته بود را کنار زد و تصمیم گرفت داخل کوچه منتظر او بماند. هر چند که حتی مطمئن نبود اگر در را ببند، شیرین یا اشکان کلید برده اند، یا نه!

پنج دقیقه ای طول کشید تا بالاخره داراب بیاید.

از پشت آن عینک دودی بزرگ، چشمان رنگی او را نمی دید
اما عجیب سنگینی آن نگاه عمیق را حس می کرد!

لبخند محوی روی لبان رژ خورده اش جا خوش کرد و تکیه
اش را از دیوار گرفت و سوار ماشین شد....

حالا که کنار او نشسته بود و به این فکر می کرد که قرار
است باهم بیرون بروند، انگار ضربان قلب اش طور دیگری
می زد و حس های شیرین می خواستند تا گلویش بالا
بیایند....

@Vip Roman

#پارت سیصد و هشتاد و چهار

#لی لی جان

داراب که با دیدن سکوت و نگاه های زیر زیرکی او، خنده اش گرفته بود، ماشین را به راه انداخت و شیشه را کمی پایین کشید تا این گرمای عجیب کمتر خودنمایی کند.

این روزها انقدر از خط قرمزها گذشته بود که دیگر برایش کم رنگ و تا حدودی بی اهمیت شده بودند...

یک مدل آرامش پر از طراوت و لطافتی را در کنار لی لی تجربه می کرد...

آرامشی را که خیلی وقت بود، در روزهای خاکستری و بی
روح اش گم کرده بود و حالا دختری با چشم های قهوه ای
رنگ و پر شیطنت از راه رسیده بود و این حس را به جان
اش تزریق می کرد....

-:میگم..

نگاه کوتاهی به او انداخت...

اویی که حالا با نگاهی کنجکاو، بیرون را نگاه می کرد و انگار
حرفی می خواست بزند.

لبخند کمرنگی زد..

می خواست این چند ساعت را از همه ی قید و بند ها رها
باشد...

می خواست که با این دختر بامزه و زیبا، چند ساعتی را فارغ از هر نسبتی، خوش بگذراند.

-:میگی!

لی لی هم لبخندی زد و خیره به نیم رخ جذاب او، گفت: کجا میبری؟

خوب بود که باز هم لحن گفتارش با او راحت شده بود.

-:کجا بیرم؟

لی لی که باز هم با دیدن رفتاری جدید و عجیب از داراب، سردرگم و گیج شده بود، با کمی مکث گفت: نمی دونم...

داراب ابروی بالا انداخت و پرسید: شلوغ یا خلوت؟

-:چی؟!

-:مکان.

دست خودش نبود، اما لبخندش بیشتر کش آمد...

این روی داراب را بیشتر دوست داشت!

-:فرقی نداره برای من.

داراب، سری تکان داد و... سکوت کرد.

بیشتر دوست داشت شنونده باشد....

دل اش می خواست فقط لی لی برایش حرف بزند....

دوست داشت آن صدای دخترانه و لطیف بیشتر گوش
هایش را پر کند...

قرار نبود او را با خود، برای تفریح بیرون بیاورد.

این تصمیم ناگهانی، خارج از تمام برنامه هایش بود و صد
در صد مخالف تمامی آن ها!

قرار بود به او نزدیک نشود...

خیلی قرار ها بود که باید انجام می داد و رعایت می کرد و
حالا....

#پارت سیصد و هشتاد و پنج

#لی لی جان

حالا با لبخندی محو، اما برخلاف همیشه، واقعی! در کنار
دخترک بغلی نشسته بود و دل اش شنیدن صدای او را می
خواست!

-: آقا داراب..

گوشه ی لب اش بالاتر رفت...

آقا؟

یک بار داراب بود و یک بار آقا داراب؟

ماشین را کنار یک فروشگاه، نگه داشت و گفت: جانم؟

لی لی که باز هم با شنیدن "جانم" های او اب و روغن قاطی
کرده بود، اب دهانش را قورت داد و درحالی که حرفی که می

خواست بزند، از یادش رفته بود و از طرفی سعی می کرد
عادی رفتار کند، بی دلیل پرسید: چرا نگه داشتی؟؟

داراب، سویچ را برداشت و با اشاره به اوپی که با صورتی
سوالی نگاه اش می کرد، گفت: پیاده شوی به لحظه باید بریم
خرید.

-: خرید چرا؟

در جواب تنها "پیاده شو" ای گفت و بعد هم خودش زود
تر پیاده شد...

لی لی هم که هنوز تحت اثر آن حس پررنگ تعجب
بود، شانه ای بالا انداخت و به دنبال داراب از ماشین پایین
آمد و بعد، هر دو شانه به شانه هم به سمت فروشگاه
زنجیره ای مقابل شان حرکت کردند...

داراب، چرخي را برداشت و رو به لی لی که بلا تکلیف کنارش ایستاده بود گفت: هرچی دوست داری بردار.

لی لی، هم قدم با او شد و در حالی که نگاه اش را بین قفسه ها و شلوغی فروشگاه می چرخاند، گفت: معمولن اطرافیان من سعی می کنن من و پررو نکنن آقا داراب.

لبخندی گوشه ی لب داراب را بالا کشید و گفت: چطور؟

#پارت سیصد و هشتاد و شش

#لی لی جان

لی لی ابروی بالا انداخت و بعد هم درحالی که دو سه بسته
چیپس و پفک بر می داشت، گفت: این طور!

داراب که از این رفتار لی لی خوشش آمده بود، سری تکان داد
و با اشاره به جلو گفت: بفرما!

و بعد هم به دنبال دختری که لبخندی شیرین و بزرگ به
لب داشت و مدام زبان در دهان می چرخاند و حرف های
شیرین تر می زد، راه افتاد..

هیچ وقت فکر نمی کرد که روزی، درحالی که با دختری پر
چانه و شیرین زبان در فروشگاهی قدم می زد، این چنین

مشتاق به همراهی و گوش سپردن به حرف های بی ربط
چنین کسی باشد...

بعد از نرگس و دردرس هایش، زندگی مشترک و جور شدن با
جنسی دیگر را بوسیده بود و به طور کامل کنار گذاشته بود.
اما حالا زندگی خواب های دیگری را برایش دیده بود
انگار....

-: همیشه وقتی با بچه می ریم بیرون همش حسابارو
میندازن گردن من که کمتر هزینه کنم.

خنده ای کرد و با ناز صدایش، باز هم نگاه آبی رنگ و نافذ
داراب را به سمت خودش کشید.

-: آخه می دونی چیه؟

اشتهای من و مانی به بابا رفته.

برای همینم هرچی بیشتر، عشق و صفای دلم بیشتر!

بعد هم بی توجه به نگاه خیره داراب، خم شد و با نگاهی به
قفسه لواشک ها، لبخند ذوق زده ای کرد و گفت: وای من
میمیرم برا اینا!!!

دست برد و بدون تعارف، از هر کدام یکی یا دوتا برداشت و
درحالی که از همین حالا هم اب دهان اش راه افتاده
بود، گفت: هروقت می ریم فروشگاه فقط شوینده و خرت و
پرت می گیرم...

مامان که نمی ذاره مثل بچه آدم بیایم سمت این خوشمزه
ها.

تمام لواشک ها را توی چرخ انداخت و بعد نگاه اش را تا
نگاه مهربان و خیره داراب بالا کشید و با لبخند دندان نمایی
گفت: دیدی گفتم رونده!

مهسا

لی لی جان

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: ولی خب، برات تجربه شد
دیگه!

سری بعدی در کار نیست، مگه نه؟

#پارت سیصد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

دخترک زیرک!

دل اش می خواست همین حالا دست ببرد و لپ او را چنان محکم بکشد که جیغ اش به صدا درآید و دست از این همه دلبری کردن بردارد...

-:تجربه خوبیه!

بعید می دونم که نخوام دوباره تکرارش کنم.

با این حرف، لی لی در عین بهت، غرق در شادی ای وصف نشدنی، شد و گفت: عع؟

پس برای تکمیل شدن این تجربه خوب من یکم دیگه هم تلاش می کنم که دیگه همه چی اوکی بشه!

بعد هم با ناز سرش را چرخاند و در مقابل نگاه خیره و سنگین داراب، جلو تر از او، به سمت قسمتی دیگر راه افتاد...

داراب، نفس عمیقی کشید و همان طور که لبخند کنج لب
اش قصد پاک شدن نداشت، چرخ را به حرکت درآورد و
پشت سر دخترک دیوانه راه افتاد...

تا اینجا، همه چیز خوب پیش رفته بود، اما..

نگاه های گاه و بی گاه پسران جوانی را که در فروشگاه بودند
را چند باری بر روی لی لی دیده بود و اینکه عصبی می شد و
همزمان چندین حس بد به سراغ اش می آمد را سعی می کرد
نادیده بگیرد و بیشتر خودش را هم قدم و نزدیک تر به او
نگه دارد....

اما این وسط مچ های سفید و توپری که از پاچه های جین
قد نود دخترک بیرون افتاده بود و موهای بلند و آفشانی را
که آن شال به درد نخور تنها بخش ناچیزی از آن حجم را
پوشانده بود، زیادی او را در چشم نشان می داد و آن لبخند
شیرین لعنتی ای هم که آن لبان رژ خورده را کش آورده

بود، از همه بیشتر عامل حواس پرتی و جذابیت دخترک
سربه هوا بود....

نمی توانست و نمی خواست که حرفی به لی لی بزند...

در واقع خودش را در جایگاهی نمی دید که بخواهد در
ارتباط با طرز پوشش لی لی نظر بدهد؛ اما....
اما واقعا از این وضعیت هم زیاد خوشش نمی آمد!

-:وای چقدر چیز میز برداشتم..

ریز خندید و گفت: انگار قراره بریم اردو.

هرچند که حالا کمی از این وضعیت لی لی کلافه شده بود، اما
سعی کرد به روی خودش نیاورد و درحالی که یک نوشیدنی

خنک برای خودش برمی داشت گفت:اگه بازم چیزی دلت می خواد بردار،تعارف نکن.

لی لی با همان خنده ای که حتی یک لحظه هم لب هایش را ترک نکرده بود،تن اش را جلو کشید و با شیطنت پرسید:این الان تیکه بود؟

#پارت سیصد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

@Vip Roman

نفس عمیقی کشید و خیره در چشم های ساده و گیرایی که
 با شیطنت نگاه اش می کردند، دست جلو برد و شال رها
 شده ای را که حالا روی شانه های دخترک افتاده بود را بالا
 کشید و آرام گفت: نه عزیزم.
 من اگه باشه، حرفمورک می زنم، خیالت راحت.

بعد هم چرخ را به سمت صندوق به حرکت در آورد و
 خطاب به لی لی که از حرکت چند لحظه پیش او بازهم گیج
 و... یک حالی شده بود، گفت: بیا.

حدودن دو پلاستیک پر، خرید های لی لی شده بود و فاکتور
 بلند خرید و زنی که گفته بود

"قابل شمارو نداره، میشه پونصد و چهل تومن"

بالاخره باعث شد تا لی لی کمی خجالت بکشد و با خودش
 فکر کند که این همه خوراکی را کجای خیک اش قرار است
 جا بدهد؟!...

اما به هر حال، داراب، با صورت بی تفاوت اش این حس
کمرنگ خجالت را هم خیلی راحت از بین برد و هزاران
حس جدید و خوش را به قلب پر تپش دخترک هدیه کرد...

از این که می دید داراب انقدر مردی لارج و جنتمن
است، بیشتر و بیشتر عاشق می شد انگار...

باهم، از فروشگاه بیرون رفتند و تقریباً بعد از یک ساعت
گشت و گذار در آن فروشگاه بزرگ و دو طبقه، سوار ماشین
شدند.

لی لی پلاستیک ها را پایین پایش گذاشت و با همان حال و
هوای خوبی که هرگز فکر نمی کرد در روز تنبیه، نصیب اش
شود، بستی ای که گرفته بود را از پلاستیک درآورد و
گفت: اگه الان نخورمش آب می شه!

داراب، درحالی که ماشین را روشن می کرد، نگاه کوتاهی به
لی لی که با لذت بستنی می خورد، انداخت و با لبخند سرش
را تکان داد...

دخترک طوری با اشتیاق بستنی می خورد که حالا بدش نمی
آمد یکم از آن را امتحان کند و ببیند واقعن انقدر خوشمزه
است، یا نه!

از این رو، درحالی که ماشین را از پارک درمی آورد و حواس
اش به رانندگی کردنش بود، به شوخی گفت: خوشمزه ست؟

#پارت سیصد و هشتاد و هشت

#لی لی جان

با این حرف، لی لی نگاه اش را بین بستنی و صورت منتظر داراب کمی جا به جا کرد و در نهایت خودش را راضی کرد که حداقل یک تعارف کوچک به او بزند!

به هر حال که همه ی این خوراکی ها را داراب خریده بود! با این که اصلن دل اش نمی کشید این یک قالب بستنی کوچک اما لذیذ را با کسی شریک شود، اما آن را به سمت دهان داراب برد و گفت: اوهوم، امتحان کن.

منتظر بود که داراب با مخالفتی چیزی، تعارف او را رد کند... اما وقتی در کمال تعجب دید که او گاز بزرگی از بستنی اش زد و مقابل چشمان وق زده اش، با آرامش کامل آن را جوید و با چهره ای رضایتمند سرش را تکان داد، بی حواس و با ناراحتی گفت: تموم شد!

داراب که با شنیدن صدای زار لی لی، میل عجیبی به قهقهه زدن داشت، لب هایش را روی هم فشرد و درحالی که چانه اش را می خاراند، گفت: نه هنوز یکمش مونده.
اگه نمی خوری که خودم بخورم، اسراف نشه.

درکمال جدیت، شوخی می کرد و دخترک بیچاره را که هیچ از خلیات او نمی دانست، گیج و مبهوت تر می کرد.

لی لی فکر می کرد که داراب واقعن گشنه اش شده!
با خودش می گفت که داراب با این هیکل و سابقه ای که در خورد و خوراک دارد، حتمن احتیاج به خوردن غذا دارد که حالا به بستنی نصفه نیمه ی او نظر دارد...

و با همین فکر ها بود که این بار با تواضع کامل بستی را به سمت داراب برد و با حس های مسئولیت و نگرانی شیرینی، گفت: نه نه من سیرم، همش مال تو.

داراب با تعجب یک تای ابرویش را بالا انداخت و تا خواست مخالفت کند، لی لی گفت: ناهار درست و حسابی نخوردی آره؟

آخه تو ورزشکاری بدنت خیلی به پروتین و غذا احتیاج داره باید زیاد بخوری.

بستی را به لب داراب چسباند و گفت: فعلم این و بخور... بعد اگه می خوای بریم رستورانی جایی..

هوم؟

@Vip Roman

#پارت سیصد و هشتاد و نه

#لی لی جان

داراب که از حرکات او خنده اش گرفته بود، به ناچار بستنی را خورد و درحالی که حواس اش از رانندگی داشت پرت می شد، آرام با دست لی لی را عقب کشید و گفت: دارم رانندگی می کنم لی لی جان!
...کمربندتم ببند خطرناکه.

-: جدی میگما!

-: ناهار که الحمدالله به اندازه دو بشقاب صرف شد.

احتمالن تا چند ساعت دیگه هم گشتم همیشه پس خیالت راحت.

لی لی به چوب بستنی خالی توی دست اش نگاهي انداخت و گفت: الحمدالله فقط می خواستنی بستنی من و هاپولی کنی پس؟

داراب که دیگر توان مقاومت را در خود نمی دید، بالاخره با صدای بلند زیر خنده زد و نگاه شیفته و پر از عشق لی لی را به سمت خود کشید...

باز هم همان حرص عجیب و غریب به سراغ اش آمده بود...

حرصی که با قدرت تمان ترغیب اش می کرد تا سرش را جلو ببرد و با دندان، چنان گاز محکمی از لب های سفید و وسوسه انگیز او بگیرد، که حال اش جا بیاید...

واقعن که مثل همان شیرینی خامه ای لذیذی بود که حتی در هنگام سیری، چشم و دل را به دنبال خودش می کشاند!

این حس ها، حس هایی نبودند که قبلن داشته باشد!
انقدر جدید و نوظهور بودند که اصلن توان هضم و درک کردن هیچ کدام از ان ها را نداشت!

مثلن هیچ وقت به این فکر نکرده بود که سپیده را مانند یک شیرینی خوشمزه، یک لقمه ی چپ کند و یا دل اش بغل کردن نرگس را بخواهد!

@Vip Roman

#پارت سیصدونود

#لی لی جان

درواقع نرگس به قدری از رژیم های گیاهی و ورزش پیروی می کرد، که جز آن عضله های خشک، حتی یک پاره چربی هم نداشت که با نرمی تن او، این حس ها در جان اش ریشه بدوانند..

-:بخند..بخند....

به نام من بوده به کام آقا رفته.

هی...

بالاخره مام خدایی داریم...

داراب که با حرف های لی لی مثلن عذاب وجدان گرفته بود، دست برد و درحالی که لپ او را بین دو انگشتش می

چلانده و صدای آخ او را درآورده بود، گفت: اشکال نداره، تجربه شد برای سری بعدت، مگه نه؟

داشت حرف او را به خودش باز می گرداند!

لی لی که با اخم هایی تصنعی، لپ سرخ شده اش را ماساژ می داد و قلب اش نوای دیگری می زد، گفت: عمرن!

بعد هم دست به سمت ضبط تصویری ماشین برد و وارد لیست آهنگ ها شد...

چند بار لیست را بالا پایین کرد و در نهایت با لبی کج شده گفت: آخه اینا آهنگه یا نوحه؟

چجوری به اینا گوش می دی ناموسن؟

داراب، ماشین را کناری پارک کرد و روبه او که هنوز درگیر ضبط بود، اشاره ای به بیرون کرد و گفت: پیاده شو، رسیدیم.

با این حرف، لی لی نگاه کنجکاو اش را بالا کشید و با دیدن مکان سرسبز و خیلی خلوتی که در آن بودند، لب هایش کش آمد و با برداشتن پلاستیک خوراکی ها، خیلی سریع پشت بند داراب از ماشین پیاده شد و از هوای تازه ای که بوی خالص خاک و برگ های تازه می داد، نفس عمیقی گرفت...

وقتی که تا یک ساعت پیش، خیره به دیوار سفید خانه شیرین خانم با کلافگی به این فکر می کرد که امروز چه روز مزخرفی است، هیچ نمی دانست که قرار است به این مکان فوق العاده دلپذیر و زیبا بیاید....

آن هم با چه کسی؟

#پارت سیصدونودویک

#لی لی جان

با مرد چشم آبی ای که هر شب قبل از خواب، به او فکر می کرد و صبح ها هنگام بیدار شدن، بازهم در خیال او به سر می برد...

به مرد خوش چهره ای که حالا درحالی که دستانش را در جیب شلوار جین اش فرو برده بود، با تپله هایی به رنگ دریا، او را نگاه می کرد و هیچ نمی دانست که این نگاه عمیق و سنگین، چگونه قلب دخترک را به بازی می گیرد...

مردی که برای لی لی مثل یک رویا بود!

رویایی دور، که حالا این چنین جذاب و خوش پوش مقابل
اش ایستاده بود و لبخندی کمرنگ، گوشه‌ی لب اش را بالا
کشیده بود....

می خواست بغض کند....

زیادی احساساتی شده بود در این لحظه!

از این رو، نگاه دزدید و با نفس عمیق دیگری، نگاه اش را
دوری در اطراف چرخاند و گفت: این جا خیلی قشنگه!

داراب قدمی به او نزدیک شد و گفت: خوش است اومد؟

عامدانه نگاه اش را روی درختان بلندی که سایه انداخته
بودند، نگه داشت و در جواب داراب گفت: خیلی!

خودش خوب می دانست که دختر بی جنبه‌ای است.

نمی خواست برای هر اتفاقی، خودش پیش قدم شود و
بیشتر از این احساسات اش را به نمایش بگذارد...

#پارت سیصدونودودو

#لی لی جان

اما خب... داراب که نمی دانست!

داراب فقط خیره شدن در یک جفت چشم قهوه ای و
ساده را می خواست...

دارایی که بی توجه به تمام هشدارهای عقل اش، با حس
هایی دیگر پیش می رفت و... نزدیکی بیشتری را می
خواست...

جلوتر رفت...

از این که می دید توجه لی لی به جای دیگری ست، خوشش
نیامده بود!

-: قبلن که شمال بودیم، همیشه میومدم اینجا.

بالاخره چشم های لی لی به سمت اش برگشت...

-: تنهایی؟

-: تنهایی!

لی لی، سری تکان داد و گفت: جای قشنگیه، منم باشم هر روز میام همین جا.

داراب که حالا به یک قدمی او رسیده بود، دست جلو برد و دست کوچک او را در دست گرفت و خیره در نگاه متعجب و سوالی او، گفت: ولی من بیشتر به خاطر سکوت و خلوتی‌ش میومدم.

بعد هم لی لی را با خود همراه کرد و هم قدم با او به سمت قسمت داخلی تر آن مکان زیبا رفتند...

این قسمت از شهر، انقدری دنج بود که حتی جاده‌ی باریک‌اش راهم اسفالت نکرده بودند...
ان جا فقط درخت‌هایی قدیمی که با فاصله زیاد از هم قرار داشتند و زمینی پر از گیاه و سرسبزی وجود داشت!

گه گذاری صدای بعضی حشرات می آمد و هوای پر
اکسیژن اش روح را جلا می داد...

برای داراب همه چیز عادی بود، اما برای دختری که نوزده
سال عمرش را در شلوغی شهر و آلودگی هوا گذرانده
بود، این جا مثل یک تکه از بهشت بود...

#پارت سیصدونودوسه

#لی لی جان

@Vip Roman

برای همین بود که حتی از دارابی که در یک حرکت کاملن
غیرمنتظره دست اش را گرفت، غافل بود و تمام حواس اش
برای زیبایی آن جا رفته بود....

-:همین جا بشینیم؟

-:ها؟

داراب، ابروی بالا انداخت و گفت:اگه خیلی داره خوش می
گذره که من صحنه رو ترک کنم اوکی تر باشه!

لی لی که منظور او را طور دیگری فهمیده بود، لبخندی زد و
گفت:اصن انگار با آدم حرف میزنه این جا.

داراب خودش روی تنه ی درختی که قسمتی از ان کج، روی
زمین رشد کرده بود، نشست و دست لی لی را که هنوز در

میان دست بزرگ و گرم اش چفت بود، پایین کشید و او را هم مجبور به نشستن کرد...

کم کم داشت از این که او را با خودش به این جا آورده بود پشیمان می شد...

همان بهتر بود که او را به رستورانی، کافه ای چیزی می برد!

حداقل در آن جا انقدر حواس دخترک از وجود او پرت نمی شد به اطراف شان!

-: همیشه میومدی اینجا همین طور میشتی فقط؟

-: مثلن باید از درختا اویزون می شدم؟

لی لی که داشت بسته ی پفک را بازی کرد، خنده بلندی سر داد و گفت: نه.. منظورم این نبود...

پفکی توی دهان اش چپاند و گفت: تنای حال نمیده بیای
همچین جاهایی....

#پارت سیصدونودوچهار

#لی لی جان

@Vip Roman

داراب، خیره به نیم رخ اوپی که حالا حس می کرد زیادی خوش آمدنی ست ماند. و سکوت کرد..

می خواست در سکوت کامل، فقط به پرچانگی و اداها و حرکات او نگاه کند...

از نظر داراب، این صحنه دیدنی تر از منظره ی اطراف شان بود.

می دانست که کار هایش زیاده روی است و اشتباه محض! اما مهم بود؟

در این دقیقه ها و این ثانیه ها، نه!

در این میان، لی لی که از سنگینی نگاه او هول کرده بود و حتی نمی توانست درست و حسابی از پفک خوردن اش لذت ببرد، در دل با خودش گفت
"چرا امروز این طوری شده این؟"

"وای کوفت بخوری لی لی، مثل ادم بخور داره نگات میکنه"

"بسه دیگه چقد نگاه اخه؟"

"وای الان یه سوتی می دم اون وقت بیا و درستش کن"

"باید منم نگاش کنم تا نگاشو برداره"

"ای خدا..."

بسته ی پفک نصفه، نیمه اش را کناری گذاشت و کلافه و معذب از ان نگاه سنگین، سرش را به سمت دارابی که خیره نگاه اش می کرد چرخاند تا با تیکه انداختن و یا آوردن حرفی چرت و پرت، سعی کند این وضعیت را تمام کند، اما....

یک طور عجیبی دل اش ریخت، که حتی در ثانیه ضربان قلب اش بالا گرفت....

هیچ وقت چنین نگاه عجیبی را از داراب ندیده بود!

یک سیاهچاله ی آبی... که تمام روح و قلب و احساس آدم را به درون خود می کشید!...

یک آبی خروشان که حس هایی ناخوانا در موج هایش غلت
می خورد و یک گرمای مطلوب که از آن ها ساطع می شد و
تمام اش به وجود او سرایت می کرد...

#پارت سیصدونودوپنج

#لی لی جان

جادوی آبی!

یک آهنربای قوی، یک نیروی نامرئی....

نگاهی که تمام احساسات اش را به غلیان درآورد و صدباره
عشق زیاد اش را به این مرد یادآوری کرد...

-: چرا... چرا اینطوری نگام می کنی؟

کلافه بود؟

زیادا!

از حس های غریبی که گریبان اش را سفت چسبیده بود و
او را به سمت این دختری که گرد نارنجی پفک روی گونه
اش جا مانده بود و نصف سن اش را داشت، می کشاند، به
شدت کلافه و گیج و عصبی بود...

-: داراب؟

دخترک دیوانه بود دیگر!

دیوانه بود که اسم لعنتی او را این طور دلنواز و لطیف صدا
می کرد و مرد مقابل اش را بیشتر از قبل اسیر حس های
ناشناخته اش می کرد....

با سی و پنج سال سن!

در مقابل دختری نوزده ساله، داشت اختیار از کف می داد!

اگر کاری می کرد....

فک اش سفت شد و نفس عمیقی کشید....

چطور فردین و رفاقت شان را فراموش کرده بود؟

-: بیا اینجا..

حداقل که می توانست این موجود خواستنی را در آغوش
بگیرد....

لی لی که از سردرگمی و تعجب، کم مانده بود پا به فرار
 بگذارد، چشمان گرد شده اش را به دارابی که دستان اش را
 از هم باز کرده بود و با اخم کمرنگی، منتظر نگاه اش می
 کرد، دوخت....

#پارت سیصد و نود و شش

#لی لی جان

دخترک گیج شده بود..

نمی دانست چه حرفی بزند و یا چه عکس العملی از خود
 نشان دهد.

از نگاه منتظر و مستقیم او خجالت می کشید و... حالا نمی دانست دقیقن باید چه غلطی کند!

داراب، وقتی مکث او را دید، بیشتر از آن معطل نکرد و تن اش را جلو کشید و قبل از اینکه لی لی مخالفتی کند، و یا نظر خودش برگردد، دختر هاج و واج مانده را میان بازوهایش حبس کرد و دم عمیق و طولانی ای از عطر موهای او گرفت...

اول از همه قلب اش آرام گرفت...

بعد صدای بلند فکرهای شلوغی که در ذهن اش رژه می رفتند...

بعد روح خسته و تشنه ای که دنبال بستری راحت برای نفس کشیدن بود...

و بعد، تمام جان و وجودش....

مسکن ها...

خزعبلات دکتر ها...

سیگار های جامانده در ماشین...

هیچ چیز!

هیچ چیز توان ساختن این خلسه ی لعنتی را نداشتند!

این دختر شیرین زبانی که در آغوشش آرام گرفته بود و
دستان اش را دور کمرش حلقه کرده بود، مثل یک بالشت
خنک، در هوای گرم تابستانی به جگرش چسبیده بود!

پلک های سنگین و گرم شده اش را برهم گذاشت و درحالی
که او را بیشتر به تن اش نزدیک می کرد، با صدایی که آرام و
بم تر به گوش می رسید، گفت: برام حرف بزن...

#پارت سیصدونودوهفت

#لی لی جان

-: از چی بگم؟..

-: از خودت... exchange group

لی لی با تعجب، خواست خودش را از او جدا کند، که داراب
با مقاومت او را بیشتر به سینه اش چسباند و غرزد: آرام
بگیر.

جدید بود دیگر!

این حس ها... @Vip Roman

این موقعیت...

این گرما...

همه چیز برای هر دوی شان جدید و دلچسب بود...

-:حرفم نمیاد.

خب، لی لی هم دوست داشت با چشم هایی بسته و تنی پر
رخوت، فقط در اغوش بزرگ و گرم او سکوت کند و
شنونده باشد!

درست مثل دارابی که نفس های کشیدارش، مدام ریتم قلب
دخترک را دست کاری می کرد!

-:نمی دونم چرا یهو همه چیز انقدر بهم ریخت..

-:داراب

-:ششششش...

لی لی با ناراحتی لب برهم فشرد و به این فکر کرد که نکند
باز هم داراب می خواهد بحث فلسفی راه بیندازد!

-:نمی خوام قدم اشتباهی بردارم..

برای جفتمون!

مکتی کرد...

این آرامش لعنتی را تا آخرین لحظه ی مرگ اش می خواست
و احمقانه داشت به آینده ی لی لی می اندیشید....

-:نمی خوام محدود شی به یه مردی که چند سال دیگه پا

به چهل...

#پارت سیصدونودوهشت

#لی لی جان

طاقت نیاورد لی لی...
با ناراحتی سرش را از روی سینه ی محکم او برداشت و
خیره در آبی هایی که تیره تر از هر زمان دیگری به نظر می
رسیدند، با دستانش دو طرف صورت او را گرفت و با تمام
وجود گفت: من دوست دارم داراب!
تو رو خدا انقدر من و اذیت نکن...

داراب که با شنیدن حرف و لحن عاجز و صادق او، قلب
اش را لرزشی عجیب فرا گرفت.. با بی قراری و کلافگی سرش

را جلو کشید و گفت: اگه ده سال دیگه حرفت برگشت
چی؟؟؟

هوم؟؟؟

اون موقع هم همین قدر محکم می گی دوسم داری؟

این حرف ها، همه از ترس های وجودش نشئت می گرفت!
از آن روز هایی که دخترک خواستنی، از با او بودن خسته
شود!

-:میگم!

با کلافگی نگاه دو دوزن اش را میان چشم های قهوه ای
رنگ مقابل اش جا به جا کرد....

حرف کافی بود؟

یک قول و قرار دو روزه؟

-:داراب..

این طور لعنتی وار صدای ش می کرد، می توانست خودخواه
نباشد؟؟؟

می توانست بعد از این همه سال زندگی، این آرامش از راه
رسیده را پس بزند؟؟؟

دست جلو برد...

چانه دخترک را اسیر انگشتان گرم اش کرد و خیره در
مردمک های مغموم و زیبای او، لب زد: تو دیوونه ای!

و در یک آن، لب هایی را که مدام جلوی چشم اش می آمد را
شکار کرد و با دم عمیقی از او فاصله گرفت...

-:داراب!

#پارت سیصدونودونه

#لی لی جان

نگاه آرام اش را به اوپی که با چشمانی وق زده و شاکی نگاه
اش می کرد دوخت...

چطور می توانست این شیرینی خامه ای را پس بزند؟

-:جان؟..بازم می خوای؟

لی لی که کم کم داشت از حرف ها و نگاه پر حرارت او
 خجالت می کشید، تن اش را از او فاصله داد و نگاه دزدید...

-:بی تربیت...

صدای خنده ی مردانه ی او را که شنید... کیلو کیلو قند در
 دل بی تاب اش آب شد و تمام وجودش از این حس های
 خوب و خوش، انرژی گرفت..

به پلاستیک خوراکی هایش پناه برد و سعی کرد با پشت
 کردن به او و تپله های نافذ اش، کمی به خودش مسلط
 شود....

-: نمی خوایی تعارف کنی که اینطوری پشتت و کردی بر ما؟

می خواست که جان بدهد برای این روی داراب و این
شوخی های کوچک اش!

داشت عاشق تر می شد، یا دیوانه تر از دست این مرد؟

لبخندش کش آمد و درحالی که مغزش از اتفاق لحظه ای
پیش هنوز، هنگ بود، گفت: گل پشت و رو نداره!.

#پارت چهارصد

#لی لی جان

@Vip Roman

همه چیز یک طوری بود!

رفتار های دل آب کن داراب...

فضای جدید و صمیمی بین شان...

لحظه های کشار و لذت بخشی که پیش می رفت...

لی لی ای که بلندبلند می خندید و گاهی با دیدن نگاه عمیق داراب و بوسه ی ناگهانی لحظه ی پیش شان تمام تن اش گرمی گرفت و قلب اش با هیجان بیشتری می تپید....

دخترک با آن طرز لواشک خوردن و ملچ و ملوچ کردن جالب اش، طوری بانمک به چشم داراب آمده بود که از زور خود داری دستان اش را مشت کرده بود تا مبادا به سمت او خیز بردارد و کاری دست خودشان دهد...

همه چیز در عین خوبی، سریع هم پیش می رفت!

دارابی که تا دیروز او را لی لی جان صدا می کرد و لقب دختر
فردین بودن را به ناف اش می بست، حالا چشمان
افسارگسیخته اش با سرکشی تمام روی آن دخترک مو
بلندی که چهارزانو مقابل اش نشسته بود، رژه می رفت...

-:وای مردم بس که خوردم..

با خنده گاز بزرگ دیگری به لواشک ورقه ای زد و
گفت: یعنی اگه مامان بفهمه جرم میده...

سریع به خودش امد و روبه نگاه خندان و مهربان داراب
گفت: یعنی چیز می کنه.. دهنم و چیز می کنه!.. جر می ده...

هوفی کشید و با کلافگی به پیشانی اش زد: ای بابا.
منظورم همون دعوا و ایناست.

-:ضعف می کنی الان دختر خوب!
بقیه شو بنذار برای یه وقت دیگه.

لی لی که همین حالا هم حس می کرد اتفاقاتی در معده ی
مفلوک اش در شرف انجام شدن است، مطیعانه حرف
داراب را گوش داد و بعد از خوردن کمی آب، خودش را از
پشت روی زمین پر از سبزه و گیاه انداخت و روبه
آسمان، پلک هایش را بست.

امروز یکی از فوق العاده ترین روز های زندگی اش بود!
روزی که هیچ دوست نداشت نقطه ی پایانی داشته
باشد!...

-:خسته شدی؟

#پارت چهارصدویک

#لی لی جان

چقدر این صدای مردانه و بم را دوست داشت!

چقدر عاشق بود!

چقدر دنیای بزرگ اش، در یک انسان کوچک خلاصه شده بود!

لبخندی زد...

دستان اش را از هم باز کرد و همان طور که هنوز پلک

هایش بسته بود، "نچی" کشید...

-: خوابت نبره عزیزم.
باید برگردیم خونه دیگه.

باید برمی گشتند...

خرید کردن ماندگار کم داشت تمام می شد و فردینی که
از این همه مغازه گردی، به ستوه آمده بود دل اش می
خواست هر چه سریع تر به خانه باز گردد...

آن ها که نمی دانستند لی لی و داراب دور از چشم آن همه
ادم به این مکان دلپذیر آمده اند و باهم خلوت کرده اند.

خبر نداشتند که بین دو ادم، با ان همه اختلاف و
تفاوت، چه اتفاقات و احساساتی داشت شکل می گرفت...

مردی که کنترل چشمان اش را از دست داده بود و تيله
های آبی رنگ اش مدام پی آن صورت دخترانه و دلنشین می
چرخید...

این کشش و میلی که به آن دختر سر به هوا پیدا کرده بود
داشت آزارش می داد...

آن محدودیت ها و خط قرمزها مانع اش بودند و این
وسط او مردی کم صبر و بی حوصله بود!

وقتی که نگاه اش را توی صورت ساده ی دختری که چند
دقیقه ای می شد که برخلاف گفته او به خواب رفته بود، می
گرداند، درون سینه اش جوش و خروشی ناشناخته را حس
می کرد و سردرگم می شد...

#پارت چهار صد و دو

#لی لی جان

ثانیه ای از دیدن صورت به خواب رفته اش، لبخند می زد...
ثانیه ای دیگر از دست فکرهای آشفته اش اخم می کرد...
گاه با دیدن لب های نیمه بازش، با کلافگی نگاه می گرفت...
گاهی از دیدن لب های سفید و توپراو هوس گاز گرفتن به
سرش می زد...

با خودش درگیر بود و از طرفی از پس چشمان سرکش اش
برنمی آمد.

دخترک را مثل یک عروسک خرسی نرم و مخملی می دید و
با این حالتی که او انقدر آرام به خواب رفته بود، با تمام
حرص وجود اش می خواست که او را در اغوش اش بچلاند
و له و لورده کند....

گوشی اش زنگ خورد...

حواس اش از دختر به خواب رفته ی مقابل اش پرت شد و
خیلی سریع گوشی را از جیب اش بیرون کشید و صدای
بلندش را قطع کرد.

وقتی از بیدار نشدن لی مطمئن شد، نگاهی به صفحه
روشن موبایل انداخت و با دیدن اسم مجید، اخم کمرنگی
میان ابروهای پر و سیاه رنگ اش جا خوش کرد...

مردد بود برای جواب دادن.. اما با احتمال اینکه شاید اتفاقی
رخ داده باشد، دم عمیقی گرفت و تماس را برقرار کرد...

-:جانم مجید؟

-:سلام،اخوی جان!

حالت چطوره؟

خانواده خوبن؟

لبخند کمرنگی به اخم های درهم رفته و صورت تخس لی لی
ای که حتی در خواب هم پاچه گیر بنظر می رسید، زد و در
جواب مجید گفت:شکر!خوبیم.

تو چه خبر؟خودت خوبی؟

کار و بارار دیفه؟

-:چاکریم آقا داراب.

مام خوبیم..

مکثی کرد و آرام پرسید: کجایی؟
می تونی بیایی دفتر؟

داراب، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با دیدن عقربه
ای که دیر شدن وقت را نشان اش می داد، از جا بلند شد و
خطاب به مجید گفت: تهران نیستم الان.
برگشتم میام سر می زنم اونجا.

#پارت چهارصد و سه

#لی لی جان

@Vip Roman

-:آره حاجی زود تر برگرد این یاری پدرسوخته مثل اینکه دبه دراورده،برای امضای قرارداد نمیاد.

گفتم سریع تر کارارو ردیف کنیم که دیگه بیفتیم دنبال کارای فروش.

داراب که از یادآوری آن مردک کوتاه قامت زبان چرب،اخم هایش درهم رفته بود،سرش را تکان داد و گفت:باشه مجید برگردم خودم حلش می کنم.

فعلن کاری نداری؟

-:نه داداش.فقط هر وقت برگشتی یه خبر بده جلسه بذاریم برای کارای این زمین،از دستمون درنیاد.

-:اوکیه اون!

فعلن.

گوشی را توی جیب شلوارش گذاشت و با نگاهی به لی لی که هنوز در همان وضعیت، خواب بود، سری تکان داد و گفت: من با تو چیکار کنم بچه پررو؟

خم شد و دست زیر گردن و زانوهای او انداخت و جسم تقریباً سنگین اش را از روی زمین بلند کرد...

نگاه اش را باری دیگر در صورت غرق در خواب او چرخاند و ناخودآگاه او را بیشتر به تن اش چسباند و با حس و حالی که جدید و تازه بود، لبخندی به آرامی گوشه ی لب اش را بالا کشید...

باقی مانده ی خوراکی های لی لی را هم از روی زمین برداشت و به سمت ماشین راه افتاد.

به آرامی او را روی صندلی نشانده و کمربند اش را بست.

خواست قامت راست کند و خودش هم سوار ماشین
شود، اما با لرزیدن پلک ها و باز شدن چشم های
لی لی، مکشی کرد و دست جلو برد و موهای او یزان مانده
جلوی صورت او را به آرامی کنار زد...

دخترک کمی رنگ پریده بنظر می رسید!

-: داراب

"جانم" ای گفت و با نگرانی ای که از دیدن چشم های
پریشان لی لی به سراغ اش آمده بود، گونه ی سرد اش را
نوازش کرد و لب زد: خوبی؟؟

#پارت چهارصد و چهار

#لی لی جان

لی لی نچی کرد و با معده دردی که کم کم داشت عود پیدا می کرد، دل اش را چنگ زد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خطاب به دارابی که با نگاهی نگران، حرکات و حالات او را انالیز می کرد، گفت: معده درد می کنه.

لی لی معده ی زیادی حساسی داشت.

همیشه یک بسته قرص معده توی اتاق اش داشت و هر وقت که مثل امروز، این درد به سراغ اش می امد یکی از ان قرص ها می خورد و بعد از ساعتی بالا و پایین رفتن، بالاخره آرام می گرفت...

گاهی چنان معده اش بازی در می آورد و با درد و حالت تهوع، آزارش می داد، که کارش به درمانگاه کشیده می شد...

البته که خوردن خوراکی و غذاهای ممنوعه، به دور از چشم ماندگار، در افتادن او به این حال و روز بی تاثیر نبود!

حتی حالا هم دکتر تشخیص داده بود که مسموم شده!
با شکم خالی آن همه آت و آشغال خوردن، نتیجه اش شده بود این سرم و چند قرصی که داراب آن را از داروخانه تهیه کرده بود...

-بابا بود؟

داراب، لبه ی تختی که او را بستری کرده بودند، نشست و خیره در چشمان بی حال و خسته ی اش گفت: آره.

لی لی ساعد دست آزاد اش را به پیشانی تکیه داد و پرسید: چی گفت؟

لی لی جان

مهسا

-:نگرانت شدن خونه نبودی..گفتم حالت بد شده اوردمت
درمونگاه.

لی لی که حالا آن حس بد تهوع دست از سرش برداشته
بود،نگاه از سرم نیمه پر اش گرفت و باز هم چشمان اش را
بست...

با این حال،حسابی مرد مقابل اش را نگران کرده بود.

#پارت چهارصدوپنج

#لی لی جان

دارایی که با دیدن حال بد او، قلب اش سنگین ترمی کوبید و از دست خودی که با خریدن ان همه تنقلات باعث این حال بود، حسابی عصبی و کفری بود!

-:بهرتر شدی؟

-:اوهوم...

دست مردانه اش را جلو برد و دست سردی را که به ان سرم وصل بود، به ارامی گرفت و حواس لی لی را شش دانگ به سمت خودش جلب کرد..

-:تقصیر من شد.

چشمان نیمه باز اش را به آبی های دوست داشتنی او دوخت و درحالی که از گرمای پوست دست اش، جریانی از

آرامش و خوشی به جان اش تزریق می شد، لبخندی زد و گفت: چرا؟!!

-: نباید اون همه تنقلات می خریدم برات که معدت به این روز بیفته.

لی لی، ابروی بالا انداخت و گفت: من که گفتم نباید بهم رو داد!

داراب سرش را با موافقت تکان داد و گفت: باید به حرفت گوش می کردم.

-: اشکال نداره، تجربه شد دیگه!

داراب که حالا آن حجم از نگرانی اش کمتر شده بود، مکثی کرد و خیره در چشمان کم حال و زیبای او لب زد: تجربه خوبی نبود...
نگرانت شدم...

بعد درحالی که دخترک متعجب را غرق در حس های دخترانه اش کرده بود، از لبه تخت بلند شد و آرام دست اش را از دست او بیرون کشید..

-: فردین گفت داره میاد.
الان هاست که برسه...

نگاهی به سرم تقریبین خالی شده انداخت و ادامه داد: برم پرستارو صدا کنم.
اینم دیگه تموم شد..

-:داراب..

اسم او را صدا زده بود و خودش هم نمی دانست چرا این کار را کرده و اصلن چه کاری با او داشته..

شاید چون تمام وجود اش از آن همه حس خوب و مختلف، آن مرد لعنتی را طلب می کرد...

شاید چون از دوست داشتن زیادی که تا گلو بالا رسیده بود، فقط دل اش می خواست نام مرد محبوب اش را به زبان بیاورد و بعد در دل قربان صدقه اش رود....

@Vip Roman

#پارت چهارصدوشش

داراب که هنوز قدمی دور نشده بود، با نگرانی ای که هر چند
کمرنگ، ولی هنوز پابرجا بود، به سمت لی لی برگشت و
گفت: جانم؟.. چیزی لازم داری؟؟
درد نداری که؟؟

-:ن...

-لی لی!

نگاه قفل شده شان از هم جدا شد و به سمت درگاه اتاق
چرخید...

فردین، با حالی آشفته به سمت تخت لی لی قدم تند کرد و با دیدن رنگ و روی پریده اش، با نگرانی و افری گفت: چی شده بابا؟؟

حالت بد شده؟؟

دست سرد لی لی را در دست گرفت و با همان حالی که از دیدن دختر عزیزش در بستر تخت، نامیزان بود، ادامه داد: ما نبودیم خونه اتفاقی افتاد لی لی؟؟
چرا زنگ نزدی به من؟
الان حالت چطوره؟؟ خوبی؟؟

لی لی که حالا از بودن بابای مهربان اش، دل اش گرم شده بود، با عشق به مردمک های نگران و دو دوزن او چشم دوخت و با خنده گفت: به خدا من خوبم بابا!
فقط باز یکم معدم درد گرفت که دیگه با آقا داراب اومدیم درمونگاه...

داراب که تا ان لحظه، کنار در ایستاده بود و شاهد حال فردین بود، در جواب تشکری که کرد با لبخندی تصنعی سر تکان داد و از ان جا بیرون رفت تا پرستار را خبر کند...

می دانست که فردین تا چه حد روی لی لی حساس است... حتی خوب می دانست که فردین خیلی بیشتر از آنی که او پروانه، دخترش را دوست داشت، لی لی را دوست دارد و حالا هم با این حال اشفته ای که تنها برای یک مسمومیت ساده او را بهم ریخته بود، بیشتر و بیشتر به این امر پی می برد و... کلافه می شد!

@Vip Roman

#پارت چهارصد و هفت

#لی لی جان

محال بود فردین دختر جوان و زیبایش را به او بدهد...

فردین یک بار از خاستگارهایی که می آمدند و قبل ازین که با گل و شیرینی، به طور رسمی به خانه شان بیایند، رد می کرد، گفته بود...

شاید از آن پدرهایی بود که می خواست تا ابد دختری یک دانه اش را برای خودش نگه دارد!

شاید هم دنبال یک پسر خوب و ایده آل برای دخترش می گشت و شاید و هزار شاید دیگر!

پس زدن آن حس کشش و آرامشی که در کنار دخترک سربه هوا وجودش را محصور می کرد، سخت بود حالا...

می خواست با خودش بجنگد، اما انگار هیچ نیرویی برای این کار بزرگ نداشت!

پرستار آمد و سرم خالی شده را درآورد...

لی لی همراه پدر اش، با ماشین خودشان به سمت خانه رفتند و داراب هم با فکری مشغول، با ماشین خودش به دنبال ان ها..

وقتی به خانه رسیدند، همه با صورت هایی نگران به استقبال لی لی آمدند و ماندگار که دلیل معده درد لی لی را

متوجه شد، حسابی حرص خورد و در خلوت لی لی را سرزنش کرد...

لی لی هم مسئله تنبیه را نادیده گرفته بود و هم کلی خوراکی ممنوعه خورده بود و هم راهی درمانگاه شده بود!

همه ی این عوامل هم باعث اخم غلیظ میان ابروهای ماندگار و حس تاسف درون چشمان اش شده بود!

اما این وسط فردین بود، که بی توجه به همه چیز هنوز هم تاحدودی نگران حال دختر اش بود و هر چند دقیقه یک بار به اتاق می رفت تا به او سر بزند...

آن شب هم مثل چند شب گذشته، همه دور هم جمع شدند و از غذای خوشمزه ای که شیرین زحمت اش را کشیده بود، خوردند...

#پارت چهارصد و هشت

#لی لی جان

هرچند که لی لی تنها در حد یکی دو قاشق بیشتر از گلویس
پایین نرفت و دارایی که تمام حواس اش پی او بود، متوجه
خستگی صورت و بی حالی ان شد و باز هم همان حس
عذاب وجدان وجود اش را به درد آورد...

بعد از صرف شدن شام در سکوت و گاهی هم تعارفات
متعارف، لی لی برای خواب به اتاق رفت و ماندگار و پروانه

سفره را جمع کردند و با راضی کردن شیرین خانم، برای شستن ظرف ها به اشپزخانه رفتند...

الهام امشب خانه ی نامزد اش مانده بود و اشکان هنوز از سرکار نیامده بود...

فردین که کنار داراب، روی مبل نشسته بود، به سمت اوپی که با بی حوصلگی سر اش داخل گوشی بود، روگرداند و گفت: ایشالا ما فردا صبح راه میفتیم سمت تهران.. تو می مونی؟

داراب که حالا حواس اش به حرف فردین جلب شده بود، تکیه اش را به پشتی مبل زد و درحالی که پا روی پا می انداخت، با خستگی گفت: والا منم کارام مونده اونجا.. باید برگردم بهشون برسم.

-: پس با ما میایی؟

-:اره دیگه فردا صبح،صبحانه رو بخوریم بعد به امید خدا
راه بیفتیم سمت تهران.

شیرین،ابدن با رفتن آن ها،آن هم به این زودی موافق
نبود!

تازه می خواست راجع به اشکان و لی لی بیشتر با آن ها
صحبت کند و حداقل قبل از رفتن شان دخترک را نشان
کند و انگشتی به دست اش بیندازد!

اما حالا که همه،بار و بندیل بسته و آماده،یکی یکی
خداحافظی می کردند،چاره ای نداشت جز سکوت و
فرستادن صلوات و دعا کردن برای برگشت بی خطرشان...

سفر چند روزه شان زود تر از چیزی که فکر می کردند به
پایان رسیده بود...

فردین و خانواده اش باید به خانه بر می گشتند، چرا که قرار بود بی بی از شهرستان برگردد و داراب هم برای کار و بار هایی که داشت بر می گشت...

این وسط لی لی از همه غمگین تر بود و خوب می دانست که پس از برگشتن از شمال، دیگر قرار نیست با مرد محبوب اش صبح تا شب را در یک خانه بگذراند و با او همراه باشد!

@Vip Roman

#پارت چهارصدونه

#لی لی جان

بهترین مسافرت عمر اش بود و به طور عجیبی به داراب
 نزدیک شده بود و نمی دانست با احساس دلتنگی اش چه
 کند...

از طرفی داراب هم چنین وضعی داشت!
 شاید کمرنگ تر... اما به هر حال که بود!

اینکه در خانه یا بیرون و در حال کار کردن، احساس کمبود
 چیزی را داشت...

اینکه دنبال آرامشی شبیه به همان اغوش نرم و کوچک می
 گشت...

اینکه حجم زیادی از ذهن اش درگیر یک دختر شده بود و
 احساس کلافگی می کرد...

یک هفته ای از آخرین دیدارش با دخترک گیسو کمند گذشته بود و او درحالی که با صاحب زمین لم آباد بحث می کرد، سعی داشت که تمام افکارش به کار و بار و همان زندگی روتین گذشته متمرکز باشد.

-: آقای تیموری عزیز!

دیگه من که قیمتای اون منطقه دستمه.
فوقِ فوق اش متری پنج و نیم.

خودکار را روی میز گذاشت و درحالی که عینک طبی اش را از روی چشم برمی داشت، ادامه داد: اتفاقن دیروز زمین بغلیتون که حتی چهاردیواری هم بود، با متری چهارتومن قولنامه کردیم.. زمین جنابعالی که دیگه دیوارکشی هم نشده!

تیموری، که دندان گردی اش به جایی نرسیده بود، دستی به محاسن سفید اش کشید و با اخمی که به خاطر حرف های حق داراب میان ابروان اش جا خوش کرده بود گفت:

آقای محرابی.. حرف شما صحیح! اما کدوم یکی از اون زمینا موقعیت زمین منو داره؟

خودتون تشریف آوردین دیدین که قشنگ برِ خیابون اصلیه.

حدود دویست، دویست و پنجاه تایی هم درخت میوه داره.

داراب که از این بحث طولانی و بی نتیجه خسته شده بود، با مکث پلکی زد و گفت: زمینای لم آباد رشد خودشو کرده.

قیمت اش بالاتر از چهارو نیم نمی ره تیموری جان.

الان هم که می بینی! راکده!

حالا باز تصمیم با خودته.

فکراتو بکن، ما در خدمتیم.

#پارت چهار صد و ده

#لی لی جان

این را گفت و قلبی از چایی تازه دم و داغی که علی برایش
ریخته بود خورد و نگاهی به تیموری که با صورتی
درهم، توی فکر فرو رفته بود انداخت..

بیشتر از این حوصله چک و چانه زدن سر آن زمین را
نداشت..

@Vip Roman

هرچند که به قول خود طرف، بهترین موقعیت را داشت و داراب فقط سعی کرده بود با حرف هایش آن را در حد و حدود پایینی نشان دهد تا قیمت را پایین بیاورد!...

-: با شریکم صحبت کنم ببینم چی میگه..

از جا بلند شد و داراب هم متعاقباً به نشانه احترام از روی صندلی چرخ دارش بلند شد و باهم دست دادند..

-: حتمن!

انشالا که به نتیجه می‌رسیم.

تیموری که شک و دودلی به خوبی از مردمک های سیاه رنگ اش مشخص بود، دست قفل شده اش را تکان داد و گفت: انشالله.

فعلن خدا حافظ.

تیموری که رفت؛ داراب با خستگی روی صندلی اش نشست
و خطاب به علی که در حال چایی خوردن بود، گفت: امروز
خانوم عارف پور میاد کلیدای واحد و بیاره، یادت نره فایلش
و انتقال بدی!

گوشی و سویچ اش را توی جیب گذاشت و کت اسپرت
اش را از روی صندلی برداشت...

-: من دارم می‌رم، کاری داشتی زنگ بزن.

علی، سریع از جا بلند شد و مطیعانه سرش را تکان داد و
گفت: چشم آقا.

#پارت چهارصدویازده

#لی لی جان

داراب که خیال اش از بابت بودن علی و انجام شدن درست کارها راحت بود، لبخند کمرنگی به چهره ی ساده و سبزه ی پسرک زد و با او خداحافظی کرد.

اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که در شیشه ای املاک باز شد و کیانوش با چهره ای درهم و خصمانه وارد شد...

داراب که از دیدن او، علاوه بر خستگی، حالا کفری و عصبی هم شده بود، کت اش را روی ساعد دست اش انداخت و با نگاهی پر تمسخر، دوری قد و بالای منحوس او را نگاه کرد و با پوزخندی عیان، پرسید: راه گم کردی مومن؟

کیانوش با لی کج شده از حرص، قدم جلو گذاشت و
 خرید: بی ناموس عوضی من و مسخره می کنی؟؟؟

و سریع، به سمت داراب خیز برداشت و قبل از اینکه علی و
 یا حتی خود داراب بتوانند عکس العملی از خود نشان
 دهند، مشت محکم اش روی گونه ی داراب فرود آمد و
 پشت بند اش فحش های رکیک و زشت اش را بلند بلند و
 خطاب به او به زبان آورد...

هم قد و قواره بودند، اما داراب هیکی تر بود و مشت های
 بزرگ اش به خوبی با کیسه بوکس تقویت شده بودند و
 حالایی که با کیانوش درگیر شده بود، به خوبی توانسته بود
 ضربه های او را مهار کند و بینی استخوانی اش را به خون
 بیندازد...

از طرفی اما، کوفتگی و خستگی تن اش، باعث شده بود که
زیادی انرژی کافی برای له و لورده کردن آن مردک را نداشته
باشد و چند ضربه ای را هم خودش نوش جان کند!...

علی که زیادی ترسیده بود و خوب می دانست که با آن
هیکل نحیفی که دارد، نمی تواند هیچ غلطی بکند، سریع
بیرون رفت و چند نفری را برای جدا کردن آن دو آورد تا
حداقل کاری کرده باشد!

وقتی که آن مرد ها، کیانوش افسارگسیخته و خشمگین را
عقب کشیدند، با نفس نفس و چشمان به خون نشسته و
پر حرص اش، رو به دارب که خصمانه و پر تمسخر نگاه اش
می کرد داد زد: مرتیکه پفیوز تو با زن من چیکارداری
هان؟؟؟

چرا دست از سرش بر نمی داری بیشرف بی همه چیز؟؟؟

#پارت چهارصد و دوازده

#لی لی جان

باز هم قصد حمله کردن را داشت که آن چند مرد غریبه به
زور بازوهایش را گرفتند تا مهار شود..

هرچند که کیانوش انگار رد داده بود و مدام خودش را برای
رهایی تکان می داد و حتی به کسانی که نگه اش داشته بودند
هم فحش های رکیک می داد!

@Vip Roman

ان میان، داراب از دیدن حال و اوضاع او، بیشتر خنده اش گرفته بود به بی غیرتی مردی که حتی نمی توانست از پس زن و زندگی خودش بربیاید!

نرگس را بلاک کرده بود، اما زنیکه ی روانی از رو نرفته بود و دیروز اس ام اس زده بود و او بدون اینکه آن را باز کند، حذف اش کرده بود...

نه حوصله ی این مردک بی غیرت را داشت، و نه زن دیوانه اش را!

نمی خواست در دسر های آن دو، این طور پاپیچ زندگی مسکوت اش شود...

دستی به گوشه لب خونی اش کشید و خیره در چشم های وحشی کیانوش، با جدیت گفت: هار شدی کیانوش!

قدمی جلو گذاشت و ادامه داد:

زیاد جلوم دم تکون بدی سر خودت و اون مثلن زنت بد
بلایی میارم!

کیانوش که از حرف های او تا مرز انفجار رفته بود و فک
اش سفت شده بود، به سمت او خیز برداشت اما باز هم
نتوانست به او قدمی نزدیک تر شود تا مستی توی صورت
حرص درارش خالی کند و از این رو با خشم داد زد: ولم
کنین پفیوزا این بیشرف ناموس دزده!
ولم کنید تا بزمن لهش کنم کثافت و...

داراب که کم کم داشت از دست او، کفری می شد، پوزخند
عصبی زد و با تمسخر و جدیت گفت: دِ آخه تو ناموس
داری دیوٹ بی پدر؟؟
اون زنیکه ای رو که قلادشو باز گذاشتی من یه بار تف کردم
جلوت...

آدم که یه تیکه کثافت و دوباره پس نمی خوره!

نمی تونی جلو هرز رفتنشو بگیری بتمرگ سر جات واس من
رگ تو خالی جر نده!

#پارت چهارصد و سیزده

#لی لی جان

بعد هم با چشم های قرمز و عصبی اش، به در اشاره ای
کرد و گفت: حالام سریع بزن به چاک.

یک بار دیگه هم دور و بر خودم ببینمت دیگه انقدر
مهربون رفتار نمی کنم!

شیرفهم شدی؟؟

کیانوش تمام حرف های داراب را قبول داشت!
خوب می دانست که نرگس هرز می پرد...اما وقتی نتوانسته
بود حرص و خشم اش را سر او خالی کند، به سراغ دارابی
آمده بود که حالا او را خطری برای زندگی سست پایه اش
می دانست...

می فهمید که نرگس، این روزها حواس اش جای دیگری
است...

می فهمید و خون اش به جوش می آمد و غرور اش له تر می
شد!

-:یالا!

بیرون!

با صدای پر صلابت و جدی داراب، با بیچارگی و خشمی که داشت جان اش را می گرفت اما نمی دانست آن را سر چه کسی خالی کند، نفس پر حرصی کشید و با تنه ای محکم بازوهایش را از میان دستان آن مرد های غریبه بیرون کشید و رو به چشم های آبی و پر تهدید او گفت: ولت نمی کنم
عوضی!
ولت نمی کنم.

بعد هم با قدم های سنگین و دماغی که هنوز خون تازه روی آن رد انداخته بود، از املاک بیرون رفت...

-: آقا حالتون خوبه؟

داراب نگاه اش را از جای خالی کیانوش، تا صورت نگران علی بالا کشید و با مکث جواب داد: خوبم علی..

بعد هم خطاب به مردهای کنجکاو که هنوز آن جا
ایستاده بودند، تشکری کرد و با خدا حافظی ای زیر لبی، از
بنگاه بیرون زد....

#پارت چهارصد و چهارده

#لی لی جان

*

خسته و بی اعصاب، با همان لباس های بیرون، روی مبل لم
داده بود و با چشمانی بسته، سرش را به پشتی ان تکیه زده
بود و به حماقتی چون نرگس فکر می کرد....

حتی حوصله ی دوش گرفتن را هم نداشت تا کمی از این
حال کسل فاصله بگیرد!

خوب بود که پروانه خانه نبود تا گونه ی قرمزی را که رو به
کبودی می رفت ببیند...

حتی کمپرس یخی را هم که روی آن گذاشته بود، تاثیر
چندانی نداشت...

-:سگ تو روحت کیانوش...

با همان تن پر رخوت، از روی مبل بلند شد و به سمت
آشپزخانه رفت.

ناهار نخورده بود و در یخچال چیزی برای خوردن پیدا نمی
شد!

کلافه، در یخچال را بی ملاحظه بست و چنگی لای موهای
نامرتب اش کشید و نگاه مخمورش را دوری در خانه ی
خالی و سوت و کور اش چرخاند...

کم بود!

با وجود آن همه وسیله ی لوکس و کامل، یک چیزی زیادی
نبودش حس می شد!

چیزی مانند گرمای وجود کسی در خانه و رنگ و بو و
صفایی که این چهار دیواری مسکوت را روشن و پر نشاط
کند...

مثلن، دختری با گیس های بلند و موج.. که در این خانه راه
برود و با خنده های شیرین اش، گرد غم را از روی دیوار ها
پاک کند.....

دختری با چشم های ساده و قهوه ای رنگ، که با آن قد کوتاه پشت اجاق بایستد و برای اوی خسته چیزی درست کند...

کسی که آغوش نرم اش را بالشتی برای سر پر درد او کند، تا با آرامش و فارغ از هر اتفاقی چشم هایش را ببندد و برای ساعتی هم که شده، آرام بخوابد...

این خانه ی خالی و این سکوت سنگین، بیشتر به تنهایی او دهن کجی می کرد و سر اش را به درد می آورد...

حتی با وجود گشنگی، دیگر میلی به غذا خوردن نداشت!

دم عمیقی از هوای گرفته ی خانه، گرفت و درحالی که با خستگی، چند دکمه ی اول پیرهن سیاه رنگ اش را باز می کرد، به سمت اتاق خواب رفت و جسم سنگین و کرخت اش را روی تخت دو نفره ی مرتب انداخت...

پلک هایش را بست و ساعد دست اش را روی آن ها گذاشت و سعی کرد خودش را مجاب به خوابیدن کند...
موضوع برای فکر کردن انقدر زیاد بود که ترجیح می داد با خوابیدن، صدای مغز اش را خاموش کند!

#پارت چهارصدوپانزده

#لی لی جان

اما مگر می شد؟

حتی با وجود سنگینی پلک هایش، باز هم خوابی به چشم هایش نمی آمد و تنها با کلافگی، از این پهلو به آن پهلو می شد...

کم مانده بود از زور بی خوابی و این حس کلافگی پررنگ، سرش را با شدت تمام به دیوار بکوباند، بلکه که راحت شد...

بعد از نیم ساعت، وقتی که هیچ اتفاقی نیفتاد، پوفی کشید و طاق باز دراز کشید و نگاه غضبناک اش را به سقف سفید بالای سرش دوخت...

حال اش خوب نبود!

ذهن و روان اش بهم ریخته بود...

زندگی به روال گذشته پیش می رفت و این وسط یک نقص
بزرگ به چشم می خورد...

قلب اش بی قراری می کرد و این اولین باری بود که دچار
چنین حس مخربی شده بود!

جایی گوشه ذهن و قلب اش درگیر بود و چشم های
سرگردان اش دنبال چیزی که نبود، می گشتند!

-:چه مرگت شده!

تصویر کمرنگی از صورت سفید و دخترانه ای در پس ذهن
اش شکل گرفت لب زد: چرا دست از سرم بر نمی داری بچه؟

با حرص، دندان بر هم فشرد و با دستانی مشت شده
گفت: یهو افتادی وسط زندگی نکبت من که چی؟؟

با بی قراری روی تخت نشست و درحالی که صفحه گوشی
را روشن می کرد، زیر لب غرید: لعنت بهت..

#پارت چهارصدوشانزده

#لی لی جان

با حرص، دندان بر هم فشرد و با دستانی مشت شده
گفت: یهو افتادی وسط زندگی نکبت من که چی؟؟

با حس غریبی چون بی قراری، روی تخت نشست و درحالی
که صفحه گوشی را روشن می کرد، زیر لب غرید: لعنت
بهت..

با مکث شماره اش را گرفت و گوشی را به گوش اش
چسباند...

صدای بوق های کشدار درون گوش اش می پیچید و
پشیمانی، می آمد تا از این تصمیم ناگهانی منصرف اش
کند...

اما خیلی طول نکشید که بالاخره صدای منحوس بوق ها
قطع شد و صدای لطیف و خوش آهنگ او به جان اش
نشست...

-: الو.. داراب؟

با حالی که خودش هم از درک ان عاجز بود، پلک هایش را روی هم گذاشت و با نفس عمیقی، تکیه اش را به تاج تخت زد...

اگر دخترک خواستنی، همین حالا و همین ثانیه، کنارش روی همین تخت دونفره ی خالی بود.. به کجای دنیا برمی خورد؟

-:سلام..

لی لی که اول از تماس او و بعد هم این لحن صدایش متعجب شده بود، از جمع شلوغ دوستان اش که راجع به غیب شدن ترانه صحبت می کردند، فاصله گرفت و گفت: سلام... خوبی؟! *@Vip Roman*

-:..کجایی؟

-:بیرون..

چیزی شده؟

-:می تونی بیایی اینجا؟

با حرص پلک هایش را برهم فشرد و خودش را بابت این حرف ناگهانی شماتت کرد...

چه مرگ اش شده بود که حالا حتی حرف زدن اش هم تحت فرمان آن قلب دیوانه و زدی پیش می رفت؟!

لی لی که حس می کرد، داراب حال زیاد خوشی ندارد، با ذهنی که بهم ریخته بود و قلبی که از دلتنگی زیاد داشت خودش را خفه می کرد، نگاهی به ساعت انداخت و بعد آرام و پر مکث لب زد:خونه ای؟

-:آره...

#پارت چهارصد و هفده

#لی لی جان

داراب که درگیر یک دو راهی لعنتی شده بود، نفس پر حرص
و کلافه ای کشید و تا خواست حرف اش را برگرداند و
تماس را قطع کند، لی لی گفت: باشه..

پس... می بینمت!

بعد هم بی خبر از حال مردی که دچار خوددرگیری شده
بود، تماس را زودتر قطع کرد...

داراب، گوشی را روی تخت پرت کرد و با حالی نا به
سامان، موهایش را چنگ زد و با خشم غرید: چه غلطی
کردی؟؟؟

چه غلطی داری می کنی؟؟؟

با همان حال از روی تخت بلند شد و با سرگردانی، چرخ
دور خودش زد و متحیر از خودش پرسید: داره میاد
اینجا؟؟؟

لب هایش را با حرص برهم فشرد و غرید: داره میاد!
داره میاد مرتیکه!!

با قدم هایی سنگین از اتاق بیرون زد و با تاسف گفت: دختره
روکشوندی اینجا که چه گهی بخوری؟؟؟

لاجرعه لیوانی اب یخ سرکشید و با نگاهی خیره به نقطه
ای مبهم، لیوان را در مشت اش فشرد و زیر لب با خودش
گفت: بی ناموسی داراب!

کیانوش عوضی راس می گفت...

بی ناموسی که چشت دنبال دختر فردینه...

دختر رفیقت...

بی ناموسی..

لیوان خالی را با خشم روی کانترا کوبید و با حس هایی که
قلب اش را محاصره کرده بودند و برعکس تمامی سرزنش
های عقل اش، او را بابت این کار تشویق می کردند، به کانترا
تکیه زد و با یاد دوباره تصویر آن دختر سر به هوای
لعنتی، غرزد: تو چرا بی برو برگرد قبول کردی؟؟؟..

آخه من با خودم و خودت چه غلطی کنم لامصب؟؟؟

با صدای زنگ ایفون... رشته ی افکارش پاره شد و باز هم همان خشم و پشیمانی به سراغش آمد...

#پارت چهارصد و هجده

#لی لی جان

چقدر زود رسیده بود!

انگار فقط منتظر تماس او بود تا خودش را با سر برساند...

کلافه، سری تکان داد و به سمت ایفون رفت و در را باز کرد...

نگاهی به لباس های نامرتبی که هنوز حوصله نکرده بود آن ها را عوض کند، کرد و پوفی کشید...

حتی یادش رفته بود که امروز باید به باشگاه می رفت و برنامه ی چند تا از بچه ها را عوض می کرد و خودش تمرینات جدید را شروع می کرد!

این روز ها زیادی کم حواس شده بود!

در ورودی را باز کرد و دستی لای موهای بهم ریخته اش، کشید..

-:سلام.

نگاه خسته اش به سمت دختری که با آن چشم های قهوه ای و زیبا، خیره نگاه اش می کرد کشیده شد و برای لحظه ای تمام افکار بی سر و ته و مزاحم از مغز اش فاصله گرفتند...

لی لی ای که مثل همیشه، یک شلوار لی قد نود پوشیده بود و یک پیرهن مردانه کوتاه سرمه ای رنگ روی آن تن کرده بود و با وجود تمام سادگی ظاهری اش و حتی آن صورتی که تنها با یک خط چشم باریک و رژ لبی کمرنگ زینت گرفته بود، حسابی به چشم می آمد....

دختری که با آن تیپ و قیافه، حتی کوچک تر از سن واقعی اش هم بنظر می رسید، اما با قدرت تمام، یک جفت چشم آبی را این طور به سوی خود جذب کرده بود و با آن لبخند

مهسا

لی لی جان

کوچک و شیرین، قلب خاک خورده ی مرد مقابل اش را به
بازی می گرفت...

-:سلام عزیزم.

بیا تو..

بعد هم هیکل بزرگ اش را از جلوی در کنار کشید تا لی لی
وارد شود...

#پارت چهارصد و نوزده

#لی لی جان

لی لی کفش های بندی اش را از پا درآورد و درحالی که از نگاه خیره ی داراب، هم معذب شده بود و هم اینکه بیشتر غرق احساسات اش می شد، از کنار او گذشت و همان طور که عطر لعنتی و همیشگی او را با سلول به سلول تن اش نفس می کشید، وارد خانه ی گرم و مسکوت داراب شد...

-: پروانه نیست؟

-: نه.

داراب که نگاه متعجب او را دید، گفت: خونه ی پاشا رفته.... آگه راحت نیست...

لی لی سریع حرف او را قطع کرد و همان طور که شال سفید رنگ اش را از سر بر می داشت، گفت: نه نه.
فقط چون خبری ازش نبود پرسیدم.

بعد هم روی مبل نشست و درحالی که دقیقن نمی دانست باید چه رفتار و کاری از خودش نشان دهد، لبخندی زد و خواست حرفی بزند که تازه متوجه کبودی گونه او شد و حرف در دهان اش ماسید و نگرانی با سرعت نور، در تمام وجود اش نمایان شد...

قلب اش به طور عجیبی می کوبید و دل نگرانی خون اش را به جوش آورده بود...

با همان بهت زدگی، آرام از جا بلند شد و با ابروهایی بالا پریده لب گزید و با ناراحتی و دلواپسی گفت: چی شدی تو؟؟؟

چرا صورتت کبوده؟؟؟؟

بی اختیار، جلو تر رفت و وقتی درست مقابل مردی که، تنها
 با خیرگی حرکات اش را دنبال می کرد رسید، دست جلو برد و
 با سرانگشتان اش، آرام جایی که کبود شده بود را لمس کرد و
 با همان حال، لب زد: دعوا کردی؟؟؟

#پارت چهارصد و بیست

#لی لی جان

این نگرانی؛ زیادی دلنشین بود برای داراب!

زیادی بر جان اش نشسته بود و لبخند را تا گوشه ی لب
 اش کشانده بود...

اینکه می دید اوضاع و احوال اش برای لی لی مهم است، مثل یک قرص آرامش بخش تمام اش را آرام می کرد...

حس می کرد که خیلی وقت است کسی به او توجه نکرده...
کسی بازخواست اش نکرده...

کسی با دل واپسی خیره اش نشده تا دلیل اوضاع اش را بدانند...

با حالی خوب و عجیب، نفس عمیقی کشید و عمیق تر به چشمان قهوه ای رنگ او خیره شد...

می خواست که واقعی بودن حس های او را بیشتر به چشم ببیند...

این دختر قد کوتاهی که تنها تا شانه هایش می رسید، زیادی در فکر و قلب اش پررنگ شده بود این روزها...

با این که حتی یک لحظه به خود اعتراف نکرده بود که او را دوست دارد، یا که اصلن دوست ندارد...

آخر هنوز هم با خودش درگیر بود...

با این احساسات نوظهور کنار نیامده بود!
تنها چیزی که ان را درک می کرد، این حس کششی بود که او را به سمت دختر شیرین مقابل اش سوق می داد...

-:داراب!

وقتی که چشمان منتظر و سوالی لی لی را خیره به خود دید، با تعلل دست جلو برد و به آرامی مچ او را گرفت تا آن را از روی گونه اش بردارد...

در خانه ی مسکوت و گرمی که تنها دو نفر حضور داشتند، قطعن نفر سوم شیطان لعین بود دیگر!

-: چیزی نیست...

#پارت چهارصد و بیست و یک

#لی لی جان

لی لی که با جمله ی او، بیشتر هیاهوی افکارش بالا گرفته بود، نگاه دقیق شده اش را دوری در صورت مردانه و خسته

ی او چرخاند و بعد با تاسف و ناراحتی لب بر هم فشرد و
گفت: چیزی نیست؟؟

زخم گوشه لبتم که طبیعی؟ نه؟

داراب، نمی خواست که این بحث ادامه پیدا کند!

هرچند که برایش شیرین بود!

نمی خواست باز هم با یادآوری زندگی نکبت بار گذشته و
آثار دنباله دارش، بیشتر از این اوقات خودش را تلخ کند...

دست لی لی را رها کرد و درحالی که دکمه ی باز مانده ی
پیرهن چروک افتاده اش را می بست، بی توجه به صورت
منتظر و عصبی دخترک بامزه، به سمت آشپزخانه قدم
برداشت و لب زد: با چایی سبز اوکی ای؟

لی لی که از کم توجهی و اعتنا نکردن داراب به حرف هایش
حرصی شده بود، دستان اش را بند کمرش کرد و با اخم هایی

که ناخوداگاه میان ابروان دخترانه و کم پشت اش خط
انداخته بود، گفت: چایی؟؟؟

الان تمام دغدغه ی من و تو خوردن چایی داراب؟

داراب گفتن اش هم خواستنی بود!!

چرا این روزها هر چیزی از این دختر، دوست داشتنی و
درچشم بود؟؟؟

با لبخندی فرو خورده، به سمت اوی شاکی رو گرداند و با
نگاهی به سرتاپای اش گفت: چی کار کنم؟
الان بحث تو این کبودی کوچیکه؟؟؟

-:دعوا کردی مگه نه؟

نفسی گرفت...

دخترک چقدر سوال می پرسید...

#پارت چهارصد و بیست و دو

#لی لی جان

-: او هوم..

لی لی که با شنیدن حرف او، حیرت کرده بود، هینی کشید و
سریع گفت: با کی؟؟؟

در واقع تعجب اش از این داراب جدید بود...

یا شاید هم از مردی که تازه داشت او را می شناخت...

همیشه فکر می کرد داراب مردی عاقل و آرام است که با ادب و متانت اش، درست نقطه ی مقابل خود پر شور و شلوغ اش است....

با خودش می گفت که او از آن دسته مرد هایی است که برای حفظ پرستیژ شان، یک بگو مگوی ساده هم نمی کنند و... حالا...

حالا این جای مشت و تایید داراب، چیز دیگری می گفت!

-:یه بار گفتم عزیزم!

چیز مهمی نیست.

این طور جدی حرف می زد، مگر دخترک می توانست باز هم زبان در دهان بچرخاند و سوال دیگری پرسد؟

-:بشین.

چاپی درست کنم،میام.

لی لی که اصلن حوصله ی یک جا نشینی و دید زدن در و دیوار خالی را نداشت و از طرفی هم از بی جواب ماندن سوال هایش کلافه بود،بی توجه به گفته ی او به سمت اشپزخانه راه افتاد و در همان حین گفت:من درست می کنم..

داراب،سرش را با تاسف تکان داد و پشت سر اش راه افتاد.

هنوز نفهمیده بود که چرا یک دفعه اختیار از کف داد و با این دختر لجباز تماس گرفت...

#پارت چهارصد و بیست و سه

#لی لی جان

-:چاپی سبز کوش؟

داراب که دست به سینه، به کابینی تکیه زده بود، به سمتی اشاره کرد و گفت: اون جا.

بعد هم با لبخندی محو، به تماشای سرگردانی و جنب و جوش دختری که موهای بلندش مدام در هوا پیچ و تاب می خورد، چشم دوخت و با روانی آرام شده، از هوای خانه ای که دیگر گرفته و سنگین نبود، دم عمیقی گرفت...

تصویر خانمی کردن و کدبانویی دخترک دیوانه، با آن لپ
های صورتی رنگ و خوردنی، برایش جذاب بود!

این که می دید دختری که با آن همه رفیق پسر و دنیایی از
شیطنت و جوانی و تفکراتی متفاوت و جدید، این گونه
برایش چایی دم می کند، جالب و زیبا بود!

حال بهتری داشت!

سرش هنوز درد می کرد، اما فکرهای بی سر و ته مغز شلوغ
اش را خالی کرده بودند...

-:ناهار خوردی؟

لی لی که قوری چینی و ساده را روی سماور می گذاشت، با
تعجب به سمت دارایی که خیره نگاه اش می کرد، روگرداند
و گفت: ناهار؟؟؟..خب، آره...
چطور؟ تو نخوردی؟

نچی کشید..

خودش می دانست که این رفتارش اشتباه و حتی پررویی به
حساب می آید...
اما نمی توانست جلوی پیشروی حس و حال خوب و گنگ
ان لحظه اش را بگیرد...

#پارت چهارصد و بیست و چهار

EXCHANGE GROUP. 1566

دوست داشت لی لی را بیشتر، در این حال ببیند...
 دوست داشت آشپزخانه اش را بیشتر، با این دختر خوش
 آمدنی ببیند...

آن خلاء بزرگی که سال ها در وجود اش نهفته باقی مانده
 بود، این روز ها زیادی برایش عرض اندام می کرد و حالا
 وجود لی لی در خانه و زندگی ای که انگار گرد و خاک در و
 دیوار اش را بلعیده بود، چیزی مثل یک نور و روشنایی کم
 فروغ، اما تاثیر گذار بود....

مثل یک شمع روشن که در تاریکی روز هایش پدیدار شده
 بود و مدام نگاه اش را معطوف خود می کرد!....

-: ساعت پنج داراب!!

تا الان ناهار نخوردی واقعا؟؟؟

سرش را به نشانه نه تکان داد.

لی لی که امروز حسابی از دست داراب متعجب و نگران شده بود، آشفته و عصبی، موهایش را پشت گوش فرستاد و درحالی که به سمت یخچال می رفت، با کنایه گفت: من دیگه نپرسم چرا و چطور و فلان و بهمان! لابد اینم چیز خاصی نبوده و این حرفا!

بعد هم در مقابل نگاه خندان و سنگین داراب، در یخچال را باز کرد و نگاهی کلی به مواد داخل آن انداخت..

خیر سرش غذا را چنانی که بلد نبود!

حتی نصف غذاهای محدودی را هم که بلد بود را دیگر بلد نبود، چرا که طرز پخت آن ها را فراموش کرده بود!

-:چی دوست داری درست کنم؟؟؟

داراب که از دیدن لی لی و صورت طلبکار و بامزه اش، میل شدیدی به خندیدن و سر به سر گذاشتن او داشت، یک تایی ابروی اش را بالا انداخت و درحالی که خنده اش را پشت لب های بی شکل اش حبس کرده بود و کنار چشمان آبی رنگ و خسته اش چند خط ریز افتاده بود، گفت:چی بلندی درست کنی عزیزم؟

او که نمی داست با این عزیزم گفتن های بی منظور و از سر عادت، چطور ریتم قلب دخترک را دست کاری می کند!

#پارت چهارصد و بیست و پنج

#لی لی جان

نمی دانست که دخترک بیچاره را چطور پر از حسرت های
بی انتهای می کند که کاش این عزیزم گفتن ها کمی با عشق و
دوست داشتن بیان شوند...

-:ماکارونی.. نیمرو.. املت.. خاکینه.... دیگه...

کمی فکر کرد و بعد رو به دارابی که با تمام توان سعی می کرد
تا چهره اش را همان طور عادی و جدی نشان دهد و پقی
زیر خنده نزند تا او را ناراحت کند، گفت: کتلت م
بدم.. فقط پنجا پنجا است دیگه.

شاید وا بره..

حالا توکل بر خدا شایدم این بار خوب درومد.

-:هوم..خیلی خوبه!

لی لی که حس می کرد داراب مسخره اش می کند،در یخچالی
را که صدای الارم اش بلند شده بود،بست و گفت:دیگه
ببخشید دیگه..همینارو فعلن بدم.

داراب سرش را تکان داد و با همان صورت و خنده ی فرو
خورده،گفت:نه،خیلی خوبه!افرین!

-:مسخره می کنی؟؟

داراب که از دیدن چشمان ریز شده و حالت تخس و غد
او، بیشتر خنده اش گرفته بود، سرفه ی مصنوعی کرد و
گفت: من؟

نه!

چرا مسخره کنم عزیزم؟

لی لی که باز هم از "عزیزم" او، کفری شده بود، پوفی کشید و
گفت: کدوم و درست کنم برات آقا داراب؟

داراب تکیه اش را از کابینت گرفت و قدمی به او نزدیک
شد...

به خوبی گرفتگی صورت دخترک را حس کرده بود و با
خودش فکرمی کرد که حتمن از اینکه به قول
خودش، مسخره اش کرده، ناراحت شده...

#پارت چهارصد و بیست و شش

#لی لی جان

-:فرقی نداره.

هر کدوم که برات راحت تره.

-:باشه.

فقط...من جای وسیله هارو بلد نیستم...

مقابل دختر لب صورتی ایستاد و بی ربط از حرف او، آرام پرسید: ناراحت شدی؟

چشمان گرد و متعجب او را که دید، سرش را به نشانه
انتظار تکان داد.

-: از چی؟؟!

شانه ای بالا انداخت و نگاه عمیق اش را بیشتر در صورت
متعجب او گرداند و گفت: نمیدونم...
شاید از این که به اشتباه فکر کردی مسخرهت کردم.

-: ناراحت نشدم.

-: واقعن؟

-: واقعن.

دست زیر چانه ی دخترک برد و خیره در نگاه فراری و زیبای او گفت: من که این طور فکر نمی کنم.

چقدر دلتنگ بودند!...

چقدر قفل شدن آن چشم ها و نگاه ها در هم پر مکث و طولانی و... پر از حس هایی نا گفته و مستتر بود...

انگار که ثانیه ها هم به تماشای تصویر زوج مقابل شان، ایستاده بودند و پایی برای جلو رفتن نداشتند...

انگار که همه چیز در خلسه ای سنگین فرو رفته بود و همه سکوت کرده بودند تا مبدا این اتصال محکم بریده شود!....

#پارت چهارصد و بیست و هفت

#لی لی جان

مردی که با کوله باری از خستگی و تجربه های تلخ، مقابل
دختری با تمام رویاهای صورتی و تجربه های جدید
ایستاده بود و... قلب خاک خورده اش انگار بی قراری می
کرد!

برای این دختر...

برای دختر رفیق اش!

برای چشم های ساده و گیرایی که این طور لعنتی وار خیره
اش شده بودند و برای تمام او!...

برای تمام او، این طور بی قرار و حریص شده بود و حتی خودش هم نمی دانست که چطور کارش به این جا کشید!

چطور انقدر دیوانه شد، که دل اش مانند دختر رفیق و برادر اش را در این خانه ی سوت و کور بخواهد....

چطور انقدر دیوانه شد ، که کنترل نگاه افسارگسیخته اش را از دست بدهد....

مثلن اگر باز هم او را می بوسید، عذاب وجدان می گرفت؟

او که خیلی وقت بود به رفاقت چند ساله شان با فردین خیانت کرده بود و دور از چشم مردی که گفته بود بیشتر از برادر، به او اعتماد دارد، سرخی لبان دختر اش را چشیده بود....

او که به قول کیانوش، بی ناموس بود و ناموس دزد!

دست اش را از چانه ی او جدا کرد...

نفس عمیقی کشید و با کلافگی دستی لای موهای نا مرتب
اش کشید....

-: می رم لباسام و عوض کنم..

و بعد هم با همان حس و حالی که به خوبی از چهره اش
قابل تشخیص بود، از مقابل چشمان متعجب و سوالی لی لی
گذشت و از اسپنخانه بیرون رفت.....

@Vip Roman

#پارت چهارصد و بیست و هشت

#لی لی جان

لی لی.

اجاق را خاموش کردم و ماهیتابه ی حاوی املت را از روی
ان برداشتم...

نان هایی که در ماکروویو گرم کرده بودم را همراه با نمکدان
و بطری اب روی میز گذاشتم و نگاه منتظر و سرگردانم را به
درگاه اشپزخانه دوختم...

گفته بود می رود لباس هایش را عوض کند و حالا بعد از
گذشت بیست دقیقه هنوز خبری از او نبود!

با کلافگی نفسم را بیرون فرستادم و نگاهی به میز کامل و ساده ای که چیده بودم انداختم...

تمام فکرم را درگیر خودش کرده بود...

اینکه بعد از مدتی ندیدن و نبودن اش و یک حس دلتنگی دیوانه کننده.. حالا او را اینطور، با گونه ای کبود و سر و شکلی نامرتب و خسته دیدم.. به جای لبخندی عمیق و شاد، هزاران فکرو خیال را در مغز شلوغ ام راهی کرد...

مرد چشم رنگی رویاهایم را نمی شناختم!

من تنها از او همان دوست بابایی را می شناختم که در اکثر بحث ها شنونده بود و با متانت و آرامش چهره ی مردانه اش، بارها و بارها دل دیوانه ام را لرز انداخته بود و با لبخند های سنگین و نگاه های نافذ اش، مرا از نو عاشق خود کرده بود!....

-: زحمت کشیدی.

با شنیدن صدای گرم و بم اش، به خودم امدم و نگاه متفکر
و خیره ام را از روی میز برداشتم...

-: زحمتی نبود، خواهش می کنم.

لباس هایش را عوض کرده بود...

یک تی شرت زرشکی و شلواری سیاه...

شاید سر و ته، پنج دقیقه بیشتر پوشیدن آن ها طول نمی
کشید!

@Vip Roman

#پارت چهارصد و بیست و نه

#لی لی جان

-:بیا بشین.

میل به خوردن نداشتم اصلن.

حتی تست نکردم که بدانم خوشمزه شده یا نه..

اما خب..بہتر از این بود که مثل مترسک سر جالیز بالای

سر اش بایستم و زل بزنم به غذا خوردن اش...

صندلی مقابل اش را بیرون کشیدم و من هم نشستم..

کنترل کردن چشمانم سخت بود...

من احمق حتی حالایی که درست مقابل اش نشسته بودم و
عطر تن اش را که کمرنگ تر از همیشه بود، به ریه های
خشکیده ام می کشیدم... باز هم دلتنگ اش بودم!...

عشق را اولین باری بود که تجربه می کردم و با بی تجربگی
هایم دست و پنجه نرم می کردم...

نمی دانم...

شاید من زیادی عاشق بودم که دچار این حال بودم..
شاید هم همه ی عشاق دچار این درد بی درمان بودند...

وقتی نگاه اش می کردم...

تصویر آن چهره ی مردانه و جاافتاده انگار که جان می
شد، اما سیراب ام نمی کرد...

انگشتانم بی قراری می کردند برای نوازش آن موهای سیاه
رنگ نامرتب و حالت داری که روی پیشانی اش افتاده
بود....

تمام آغوشم بی قراری می کرد برای در اغوش گرفتن تنی که
بوی آرامش می داد...

انگار که این من، برای من نبود!

#پارت چهارصدوسی

#لی لی جان

انگار که تمام ام به او تعقل داشت که این طور بی قراری می کرد برایش!...

-:خیلی خوشمزه شده؛مرسی..

رو به چشمان مهربان و قدردان اش لبخند پر ذوقی زدم و با عشقی که داشت از چشم هایم بیرون می زد، گفتم:نوش جان!

چقدر خوب بود برای او زنانگی کردن...

منی که در خانه اتاق ام را با تهدید های مامان، جمع و جور می کردم، حالا با دیدن اشتهای باز داراب برای املت ساده ای که درست کرده بودم و تعریف اش، دل ام می خواست تا ابد فقط برای او هر غذایی را که دوست داشت درست کنم و بعد هم با عشق،مقابل اش بنشینم و او را تماشا کنم...

-خودت چرا نمی خوری عزیزم؟
تعارف می کنی؟

دستانم را به میز تکیه زدم و با شیطنت، ابروی بالا انداختم
و با اشاره به ماهیتابه ای که تنها یک چهارم اش باقی مانده
بود گفتم: من اگه بخوام بخورم چیزی بهم نمی رسه.

درحالی که داشت تکه ای نان برمی داشت، نگاه متعجبی به
من انداخت و با خنده ای مردانه ای، دست جلو آورد و لپ
ام را محکم کشید...

-شیطون!

بعد هم بی توجه به صورت مبهوت مانده ی من، لقمه
بزرگی با محتویات باقی مانده ی ماهیتابه گرفت و آن را به

سمت دهان باز مانده ام دراز کرد و ادامه داد: تقصیر
خودت شد!

انقدر خوشمزه درست کردی که سهم لی لی خانوم و یادم
رفت!

#پارت چهارصدوسی ویک

#لی لی جان

با تمام توان سعی کردم جلوی احساسات ام را بگیرم تا مبادا
جلوی چشمان خیره و خوش رنگ اش سوتی ای بدهم و
خودم را خراب کنم!

از این رو لبخند تصنی روی لب نشاندم و درحالی که
خودم را عقب می کشیدم و به پشتی صندلی تکیه می زدم
گفتم: شوخی کردم آقا داراب.

من ناهارم و خوردم، خودت بخور.

ابرویی بالا انداخت و پرسید: مطمئنی؟

مرد شکموی دوست داشتنی!

لبخند واقعی تری زدم و سرم را تکان دادم...

دیوانه بودم که دلم از همین رفتارهای ساده و معمولی اش
قنچ می رفت!

-: اوکی پس.

بعد هم لقمه ی بزرگی را که تا چند لحظه پیش مقابل من
دراز کرده بود را یک جا خورد و به نگاه افسارگسیخته و
خیره ی من، چشمکی زد...

-: دستت درد نکنه لی لی جان.

خیلی چسبید.

-: نوش جان!

اگه باز می خواهی درست کنم..

نگاه بامزه ای حواله ام کرد و گفت: دست شما درد نکنه.

یعنی دیگه ما انقدر شکم پرست و شکموئیم؟

لی کج کردم و با نگاهی به هیکل اش، گفتم: من جسارت
نمی کنم که!

حالا خوش اشتها هستیا..ولی شکمو نه!

لبخند اش را که دیدم، با شیطنت بیشتری ادامه دادم: به هر حال که این همه جلال و بزرگی شما به غذای کافی هم احتیاج داره.

#پارت چهارصدوسی و دو

#لی لی جان

انتظار داشتم با شوخی کوچکی که کردم، باز هم از همان خنده های مردانه و زیبایش نثارم کند...

اما حتی همان لبخند روی لب هایش هم، کمرنگ شد...

تيله های آبی رنگ اش، به قدری سنگین و عمیق خیره ام
شد که لحظه ای حس کردم قلب ام ضربان داشتن را از یاد
برد...

همیشه از این مدل زل زدن هایش معذب می شدم...
همیشه من بودم که نگاه می دزدیدم و طاقت له شدن زیر
سنگینی آن دو گوی خوش رنگ را از دست می دادم...

او حتی نگاه کردن اش هم مثل هیچ مردی نبود...

بارها در چشمان مردان مختلف زل زده بودم و هیچ کدام
نتوانسته بودند با نگاه شان، این حس عجیبی را که نمی

دانستم از خجالت بود یا چه چیزی، به جانم تزریق کنند
و...

شاید هم نگاه او مثل بقیه بود...

نمی دانم...

شاید عشق بود که هر چیزی را برایم معنا می کرد و او را با
هر مردی برایم متمایز جلوه می داد...

این بار اما نگاه نگرفتم...

حالا این قفل شدن را دوست داشتم و انگار سیاهچاله ی
ابی چشمان اش مرا می بلعید و در رویاهای رنگارنگ ام رها
می کرد...

@Vip Roman

#پارت چهار صد و سی و سه

#لی لی جان

این سنگینی نگاه، بیشتر قلب و جان ام را گرم می کرد حالا...

می توانستم تا ابد، خیره به چشمان خمار و خسته ی او
بمانم و حتی تمام زندگی ام را قربانی کنم...

-: تو دختر شیرینی هستی..

حواسم از نگاه و فکرهای خوش آمدنی خودم، پرت شد و به
صورت جدی و حرفی که متوجه اش نشده بودم برگشت...

-:چی؟

-:می ترسم تلخی من، تو رو دل زده کنه..

-:الان این حرفا ینی چی؟؟

تن اش را از روی میز جلو کشید و رو به صورت سوالی و
مغموم من لب زد:مکمل هم خوبه...ولی نه این طور...

-:داراب..

می شه شروع نکنی؟

ته این حرف ها را می دانستم..

بار ها پیش امده بود...

بار ها گفته بود...

کاش حداقل این بار را ول کن این ماجرای مزخرف می شد...

دست جلو آورد و دستم را گرفت..

هیچ او و کارهایی که می کرد را نمی فهمیدم..
هیچ این مدل بودن اش را دوست نداشتم...
انگار با دست مرا به بدترین شکل پس می زد و بعد با پا پیش می کشید...

-:بین.

نگاه کلافه و ناراحتی را، از دستان قفل شده مان تا چشمان اش بالا کشیدم..

-:تو دختر خیلی خوبی هستی..

فقط..

با اعتماد به نفسی که از دست رفتار های او، باز هم داشت
به صفر می رسید، بغ کرده گفتم: فقط چی؟؟

#پارت چهار صد و سی و چهار

#لی لی جان

دستم را فشرد و با کمی تعلل، گفت: من مخالف این رابطه
نیستم لی..

با حیرت لب زدم: چی؟!

قبل از این که فرصت کنم هیجان و حال دگرگون شده ام را
بروز دهم، نفسی گرفت و با همان چهره ی جدی گفت: من
از آینده ی این رابطه می ترسم.

-: چرا؟؟؟

هیچ نگفت..

تنها سکوت کرد و با چشمانی که هنوز حرف های شان
برایم ناخوانا بود، خیره به چشمان منتظر و سوالی من
ماند...

هیچ نمی فهمیدم...

من هیچ، او را نمی فهمیدم.

-: داراب!!..

می گم چرا؟؟؟

لب بر هم فشرد..

هنوز هم همان طور عمیق و سنگین نگاهم می کرد و این
وسط کلافگی احساسی بود که در هر دوی ما مشهود بود..

غمگین از این همه کم بودن و نالایق بودن، نگاه از چشمان
اش گرفتم و خواستم دستم را پس بکشم، که بیشتر آن را در
دست گرم و بزرگ اش فشرد...

-: چرا انقدر من واست بی ارزشم؟؟؟

کی نم اشک در چشمان ناراحتم نشست را نمی دانم...
چنان حس تلخی وجودم را پر کرده بود، که دل ام می
خواست زار بزرنم...

من دختر زیبایی نبودم...

ایده ال نبودم...

من هیچ نبودم...هیچ...

-:این چه حرفیه؟!

بی ارزش ینی چی؟

خودش را بیشتر از روی میز، به سمت ام مایل کرد...

#پارت چهارصدوسی و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

نمی توانستم به تپله های زوم و سنگین اش نگاه کنم..
 بغض راه گلویم را بسته بود و دل ام می خواست به اتاق ام
 پناه ببرم و بعد همانطور که سرم را توی بالشتم فرو کرده
 ام، از ته دل..جیغ بکشم...

-:لی لی....

با این مدل حرف زدن و تن صدا، بیشتر و بیشتر داشت
 احساساتم را جریحه دار می کرد و بر حال زارم دامن می زد!

نگاه ام به سمت دست های مان کشیده شد....

با انگشت شصت اش داشت پشت دستم را نوازش می
 کرد....

میل عجیبی داشتم به اینکه سرم را محکم به دیوار بکوبانم
و خودم را از دست تناقض رفتاری او، خلاص کنم...

می خواستم که توی صورت اش داد بزنم: من و دقیقن چی
می بینی؟؟؟ یه احمق؟؟؟

-: نمی دونم تو فکر ت چی می گذره!

اما این و بدون.. تو برای من بی ارزش نیستی لی لی!

چه حرف مسخره و مضحکی!

نگاه غمگین ام که به چشمان اش افتاد، ادامه داد: برعکس!
به قدری باارزش و محترم هستی که نمی خوام آسیبی
ببینی..

-: من احتیاجی ندارم که تو مراقبم باشی.

-:لی لی..

دستم را به ضرب از دست اش بیرون کشیدم و بی توجه به
 لحن کلافه و متعجب اش، از روی صندلی بلند شدم و با
 حرص و خشمی که داشت جان ام را می گرفت و حتی در
 لحن صدایم هم نمود پیدا کرده بود، گفتم: خسته شدم از
 بس من و این احساس تخمی مو کوبیدی...

از چهره ی مبهوت اش مشخص بود که متعجب شده...

#پارت چهار صد و سی و شش

#لی لی جان

بی ادبی کردم..می دانم...

اما اگر جا داشت خود بی رحم اش را هم به بار فحش می
بستم تا این دق و دلی لعنتی را خالی کرده باشم...

از او روی گرفتم و با قدم هایی بلند به سمت پذیرایی رفتم تا
کیف و شال ام را بردارم..

باید خودم را تنبیه می کردم..

یک روزی با خودم گفته بودم که باید عشق به او را
فراموش کنم و حالا در نقطه ای ایستاده بودم که به مراتب
دوست داشتن ام قد کشیده بود...

اما نه..این بار را می خواستم تلاش کنم..

حتی به خاطر غرور بیچاره ام هم که شده تلاش کنم.

نفسی گرفتم و با حرص قطره اشکی را که با تمام حجم
غصه های درون اش از گوشه ی چشم ام چکیده بود را با
پشت دست پاک کردم و شال سفید را برداشتم و روی سرم
انداختم...

تمام وجودم درد می کرد برای یک گریه ی جانانه و من
عجله داشتم برای خروج از خانه ی گرم و مطبوع او و خالی
کردن غم هایم در خیابان های این شهر.

کیف ام را روی دوش انداختم و با قدم های بی جانی که
سعی داشتم سریع باشند به سمت در ورودی راه افتادم..
اما هنوز دستم به دستگیره بند نشده بود، که شانه ام
محکم به عقب کشیده شد...

به قدری ناگهانی و پر خشونت، که تعادل تن شل و خسته
ام از بین رفت و با جیغ خفه ای که ناخودآگاه از حنجره ام
خارج شد، چنگ انداختم به لباسش تا نیفتم..

#پارت چهارصدوسی وهفت

#لی لی جان

فشار پنجه های ش روی شانه هایم زیاد بود و نگاه
خشمگین اش مستقیم به نگاه ترسیده و مبهوت من گره
خورده بود....

چرا این من شکسته ای را که حتی دیگر رغبت نمی کرد از
اعتماد به نفس پایین اش جلوی آینه برود را ول نمی کرد؟

باز هم قصد سخنرانی داشت برای من بیچاره؟

حس کردم تمام حس های بدی که قلبم را محاصره کرده
بودند، بیشتر و بیشتر هجوم آوردند و تمام وجودم پر شد از
حس عصبانیت و خشم...

برایم مهم نبود دوست باباست...

یک ده از من بزرگ تر است...

احترام اش واجب است...

ترتیب خانوادگی مان زیر سوال می رود...

در این نقطه به قدری احساس پوچی و غم می کردم که بی
فکر مشت های گره خورده ام را با تمام توان بر سینه اش

کوبیدم و با تمام خشم و حال بدم داد زدم :چرا وحشی
 بازی در میاری عوضی...چرا فکر می کنی من یه حیوونم که
 هیچی حالیم نیست..هیچ حقی ندارم..
 هان؟؟

شانه های اسیر شده ام را تکان دادم و درحالی که سعی می
 کردم ان بغض مزخرف را پنهان کنم..رو به اوپی که بایک
 سکوت مزخرف تر و صورت خنثی ای که بیشتر حرصی ام
 می کرد،با حرص داد زدم :دستام و ول کن عوضی آشغال...
 سگ تو روح من دیوث که برای تو ی پفیوز نشستم املت
 درست کردم...

من ریدم تو رسم این زمونه و زندگی که من و مضحکه ی
 دست توی روانی کرده...
 ولم کن..ولم کن....

انگار او را با کیارش اشتباه گرفته بودم که این طور بی باک
 حرف بار اش می کردم..

#پارت چهارصدوسی وهشت

#لی لی جان

هر لحظه انتظار داشتم که با یک کشیده ی محکم دهانم را
ببند...

هر لحظه منتظر بودم که با ضرب شانه هایم را رها کند و با
لحن بدی بگوید

-:دختر بی نزاکت بزن به چاک از خونم.

یا حتی با تاسف و تمسخر سر تکان بدهد و بگوید
:- فردین با داشتن دختر بی ادبی مثل تو باید سرش و بذاره
بمیره...

اما... تنها در سکوت سنگین و عجیبی به صورت حرصی من
زل زده بود...

درست چیزی که برای من عذاب آور بود و حال بدم را
قوی ترمی کرد...

با دست به پنجه هایی که به شانہ ام چفت شده بود، با
تمام توان فشار اوردم و گفتم: دستم و ول کن...

:- لی لی..

تن ام را تکان دادم و با خشم گفتم: می گم ولم کن..

-: دو دقیقه میث آدم وایسا!!

دست خودم نبود که با صدای بلند اش، شانه هایم از جا پرید و در یک ان ضربان قلب ام روی هزار رفت...

نگاه مات مانده ام را به آبی های عصبی و کلافه اش دوختم و آن بغض لعنتی باز هم راه نفس ام را بست و تصویر چهره اش را تار کرد...

لب برهم فشردم و درحالی که سعی می کردم چانه ام نلرزد، بر تخت سینه اش کوبیدم و گفتم: برای چی سر من داد زدی؟؟

ها؟

دیدم که با لبخندی عصبی و بی حوصله، برای لحظه ای
پلک هایش را بست و نفس عمیق کشید...

#پارت چهارصد و سی و نه

#لی لی جان

سرم داد زده بود و حالا او ادای حق به جانب ها را در می
آورد و این منی را که فقط یک اپسیلون با زار زدن و گریه
کردن فاصله داشتم را به هیچ کجایش حساب نمی کرد!

-: با توام..

چرا سر من داد زدی؟؟؟ها؟؟؟چرا؟؟؟

من داراب را فقط مهربان و آرام می خواستم...
من دق می کردم اگر این طور سرم داد می زد و طوری قیافه
می گرفت که انگار من یک آدم بی ارزش و خسته کننده
ام...

من داراب را با ان لبخند های مردانه و خالص می
خواستم...
نه این لبخند خشک و پراز حس های بدی که مانند یک
نیشخند روی مخ، به نظر می رسید...

-: انقدر بچگانه رفتار نکن که نظرم راجبت عوض شه...
انقدر نرو رو نرو من که آخرش این طوری بشه!
مگه من چی بت گفتم که این طوری رم کردی؟

-: می خوام برم..

تکان ام داد و غرید: قبل ازین که هر قبرستونی بری اول
جواب من و بده!

مگه ادعا نمی کنی بزرگ و خانوم شدی؟ هان؟

این رفتار یعنی چی؟؟؟

-: ولم.. کن..

-: دارم با دیوار حرف می زنم؟؟؟ یا با یه بچه ی لجباز؟؟؟

چرا باعث می شی فکر کنم هیچ به بلوغ فکری نرسیدی؟؟

#پارت چهارصد و چهل

#لی لی جان

تخریب می کرد داراب؟

از این کارها هم بلد بود او؟....مرد محبوب من، مرا به چشم یک احمق می دید؟ نه؟

چانه ام که لرزید، بالاخره سکوت کرد و آن لحن غضبناک و کفوری را به پایان رساند....

قطره اشک سمجی که از گوشه چشم ام راه گرفت، بالاخره فشار دستان اش را بر روی شانه هایم کم کرد....

نگاه دلخور و خیسیم، وقتی به آبی های جدی و پر خروش اش دوخته شد، بالاخره از آن حالت غریب و پر از خشم فاصله گرفتند....

چرا این هجده سالگی نحس انقدر برای من بد بود؟

چرا باید عاشق مردی می شدم که انقدر بی رحم و سرسخت بود و قلب بیچاره ام را با بی قیدی مچاله می کرد و عمر نفرت من از او تنها می شد یک، یک، یک روزه خالی؟

-: الان این گریه چی می گه؟؟؟

از لحنی که حالا کمی ملایم و شاید هم دلجو یانه شده بود، بیشتر حال گریه کردنم عود کرد.

می دانستم که اگر لب از لب باز کنم، صدای هق هق بلندم گوش هایش را پر می کند...

بینی پرم را بالا کشیدم و با چشم های خیزی که تمام حرف های نگفته ی دل بیچاره ام در آن ها جمع شده بود، نگاه

آبی رنگی را که مدام بین چشمانم آمد و رفت می کرد را رصد کردم...

#پارت چهارصد و چهل و یک

#لی لی جان

تمام حال و روز من، تقصیر همین دو گویی پر جاذبه بود...

مقصر اصلی آن ها بودند که این طور زنجیر به دور گردن قلب و احساسم انداخته بودند و آن ها را به هر جهنمی می بردند و تباه تر شان می کردند...

مقصر این چشم های رنگی ای بودند که جز شکستن
غرور، هیچ کار دیگری با من نمی کردند!...

شنیدم که نج کلایه ای کشید..

دیدم که وقتی قطره اشک دیگری از چشم ام فرو
ریخت، تن منفعل مانده ام را به سمت خود کشید و مرا در
آغوش گرم اش حبس کرد...

با همان حال زار، پلک های سنگین ام را بستم و عطر اش را
به ریه های محتاج ام راهی کردم...

تمام فکرم درگیر بود...

درگیر مردی که با رفتار های ضد و نقیض اش کم مانده بود
مرا دیوانه کند!

تن ام را به خود فشرد..

صدای بم و آرام اش را از کنار گوش ام شنیدم و از درد قلبی
که برای بار چندم شکسته بود، اشکی از گوشه پلک ام، تی
شرت زرشکی اش را خیس کرد..

-: گریه نکن عزیزم...

(مکث کرد)

من عذرخواهی می کنم..خوبه؟

آخ از دست من بیشعور!

آخ از دست من احمقی که می خواستم از او متنفر باشم
و...آخ از آن مردی که حتی یک گوشه چشم اش هم جادو
می کرد با من...

این صدای مردانه چطور یک بار می شکاند و یک بار درمان
می کرد؟

#پارت چهارصد و چهل و دو

#لی لی جان

-:لی لی خانوم..

نفس های گرم اش، گوش ام را قلقلک می داد!
اما انگار لبخندم را خشکانده بودند که لب هایم هیچ تکان
نمی خورد...

-:لی لی..

این طور نرم و آرام اسم ام را صدا کردن، اشک های سرگردان ام را بیشتر و بیشتر می کرد...

چنان ضعیف شده بودم که برخلاف شخصیت و تمام عقاید، از دست احساسات قوی و پررنگ ام این طور در اغوش او اشک می ریختم و بینی کیپ شده ام را بالا می کشیدم...

صدای فین فین ام که بلند شد، مرا از خودش جدا کرد و با آبی های خوش رنگ و نگران اش، متعجب لب زد: لی لی!.. چرا اینطور گریه می کنی آخه؟؟

با لب هایی اویزان و چانه ی لرزانی که رو مخ ام بود، شانهِ ای بالا انداختم...

اگر می گفتم از دوست داشتن اش، اب و روغن قاطی کرده
 ام و حال ام خوب نیست، باز هم به همان گونه مرا به
 سُخره می گرفت؟؟؟

با دستان اش صورت ام را قاب کرد...
 نگاه نگران و دو دوزن اش را از بالا در صورت خیس ام
 چرخاند...

من زیادی قد کوتاه بودم، یا او زیادی رشید بود؟

-: فرار نکن..

باهات حرف دارم..

خواستم با یک پوزخند غلیظ پرسم که مگر تخریب کردن
 دیگری هم مانده که از قلم انداخته باشی؟..، اما قبل از ان

که حتی دهان وا کنم، لب جنباند و گفت: منظورمو اشتباه گرفتی!

#پارت چهارصد و چهل و سه

#لی لی جان

با مکث ادامه داد:

حرفی که سر میز بهت زدم و یه طور دیگه برای خودت
تعبیر کردی و بعدشم که نه گذاشتی نه برداشتی، قهر کردی
پاشدی که بری از این جا!

-: غیر ازین که تمام حرفت این که من هیچی نیستم؟

ها؟

-لی لی!

صدایم لرزید و من با اشک هایی که هنوز خشک نشده
بودند، خیره در چشمان مستاصل اش، با غمی بی انتها
گفتم: همیشه من و خورد می کنی..
همهش با رفتار و حرفات یه کاری می کنی که فکر کنم حتی
در حد یه آدم هم نیستم..

سرم را جلو تر کشیدم و با اعتماد به نفسی که هیچ جوره در
وجودم پیدا نمی شد، لب زدم: از من بدت میاد؟؟
خسته کندم برات؟؟
با زاری گفتم: من... من زشتم؟؟

می دانستم که قیافه ام شبیه دختر بچه های بیچاره ای شده که بینی و لب های شان از گریه قرمز شده...

شاید بهتر بود که میمردم اما این طور در مقابل آبی های دو دوزن و عجیب اش گریه نمی کردم...

اما گفتم که...

این من ضعیف، دیگران لی لی سابق مغرور و پررو نبود انگار....

دختری بود، که با تمام وجود به چشمان مرد مقابل اش زل زده بود و با استرس و بیچارگی منتظر بود تا تنها با یک تک کلمه ی ساده، حرف اش را رد کند...

بگوید که زشت نیستم...

خسته کننده نستم...

حداقل به دروغ چیزی می گفت، تا دل در حال انفجار ام دق
نکند!

#پارت چهارصد و چهل و چهار

#لی لی جان

منتظر و با چشم های اشکی، خیره نگاه اش می کردم، که
بالاخره عکس العملی از خود نشان داد...

برخلاف تمامی فکر های منفی ام، در کمال حیرت، لبخند
کوچک و مردانه ای زد و با دستانی که صورت ام را قاب

کرده بودند، گونه های یخ زده ام را از خیزی اشک کمی پاک کرد..

-:تو دیوونه ای.

این را با لحنی نرم و آرام بیان کرد و قبل از این که فرصت کنم کار هایش را تجزیه و تحلیل کنم، سر اش را جلو کشید و پیش چشم وق زده ام، لب بر پیشانی ام چسباند و بوسه ی طولانی ای بر آن نشانده...

با این حرکت ناگهانی..چنان درگیر حسی عمیق و پر از آرامش شدم، که حتی پلک های خیس ام هم بر هم افتاد..

او هر لحظه احساسات ام را به چالش می کشید!

هر لحظه شوکه ام می کرد!

او با کار هایش، کم مانده بود دیوانه ام کند!..

قلب ام داشت از هجوم ان همه حس مختلف، می ترکید!

تن ام داشت جان می گرفت...
VIP

دوست داشتن او داشت بیشتر ریشه در وجودم می دواند...
ROMAN

#پارت چهارصد و چهل و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

چطور آن قدر راحت می توانست حال ام را دگرگون کند؟

حس کردم که نفس عمیقی کشید و بالاخره از صورت ام
فاصله گرفت..

اما من هنوز چشم هایم بسته بود!

هنوز غرق در لحظات جادویی گذشته بودم...

آن حس سبک بالی و پرواز بر بلندترین قله های جهان!
حس یک پرواز بی پروا به دل تمام دوستت دارم های دنیا...

این مرد رحم نداشت؟

چطور دل اش می آمد که من، دلباخته را پایبند تر کند؟
چطور؟؟

-:گریه نکن عزیزم..

کشیده شدن انگشتان گرم و مردانه اش را زیر پلک هایم
حس کردم...

داشت خیزی اشک های بند آمده ام را می زدود!..

-:حیف نیست صورت به این خوشگلی رو انقدر ابیاری می
کنی؟

داشت شوخی می کرد با من؟؟

حالا؟

حالایی که مرا در خاطره ی شیرینی که چند لحظه پیش
ساخته بود، اسیر کرده بود؟؟؟

-: نمی خوایی نگام کنی؟

می خواستم...

اما انگار چشم بسته راحت تر بودم!

کمتر معذب می شدم...

کمتر از آن نگاه پر نفوذ خجالت می کشیدم...

کمتر عاشق می شدم!..

سرم را به مخالفت تکان دادم..

صدای خنده ی آرام و مردانه اش را شنیدم و دل ام
مالش، رفت برایش.

-:این ینی حرفم نمی زنی دیگه، نه؟

یعنی با آن کار ناگهانی که کرد، خودش هیچ احساس خوب و
دوست داشتنی ای پیدا نکرده بود که هی سوال می پرسید و
عین خیال اش نبود؟

#پارت چهارصد و چهل و شش

#لی لی جان

-:نه..

با صدایی که اثر خنده در آن کاملن قابل تشخیص
بود، گفت: که اینطور!

باشه.

به جاش من برات حرف می زنم.

و بعد باز هم تن پر رخوت ام را به سمت خود کشید و
غرق در آغوش بزرگ اش کرد...

درست مثل یک تخت دلپذیری بود که در دل زمستان، با
گرمایش تمام ات را می پوشاند و پلک هایت را سنگین و
سنگین تر می کرد!

حواس ام رفت پی نوازش دستان اش به روی کمر و موهای
آزادم...

او خوب بلد بود که هر لحظه مرا درگیر یک حس جدید
کند!

درگیر عاشق او بودن!

به قدر کافی مورد عنایت احساسات قرار گرفته بودم...
دست های بلا استفاده ام را بالا آوردم و دور کمر اش حلقه
کردم...

تمام سعی ام این بود که او را ان قدر محکم بغل بگیرم تا
حداقل کمی غرور بیچاره ام را در نظر گرفته باشم...

او اما با این کار ناگهانی ام، اول نوازش دستان اش متوقف شد و بعد از لحظه ای، به جبران دستان شل و ول من، چنان محکم مرا به اغوش اش فشرد که حس کردم یک آن نفس ام بند آمد...

-:بهتری؟

این را در همان حالت، آرام کنار گوشم زمزمه کرد...
و منی که درگیر تجزیه تحلیل حرکات و رفتار هایش بودم، با گنجی و سردرگمی تنها "هوم"ی کشیدم...

تنها کسی بود که از درک کار هایش عاجز بودم!

-:ینی الان اگه ولت کنم دوباره بارو بندیل نمی بندی فرار کنی؟

شوخی می کرد و لحن جدی اش چیز دیگری می گفت!

-:چرا.

خندید..

باز هم با عضله های قوی بازوان اش مرا بیشتر حبس کرد
و شنیدم که گفت: بچه پررو.

#پارت چهارصد و چهل و هفت

#لی لی جان

@Vip Roman

کاش همیشه همین طور مهربان می بود!
کاش ان قدر با ساز مخالف زدن دل و روده ام را به هم نمی
پیچاند...

-:هیچ وقت به آینده فکر کردی؟

آینده ی این رابطه؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام بمانم و باز آمپر
نچسبانم..

-:اره.

-:خوبه..

چطور دیدیش؟ خوب یا بد؟

سرم را کمی روی شانه اش جا به جا کردم...
خوب بود که مرا در اغوش اش نگه داشته بود و حداقل
آرامش روان ام بهم نمی ریخت باز...

حالا هر چند که ناراحت می شدم..

-:خوب.

-:به بد چی؟

تا حالا فکر کردی؟

با لحن بد و مغمومی گفتم:نه!

این او بود که همیشه این رابطه را بی سرانجام و بد می
دید،نه من!

مکث کرد و بعد، باز هم نوازش موهایم را از سر گرفت...

شاید فهمیده بود که این کار تا چه حد آرامم می کند!

-: اما من فکر کردم.

#پارت چهارصد و چهل و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

لبخند تلخی زدم...

قرار نبود این حرف ها را تمام کند؟؟

تا کجای دنیا می خواست، دوست داشتن مرا ذره ذره آب
کند و نابود؟؟؟

-: به با تو بودن!...

می خواستم حرفی بزنم، اما با این جمله اش، لب به هم
دوختم و منتظر ماندم حرف اش را کامل کند....

-: آینده یه حقیقته که بالاخره می رسه.

چه خوب، چه بد...اما..

من مرد یه زندگی ناموفق دیگه نیستم لی لی...

طاقت نیاوردم که ان قدر ارام بمانم.

چشم هایم را باز کردم و خواستم که از اغوش اش فاصله
بگیرم و به چشمان اش نگاه کنم، اما نگذاشت!.. با فشار

دست، مرا در همان حالت نگه داشت و ادامه داد: من از طرف تو مطمئن نیستم!

با بهت لب زدم: مینی چی؟

-: تو با برداشت اشتباه از یه حرف من، ان قدر زود ناراحت می شی!

در حالی که هنوز نه عصبانیت من و دیدی، نه بی حوصلگی و ناراحتیم و!

بر فرض مثال که دو صبح دیگه تو بخوایی با من زندگی کنی...

با یه .تو. گفتن من، پا نمی شی چمدون ببندی؟؟؟

حرف های جدیدی از او می شنیدم و فک باز مانده ام را نمی دانستم چطور ببندم...

#پارت چھار صد و چھل ونه

#لی لی جان

او به زندگی مشترک مان باهم، فکر کرده بود و من کم مانده
بود دو بال در بیاورم..

-: جوون نیستم.

حوصله ی گذشته رو ندارم.

با خیلی کارایی که تو می کنی شاید نتونم کنار بیام..

با تعلل و مکث ادامه داد: زود تر پیر می شم!

اون وقت تو تازه شدی یه خانوم زیبا و جوون!

می فهمی؟

می تونی چند سال بعد و تصور کنی؟

می تونی با یه مرد میانسال سر کنی؟؟

قبل ازین که فرصت حرفی را بدهد، خودش جواب داد: نه!

خسته می شی!

اون وقت چی؟

بدو بدو راه میفتی به جمع کردن وسیله و نوشتن نامه

خدافضلی؟

لبخند بزرگی لب هایم را کش آورد...

بعد از آن گریه ی غمناک، حالا این لبخند از ته دل داشت

تمام خوش حالی ام را نشان می داد..

داراب به من فکرمی کرد!

به زندگی با من!!

دورترین رویای من را ممکن کرده بود و حالا من از شدت
هیجان و احساساتم، زبان ام بند آمده بود و همان طور که
سرم روی سینه اش بود و چشمانم وق زده ام خیره به
سقف، به واقعی بودن یا نبودن این لحظه ها فکرمی
کردم!...

هنوز در حال و هوای هنگ و عجیب خودم سرمی کردم
که با شنیدن صدای مردانه و... شاید دلخور اش حواس ام
جمع شد....

@Vip Roman

#پارت چهار صد و پنجاه

#لی لی جان

-: همین کارو می کنی لی لی!

چند سال بعد که اوضاع عوض شد.. اولین نفر خود تویی
که پا پس می کشی!

با بهت سرم را از روی سینه ی ستبرش جدا کردم و از
فاصله ی کمی که بین مان ایجاد شد، به چشمان خیره و پر
حرف اش زل زدم و سریع سرم را به مخالفت تکان دادم.

-: این کارو نمی کنم.

لبخندی زد..

لبخندی کہ بیشتر شبیہ بہ یک پوزخند بود و بہ طور
آشکاری بہ سخرہ گرفتن حرف ام را نشان می داد...

-: می دونی کہ!.. بہ ہر حال چند سال بعد موقعیتای بہتری
پیش میاد!

بیشتر توی جامعہ رفت و آمد پیدا می کنی...
بیشتر زندگی و با بقیہ مقایسہ می کنی!... حرف
می شنوی... دل زدہ می شی!

ابروی بالا انداخت و با جدیتی کہ حتی در تیلہ های ابی
رنگ اش نفوذ کردہ بود، گفت: اون موقع ہم می گی این کار و
نمی کنی؟

او بہ عشقی کہ بہ او داشتم، باور نداشت!

به عشقی که حتی با بوییدن عطراش، هزاران بار تشدید می شد، باور نداشت!..

-:داراب!

دستانم را به شانه هایش بند کردم و نگاه مصمم ام را بر روی آبی های منتظر اش متمرکز کردم.

-:من دختر خیلی سخت پسندی هستم!

می تونی از مامان پرسی که برای خریدن حتی یه شلوار، چقدر خوب و بد می کنم!

...خب؟

@Vip Roman

#پارت چهارصد و پنجاه و یک

#لی لی جان

سعی کردم لحن صدایم صادقانه تر از هر زمان دیگری باشد..

-:قلب من، تو رو به آسونی انتخاب نکرده که بخواد آسون از دست بده!

متوجهی؟؟

این دوست داشتنی و که تو انقدر بی ارزش و الکی می بینی... خیلی بیشتر از این حرفا بزرگه داراب! خیلی!

نگاه دو دوزنش را بین چشمانم که هنوز اثار گریه در ان ها
هویدا بود و این بغض تازه ای که از بیان احساساتم دوباره
پدیدار شده بود، گرداند و با مکث گفت: بحث یه زندگیه!
یکی دو روز نیست لی لی..

یه عمره!

گفتن این حرف ها از زبان او، بسیار برایم شیرین و رویایی
بود!

هرچند که تمام منظور پشت ان ها تلخ بود!.. اما همین که
می دیدم به زندگی با من فکر کرده و نگران آینده است، برایم
کافی بود!

برای تمام رویا های صورتی و منتظرم کافی بود!

-: تا ته دنیا!

@Vip Roman

روی پنجه پا ایستادم و دستانم را دور گردن اش حلقه کردم..

-:تا ته دنیا داراب!..تا ته ته دنیا دوست دارم!..

بی طاقت و با خجالتی که به سراغ ام امد،خودم را جلو کشیدم و باز هم بغل اش کردم و صورتم را از مقابل چشمان خیره و نگاه سنگین اش پنهان کردم...

#پارت چهارصد و پنجاه و دو

#لی لی جان

نمی دانم این چندمین بار بود که این اعتراف را می کردم.
نمی دانم...

اما این بار با تمام وجودم گفته بودم!
از ته قلبم!

نمی دانم چند دقیقه گذشت...

با استرس منتظر عکس العمل اش بودم و ازین که مثل یک
میمون از گردن اش آویزان بودم، خنده ام گرفته بود و هنوز
از حرف های جدیدی که زده بود ذوق داشتم.

وقتی بالاخره بعد از مدتی، دستان اش دور کمرم حلقه
شد، نفس آسوده و پر از آرامشی کشیدم و لبخندم بیشتر
کش آمد...

این مرد، همه چیز من بود!

-:دیوونگیه..

با عشق و آرامش، پلک هایم را بستم..

من مجنون شده حتی با شنیدن صدای بم و مردانه
اش، ضربان قلب ام تند می شد و پروانه ها بیشتر دور قلب
ام چرخ می زدند!...

مرا دیوانه کرده بود و دیوانگی ام را هم می دید!

@Vip Roman

#پارت چهارصد و پنجاه و سه

#لی لی جان

مامان زنگ زد.

از عقربه هایی که از هشت گذشته بودند گفت و با چند
خط و نشان حسابی، دستور داد که هرچه سریع تر به خانه
برگردم..

داراب گفت که مرا می رساند..

این را درحالی گفت که حس می کردم چشمان اش کمی
مهربان تر شده اند و آن سرسختی قبل را دیگر ندارند...

حتی چند بار نگاه خیره و عمیق اش را شکار کردم و با
خجالتی که نمی دانم چطور به سراغ من بچه پررو می
آمد، نگاه دزدیم!

آن شب انگار روحم را از تمام ناراحتی ها پاک کرده بودند!

به شماتت های مامان می خندیدم...

به جوک های بی مزه بابا می خندیدم...

به مانی ای که اخمالود نشسته بود و با جبر مامان، مثلن
کتاب می خواند می خندیدم...

حتی به فحش هایی که مانی در جواب خنده ام داد، باز هم می خندیدم و تمام من غرق بود در رویای مردی که حتی "به سلامت" گفتن خشک و خالی ای که در جواب خداحافظی ام گفت، حال خوشم را تشدید می کرد!

خانواده ام فکر می کردند که مخم تاب برداشته...

مامان با اخم و قیافه ای مشکوک زیر نظرم داشت و مانی مدام می گفت: روانی شدی، روانی؟

حتی بابا هم تعجب کرده بود و با فکر این که جوک های بامزه ای تعریف می کند، یک ساعت دیگر را هم به جوک و خاطره گفتن برای مان صرف کرد...

@Vip Roman

#پارت چهارصد و پنجاه و چهار

#لی لی جان

البته، حق داشتند!

منی که بیشتر وقتم را در اتاقم می گذراندم و وقتی هم که بیرون می امدم، یا گشنه بودم، یا بی حوصله... حالا در جمع شان نشسته بودم و ... می خندیدم..

آن شب طولانی، با تمام حس های خوب اش گذشت...

روز های بعد، با فکر های بیشتر به داراب گذشت و آخر شب هایی که تنها با یک شب بخیر گفتن کوتاه و خالی که

بین مان رد و بدل می شد، لبخند ذوق زده ای را مهمان لبانم می کرد!...

دوست داشتم که به او زنگ بزنم و یا در کافه ای جایی ملاقات اش کنم..

اما خب... این رابطه ی دست و پا شکسته و خشکی که بین مان بود، اجازه نمی داد تا با او قرار بگذارم و من مجبور بودم بیشتر وقتم را با اکیپ مان بگذرانم تا کمی خودم را از فکر کردن به او و رفتار هایش دور نگه دارم..

خودش گفته بود که مرد کم حوصله ای هست و من می خواستم که مثلن او را درک کنم و انتظار ها را هم از خودم دور کنم...

-مگه صد بار نگفتم زود بیا؟؟؟

هان؟؟؟

چند ساعته چه غلطی می کنی پیش اون دوستای بی
مصرفت؟؟؟

#پارت چهارصد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

شانه را توی موهای درهم پیچ خورده ام کشیدم و درحالی
که صورتم از درد کشیده شدن ریشه شان، درهم رفته
بود، از توی آینه نگاه ام را معطوف اش کردم و کلافه
گفتم: اووف مامان!

ول کن جون اون خواهرات مارو..

دارم آماده می شم دیگه..
حالا یه پنج دقیقه دیر تر!

دیدم که با حرص پشت دست اش زد و گفت: خدا من و
بکشه از دست تو!
دیوونم کردی!

شانه را روی میز کوبیدم و بعد از رفتن اش زیر لب غر
زدم: بخدا که تو من و روانی کردی.

امشب قرار بود از فامیل های بابا به خانه مان بیایند...
پسر عموی بزرگ اش.

عمو صفا.

مامان برای همین بود که زیادی اضطراب داشت و به هر
چیزی گیر می داد.

مثلن می خواست جلوی مزده خانوم، همسر اقا صفا حسابی
بی نقص باشد و برنامه هایش درست پیش بروند.

کش را دور موهایم سفت کردم و از توی ایینه، نگاهی به
شومیز ارغوانی و شلوار جین ام انداختم...

خوب بود.

تیپ ساده ام را دوست داشتم و تنها با یک آرایش
ملیح، کارم تمام می شد.

زنگ خانه به موقع به صدا در آمد و من درحالی که در
ریمل را می بستم و صدا کردن های پر غیظ مامان را که
اسم ام را صدا می کرد، می شنیدم، پوفی کشیدم و بعد از پا
کردن صندل هایم ، بیرون رفتم...

خانواده ی پر جمعیت عمو صفا، هنوز وارد نشده سرو
صدای شان می امد...

#پارت چهارصد و پنجاه و شش

#لی لی جان

در واقع او سه دختر و دو پسر داشت که با توجه به تاهل
سه نفر از ان ها، چند برابر شدن جمعیت و این سرو
صدا، کاملن عادی بود..

با وجود اینکه مزده خانم، زنی ریز بین و پر چانه بود، که
نخود در دهان اش خیس نمی خورد، حداقل بچه ها و
شوهر اش بیشتر قابل تحمل بودند...

هرچند که فراز دوست مهربان ام به حساب می آمد و همیشه به جای خواهر هایش، با او گپ می زدم و بگو بخند می کردم...

او ته تغاری عمو صفا بود و دو سالی از من بزرگ تر.

حتی دوست دختر جدید اش را با مشورت و همفکری از من انتخاب کرد!

مثل یک رفیق مهربان بود و من او را حتی بیشتر از ارسلان و کیا و مهدی دوست داشتم!

-:چه خبرا فافا؟

عیال میال خوبن؟

لبخند بزرگی لب هایش را کش آورد و درحالی که داشت
سیب اش را پوست می گرفت، گفت: خوب!

و با چشمکی ادامه داد: دست بوسته.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اون که بله! وظیفشه.
به هرحال که یه خوشتیپ و باهوش جور کردم!

قاچی از سیب پوست کنده را با کارد، مقابل صورتم گرفت و
گفت: بگیر..

...خوشم میاد ازت.

کارت و خوب بلدی.

@Vip Roman

#پارت چهارصد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

سیب را گرفتم و با نگاهی به فرید که با صورتی درهم
رفته، کله در گوشی کرده بود، خطاب به فراز گفتم: میگما
فافا...

-:جون

اشاره ای به برادر اش کردم و با خنده گفتم: این برادر
بسیجی چرا سگرمه در هم فرو برده؟
ساندیس ندادن؟

با صدای بلند خنده ی فراز، همه ی نگاه ها به سمت مان برگشت و من با همان لبخند سرخوش، دستی برای فرید که با همان حالت عبوس نگاه ام می کرد، تکان دادم.

-:دهنتو لی لی!

این حرفا چیه؟...

هنوز هم داشت می خندید...

البته که کن پسر خوش خنده و پر انرژی بود.

درست برخلاف فرید بیس بی حوصله.

شانه ای بالا انداختم و بی توجه به فرازی که هنوز حواس اش پرت بود، دست جلو بردم و درحالی که سیب اش را از توی پیش دستی بر می داشتم گفتم: توهم انقدر می خندی که آدم به سلامت روانت شک می کنه اخوی.

گلویش را صاف کرد و گفت: حالا دیگه سیب و
برداشتی، واسه توجیه ، برچسب روانی بودن به پیشونی ما
نچسبون فیتيله...

گاز بزرگی زدم و گفتم: نگفتی

-چی و؟

#پارت چهارصد و پنجاه و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

اشاره ی دیگری به فرید کردم..
-اون ماه پیشونی رو می گم.

-عا فرید...

راستش نمی دونم...این چند وقت هم همین طوری
بود...ولی چیزی نگفت.

-دوس دختر و اینا؟

با چشمانی متعجب و خندان گفت: کوری تو؟
اون یقه آخوندی و ریش و پشم به حاجی مجال می ده؟

لبخند گل و گشادم را رها کردم و با شیطنت گفتم: بالاخره
یه حاجیه خانومی..

فاطمی ای..آبجی قلبی ای...

باز هم صدای قهقهه اش بالا رفت..

گاز دیگری به سبب زدم و ضربه ای به ران پایش زدم تا زود تر خود اش را جمع کند.

هیچ از نگاه های تیز مزده خوشم نمی آمد و حس می کردم ازین که من و فراز انقدر با هم جور هستیم، خوشش نمی آید.

هرچند که برایم اهمیتی نداشت.

او کلن از این دست اخلاق ها و تفکرات زیاد داشت و نمی شد که از او انتظار داشت حداقل به مهربانی ظاهری مامان باشد!

#پارت چهارصد و پنجاه و نه

#لی لی جان

-: خدا بگم چی کارت کنه لی لی.. انقدر خندیدم که دستشویی لازم شدم.

-: برو برو... پسره ی شیرین عقل.

فراز که با همان صورت بشاش و لپ هایی که به قول خودش، از شدت خنده گل انداخته بودند، به سمت سرویس رفت، من هم گوشی را از روی میز برداشتم تا پیامی که برایم آمده بود را چک کنم...

[:-سلام]

ذوق زده و پر شور، چند بار پلک زدم و سلام ساده ای را که
فرستاده بود، بازخوانی کردم...

من به ارتباط داشتن با پسر ها عادت داشتم...

به ساعت ها تلفنی حرف زدن با آن ها...

کلک کردن ها..

دعواها..

بگو بخند ها...

اما داراب فرق داشت!

او تنها مردی بود که حتی رسیدن یک پیام معمولی و ساده
اش هم هیجان زده ام می کرد!

نگاهی به ساعت ارسال پیام انداختم...

برای یک ربع پیش بود.

با استرسی شیرین، لب گزیدم و سریع تایپ کردم..

[-:سلام، خوبی؟]

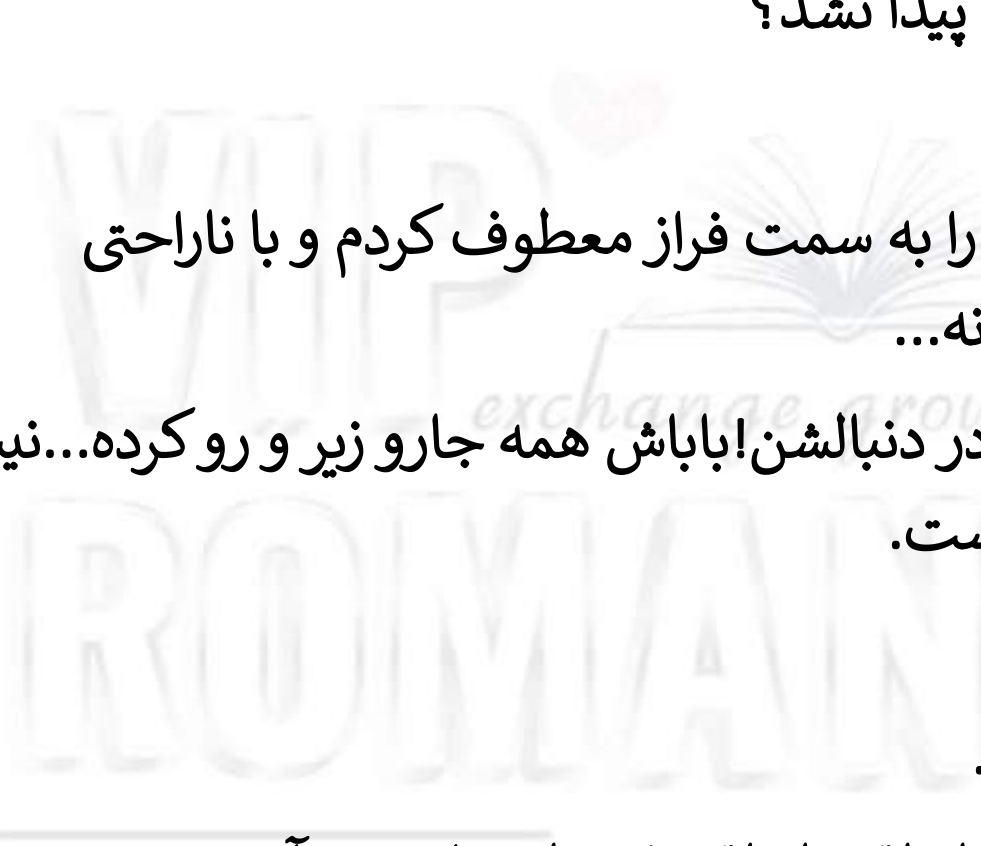
#پارت چهارصد و شصت

#لی لی جان

فکر کردم که الان سریع آنلاین می شود..

اما وقتی که پنج دقیقه گذشت و حتی فراز هم برگشت، با ناامیدی گوشی را خاموش کردم و سعی کردم که باز هم با حرف زدن با فراز، حواس خودم را پرت کنم.

-:ترانه پیدا نشد؟

نگاهم را به سمت فراز معطوف کردم و با ناراحتی گفتم: نه...


در به در دنبالشن! باباش همه جارو زیر و رو کرده... نیست که نیست.

-:نچ...


شاید قاچاقی قاچاقی رفته باشه اون ور آب.

سری تکان دادم و گفتم: نه بابا، فکر نکنم.

آخه اصلن اهل این کارا نیست فرازا!

حتی الانم که هی میگن فرار کرده، من باورم نمیشه...
خیلی آروم و بی ازار بود!

-:خب صبرم حدی داره لی لی!

مگه یادت نیست که می گفت چقدر تحت فشاره خانواده
خودش و عمشه؟

زدن روانی کردن بچه رو..

با ناراحتی و غمی که با یاد ترانه به سراغم امد، آهی کشیدم..

دوست آرام و کم حرفم غیب شده بود و من همیشه، وقتی
که به او فکر می کردم نگرانش می شدم...

نگران این که تنها است...دختر است!..گرگ زیاد است...

VIP لی لی:

#پارت چهارصد و شصت و یک

#لی لی جان

-:خودت و ناراحت نکن حالا..

یه شب اومدیم پیشت می خوابی اوقات من و تلخ کنی!

با لبخند، ضربه ای به رانش زدم و گفتم: ارواح خبیکت!

برج زهر مار و چه به این حرفا!

...:-

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، با هیجانی که باز هم به سراغم امد، ان را از روی میز چنگ زدم و بی توجه به

صورت کنجکاو و خندان فراز، که چشمانش را مشکوکانه
ریز کرده بود...نگاهی به صفحه انداختم...

you

خودش بود!...داراب...

لب گزیدم و با عجله از کنار فراز بلند شدم و با قدم هایی
بلند به سمت اتاقم رفتم...

خوب می دانستم که بعدن،فراز تا فیهاخالدون ماجرا را
پیگیر می شود اما در این لحظه عادی رفتار کردن برایم
مقدور نبود...

در را که بستم،شتاب زده ایکن سبز را لمس کردم و گوشی
را به گوشم چسباندم.

-:الو؟

نفس هایم زیادی ناهماهنگ و بلند بود..
از عجله و این هیجان، کمتر از این هم بر نمی امد!

#پارت چهارصد و شصت و دو

#لی لی جان

@Vip Roman

-:سلام..

با مکت پرسید: حالت خوبه؟!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند بزرگی که لبانم را کش آورده
بود، به سمت تختم رفتم و در همان حال
گفتم: سلام..خوبیم، مرسی.
تو خوبی؟

با مکث لب زد: شکر..خوبیم.

مغزم کار نمی کرد...

نمی دانستم باید چطور رفتار کنم و اصلن چه حرفی بزنم...

-: نفس نفس می زنی! همه چیز خوبه؟ بیرونی الان؟

سریع گفتم: نه نه!

چیزه... الان مهمون داریم.. بعد دیگه چیز شد..ینی داشتم کار
می کردم..دیگه یکم نفسمم گرفت...

بلافاصلہ با حرص بر پیشانیم کوبیدم و در دل گفتم
:-مرض بگیری ہی چیز چیز..خفه شو فقط...خفه شو...

ہومی کشید و گفت:بد موقع کہ زنگ نزدم؟

روی تخت نشستم و گفتم:نہ بابا.
...اتفاقن خودم بہت پیام دادم..ینی جواب سلامتو می گم..

#پارت چہار صد و شصت و سہ

#لی لی جان

هووووف...

این زبان و مغز لعنتی قصد رسوا کردن من را داشتند انگار!

-:اره..دیدم.

..چه خبر؟

فردین و ماندگار خوبن؟

-:مرسی، همه خوبن.

حرفی برای گفتن به ذهنم نمی رسید، ولی دوست داشتم که
او فقط برایم حرف بزند...

صدای نفس هایش را می شنیدم و بیشتر عاشق می شدم...

صدای مخملین و بم اش را می شنیدم و بیشتر دلم مالش می رفت...

شاید دختر زیادی احساسی بودم... آن هم من!
منی که تا قبل از دوست داشتن او، فکرمی کردم که هیچ وقت عاشق نمی شوم و حتی ازدواجم هم کاملن سنتی طور و ساده و بی احساس می شود....

اما حالا می دیدم که من، یک من دیگر شده و بی توجه به تمام ادم هایی که بیرون از این اتاق نشسته اند، با محبوبِ دلم حرف می زنم و تمام وجودم از شنیدن صدایش غرق آرامش می شود.

-: فردا بیکاری؟

با فکری که به سرم زد، لبخند ذوق زده ام بیشتر کش آمد و سریع گفتم: آره، چطور؟

-:بیام دنبالت..

پر شور و هیجان ،تم را روی تخت تکان تکان دادم و
گفتم:باشه باشه.

فقط تو نمیخواد بیای دنبالم...من خودم میام دم
خونتون،ازون جا بریم.

#پارت چهارصد و شصت و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

-:چرا؟

با لحن جدی اش، لبخندم کمی جمع شد و گیج
گفتم: خب.. بیام که از اون جا بریم دیگه...

مکث کرد و من بیشتر حرف هایم را دوره کردم تا ببینم چه
حرف اشتباهی زدم که ناراحتش کردم...

-: میام سر کوچه.

سرم را تکان دادم و آرام گفتم: باش..

خواستم حرف دیگری بزنم، که در باز شد و فراز با خنده و
ابروهایی بالا داده، گفت: به به... خانوم مشکوک الحال...

اشاره ای به گوشه بغل گوشم زد و گفت:خوش می گذره؟

چشم غره ای به صورت خندان اش رفتم و خطاب به داراب که سکوت کرده بود و فقط صدای نفس هایش را می شنیدم، گفتم:من برم دیگه..فعن خدافظ.

خداحافظی کوتاه اش را که شنیدم، با حرص تماس را قطع کردم و رو به فرازی که حالا دست به سینه، به دیوار تکیه زده بود و منتظر نگاه ام می کرد، گفتم:گوسفندی چیزی هستی تو؟؟؟

آدم مثل بز سرش و می ندازه پایین،میاد تو اتاق یه دختر مجرد؟؟؟

@Vip Roman

#پارت چهارصد و شصت و پنج

#لی لی جان

در جواب، بی ادبانه لب بالایی اش را جلو داد و بعد از این که خوب ادای حرف هایم را درآورد، گفت: از طرز رفتارای جدید تو، فکر کنم عقد و عروسیت نزدیک باشه.

بعد می گی مجرد و این حرفا؟

برو.. برو خودت و سیا کن لولو کوچولو... ما خودمون زغال فروشیم...

سرم را با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: برو یکم از اون داداش سر به زیرت یاد بگیر.

تو کل عمرش به زور فقط یکی دوبار جواب سلام من و داده، اون وقت تو پاشدی اومدی این جا که پیگیر زنگ و تلفن من بشی؟

با حالت مسخره ای، سرش را به نشانه ی تایید حرف هایم
 تکان داد و وقتی مقابلم رسید، لپم را محکم کشید و
 گفت: من و تو که این حرفارو نداریم جِغل خانوم...
 روت همیشه بگی دوس پسر پیدا کردی چرا الکی حرف
 می زنی.

-لی لی..

پوووف...

مامان جز برای کار کردن، برای چه چیز دیگری می توانست
 مرا صدا کند؟

از روی تخت بلند شدم و گوشی را توی جیب شلوارم جا
 کردم.

#پارت چهارصد و شصت و شش

#لی لی جان

دستی روی شانه ی فراز گذاشتم و گفتم: ناموسن حوصله
مفتشی تو رو ندارم فافا.. بیا پایین.

جلوتر از او از اتاق بیرون رفتم و بی توجه به نگاه خیره و پر
تاسف مزده خانم، به سمت اشیخانه راه افتادم...

من نمی دانم این زن پر افاده که ان قدر روی رفتار های من
و گل پسرش حساس بود، چرا هر دو هفته از ان سر شهر با
کل خانواده ی بزرگش، جمع می کرد و به اینجا می امد!

-:جانم مامان؟

مامان که با فریده، دختر عمو صفا در حال حرف زدن بود، اشاره ای کرد تا سفره را بپندازم...

پوفی کشیدم...

واقعن سخت ترین کاری من، انجام همین کارهای خانه بود!

البته که فقط در خانه ی خودمان!

وگرنه که من عاشق کوزت بازی در خانه ی داراب بودم!

سفره را با کمک دخترها چیدیم..

مامان سنگ تمام گذاشته بود و با سه نوع غذایی که درست کرده بود، حتی مرا هم شرمنده این مدل مهمان نوازی اش کرده بود!

#پارت چهارصد و شصت و هفت

#لی لی جان

من معتقد بودم همین سنگ تمام گذاشتن های مامان، منجر به پررو شدن مهمان ها می شد و بیشتر آن ها را به خانه ما می کشاند!

اما مامان که حرف شنو نبود!

او فقط به خیال خودش قصد داشت که کدبانویی اش را
در چشم و چال زن های فامیل کند و قیافه ای بگیرد!

و این من بیچاره بودم که باید تمام کارهای پذیرایی و فلان را
انجام می دادم!

یک چشمم باید به نوه های بسیار شیطان و پسر و صدای
اقا صفا می بود و یک چشمم به دهان مامان که اوامرش را
انجام دهم...

اما خب... آن شب طولانی هم بالاخره گذشت...

با وجود نگاه های مزده و سروصدای نوه هایش، باز هم
خوش گذشت و با فراز کلی خندیدیم و این وسط جوک

های بی مزه ای که بابا تعریف می کرد، در عین بی
مزگی، خنده را به لب هایمان می آورد...

هرچند که من بیشتر به صدای خنده ی آقا صفا، که
صدای بلند و تکه تکه بود، خندیدم...

همان دیشب هم، اقا صفا با بابا قرار گذاشتند که آخر هفته
، همه باهم و خانوادگی به باغ پدری ان ها برویم...

برخلاف مامان، من و بابا عاشق مهمانی رفتن و خوش
گذرانی بودیم و از این جهت من بدم نمی امد که با هم به
باغ برویم!

امروز هم که یکی از بهترین روز های عمرم بود!

قرار بود که با داراب، دو نفری بیرون برویم!

#پارت چهارصد و شصت و هشت

#لی لی جان

درست یکی از آرزوهای دور و یکی از حسرت های هر روزم
داشت اتفاق میفتاد و رفتار های سرخوشانه ام، از چشم
خانواده دور نمانده بود!

از صبح که بیدار شدم.. با لبخند همه ی کارهایم را انجام
دادم و حتی از هیجان زیاد، اتاقم را هم یک دور تمیز و
مرتب کردم...

به حمام رفتم..

اهنگ گوش دادم...

موهای بلندم را سشوار کشیدم و برخلاف حالت همیشگی
شان، لخت شان کردم...

از عطر شیرین و خوش بویی که مهدی برایم خریده بود، به
گردن و کل بدنم زدم...

آرایش کردم... شاید کمی بیشتر از همیشه!

لباس هایی را که از دیشب آماده کرده بودم را پوشیدم...

یک شلوار جین خاکستری و مانتوی نارنجی رنگ کوتاهی که
استین های کلوش و زیبایی داشت...

پابند ظریفم را بستم و شال سیاه رنگ و سبکم را روی
موهایم کشیدم و با لبخند بزرگی که از روی لبانم رز خورده
ام کنار نمی رفتم، نگاه دیگری به خودم انداختم...

امروز، پر بادم از احساس اعتماد به نفس و دوست داشتن...

امروز عالم به قدری خوب بود که دلم می خواست راه به راه به ادم های اطرافم لبخند بزنم و این حس و حال خوبم را به همه ی ادم های شهر منتقل کنم!.

#پارت چهارصد و شصت و نه

#لی لی جان

@Vip Roman

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم..

بابا سرکار بود و مامان درحالی که عینک مطالعه به چشم داشت و به صفحه ی گوشی اش خیره بود، با دیدن من اخمی کرد و نگاه موشکافانه اش را دوری روی قد و بالایم گرداند...

می دانم که شک کرده بود...

امروز زیادی به خودم رسیده بودم!

اما سعی می کردم که خودم را عادی جلوه دهم... یعنی رفتارم را!

هرچند که از صبح با خنده های مکش مرگ مایم، حتی مانی شوت را هم به شک انداخته بودم.

-: قبل هشت خونه ای!!

سریع سرم را تکان دادم و گفتم: باشه باشه.

-:حواست به خودت باشه!

زنگ زدم سریع جواب بده،نبینم بعد دو ساعت تازه یه
طومار بفرستی که فلان شد و بهمان شد!

جوراب های کالج ام را پا کردم و در حالی که بوسی در هوا
برایش می فرستادم، گفتم:چشم.
امری نداری دیگه؟

پوفی کشید و با صورتی متاسف،دوباره به صفحه ی گوشی
زل زد و گفت:نه.

خداحافظی ای کردم و با پوشیدن کفش های ساقدار و
بندی ام،از خانه بیرون زدم...@Vip Roman

#پارت چهارصد و هفتاد

#لی لی جان

به مامان دروغ گفته بودم، که قرار است با یکی دوتا از
دوستان دخترم به سینما و پاساژگردی برویم و امیدوار بودم
که باور کرده باشد!

چون خیلی کم پیش می آمد که من و دوستانم به بازار و
خرید برویم و من بیشتر با خود مامان، خرید هایم را انجام
می دادم...

ولی خب... این موجه ترین دروغم بود!

نمی توانستم واقعیت را بگویم...

حتی تصورش هم در ذهنم جا نمی گرفت!

مثلن می گفتم که مامان من با رفیق شفیق بابا، در حال رفتن
به ددر دو دور هستم و تمام؟

سرم را تکان دادم تا هرچه زودتر این فکرها را از ذهنم دور
کنم...

نمی خواستم امروز را با ناراحتی به پایان برسانم!...

یک ربع پیش پیام داده بود که سر کوچه هست و حالا من
تازه داشتم راه میفتم!

توی ماشین نشسته بود و من به خوبی از پس شیشه می دیدم اش که با آن عینک دودی جذاب، زاویه صورتش سمت من هست و احتمالن به من نگاه می کند!

#پارت چهارصد و هفتاد و یک

#لی لی جان

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی می کردم هیجانان و این ضربان تند قلبم را کنترل کنم، در ماشین را باز کردم و سریع نشستم..

چه چیزی برای خوش آمدگویی می توانست خوب باشد، جز همین بوی مطبوع و خوش عطری که تمام ماشین را گرفته بود و دیوانه ام می کرد؟؟؟

-:سلام!

ماشین را به حرکت انداخت و جواب سلامم را داد...

-:دیر اومدی..

کمی روی صندلی جابه جا شدم و خوب که زاویه دیدم را به سمت او تنظیم کردم، گفتم: داشتم آماده می شدم...دیر شد یکم.

سری تکان داد...

نگاه دلتنگ و تشنه ام را در تک تک اعضای صورت و حتی
روی هیكل درشت و لباسی که پوشیده بود، گرداندم و با
حس دوست داشتنی که کم کم داشت مرا به سمت آغوش
اش ترغیب می کرد، گفتم: خوبی؟ پروانه خوبه؟

عینکش را روی موهای پرپشتش گذاشت و حالا با آن تپله
های خوش رنگی که روشن تر از همیشه به نظر می
رسیدند، گفت: خوب.. پروانه هم خوبه، امشب رفته خونه
ی پاشا..

اهانی گفتم و پرسیدم:..ما کجا می ریم؟

-: کجا دوست داری؟

@Vip Roman

#پارت چهارصد و هفتاد و دو

#لی لی جان

روی نیم رخ جذابش نگاه ام را نگه داشتم و گفتم: نمی
دونم... هر جا که خودت دوست داری.

-: اوکی.

او سکوت کرد و من باز هم خیره به نیم رخش ماندم..

دلم می خواست یک بند برایم حرف بزند و من هم با عشق
به تن صدایش گوش کنم و از این که امروز انقدر شگفت
انگیز و زیبا است، غرق خوشی شوم...

اما خب...

او تنها سکوت کرده بود و در آرامش رانندگی می کرد و این
من بودم که با نگاه ام قصد بلعیدنش را داشتم!

-:میگما..

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:جان؟

لبخندم بیشتر کش آمد و با سرخوشی گفتم:تیپ زدی!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و حالا با لبخند کج و
جذابی که گوشه ی لبش را بالا کشید، گفت:پسندیدی؟

-:بله که بله!

@Vip Roman

خودم را جلو کشیدم و بعد درحالی که استین های پیرهن
کرمی رنگش را بالای زدم، رو به نگاه متعجب و گنگ اش
گفتم: البته این طوری دیگه تکمیل تکمیل.

سری تکان داد و باز هم سکوت کرد...



#پارت چهارصد و هفتاد و سه

#لی لی جان

می دانستم که کم حرف است..اما من در این لحظه به هیچ
عنوان نمی توانستم ساکت بمانم،وگرنه از زور هیجانات
وجودم می مردم!
-:میگم..

لبخندی زد و گفت:بفرما..

با لبخند مردانه اش،لبخند من هم تشدید شد و با همان
حال گفتم:ته ریش گذاشتی خیلی بهت میادا!

خنده ی آرامی کرد و گفت:از دست تو..

-:جدی!..این طور چشات بیشتر تو چشمه.

دستی به صورتش کشید و گفت:صورتمو پیر نشون می ده..

ضربه ی آرامی به بازویش کوبیدم و گفتم: نخیرم.
پیر کجا بود؟..اتفاقن صورتت و جذاب می کنه!

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش تکان دادم و ادامه
دادم: درضمن؛ به این می گن یه چهره ی جاافتاده که با ته
ریش، پخته تر شده!
فهمیدی؟؟

ناغافل، لپم را کشید و با خنده گفت: فهمیدم عزیزم.
تشرک بابت این توضیحات تاثیر گذار!

با کلی حس خوب، چشم غره ی تصنعی ای رو به نگاه
مهربان اش رفتم و درحالی که لپم را ماساژ می دادم
گفتم: لپم و کندی..
من نمی دونم چرا همه به این یه تیکه گوشت بینوای من
گیر می دن .. هی راه به راه تلیتش می کنن...

#پارت چهارصد و هفتاد و چهار

#لی لی جان

ماشین را کناری پارک کرد و بالاخره به سمتم روی گرداند...
مردمک های آبی رنگ اش که دوری روی سر تا پایم
چرخید، دستم را از صورتم برداشتم و حالا با دلتنگی و عشق
نگاهم را به چشمانش کوک زدم...

من هر لحظه دلتنگ او بودم!

حتی حالایی که درست رو به رویم نشسته بود و این طور
دلبرانه نگاه ام می کرد!

-:ساعت خاصی باید برگردی خونه؟

سرم را تکان دادم...

کرم داشتم و فقط می خواستم که او را وادار به حرف زدن
بیشتر کنم..

-:مثلن؟

-:نزدیکای هشت..

-:خوبه..

بعد هم درحالی که خودش از ماشین پیاده می شد، اشاره ای به من کرد و گفت: پیاده شو.

دستی به شالم کشیدم و سریع از ماشین پایین امدم..

نگاه کنجکاو را دوری در اطراف چرخاندم و با لبخند ماشین را دور زدم و کنار داراب رفتم...

من را با خودش آورده بود به دریاچه ی چیتگر!

جایی که با اینکه تقریباً نزدیک خانه مان بود، ولی خیلی کم به انجامی رفتیم.

-: دوست داری این جا رو؟

#پارت چهارصد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

هم پا و دوشادوش اش قدم هایم را برداشتم و گفتم:اره
خیلی.

دوست داشتم پررویی کنم و دستم را دور بازویش حلقه
کنم و بیشتر به او نزدیک شوم...

اما نمی شد...

داراب بود دیگر!...مردی که بی خودی در مقابلش، خجالتی
و کم رومی شدم!...

-:زیاد میایی این جا؟

-:نه..گاهی اوقات که پروانه حوصلهش سر می ره میاییم...
شاید ماهی یه بار..دو ماه یه بار...

اشاره ای به اطراف کرد و پرسید:بشینیم یا راه بریم؟

نگاه ذوق زده ای به پیاده روی طولی که در فاصله ی
معینی از دریاچه قرار گرفته بود، انداختم و بی فوت وقت
گفتم:راه بریم!

او هم لبخندی زد و سرش را به نشانه ی موافقت برایم
تکان داد...

این طور بهتر بود!
حین راه رفتن حداقل مغزم بیشتر کار می کرد برای حرف
زدن و سوتی ندادن!

#پارت چهارصد و هفتاد و شش

#لی لی جان

هم قدم و کنار او گام های بلندم را برداشتم و نگاهم را در
اطراف چرخاندم...

تقریب شلوغ بود و ادم های زیادی در رفت و آمد بودند...

خوش حال بودم که این جا را انتخاب کرده..سلیقه ی خوبی در انتخاب داشت..

-:داراب

-:بله؟

کاش در جواب، باز هم با جان و جانم هایش دلم را گرم می کرد!

احساس می کردم وقتی که این طور جواب می داد، جز همان رفیق بابا، چیز بیشتری برایم نبود!

-:زن ایده ال تو چه شکلیه؟

نگاه کوتاهی سمتم انداخت...

حس می کردم این سوال برایش مسخره به نظر می رسد!

-:شکل خاصی نداره..

همین که راستگو و با وفا باشه برام کافیه...

هومی کشیدم..

خیلی دلم می خواست درباره ی دوزنی که در گذشته، در
زندگیش بودند، سوال کنم... اما نمی توانستم... با خودم می
گفتم که شاید از سوالم ناراحت و یا عصبانی بشود...

کمی سرعت قدم هایم را زیاد کردم.

او زیادی بلند و سریع قدم بر می داشت!

#پارت چهارصد و هفتاد و هفت

#لی لی جان

-:ینی قیافه و هیکل و این چیزا برات مهم نیست؟؟

واقعن جواب این سوال برایم مهم بود!

من دختری بودم که با رفتارهای او، اعتماد به نفسم زیر
صفر رسیده بود و گاهی حتی رغبت نمی کردم جلوی آیینه
بروم، تا موهایم را شانه بکشم!

چرا که خودم را کم می دیدم...
دختری زشت، که جذابیتی برای جلب کردن توجه مرد
رویاهایش ندارد.

-:چطور؟

-:همین طوری..

نفس عمیقی کشید و بعد از کمی تعلل، گفت: اولیت اول و
دوم نیست...

-:ینی مهم نیست؟؟

لبخند کمرنگی زد و نگاه کلافه ای به سمتم انداخت.

دستپاچه از این که شاید با سوالاتام ناراحتش کرده باشم، سریع گفتم: ببخشید! زیاد سوال پرسیدم.

-: نه مشکلی نیست عزیزم.

بعد هم با مکث، ادامه داد: ظاهر هم در جایگاه خودش مهم هست... اما نه اون قدری که بخوای با چشمت ادمارو انتخاب کنی... جدای از این که بدونی ذاتش چیه... اصل و نسبش چیه...

@Vip Roman

#پارت چهارصد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

EXCHANGE GROUP. 1715

او زیادی مرد متواضع و با شعوری بود!

در واقع با این چهره و تیپ و هیكلی که او داشت، من گمان می کردم که زن هایی را انتخاب می کند که حتی چند لول از ظاهر خودش هم بالاتر باشند!

اما حالا می شنیدم که می گفت ظاهر و این حرف ها، برایش مهم نیست!

و در واقع این حرف نقطه ی قوت و امیدی بود برای منی که از قیافه و ظاهر زیاد راضی نبودم و این اواخر هم که دچار کمبود اعتماد به نفس شده بودم!

هرچند که اطرافیان می گفتند که چهره ی خوبی دارم!...

تنها سرم را تکان دادم و سعی کردم که دهانم را ببندم تا از
ان حجم سوال هایی که توی مغزم وول می خوردند، چیزی را
به زبان نیاورم!

می ترسیدم که با پر حرفی ام، یک وقت ناراحت و عصبانی
بشود!

باید فقط از این موقعیت نهایت لذت و استفاده را می
بردم!...

من، در کنار او.. پا به پای هم راه می رفتیم و تضاد قد هایمان
برایم شیرین و جالب بود...

گاه نگاه مردم، و بیشتر دخترها را روی خودمان می دیدم و
از نهایت شوق و غرور، دلم می خواست که دست دور
بازوی او بیندازم و در نزدیک ترین حالت به او، راه بروم....

#پارت چهارصد و هفتادونه

#لی لی جان

تا به حال از دور و از دید نفر دیگری، خودمان را ندیده
بودم!

این که مردم در ذهن شان راجع به ما چه می گفتند را می
خواستم بدانم...

می خواستم بدانم مردی که نزدیک به هجده سال از من
بزرگ تر بود، به همسر و عزیز بودن برای من بچه دیرستانی
می خورد، یا نه...

هرچند که من سعی کرده بودم با آرایش کردن، سنم را حتی
شده کمی بالاتر ببرم!

اما این وسط حتی هیکل و قد هایمان هم به هم نمی خورد
و من واقعن دلم می خواست با گرفتن یک عکس
دونفری، حسابی خودمان را بسنجم!

کنار قسمت ساحلی دریاچه، که پر از سنگ ریزه بود رفتیم
و من با آرامشی که این آب و خنکی هوا و عطر تن او، به من
القا می کرد.. پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم...

همه چیز مثل یک رویا بود و من هنوز باور نکرده بودم که
داراب! این جاست و دقیقن در دو سه قدمی ام ایستاده.....

حس کردم که نزدیک تر شد...

این حس، از همان قوت گرفتن عطری که بیشتر در مشامم پیچید آمد!

-: به چی فکرمی کنی؟

با صدای مردانه و گرمش، لب هایم کش آمد و لب زدم
-: به تو...

#پارت چهارصد و هشتاد

#لی لی جان

چیزی نگفت...

فقط صدای نفس های کشیده اش را می شنیدم و پلک های بسته ام میل بیشتری به بسته بودن پیدا می کردند...

من دختر دروغگویی نبودم...

هرچه در آن قلب کوچک و پرتپش می گذشت را دو دستی تحویل او می دادم... بی توجه به تمام عواقب اش!

هنوز در حال خودم بودم و به این فکر می کردم که من دیوانه، چقدر دختر احساسی و عجیبی شده ام، که با حلقه شدن دستی به دور شانه ام... پلک هایم پرید و بلافاصله چشمانم باز شد...

درست کنارم ایستاده بود و حالایی که دستش دور شانه ام
حلقه بود، به خوبی گرمای دلپذیر تن اش را حس می کردم و
دلم قنچ می رفت!

سرم را بالا گرفتم تا حالت صورتش، و دلیل این کارش را
بدانم...

نگاه آبی رنگ و شفافش به مقابل بود و چهره ی خنثی و
کمی اخمالودش چیزی را لو نمی داد!

من چه کاری می توانستم انجام بدهم، جز همین لبخند پر
عشق و نگاه قلب باران و قلبی که تالاب تالاب، برای او، پر
شورانه می تپید؟

@Vip Roman

#پارت چهار صد و هشتاد و یک

#لی لی جان

کمی که گذشت... بالاخره به سمت منی که خیره خیره نگاه
اش می کردم رو کرد و گفت: چیزی شده؟

یعنی از نظر او، واقعن چیزی نشده بود؟؟؟

-:نچ...

نگاه گیرایش را بین چشمانم جا به جا کرد و گفت: پس چرا
این طوری نگاه می کنی؟

-:چطوری؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: مثل یه گربه که یه چیزی می خواد!

خیره به لبخند گوشه ی لبش، چشمانم را گرد کردم و مثلن با دلخوری گفتم: مثل گربه؟؟؟

من شبیه گربه ام داراب!!؟

حالا لبخندش بزرگ تر شد!..

طوری که حتی ردیف دندان های یک دست و سغیدش هم می دیدم!...

ناغافل، بینی ام را آرام کشید و بعد با همان خنده ی جذاب گفت: یه گربه کوچولوی بغلی!

مبهوت و حیران، نگاه مات مانده ام را میان تپله های آبی
رنگش جا به جا کردم و گیج لب زدم؛ها؟

خندید!..

#پارت چهارصد و هشتاد و دو

#لی لی جان

به منی که کم مانده بود از جمله ی او، پس بیفتم، تنها
خندید و مطمئن متوجه حالی که برایم رقم زده بود، نشد!

..

شاید بیشتر از صدبار جمله ی کوتاهی که گفته بود را در
 ذهنم تکرار کرده بودم و هر سری، به طوری قلبم فرو
 ریخته بود و فکرهای مختلف به ذهنم هجوم آورده
 بودند...

به من گفته بود گریه ی بغلی! و من هنوز نفهمیده بودم که
 تنها شوخی کرد، و یا از روی قصد و قرضی این حرف را
 زد!....

با هزار زور و بدبختی، سعی کردم که خودم را عادی جلوه
 دهم و تا حد امکان، حرف یا سوال چرتی نپرسم!

دلم می خواست خودم را از اغوش نصفه نیمه ی گرمش
 جدا کنم و درگوشه ای با خودم خلوت کنم و ساعت ها.. به
 حرف و رفتارهای او بیندیشم...

اما نمی توانستم...

حتی رمق را از پاهایم هم برده بود!

به خدا که من ان قدر! دختری جنبه ای نبودم!

هزاران حرف عاشقانه از افراد مختلف شنیده بودم...
هزاران چرب زبانی و حرف های دل آب کن اما... اما هیچ
کدام نتوانسته بودند به اندازه ی این جمله ی ساده ی
لعنتی، تمام وجودم را به حال عجیب عشق، دچار کنند...

#پارت چهارصد و هشتاد و سه

#لی لی جان

او زیادی برای من مقدس بود....

طوری که هر حرفش، حتی ساده،... برای من مهم ترین گفته
ی تاریخ عمرم می شد...

فقط مشکل این جا بود که جنبه ی هضم کردن این حرف
ها را نداشتم!

البته که تقصیر خودش بود!

قبلن، چنان محترمانه رفتار می کرد و تنها در حد یک سلام و
علیک ساده مرا در گفت و گو با خودش سهیم می کرد، که
حسابی سطح توقع ام از او پایین آمده بود و حالایی که به
اندازه ی سر سوزنی یخش اب شده بود، این طور متحیر و
حیران می شدم!

دستش که از دور شانه ام کشیده شد، از حال و هوایی که
گرفتارش بودم، بیرون کشیده شدم و حواسم جمع او شد...

هنوز نگاه خیره اش روی من بود و ضربان قلب بی قرار من
از این بالاتر نمی رفت به خدا!....

این دو گویی لعنتی، جادوگرهای پلیدی بودند که راه به راه
مرا مسخ خود می کردند...

نگاه ام از چشمانش، به لب های خوش فرمی که حالا لبخند
کوچکی گوشه ی ان را کشیده بود معطوف شد و چقدر بی
شرمانه.. به یاد آن بوسه هایی که هنوز هم وجودم آن ها را
درک و هضم نکرده بود، افتادم...

#پارت چهارصد و هشتاد و چهار

#لی لی جان

-: تو بگو

گیج، کمی از او فاصله گرفتم و گفتم: از چی؟

-: از مرد ایده آلت!

در واقع مرد ایده آل من، کسی بود با تمامی ویژگی های او!

و من نمی دانستم که باید مثلن می گفتم، آن مرد بی رحم
خود خود تویی!
و یا حرف دیگری می زدم!...

و خب... این وسط صدای زنگ گوشی اش تنها تلنگری بود
که باعث قطع شدن اتصال قوی نگاه های مان شد و
حواس او را از بابت این سکوت کشدار من، پرت کرد...

دیدم که با دیدن صفحه ی گوشی، اخمی آمد و ابروهای پر
و مردانه اش را به هم نزدیک کرد و بعد هم از جایی که
ایستاده بودیم، فاصله گرفت...

خیلی کنجکاو بودم... خیلی خیلی....

@Vip Roman

و این فاصله گرفتن، برای جواب دادن به تماسی که هیچ از مخاطب پشت خط ان نمی دانستم... بیشتر و بیشتر این حس مزخرف را قلقلک می داد...

درمانده، نفسی از هوای پاک گرفتم و نگاه ام را از اوپی که حالا، قدم رو و با همان اخم های در هم، مشغول حرف زدن بود، گرفتم و به آبی زلال دریاچه دوختم...

#پارت چهارصد و هشتاد و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

من هیچ حقی نداشتم!

نه این که پرسم چه کسی زنگ زد، و نه خیلی حق های دیگر!

نمی دانم...

احساس می کردم بین من و او یک حریم و دیوار بلند قرار گرفته و هرچند که بخواهم با او صمیمی شوم، اما نمی توانم بیشتر از یک حدی به او و روابطش نزدیک شوم...

نمی دانم که این حس... از احترام می آمد، یا از این که من هنوز ته ذهنم او را رفیق بابا و دوست خانوادگی مان می دانستم!

شانه ای بالا انداختم...

بهرتر بود که امروز را با این فکرهای فرصت طلب، خراب نکنم!

خم شدم و از روی زمین، مشتی سنگ ریزه برداشتم.

این که آن ها را، یکی یکی در آب دریاچه پرتاب می کردم..می توانست سرگرم کننده باشد!

البته...بیشتر جنبه ی پرت کردن حواس را داشت برایم...

به طوری که به طور کامل داراب و تماس روی مخ اش را فراموش کردم و حالا با دقتی که از تمامی اعضای صورتم هویدا بود، سعی داشتم سنگ های کوچک و سبک را طوری پرتاب کنم، که روی سطح آبی چند باری ملق بزنند....

@Vip Roman

#پارت چهارصد و هشتاد و شش

#لی لی جان

قبلن ها، چند باری با مجتبی در حوض حیاط خانه شان
امتحان کرده بودم و حالا کمی تبجر در انجام این کار
داشتم...

-: عزیزم...میشه یه عکس از ما بندازی؟

حواسم از شوت کردن سنگ های توی مشتم، جمع زن و
مرد جوانی شد که منتظر نگاهم می کردند...

این کہ با این سرو تیپ، مثل یک دختر بچہ رفتار کردہ بودم
کمی خجالت اور بود، ولی سعی کردم کہ اہمیتی بہ ان
ندہم...

لبخندی زدم و درحالی کہ سنگ ہا را روی زمین می ریختم و
کف دست خاکی شدہ ام را پاک می کردم گفتم: بلہ، چرا کہ
نہ...

زن جوان ، کہ ظاہری سادہ و لبخندی زیبا و دلنشین
داشت، گوشہ را بہ سمتم گرفت و بعد ہم با مردی کہ بہ
احتمال زیاد ہمسرش بود، کناری ایستادند تا از ان ہا عکس
بگیرم.....

در حقیقت من ہمیشہ از دیدن زوج ہا.. چہ پیر و چہ
جوان.. بسیار ذوق می کردم!!..

انقدر که در چند زاویه مختلف و با ژست هایی که می گفتم
بگیرند، چند عکس دیگر هم از آن ها گرفتم و با دیدن
لبخند های واقعی و دوست داشتنی شان، حال دلم بهتر از
قبل شد!

#پارت چهارصد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

-: خانوم از من و دوستانم یه عکس می گیری؟

با شنیدن صدای مردانه و کلفی که حس می کردم رگه هایی
از شیطنت و مسخرگی دارد، به آن سمت رو گرداندم و با

دیدن چند پسر گردن کلفتی که با لبخند، بر و بر مرا نگاه می کردند، اخمی کردم و گفتم: نه خیر!
عکاس بابات نیستم که..

هیچ از این مدل پسر ها خوشم نمی آمد!

با آن نیش های باز و نگاه های هیز، بیشتر مایه ننگ بودند و لباس های چرت تن شان، که دیگر جایگاه ویژه ی خود را داشت...

-: جوون...می بینی چه تیکه ای ناصر؟

-: خوش زیونم که هست آبجیمون..

چشم غره ی غلیظی رو به نگاه های خیره شان رفتم و
گفتم: ناموسن که حوصله ی شما علافارو ندارم... خیر
پیش...

نگاه اخمالودم را از صورت های پر خط و خش و ریش شان
گرفتم و در دل صد ها لعنت به این شانس خرابم
فرستادم...

آدم قحط بود که هر چه یک وری و ناقص الخلقه بود، گیر
من بیچاره می آمد؟

#پارت چهارصد و هشتاد و هشت

#لی لی جان

پوفی کشیدم و با قدم هایی بلند به سمت دارایی که هنوز با
گوشی و آن تماس کذایی مشغول بود، رفتم و صد لعنت
دیگر بر پدر و جد آن پسران علافی که با هر و کر، آرام پشت
سرم می آمدند فرستادم...

ظاهرن که بخت و اقبال من به قماش این طور مردانی گره
خورده بود!

خوب به یاد داشتم که پارسال، وقتی که با بچه ها به پارک
رفته بودیم، باز هم چند پسر خشتک اویزان دماغ عملی
دنبال من بخت برگشته راه افتاده بودند و اصرار به گرفتن
شماره داشتند!

آدم نرمال و متشخص که به پست من نمی خورد!
اگر هم بود... که مانند داراب از تمامی جهات، احساساتم را
به ضرب گلوله می گرفت...

-:داراب...

نگاه عصبی اش که به سمت برگشت، کمی دستپاچه شدم...
گویی فرد پشت خط، حسابی خشم مرد چشم آبی و صبورم
را برافروخته بود...

اهمیتی ندادم ...
خودم را کنارش رساندم و از قصد، دستم را در دست ازادش
قفل کردم و با نگاهم به او فهماندم که میلی به ماندن در
این جا ندارم.

#پارت چهارصد و هشتادونه

#لی لی جان

-:قطع کن بعدن بت زنگ می زنم میثم..

نگاه سوالی اش روی چشمان من بود...
حتی وقتی که گوشی را توی جیبش گذاشت و بالاخره با
فردی که تازه فهمیده بودم، میثم هست، تماس اش را پایان
داد....

دست بزرگ و گرمش را در دستم فشردم و تنها لب زدم
:-راه بریم؟

سرش را با موافقت تکان داد...
با همان نگاه کنجکاو و سوالی، تنها سکوت کرد و پا به پای
قدم های من، قدم برداشت...

حالا که دست در دست هم بودیم، احساس آرامش و
اسودگی بیشتری می کردم و خوش حال بودم که دیگر
صدای منحوس آن پسر های لاابالی را نمی شنوم.

-:خوبی؟

این سوال را او از من پرسید...درحالی که کنارم قدم می زد...

شاید از این که دستش را گرفته بودم و در سکوت
کامل، کنارش راه می امدم تعجب کرده بود!

@Vip Roman

#پارت چهارصدونود

EXCHANGE GROUP. 1743

با پررویی تمام، دست ازاد دیگرم را دور همان بازویی که
پنجه در آن قفل کرده بودم، حلقه کردم و با لبخند، خیره به
چشمانش لب زدم: خیلی..

ابرویی بالا انداخت و دیدم که او هم لبخند محوی زد...

از این که مرا پس نزده بود و باز هم با حرف های منفی، مرا
از خودش جدا نکرده بود، واقعن قلبم آرام گرفت و از طعم
شیرین عشق، کمال لذت را برد...

حالا که دستش را گرفته بودم.. آرام تر قدم برمی داشت و
دیگر از نگاه های دخترها اذیت نمی شدم...

برایم مهم نبود که با خودشان چه فکری می کردند..

شیرینی این لحظه ها، تمامی تفاوت هایمان را از خاطر دور کرده بود و من تنها در دل دعا می کردم که باز هم دو تایی.. به بیرون بیاییم.

-:نگفتی؟

-:چی و؟

-:مرد ایده آلت و..

یادش مانده بود که این سوال ساده را بی جواب گذاشتم؟

-:حالا مهمه گفتن یا نگفتنش؟

-:آره!

سری تکان دادم و رو به صورت جدی اش گفتم: آخه وقتی
من تو رو انتخاب کردم، مینی ایده آلم بودی دیگه!

#پارت چهار صد و نود و یک

#لی لی جان

با شیطنت اضافه کردم: این همه
جنتلمنی... بزرگی... آقایی... فروتنی...

ارام خندید و گفت: هندونه نذار زیر بغل ما لی لی خانوم!

-:خب راست می گم دیگه...

واقعن مرد خوبی هستی!

لبخندش را دیدم و دلم بیشتر برایش قنچ رفت...

این که از تعریف هایم خوشش آمده بود برایم پر افتخار و شیرین بود...طوری که می خواستم از سر جو گیری، باز هم از او تعریف کنم تا از همین لبخند های ژکوند تحویلیم دهد، اما خب...خودداری کردم واقعن...

می ترسیدم که از این رفتارم خوشش نیاید و به جای خنده، اخم و تخم تحویلیم دهد...

من مرد قد بلند و خوش پوشی را که کنارم راه می رفت را
هنوز، نمی شناختم و از حرف زدن با او ترس داشتم...

یعنی در واقع طرز برخورد با او را نمی دانستم و درعین حال
دوست داشتم فقط کاری کنم که او بخندد و خوش حال
شود...

#پارت چهارصد و نود و دو

#لی لی جان

نفسی گرفتم و درحالی که نگاهم را به دستان قفل شده مان
دوخته بودم و از این معجزه و تغییری که داشت در زندگی ام

رخ می داد و مرا لحظه به لحظه غرق در دوست داشتن
اومی کرد، آرام گفتم: هندونه نمی دارم...
تو واقعن مرد خوبی هستی داراب!...

دهانم را بستم...

قطعن اگر بیشتر حرف می زدم، احساساتم با قدرت تمام، در
جملاتم نمود پیدا می کردند و بیرون می جهیدند!

حس کردم دستم را فشار آرامی داد...

-: خوب نیستم...

نه به اندازه ای که بتونم یه زندگی خوب برات بسازم!

با درماندگی و عجز، پلکی طولانی زدم و گفتم: می شه امروز و
راجع به این چیزا حرف نزنیم حداقل؟

خواهش می کنم!

سکوت که کرد، نفس اسوده ای کشیدم و نگاهم را به
مسیری که به آرامی در آن قدم بر می داشتیم دوختم...

نمی دانستم چه غلطی کنم، تا ذهن داراب را یک شست و
شوی اساسی دهم، که انقدر ضد حال نباشد و در هر
دیدار، از این حرف های مشمئز کننده بارم نکند!...

#پارت چهارصد و نود و سه

#لی لی جان

-:میگم..

-:جان؟

باز هم لبخند زدم..

در واقع برای کنترل احساسات درهم و برهمم، تنها عکس
العملی بود که کمی آرامم می کرد!

قدم هایم را کند تر کردم و وقتی که ایستادم، او هم متعاقباً
ایستاد و نگاه سوالی اش را به من دوخت...

بی میل، دستانم از دست و بازوی او جدا کردم و رو به
چشمان کنجکاوش، پرسیدم: یه عکس از من می ندازی؟

سری تکان داد..

-:حتمن!

رمز بلند و بالای گوشی ام را وارد کردم و با نیشی که باز شده بود، ان را به سمت داراب گرفتم و گفتم: بیا..

فقط چند تا بگیر باشه؟

توی زاویه های مختلف..

بی حرف، باز هم سری تکان داد و منتظر ماند که من خودم را آماده کنم..

دستی به موهای بلند و شال ازادم کشیدم و درحالی که هنوز ان لبخند دندان نما را حفظ کرده بودم، تمامی ژست هایی را که بلد بودم اجرا کردم...

#پارت چهارصدونودوچهار

#لی لی جان

طوری که کلافگی و بی حوصلگی را در صورت داراب
تشخیص دادم و متوجه شدم که زیادی او را علاف عکس
گرفتن از خودم کرده ام...

به سمتش رفتم و وقتی با تشکر و قدردانی، گوشی را از
دستش می گرفتم، گفتم: یه چند تام سلفی بندازیم؟؟

نگاه خیره و پر مکشش که می گفت واقعن از دست من کلافه
شده، اما واقعن نمی توانستم از خیر این موضوع بگذرم...

من می خواستم که از او تصویری داشته باشم برای شب ها
و روز هایی که دلتنگش می شدم و او را نمی دیدم!

-: بگیریم؟؟

پوفی کشید و با ابروی بالا انداخته گفت: باشه..

با خوشحالی و شعف، به طرفش رفتم و بی رودروایستی
دستم را این بار هم به دور بازویش حلقه کردم و بی توجه
به تصویر صورت کلافه و شاید هم متعجبش از درون
صفحه گوشی، سلفی، پشت سلفی گرفتم...

تنها مشکل فقط یبسی او بود و منی که بیشتر از این جرات
نمی کردم تا خودم را به او بچسبانم و در حالت های
مختلف با او عکس بگیرم...

هرچند که همین ها هم، غنیمت بود!

#پارت چهارصد و نود و پنج

#لی لی جان

بالاخره بعد از یک ربع-بیست دقیقه، داراب با اعلام اینکه خسته شده از ایستادن، اعتراضش را اعلام کرد و پیشنهاد داد که برای خوردن چیزی، به رستوران های آن جا برویم و چیزی سفارش دهیم...

میزی انتخاب کردیم و نشستیم..

EXCHANGE GROUP. 1755

از روی منو سفارشاتمان را انتخاب کردیم...
 او سکوت کرد و باز هم منی که از زور هیجان و ان حجم از
 احساسات درحال ترکیدن بودم، به حرف امدم و از زمین و
 زمان برایش تعریف کردم...

وقتی می دیدم که در هنگام حرف زدن پر اب و تاب
 من، چنان دقیق و خیره نگاهم می کند... بیشتر فکم می جنبید
 و لبخند های گاه و بی گاهی که ان وسط ها نثارم می کرد، در
 جواب قهقهه های بلند منی بود که به خاطراتی که تعریف
 می کردم، واکنش نشان می دادم...

برایم غیر قابل باور بود...

این که مردی خوش پوش و خوش چهره، مقابلم نشسته
 بود و از تمامی احساساتم نسبت به خودش آگاه بود...

این که با تیله های آبی رنگی که دیگر سرسختی گذشته را
نداشتند و با چاشنی یک مهربانی دلپذیر، خیره نگاهم می
کرد....

#پارت چهارصد و نود و شش

#لی لی جان

تمام آرزویم، درست مقابل رویم نشسته بود و من انقدر
خودم را در رویاهایم گم کرده بودم که متوجه رفتارها و
صدای بلند خنده هایم در یک مکان عمومی نمی شدم!...

-:بریم؟

آخرین خلال سیب زمینی را هم خوردم و در جواب
داراب، با موافقت سرم را تکان دادم...

هر دو از جا بلند شدیم..

داراب برای حساب کردن، به سمت صندوق رفت و من هم
در حالی که از توی صفحه سیاه و خاموش گوشی، تا
حدودی سرو صورتتم را چک می کردم، به سمت در راه
افتادم و بی حواس، خواستم گوشی را توی کیفم بگذارم که
با برخورد به جسمی و سپس صدای جیغ زنی... هل و شوک
زده نگاهم را بالا کشیدم و با نگاه خشمگین و دریده ی زنی
که احتمالن، جیغ کشیده بود رو به رو شدم...

هنوز متوجه اتفاقی که افتاده بود نشده بودم، که زن
خشمگین مقابلم با تن صدای بالا و لحن بدی توپید..

-:هوی خانوم مگه کوری تو؟؟؟

حس کردم به یک باره تمام فضا را سکوت پر کرد و هزاران چشم به سمت برگشت...

#پارت چهارصدونودوهفت

#لی لی جان

متحیر و گیج از رفتار زن طلبکار مقابلم... نگاه ام را دوری روی صورت عصبانی و بعد هم مانتویی که رد سفید دوغ روی سیاهی ان خودنمایی می کرد، انداختم و دقایقی پیش را در ذهنم مرور کردم...

گویی من مقصر این اوضاع بودم!

-: با توام! چرا مثل بز زل زدی به من؟؟؟
می گم کری یا کوری که جلوت و نمی بینی؟؟؟
هان؟؟؟

کم کم داشتم حرصی می شدم از این وضعیت!

قصد عذر خواهی از زن را داشتم.. ولی حالایی که توهین
هایش را، ان هم جلوی این همه ادم، شنیده بودم، به کل ان
موضوع از ذهنم پاک شد و حالا من هم با چشمانی پر از
خشم، قدمی به زن نزدیک شدم و بی توجه به گارسونی که
مودبانه خواسته بود که این وضع را خاتمه دهیم، با جدیت
و تخیسی چانه بالا دادم و گفتم: هوی به
خودت!!... یاواش!..

چرا کولی بازی در میاری؟
عفت کلامت و تف کردی؟

انتظار وحشی بودن و ضربه ای که به شانه ام کوباند را
نداشتم!..

-:خفه شو دختره ی گستاخ...عوض معذرت خواهی
کردن چرت و پرت تحویل من می دی؟؟؟

پوزخند حرصی و عصبی ای زدم...

دختر صبر کردن و صبور بودن نبودم!

بچه های اکیپ مان خوب می دانستند که در کلک و
دعوا، برخلاف تمام دخترانگی ها و چهره ی غلط
اندازم، چطور وحشی و افسار گسیخته می شدم!

#پارت چهارصد و نود و هشت

#لی لی جان

چشم ها همه خیره و حواس ها همه جمع دو نفری بود، که
با جیغ و داد و فحش هایی که لا به لای سرو صدای شان
به گوش می رسید، مرکز توجه همه بودند...

چند نفر گوشی به دست، فیلم می گرفتند...

چند نفر با حیرت و خنده ان ها را تماشا می کردند...

بعضی ها پچ پچ می کردند و بعضی دیگر با تاسف، برای ان
ها سر تکان می دادند...

داراب، مردی که با چشمانی متحیر و پاهایی خشک
شده، جلوی صندوق مات مانده بود... شاید تنها کسی بود
که هنوز مغزش راه نیفتاده بود تا اتفاقی را که تنها در عرض
چند ثانیه رخ داده بود را درک و هضم کند...

تنها زمانی به خودش آمد، که از میان ان شلوغی و
همهمه، دختری را دید که گیسوان بلندش اسیر دست زنی
خشمگین بود...

وقت تجزیه و تحلیل موقعیت نبود.

با روانی بهم ریخته و چشمانی حیران اما غضب الود، گام
های بلندش را به سوی معرکه ای که راه افتاده بود
برداشت...

#پارت چهارصدونودونه

#لی لی جان

دخترک گویی دیوانه شده بود که ان طور با جیغ و فریاد، با زن ناشناس مقابلش دست به گریبان شده بود و داراب که تا به ان لحظه از عمر سی و خرده ای سالش، چنین دعوایی میان دو زن ندیده بود، متعجب تر از همه به چشم می خورد و از بهم ریختگی حس های وجودش، هیچ سر در نمی آورد!

خودش را جلو انداخت و پنجه های محکم اش را به شانه
ی ان دو گرفت تا که از هم فاصله شان دهد...

یکی از یکی جری تر بود و این میان صدای جیغ شان چون
سوهانی برنده بر مغز و روحش سابیده می شد و تمرکز را از
وجودش سلب می کرد...

فریاد زد

-:بس کنید...

بی فایده بود!

سعی کرد خوش را میان ان دو بیندازد و این بار خطاب به
لی لی که تمام صورتش قرمز شده بود، با نهایت خشم و
جدیت غرید: تمومش کن لی لی....تمومش کن!!....

خوب بود که چند نفر دیگر نیز به یاری داراب آمدند...

حالا زن ناشناس و خشمگینی که هنوز رد سفید دوغ روی لباسش قابل مشاهده بود، توسط دوزنی که لباس های یک مدل و رسمی به تن داشتند و گویی از کارکنان رستوران بودند، مهار شده بود، اما فحاشی و جیغ و دادش، همچنان پابرجا!

#پارت پانصد

#لی لی جان

پچ پچ ها بالا گرفته بود و شلوغی رستوران دو چندان..

همه نگاه ها روی ان ها بود و نگاه سرسخت و شماتت بار داراب، خیره به یک جفت چشم قهوه ای رنگ سرکش و دریده..

دختری که از فرط خشم و زوری که در کتک کاری با ان زن، زده بود، نفس نفس می زد و موهای اشفته و بهم ریخته اش روی صورت قرمز و عصبانی اش، رها افتاده بودند و بی توجه به نگاه سنگین و بد داراب، کم مانده بود از فحش های زن، منفجر شود و بار دیگر تمام دق و دلی اش را روی صورت و موهای او خالی کند...

با حرف های رکیکی که طی این سال ها از دوستانش یاد گرفته بود، بار دیگر خیز برداشت که به سمت ان زن بد دهن یورش ببرد، که این بار پنجه های قفل شده ی داراب، به دور بازوانش اجازه نداد...

با تمام انرژی دستانش را تکان داد که خودش را رها کند...

اما این میان مردی کلافه تر و شاید عصبی تر بود، که با قدرت او را مهار کرده بود و از زور فشار، گوشت دست دخترک را داشت له می کرد!

وقتی که نگاه شان درهم قفل شد، بی تعلل خرید: تمومش کن لی لی!
همین حالا!

#پارت پانصدویک

#لی لی جان

بعد هم بدون این که اجازه ی هرگونه عکس العملی را به دخترک بدهد، با خشونت او را به دنبال خودش کشید و از نگاه های خیره ای که زوم آن ها بود، اخم هایش بیشتر و بیشتر در هم گره خورد..

صدای بلند زن، از پشت سر می آمد..
جیغ جیغو و پر از الفاظ رکیک!

تاسف و سردرد داراب بیشتر شد و این میان، لی لی که کشان کشان با داراب کشیده می شد، باری دیگر منفجر شد و درحالی که به سمت جمعیت پشت شان روگردانده بود، هرچه به ذهنش می رسید، با صدایی بلند به زبان می آورد و قطعاً اگر داراب رهایش می کرد و چون مجرم ها او را دنبال خود نمی کشید، با ناخن های بلند و بی قرارش صورت زنک را بیش از آن، خط و خش می انداخت!

از ان رستوران شلوغ که پا بیرون گذاشتند..بالاخره لی لی با حرص دهان بست و حالا حواسش جمع مرد اخمو و غضب الودی شد، که بی توجه به او..قدم هایی بلند و محکم بر می داشت و گوشت بازوی او را کامل در مشتش له و لورده کرده بود!

با وجود نفس زدن های دخترک و این اوضاع، اگر چند دقیقه ی دیگر به همین منوال پیش می رفت، قطعاً از نا برابری قدم های شان، سکندری می خورد و جلوی آدم هایی که با تعجب ان ها را نگاه می کردند، با مخ روی زمین فرود می آمد..

@Vip Roman

#پارت پانصدودو

#لی لی جان

طاقت نیاورد و با همان صدایی که از زور جیغ و داد خش برداشته بود، گفت: دستم و ول کن داراب..
کندی دست...

با غرش داراب، حرف در دهانش ماسید و نگاه مات و مبهوتش به نیم رخ او گیر کرد..

چه گفت؟

با لحن بدی غریده بود که "خفه شو!"؟

آن هم داراب؟.. همان مرد صبور و با وقاری که جز احترام، از او چیزی ندیده بود؟

بغض با سرعت نور، تمام حجم گلویش را اشغال کرد و
لجاجتی از جنس ناراحتی تمام وجودش را پر کرد...

این بار با صدایی که محکم تر بود، گفت: گفتم دستمو ول
کن..ول کن...

بعد هم در حرکتی احمقانه، ایستاد و همین شد مقدمه ی
زمین خوردن و متعاقب، ایستادن داراب.

صدای آخ بلند و دردناکش، از بابت همان دستی بود که
هنوز هم اسیر پنجه ی محکم داراب بود و حالایی که روی
زمین افتاده بود، به شدت کشیده شده بود و درد می کرد!...

#پارت پانصدوسه

#لی لی جان

داراب که طی این نیم ساعت، کم مانده بود شقیقه هایش از درون منفجر شوند و دخترک مقابلش را بی توجه به تمام نسبت ها و جنسیت ها، زیر مشت و لگد بگیرد.... برای حفظ آرامش ته کشیده اش، سر به سمت آسمان گرفت و سعی کرد با کشیدن چند نفس عمیق، این گر گرفتگی ناشی از خشم و غضبش را فروکش کند، تا جلوی این همه چشم خیره کاری دست خوشان ندهد!

نگاه اش را به سمت او سرداد و با نگاهی به صورت قرمز و درهم رفته ی دختری که فاصله ی کمی با انفجار بغض لانه

کرده در گلویش داشت... کلافه چنگی لای موهایش کشید و
زیر لب لعنتی فرستاد...

گره دستش را از دور بازوی دخترک شل کرد و خم شد تا از
روی زمین جمع و جورش کند.

زیادی مرکز توجه آدم های کنجکاو آن جا قرار گرفته
بودند!

دست دور کمرش حلقه کرد و با دستی دیگر، این بار آرام تر
بازویش را گرفت و از روی زمین بلند کرد...

سکوت و نفس های کشدار لی لی، خبر از بغض فرو خورده
اش می داد!

می دانست که تا لب از لب باز کند، باروت بغضش آتش می
گیرد و بیشتر غرورش را لگد مال می کند!

#پارت پانصد و چهار

#لی لی جان

زیادی زهر شده بودند این دقایق اخر تفریح شان!...

قرار بود امروز را فقط بخندد و مردی را که بی حرف و با سکوتی سنگین کنارش قدم بر می داشت و هنوز دستش را از دور کمر او باز نکرده بود را بیشتر بشناسد و بیشتر رفتارهایش را سبک سنگین کند...

اما همه چیز به شکل افتضاهی پیش رفته بود...

به ماشین رسیدند..

تنها نکته مثبت، کم شدن نگاه های خیره و پر سوءظن بود!

داراب قفل ماشین را زد و به سمت در راننده رفت و آن را باز کرد، اما هنوز ننشسته بود که تازه متوجه نبود و سپس ایستادن لی لی در همان نقطه ای که رهايش کرده بود، شد...

ظرفیت صبرش تکمیل شده بود و حالا در شرف لبریز شدن بود!

با اخلاق های دخترک آشنا بود و حالا به خوبی می دانست که باز هم لج کرده و قرار نیست در عالم صحت و صلح سوار ماشین شود و این دقیقه های بد را بیشتر کش ندهد...

قطعن اگر زنی دیگر بود، با گفتن یک "به درک" ،سوار
ماشین می شد و تخت گاز از ان جا دور می شد....

اما با دختر چموش و دیوانه ی مقابله نمی توانست...



#پارت پانصد و پنج

#لی لی جان

اما با دختر چموش و دیوانه ی مقابله نمی توانست...

هرچند که عصابیت داشت قدرت تفکر و منطقش را سلب می کرد..اما باز هم این وسط یک حس مسئولیت پذیری مسخره و قوی وجود داشت که نمی گذاشت کاری کند...

با قدم برداشتن لی لی به سمت مخالف...دندان قروچه ای کرد و پلکی طولانی زد..

زیر لب غرید:لعنت بهت لی لی..

در ماشین را به هم کوبید و با صدای بلندی گفت:کجا؟؟ برگرد این جا ببینم...

تنها قدم های دخترک تند تر شد و خلق داراب تنگ تر!

زیر لب فحشی نثار خودش کرد و با گام هایی بلند به سمتش رفت..

به وضعیت خودش، خنده اش گرفته بود!
یک خنده ی عصبی و پر حرص...

با سی و اندی سال سن، به دنبال یک الف بچه ی دیوانه
راه افتاده بود و تمام هدف ها و اصول زندگی اش را از یاد
برده بود انگار!

#پارت پانصدوشش

#لی لی جان

خشمگین چنگی به دست او زد و غرید: کری؟؟؟

چرا فقط یورتمه می ری روی مغز خراب من؟؟؟

هان؟؟

چشم های ابری دخترک به سمتش که برگشت، جلوی
زبانش را گرفت و نفسش را محکم از ریه بیرون فرستاد...

در این لحظه، فقط گریه و همین صورت مظلوم او را کم
داشت!

نگاهش را دوری در چهره اش چرخاند...

رد سرخی از ناخن، روی گونه و پیشانی اش به چشم می خورد
و تاسف و اعصابش را بیشتر برمی انگیخت...

-: الان گریه چی می گه این وسط؟؟

دستش را بی جان کشید...

پوفی کشید و کلافه گفت:ولت کنم که چی بشه؟
هان؟

نمی خوایی این مسخره بازی رو تموم کنی؟

چانه اش لرزید و هوای دلش گرفته تر شد....

داراب حال او را نمی فهمید!

@Vip Roman

#پارت پانصد و هفت

#لی لی جان

نمی فهمید که چه حس بدی دارد، که جلوی چشم ان همه ادم و به خصوص ان زن آکله، به جای این که از او طرفداری کند و حداقل حرفی بزند... ان طور کشان کشان او را بیرون آورده بود و تازه از دستش شاکی هم بود و اینطور بد با او حرف می زد و از همه بدتر... به او گفته بود که "خفه شو!"

قسم می خورد که هیچ کدام از حرف های رکیک آن زن، به اندازه ی این دو کلمه ی لعنتی روح و روانش را بهم نریخته بود!

او انتظار دیگری از داراب داشت.

این که طرفدارش باشد...

در آغوشش بگیرد...

نازش کند...

حال آن زن دیوانه را به جا آورد...

-: با اسنپ می رم..

پوزخند عصبی زد.

با انگشت، چشمان خسته اش را فشرد و سعی کرد با لحنی
نرم تر با این دختر چموش تا کند.

-: با من اومدی.. با منم برمی گردی.

#پارت پانصد و هشت

#لی لی جان

-: نمی خوام..

نگاهش را بین چشمان بارانی دخترک جا به جا کرد و
گفت: دست خودت نیست که می گی نمی خوام...
بیا.

با لب هایی برجیده، سری بالا انداخت و شمرده
گفت: نمی.. یام..

...به من دستور نده...

از لجبازی بچگانه ی او، بیشتر خنده اش گرفته بود و این ناز
کمرنگی که در حرف ها و اداهایش هویدا بود، زیادی بامزه و
شیرین به نظر می رسید.

نگاه اش را به قهوه ای های دو دوزن او دوخت و با تن
صدایی که خشم فاحش و کلافگی قبل را نداشت، آرام
گفت: دستور ندادم...
خواهش کردم.

انتظار داشت که لی لی کوتاه بیاید، اما وقتی که بلافاصله زیر
گریه زد... گیج و حیران، تنها لب زد
:-چی شد باز؟

مشت بی جانش روی سینه ی ستبر و محکم داراب فرود
آمد و با ناراحتی نالید: تو بهم گفتی خفه شو...

#پارت پانصدونه

#لی لی جان

با دستانش، شانه های او را گرفت و متعجب، به چشمان دلخور و ترش زل زد و گوش هایش پر شد از لحن صدای ناراحتی که هنوز با دلخوری، گله و شکایت می کرد!...

-:همش تقصیر اون زنیکه کثافت بود...

اون آشغال اول به من پرید!

بعد تو به جای اینکه یه چی باره اون کنی، من و شبیه دیوونه ها کشوندی بیرون...

...چرا با من مثل احمقا رفتار می کنی؟؟؟

فکر می کنی همه چی تقصیر منه؟؟؟
ها؟؟؟

نمی بینی صورتم و؟؟؟
ندیدی چطور موهامو کشید؟؟؟
چطور فحش می داد؟؟؟
ها؟؟؟

شانه هایش را تکان داد و با نگاهی به صورت درهم و
متعجب داراب، گفت: ول کن این دستای لامصب من و..

خودم می رم به قبرستونی...

نمی خوام با تو جایی پیام!.. نمی خوام..

تویی که انقدر من واست بی ارزشم.. واسه چی دیگه
وایسادی این جا دیگه؟؟؟

..ولم کن...

ولم کن...

این روزها زیادی دل نازک شده بود!

اوپي که سال تا سال، یک قطره اشک از چشمانش سرازیر
نمی شد، حالا اشکش دم مشکش بود و با یک اخم این
مرد، بغض به دلش چنگ می زد...

حالا هم که قضیه بیشتر از یک اخم ساده بود..

#پارت پانصدوده

#لی لی جان

یا لی لی زیادی جدی گرفته بود... و یا داراب زیادی ساده و
الکی!

هرچه که بود، میان آن دو دیواری به بلندی یک آسمان
خراش، وجود داشت و قدرت درک متقابل را از جفت شان
ربوده بود...

-:بریم توی ماشین با هم حرف می زنیم.

لی لی باز هم تنش را سرتقانه تکان داد و با صدایی که تحت
الشعاع گریه، گرفته به گوش می رسید گفت: من نمی
یام.. نمی یام..

@Vip Roman

نگاه کلافه اش را از صورت خیس او، به اطراف شان
انداخت...

تک و توک بودند آدم هایی که با تعجب و کنجکاوی به ان
ها نگاه می کردند و رفت و آمد می کردند..

کم کم داشت کفری می شد!

سردرد کاسه ی سرش را به درد آورده بود و شقیقه هایش
نبض می زد...

در آن لحظه پتانسیل این را داشت که دختر گریان و
ناراحت مقابل اش را مقابل چشم های خیره مردم، روی
کول بیندازد و به زور با خود ببرد!

#پارت پانصدویازده

#لی لی جان

زیادی داشت صبوری به خرج می داد و لبخند عصبی ای که
لب هایش را کش آورده بود، تا حدودی حس درونش را
اشکار می کرد!

-:مردم دارن نگامون می کنن!

لج نکن!

-:لج نمی کنم...تو داری لج می کنی...ول کن دستامو بذار
برم!...

پر حرص لب زد:لی لی!

-:خانوم مشکلی هست؟؟

این آقا رو می شناسید؟؟

پوزخند عصبی ای زدا!

در این هاگیر واگیر همین یک قلم را کم داشت!

مردی گردن کلفت و قد بلند که اخمی کمرنگ داشت و
سبیل ها و تسبیح لای انگشتانش، او را مردی با صلابت و
جدی نشان می داد...

لی لی که حالا با شنیدن صدای مردی غریبه، دست از وول
خوردن برداشته بود و سعی در خاتمه دادن به اشک های

داغ چشمانش داشت...نگاهش را بین او و داراب رد و بدل کرد و تازه متوجه حرفی که داراب زده بود شد!

نباید در یک مکان عمومی کولی بازی در می آورد!...
حداقل می توانست توی ماشین گله و شکایت کند!



#پارت پانصد و دوازده

#لی لی جان

@Vip Roman

داراب، که بیشتر از این اخم هایش به هم گره نمی خورد، خیره به مردمک های لرزان لی لی، از میان دندان های چفت شده اش خطاب به آن مرد گفت: مشکلی نیست آقا! شما بفرمایید!

باز هم صدای جدی مرد، در گوش های شان پیچید...
-: با شما نبودم.. با این خانومم!

از دیدن چشمان عصبی و بی حوصله ی داراب، استرسی ملموس به جانش افتاد و اشک های ریزان اش را بند آورد...

داراب را نمی شناخت و برای همین هم بود که ترس به دلش چنگ می زد که نکند باز بخواهد دعوا راه بیندازد! مخصوصن حالایی که می دانست، قبل از آمدن این مرد حسابی داراب را کفری کرده و فک سفت شده اش، بیشتر نگرانش می کرد..

لب باز کرد تا هرچه سریع تر این مرد هیگلی را که نمی دانست از کجا پیدایش شده، رد کند...

-:ن..نه آقا..چیزی نیست..ایشون...ایشون از اقوام هستن...

#پارت پانصد و سیزده

#لی لی جان

@Vip Roman

منتظر رفتن او بود، که باز هم با شنیدن صدای مشکوک و پراز شک اش که پرسید

"مطمئنی خانوم؟"

اگه مزاحمه ادبش کنم!"

،نگاه نگران اش معطوف آبی های تیره ی داراب شد و در
دل هزاران لعنت بر این روز مزخرف و نحس فرستاد.

می خواست که قبل از مرد خشمگین و ساکت مقابل
اش، که تنها خیره خیره چشمان اش را نگاه می کرد، حرفی
بزند که او زود تر گفت: بزن به چاک مرتیکه!
نمی شنوی میگه آشناشم؟؟

نالید: داراب..

-: حرف دهنهت و بفهم یابو!

این چه طرز حرف زدنه؟؟

باز هم با ترس و دلهره نالید: داراب!..

شانه هایش از اسارت پنجه های قوی او رها شد و چشمان
 تر و پر ترسش به دنبال دارایی کشیده شد، که با یک قدم
 بلند خودش را به مرد سبیلو و طلبکار رساند و در یک چشم
 به هم زدن دعوای شان شد!...

اشک هایی که حالا از چشمان سرخش سرزیر شده بود، تنها
 از بابت ترس بود و استرسی که او را به سکسکه انداخته
 بود!

مرد سبیلو، بلند تر و هیگلی تر بود، اما این وسط مشت های
 پر قدرتی که چند سالی بود با کیسه بوکس حسابی ورزیده و
 قوی شده بودند، کار ساز تر بودند و همین برابری تقریبی
 زور های شان، دعوای را زیادی شعله ور تر کرده بود...

#پارت پانصد و چهارده

#لی لی جان

ولی خب...

زورشان به هم می چربید.
یکی می خوردند و یکی می زدند!

بیست دقیقه تمام!...

دعوی که سر هیچ و پوچ شروع شده بود، بیست دقیقه
تمام به درازا کشید و هر دو طرف حسابی از یکدیگر کتک
خورده بودند!

لی لی با گریه و خواهش ، بارها و بارها داراب را صدا کرده بود و وقتی هیچ تاثیری ندید، در نهایت مجبور شده بود از مردمی که باز هم تنها تماشاچی بودند، کمک بگیرد...

دخترک از بیچارگی و ترس به حق افتاده بود و حالا تمامی این اتفاقات را تقصیر خود می دانست و همین امر باعث شده بود که حس های بد وجودش دو چندان قد علم کنند و دلش را زیر و رو کنند...

هر دو مرد نفس نفس می زدند...

با اینکه از هم جدای شان کرده بودند، باز هم با داد و فریاد برای هم خط و نشان می کشیدند و فحاشی می کردند...

#پارت پانصد و پانزده

#لی لی جان

اطراف شان را حلقه ای از مردم تماشاگر پر کرده بودند و باز هم همه ای بر پا شده بود که مقصرش دخترک چشم قهوه ای گریان بود!

از پس پرده ی شفافی که روی مردمک هایش را پوشانده بود، هر دو مرد خشمگین و بی اعصاب را می دید که گرچه چندین نفر دست به دور بازوان ان ها انداخته بودند تا مهارشان کنند، اما در حین این دعوای لفظی ای که سر داده

بودند... هر لحظه چند بار به سمت هم خیز برمی داشتند و داد و قال شان بلند ترمی شد!...

هرگز، و ابدن تصور نمی کرد که مرد صبور و متین رویاهایش... این چنین منفجر شود و بر سر این و آن اوار شود...

فحش دهد...

فریاد بکشد...

دست به یقه شود...

کتک کاری کند...

چرا این مرد را نمی فهمید؟

چرا فکرمی کرد که داراب مبادی ادب، حتی یک بیشعور هم تا به حال از دهانش بیرون نیامده و حتی مورچه ای را هم زیر پا له نکرده؟؟؟

چرا باید امروزی که فکر می کرد، جزو خاطره انگیز ترین روزهای عمرش است... جزو بدترین ها، در خاطرش ثبت می شد؟؟؟

#پارت پانصد و شانزده

#لی لی جان

چرا... چرا... چرا...

این چراها در ذهن خسته اش جولان می دادند و با قدم هایی تند پشت سر مردی که با گام هایی بلند، به سمت

ماشینش قدم بر می داشت، رفت و به جان کندن سعی کرد
صدای هق هق اش را خفه کند، تا بیشتر از این محرک
اعصاب داراب نباشد!

باید خدا را شکر می کرد که آن دعوای کذایی قبل از رسیدن
پلیس و پلیس بازی به پایان رسیده بود...

بیچاره می شد اگر پای شان به کلاتری باز می شد!
آن زمان بود که باید فاتحه ی خودش و این رابطه ی دست
و پا شکسته را می خواند!...

ماشین، به آنی از جا کنده شد و لی لی با قلبی که به سان
گنجشک می تپید، به صندلی چسبید و بی تمرکز کمر بندش را
بست...

مهسا

لی لی جان

چیتگر را، با آدم هایی که شاهد تمامی لحظه های بد دخترک بودند، و با تمام خاطره سازی بدی که در آن اتفاق افتاده بود... پشت سر گذاشتند...

سکوت محض ماشین را صدای نفس های کشدار و بلند داراب شکننده بود و هیچ کس حرفی نمی زد...
لی لی از ترس و داراب از اعصاب متشنجی که هنوز آرام نگرفته بود.

#پارت پانصد و هفده

#لی لی جان

هق هق های دخترک به گریه ای خفه و آرام مبدل شده بود
و مدام نگاه بی قرارش تا صورت مرد احمالود کنارش کشیده
می شد...

گوشه ی لبش پاره شده بود و باریکه ای از خون...از بینی و
گوشه ی لب زخمی اش به چشم می خورد...

صورتش قرمز بود و هنوز برای کبود شدن مشت هایی که
روی آن خالی شده بود...زمان نیاز بود!

-:داراب..

آرام گفته بود و ملتمس...

امروز چنان از این مرد و فریاد هایش ترسیده بود که حس
می کرد، که تمام اعتماد به نفس و جرعتش را از دست داده

و مدام با خودش فکر می کرد که چه بگوید یا چطور رفتار کند که مثل ان مرد سبیلو، مورد خشم او قرار نگیرد!

منتظر ماند...

تنها جوابی که دریافت کرد یک سکوت سنگین و عذاب اور بود و بس!

اما او که طاقت نداشت!

داشت جان می داد زیر بار سنگینی این جو و نگاه آبی رنگی که نگاهش نمی کرد!

مرد مسکوت مقابل اش.. غرق بود در افکاری که یکی پس از دیگری، با نیزه های تیز به سمت مغزش هجوم می آوردند و سردرد لعنتی اش را دو چندان می کردند...

#پارت پانصد و هجده

#لی لی جان

درگیر یک بچه شده بود!

یک الف بچه که پر بود از دردسر و هیاهو...

داشت با زندگی روتین و بی هیجانش چه می کرد؟

او که حتی حوصله خودش را نداشت! چرا باید رابطه ای را شروع می کرد که هیچ رقمه به نفع اش نبود...

چرا خر بازی درآورده بود؟

مگر در استانه ی چهل سالگی نبود؟
 پس چرا مثل یک جوان بیست ساله بی فکری می کرد و بی
 گذار به اب می زد؟

نفس سنگینی از هوای خفه ی ماشین گرفت...

درد صورت و سوزش گوشه لبش، او را به یاد حماقت بزرگ
 چندی پیش اش می انداخت و افکار شماتت بار و پر
 تاسف، بیشتر حمله ور می شدند...

نچی کشید و دست انداخت و پاکت سیگارش را از جیب
 درآورد و نخعی بیرون کشید...

ان را کنج لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد و پک
 عمیقی به ان زد...

این سیگار لعنتی حتی ذره ای تاثیر مثبت در حال و احوالش نگذاشته بود...چه بسا درد سرش را تشدید هم کرده بود!

#پارت پانصد و نوزده

#لی لی جان

یک عادت مزخرف که از سرش نمی پرید و کار عبثی بیش نبود.

-:داراب..

دلش می خواست چنگ بزند به ان گوی سفید و خر خره
ی دختر دیوانه را بجود...

همه تقصیر ها گردن او بود و باز این طور طناز و مظلوم
اسمش را صدا می زد!

هنوز با صداهای درهم برهم ذهنش کنار نیامده بود و این
داراب گفتن دخترک، بدطور حس هایش را به هم می پیچاند
و سردرگمش می کرد!

با سردی دستی که روی دست بند سیگارش حس
کرد، لحظه ای چشم از خیابان کش آمده ای که انگار ان
هم لج کرده بود و قصد تمامی نداشت، گرفت و به سمت
صورت رنگ پریده و آشفته ی او چرخاند...

-:ببخشید..

باید آن چشمان مظلوم شده ای را که تا دقایقی پیش با
نهایت سرکشی و تخریبی برای آن زن خط و نشان می کشید
را از کاسه در می آورد تا جلوی نرم شدن دل و اعصابش را
می گرفت!

بس بود هرچه تا الان بی عقلی کرده بود و از زندگی بی
حاشیه و سوت و کورش فاصله گرفته بود!

-:داراب!

مشتش را دور فرمان سفت کرد و به خود تشر زد که به او،
و لحن لعنتی اش توجهی نکند.

همین را کم داشت فقط!

این که با صدای دختری سرتق دلش نرم شود و ریتم نفس
های عصبی اش، آرام!...

#پارت پانصد و بیست

#لی لی جان

-:یه لحظه ماشین و نگه دار...

باز هم سکوت و پک دیگری که با بی اعصابی به سیگار
زد...

-:می گم نگه دار...

...:-

نالید:حالم خوب نیست...نگه دار...

بی اختیار،نگاه اش سمت او برگشت و تمام صورت رنگ
پریده اش را از نظر گذرانند...

نسبت به حالش که نمی توانست بی تفاوت باشد!

دختر فردین بود!

دختر رفیقش!..

امانت بود!

حس مسئولیت یقه اش را چسبیده بود!

حس امانت داری!...

خودش را توجیه می کرد و صدا های جدید را در نطفه
خفه!

فیلتر جا مانده از سیگاری که ته کشیده بود را از پنجره
بیرون پرت کرد و راهنما زد و ماشین را کنار خیابان نگه
داشت.

به طرف دختری که سنگینی نگاه آشفته اش را به خوبی
حس می کرد، روگرداند و خیره به آن صورت گرد و
سفید، که با خروار موهای بلندش قاب شده بود... با مکث
و صدایی که از زور فریاد های چندی پیش، خش برداشته
بود و گرفته... لب زد: چرا حالت خوب نیست؟
چته؟

#پارت پانصد و بیست و یک

#لی لی جان

این بار لی لی بود که سکوت کرد!

صدای بم و بی تفاوت او را شنیده بود و نگرانی ملموس
چشم های آبی اش را هم دیده بود!

همیشه می گفتند، چشم ها اینه درون اند دیگر؟

این تپله های آبی رنگی که مدام بین اعضای صورتش رفت و
آمد می کردند را بیشتر دوست داشت باور کند!

-: با شما هستم!

باز هم شده بود داراب مودب و آرام؟

باید با این مرد چه می کرد که یا تند تند بود، یا سرد سرد؟

نفسی گرفت و عطرتن او را راهی گوی بغض دار و ریه
های خشکیده اش کرد...

نگاه اش را با دلی فشرده شده، به سوی زخم گوشه ی لب او
چرخاند و با لبی برچیده گفت: چرا با اون یارو دعوا کردی
آخه؟؟

...نگفتی شاید تیزی داشت زدی جایی ازت؟؟؟

بغضش بیشتر شد و مردمک هایش لرزید...

امروز زیادی فشار روانی به وجودش وارد شده بود و در
آخر، همین مرد مسکوت و یخ زده ای را کم داشت که دیگر
روز گذش، بی کم و کاست تکمیل شود!

#پارت پانصد و بیست و دو

#لی لی جان

مردی که حتی خودش هم نمی دانست که با خودش چند
چند است و در برزخی مطلق گیر کرده بود و دختر
کنارش... با کوچک ترین حرف و حرکتی، دست به تغییر و
تحول آن احساسات خاموش و قفل و زنجیر شده ی از یاد
رفته می زد.....

-:داراب..

فکش سفت شد و نگاه سخت شده اش را روی دخترک
تاب داد...

-:ببخشید...خوبه؟

مسخره بود که با این سن و سال، از طنازی یک الف بچه
...این چنین نرم و قابل انعطاف ترمی شد...
مسخره بود که داشت حرف های خودش را هم فراموش
می کرد و هشدار های درونش را سایلنت!

-:حالت خوب شده یا بیرمت دکتر؟

حرف بی ربطی زد و سعی کرد که این جور هر چه زود تر
تمام کند..

هرچند که فایده ای نداشت و دخترک نمی خواست که با
این چشمان مظلوم شده و خیره و لحن آرام و صدای
مخملینش دست از سر او و زندگی اش بردارد!

-:خوب نیستم

#پارت پانصد و بیست و سه

#لی لی جان

نگاهی دوباره به صورتش انداخت..

-:درموندگاه نزدیکه.

گفت و دست به سمت دکمه ی استارت برد که لی لی سریع
تنش را جلو کشید و گفت:وایسا.

خسته و سوالی به سمتش چشم چرخاند، که او ادامه داد:
منظورم به حال روحیم بود!
روحي خوب نیستم...

پوزخندی زد.

از حال و احوال خودش و این دختر دیوانه خنده اش گرفته
بود!

بی حرف،دستانش را روی سینه در هم قفل کرد و چشمان
مخمور و قرمزش را روی صورت نگران لی لی نگه داشت..

داشت با خودش فکر می کرد که او کجا... و این دخترک
سرتق و زبان دراز کجا!...

در خواب هم نمی دید که روزی با دختری همراه شود که
زمین تا آسمان با اخلاق و رفتارهای گندش تفاوت داشته
باشد و برخلاف خود کم حرف و آرامش، این چنین پر حرف
و شلوغ باشد... حتی در موقع ناراحتی!

لی لی که از طرز نگاه خیره و سنگین او، حالا معذب و
دستپاچه شده بود، انگشتانش را درهم پیچ و تاب داد و آرام
پرسید: چرا این طوری نگام می کنی؟

#پارت پانصد و بیست و چهار

ابروی بالا انداخت...

نفسی گرفت و دستی لای موهای به هم ریخته اش کشید.

با لحنی که هرچند سعی می کرد عادی باشد، اما باز کلافگی و بی حوصلگی در آن به گوش می رسید، گفت: بین عزیزمن! من الان یه فصل کتک زدم و کتک خوردم و در حال حاضر احتیاج به یکم استراحت و خلوت با خودم دارم...

اگر حالت خوب نیست واقعن... که بیرمت دکتر و تمام!

ولی اگه مشکلی نداری و سالمی... که دیگه من چی

بگم؟ برسونمت خونه و برم!

اوکی؟

به دخترک بر خورد و از این طور حرف زدن او، اصلن
خوشش نیامد...

از این رو اخمی بین ابروانش جا خوش کرد و نگاه شاکی اش
قفل یک جفت چشم آبی رنگ شد و سریع گفت :
من که خودم می خواستم با اسنپ برم نداشتی!
حالا منت می ذاری سر من؟

چانه بالا داد و حق به جانب، ادامه داد: بعدشم، مگه من
گفتم پاشو با اون غول بیابونی دعوا بگیر؟؟؟
اینم تقصیر منه؟؟؟

لابد من اجیرش کردم که بیاد حسابی صورتت و داغون کنه
و خودم خبر نداشتم!!
اص...

#پارت پانصد و بیست و پنج

#لی لی جان

دستی که روی صورتش نشست و لب هایش را با انگشت
از دو طرف فشار داد، حرف را در دهان لی لی ناقص گذاشت
و نگاه طلبکارش را متعجب...

حالا با این لب های جمع شده و شکل ماهی درآمده اش،
زیادی خوردنی و بامزه به نظر می رسید...

داراب هم که از دیدن حالت او، لبخند محوی لب هایش را کشیده بود، با حرصی از جنس خوش آمدن لب های دخترک را بیشتر فشرد و در همان حال گفت: دو دقیقه این زیون دراز و کوتاه کن!
خب؟

آب دهانش را به سختی قورت داد...

باز هم نگاه مرد مقابلش مهربان شده بود و باز هم قلب بی جنبه او از پس سیاهی سینه اش خودی نشان داد...

بی حواس گفت: صورتمو ول کن!

اما به خاطر فشردگی لب ها و لب هایش، تنها اصوات نامفهومی از دهانش خارج شد و نگاه مخمور داراب را به سمت خود کشید...

وضعیت بدی بود!

کنار خیابان پارک کرده بودند و هر لحظه ممکن بود که کسی ان ها را در ان حالت ببیند و با خودش فکری کند!

#پارت پانصد و بیست و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

هرچند که در آن لحظه، لی لی در خیالاتی دیگر بود و حواسش جایی حوالی رویاهایش پرسه می زد... اما دارایی که متوجه همه چیز بود هم حتی قصد عقب نشینی کردن را نداشت و با فکر پلید و احمقانه ای که در سرش به چرخش درآمده بود، خیره خیره لب های کج و معوج شده ی او را نگاه می کرد...

-:چی شد؟

نگاه لی لی رنگ سوالی شدن به خود گرفت.

داراب که کرم عجیبی در وجودش افتاده بود، لبخند کجی کنج لبش نشست و گفت: ساکت شدی!
نمی خوایی باز غر غر کنی؟

سکوت و ماتی چهره ی او را که دید، یک تای ابرو بالا
 انداخت و این بار با جدیت کمرنگی که چاشنی لحن آرام و
 صدای گرفته اش شده بود گفت:دیگه نبینم وقتی با من
 میایی بیرون ول کنت گیر کنه.. بخوابی راهت و بکشی بری
 به سلامت!

خب؟

منتظر تکان خوردن آن لب های رنگ دار و زیبا بود، که
 دست سرد لی لی روی دستش نشست و ان را از روی
 صورتش پس زد...

حالا با اخم ظریفی که میان ابروان دخترانه و کم پشت اش
 جا خوش کرده بود، باز هم با همان حالت دفاعی و طلبکار
 به داراب نگاه می کرد و حواسش نبود که چقدر شیرین و
 ملمس می شود با این اداها!

#پارت پانصد و بیست و هفت

#لی لی جان

آن هم فقط برای او!..

برای مرد خاکستری رنگی که انگار تازه چشمان بسته اش به
روی این موجود خوش آمدنی، که گاهی زیادی روی مخ می
رفت! باز شده بود...

-: برای من تعیین تکلیف نکن!

گوشه ابرویش را خاراند و با همان لبخند کج، نگاه خسته
اش را دوری در آن صورت گرد و سفید، که آثار چنگ های

آن زن رویش خودنمایی می کرد، گرداند و لب زد: چشم... امر
دیگه؟

سخت بود حفظ کردن آن حالت و آن اخم ها!

سخت بود مهار کردن آن قلب دیوانه شده ای ، که خودش
را از بلندی سینه اش به پایین انداخت و...
سخت بود دوست نداشتن او!...

نفسی گرفت و سعی کرد حفظ ظاهر کند!

هرچند که زیر نگاه خیره او، کم مانده بود طوماری از
دوستت دارم های گیر کرده در راه گلویش را، بلند بلند جار
بزند!

-:هیچی..فقط من و بیر خونمون.

صدای خنده ی آرام و خوش آهنگ او را شنید و لرزی به
قلبش افتاد...

چقدر زود تغییر مود می داد این مرد دوست داشتنی!

-:خونتون چه خبره مگه؟

ساده پرسید و بعد هم ماشین را به راه انداخت...

@Vip Roman

#پارت پانصد و بیست و هشت

#لی لی جان

وقتی سکوت لی لی کش آمد، نگاه کوتاهی به چشمان گیج و سوالی اش انداخت و گفت: بریم خونه ی من.. بعد می رسونمت خونتون...

فکر نکرده بود!

تنها آن پیشنهادی را که دلش مطرح کرده بود، بی فوت وقت به زبان آورده بود و حالا خودش هم از دست خودش متعجب بود!

این میان جملات توجیه کننده را برای رفع و رجوع به خورد خود می داد که آن صدای بلندی را که مدام می گفت "چه غلطی داری می کنی؟؟؟"

را خفه کند و باز دچار خود درگیری نشود!

باز هم سکوت...

باز هم سکوت بود که تمام فضای بسته ماشین را پر کرد و
جو بین شان را سنگین...

هیچ کلمه ای بر لب هیچ کدام شان جاری نمی شد و هر دو
غرق بودند در فکر و احساساتی که نو ظهور بود!...

دارایی که انکار می کرد و لی لی ای که بیشتر، روح و جانش با
عشق او عجین می شد!

..ماشین را جلوی در پارک کرد.

برخلاف ترسی که از حس های ناشناخته و جدید، به جانش
افتاده بود... باز هم به ساز چیزی جز عقلش رقصیده بود و
حالا هیچ برنامه ای برای مابقی آن نداشت!

-پیاده شو.

گفت و خود زودتر از ماشین پیاده شد، تا کله ی داغ کرده
اش کمی هوا بخورد و افکار مشوش اش آرام بگیرند...

با هم به خانه رفتند...

#پارت پانصد و بیست و نه

#لی لی جان

@Vip Roman

لی لی لب بسته بود و سعی می کرد نسبت به اینکه حتی پروانه هم در خانه نیست، بی تفاوت باشد.

هنوز تا ساعت هشت شبی که ماندگار هشدارش را داده بود، وقت داشت و این یکی دو ساعت باقی مانده را می توانست در کنار داراب بماند.

هرچند که امیدوار بود مثل اغلب اوقات، ته این داستان به دعا و دلخوری ختم نشود!

با همان حس معذب بودن بی معنی و احمقانه ای که سراغش آمده بود، با تعارف داراب روی مبل نشست و نگاه سرگردانش را در خانه ی بزرگ و سوت و کور، چرخاند و داراب با گفتن "الان میام.." به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند.

....تمام تنش کوفته بود و گوشت و اسختوان صورتش درد می کرد...

آن مردک ناشناس، کم مشت در صورتش خالی نکرده بود!

پوفی کشید و نگاه خسته اش را از توی آینه ی اتاق، روی رد خونی که کم کم داشت گوشه ی لبش خشک می شد، دوخت..

کی برای نرگس یقه جر داده بود؟

چرا آن زمان که نگاه هرز سرش را روی یقه ی باز پیراهن نرگس شکار کرده بود، تنها پوزخندی از جنس تاسف زده بود و فقط بیشتر حالش از زندگی به هم خورده بود.... اما حالا سر این دختر لجباز، انقدر زود جوش می آورد و دعوا می گرفت؟....

دستی لای موهای آشفته و نا مرتب شده اش کشید و به
تصویر چشمان خود، در آینه خیره شد...

#پارت پانصدوسی

#لی لی جان

هزار سوال بی جواب از خودش داشت!

هزار سوالی که بیشتر او را در این میدان، سرگردان تر می
کردند و گیج!

این آرامش جدید و دلچسب را دوست نداشت!

این که حضور یک موجود بغلی در خانه ی بی
هیاهویش، روشنی بود را نمی خواست!

می ترسید؟

شاید!...

شاید از وابستگی و... دوست داشتن کسی!... می ترسید!...

از جلوی آینه کنار رفت، تا بیشتر از این، چشمان دو دو زن
و پر حرفش را نبیند!

انگار برخلاف تصورش، خلوت کردن با خودش تنها باعث
بیشتر شدن این بلا تکلیفی لعنتی می شد!

لباس هایش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

هیچ برنامه و ایده ای برای وقت گذراندن با لی لی نداشت و هنوز خودش را شماتت می کرد که آوردن او به خانه اش، چه دلیل منطقی داشت دقیقن!

-: چیزی می خوری بیارم؟

برای خالی نبودن عریضه باید حرفی می زد!

لی لی که در این ده دقیقه ی نبود او، خیره به نقطه ای مبهم غرق در افکارش بود، با شنیدن صدای او، نگاه اش را تا صورت منتظر و خسته اش بالا کشید و تنها لب زد: نه...

سری تکان داد.

به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب سرد خورد تا کمی حالش سامان یابد.

#پارت پانصدوسی ویک

#لی لی جان

سکوت و ثامت ماندن لی لی تا حدودی متعجبش کرده بود
و در حقیقت از آرام نشستن جغغه ای چون او...زیادی
خوشش نمی آمد و ...شاید این تمایز نگرانش می کرد!

از داخل کابینت، ظرف آجیلی را که همیشه برای پروانه پر
می کرد، برداشت و درحالی که نگاه دقیق و موشکافانه اش از
همان جا هم روی صورت لی لی خیره بود، به پذیرایی
برگشت و روی مبل سه نفره ای که او نشسته بود جا گیر
شد...

ظرف را روی میز مقابل شان گذاشت و گفت: بخور.

نگاه لی لی که به سمتش برگشت، اشاره ای به میز کرد و بعد هم با کمی مکث، گفت: آگه حالت خوب نیست بیروم دکترو.

ابرویی بالا انداخت و رو به صورت متعجب او ادامه داد:
انگار توی ماشین راست گفتی خوب نیستی!

لی لی که از حرف های داراب تعجب کرده بود، گفت: نه، حالم بد نیست من!... خوبم..

هومی کشید و گفت: باشه، آجیل بخور..

-:میل ندارم.

سکوت کرد..

می گفت خوب هست و این طور کم حرف و مظلوم
نشسته بود و مثل همیشه برایش پررو بازی در نمی آورد؟؟؟

بچه ها اینا باشه پارتای شنبه 🤔🤔

گیج شدم پنجشنبه گذاشتم 🤔🤔

#پارت پانصدوسی و دو

#لی لی جان

@Vip Roman

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و روی مبل بیشتر لم داد و
سرش را به پشتی آن تکیه داد و پلک بست...

از دست خودش کلافه بود که انقدر روی رفتار های
دخترک ریز شده و حالا هم دلش پر حرفی های همان آدم را
می خواست!

زبان درازش بند آمده بود که مثل چندی پیش با طنازی ای
خوشایند اسمش را صدا نمی کرد؟

دندان روی هم فشرد و در دل تشر زد
"به چیزی فکر نکن!!!"

نمی توانست!

فکر ها مگر شعور داشتند که با یک توپ و تشر ساده دم
شان را روی کول بیندازند و بروند؟

حتی از آن بدتر!... حس یک کشش پر جاذبه بود که به
جانش افتاده بود!

چه مرگش شده بود را نمی دانست و تنها در این لحظه ای
که تمام تنش خسته و کوفته بود و سردردی ملموس تا
پشت چشم هایش نفوذ کرده بود، همه وجودش میل و
رغبت زیادی برای حبس کردن یک بالشت نرم و
خوشبو، میان بازوانش داشت!...

چه بسا این سکوت و بی حرفی دخترک حسابی روی مخش
رفته بود و به این حرص و کشش، بیشتر دامن می زد!

نتوانست...

لای پلک های سنگینش را باز کرد و دست دور بازوی لی لی
پیچاند و ناگافل، دخترک غرق فکر و از همه جا بی خبر را به
سمت خود کشید و بی توجه به جیغ خفه ی او، تن بی

تبادلش را که در آغوشش افتاده بود... به خود فشرد و این
بار با آرامش بیشتری پلک بست...

-: داراب!

#پارت پانصدوسی و سه

#لی لی جان

گوشه ی لبش بالا کشیده شد و از حس رضایتی که از
شنیدن دوباره اسمش، آن هم انطور حرصی و متعجب به
سراغش آمد، "جونم" آرامی گفت و دختری را که چسبیده

به آغوشش، عطر تن محبوبش را نفس می کشید... حیران تر
و احساساتی تر کرد!

نه لی لی داراب را می فهمید!... و نه خود داراب، این حال و
احوال جدیدش را!

تنها چیزی که قابل درک و فهم بود... این آرامش عمیق و پر
لطافتی بود که تازه پس از سی و چند سال... آن را با
آغوش یک دختر دیوانه شناخته بود!

موهای موج و بلندی که چانه به آن ها تکیه داده بود و
رایحه ی کمرنگی که از آن ها به مشامش می رسید...

تنی که از کنار، چفت تنش کرده بود و دستی که دوره کمرش
حلقه کرده بود تا او را همین طور، در آغوشش نگه دارد...

تمام خستگی تنِ کوفته اش، حالا داشت به سمت چشمان سنگین شده و خواب الودش حمله می کرد و صدای نفس های آرام دختری که روی تی شرتش پخش می شد...عجیب مانند یک محرک، برای به خواب رفتن عمل می کرد!

اینکه خودش، با دستان خودش، داشت وابستگی ایجاد می کرد را می فهمید...اما در آن لحظه، حتی مغز پر فکر و منطق قد علم کرده اش هم انگار که آرام گرفته بودند و بعد از سال ها...این آرامش را حق این مرد خاکستری و خسته می دانستند که هیچ نمی گفتند!

@Vip Roman

#پارت پانصدوسی و چهار

انقدر همه چیز در یک خلسه و سکوت دلچسب فرو رفته بود... که حتی ده دقیقه هم نگذشته بود، که داراب به خواب رفت و دختر بغض کرده ای را که پر شده بود از حس های خوب را نیز ترغیب به خوابی بی دغدغه، در آغوش بزرگ و گرم مرد رویا هایش کرد!...

*

صدای زنگ گوشی، در فضای تاریک خانه می پیچید و سکوت را به هم می زد...
@Vip Roman

وقتی که برای بار چندم، باز هم آن صدای منحوس در خانه پیچید... نچی کرد و با اخم هایی درهم رفته پلک های سنگینش را از هم باز کرد و برای لحظه ای، گیج به جای مبهمی از فضای تاریک خانه خیره شد...

از خوابیدن روی مبل، گردن درد و کمر درد گرفته بود و با حس دستانی حلقه شده به دور کمرش، و سنگینی جسمی روی نیمه چپ بدنش.. هوشیار تر می شد...

صدای گوش خراش زنگ گوشی، برای بار چندم بلند شده بود و او تازه به یاد آورده بود که لی لی کنارش به خواب رفته!

تکانی به تنش داد و نگاهی به لی لی به خواب رفته و فضای تاریک خانه انداخت...

شب شده بود؟!!

اصلن کی خوابش برده بود که حالا حتی نمی دانست
ساعت چند است؟؟

#پارت پانصدوسی وپنج

#لی لی جان

پوف کلافه ای کشید و جسم شل و سنگین شده ی لی لی را
با احتیاط از روی خودش بلند کرد و روی مبل خواباند...

با کرختی، از جا بلند شد و قبل از هر کاری کلید های برق را
زد و چشمان قرمز شده ای را که آثار خواب عمیق و
راحتش بود را به ساعت دیواری دوخت...

نه و نیم شب بود!

سردرگم و کلافه دستی پشت گردن خشک شده اش کشید و نگاهی را روی دختری که روی مبل خانه اش به خواب رفته بود و صورت زیبا و سفیدش را موهای بلندش پوشانده بود نگه داشت...

چطور به این قرص خواب خوردنی، گفته بود بچه.. درحالی که بهتر از صد طبیب، خواب را به چشمان بی خوابش آورده بود و حالا هم اینطور دیدنی و آرام، خودش خوابیده بود و دستانش از روی مبل اویزان شده بودند!

دستی به چشمان خسته اش کشید و با نگاهی اجمالی، گوشی لی لی را که صفحه اش روشن بود را روی میز پیدا کرد.

لی لی جان

مهسا

رمز داشت، اما پنج تماس بی پاسخی که از طرف ماندگار بود
روی صفحه خودنمایی می کرد.

دیروقت بود!

حتمن تا به الان نگران دخترشان شده بودند و هیچ خبر
نداشتند که دختر سر به هوای شان تا همین چند دقیقه
پیش، بغل رفیق گرما به و گلستان شان به خواب رفته!

#پارت پانصدوسی و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1852

دم عمیقی گرفت و با لبخند محوی که ناخودآگاه روی لبش
نشسته بود، به سمت لی لی رفت و با مکث طولانی، آرام
صدا زد
:-لی لی..

....:-

خم شد و با تعلل دست جلو برد و طره های پریشان رها
شده روی صورت مهتابی دخترک را، به نرمی کنار زد و نگاه
سرکش و آبی رنگش را روی پلک های بسته و مژه های
بلندش تاب داد..

زیادی زیبا به خواب رفته بود!

@Vip Roman

انگار نه انگار که این چهره ی آرام و غرق در آرامش...مطعلق به همان دختری ست که با زبان درازی برایش پررویی می کرد!

-:لی لی..

"هوم" عصبی و بی حوصله ای که از گلویش بلند شد، لبخند داراب را عمیق کرد و میل به سر به سر گذاشتن با او را در وجودش تقویت...

تنش را جلو کشید و سرش را تا کنار گوش او برد.

لب باز کرد و درحالی که حالا هرم داغ نفس هایش، تمامن روی پوست سرد لی لی جولان می داد، پچ زد

-:نمی خوایی بیدارشی عزیزم؟

#پارت پانصدوسی و ہفت

#لی لی جان

خواب بود... وگرنہ اگر این عزیزم گفتن او را کہ انگار با تمام
قبلی ہا فرق داشت، در بیداری می شنید، قطعن از زور شور
و ہیجان جیغ می کشید!

-: نہ.. ولم کن...

@Vip Roman

نق زدنش ہم بامزہ بود.

طوری که این بار با خباثت تمام، بوسه ی نرم و کوتاهی
روی گونه ی بی رنگ او کاشت و با لبخندی عمیق ، عقب
کشید تا عکس العملش را بهتر ببیند!

طولی نکشید که بالاخره لای پلک هایش از هم باز شد و
نگاه اخمالودش، روی داراب ثابت ماند...
با مکث و صدای گرفته و خوابالودی گفت: بله؟

همیشه بعد از بیدار شدن از خواب بد اخلاق بود!
مخصوصن زمانی که کسی او را به زور از خواب بیدار می
کرد!

-: وقت خواب!

@Vip Roman

با همان کسلی، خمیازه بلند بالایی کشید و نگاه بی هدفش را دوری در خانه چرخاند و در نهایت، روی چشمان خندان و خیره ی داراب مکث کرد...

داشت هوشیار تری شد و کم کم خواب از سرش میپرید...

-:ساعت چنده؟

قامت صاف کرد و با نگاهی به ساعت مچی اش، روبه لی لی ای که خمیازه ی دوم را می کشید، گفت: یه ربع به ده.

لی لی که انگار به گوش هایش و حرفی که داراب زد، شک کرده بود، با سرعت خودش را از روی مبل جمع کرد و با حیرت لب زد: چی؟

@Vip Roman

#پارت پانصدوسی وهشت

#لی لی جان

داراب که خوب این حال او را درک می کرد، سری تکان داد و درحالی که سعی می کرد جلوی لبخند بزرگی را که به خاطر صورت مات برده و موهای پریشانی که آن را قاب گرفته بود و تصویر یک دختر شلخته و بانمک را رقم زده بود، بگیرد... با اشاره ای به میز، گفت: خواب بودی ماندگار چند بار بهت زنگ زده.

با "یا حسین غریب" ی که بلند و ناخودآگاه از میان لب های او خارج شد... سد تحملش شکست و آن لبخند سمج لبانش را کش آورد...

زیادی حرص و جوش خوردن این موجود خوش آمدنی
برایش دلچسب به نظر می رسید!

شده بود شبیه گوجه سبز ترش و آغشته به نمکی که می شد
با یک گاز، یک لقمه ی چپش کرد!

دم عمیقی گرفت و خواست برای دلداری دادن به دختر
ماتم زده حرفی بزند، که او زودتر از جا جهید و درحالی که
تند و با استرس با موبایلش ور می رفت..نالید:حالا چه خاکی
بریزم تو سرم من ای خدا...جرمیده من و...

می دونم...

وای وای...

با حرص پا به زمین کوبید و روبه مردی که تنها با تفریح و
یک لبخند حرص درار تر تماشایش می کرد، گفت:

الان من چه گوهی بخورم آقا داراب؟؟؟؟

بگم تا ده شب کدوم قبرستونی بودم که باور کنه؟؟؟

#پارت پانصدوسی ونه

#لی لی جان

بعد هم با ناامیدی چشم های غم زده اش را به دارابی که
به آن آقا گفتن چسبیده به فحشش، خنده اش گرفته
بود، دوخت...

زیادی شبیه گربه ی شرک شده بود!

یک طور مظلوم و ملوسی که انگار نه انگار امروز چطور
گیس های زنی را کشیده و به صورتش چنگ انداخته!

با ان مردمک های قهوه ای رنگ، داشت چه جادو و وردی
را برای این مرد خلع سلاح شده می خواند که همه چیز
داشت خارج از برنامه پیش می رفت؟

انگار که چیزی این وسط تغییر کرده بود...
شاید یک حس!

شاید نزدیکی ای که داشت کمتر می شد...
شاید چشم هایی که حالا باز شده بودند...
...شاید و شاید و شایدها!

هرچه که بود، بی باک پیشروی می کرد و جلو می رفت!

صدای زنگ گوشی بلند شد و اتصال قوی و محکم نگاه
های شان را قطع کرد...

انگار که تازه به خودشان آمده باشند، از هم نگاه گرفتند و
داراب برای خوردن لیوانی آب به اشیپزخانه رفت و لی لی با
اضطراب و استرسی که به جانش افتاده بود، با تعلل آیکون
سبز را لمس کرد و لحظه ای سکوت کرد تا دروغ هایی که
می خواست به هم بیافد را در ذهنش دسته بندی کند...

-...الو؟

صدای نفس های خشمگین ماندگار را از ان ور خط می
شنید و از استرس، به جان پوست گوشه ی لبش افتاده بود
و حواسش به مرد کلافه ای که از دور، خیره خیره نگاه اش
می کرد نبود...

#پارت پانصد و چهل

#لی لی جان

-: کدوم گوری هستی لی لی این وقت شب؟ها؟

خوب بود که داد نمی زد.

حداقل این طور بهتر می توانست برای دروغ گفتن تمرکز

داشته باشد!

@Vip Roman

برای شروع، گلویش را صاف کرد و حالا درحالی که سعی می

کرد صدایش را ناراحت و غمگین جلوه دهد، آرام

گفت: بیمارستان بودم ماما... دوستم نگار تصادف

کرده، کسی نبود که همراهش باشه..دیگه مجبور شدم
پیشش بمونم...

داراب، که شش دانگ حواسش پی دختری بود که با
آشفتگی طول و عرض خانه را طی می کرد و دروغ های شاخ
دار به ماندگار تحویل می داد، با حیرت و تعجب، لیوان خالی
شده از اب را روی میز گذاشت و تکیه از دیوار گرفت...

خب؛ درواقع اصلن انتظار چنین رفتاری را از جانب لی لی
نداشت!

یعنی همیشه انقدر راحت دروغ می گفت؟

مثل آب خوردن؟

آن هم به ماندگار؟

مادرش؟

@Vip Roman

با نگاهی تاسف بار، سری تکان داد و در نهایت وقتی که پس از چند دقیقه دروغ های دور از انتظار دخترک را شنید و بالاخره لی لی تماس را با همان لبخند پیروزمندانه اش قطع کرد، قدم های آرامش را به سمت او کج کرد و وقتی درست مقابلش رسید، نگاه آبی رنگ و مملو از جدیتش را به قهوه ای های درخشان او کوک زد و با مکث پرسید: خب؟

#پارت پانصد و چهل و یک

#لی لی جان

لی لی با همان لبخند بزرگی که همه از بابت متعاقد کردن موفقیت امیز ماندگار بود، گیج گفت: خب چی؟

با کنایه گفت: بیمارستان و این داستانا.

لی لی که تازه دوزاری اش افتاد و متوجه منظور او شد، دم عمیقی گرفت و بعد هم در حالی که با بی خیالی شانه بالا می انداخت، گفت: چی باید می گفتم پس؟

هر حرفی غیر از این می زدم خشتکمو پرچم می کرد...
حداقل الان دیگه خیالم راحت شد که گیر سه پیچ نمیده که ته توی قضیه رو دراره.

مکث کرد...

این بچه زیادی اخلاق های نمونه داشت!
بددهن... دروغگو... جنگی و بی حوصله!.. و شاید خیلی مورد های دیگر که او هنوز نمی دانست.

شاید اگر کمتر با آن پسر های مثلن رفیق و یک لاقبا می گشت، حالا کمی بهتر و خانومانه تر رفتار می کرد!

وقتی بی خیالی و بی توجهی اش را نسبت به دروغ بزرگی که گفته بود دید.. محسوس سری تکان داد و سعی کرد بحث کردن با دخترک سرتق را در باره ی این موضوع کنار بگذارد...

حداقل امشبى را که به لطف خواب عمیق چندساعته اش در آغوش همین بچه، اعصاب آرام تری داشت، نباید با جنگ و جدل گند می کشید به همه آن!

@Vip Roman

#پارت پانصد و چهل و دو

#لی لی جان

پنجه لای موهای بهم ریخته و ژولیده پولیده اش کشید و همان طور که آن ها را به بالا می کشید تا حالت مرتبی بگیرند، با نگاهی به ساعت و بعد هم دختر بلا تکلیف مقابلش و یادآوری مکالمه ای که داشت، با فکر این که قطعن شب را اینجا صبح می کند، پرسید: شام چی می خوری؟

-:هیچی.

بعد هم به سمت مبلی که شالش را روی ان ، جا گذاشته بود رفت و ادامه داد: ببخشید دیگه.. مزاحم شدم.

داراب که قصد رفتن به اشپزخانه را داشت، با حرف او برگشت و با دیدن شال و کلاه کردنش، گنگ پرسید: کجا به سلامت ؟

نگاه زیر چشمی لی لی را که دید، ابرو درهم کشید و
گفت: خونه رفتن و که کنسل کردی!
این وقت شب کجا می خوابی بری؟

-:خونه دوستم..

باز داشت کلافه می شد!

چرا این دختر انقدر فاز عوض می کرد؟

کلافه دستانش را روی سینه قفل کرد و حالا با جدیتی که
در لحن و نگاهش نمود پیدا کرده بود، گفت: همون
دوستای سبیل فابریک و نمونت دیگه؟ آره؟

#پارت پانصد و چهل و سه

#لی لی جان

مچ دستش را بالا گرفت و ادامه داد: اونم این ساعت... این وقت شب!

لی لی که اصلن نمی خواست دنباله حرف را بگیرد تا مثل سری های قبل بحث و ناراحتی ای پیش بیاید، با بی خیالی و شاید هم کمی خباثت، شانه ای بالا انداخت و گفت: چی کار کنم پس؟

جایی نیست که برم..

دوست داشت که امشب را در خانه ی داراب بماند!

ولی خب... نبود پروانه و... تنها بودن دو نفره شان هم یک
طوری بود!...

آن هم حالایی که تا چندی پیش، در آغوش هم به خواب
خوش رفته بودند...

داراب اما در فکری دیگر بود و در واقع وجدان و خیالش
اجازه نمی دادند که این بچه پرروی رو مخی را که عجیب
چفت آغوشش بود را این موقع شب به امان خدا ول کند
و ندانسته به خانه ی رفیق های دوزاری اش بفرستد!

برای همین هم با تحکم و لحنی که اجازه ی هر مخالفتی را
از سمت لی لی سلب می کرد گفت: کار خاصی لازم نیست
انجام بدی!

فقط مثل یه دختر حرف گوش کن و خوب بشین سر جات
و بگو شام چی می خوری که سفارش بدم.

مکشی کرد و با فکری که به ذهنش آمد، ادامه داد: اتاق پروانه
هم که خالیه.

امشب و اون جا بخواب، تا فردا که خودم برسونمت
خونتون.

خوبه؟

#پارت پانصد و چهل و چهار

#لی لی جان

لی لی که برای ماندن تنها به تعارف و حرفی بند بود، سرش را
تکان داد و بعد هم انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش

شال و کلاه کرده بود که برود، به سمت آشپزخانه رفت و گفت: من خودم یه چیزی درست می کنم الان. نمی خواد از بیرون چیزی سفارش بدی.

غذای درست و درمانی که بلد نبود!
فقط می خواست با آشپزی کردن سر خودش را گرم کند...

در واقع حالایی که با داراب زیر یک سقف تنها شده بود، کمی معذب و سردرگم بود و نمی دانست باید چه کار کند..

با شال، موهای دست و پاگیرش را همه جمع کرد و بی برنامه، تابه ای از کابینت بیرون آورد..

تنها گزینه ای که در سرش می چرخید، املتی بود که خیلی دوست نداشت!

-: کمک نمی خوایی؟

نگاه بی هدفش را از ماهیتابه برداشت و به سمت داراب
چرخاند...

-: نه.

داراب که متوجه سردرگمی او شده بود، لبخند زیادی جذابی
را که کم پیش می آمد لبانش را کش آورد، زد و بی توجه به
آن "نه" شل و ولی که لی لی گفته بود، به سمت یخچال
رفت.

@Vip Roman

#پارت پانصد و چهل و پنج

#لی لی جان

حالش خوب بود!

سرش درد نمی کرد و احساس خستگی و کسالت نداشت.

حال و هوای گرفته و سنگین خانه اش، حالا زیادی کمرنگ شده بود و انگار که تمام این چهار دیواری جان گرفته بود، که بی روح و بی رنگ به نظر نمی آمد...

برخلاف همیشه، حالا با حوصله ی تمام می خواست آشپزی کند!

او بادمجان ها را پوست می گرفت و دختر شیرین زبان، درحالی که چهارزانو روی کانترا نشسته بود، میوه می

خورد و با خنده های بلند و دلبرانه اش، خاطره تعریف می کرد...

لبخند می زد و درحالی که مشغول پوست گرفتن بود، سر جلو می کشید و قاچ های سیبی را که دخترک به سمتش می گرفت ، با همان حس و حال خوب می خورد و با چشم های آبی رنگ و شفاف شده اش، خنده های دلنشینی را که جایی حوالی قلب سرگردانش می چسبید، شکار می کرد و لبخند کمرنگش تجدید می شد...

انگار که کنترل چشم هایش را از دست داده بود ، که مدام به سمت دختر پرحرف کنارش کشیده و با مکث از روی او کنده می شدند!

همیشه از آدم های پرحرف فاصله می گرفت و حالا اما از حرف های پراکنده و بی ربط او کلافه نمی شد!

-:بیا..

باز هم یک قاچ خوشمزه ی دیگر!

چاقو را روی سینی گذاشت و مقابل او ایستاد...

#پارت پانصد و چهل و شش

#لی لی جان

گردن جلو کشید و با شیطنتی که در چشم هایش هم
هویدا شده بود، سیب را با گاز آرامی از انگشتان او، گرفت و

بی توجه به "آخ" ی که لی لی با اعتراض و درد بیان کرده بود، دستانش را روی پهلوهای دخترک چفت کرد و تنش را از روی کانتر جدا کرد...

لی لی که انتظار چنین اتفاقی را نداشت، تنها با جیغ بلندی دستانش را دور گردن داراب حلقه کرد و داراب، با لب هایی کش آمده، تن او را بیشتر به خود چسباند و ناخودآگاه دم عمیقی از عطر تنش گرفت و پلک بست...

قفل محکمی به دهان مغز و منطق مات و مبهوت مانده اش زده بود و فقط می خواست این حال خوب و جدید را بیشتر تجربه کند.

انگار که آغوش این دختر آرامش می کرد...

مثل نوزادی که آدم دلش نمی امد ان را روی زمین رها کند و
مدام آن را به سینه اش سنجاق می زد و با یک لبخند بزرگ
و خالص، ان را در آغوش تاب می داد!

از این دستان حلقه شده ای که محکم دور گردنش چفت
شده بودند، حس خوشایندی داشت و سکوت پررنگ او را
پای خجالتش گذاشته بود.

-:خوش وزنیا..

آن چنان سنگین نبود دخترک بغلی و تپلی... فقط می
خواست سر حرف را باز کند.

اما انگار این موضوع، ان هم از زبان داراب زیادی برای لی لی
مهم و حیاتی بود که سریع و تا حدی که صورت او را
ببینید، از او فاصله گرفت و با ناراحتی پرسید:

راست می‌گی؟؟؟

یعنی من..چاقم؟

#پارت پانصد و چهل و هفت

#لی لی جان

چاق بودن یا نبودن آن قدرها برایش اهمیت نداشت که بخواهد برایش ناراحت شود و از خیر غذاهای خوشمزه بگذرد، تنها از این می‌ترسید که به چشم داراب زشت و بد هیکل به نظر برسد... آن هم وقتی که خود او بدنساز بود و تمام عضله‌های بدن درشتش حاصل ورزش بودند!

داراب، دستش را محکم تر دور کمر او چفت کرد تا تعادل
شان حفظ شود و بعد هم درحالی که از همان فاصله
نزدیک، نگاه سرکشش را در صورت بغ کرده ی او می
چرخاند، با مهربانی گفت: چاق نیستی عزیزم.. خوش دست و
هیکی.

لی لی که انگار از حرف و نگاه مستقیم او خجالت کشیده
بود، نگاه دزدید و گفت: من و... من و بذار زمین..

یک تای ابرویش را بالا انداخت و لب زد: می ترسی؟

باز هم نگاه های شان در هم قفل شد...

-: از چی؟

-: از این که بندازمت.

لی لی که اصلن تحمل این نگاه سنگین و این آغوش و این نزدیکی را نداشت و قلب بی جنبه اش در مرز انفجار بود، سری تکان داد و برای این که زودتر از این حالت خارج شوند، گفت: نمی ترسم..

اما خب کمرت درد می گیره اینطوری.

-:ینی می گی زورمون نمی رسه و پیرمرد شدیم دیگه؟
آره؟

وضعیت خوبی نبود....

@Vip Roman

#پارت پانصد و چهل و هشت

EXCHANGE GROUP. 1882

داراب زیادی با آن مرد سرسخت و جدی فاصله گرفته بود
و نگاه های افسارگسیخته اش زیادی روی صورت دخترک
کش می آمد...

لی لی خجالت می کشید و این روی جدید داراب را هنوز
هضم نکرده بود و این وسط هم از فریاد های شادی قلبش
داشت دیوانه می شد!

به خواب هم نمی دید که روزی این طور در بغل مرد
رویاهایش باشد و نگاه نرم و مهربان او را خیره به خود
ببیند...

هیچ تصویری از این روز نداشت و شاید برای همین بود که مغزش هنگ کرده بود و قلبش اور دوز!

او به شوخی از سن و پیری گفته بود ولی داشت دلش ضعف می رفت برای او و هیکل قوی و محکمی که اینطور بغلش گرفته و بازو دور کمرش پیچانده بود..

-:پیر نیستی...-

نگاهش را حوالی یقه و گردن گندمی رنگ او معطوف کرد و آرام تر و صادقانه جواب داد: فقط..یکم خجالت می کشم اینطوری.

لبخندی کنج لب داراب را بالا کشید و درحالی که با لذت به لب های صورتی رنگ او نگاه می کرد، باز به سمت کانتر رفت ولی لی را روی آن نشاند.

مقابلش ماند و دستانش را از دور کمر او باز نکرد...

خجالت او را که می دید، دلش هوایی می شد برای زدن بوسه
ای بر روی گونه های گل انداخته اش!

-: از من؟

#پارت پانصد و چهل و نه

#لی لی جان

در جواب، وقتی که لی لی سرش را آرام بالا و پایین کرد و باز
نگاه دزدید، سد مقاومتش شکسته شد و با حرصی که به
جاناش افتاده بود، بوسه ای در حوالی های کنج لب او

نشاند و با لبخندی که از بابت چشم های وق زده ی او و
ان بوسه ی کوتاه و شیرین، به سراغش آمده بود، گفت: حالا
چی؟

لی لی مبهوت و، با احساساتی فوران کرده، لب زد: داراب!

-:جانم؟

داشت چه می شد؟..

کی انقدر همه چیز تغییر کرده بود که هیچ کدام شان خبر
نداشتند؟..

این جاذبه ی قوی از کجا آمده بود، که اینطور بی مهابا آجر
های فاصله را برمی چید؟

-:....می شه بری کنار؟

بغض کرده بود!

اشک تا پشت چشم هایش بالا آمده بود و قلبش تند و تند می تپید...

تمام احساساتش به غلیان در آمده بودند و تمام وجودش را هیاهوی آن ها پر کرده بود.

داراب که با دیدن حال او، تمام آن حس خوب از سرش پریده بود و با خودش فکر می کرد که با رفتارش دخترک را ناراحت کرده.. با اخمی که ناخودآگاه بین ابروانش خط انداخت لب زد: خوبی؟

خوب نبود...
@Vip Roman

ظرفیت این همه اتفاق خوب را نداشت و حالا به شکل دیگری داشت عکس العمل نشان می داد!

#پارت پانصد و پنجاہ

#لی لی جان

یک طور غلط اندازی کہ داراب را کم کم داشت دچاره
شک و کلافگی می کرد!

-:خوبم... فقط باید برم سرویس بهداشتی...

@Vip Roman

سری تکان داد و بی حرف عقب کشید..

لی لی به پذیرایی رفت و او با سردرگمی و کلافگی در حال مرور حرف ها و رفتارهایش بود..

تنها نتیجه این بود که لی لی از آن بوسه و اغوش بی مقدمه ناراحت شده و ...این بد بود!

یک حس زهر و گس که داشت عصبی اش می کرد!

با فکری مشغول و حالی گرفته، شام را درست کرد و هزار باره خودش را بابت رفتارهای نسنجیده اش شماتت کرد و لعنت فرستاد...

در فکرش افتاد که هر وقت لی لی را برای خوردن غذا صدا کرد، از او معذرت خواهی کند و... سنگین تر رفتار کند!

گوجه بادمجانی که درست کرده بود را در بشقابی کشید و همراه با نان و سبزی و روی میز گذاشت.

هنوز بین ابروانش ان اخم کم رنگ پا برجا بود و دیگر لبخندی نبود که لبانش را کش آورد.

دستی پشت گردن گر گرفته اش کشید و گویی صاف کرد و با تعلق صدا کرد: لی لی..

جوابی که نشنید، اخم هایش بیشتر درهم فرو رفتند و پوفی کشید...

خواست به پذیرایی برود و به خیال خودش در رابطه با اشتباهی که کرده معذرت خواهی کند، که قبل از آن لی لی با موهای پریشانی که دورتا دورش رها شده بودند

و آن لبخند زیبایی که چون آبی بر روی آتش دل داراب ریخته شد، وارد اشپزخانه شد و با نگاه کوتاه به مردی که خیره خیره و عمیق تماشایش می کرد، یکی از صندلی ها را برای خود عقب کشید و در همان حال گفت :مرسی..تو زحمت افتادی...

VIP لی لی:

#پارت پانصد و پنجاه و یک

#لی لی جان

شبیه دختر ناراحت و بغض کرده ی چندی پیش نبود!

لب های خوش فرمش لبخند داشتند و اشکی در چشمانش حلقه نزده بود..

انگار طی این دقایق، حسابی خود، و احساساتش را جمع و جور کرده بود و حالا تمام آن حس عشق تحت کنترلش بود تا باری دیگر دلش را منفجر نکند.

داراب، که از این تغییر حالت او حسابی گیج و سردرگم شده بود، بی حرف آمد و صندلی مقابل او نشست و نگاه دقیق و جستجوگر دیگری به صورت دخترک انداخت..

انگار دیگر احتیاجی به معذرت خواهی نبود!

اما خب.. هنوز ذهنش درگیر آن حال و هوای گرفته دخترک بود و هنوز حس تلخی که از بابت نخواستنی که به وجودش القا شده بود را به دوش می کشید.

نفس عمیقی کشید و درحالی که نان ها را به سمت لی لی می کشید، گفت: بهتری؟

-:اوھوم..

لقمه ای برای خود گرفت و با مکث پرسید: ناراحت کردم؟

لی لی خوب می دانست که رفتاری که داشته باعث این سوال داراب شده و این را حالایی فهمیده بود که حالش تا حد زیادی سرو سامان گرفته بود و صحنه های امشب را برای بار صدم در ذهنش مرور می کرد...

-:نه.

@Vip Roman

#پارت پانصد و پنجاه و دو

داراب که با این تک کلمه ی ساده،هیچ قانع نشده بود،تنها
"هومی" کشید و در سکوت مشغول خوردن غذا شد.

-:راستش..

حواس گریزانش به سمت لی لی جلب شد..

-:..فقط یکم...خب...

لقمه ی دهانش را قورت داد و درحالی که نگاه منتظر و بی
قرارش روی دخترک سنگینی می کرد،گفت:چی؟

-:..خب اون لحظه یکم چیز شدم...یعنی چیز دیگه...

لب گزید و گفت: احساساتی شدم دیگه...برا همین چیز شد...

نفس پر حرصی از دست این "چیز" هایی که مثل نقل و نبات به زبانش می امد، کشید و با نگاهی زیر افتاده سعی کرد فقط سکوت کند و غذایش را بخورد...

ناراحتی و بغضش را توجیه کرده بود و حالا انگار که وزنه صد کیلویی را از رویه قفسه ی سینه داراب برداشتند که راه نفسش باز شد و تمام آن حس مزخرف و تلخ از وجودش رخت بست...

دخترک احساساتی شده بود و شیرینی این حرف داشت در رگ و پی اش جریان می گرفت...

لبخند کجی ناخوداگاه کنج لبش را بالا کشید و با اشتهای باز
تری مشغول غذا خوردن شد.

#پارت پانصد و پنجاه و سه

#لی لی جان

یک شام دو نفره که برای هر دو خوشایند و دلچسب بود.

یک حس تغییر کرده و جدید، که در یکی هویدا و اشکار شده
بود و در دیگری در حال اثبات و کنار زدن تمام مقاومت ها
بود...

عادت ها و وابستگی ها در حوالی میز شام دو نفره شان می
پلکیدند و برای روز ها و ساعت های آینده برنامه می
ریختند...

همه چیز خوب بود!

یک خوب مملو از آرامش و لطافت، که در حال و هوای
شان رها و رقصان بود!...

لبخند دندان نمایی زدم و برایش نوشتم

[-:تنها نیستم.]

-:هوی مارمولک!

داری با چه خری دل و قلوه رد و بدل می کنی؟

چشم غره ای به فراز رفتهم تایپ کردم

[-:باغ عمو صفاییم.

جات خالی]

-:نچ نچ نچ..یا برو نگاه کنا!

خجالت نمی کشی جلو من با دوست پسرت چت می کنی
هر هر می خندی؟

دوست پسر؟

آن هم داراب!

مردی که کلمه ی دوست پسر زیادی برای نسبت دادنش

خنده دار و چیپ به نظر می رسید!

#پارت پانصد و پنجاه و چهار

#لی لی جان

-:واه..واه..واه..چه خوششم میاد بزغاله!
جمع کن بینم!

خنده ی بلندی سر دادم و در همان حال لگدی به زانویش
زدم و گفتم: زهرمار!!
دو دقیقه سرت و تو ماتحت خودت نگه دار جان اون
مامان مزده ی قشنگت.

خم شد و همانطور که شلوار خاکی شده اش را که رد دمپایی
من افتاده بود پاک می کرد، گفت: وحشی....

...من نمی دونم این طرف چه پدیده ی ناشناخته ای به که
پاشده با تو رل زده!

انگار خدا می خواسته طرف تقاص همه گناهاشو تو همین
دنیا با این لولوی ما پس بده.

با رسیدن پیام داراب، از خیر لگد دیگری که می خواستم این
بار جای بهتر و کاری تری رها کنم، گذشتم و سریع پیام را
باز کردم..

[دوستان جای ما.خوش بگذره]

دوست نداشتم انقدر زود چت کردنمان تمام شود.

هرچند که خوب می دانستم او زیاد با پیام دادن راحت
نیست و تماس گرفتن را بیشتر ترجیح می دهد.

اما خب..جلوی فراز که نمی شد به او زنگ بزnm!

[:-:داراب]

منتظر آن جانم گفتن دل آب کنش بودم که خیلی زود
فرستاد.

[:-:جان؟]

[:-:خونه ای؟]

#پارت پانصد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

[-:خونه نیستم، املاکم. چطور؟]

[-:هیچی..خواستم بگم اگه بیکاری با پروانه بیایید باغ]

لب گزیدم تا خنده ام نگیرد.

همین حالا هم به اندازه کافی تعدادمان زیاد بود و من از برای خودم مهمان دعوت می کردم!

[-:کار دارم عزیزم.خوش بگذره]

می دانستم که حرفم را کلن رد می کند، اما باز کمی دلم گرفت و با همان حال با او خداحافظی کردم و گوشی را توی جیب لباسم انداختم و نگاهم را به فضای بیرون الاچیق دوختم...

بد عادت شده بودم...

هرجا و هر مکانی دلم بودن و حضورش را می خواست و
انگار بدون او، یک چیزی کم بود!

با وجود خانواده پر جمعیت عمو صفا و برادر های مزده
خانم که ان ها هم با خانواده امده بودند، باز هم احساس
تنهایی می کردم و هیچ خوش نمی گذشت!

-:دو دقیقه سرم رفت تو گوشی چرا تغییر مود دادی تو؟
تا الان که نیشتم شل بود!

-:هیچی نیست..

#پارت پانصد و پنجاه و شش

#لی لی جان

-: اینحاین شما!.

با حرص نگاهم را به سمت احسان چرخاندم و با لبی کج
شده گفتم: نه اونجاایم ما!.

خنده ی مسخره ای سر داد و درست صندلی ای که من
نشسته بودم را برای نشستن انتخاب کرد.

پوفی کشیدم و نگاه از نگاه هیزش گرفتم و به همان درخت و
گل و گیاهان باغ زل زدم.

-:چه خبر اسی؟

عضله مضله ساختی!

پوزخندی زدم.

فراز منظورش به همان بازوهای لاغری بود که انگار با
تلنبه زیر پوستش را باد کرده بودند تا برآمده شود!

واقعن اگر هیکل داراب را می دید، روی این طور قیافه گرفتن
و انداختن باد به غبغب را داشت؟
هه..

-:آره داداش.. با محسن و بچه ها بدنسازی می رم.

-:به!

خبریه؟

-:خبر که..هست..ولی طرف سفته داداش،وا نمی ده!

با چندش لبی کج کردم و درحالی که خوب می دانستم
مخاطب حرفش من بودم،گفتم:شاید طرف از قیافت
خوشش نیاد کلن!اون موقع چی؟

لبخندش تا حدودی جمع شد و تالب باز کرد حرفی
بزند،گوشی فراز زنگ خورد.

#پارت پانصد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

-:من یه لحظه برم...دوستم داره زنگ می زنه.

با نارضایتی از بابت رفتنش،سری تکان دادم و بی هدف
گوشی ام را به دست گرفتم.

درواقع از احسان خوشم نمی امد و طی رفت و امد
ها،خوب فهمیده بودم که پسر مورد اعتماد و درستی نیست
و نمی شود مانند فراز و ارسلان و..با اون راحت و صمیمی
شد!

زیادی هیز بود و دور و بودن یکی از ویژگی های بارزش بود
که انگار فقط این مورد برای من اشکار بود و بقیه نمی
دانستند!

بی طاقت و بی اعصاب از سنگینی نگاه اش از جا بلند شدم
و به سمت ته باغ بزرگ و درندشت عمو صفا راه افتادم.

مامان گوشزد کرده بود که در جمع خانم ها بمانم و حالا من
بی حوصله از تمام شلوغی های خانه به ته باغ آمده بودم
و برخلاف همیشه، این سکوت و این تنهایی را ترجیح می
دادم..

کنار درخت بزرگ و قدیمی بید مجنون که ان جا بود
ایستادم.

با نفس عمیقی که کشیدم، تمام روحم تازه شده بود و حالا
احساس بهتری می کردم.

@Vip Roman

#پارت پانصد و پنجاه و هشت

#لی لی جان

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم تا از خودم عکس بگیرم، که با دیدن احسان، که در چند قدمی ام ایستاده بود، تمام آن حس سبکی و خوش پرید و از دیدن لبخند کریه اش حرص همه وجودم را گرفت...

گوشی را پایین گرفتم و شاکی پرسیدم: این جا چی کار داری
تو؟؟؟

واسه چی دنبال من راه افتادی؟؟؟

@Vip Roman

همانطور که دستانش را در جیب های شلوارش جا کرده بود، شانه ای بالا انداخت و بی توجه به چیزی که گفته بودم، قدمی جلو تر آمد و گفت: دختر وحشی دوست دارم..

ابرو هایم بیشتر در هم گره خوردند و او با همان لبخند منزجر کننده اش، قدم دیگری جلو آمد و ادامه داد: ...یه دختر چموش و ناهلی!
مثل خودت!

دندان قروچه ای کردم و گفتم: وحشی خودتی و هفت جد و آبادت.
فهمیدی؟؟

یه بار یه زری زدی پیشنهاد دوستی دادی، رد کردم!
نفهم نباش! سیریش شدی که چی؟

-:خوبه!...

بد دهنم دوست دارم!.

نفس پر حرصی کشیدم...

#پارت پانصد و پنجاه ونه

#لی لی جان

با ان ریش و پشم، چه کسی باور می کرد که برادر زاده ی
مثلن متین و باوقار مژده خانم، این چنین گستاخ و بیشعور
باشد؟

در جمع، چنان مردانه رفتار می کرد و زبان می ریخت برای همه، که مطمئن خیلی ها پشت نقاب او را ندیده بودند و بدیهن، باور هم نمی کردند!

-: راتو بکش برو احسان!

نمی دانم چرا امروز انقدر نفهم تر از همیشه شده بود، که بی توجه به تمام حرف های من، کار خودش را می کرد..

-: می دونی لی لی..

در یک قدمی ام ایستاد و نگاه بی قیدش را دوری در صورتم چرخاند...

احساس خوبی از نگاه و لبخندش نمی گرفتم.

اما یک حس غرور و لجبازی این وسط نمی گذاشت که
من، قدمی به عقب بردارم و از او فاصله بگیرم...

این موقعیت را دوست نداشتم...

آن هم با آن عطر تند و تیزی که باعث سردرد و آزار می
شد!

-: من زیاد اهل دَوَندگی نیستم!..

از حرف های بی ربط و منظور دارش چیزی نمی فهمیدم و
تمام حواسم پی فاصله ای بود که داشت کم و کم ترمی
شد...

@Vip Roman

#پارت پانصد و شصت

#لی لی جان

نگاه خیره اش را روی چشمان عصبی ام نگه داشت و با
مکث و لبخندی، که کم کم داشت حس بد و چیزی شبیه به
ترس را به وجودم القا می کرد، پچ زد: نازت زیاده ولی... اینم
دوست دارم!

چشمکی زد و رو به من مات و گیج مانده ادامه داد: به هر
حال... نمی شه ساده گذشت!

حالم داشت از این اعتماد به نفس بیجا و لحن کشیده ی
او بهم می خورد....

با تاسف سری تکان دادم و با همان حس و حال بدی که در
 قلبم بالا و پایین می شد، با پوزخند گفتم: خیلی احمقی!

نگاهم را گرفتم و خواستم هرچه زودتر از کنارش رد
 شوم، که در یک حرکت سریع و دور از انتظار مچ دستم را
 گرفت و تا به خود بیایم، تنم را به تنه ی همان درخت بید
 مجنونی که قرار بود با آن عکس بگیرم و بهترینش را برای
 داراب بفرستم، چسباند...

ضربان قلبم به یک باره روی هزار رفت و تمام تنم در اثر
 شوک و نزدیکی زیاد تن او به خودم، بی حرکت و خشک
 ماند...

نگاه مات مانده ام روی چشم های خیره و بیمناکش قفل
 شد و انگار که به آنی تمام قدرت عکس العمل از مغز هنگ
 کرده ام سلب شد!

مهسا

لی لی جان

هرم نفس هایش را روی پوستم حس می کردم و تمام دلم از
حس بد انزجار زیر و رو می شد...

-:تو خیلی خوشگلی...

لال شده بودم..

#پارت پانصد و شصت و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1916

اولین باری بود که در چنین موقعیتی قرار می گرفتم و اولین باری بود که حس مرگ داشتم!...

دقیقه ها و ثانیه های قبل از ذهنم پاک شده بودند و این که چطور احسان انقدر وقیح و دیوانه شده بود را نمی توانستم هضم کنم...

ته باغ بودیم!

درست نقطه ی کوری که حتی سرایدار باغ هم ماهی دو سه بار به این جا نمی آمد!

برای اولین بار از یک جنس مخالف، وحشت کرده بودم و در این فضای باز، دچار تنگی نفس شده بودم!

احسان بود!

پسر حاج جواد و برادر زاده ی مژده خانم!!

مغز داغ کرده ام نمی توانست این موقعیت را هیچ جوره
درک و باور کند!....

مقاومت می کرد برای باور کردن این که این پسر وقیح در
چند سانتی ام ایستاده و نگاه های هیزش تا لب ها و... بدنم
کشیده می شود....

با حس لمس شدن تن بی حرکت و گیر افتاده ام بین درخت
و تن نزدیک و چسبیده ی او... لرزی شدید و ناخوداگاه به
بدنم افتاد و بغض و حیرت همه ی وجودم را لبریز کرد..

با قدرتی که از ترس و شوک، تحلیل رفته بود، پس اش زدم و
با خشمی که بغض تمامش را تحت الشعاع قرار داده
بود، غریدم: داری چه غلطی می کنی عوضی؟! .. برو عقب!!!

#پارت پانصد و شصت و دو

#لی لی جان

لبخندش داشت معده ام را دچار تهوع می کرد...

گرمای تن و..دستانش داشت دنیا را مقابل چشمانم تیره و
تار می کرد.

-:ترسیدی عزیزم؟

عزیزم گفتن اش بارها و بارها در سرم چرخید و بارها و بارها
داراب و آن شب شیرین به یادم آمد و تمام جانم برای اینجا
بودنش فریاد کشید...

با حس داغی چیزی روی گردنم، تازه حواسم به نامردی
برگشت که با وقاحت تمام به حریمم تجاوز کرده بود!

با تمام قدرتی که برایم مانده بود و تمام آن حرص و غم و
بیچارگی ای که خون را در رگ هایم به جوش آورده بود، به
عقب هلش دادم و وقتی فاصله اش بیشتر شد، سریع از زیر
دستش بیرون آمدم و مچ دستم که هنوز اسیر مشتش بود
با شدت کشیده شد...

-: چرا رم کردی روانی؟؟

با گریه و حالی بد، دستم را کشیدم و گفتم: آشغال بی همه
چیز... بی همه چیز...

ول کن دستمو...ول کن دستمو...

چشم هایش درشت شد و حالا با نگاهی که به مراتب ترسناک تر شده بود، فشار محکمی به مچم آورد و گفت: صدات و بیار پایین دختره ی احمق!!

با همه توان دستم را کشیدم و با احساس ترس و وحشتی که به جانم افتاده بود، بی توجه به حرفی که زد صدایم را بالا تر بردم و گفتم: ولم کن بیشرف...
ولم کن..

@Vip Roman

#پارت پانصد و شصت و سه

-لی لی؟!..

صدای فراز بود!

با خوشحالی خواستم اسمش را صدا کنم، که دستم به
ضرب رها شد و تن بی جان و بی تعادل با شدت روی زمین
پرت شد و سرم با همان قدرت به زمین سفت و چمن کاری
شده ی باغ خورد...

آسمان آبی رنگ و صافی که مقابل چشمانم تار و سیاه می
شد را می دیدم و تمام من جا مانده بود در صحنه ای که
مدام تکرار می شد...

برای اولین بار، کسی حریمم را شکسته بود و تمام روحم را
زیر پا له کرده بود...

برای اولین بار از وجودم در این دنیا متنفر شده بودم و
حس مرگ می کردم...

اگر... اگر ادامه دار می شد چه می کردم؟؟...

اگر در گوشه ی باغی که چند خانواده در جای دیگری از
آن، فارغ از اتفاق بدتری که می خواست بر سرم بیاید.... به
تمام دخترانگی ام خنجر می کشید چه؟؟...

کی انقدر کثیف شده بود؟؟؟

@Vip Roman

لی لی جان

مهسا

چطور تا الان متوجه ذات ترسناک و کثیف مردی که با آب
و تاب از نیکوکاری و کار خوب تبلیغ می کرد و می گفت به
نیازمندان کمک می کند، نشده بودم؟؟؟

چطور انقدر نگاه های خیره و هیزش را دست کم گرفتم؟؟؟

پلک های سنیگم را بستم....

کاش می شد زمان را به عقب برگرداند!...

#پارت پانصد و شصت و چهار

#لی لی جان

EXCHANGE GROUP. 1924

.....

همه چیز در یک ساعت عوض شده بود...

در این یک هفته از خانه بیرون نرفته بودم و جز برای خوردن وعده های غذایی اتاق را ترک نمی کردم...

دچار یک حس پوچی شده بودم، که شب ها اشک را به چشمانم می آورد...

در آن ظهر منحوس، انگار قسمت بزرگی از روحم را چاک چاک کرده بودند که این طور حس غم و بیچارگی می کردم...

هیچکس از آن اتفاق خبر نداشت...

همه فکر می کردند که از حیوانی چیزی ترسیدم و آن طور
بیهوش شدم..

با آب قندی به هوشم آورده بودند و با نگاه های خیره و
نگران شان انتظار داشتند که دلیل بیاورم!...

از چه می گفتم، که حتی جرات و توان مرور آن اتفاق را در
خاطرم نداشتم...

از چه می گفتم وقتی که یک حس شرم و خودداری مزخرف
زبانم را لال کرده بود؟

در این چند روز تنها بیشتر و بیشتر از خودم متنفر شده
بودم و جایی حوالی قلبم ، انگار که یک حفره ی بزرگ و
چرکین ایجاد شده بود!

داراب پیام داده بود...
چند باری هم تماس گرفته بود...

و من تنها با بغضی که چانه ام را می لرزاند، او را بی جواب
گذاشته بودم...

می ترسیدم که با گفتن "س" سلام، در دم زیر گریه می زدم و
از نفرت و حال بدم نسبت به تمام نامردهای مرد نمای این
دنیا می گفتم...

#پارت پانصد و شصت و پنج

#لی لی جان

به ظاهر، تنها یک بوسه و لمس اتفاق افتاده بود!
اما هرگز نمی توانست انقدر ناچیز در خیال ادم بگنجد!...

منی که حتی با یک تیکه و حرف های بی شرمانه ای که
گاهن پسر ها می زدند، تمام ذهنم به هم می ریخت، حالا....
...حالا هزار بار جای لب های او را با لیف از روی گردنم
سابیده بودم و با یاد لمس شدن حریمم، از تمام این بدن
دخترانه متنفر می شدم و گریه ام می گرفت...

-:لی لی

نگاه مات مانده را از سقف گرفتم و به سمت در اتاق
چرخاندم..

مامان بود.

با اخم هایی درهم و همان نگاه سوالی و نگرانی که در این یک هفته، با هر بار دیدن من به سراغش می آمد.

- پاشو یه آب به دست و صورتت بزن، امشب مهمون داریم..

بی حوصله، نگاه گرفتم و گفتم: به من چه؟
بگید لی لی خوابه.

- لی لی!!

- حوصله ندارم مامان، رفتی درم ببند.

صدای زنگ خانه آمد.

مامان که هول کرده بود، ضربه ای بر گونه اش نشانده و گفت: او مدن!

پاشو... پاشو سریع جمع و جور کن خودت و بیا کمک من.

#پارت پانصد و شصت و شش

#لی لی جان

این را گفت و سریع از اتاق بیرون رفت.

با نگاهی به در باز مانده اتاق، پوفی کشیدم و بی توجه به حرف مامان، پتو را تا روی سرم بالا کشیدم و پلک های داغم را بستم...

حتی همین لحظه هم پتانسیل گریه کردن را داشتم..

یک دل سیر زاری.

با سرو صدایی که از بیرون آمد.. ناخودآگاه گوش هایم تیز شد..

حتی نمی دانستم این مهمانی که مامان می گوید چه کسی هست و هیچ علاقه ای هم به دانستن نداشتم.

اما، اما مگر می توانستم صدای مردانه ی او را بشنوم و باز هم بی تفاوت بمانم ؟

با بابا کار داشت ؟

یا...یا...

نکند برای من آمده بود؟

مهسا

لی لی جان

می توانستم حضورش را به تماس ها و پیام های بی جواب
مانده اش ربط دهم؟

بغض کرده، لب گزیدم و در تاریکی و گرمای خفه ی زیر پتو
، نفس عمیقی کشیدم...

تمام حس هایم در هم پیچ خورده بود و حال خرابم را نمی
فهمیدم...

#پارت پانصد و شصت و هفت

@Vip Roman

#لی لی جان

چند دقیقه ای گذشت..

کم و بیش از لای در باز مانده ی اتاق صدای حرف زدن
شان را می شنیدم، ولی چیزی قابل فهم نبود..

از طرفی دلم به اندازه یک دنیا برای دیدن چهره ی مردانه و
جاافتاده اش، آن هم بعد از یک هفته، تنگ شده بود و از
طرف دیگر تمام حس های بدی که یک ثانیه هم دست از
سرم بر نمی داشتند، تنم را به تخت میخ کرده بودند..

دلم آغوش بزرگ و گرمش را می خواست!
مثل همان شب!

یک بغل پر از آرامش و حس امنیت!..

صدای وپره ی گوشه ی آمد..

با فکری که به سرم زد، گوشی را برداشتم و با دیدن
پیامش، قلبم فشرده شد..

[-: نمی خوایی بیایی؟]

نگاهم به پیام قبلی اش افتاد...

صبح فرستاده بود...

[-: چرا جواب نمی دی؟ اتفاقی افتاده؟؟؟]

لبخند تلخی زدم.

نگرانم شده بود یعنی؟

قطره اشک داغ و بزرگی از گوشه ی چشمم راه گرفت و
چیزی شبیه به غم، همه وجودم را پر کرد...

#پارت پانصد و شصت و هشت

#لی لی جان

دوست داشتم حق بق بلندی را که محبوس کرده بودم، رها
کنم و تمام حرف ها و گله های که روی دلم سنگینی می کرد
را در آغوش گرمش خالی کنم...

از آن اتفاق بد و فراموش نشدنی بگویم، تا حداقل کمی درد
دلم آرام بگیرد و این حس های ضعیفی و بیچارگی دست از
سرم بردارند...

من حتی جرات نداشتم که با مامان حرفی بزنم!

نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی کنم...

نمی توانستم ترسی را که مدام مقابلم سد می کشید را له کنم...

زیر سنگینی آن اتفاق داشتم جان می دادم و اشک های لعنتی را نمی توانستم کنترل کنم!

-لی لی.

لب گزیدم و پتو را محکم تر بالای سرم چفت کردم تا صورت خیسم را مامان نبیند.

امیدوار بودم که برود، اما صدای بسته شدن در و بعدم
شاکی او، تمام امیدم را نا امید کرد.

-: این چه وضعیه؟؟

هان؟

بچه شدی؟ مگه نمی گم مهمون داریم پاشو بیا!
حداقل یه سلام و علیکی کن نگو این دختره ادبش و قورت
داده!
پاشو!

کاش حداقل فکرمی کرد که خوابم برده!

با گریه و صدای گرفته ی حالا، حتی نمی توانستم یک کلمه
حرف بزنم!

-: با تو نیستم من!!

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و در دل خدا خدا کردم
که زود تر برود..

اما مگر مامان به همین راحتی ول کن می شد؟

#پارت پانصد و شصت و نه

#لی لی جان

تازه وقتی که سکوت کرد و کمی امیدوار شدم، ناگافل پتو از
روی صورتم کنار کشیده شد و نگاه خیسم با چشمان
متعجب و درشت شده ی مامان تلاقی کرد...

-لی لی!؟

دست خودم نبود...

چنان حالم خراب بود، که اختیار از کف دادم و با صدای بلند زیر گریه زدم...

-این چه وضیه؟؟ چت شده؟؟؟

با زاری، صورتم را با دست هایم پوشاندم و زانوهایم را در شکم جمع کردم...

کاش می توانستم با مامان حرف بزنم...

کاش جرعتش را داشتم...

کاش انقدر احساس ضعف و بیچارگی نمی کردم تا قفل
زبانم بسته بماند...

این راز کثیف داشت از درون ذوبم می کرد!
هنوز بعد از یک هفته نتوانسته بودم هضم کنم چیزی را!

از خودم متنفر شده بودم و این سکوت و درماندگی داشت
افسرده ترم می کرد...

-: بسم الله!

چرا گریه می کنی آخه؟؟

لی لی؟!

دستم را کنار زد و چشمان نگران و مبهوتش را دوری در
صورتم گرداند...

#پارت پانصد و هفتاد

#لی لی جان

کاش بغلم می کرد!

کاش کمی بیشتر با من حرف می زد!

کاش فقط بازخواستم نمی کرد و درد و دل کردن با خودش
را به من یاد می داد!...

چانه ام لرزید..

این نگاه نگران و منتظر تنها مردد ترم می کرد...

اگر به مامان چیزی می گفتم... کمی نگاه مهربان و یک
آغوش گرم نثارم می کرد؟

یا به بابا می گفت؟

شاید هم مرا مقصر می دانست و شاید هم.... نمی دانم...
نمی دانستم برخورد مامان چه خواهد بود و نمی توانستم
حرفی بزنم!

-:حالم خوب نیست..

قطره های پر سرعت و داغ اشک، با سرعت بیشتری از
چشمم بیرون جهیدند و این بار با دم دست ترین دروغ
ممکن، گفتم: دلم درد می کنه..

-:دلت؟

کجاش؟ پریود شدی؟

سرم را به مخالفت تکان دادم...

-:نه..

دستم را گرفت و از روی تخت بلند کرد.

اشک های لعنتی بند نمی آمدند و من می ترسیدم که صدای هق هقی که به زور خفه کرده بودم، به ناگه بلند شود...

-:باشه دخترم.. گریه نکن اینطوری!

یه آبی به دست و صورتت بزن تا بیرمت دکتر.

همین را کم داشتم!

دکتر!

-:مامان...

دست دور شانه ام انداخت و همانطور که به سمت در
اتاق می برد، بی توجه به حرفم، با غر غر گفت: این چند روزه
بد غذا شدی... اشتها کم شده بود... باید می فهمیدم
مریض شدی..

#پارت پانصد و هفتاد و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

-:من دکتر نمی یام!

نگاه تند و تیزی حواله ی صورت خیس و احتمالن قرمز
شده ام کرد و همانطور که در اتاق را باز می کرد گفت:

تو عالم مریضی باز با من بحث می کنی تو؟؟؟

نمی بینی حالت و؟؟؟

مگه از دکتر می ترسی؟؟؟

ای خدا..

با زاری گفتم: مامان!..

-: یامان!!

-: ماندگار؟

وای خدایا!..

چرا باید امشب که داراب اینجا بود، حال بدم را لومی
دادم؟؟؟

-:چی شده؟لی لی بابا؟

محکم لب گزیدم و با چانه ی لرزان و اشک هایی که شدت
گرفته بودند، بی توجه به سنگینی نگاه بابا و... داراب... به
سمت سرویس قدم تند کردم و شنیدم که مامان می گفت
-:حالش بد شده فردین... نمی دونم چش شده...

پاشو یه لحظه بیری...

در سرویس را محکم بستم و خودم را جلوی روشویی
کشیدم...

@Vip Roman

#پارت پانصد و هفتاد و دو

#لی لی جان

موهای درهم گره خورده و چشم های پف کرده و قرمز
زیادی افتضاح بود!

با حرص، به چشمانم دست کشیدم و مشتی آب سرد به
صورتم پاشیدم...

بغض دردناکی که راه گلویم را بسته بود و اشک هایی که بند
نمی آمدند...حالم را از خودم بیشتر به هم می زدند

..

@Vip Roman

-:لی لی...دخترم?

دلم می خواست سرم را محکم به دیوار بکوبانم...
دلم می خواست این حس شرم و خجالت و بیچارگی را از
خودم دور کنم...

دلم می خواست بمیرم!

مشتی دیگر آب سرد به صورت یخ زده ام پاشیدم و با
حرص، تمام موهای بلند و اویزانی را که خیس شده بودند
پشت گوشم فرستادم..

چند نفس عمیق کشیدم...

ظاهرم درصدی بهتر شده بود، اما حال درونم همان بود!

نفس عمیق دیگری کشیدم و آرام دستگیره ی در را پایین
کشیدم..

نگاه لرزانم را عامدانه به صورت نگران بابا دوختم و... با
تمام وجود عطر تن مردی را که یک هفته ندیده بودمش، به
جان دل کشیدم...

-:حالت بده عزیز بابا؟؟ مسموم شدی؟

-:نه.. خوبم... یعنی.. استراحت کنم خوب می شم...

سنگینی نگاه اش تمام تمرکز را گرفته بود...
مثل لیزری که داشت سرم را سوراخ می کرد...

حضورش این جا... بغضم را تشدید می کرد!

-:بیا آماده شو..

باید بیریمش دکتر فردین.

#پارت پانصد و هفتاد و سه

#لی لی جان

نگاه درمانده ام را به سمت مامان، که حاضر و آماده مرا به
سمت اتاق می کشید، چرخاندم و بی جان لب زدم
:- مامان! من دکتر نمی یام.

ویشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت: زشته! نوزده سالته!
الان می گن دختر گنده از دکتر می ترسه!

نفس کلافه ای کشیدم و دیگر هیچ نگفتم...

جان بحث کردن را نداشتم...

چشم هایم می سوخت و سرم درد می کرد...
معدده ی خالی ام هم کمی درد داشت و تمام تنم خسته
بود....

لباس هایی که مامان با عجله برایم آورد را با بی حوصلگی
تن کردم و باز هم با نگاهی که از نگاه خیره ی او فراری بود
با آن ها همراه شدم..

تنها آمده بود!

@Vip Roman

با تمام تعارف های بابا، او ما را به درمانگاه رساند و در تمام طول مسیر، من به سکوت سنگین و نگاه سنگین ترش فکر کردم...

مامان مدام غرمی زد و گله می کرد...

از این که این یک هفته چقدر کم خوراک شدم و چقدر گوشه گیر!

مامان حال بدم را به دلایلی که ردیف می کرد ربط می داد و من تمام روحم درد می کرد از یادآوری خاطره ی بد آن روز!

حالم خوب نبود و مامان با غرغر هایش، بیشتر ذهنم را به هم می ریخت..

-: همین جا نگه دار داداش.. این جاست..

مامان دستم را گرفت و رو به داراب گفت: دستت درد نکنه
داراب جان، تو زحمت افتادی..

-: خواهش می کنم.

لب گزیدم تا باز هم بغضم نگیرد...
چقدر این صدای بم را دوست داشتم...
او همیشه احساسات مرا دستخوش تغییر می کرد!
حتی با این صدای مردانه ای که فکر می کردم کمی دلخور به
نظر می رسد...

@Vip Roman

#پارت پانصد و هفتاد و چهار

بابا هم از داراب تشکر کرد و با هم به درمانگاه رفتیم..

تنها حال روحی بدی داشتم و در جواب سوالات دکتر سن بالایی که زیادی بی حوصله به نظر می رسید، نمی دانستم چه بگویم!...

یک مشت دروغ و یک معاینه ی سرسری، شد آزمایشی که باید فردا می دادم و سرمی که حالا می زدم!.

مامان کنار من ماند و بابا رفت که داروها را بگیرد و داراب را راهی کند.

روی تخت دراز کشیدم و برای خلاصی از غرهای
مامان، چشم بستم و منتظر ماندم که سرم قندی که برایم
تجویز کرده بودند تمام شود...

مغزم پر از فکر بود و مرد چشم آبی، پررنگ تر از همه در
افکارم جولان می داد...

می خواستم فقط به او فکر کنم..

اینطور کمتر ذهنم به سمت ان اتفاق کذایی کشیده می شد!

[-:می خوام باهات حرف بزنم!]

پلکی زدم...

سه ساعت از پیامی که فرستاده بود می گذشت و من در
تصمیمی احمقانه گوشی را روی حالت پرواز گذاشته
بودم...

#پارت پانصد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

دست خودم نبود..

حال بهم ریخته ام تمام ذهن و عقل و قلبم را هم آشفته
کرده بود و ظرفیت هیچ چیز را نداشتم..

نه جوابی داشتم، و نه حرفی برای گفتن..

گوشی را سایلنت کردم و بی توجه به هزاران پیامی که از تلگرام و واتساپ، از بچه های اکیپ آمده بود، به پهلو چرخیدم و پلک بستم...

خوب بود که امشب را دیگر چشمانم میلی به باریدن نداشتند...

هرچند!

هرچند که هنوز آن وزنه ی سنگین هزار تنی را روی قفسه ی سینه ام احساس می کردم!

@Vip Roman

*

نگاهم را از آینه گرفتم و کیف و دفترچه ام را برداشتم..

شال سیاه رنگ، زیادی صورتم را سفید و رنگ پریده نشان می داد و من حتی رغبت نمی کردم لب های بی رنگم را رنگی کنم..

بی حوصله موهای اویزان جلوی صورتم را پشت گوش فرستادم و با پوشیدن جوراب هایم، از اتاق بیرون زدم..

بابا سرکار بود و مامان و مانی هنوز خواب بودند.

لیوانی آب خوردم و چشم های خوابالودم را کمی خیس کردم تا شاید کمی خواب از سرم بپرد.

دیشب زود به تخت رفتم و دیر به خواب!...

بابا همان دیشب خبر داده بود که صبح داراب به دنبالم می آید...

#پارت پانصد و هفتاد و شش

#لی لی جان

و منی که از خدایم بود او را هر لحظه و هر ثانیه ببینم... حالا
مردد بودم و دلم می خواست حتی شده با پای پیاده تا
آزمایشگاه بروم، اما با او..نه!

ولی خب... نمی شد که...

آن هم حالایی که تک زنگ هم زده بود!

کلیدهای خانه را برداشتم و وقتی کفش هایم را پوشیدم، از خانه بیرون زدم...

نگاه ام اول از همه روی مگان و بعد هم خودش افتاد...

مثل همیشه بود.

جذاب و شیک!، با همان عینک دودی بزرگی که چشم های آبی رنگ و بژان اش را پنهان می کرد.

نفسی از هوای خنک صبحگاهی گرفتم و با قدم های آرام جلو رفتم و سوار ماشین شدم.

نگاه گریزانم را به روبه رو دوختم و لب زدم: ...سلام.

بعد از چندی که سکوتش کش آمد... به سمتش رو گرداندم و تازه متوجه اخم خط انداخته بین ابروانش شدم.

منتظر بودم که حرف و شاید هم گله ای از پیام های بی
جواب مانده اش کند، اما بعد از مکث طولانی، تنها نفس
محکمی کشید و بی حرف ماشین را به راه انداخت..

از خدا خواسته سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با بینی
ای که عطر او را با ولع به ریه می کشید، چشمانم را بستم..

تنها چیزی که از کنار او بودن، وجودم دریافت می
کرد... آرامش بود و دوست داشتن و.. امنیت..

هنوز هم آن شب شیرین را به یاد داشتم...

@Vip Roman

#پارت پانصد و هفتاد و هفت

#لی لی جان

هنوز هم آن شب شیرین را به یاد داشتم...

آن آغوش گرم و بزرگ را...
آن چشم های آبی و زلالی را که با مهربانی نگاهم می
کردند!..

جز صدای نفس هایش، هیچ صدایی نمی آمد...

سکوت!

این بار من هم این بی صدایی را دوست داشتم و دلم نمی
خواست با پر حرفی آن را خدشه دار کنم... هر چند که حال و
حوصله ی این کار را هم نداشتم.

درست برخلاف همیشه!

-:دفرچت و اوردی؟

بعد از آن سکوت کشدار و طولانی.. با شنیدن صدایش، چشم به سمتش چرخاندم...

با همان صورت جدی و بی انعطاف به مقابلش خیره بود و من به دلخوری دیشب اش فکر می کردم..

نگرانم شده بود!..

به عنوان مهمان به خانه مان آمده بود و در اصل می خواست حال منی را که بی جواب گذاشته بودمش را ببیند...

مرد سردی که فکر می کردم دو زندگی ناموفق قبلی اش، همه از بابت این بی احساسی بوده،... نگرانم شده بود و چه چیزی در این دنیا می توانست از این موضوع برای من قابل اهمیت تر باشد؟

#پارت پانصد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

آن هم منی که با گوشه چشمی از او... دنیا برایم به شیرینی قند می شد و آرزوهای دخترانه و صورتی ام، لبخند زنان، بیشتر و بیشتر تشویقم می کردند برای دوست داشتن او!

-: شنیدی چی گفتم؟

سری تکان دادم و خیره به نیم رخ اش، لب زدم: آره... اوردم.

-: خوبه.

ماشین را پارک کرد و عینکش را روی موهای خوش حالت و مرتب شده اش تنظیم کرد.

حالا مردمک های آبی و نافذش را که با مقاومت و شاید هم دلخوری، از صورتم دوری می کرد را می دیدم و دیگر عینکی نبود که آن ها را پنهان کند....

همان چشم های سنگین و بزّانی که همیشه قلبم را دچار یک لرزش خفیف و سریع می کرد....

-:رسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن کیفم، دنبال او از ماشین پیاده شدم.

در سکوتی سنگین و دوشا دوش هم، به آزمایشگاه رفتیم و من با هر نفس، عطر او را نفس می کشیدم و انگار که روح خسته و دق کرده ام، کمی آرام می گرفت...

این که این وقت صبح... به دنبال کار من افتاده بود...

این که با قدم هایی محکم، کنارم قدم بر می داشت...

این که احساس می کردم یک مرد... یک امنیت... یک کوه!.. کنارم راه می آید و آن اخم کمرنگ و شیرینی که بین

ابروانش افتاده، حتی عاشق ترم می کند... شبیه همان رویا
های صورتی رنگم می بود...

#پارت پانصد و هفتادونه

#لی لی جان

اما این وسط حال دلم خوب نبود!

نمی گذاشت نهایت لذت را ببرم...

شوخی کنم... بلند بلند بخندم...

بدون هیچ فکری!

هیچ فکر آزاردهنده ای...

-: شماره ی ۱۱۲ به بخش نمونه گیری.

از جا بلند شدم و متوجه شدم که داراب، بالاخره آن مجله ی مسخره ای را که بیست دقیقه تمام به دست گرفته بود را کنار گذاشت و با نگاهی گذرا به کاغذی که روی آن شماره نوبت مان نوشته شده بود، از جا بلند شد.

کیفم را به سمتش گرفتم و گفتم: همین جا بمون. من می رم خودم.

کیف را گرفت و با نگاهی دقیق، آرام پرسید: شکلات همراهِ داری؟

لبخند بی حالی زدم و گفتم: لازم نیست. نمی ترسم..

با مکث، سری تکان داد و گفت: خیلی خوب.
همین جام تا بیایی..

لبخند کمی بیشتر کش آمد..

انگار قرار بود برای آن آزمایش فرمالیته و الکی به شهر
دیگری بروم که انقدر این جا و آن جا می کردیم!

@Vip Roman

#پارت پانصد و هشتاد

#لی لی جان

هرچند که دروغ گفته بودم!

اگر از خون نمی ترسیدم، قطعاً از امپول و آن سوزن های
تیز و بلند می ترسیدم!
از همان بچگی!

ولی نمی شد که بگویم می ترسم و بیش از این خودم را بچه
و ترسو نشان دهم..

-:صبحانه که نخوردی عزیزم؟

آستینم را بالا کشیدم و درحالی که سعی می کردم نگاهم به
سمت پرستار پر انرژی و آن سوزن تیز دستش
نیفتد، گفتم: نه..

-: بسیار عالی...

چند ضربه به دستم زد و گفت: الان که ازت خون می
گیرم، یه چند لحظه ای رو همین جا بمون... اگر احساس
سرگیجه کردی بگو.

سری تکان دادم و با فرو رفتن سوزن به زیر پوستم، محکم
لب گزیدم و هزاران بار خودم را برای دروغ دیشب، فحش
کش کردم...

-: تموم شد عزیزم.

می تونی پاشی..

آستین لباسم را پایین کشیدم و قبل از اینکه بلند شوم، حبه
قندی را که با خودم آورده بودم از داخل جیب بیرون
کشیدم و خوردم...

دیشب شام نخورده بودم و حالا هم با وضعیت خالی معده
ام..بعید نبود که با بلند شدن،تلی روی زمین ولو شوم!

-:خوبی گلم؟

#پارت پانصد و هشتادویک

#لی لی جان

از روی صندلی بلند شدم و با تشکر کوتاهی از پرستار
خوش انرژی و خندان مقابلم،از بخش کوچک نمونه گیری
بیرون آمدم...

کمی احساس ضعف می کردم... اما نه تا حدی که بخواهم
به آن اهمیت دهم...

با قدم هایی کوتاه، به سمت اوپی که جلوی در ورودی
ازمایشگاه داشت با تلفن حرف می زد، رفتم...

اخم هایش غلظت بیشتری گرفته بودند و دل ضعیف ی
مدل ایستادنش را نمی دانستم کجای دلم بگذارم!

کیفم را از دستش گرفتم و رو به چشم هایی که دقیق و
خیره نگاهم می کردند، با لبخند کم رنگی گفتم: بریم..

کوتاه، سری در جوابم تکان داد و با لحن جدی و رسمی ای
گفت: مشکلی نداره آقای شکوری.

من با حاجی صحبت می کنم، خبرشو میگم بهت..

فعلن کاری نداری با من؟

...:-

-:مخلصم! خدا نگهدار.

گوشی را قطع کرد و این بار با مکث بیشتری روی
صورتش، پرسید: خوبی؟

-:او هوم...

..فقط یکم گشمنه...اگه می شه زود تر بریم که من برم
خونه صبحانم و بخورم.

#پارت پانصد و هشتاد و دو

#لی لی جان

بی حرف دیگری سوار ماشین شدیم و من از خستگی و سردرد و سرگیجه ی خفیفی که دچارش شده بودم، بلافاصله بعد از نشستن سر به پشتی تکیه دادم و چشم بستم تا موقع رسیدن، کمی استراحت کرده باشم...

این سکوت دلپذیر و وجود او را در نزدیکی خودم دوست داشتم و همین محرکی بود برای سنگینی بیشتر پلک های گرم شده ام...

@Vip Roman

ساندویچ بزرگ و پرو پیمانی را که از رستوران خرید، روی
صندلی عقب گذاشت و با نگاهی به صورت رنگ پریده و
آرام لی لی.. با تعلل ماشین را به راه انداخت و سعی کرد
حواس پرتش را به رانندگی جمع کند...

زیادی از دست این موجود خوش آمدنی حرص داشت و
نمی دانست کی و چطور همه ی آن ها را سر او خالی کند!

یک هفته غیب شدن دخترک گیسو کمند، زیادی روی مخ
اش رفته بود و زیادی... نگرانش کرده بود!

حالا هم که شاهد حال زیادی غریب و عجیب او بود!

آرام و ساکت.. با چشم های قهوه ای رنگ که مثل قبل برق
شیطنت و سرزندگی در آن ها دیده نمی شد!

#پارت پانصد و هشتاد و سه

#لی لی جان

نفسش را محکم بیرون فرستاد...

می خواست او را به خانه اش ببرد تا آن جا با روش های خودش همه ی این حرص را سر دخترک مظلوم شده خالی کند... اما هم پروانه خانه بود و هم از خودش مطمئن نبود...

دیگر نمی توانست با صراحت تمام سینه سپر کند که دختر فردین را چون پروانه می داند و بس!

هیچ تضمینی نبود!

و ممکن بود هر اتفاقاتی میان شان رخ دهد و شیرینی خامه
ای خوشمزه ای را که این مدت حسابی خودش را از او
پنهان کرده بود، یک لقمه ی چپ کند!

-:..داراب...

با شنیدن صدای خوابالود و گیج او، به سمتش رو گرداند و
با دیدن رنگ و رویش، باز هم حسی قوی مثل
نگرانی، وجودش را گرفت...

-:جانم؟

کنترل نگاه اش را از دست داده بود و زبانی را که به آن جانم
از ته دل چرخیده بود را دیگر نمی دانست چطور مهار کند!

مثلن اگر کنج آن لب های باز مانده و درشت را مهربی
کوتاه می زد... بد می شد؟

-: کجا میری؟! -

دم عمیقی گرفت و درحالی که شیشه ماشین را پایین می
کشید تا کمی هوا به پس کله ی داغ کرده اش بخورد، بی ربط
گفت: برات ساندویچ گرفتم.
رو صندلی عقبه، بردار بخور ضعف نکنی.

#پارت پانصد و هشتاد و چهار

لی لی که همان حالا هم از زور ضعف، معده اش درد می کرد.. با ذهنی که از مسیری که قرار نبود به خانه شان برسد دور شده بود، ساندویچ بزرگی را که در یک جعبه ی مستطیلی قرارداداشت، از عقب برداشت..

هنوز هم دختر فردین بود و هنوز هم مثل بابای خوش خوراکش، خوش اشتها بود!

-: می خوری؟

می توانست دست او را رد کند؟

هنوز هم طعم آن سیب هایی که از دست او خورده بود را به خاطر داشت!

همانطور که حواسش به رانندگی بود، سر جلو کشید گاز
بزرگی از ساندویچ زد...

امروز سه جا قرار داشت!

باید سر سه زمین می رفت و برای خانه ی کلنگی ای که قصد
کوبیدن و ساختنش را داشت، با مهندس کاشانی حرف می
زد!...

باید به باشگاه سری می زد و شاید یک ساعتی را هم تمرین
می کرد!

همه این کارها را جمع کرده بود در نقطه ی کوری از برنامه
اش و حالا کنار دختری که روی صندلی ماشین، چهار زانو

نشسته بود و با خوش اشتیابی به ساندویچش گاز می زد
نشسته بود و به سمت ابشار تهران می راند...

#پارت پانصد و هشتاد و پنج

#لی لی جان

ذهنش به هم ریخته بود...

تماس هایی که این دختر سرتق بی پاسخ گذاشته بود و حال
و احوال بد دیشبش و حالا هم که این صورت بی حال و بی
فروغ... نمی گذاشت درست فکر کند و تمرکز کافی داشته
باشد برای کاری...

مردی نبود که فضولی کند و کسی را بالاجبار به حرف وا دارد... ولی از کنار حال لی لی هم ساده نمی توانست بگذرد!

با ذهنی شلوغ، نفس عمیقی کشید و نگاه کوتاهی به سمت او انداخت...

تمام آن ناراحتی مزخرف را در چشم ها و حالت صورتش حس می کرد و.. کلافه می شد.

خنده های بلند، پر حرفی، روی مخ بودن، بازیگوشی و شیطنت از رفتار های همیشگی دخترک بود و حالا این تغییر مود فاحش را نمی توانست تحمل کند.

-:خب!..

لی لی با لپ هایی پر و باد کرده، نگاه سوالی اش را به سمت داراب چرخاند و با همان دهان پر به سختی گفت: خب؟

داراب، لبخند محوی زد و به جای تمام حرف ها و سوالاتی که می خواست بیان کند، گفت: هیچی، فعلن غذات و بخور.

#پارت پانصد و هشتاد و شش

#لی لی جان

لی لی از خدا خواسته، مشغول خوردن ساندویچ بزرگ و لذیذش شد و سعی کرد با کند تر خوردن، حرف زدن با او را به تعویق بیندازد...

حرفی نداشت !

نمی توانست درد و دلی را که تمام وجودش را خسته و بی
جان کرده بود باز گو کند.... آن هم جلوی داراب!

مردی که هنوز انقدر ها با او راحت نشده بود و گاهی با
خودش فکر می کرد که داراب به قدری رسمی و شسته رفته
برخورد می کند که باید خیلی روی رفتار و کارهایش تمرکز
کند تا مبادا سوتی بدهد و یا کمتر از شخصیت او به نظر
برسد !

به آبشار تهران که رسیدند، داراب ماشین را پارک کرد و لی لی
که تازه ساندویچ اش را تمام کرده بود، کمی سر و وضع اش
را از داخل آینه درست کرد و بعد هر دو بی حرف و
دوشادوش هم، به سمت ورودی قدم برداشتند...

نسبتن شلوغ بود و آدم های مختلفی که یا خانوادگی آمده بودند و یا به همراه دوستان شان، در آن مکان زیبا به چشم می خوردند...

-:دستت و بده من!

حواسش به بوته ها بود...
جایی که دو گریه ی کوچک و ناز در آن جا نشسته بودند...

تازه با حرف داراب بود که نگاه متعجب و سوالی اش به سمت او برگشت.

#پارت پانصد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

دست به سمت اش کشیده بود و چشم های خیره و بی
انعطافش، راه هر گونه مخالفت و حرفی را بسته بود..

هرچند که او از خدایش بود!

چه چیزی در این دنیا شیرین تر از این بود که دست در
دست او، و هم پا و هم قدم با او شود؟

بی حرف دست سردش را در دست بزرگ و گرم او سرد داد و
سعی کرد تمام فکر های آشفته اش را روی حالا و این
لحظه ها متمرکز کند تا که اوقاتش تلخ نماند.

-:مرسی..

-:بابتہ؟

-:امروز..

از پله های سنگی کوتاهی که به تعداد زیادی ردیف شده بودند، آرام آرام بالا رفتند...

همه چیز زیبا بود!

هم آسمان آبی و ابرهای سفیدش...هم آن محوطه بزرگ و دلبازی که پر بود از درخت و الاچیق هایی که تک و توک در ان ها ادم های خندان نشسته بودند...

به طور کل ساختار جالبی داشت و هر چه از پله ها بالا تر می رفتی، انگار به طبقه ی جدیدی می رسیدی و در نهایت

هم که آبشار زیبا و زلال آن سازه مصنوعی وجود داشت و آدم های با حوصله تری که تا ان بالا رفته بودند...

همه چیز در عین زیبایی، برای هر دوی ان ها آرامش بخش بود و هوای تازه ای که به ریه های شان می رسید کمی بیشتر خلق تنگ و ناراحت شان را احیا می کرد....

#پارت پانصد و هشتاد و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

-: کاری نکردم...

دست تپل و کوچک او را آرام فشرد و ادامه داد: فقط به مسئله ای هست این وسط.

-چی؟!.. چیزی شده؟؟

نگاه منظور داری به چشم های مضطرب و ساده ی او انداخت و با مکث و اخم هایی که از دیدن صورت رنگ پریده و بی حال او میان ابروهایش افتاده بود، گفت: چیزی نشده به نظرت؟

با نگاه دزدیدن او، بیشتر کلافه شد و باز هم چیزی شبیه به همان نگرانی به سراغش آمد.

مطمئن بود که اتفاقی افتاده و این سکوت و دوری کردن های لی لی بیشتر فکرش را مشغول و اعصابش را خرد می کرد.

دستش را کشید و به سمت نیمکت خالی ای که زیر یک
درخت بزرگ بود، رفت.

دخترک بلا تکلیف و درمانده را که هرجایی را نگاه می کرد، به
جز چشم های جدی او، با فشار دست روی شانه
هایش، مجبور به نشستن کرد و خودش مقابل او ایستاد..

دستانش را در جیب های شلوار کتان اش فرو برد و با
جدیتی که روی لحن صدایش هم سایه انداخته بود، گفت
:- تعریف کن!

@Vip Roman

#پارت پانصد و هشتادونه

-:چی و..تعریف کنم?..

تمام حواسش به دخترک مضطرب مقابلش بود!

به انگستانی که درهم می پیچاند و به پایی که مدام تکان
تکان اش می داد.

شاید کمی ترسید!

از این همه استرس و تپله های قهوه ای رنگی که از مقابله با
او فراری بودند!

از شیطنت ها و شلوغی های زیادش با خبر بود!

از دوست های زیاد و مختلفی که سرشان به تن شان نمی
ارزید، هم!

دست خودش نبود... اما حسی بد به قلبش افتاده بود، که
اخمش را غلیظ تر و نگرانی اش را مضاعف تر می کرد!

-لی لی!

-چییه؟...

کلافه و بی حوصله، قدمی جلو گذاشت و گفت: من و نگاه
کن!

-داراب میش...
@Vip Roman

بی توجه، دست جلو برد و چانه اش را گرفت...

-:گفتم من و نگا کن بچه!

تیله های قهوه ای رنگش که بالا کشیده شد، تازه نگاهش به مردمک های لرزان و چشم های پر او افتاد و برای لحظه ای، از قلب بی حاشیه و آرامش لرزی گذشت....

#پارت پانصدونود

#لی لی جان

تمام وجودش چشم شد و مات اشکی که از چشم او چکید
و روی دستش افتاد، لب زد

-:لی لی؟!..

و لحظه ای نگذشت که بغض بزرگ او شکست و طوفان
اشک هایش شروع شد....

با دست صورت گریانش را پوشاند و بی توجه به تمام آدم
هایی که با تعجب ان ها را نگاه می کردند، سر روی زانوهایش
گذاشت...

داراب که حیرت کرده بود و تا حدودی دستپاچه به نظر می
رسید، با حالی زیادی نگران خودش را به کنار او رساند و
دست دور شانه های لرزان او حلقه کرد....

درحالی که صدای گریه ی او زیادی روان اش را تحت تاثیر
گذاشته بود و اجازه نمی داد به خوبی تمرکز کند، سر جلو
کشید و با لحنی نرم و نگران پرسید: چرا گریه می کنی
عزیزم؟؟...ها؟..حالت بده؟ اتفاق افتاده؟...

جوابی که نشنید، با کلافگی نفس عمیقی کشید و درحالی که
به آرامی کمرش را نوازش می کرد تا شاید آرامش کند ، با
مکث بیشتری گفت: من کاری کردم؟.. آره؟
از من ناراحت شدی؟؟؟

-:..نه..

سری تکان داد و درحالی که سعی می کرد آرامش از دست
رفته اش را حفظ کند، گفت: پس چرا گریه می کنی عزیزم؟؟؟

فشاری به شانه اش آورد و ادامه داد: یه لحظه سرت و بگیر
بالا...

@Vip Roman

#پارت پانصد و نود و یک

هیچ فکرش را نمی کرد که گریه های دخترک شیطان و سر
به هوای فردین، انقدر اعصاب و روانش را تحت تاثیر
بگذارد و انقدر ان قلب خاک خورده اش را به واکنش های
بعید و دور از انتظار وا دارد!

تمام محدوده ی ذهن و هوشش در آن لحظه، ختم شده
بود به آن صورت قرمز و خیسی که به طرز عجیبی نگران و
پریشانش کرده بود و اجازه نمی داد که چشم از آن چشم
های غمزده و لرزان بردارد...

با فکی سفت شده، نگاهی به اطراف شان انداخت و با دیدن
مردم کمی که در آن جا تمام حواس شان به ان ها

بود، دست یخ زده ی لی لی را گرفت و مسیر برگشت را پیش گرفت...

در ان جا نمی توانست با لی لی حرف بزند!

آن هم در آن وضعیت!

در وضعیتی که تمام وجودش کشیده می شد به سمت دختر فردین و در آغوش کشیدن و آرام کردن او!...

به دست کشیدن لای موهای رها شده اش، و بوییدن عطر تنی که بعد از گذشت یک هفته، هنوز ان را جایی در گوشه ی ذهن و وجودش از کسی طلب می کرد!

به ماشین که رسیدند، داراب در را برای لی لی باز کرد و با نگاهی دیگر به اشک های پا برجای او، با کلافگی ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد...

-: ببخشید... ببخشید، من یهو.. یهو..

#پارت پانصد و نود و دو

#لی لی جان

باز هم صدای گریه اش بالا گرفت و نگاه مستاصل مرد کنارش را به سمت خود کشید.

بیش از آن معطل نکرد..

تنش را جلو کشید و او را در آغوشش جا کرد...

نوازش وار دستش را روی سر او کشید و زیر گوشش لب زد
-: آروم باش عزیزم... آروم باش!

تن لرزان اش را به خود فشرد و سعی کرد که با فشار آوردن
به ذهن خالی اش، جمله ی مناسب و آرام کننده ای را کنار
هم بچیند...

هرچند بی فایده بود!

تجربه ای در زمینه ی دلداری دادن و یا آرام کردن کسی
نداشت و از آن جایی که نرگس تنها با خرید و بریز و به پاش
با پول های او ناراحتی اش برطرف می شد، حالا هیچ حرف
و ایده ای نداشت، جز همین آغوش غریزی که حس می کرد
خودش بیشتر به آن احتیاج دارد!

-: ببخشید..

او را از اغوشش جدا کرد.
گونه ها و بینی اش قرمز شده بود و لب های نرم و چشم
های غمگین اش متورم بودند...

#پارت پانصد و نود و سه

#لی لی جان

دست جلو برد و به آرامی خیزی زیر چشم اش را گرفت و
خیره به قطره اشکی که بلافاصله جای آن را
گرفت، گفت: نمی خوایی بگی چی شده؟

:-...نه...

نگاهش را تا مردمک های لرزان او بالا کشید و با اخم
کمرنگی گفت: چرا؟

باز هم نگاه دزدید...

داراب که کم کم داشت از دست رفتار های او کفری می
شد، گفت: لی لی!

:-...گفتنی نیست...

داراب، نگاه دقیق تر و نگران تری به صورت او انداخت...
حالا مطمئن بود که اتفاق مهمی افتاده!

نمی توانست ساده گذر کند!...

این وسط حس هایی اجازه ی عقب نشینی و بیخیال شدن
را به او نمی دادند!

-:توی خونه مشکلی پیش اومده؟

می خواست ببیند از اتفاقی که افتاده، فردین یا ماندگار هم
با خبر هستند یا نه.

-:نه...
@Vip Roman

#پارت پانصد و نود و چهار

#لی لی جان

خواست سوال دیگری پرسد که لی لی با درماندگی
گفت: چیزی نیست فقط.. فقط یکم دلم گرفته... همین...

می توانست باور کند؟

آن هم با دیدن آن چانه لرزان و آن صدای گرفته؟

از طرفی حس بدی از این مقاومت لی لی گرفته بود!

این که او را محرم حرفش نمی دانست!

این که اتفاقی که مهم هم به نظر می رسید را از او پنهان می
کرد!

بیش از این نمی توانست حرفی بزند!
حتی تا الان هم زیادی از آن داراب قبل، فاصله گرفته بود...

بی حرف جعبه ی دستمال را به او داد و ماشین را به راه
انداخت.

صدای فین فین او را می شنید.. اما دیگر زبانش برای گفتن
حرفی نمی چرخید...

هرچند که نگران بود...

هرچند که تمام فکر هایش را این دختر دیوانه اشغال کرده
بود!

لی لی که به سختی گریه اش را کنترل کرده بود و بعد از چند
دقیقه، حالا کمی آرام تر شده بود.. نگاه زیرچشمی ای به او

که با اخم هایی درهم و چهره ای سخت شده به مقابل زل زده بود، کرد و لب گزید...

#پارت پانصد و نود و پنج

#لی لی جان

خواست این سکوت سنگین و جو سنگین تر را با حرف بی ربطی بشکنند، که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

حوصله کسی را نداشت، اما وقتی که برای بار دوم گوشی به صدا درآمد، نفس کلافه ای کشید و نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت...

با دیدن اسم *مامان* تازه حواسش به زمان و مکان جمع شد و با نگاهی به ساعت، اه از نهادش بلند شد...

ساعت نزدیک های یک ظهر بود و او قرار بود تنها برای یک آزمایش نیم ساعته برود و برگردد.

عصبی و پر استرس تماس را برقرار کرد..

-:الو مامان.

ماندگار که انگار مشغول کاری بود، سلام نداده سریع گفت: کجایی لی لی؟؟

پاشو سریع بیا خونه هزار تا کار ریخته رو سرم.

لی لی که از رفتار و برخورد ماندگار تعجب کرده
بود، پرسید: چی شده مگه؟

صدای شکستن ظرفی آمد و بعد هم ماندگاری اعصاب
جواب داد: وای دیس شکست!!

سوال چی می پرسه لی لی؟
زود بیا خونه قراره حاج جواد و خانوادش بیان.

-: برای.. برای چی؟؟

ماندگار که تازه یاد حرف های صبح فردین افتاده بود، ابرو
در هم کشید و گفت: می خوان بیان خاستگاری..

این زنش هم هی تو مهمونی حرف وسط می کشید، من
بهش رو ندادم.

هووف چمیدونم.. نمی شه زنگ زد گفت نیاید!

حالا تو هم ول کن این حرفارو.

اینا مشخص نکردن چه ساعتی میان لی لی! زود بیا خونه تا

اماده بشی و کمک من کنی طول می کشه...

#پارت پانصد و نود و شش

#لی لی جان

ماندگار زود تر از لی لی وا رفته تماس را قطع کرد و لی لی، با
دلی که درهم می پیچید و حس های بدی که تمامن او را به
یک هفته پیش می کشاند... گوشی را پایین آورد...

چطور می توانست بی تفاوت بماند، وقتی که هنوز حال بدش درست مثل همان روز اول بود...

هنوز هضم نکرده بود...

باور نکرده بود...

خودش را جمع نکرده بود...

حتی... حتی همین چند لحظه پیش تحت تاثیر همان خاطره ی کذایی جلوی داراب های های گریه کرده بود!

چطور می توانست انقدر وقیح باشد که حالا به... به خواستگاری بیاید!!

-لی لی!

نگاه مبهوت و ترسیده اش را به سمت داراب چرخاند...

- کی بود؟؟؟

چرا این شکلی شدی یهو؟ چی گفت؟؟؟

حالش داشت بد می شد!..

این حجم از سماجت و وقاحت احسان را درک نمی کرد
و... حالا حس می کرد که علاوه بر آن نفرت بزرگ... از او
ترس هم دارد!...

داراب، که از دیدن حالت چهره ی لی لی و سکوت دنباله
دارش، باز هم نگران شده بود... درحالی که سعی می کرد با
سرعت کمتری رانندگی کند، دست او را به دست گرفت و
گفت: لی لی!... کی پشت خط بود؟؟؟

#پارت پانصدونودوهفت

#لی لی جان

:-...مامانم...

:-چی گفت بہت؟

:-...ہی...

داراب کہ این بار، بہ ہیچ وجہ حوصلہ و اعصاب تفرہ رفتن
ہای او را نداشت، این بار با تشر اسمش را صدا کرد..

:-بگو!

لی لی با مکث و حال بدی که روی صدایش تاثیر گذاشته
بود، جواب داد: گفت..گفت می خواد...می خواد
امشب...خواستگار بیاد...

مشتش به دور فرمان فشرده شد.

نه از اسم خواستگار!، و نه از این مدل حرف زدن او، اصلن
خوشش نیامده بود!

-:کی هست؟

....:-

نگاه تیزی به سمت صورت مات برده ی لی لی انداخت و
گفت: چته امروز؟؟؟

نشیدی چی گفتم؟؟؟

-:ها؟..

نگاه اش را با مکث از او جدا کرد و با اخم هایی که حسابی در هم گره خورده بود، فشاری به دست یخ زده ی لی لی آورد و گفت: حالت برای چی بده؟..خواستگار؟

لی لی که انگار در عالم دیگری سیر می کرد، بی توجه به آنچه داراب گفته بود، لب زد: داراب...می شه...می شه بریم خونه تو؟؟؟

اخم اش غلیظ تر شد و شک و گمان اش بیشتر!

#پارت پانصد و نود و هشت

#لی لی جان

دخترک زیادی مشکوک شده بود و این حال عجیب و
نابسامانش بیشتر فکر داراب را مشوش و پریشان می کرد...

یک جای کار می لنگید!

-:مگه خواستگار نداری امشب؟

و بلافاصله پوزخندی زد...

خواستگار!

واقعن نمی فهمید که چرا برای این الف بچه‌ی رو مخی، راه
به راه خواستگار پیدا می شد!

-: نمی خوام برم خونه!

یک تای ابرویش بالا پرید و با نگاه گذرایی به صورت جدی
لی لی، گفت: چرا اون وقت؟

لی لی با ناراحتی و درماندگی نفس پر حرصی کشید و
گفت: چون نمی خوام!

اگه می شه من و برسون خونه دوستم... بابت امروزم.. بازم
ممنون.

داراب که از رفتارهای مشکوک او کفری شده بود، این بار با
جدیت تمام پرسید: کیه طرف؟؟

-: نمی شناسی...

-: کیه گفتم!

-: پسره.. اقا جواد..

داراب با کمی تعلل پرسید: احسان؟

-: ...اره...

@Vip Roman

#پارت پانصد و نود و نونه

#لی لی جان

می شناخت او را.

یکی دو باری او را دیده بود و زیاد از رفتار و طرز برخوردش، خوشش نیامده بود.

به طور کل با ادم ها زیاد گرم نمی گرفت، به خصوص اگر متوجه می شد که طرف مقابل اش خرده شیشه هم داشته باشد..

ربط اش را به لی لی نمی فهمید..

اصلن با هم جور در نمی آمدند!
حداقل تا حدودی اخلاق و رفتار لی لی به دستش آمده بود و می دانست که او معمولن با آدم های پر شور و فعالی چون خودش می گردد... اما حالا...

نفس عمیقی کشید و شیشه ماشین را پایین داد..

این خواستگاری زیادی مزخرف و چرت به نظرش می رسید
و...خب..اگر می خواست با خودش رو راست باشد،تمام
اعصاب اش هم تحت تاثیر قرار گرفته بود...

-:دوستین با هم؟

-:چی؟!..باکی؟

-:با همین یارو.

لی لی که متعجب شده بود،پرسید:..با احسان؟؟؟

و قبل از تایید داراب، با چندش و حال بدی که دچارش
بود، ابرو درهم کشید و گفت: معلومه که نه!
اصلن اون آشغال و چه به دوستی!

-:پس چی؟

لی لی که از استرس و آشفتگی ذهنش، کم مانده بود جیغ
بکشد، به سمت داراب برگشت و این بار محکم و جدی تر
گفت: داراب می شه من...

#پارت ششصد

#لی لی جان

با بلند شدن صدای زنگ گوشی داراب، با حرص چشم غره
ای به او رفت و باز تکیه اش را به صندلی زد...

-:سلام.

...:-

-:قربونت داداش، سلامت باشی..

...:-

نگاه آبی رنگش به سمت لی لی که با حواسی پرت، پوست
لبش را با دندان می کند برگشت و با تعلق خطاب به فردین
گفت:لی لی؟..آره..این جاست.

در آن هاگیر و واگیر، چرا باید تمام تمرکزش می رفت روی لب هایی که چشمک می زدند؟

آن هم درست زمانی که داشت با فردین حرف می زد و وسط اتوبان رانندگی می کرد!

-: باز این بچه تو رو به زحمت انداخت داداش شرمنده!
من الان میام اون جا دنبالش..

قبل از این که فردین ادامه دهد، زود تر گفت: لازم نیست فردین، تو نیا.
من خودم دارم می رم بیرون، میارمش.

خوب بود که فردین از وقت گذرانی دو نفره شان با خبر نبود...

خوب بود که خوش بینانه فکری کرد داراب همچون دوستی امین و قابل اعتماد، تک دانه دخترش را به خانه ای که پروانه هم ان جاست برده و ناهار را با هم خورده اند!...

-:خیلی آقایی!
دستت درد نکنه.

-:مخلصم آقا.
کاری نداری؟

با هم خداحافظی کوتاهی کردند و داراب با پوف بلندی
گوشی را قطع کرد.

#پارت ششصدویک

#لی لی جان

-:بابام بود؟

-:آره؟

-:چی گفت؟؟؟

داراب که از این همه استرس و نگرانی دخترک، متعجب و
عصبی شده بود، پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد و
سرعت ماشین را بالا تر برد

-:..گفت درست برسونمت خونه که به خواستگاری
امشب برسی.

با حرص گفته بود؟

شاید!

آن پوزخند بزرگ زیادی در چشم بود!

درحقیقت خودش هم میل چندانی به این که لی لی را به خانه شان برساند نداشت.

ته اش آن خواستگاری مسخره به هم می خورد دیگر!

تنها مسئله فقط تماس فردین بود و گفت و گویی که بین شان سر گرفته بود...

کلافه، دستی به گردن گر گرفته اش کشید و با نگاهی دیگر به او و دیدن رنگ و روی پریده اش، گره ابروانش محکم تر شد.

دست برد و دستی را که مدام انگشتانش را می چلانند، در دست گرفت.

با انگشت شست، به آرامی پوست یخ کرده اش را نوازش کرد و گفت: آرام باش.
قرار نیست بری کشتارگاه که!

#پارت ششصد و دو

@Vip Roman

دمی گرفت و ادامه داد

-: من متوجه نمی شم دلیل این همه استرس و حال بد چیه!
نمی دونم تو این یک هفته بی خبری دقیقن چه اتفاقی برات
افتاده و چی شده..

نمی خوایی راجع بهش چیزی بگی؟..اکی مسئله ای نیست!
شاید اون قدر که باید با من راحت نیستی یا..نمی
دونم!هرچی.

اما لی لی! ، اگر بازم قرار باشه حالت همین طور باقی
بمونه...اون موقع دیگه من باید با فردین و ماندگار درمیون
بذارم این موضوع رو!

-: چیزی نیست من...خوبم.

فشاری به دستش آورد و گفت: نیستی! به من دروغ نگو.

با زاری گفت: داراب!..

-:بله؟

لی لی که کم مانده بود از زور فشار روانی، باز هم زیر گریه
بزند، نگاه لرزانش را به بند کیفش معطوف کرد و گفت: می
شه این بحث و ادامه ندی؟

اخمش غلظت بیشتری گرفت و با جدیت گفت: چطور
ادامه ندیم؟ هان؟..

قیافه خودت و توی آینه دیدی؟

#پارت ششصد و سه

#لی لی جان

با تمام مقاومت، قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین
چکید و دستش را از دست داراب بیرون کشید...

بی توجه به سنگینی نگاه آبی رنگی که هنوز هم ضربان قلبش
را تند می کرد، پلک های سنگین و داغش را روی هم
گذاشت و سعی کرد با کشیدن نفس های عمیق، کمی حال
پریشانش را سامان دهد...

داراب که از دیدن رفتار او، تا حدودی حرص وجودش بالا
گرفته بود، با تاسف سری تکان داد...

این روی لی لی زیادی غیر قابل تحمل بود!
این طور سرد و غم زده...

نمی توانست با این روی ناراحت و پریشان لی لی کنار بیاید و تنها دلش همان دختر شاد و پررو را می خواست!

به خانه که رسیدند، لی لی با یک خداحافظی بی حال و کوتاه از ماشین بیرون رفت و داراب بی حرف رفتش را تماشا کرد...

منطقی نبود که با دیدن حالت ناراحت چهره ی او، قلب سرگشته اش انگار که مچاله می شد و فکرهای مختلف و منفی به مغزش حمله ور می شدند...

منطقی نبود که دلش می خواست پنبه خانم را همین حالا زیر بغل بزند و با خودش تا ویلای کوچک و دنجی که در شمال داشت ببرد و

منطقی نبود این همه انتظار و توقع... که قد علم کرده در عمق تاریک وجودش منتظر ایستاده بودند!

#پارت ششصد و چهار

#لی لی جان

با همان ذهن درگیر، به خانه ی خودش برگشت و با تمام
خستگی و فکر مشغول برای پروانه ناهار را آماده کرد...

به حمام رفت و با گرفتن دوش آب سرد، سعی کرد تا این
خستگی و افکار مزاحم را از وجودش دور کند...

چای نوشید... اخبار دید... با پروانه گپ و گفت
کرد... ساعت کوتاهی را چرت زد و در نهایت با تماس
فردین، بیش از پیش ذهنش به هم ریخت...

این که فردین برای مراسم خواستگاری دعوت اش کرده بود
عادی بود.

در واقع فردین بیش تر از یک برادر، داراب را دوست داشت
و به او اعتماد کامل داشت...

تنها مشکل، حس داراب بود!

حسی که برای اولین بار ان را تجربه می کرد و... خوب نبود!

یک طور بد و چرتی که انگار کسی با سوزن، مدام به قلبش
ضربه های ریز ریز می زد.

با همان احوال درهم، آماده شده بود و با پروانه ای که با
شنیدن خبر، مدام می خندید و می گفت

"ینی جدی جدی لی لی می خواد ازدواج کنه؟؟؟!"
...به سمت خانه فردین راه افتاد...

#پارت ششصد و پنچ

#لی لی جان

مردمک های آبی رنگش سخت تر از روز های دیگر بود و
لبخند های کوتاهی که در جواب خوش صحبتی های
فردین می زد، تنها از بابت ادب و احترام بودند!

تنها برای یک لحظه دخترک را با آن پیرهن و دامن ابی
رنگش دیده بود و برای اولین بار با خودش اعتراف کرده بود
که

"خانوم شده...بزرگ شده!"

همه چیز آماده بود...

همه حاضر بودند...

ماندگار در اشپزخانه مشغول دم کردن چایی و جمع و جور
کردن خرده ریزه های اشپزخانه بود...

فردین با شکمی که انگار نسبت به قبل بزرگتر شده بود، با
همان لبخند صمیمانه و همیشگی، درباره ی کار و بارش
حرف می زد...

پروانه با نگاهی برق زده کنار لی لی نشسته بود و مدام از احسان و خواستگاری امشب سوال می پرسید و انگار که داغ دل دخترک را تازه و تازه تر می کرد!..هرچند ندانسته و ناخواسته...

مانی بی توجه به همه چیز، گوشه ای دور از چشم ماندگار نشسته بود و با تبلتش بازی می کرد و در نهایت، همه چیز در ظاهر خوب به نظر می رسید...

اما این وسط دل بی قرار لی لی امانش را بریده بود!...

#پارت ششصدوشش

#لی لی جان

@Vip Roman

چنان ذهن و هوشش درگیر احسان و قصد و غرض اش شده بود، که حتی از دارایی که گاهی نگاه عمیق و عجیب اش را به سمت او می چرخاند هم غافل شده بود...

مردی که حالا، برخلاف تمام عقاید و چارچوب رفتاری اش... تمام افکارش را دخترک گیسو کمند اشغال کرده بود و حتی دیگران عذاب وجدانی را که با یاد فردین و ماندگار به سراغش می آمد، هیچ کجای وجودش احساس نمی کرد!

تحول بزرگی در وجودش رخ داده بود، اما هنوز متوجه آن نبود!

متوجه نبود که تا چه حد نگاه اش خیره و عمیق است... که تا چه حد حضور دختر رفیقش، در زندگی اش پررنگ شده...

چقدر فکرها و وسوسه ها زیاد شده...

چقدر شمار تماس ها و دیدار ها بیشتر شده!...

*

یک ساعتی گذشت و بالاخره زنگ خانه به صدا درآمد.

ماندگار با استرس و وسواس خانه را واری کرد که مبادا چیزی درست نباشد و در همان حال خطاب به لی لی ای که با تمام وجود پریشان بود و تنها حفظ ظاهر می کرد، گفت: پاشو دخترم.. اومدن!

پروانه زود تر ایفون را زد و بقیه منتظر ورود خانواده ی حاج جواد، برای خوشامد گویی ایستادند....

لی لی که کم مانده بود از این شب کذایی و اذیت کننده، از همان در باز مانده ی ورودی پا به فرار بگذارد، دور تر از

همه ایستاده بود و مدام به دلیل کارهای احسان فکرمی
کرد و بار منفی حس و حالش بیشتر شد!

#پارت ششصد و هفت

#لی لی جان

با صدای سلام و علیکی که بلند شد، بی رغبت نگاه اش را از
گل های قالی جدا کرد...

اول از همه حاج جواد وارد شد و پشت بندش زن و دختر
هایش.

@Vip Roman

تمام حواسش به آن کت و شلوار بد قواره و دسته گل
بزرگی بود که حتی ذره ای از زشتی ذات احسان نگاهیده
بودند...

حتی ریش هایش هم کوتاه تر کرده بود!

به راستی که با آن لبخند دندان نما، چقدر نفرت و حس
انزجار را به قلب و دل لی لی وارد می کرد!

حرص... خشم... نفرت... تاسف... بهت...

هزاران هزار حس بد در آن واحد، با دیدن احسان، در دلش
زیر و روی شد و چه کسی جز خود احسان و دارابی که
شش دانگ حواسش پی او بود، متوجه آن همه نفرت لانه
کرده در چشم های قهوه ای رنگش می شد؟....

چه سخت بود گرفتن آن دسته گل مسخره از دست او، درحالی که با تمام وجود سعی می کرد حفظ ظاهر کند و در صورت خندان او تف نیندازد!

-: احوال خانوم خانوما؟

دندان قروچه ای کرد و با نگاهی زیر چشمی به جمعی که جلوتر داخل رفته بودند و حواس شان به ان ها نبود، نفس پر حرصی کشید و لب زد

-: با چه رویی اومدی این جا آشغال عوضی؟؟؟

برق چشمان او را دید و پشت بندش صدای نکره اش را شنید..

-: لطف داری به ما خوشگل خانوم!

ما چاکرتیم.

#پارت ششصد و هشت

#لی لی جان

با تعارف ماندگار و خوشامد گویی به احسان، حرف در
دهان لی لی ماند و تنها با نگاهی خصمانه، از او رو گرفت و به
سمت آشپزخانه رفت..

خانه زیادی شلوغ شده بود و سنگینی نگاه چهار دختر اقا
جواد، زیادی برای دخترک ازار دهنده به نظر می رسید...

با وجود این همه نگاه ریز شده و دقیق، به زور عضلات
صورتش را به ان لبخند مسخره مجبور کرده بود و حتی
دلش نمی خواست از اشیخانه بیرون بیاید!

با حرص استکان ها را کنار هم، روی سینی می چید و در دل
هرچه ناسزا بلد بود و نبود را بار احسان و ان لبخند کریه
اش می کرد...

پسری که حالا با نقابی از وقار و متانت، سر به زیر و با
لبخندی مثلن محجوبانه ، در کنار فردین نشسته بود و به
بحثی که درباره ی وضعیت اقتصادی کشور سر گرفته
بود، گوش می داد...

این وسط تنها

"عروس گلم، بیا بشین"

زن اقا جواد کم بود تا داغ دل لی لی تازه شود و برخلاف
لبخند بقیه، اخم کمرنگی ابروان داراب را به هم گره بزند..

این مراسم و این جمع زیادی برای داراب خسته کننده و مسخره آمده بود و تنها چیزی که ان ترس کمرنگ وجودش را خاموش می کرد، رفتار سردی بود که لی لی در برخورد با آن ها از خودش نشان داد و نگاه پر انزجاری که ان را در برخوردش با احسان، شکار کرده بود!.....

حالا هرچند که این مسئله به خودی خود، ذهنش را حسابی به خود مشغول کرده بود.....

@Vip Roman

#پارت ششصدونه

#لی لی جان

با لبخند کوچکی که سعی داشت در جواب بحث و گفت و گویی که او تنها شنونده اش بود بزند، نگاه سخت و آرامش را تا صورت بشاش احسان بالا کشاند..

شاید زیادی بعید بود که او را با خود مقایسه کرد!
و در نهایت با پوزخندی فرو خورده، به این نتیجه رسید که با وجود سن بالاتری که دارد، تیپ و قیافه ی خودش کجا... و کت شل و شکم بیرون زده و نا فرم احسان کجا!

شاید چون خواستگار دختر بغلی و گیسو کمند شده بود، حالا در برخورد با احسان ، نگاه اش رنگ تمسخر را به خود گرفته بود!...

نفس عمیقی کشید و نگاه از او برداشت..

یقه ی پیرهن مردانه و مشکی اش را کمی از گردنش فاصله داد تا این گر گرفتگی ناشی از کلافگی اش برطرف شود....

بعد ها باید یک بحث مفصل راجع به این پسر و رفتار های خود لی لی، با او انجام می داد و.... شاید هم آن وسط ها... با یک بوسه، تمام این حرصی را که وجودش را گرفته بود خالی می کرد و... برای این یک هفته دوری کردن های او، حسابی گوشش را می پیچاند!

-: به به!

دستت درد نکنه دخترم.

@Vip Roman

#پارت شش صد و ده

چایی پخش می کرد..

با آن دامن آبی روشن و آن پیرهن ساده ی سیاه رنگی که به خوبی به تنش نشسته بود و موهای بافته شده ای که به زیبایی روی کمرش تاب می خوردند..

زیادی زیبا و خانم به چشم می آمد...

این اولین باری بود که انقدر روی ظاهر او دقیق می شد!

روی صورت سفید و گردی که گونه های برجسته اش، جان می داد برای گاز گرفتن.....

روی چهره ی ساده و دخترانه ای که از آن حالت بچگانه فاصله گرفته بود و نسبت به چند سال پیشی که او را برای اولین بار، با آن لبخند بزرگ و دندان های ارتودنسی شده دیده بود، حسابی فرق کرده بود و حالا برای خودش خانم جوانی شده بود، که چایی را در مجلس خواستگاری می چرخاند!....

-:بفرمایید.

نگاه خیره اش را کوتاه در صورت گرفته ی او گرداند و درحالی که یکی از استکان های چایی را برمی داشت، آرام لب زد:خوبی؟

تکان خوردن سرش را دید و نگاه نگرانش، همراه با قدم های کوتاه او، به سمت جایی که احسان نشسته بود، کشیده شد...

دست خودش نبود این حرص خوردن زیر پوستی!

#پارت ششصدویازده

#لی لی جان

چشم های براق و انالیزگر احسان را که دید، بی حواس قلبی
از چایی داغ و لب سوز را سر کشید و بی توجه به سوزش
پوست دهانش، تمام حواسش پی تکان خوردن لب های
احسان و حرف ناخوانایی که خطاب به لی لی زد
رفت....

حال خودش را که نمی فهمید!

تنها چیزی که در آن لحظه به آن نیاز داشت، یک چهاردیواری خلوت و سکوتی مطلق، به دور از سر و صدای این جمع شلوغ بود..

جایی دنج، که دختر دیوانه اش را با خود به آن جا می برد و برای ساعاتی طولانی، از تمام این حس های ناخوشایند و حضوره نکبت احسان دور می ماند....

با فکری مشغول، مابقی چایی خوش عطری را که لی لی ریخته بود، نوشید..

از طرفی می خواست با یک عذرخواهی کوچک از فردین و خانواده اش، به خانه برگردد و از طرفی چشم های مغموم لی لی و این سکوت عجیب و لعنتی اش اجازه نمی داد.

-:حاج آقا بحثای متفرقه رو بذارید برای یه وقت مناسب.

جوونا واجب ترن.

این را زن جواد، با آن لبخند منظور دارش گفت.

در جواب، حاج جواد با خنده ای که حتی ذره ای چهره ی
عبوس اش را باز نمی کرد، گفت: بله حاج خانوم..

اصلن ما برای همین امر خیر مزاحم آقا فردین شدیم، که
دیگه بحثمون گل انداخت و تا قیمت گوشت و مرغم
کشیده شد.

@Vip Roman

#پارت ششصد و دوازده

#لی لی جان

داراب که از سر گرفتن بحث جدید، بی حوصله تر هم شده بود، استکان خالی اش را روی میز گذاشت و با شقیقه هایی که درد خفیفی در آن ها حس می کرد، پا رو پا انداخت و در سکوت به آن ها چشم دوخت..

-: این آقا احسان ما که معرف حضورت هست آقا فردین!
پسر پاک و صاف و ساده ایه.. جلو چشم خودم بوده همیشه.

نه اهل دود و دم، نه خلاف و رفیق بازی..

لی لی با پوزخندی که در مهار کردن آن، چندان هم موفق نبود، با تاسف سری تکان داد و برای بار هزارم آن خاطره ی بد را مرور کرد....

-:در جریان هستی خودت فردین،این پسر ما تو کار خیرم
سهمی داره،بر و بیایی داره.

داراب که از این همه تعریف و ریا،خنده اش گرفته بود،با
تمسخر یک تای ابرویش را بالا انداخت و این بار هم
سکوت را جایز دانست.

-:آره در جریان هستم...خودش تعریف کرده واسمون.
پسر خوب و مومنی ماشالا،خدا حفظش کنه.

احسان بلافاصله با حالتی چاپلوسانه دست روی سینه
گذاشت و گفت:لطف داری آقا فردین..ما کوچکتیم.

تمام این تعریف های نا به جا،بیشتر و بیشتر لی را آزرده
می کرد...

چه کسی فکرمی کرد که احسان با این دک و پزو زبان
چرب، حتی آزارش به یک مورچه هم رسیده باشد!

#پارت ششصد و سیزده

#لی لی جان

-: خلاصه که من ازش خیالم راحتہ!..

الانم غرض از مزاحمت این بود که دختر گلمونو
خواستگاری کنیم... انشالله وصلت سربگیره و این دوستی
پایدارترهم بشه اقا فردین!

به هر حال هم شما ما روی شناسید ، هم ما خانواده
جنابعالی رو.

آشنایی و شناخت کامل از هم داریم الحمدلله.

شناخت کامل!

شاید منظور حاج جواد به ان دو سه مهمانی بود که در ان حتی یک شناخت سطحی هم پیدا نکره بودند!

-:بزرگواری شما حاجی..

نگاه مرددی به لی لی، که برخلاف همیشه آرام و بی صدا گوشه ای نشسته بود، انداخت و ادامه داد

-:راستش تصمیم و انتخاب با خود لی لی هست..وگرنه که احسان مثل پسر خودم می مونه، قبولش دارم.

لی لی با حرص و استرس بی معنایی که به جانش افتاده بود، با دندان به جان پوست لبش افتاد و این میان اکرم، زن جواد

آقا باز هم با همان خنده ی مشتاق و چشم های برق زده
گفت

-: شما راست می گی آقا فردین.

جوونا باید با هم به تفاهم و نتیجه برسند.

احسان پسرم که انتخاب خودش و کرده...اگه اجازه بدید با
دخترم لی لی پاشن برن حرفاشون و بزندن...ایشالا که نظر
دخترم مثبت باشه.

دندان قروچه ای کرد و در دل هزاران بار احسان خانواده
اش را به باد بد و بیراه بست.

#پارت ششصد و چهارده

#لی لی جان

از این همه تعریف و تمجید بیجا و پوشالی، کم مانده بود
اوق بزند...

به قدری فضای خانه سنگین و بد بود، که چیزی نمانده بود
که با جیغ بلندی بحث ناخوشایند ان ها را تمام کند و بعد
هم به اتاق اش پناه برد....

البته که این وضعیت ناخوشایند، تنها برای لی لی و داراب
صدق می کرد!

مرد بی حوصله و کلافه ای که حالا با شنیدن حرف اکرم
خانم، میل شدیدی داشت که به جای فردین، بلند بگوید
"نه اجازه نیست!"

بعد هم بر سر ماندگار و فردینی که حین تعریف کردن از
احسان، لبخند بزرگی لب هایشان را کش می آورد، فریاد
بکشد

"چرا لالمونی گرفتید؟؟؟"

چرا احمق شدید؟؟؟

چرا دارین دختر بچه تون و به این مرتیکه ی ریشو
میدین؟؟؟؟!...."

اما خب!...

خودش هم انگار لالمونی گرفته بود که حتی یک کلمه هم
حرف نمی زد!

انگار لبانش را به هم دوخته بودند که تمام حس و حالش
حالا در آن گویی های آبی ای که تیره تر از همیشه به نظر
می رسیدند، خودنمایی می کردند!

-:دخترم.

با احسان جان برید تو حیات حرفاتون و بزنید...

#پارت ششصدوپانزده

#لی لی جان

می توانست نه بگوید؟

نه... نه

قدرتش را نداشت!

چنان انرژی منفی وجودش را گرفته بود که حتی توان
مخالفت کردن را نداشت!

تنها بی حرف از جا بلند شد و جلو تر از احسانی که باز هم
نیش اش تا بنا گوش باز شده بود و حرص فرو خورده
ی داراب را بیشتر می کرد، به سمت حیاط راه افتاد....

دمپایی هایش را پوشید و همان جا جلوی در منتظر او
ماند...

@Vip Roman

تجربه خوبی از تنها شدن با او نداشت و حالا ترجیح می داد
که ته حیاط را برای خالی کردن خشم و ناراحتی اش بر سر
او انتخاب نکند!

-:به!

زیبا رو!

بالاخره تنها شدیم که!

نفس عیقی کشید و سعی کرد نسبت به ترسی که قلبش را
لرزانده بود بی تفاوت بماند..

-:این جا چه غلطی می کنی؟؟

احسان، قدمی جلوتر برداشت و گفت: اومدم خواستگاری
خانوم فراری دیگه!

دستانش را مشت کرد و با ابروهایی گره خورده، اشاره ای به
در ورودی کرد و تهدید وارانه گفت: یه قدم دیگه جلو بیایی
چنان جیغ می زنم که همه بریزن بیرون آشغال بی شرف!

#پارت ششصد و شانزده

#لی لی جان

احسان، با همان لبخند کریه نچ نچی کرد و گفت: تهدیدم
مگه بلدی تو کوچولو؟

وحشی بازی و این حرفا دیگه؟

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: باشه!

من که مشکلی با این موضوع ندارم!

چشمکی زد.

-:بهت گفتم که....من از دخترای وحشی خوشم میاد!

پوزخند عصبی ای زد و با خشم گفت:نه که خودت وحشی هستی! برای همون که دنبال لنگه خودت می گردی عوضی!

ولی بذاریه چیزی رو واسه توی نفهم روشن کنم!

من یه آدم رذل و بدبخت مثل تو نیستم و هیچم خوشم از امثال تو یکی نمیاد!

من مثل آدمای اون تو نیستم که ذات کثیف و شناسم...

با تمسخر و غضب اضافه کرد

-:آقای نیکوکار!!

بعد هم بدون این که فرصتی به او بدهد، داخل خانه رفت و
خطاب به چشم های منتظری که همه به او خیره
بودند، قبل از این که حتی اکرم خانم دهان باز کند، یک
ضرب و سریع گفت

-:بابا، آقا جواد... من احسان و نمی خوام!

ببخشید، با اجازه...

و بی توجه به صورت های هاج و واج مانده ی مقابل
اش، به سمت اتاقش پا تند کرد و با ضربان قلبی که هنوز
ارام نگرفته بود، در را به هم کوبید....

#پارت ششصد و هفده

شاید تنها فردی که در آن جمع، حال اش از همه بهتر
بود، داراب بود!....

با آن لبخند محو و آرامش ملموسی که در رگ هایش جریان
گرفته بود....

با آن نگاه خوش رنگی که صورت سرخ احسان و پدرش را می
دید و گوش هایی که گله و حرف های خانواده حاج جواد
نظری را می شنید!

حالا دیگری توانست با خیالی راحت آن جمع را ترک کند
و به خانه اش برود...

حالا دیگر نگران آن خواستگاری مسخره نبود و به طرز
عجیبی، درد سرش آرام گرفته بود!...

•
-:حاجی عجب خری هستی ناموسن!...

من خودم اگه دوس دختر نداشتم تا الان هزار بار تورش
کرده بودم...

داراب که تمام حواسش پی بازی فوتبال بود و حالا هم با
گل جانانه ای که به میثم زد، لب هایش به لبخند بزرگی
کش آمده بود، شانه ی محکمی به بازوی او زد و گفت:چی
شد؟؟؟
ها؟؟

پنج-هیچ شدیم که سلطان!

میثم که دست قبلی را هم به داراب باخته بود، با اخم و
تخم دسته ی پی اس فور را روی میز شلوغ مقابل اش
انداخت و گفت: سابیدی ما رو بابا...
خوبه حالا خودم پیش یاد دادم اینارو!...
عجب!..

#پارت ششصد و هجده

#لی لی جان

@Vip Roman

از دیدن دلخوری بچگانه ی میثم، خنده ی مردانه ای سر داد و گفت: گریه نکن حالا...

عمو برات آب نبات بگیره خوبه؟ آشتی؟

لپ تپل او را کشید و با خنده ادامه داد: بستنی چی کپل؟ می خوایی؟؟

میثم که از این سرخوشی بعید و غریب داراب، تا حدودی شوکه شده بود، با فکری مشغول کوسن را به ران پای او کوبید و درحالی که از روی کاناپه بلند می شد، گفت: برو خودت و مسخره کن پیر پسر زاقارت.

داراب، سیگاری آتش زد و بعد از کام عمیقی که از ان گرفت و حجم دود سفیدی که از میان لب های نیمه بازش بیرون فرستاد، سری با تاسف برای او تکان داد...

به پشتی مبل تکیه زد و با کنایه گفت: اکی!
یه چایی بریز پسریچه عوضی...

میثم با تعجب گفت: آبی اخوی!!
حواسم بت هستا!... شنگول می زنی!...
خبریه؟!... یا نسخه مستت پیشمه؟!؟

کام دیگری از سیگار گرفت و با نگاهی زیر چشمی و مخمور
گفت: بیخود!!

تو حواست به شیکم اون جوجه رنگیای دورت باشه که
فردا پس فردا بالا نیادا!
دست به درو کردنت که خوبه!

همه شهر رو با روشنی وجودت کور کردی!

-: دیوٹ و ببینا!!

چرا گنده نمایی می کنی برادر من؟؟؟
حالا یکی ندونه فکر می کنه راست می گی باور می کنه این یه
چسه ابرو هم به فاک می دی تو!
إعع!

#پارت ششصد و نوزده

#لی لی جان

با نیشخند، دستی لای موهای نامرتب اش کشید و رو به

میثم گفت: دروغ می گم ینی؟؟؟

سازمان حمایت از دختران بی سرپرست!

میثم با پوف بلندی به سمت کتری رفت و گفت: خوشم
میاد خوب بحث و می پیچونی!
پفیوز..

-:مدال آور کشور که از این حرفا ناراحت نمی شه.

-:زدی تو فاز تخریب من امروز؟نه؟

لابد مدال ریدن تو پیدا کردنِ دوست خوب و گرفتم!

سیگار به فیلتر رسیده را داخل بشقابی که باقی مانده ی
سیب زمینی های سرخ کرده روی آن به چشم می خورد، له
کرد و خطاب به میثم گفت: نه جناب، اشتباه حدس زدی..

مدال خیر پرکار و خیرخواه سال و باید می گرفتی قشنگ!
جایزه هم پنج عدد پلنگ فابریک و صندوقدار..واس آقا
میثم نیکوکار!

میثم درحالی که کتری را از آب پر می کرد، گفت: نه
حاجی...دیگه میدون و خالی کردم جون تو..
پلنگ ملنگا رو گذاشتم واسه جوونای دیگه....

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:بخشنده شدی!

-:آره دیگه...-

الان با این نچرالا بیشتر حال می کنم..ینی برام جذاب ترن...-

#پارت ششصد و بیست

#لی لی جان

@Vip Roman

داراب که صورت سفید و ساده ی لی لی در ذهن اش نقش بسته بود، ناخودآگاه گوشه لبش بالا کشیده شد و با یاد چند روز گذشته، که رفتار لی لی باز هم مثل گذشته شده بود و برایش پررو بازی در می آورد، 'هوم' ی کشید و بی حواس گفت: ساده و بی شيله پيله خوبه... سفید... تپل... بغلی...

میثم با حیرت و خنده "اووو" پی کشید و گفت: یا جیسس کرایست! سفید و درشت و س...

داراب که خوب از عفت کلام او باخبر بود، با اخم هایی در هم شده، زود تر گفت: ببند دهنه و میثم!

-: نوکرتم هستم بابا.. چش قشنگ!

خودش را تا کنار داراب رساند و ادامه داد
:-سفید پسند نبودی که حاجی...شکلاتی دوست داشتی!
تغییر سبک دادی؟

داراب که هیچ حوصله ی این بحث را، آن هم با آدم
سیریشی چون میثم نداشت، نچی کرد و با بدخلقی
گفت:بکش بیرون میثم حوصله ندارم یه چی بت می گما!

میثم با سرخوشی، ناغافل ماچ محکمی به گونه داراب زد و
بی توجه به فحش رکیکی که در جواب گرفت، گفت:مبارک
آقا، به شادی استفاده کنی.

لبخند محوی که در تضاد با آن اخم تصنعی بود، زد و
گفت:ببند!

#پارت ششصد و بیست و یک

#لی لی جان

-: کی ہست طرف حالا؟

نگاہ چپی حوالہ صورت خندان اش کرد...

-: نہ جون داداش بگو.

خیلی مهمہ!

-: قضیہ جدی نیست!؛ اکی؟

-: ارواح خیکت!

نگو...بالاخره که ماه سفید و کپلت از پشت ابر بیرون میاد
آقا داراب.

سری تکان داد و برای خاتمه دادن به این بحث
ناخوشایند، گفت: چی شد این چای ت پس؟

میثم باز هم به سمت آشپزخانه راه کج کرد و درحالی که در
قوری، چای می ریخت، گفت: فردا طاهر مهمونی گرفته...
بم گفت تو رو هم خبر کنم بیایی.

مهمونیای طاهر که دیدی ناموسن...پاستوریزه و شسته
رفته، مخصوص خودته.

@Vip Roman

قوری پر شده از آب جوش را روی کتری گذاشت و رو به
دارابی که چشم هایش را بسته بود، ادامه داد: خلاصه که
سفید برفی تم می تونی با خودت بیاری اون جا.
شاید این سعادت نصیبمون شد و بانوی عمارت رو رویت
کردیم ما!

#پارت ششصد و بیست و دو

#لی لی جان

-: من خودمم حوصله ندارم پیام.

میثم، ضربه‌ی نسبتن آرامی به شانه‌ی داراب زد و وقتی نگاه
خشمگین اش باز شد، با لحن وسوسه‌کننده‌ای گفت: خر
بازی در نیاری داراب!

جلالی هم میاد... ممد آمار مهمونا رو داد.
خیلی راحت می‌تونی مخشو بزنی و خلاص!

بعد هم دستش را شبیه به هواپیمایی در هوا گرداند و
گفت: سه سوته پولدار می‌شی، دو تایی باهم می‌ریم اون ور
آب... صفا.

داراب که حالا در فکر فرو رفته بود، گفت: تنها میاد؟

-: احتمالن با اون عروسک بلوندش تشریف فرما می‌شه.

سری تکان داد و با فکری مشغول شده گفت: میام...

-: با طرف؟

-: طرف کیه؟

-: سفید برنی دیگه!

پوفی کشید و گفت: شاید...

میثم بشکنی زد و برای ریختن چایی رفت...

@Vip Roman

#پارت ششصد و بیست و سه

#لی لی جان

داراب هم با همان ذهن و فکر مشغول گوشی را برداشت تا
به محمود پیام دهد.

شاید اگر محمود هم می آمد بهتر می توانستند مخ جلالی
پیر را شست و شو دهند...

باید بالی لی هم حرف می زد...

هنوز فرصت نکرده بود راجع به آن یک هفته غیبت با او
صحبتی کند و این کار هم جزویکی از آن کارهای مهمی بود
که باید انجام می داد....

محمود خیلی سریع اکی داده بود و خیالش را راحت کرده
بود.

یک ساعتی را کنار میثم ماند و بعد به سمت خانه اش راه افتاد...

باید پروانه را به کلاس موسیقی ای که به تازگی ثبت نام کرده بود می برد و بعد هم به باشگاه می رفت.

نزدیک به خانه بود که لی لی تماس گرفت....

بعد از آن خواستگاری مسخره، ارتباط تلفنی اش با او بیشتر شده بود و درواقع کسی که در اغلب مواقع پیش قدم می شد برای زنگ زدن و پیام دادن، لی لی بود...

-:جانم؟

#پارت ششصد و بیست و چهار

#لی لی جان

مدت زیادی نبود که گوش های دخترک را به این جانم
گفتن های جان درارش عادت داده بود!

-:سلام، خوبی؟

صدای دخترانه و مخملین لی لی، لب هایش را کش آورد و در
جواب گفت:خوبم.

تو چطوری؟ اهل خونه خوبن؟

-: هوم.. همه خوب.

چه خبر؟ کجایی؟

هیچ وقت از آمار دادن خوشش نمی آمد!

حتی بیشتر جر و بحث هایی که با نرگس داشت سر سوال
ها و سین جیم کردن هایش بود.

اما حالا هیچ احساس ناخوشایندی نسبت به حرف های
دخترک فضول نداشت!

حتی با این که لی لی صد برابر نرگس سوال می پرسید و
کنجکاو می کرد!....

-: بیرونم، دارم می رم سمت خونه.

مکثی کرد و پرسید: تو کجایی؟

صدای ماشین میاد... بیرونی؟

-: آره.. با بچه ها اومدیم یکم بگردیم... دیگه اونا رفتن پیست
دوچرخه، من نشستم بیرون بیکار موندم گفتم به تو زنگ
بزنم.

#پارت ششصد و بیست و پنج

#لی لی جان

@Vip Roman

با اخم کم‌رنگی که بین ابروان اش نشست، نگاهی به ساعت
مچی اش انداخت و گفت: بیکار موندی بر گرد خونه!
هوا داره تاریک می‌شه.
دیر وقته!

صدای خنده‌ی بلند و خوش آهنگ او را شنید و با
لبخند، سری به تاسف تکان داد.

-: دیر وقت کجا بود آخه؟؟
تازه ساعت هفته.

نفس عمیقی کشید و با بی میلی پرسید: با کدوم دوستات
رفتی؟

-: با اکیپ دیگه.

منظور از اکیپ، همان جمعی بود که به زور یکی دو دختر در
میان شان پیدا می شد!

با وجود این که مرد سخت گیری نبود، اما از چنین دوستی
هایی خوشش نمی آمد!

حتی در این مورد به پروانه هم تذکر داده بود...
به لی لی هم.

اما دختر چموش که گوشش بدهکار این حرف ها نبود!

@Vip Roman

#پارت ششصد و بیست و شش

#لی لی جان

-: باشه.

کاری نداری؟

-: چرا چرا کار دارم

-: بگو

-: چه خبر؟

@Vip Roman

از دست رفتار هایش، باز هم لبخند کمرنگی زد و درحالی که فرمان را می چرخاند و وارد کوچه شان می شد، گفت: الان این کارت بود؟

-: پنج دقیقه بیشتر حرف نزدیما!

مجبورم می کنی چرت و پرت بگم برا ادامه مکالمه؛ آقا داراب!

ماشین را خاموش کرد و با حس خوبی که از آقا داراب گفتن نازدار او گرفته بود، سر به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: چی بگم؟..

آدم پر حرفی رو برای حرف زدن انتخاب نکردی.

لی لی با خنده ای دلبرانه گفت: اتفاقن!

من از مردای کم حرف بیشتر خوشم میاد.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: چرا؟

-: همیشه دیگه... تو فکر کن دو تا آدم پر حرف بیفتن
 باهم... بعد انقدر وسط حرف هم بیان که آخر سرم
 دعواشون بشه هی قهر و آشتی داشته باشن... متضاد هم
 خوبه دیگه، نه؟ قبول داری؟

#پارت ششصد و بیست و هفت

#لی لی جان

@Vip Roman

داراب که با سوال او، برق شیطنت در چشم های آبی
 رنگش افتاد، با لحن بی تفاوت و آرامی گفت: نه.. راستش من
 یکی شبیه خودم و ترجیح می دم...
 زیاد حوصله پر حرفی رو ندارم...
 میونم با سکوت بهتره.

هرچند با شیطنت گفت، ولی دروغ نبود...

اما خب!...

این حرف را حالا زیادی قبول نداشت.

به تازگی از شیرین زبانی های دختری خوشش آمده بود و پر
 حرفی هایش انقدر ها هم کسل کننده به نظر نمی رسید!

با سکوت طولانی پشت خط، لبخندش بیشتر کش آمد و تا خواست حرفی بزند، تماس قطع شد.

تک خنده ای کرد و زیر لب گفت: دیوونه..

انگار لی لی خیلی ناراحت شده بود!

به پروانه تک زنگی زد و پیام جدید لی لی را باز کرد..

[حالا که فکرش و می کنم می بینم مردای پر حرف جذاب ترن!]

@Vip Roman

#پارت ششصد و بیست و هشت

#لی لی جان

حوصله ی پیام دادن نداشت..

از این رو ویس کوتاهی گرفت و با خنده ای فرو خورده
گفت: شاید! ولی نه به اندازه من!

لبخندی زد و ادامه داد: حالام مثل یه دختر خوب، برگرد
خونه تا هوا تاریک نشده.

فعلن..

بحث کردن را با دخترک دوست داشت...

می چسبید...

مثل یک عادت خوب.

این که بچه ی پر شیطنتی مثل او را حرصی می کرد را هم دوست داشت!

خصوصن وقتی که در کنارش بود و از حرص، تند و تند پلک می زد و لب های گوشتی و خوش رنگش را به هم می فشرد.

این روزها زیادی فکرش مشغول می شد....

هنوز هم این که لی لی تنها یک دختر بچه ی دیوانه بود و هیچ جوره وصله تن هم نبودند را قبول داشت!

اما نه با آن صراحت و قاطعیت پیش..

#پارت ششصد و بیست و نه

#لی لی جان

قاشق پر از سبزی پلو را با اشتهایی باز، در دهانم چپاندم و
گاز بزرگی به پیاز قاچ شده جلوی دستم زدم.

بابا با خنده و لپ های پر، لیوانی دوغ برایم ریخت و
گفت: نوش جونت دخترم...

تازه شدی اون لی لی سابق بابا.

راست می گفت...

تازه چند روزی بود که بعد از آن اتفاق، اشتهای کور شده ام، باز شده بود و خوش اشتها شده بودم.

مامان که با ظرف سیب زمینی، تازه پشت میز نشسته بود، با نگاهی چپکی گفت: فردین!
صد بار گفتم انقدر بچه رو به غذا خوردن تشویق نکن!

-: جوونِ عزیزم.

مشکلی نداره.. بذار هر چقدر دوست داره بخوره.

با لبخندی تشکر آمیز به بابا، یک مشت سیب زمینی را که از بشقاب چنگ زده بودم را یک ور دیگر دهانم چپاندم و

با انگشتان روغنی ام، قلبی کج و معوج برای بابا درست
کردم...

مامان اما با تاسف سری تکان داد و گفت: جوونِ که جوونه!
اضافه وزن میاره...

فردا پس فردا همین دو تا خواستگارشم پَر میده.

#پارت ششصدوسی

#لی لی جان

@Vip Roman

-:بهتر!

اخمی کرد و گفت: تورو خدا دختر من و نگا.
می خواد ترشی بندازم برا فامیلای دهن گشاد باباش!

-: اِاع خانوم!

لبی کج کردم و گفتم: خودت بیست و چهار سالگی ازدواج
کردیا مامان...

تازه اونم اون زمان که دختر شونزده ساله بچه داری می
کرد!

با بی خیالی دست جلو بردم تا مشت دیگری از سیب زمینی
های مانی، که هنوز مشغول بازی بود و بر سر میز نیامده
بود بردارم، که مامان با عصبانیت پشت دستم زد و
گفت: خجالت بکش! @Vip Roman

حداقل من اون موقع نصف تو هیکل داشتم، کمر باریک
بودم کل محل حسرت هیکلم و می کشیدن!

بهت می گم کم بخور که فردا نگو خرس فردین و کی می
گیره...

می دانستم مامان زیادی اغراق می کند...

او دختر ایده آل اش یک تکه گوشت چهل کیلویی بود که
چون جوانی های خودش مثلن کمر باریک استخوانی باشد!

-:وای مامان..

تورو بابا چطور گرفت؟

همونطوری منم میگیرن دیگه...تو نگران نباش.

VIP لی لی:

#پارت ششصدوسی ویک

#لی لی جان

بابا که بشقاب دوم را پر می کرد، با دیدن صورت قرمز و
عصبی مامان، لبخند بزرگ و دستپاچه ای زد و گفت:

مامانت عشق منه!

فرشته ست..فرشته!

...آب بریزم برات عزیزم؟

خنده ام را فرو خوردم و مشغول خوردن ادامه غذا شدم.

-:کوفت بخورم!...

تمام رفتارای این بچه با اون خواهرت برده به خدا..

اونم من و همینطور حرص می داد!

دوغ را سرکشیدم و درحالی که از سر میز بلند می شدم
گفتم: تا دعوا نشده من برم!

بعد هم به سمت اتاق راه کج کردم تا کمتر صدای غر غر
های مامان به گوشم برسد.

امروز بیکار بودم..

برخلاف مامان که با دوستانش قرار استخر و گردش
داشت، من هیچ برنامه و کاری برای انجام دادن نداشتم.

حتی از بچه های اکیپ هم خبری نبود.

خمیازه ای کشیدم و با نگاهی به موهای درهم گره خورده و
صورت پف کرده ام از داخل آینه، بی حوصله روی تخت
ولو شدم...

#پارت ششصدوسی و دو

#لی لی جان

با اینکه ساعت دوازده از خواب بیدار شده بودم، اما باز هم احساس خستگی می کردم.

انگار تمام تنم را کسی با مشت له کرده بود...

بی هدف، گوشی را از شارژ در آوردم.

دلم می خواست به داراب زنگ بزنم، اما از طرفی دستم نمی رفت...

آنقدری که من در این مدت برای زنگ زدن پیش قدم شده بودم که گاهی با خودم فکر می کردم شاید واقعن مزاحم اش می شوم که او خودش حتی یک بار هم با من تماس نگرفته!

پوفی کشیدم و بی هدف تر لیست خاک خورده ی مخاطبینم را بالا و پایین کردم...

برخلاف گذشته که عضو گپ های مختلف می شدم و برای گذراندن وقت، با هر آدمی چت می کردم... حالا حتی از گروه خانوادگی مسخره ای که همه فامیل های مامان بودند هم لغت داده بودم....

با نگاه چپکی ای دیگر به صفحه چت داراب، بی طاقت روی پروفایل قدیمی اش کلیک کردم..

-:انقدر سخته یه پیام بدی؟؟؟

عکس را بیشتر زوم کردم...

#پارت ششصدوسی و سه

#لی لی جان

-:محض رضای خدا حداقل اینجا یکم بیشتر نیشتم و باز می کردی!

نگاهم را به چشم های آبی رنگ و حالت بی حسی که در
عکس داشت دوختم...

حداقل این جا خیلی راحت ترمی توانستم به آن ها زل
بزنم!

هرچند که باز به شکل احمقانه ای سنگینی و نافذی آن
گویی های لعنتی را حس می کردم...

اما خب...

به اندازه ی خود واقعی شان که در عرض چند ثانیه نگاهم
را غلاف می کردند، پرفوذ و ذوب کننده نبودند!

-چی می شد اگه مثل چی عاشقم می شدی آخه؟...

-: کاش منم مثل تو همین قدر بی تفاوت و راحت بودم...

با ناراحتی گوشی را روی سینه ام گذاشتم و با ذهنی
مشغول، به سقف سفید اتاق خیره شدم...

نمی دانم...

شاید من زیادی پرتوقع بودم که انتظار داشتم مدام سراغم
را بگیرد و زنگ بزند....

@Vip Roman

#پارت ششصدوسی و چهار

#لی لی جان

شاید هم او زیادی بی تفاوت بود که مرا بین تمام کار های روزمره اش فراموش می کرد....

بین برزخ خواستن یا نخواستن، کله پا رهایم کرده بود و اصلن نمی دانستم که حتی ذره ای دوستم دارد، یا نه....

با صدای نوتیف، برای لحظه ای تمام ناراحتی وجودم پر کشید و با شتاب صفحه گوشی را روشن کردم....

شاید معجزه شده بود که در لحظه ای که تمام فکرم مشغول خودش بود، پیام داد!..

[-:می خوام تماس بگیرم]

با خوشحالی، جیغ خفه ای کشیدم و با عجله از جا بلند شدم.

درحالی که هیچ جوره توان جمع کردن عضله ی کش آمده ی صورتم را نداشتم، نوشتم

[-:باشه]

منتظر تماسش بودم که قبل از آن پیام دیگری آمد.

شماره ناشناس بود...

چندین و چند بار شماره را در ذهنم مرور کردم ولی هیچ فرد خاصی به ذهنم نرسید.

کنجکاوی خواستم روی آن کلیک کنم ، که قبل آن اسم داراب روی صفحه نقش بست.

با هیجان و شغف تماس را برقرار کردم و لب گزیدم تا مبادا حرفی از سر هیجان بزنم...
:-الو

:-سلام.

با شنیدن صدای گرم و مردانه اش، موجی از آرامش قلب نا آرامم را فرا گرفت...
@Vip Roman

#پارت ششصدوسی وپنج

#لی لی جان

به تاج تخت تکیه دادم و درحالی که سعی می کردم لحن
صدایم، احساساتم را لو ندهد، آرام گفتم: سلام... خوبی؟

-: خوبم.. قریبونت.

خودت خوبی؟

همه چی خوبه؟

-: خوب..

نمی خواستم مثل همیشه پر حرفی کنم.
حالا که خودش زنگ زده بود دلم می خواست فقط
شنونده باشم و بس.

-: آها...خب، خدا روشکر...

سکوت کرد و من با استرس مسخره ای که به سراغم آمد،
به جان پوست لبم افتادم....

همیشه مکالمه مان به پنج دقیقه نمی کشید و او با کوتاه
جواب دادن هایش حتی راه و راجی کردن مرا هم می
بست....

اما حالا که دلم هوای دیدن و شنیدن صدایش را کرده
بود، نمی خواستم انقدر زود قطع کند....

مهسا

لی لی جان

از طرفی هم نمی خواستم با آوردن حرفی چرت و پرت ، باز
هم خودم بحث را کش آورم...

بی هوا آهی کشیدم که بالاخره آن سکوت آزار دهنده را
شکست

-: چیزی شده؟

#پارت ششصدوسی و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

-:نه...چطور؟

-:از دیروز خبری ازت نیست..

با شنیدن حرفی که زد ، آن هم با آن تن صدای بم و مردانه
ای که حس می کردم آرام و نرم تر از همیشه به گوش می
رسید...حال خوشم بیشتر شد و دلم گرم تر...

خوب بود که حداقل با این اهمیت دادن های کوچک مرا
امیدوار می کرد!

خوب بود که حواسش به من بود...

خبر نداشت که چقدر از همان دیروز خود داری کردم تا به
او زنگ نزنم ، و یا پیامی ندهم.

لبخندم کش آمد و سعی کردم احساساتم را کنترل کنم.

-:خب....چیزه...کار داشتم....ینی...سرم شلوغ بود..

صدای خنده ی آرامش را شنیدم و با خودم فکر کردم نکند
باز سوتی دادم!

-:مزاحم نشم عزیزم؟
به کارات برسی..

-:..مسخره می کنی؟...

-:نه

@Vip Roman

ابرو در هم کشیدم و درحالی که سعی می کردم لحن
صدایم، مثلن ناراحت باشد گفتم: نکنه فکر کردی فقط
خودت کار داری؟!
من بیکار و بی عار و فلانم!؟

#پارت شش صدوسی وهفت

#لی لی جان

-:من همچین حرفی زدم؟

نفسی گرفتم و گفتم: نه... ولی منظورت این بود...

ویشگونی از ران پایم گرفتم و در دل تشر زدم

-:بر اچی قاطی لحت ناز می ریزی عوضی!

خجالت بکش!!...بابا اون بیرون نشسته!

شرم..حیا...حیا..!

مثل آدم حرف بزن!!

-:باشه.

من معذرت می خوام.

خوبه الان؟

کم مانده بود از شدت حس های که قلبم را می

چلانند،جیغ بکشم...

به این روی او عادت نداشتم!

اینکه ملایمت و نرمش را با صدای مردانه اش، به گوش
هایم برساند و قلبم را بیش از پیش افسارگسیخته و دیوانه
کند...

حس می کردم مهربان شده....

داراب پیشین، زیادی در آن پوسته ی سفت و سخت
دورش... غیر قابل دسترس و ارتباط بود!

-:الو...

کمی سر جایم جا به جا شدم و آرام گفتم: داراب..

-:جانم؟

#پارت ششصدوسی وهشت

#لی لی جان

پلک بستم و با حال عجیبی که از خواستن او، همه وجودم
را گرفته بود، گفتم: کجایی؟
می شه بینمت؟

دلم برای چشم هایش تنگ شده بود....
برای عطر تنش بیشتر!...

@Vip Roman

-: چرا؟

چیزی شده؟...

همه چی رو به راه؟

شاید توهم می زدم که فکر می کردم حالا نگرانی در صدایش
هویدا شده!

اما اگر توهم هم بود، باز به شیرینی قند و عسل می ماند
برایم!

-:هوممم.... فقط دلم برات تنگ شده....

حرف دلم را زدم...

هرچند شاید نباید می گفتم!
از مکث طولانی اش بیشتر دچار شک و پشیمانی شدم...

صدای نفس عمیق اش را شنیدم و خواستم با ناراحتی
حرفی بزنم، که با شنیدن صدای آرام و شیطنت بارش، نفس
حبس مانده ام آزاد شد....

-:دلت تنگ شده و توی سر شلوغیات برای ما وقت
نداشتی؟

#پارت ششصدوسی و نه

#لی لی جان

پلکی زدم و زیر لب با بهت گفتم: خدایا چقدر خوب
شده!!!...نکنه دارم خواب می بینم!!!

لی لی؟

خوبی؟

چرا همیشه سکوت می کنی!

موهای آویزان مانده را از جلوی صورتم کنار زدم با قلبی بی
قرار، بی حواس گفتم: چی بگم؟...

پوفی کشید و پرسید: دوست داری بیای مهمونی؟

مهمانی؟؟

نکند منظورش پارتی بود؟؟

ولی... داراب؟؟؟...

نه!

محال بود داراب مرد پارتی و چنان مهمانی های باشد!

با شخصیت اش جور در نمی آمد!
او اصلن اهل شلوغی و این برنامه ها نبود!

-:مهمونی چی؟

-:یکی از دوستانم دعوت کرده.
گفتم شاید برات مقدور باشه، پیام دنبالت که باهم بریم.

سیخ سر جایم نشستم و با حیرت پرسیدم: با من؟

-:آره..

ولی اگر نمی...

با هیجان و شگفتی وسط حرفش پریدم و گفتم: باشه باشه.
فقط کی میایی؟ ینی چقدر وقت دارم آماده بشم؟

#پارت ششصد و چهل

#لی لی جان

صدای خندان و مهربانش باز هم گوش هایم را نوازش داد
و انگار قلبم از بلندی سخره ای به پایین سقوط کرد....

-: یک ساعت دیگه اون جام.

با عجله از جا بلند شدم و گفتم: باشه باشه... من برم کلی کار
دارم می بینمت خداافظ.

با همان حال تماس را قطع کردم و بلا تکلیف و پر شور
جلوی آینه ایستادم....

نگاهی به چشمان برق زده و خوشحالم انداختم و با نیشی
باز مانده گفتم: می خواد با تو بره مهمونی!!!

دستی به موهای گره خورده و ژولیده ام کشیدم و خطاب
به صورت خوشحالم در آینه، ادامه دادم: لعنت بهت
عوضی دوست داشتنی!!
دیدی بالاخره وا داد!!!!!!

نگاهی به لباس های رنگی و گل و گشادم انداختم...

-: حالا چی بپوشم من؟؟؟

چرخ زدم و بلا تکلیف نگاهم را به ساعت دوختم..

-:خاک به سرم تو این یک ساعت چطور آماده شم حالا؟!!

#پارت ششصد و چهل و یک

#لی لی جان

با عجله و ذوقی که لبخند را از لبانم پاک نمی کرد، سریع دوش گرفتم و بعد از کلی وقت تلف کردن پای کمد لباس ها، بالاخره به مانتوی گل بهی رنگ و کوتاهی که از کمر پارچه اش گشاد و کمی چین دار شده بود، راضی شدم و آن را روی شلوار جین زغالی ام پوشیدم....

موهای نم دارم را با سشوار خشک کردم و مثل همیشه تنها با یک کش آن ها را بستم و شال صورتی را سر کردم...

وقت آرایش مفصل و کامل را نداشتم، از این رو با سرعت تمام آرایش سبک و مختصری روی صورتم نشاندم و با برداشتن کیف و گوشی و کفش های پاشنه بلندی که به تازگی خریده بودم، از اتاق بیرون زدم....

-: کجا دخترم؟

با شنیدن صدای بابا، تازه حواس بی حواسم به او جمع شد و آه از نهادم بلند شد..

تازه خوب بود که مامان زود تر رفته بود!

وگرنه که با سوال ها و اخم و تخم اش بیچاره ام می کرد.

لبخند دستپاچه ای زدم و با حس بدی که تازه به سراغم
آمده بود، به سمتش رو کردم...

خودم هم از غلطی که می کردم، حسی بد و عذاب وجدانی
پررنگ گریبانم را گرفته بود و انگار که تازه این اولین باری
بود که داشتم به خودم و... داراب و... به بابا، فکر می کردم!

#پارت ششصد و چهل و دو

#لی لی جان

-: دارم.. با بچه ها، می رم تولد نگین..

EXCHANGE GROUP. 2125

لبخند مهربانش، درست وسط قلبم را نشانه گرفت و دل و
روده ام از احساس بدی که دچارش بودم، به هم پیچ
خورد...

-: خوشگل شدی عزیز بابا.. ماشاالله..

خوش بگذره بهت!

سعی کردم لبخند کج و بی معنایم را بیشتر کش آورم...

کاش بابا انقدر مهربان نبود!!

کم کم داشتم به عمق ماجرا فکرمی کردم!

به بابا و داراب!

به این دروغ ها...

پنهان کاری ها...

زیادی دختر بدی شده بودم برای بابای مهربان و عزیز تر از
جانم!....

صدای زنگ گوشی که بلند شد، بی حواس آن را از جیبم
بیرون کشیدم و با دیدن اسم داراب، انگار که تمام بغض
عالم در راه گوی من نشست...

نمی دانم در آن لحظه چه مرگم شده بود...

این که بابا با لبخندی دوست داشتنی از من بی شعور که
حالا حس خجالت و خیانت می کردم، تعریف می کرد و....
این که با تمام این ها، هنوز به دوست داشتن مردی که
پشت خط بود در دلم اعتراف می کردم....

زیادی سنگین و گس بود برایم!

#پارت ششصد و چهل و سه

#لی لی جان

-: چیزه..نگین داره زنگ می زنه...جواب بدم..

-: باشه بابا، فقط با چی می ری؟

می خوای برسونمت؟

هول و پریشان، تماس را قطع کردم و سریع گفتم: نه
باباجون نمی خواد زحمت بکشی.

اشاره ای به بیرون کردم و درحالی که کم مانده بود از این
جو و این دروغ های پشت هم، سرم را به دیوار
بکوبانم، ادامه دادم

-:سحر و بچه ها او مدن دنبالم.. با اونا می خوام برم...

سرش را تکان داد و درحالی که باز هم حواسش پی فوتبال و
تلوزیون می رفت گفت: باشه دخترم خوش بگذره.
مواظب خودت باش.

-:چشم...

فعلن....

کفش هایم را پوشیدم و با قدم هایی بلند از خانه بیرون
زدم...

#پارت ششصد و چهل و چهار

#لی لی جان

زیادی حالم گرفته شده بود!

تمام فکرم پیش لبخند بابا جا مانده بود و حالا داشتم با بی
عقلی و خودخواهی تمام، در ماشین رفیق اش می نشستم و
قلب بیشعورم، از دیدن صورت جا افتاده و جذاب رفیق
اش می لرزید!

-:سلام

-:سلام.

با فکری مشغول، سرم را به صندلی تکیه زدم و نگاهم را به
بیرون دوختم...

حس عذاب وجدان می کردم و... در عین حال، عطر تن او را
به شش های تشنه ام هدیه می دادم!

-:ساکتی

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صورت مهربان بابا را از
یاد ببرم، وگرنه با فکرهایی که از پس آن حس بد به سراغم
می آمد، دیوانه می شدم!..

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهم را به نیم رخ منتظرش
دوختم..

-: گفته بودی آدمای کم حرف و ترجیح می دی!

لبخند مردانه اش را شکار کردم و جایی حوالی قلبم لرزید..

نگاه آبی رنگش را کوتاه به سمتم چرخاند و گفت: کم حرف
شاید!... اما لال، نه!

@Vip Roman

#پارت ششصد و چهل و پنج

#لی لی جان

با بهت و چشمانی وق زده، تکیه از صندلی گرفتم و
گفتم: چی؟؟؟

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و من با همان حیرتی که
از حرف او دچارش بودم، گفتم: داراب!؟

باز هم لبخند کمرنگی زد و تا بخواهم اعتراضی کنم، با نگاه
عمیق و عجیب اش لب زد: جان داراب؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم و درحالی که کم مانده
بود قلب بی قرار شده ام، سینه ام را شکاف دهم و بیرون
بجهد، شیشه ماشین را پایین کشیدم و بی توجه به جمله
فراموش شده ام ، بی حواس گفتم: واقعن که...

با دست، کمی خودم را باد زدم و با حرصی که از آن خجالت
کمرنگ مسخره و حس های در هم برهم خوش، سرچشمه
می گرفت، ادامه دادم

-: نمیگی من قلبم ضعیفه یهو اینطوری حرف می زنی شوک
می شم؟..وای..

صدای خنده بلندش گوش هایم را پر کرد و من باز هم با
همان حالی که از فوران احساساتم دچار
بودم، گفتم: وای، داراب!!

بی هوا لپم را محکم کشید و با نرمش گفت: انقدر اسمم و
شیرین به اون زیون درازت نیار بچه!

با بهت زدگی، خیره به ان لبخند کمیابش، چندین و چند بار
پلک زدم....

#پارت ششصد و چهل و شش

#لی لی جان

زیادی شبیه رویاهای صورتی رنگ و قشنگم داشت پیش می رفت!

انگار همان دارابی بود که آرزو داشتم همیشه.... نه آن مرد سرد و سختی که کنارش حس معذب بودن می کردم!....

درحالی که گونه ام را ماساژ می دادم، با شیطنت و حالی خوش گفتم: چشم آقای محرابی!

-:عجب!

از این بحث خوشم آمده بود!

اینطور که من با شیطنت حرف می زدم و او لبخند مردانه
تحویلیم می داد!....

-:محرابی هم نگم ینی آقا داراب؟

باز هم لپ قرمز شده ام را کشید.

-:شیطونی نکن!

با خنده ای فرو خورده و اخمی ساختگی گفتم: داراب!!

گوشت صورتتم و کندی!!

چپ چپ نگاهم کرد.

-:گفتم انقدر شیطونی نکن! وگرنه دوباره بهت شوک میدما!

منظورش به ان حرف و بی جنبه بازی چند لحظه پیشم بود.

#پارت ششصد و چهل و هفت

#لی لی جان

خودم را کمی روی صندلی جا به جا کردم تا دید بهتری به او داشته باشم و بعد با لبخندی که لب هایم را کش آورده بود، یک تای ابرویم را بالا انداختم و تخس، گفتم: مثلن اگه آروم نشم چی می شه؟؟

چشم های آبی رنگش که به سمتم برگشت، بی خود و بی جهت دلم برای آن ها ضعف رفت...

کاش چشم های من هم آبی بود!
شاید آن زمان او هم عاشق دریای چشم های من می شد...

خواستم حرفی بزنم و از آن چشم های فریبنده گله کنم، که گفت: می بوسمت.

این بار دومی بود که مرا غرق بهت و حیرت می کرد!

با یک کلمه، قلبم را منفجر کرده بود و حالا با آن لبخند
کج، صورت مات برده ی مرا تماشا می کرد....

خجالت کشیدم!

و این خجالت در عین یک حس خوش آمدن بی شرمانه ای
بود که کم مانده بود لبخند مرا هم رها کند....

نگاه دزدیدم و با همان حس و حال، درست روی صندلی
نشستم تا این بار دید کمتری به او داشته باشم....

هنوز ضریان قلبم آرام نشده بود که باز هم صدای بم و
آرامش به گوشم رسید

-: خوشگل شدی!...

#پارت ششصد و چهل و هشت

#لی لی جان

قصه داشت دیوانه تر از اینم کند شاید...

آن هم منی را که زنده، برایش می رقصیدم!

-:مرسی..

بقیه راه در سکوت طی شد..

سکوت منی که زیانم قفل شده بود و دارابی که حواسش به رانندگی بود....

وقتی رسیدیم، داراب ماشین را در پارکینگ اختصاصی آن جا پارک کرد و دوشادوش هم به سمت ویلایی رفتیم که حتی نمای بیرونی آن هم خیره کننده بود!

داخل که شدیم، انتظارم حتی از مهمانی بزرگی که در ذهنم بود هم دور شد...

در ان خانه ی بزرگ، شاید سر جمع بیست یا سی نفر حضور داشتند!

مهسا

لی لی جان

و قسمت بد ماجرا آن جایی بود که همه ی زن های حاضر
در آن جمع، با لباس های فاخر و مجلسی حضور داشتند و
من نمی دانستم که چقدر با آن مانتوی عروسی و گل بهی
رنگم قرار است در چشم باشم!

-: به به!

چشم قشنگ!

#پارت ششصد و چهل و نه

#لی لی جان

EXCHANGE GROUP. 2142

با شنیدن صدای نا آشنایی، حواسم به مردی جمع شد که با صورتی بشاش به سمت من می آمد.

-:چقدر دیر اومدی پس حاجی!

لبخندی زدم..

لفظ حاجی برای داراب، زیادی جالب و خنده دار بود! پروانه می گفت آخرین سفری که پارسال به خارج از کشور رفتند، ارمنستان بوده!

به هم دست دادند و من با همان سکوت و کنجکاوی تماشای شان کردم.

یک مرد نسبتن قد بلند و هیگلی که با آن صورت تپل و ریش ها، بامزه به نظر می رسید.

احتمال می دادم از دوستان داراب باشد...
زیادی صمیمی رفتار می کرد.

-:جلالی خیلی وقت اومده.

-:محمود چی؟

-:پیش پات بش زنگ زدم...گفت تو راه.

-:همیشه دیر راه میفته این بشر!

-:خودت و ناراحت نکن دادش،نهایتن ده بیست دقیقه دیگه
می رسه.

حالا سفید ب...

#پارت ششصد و پنجاه

#لی لی جان

نگاهش که روی من افتاد، حرفش را قطع کرد و چشمانش
برقی زد.

با تعجب نگاه کوتاهی به داراب که حالا او هم خیره نگاه ام
می کرد انداختم...

واقعن دلم نمی خواست به این فکر کنم که دوست داراب
مردی هیز و هول است!

نفس کلافه ای کشیدم که با لبخند بزرگی گفت: سلام عرض
شد خانوم!

آرام سری تکان دادم و گفتم: سلام.

ضربه ای به شانه داراب زد و مقابل نگاه وق زده ی من، خم
شد و حرفی دم گوش داراب زد که متوجه آن نشدم.

اما با اخم او، فهمیدم که حرف باب میلی به داراب نزده.
:- خفه شو میثم.

از قرار معلوم که زیادی با هم صمیمی بودند و من همچنان
با تعجبی که حالا از فحش راحت داراب سرچشمه می
گرفت، نگاهم را بین صورت جدی و سخت او و چهره
خندان مردی که حالا فهمیده بودم میثم نام
است، چرخاندم.....

#پارت ششصد و پنجاه و یک

#لی لی جان

-: رو ترش نکن خوشتیپ، جلالی داره نگامی کنه.

-: تو برو منم میام الان.

بعد هم به سمتم رو چرخاند و با مکث گفت: برو بشین
روی اون مبلا... من یه چند دقیقه دیگه میام پیشت.

بی میل، سری تکان دادم و گفتم: باشه... فقط زود بیا من این
جا کسی و نمی شناسم.

لبخند مهربانی زد و گفت: باشه عزیزم. تو برو بشین، میام.

لبانم کش آمد و گفتم: باش...


او رفت و من هم به سمت مبل های خالی ای که اشاره
کرده بود رفتم.

همه چیز زیادی رسمی و خشک بود.

حتی موزیکی هم که گذاشته بودند، حکم لالایی خواندن را
داشت!

پوفی کشیدم و کلافه، شالم را از سر برداشتم و دستی زیر موهای باز شده ام کشیدم تا مرتب تر به نظر برسند.

باز جای شکرش باقی بود که با کتانی نیامده بودم!

#پارت ششصد و پنجاه و دو

#لی لی جان

تکیه به مبل خشک و سفتی که بیشتر نقش تزئینی داشت، زدم و نگاهم را در سرتا سر سالن چرخاندم....

حالا واقعن ترجیح می دادم که مرا به یک پارتی شلوغ و پر
سر و صدا می برد تا دست کم قری می دادم و انرژی ام را
تخلیه می کردم...

-: همه هم که سن بالان!

تنها جوانی که آن جا وجود داشت، من بودم و دو دختر
زیادی زیبایی که در جمعی که داراب به ان جا رفته
بود، حضور داشتند.

دلم می خواست که من هم به آن جا بروم و با حلقه کردن
دستم به دور بازوی داراب، این حس مالکیت لعنتی را
آشکار کنم...

اما خودش که نمی خواست!

گفته بود مثل یک مجسمه روی این مبل سفت بنشینم و
سر و ته این خانه مجلل را دید بزنم!....

نمی دانم اگر قرار بود چنین کاری کند، چرا اصلن مرا با
خودش به این جا آورده بود!

یک پیشخدمت با میز چرخدار جلو آمد و فنجان اسپرسو
به دستم داد و با همان قیافه خسته و بی تفاوت دور شد...

#پارت ششصد و پنجاه و سه

#لی لی جان

قلپی نوشیدم و با رضایت سری تکان دادم.

خوب بود که حداقل پذیرایی را به خوبی انجام می دادند!

میوه و شیرینی و تنقلات مختلف، خوراکی های خوشمزه ای بودند که بعد از آن فنجان اسپرسو نصیبم شدند.

قطعاً اگر مامان این جا بود با یک سقلمه اساسی دل و روده ام را به هم گره می زد تا چیزی نخورم.

-:سلام.

نگاهم را بالا کشیدم...

یکی از همان دو دختر جوان بود!

-:سلام.

لبخندی زد و من حواسم پی دندان های لمینت شده و براق
اش کشیده شد....

با این حال، لبخند شیرینی داشت!

-:می تونم کنارت بشینم عزیزم؟

متعاقبن لبخندی زدم.

ظاهرن مهربان و خنده رو به نظر می رسید.

-:آره.

#پارت ششصد و پنجاه و چهار

#لی لی جان

تشکری کرد و با آن لباس مشکی رنگ و کوتاهی که زیادی به
پوست سفیدش می امد، کنارم نشست.

-:من آتوسا هستم...دوست دختر میثم.

منظورش به همان مردی بود که برخلاف داراب حسابی شوخ و شنگول می زد.

دستی که به سمتم دراز کرده بود را دوستانه فشردم و گفتم: خوشوقتم... منم لی لی هستم.

یک تای ابروی رنگ شده و روشنش را بالا انداخت و با همان لبخند دلنشین، گفت: دوست دختر داراب؟

تک خنده ای کردم و با کمی تعلل گفتم: دوست دختر داراب!

نگاه کوتاهی به ته سالن، جایی که هنوز داراب آن جا نشسته بود انداختم و با دیدن نگاه آبی رنگی که خیره نگاهم می کرد، دلم لرزید و لبخندم عمق گرفت.

-:منم خوشبختم لی لی جون..

حواسم را به آتوسا جمع کردم.

-:می تونم پرسم چند سالتہ؟

:نوزده سال.

احساس کردم زیادی متعجب شد.

-:پشمام!

@Vip Roman

#پارت ششصد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

از دیدن صورت متعجب و با مزه اش خنده ی آرامی کردم و
گفتم: چی شد؟

کمی بیشتر خودش را کنارم کشید و با نگاهی دقیق که حالا
برق شیطنت جای تعجب فاحش آن ها را گرفته
بود، گفت: چه مرد زرنگی این آدم!
بابا ایول..

دستم را گرفت و با شور و شوخی گفت: چطو شد که ایطو
شد؟! @Vip Roman

انگار آتوسا از من هم پر انرژی تر بود!

سری تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که زودتر گفت: می
 دونی که میثم و داراب رفیق صمیمی هستن باهم.
 میثم زیاد داراب و دوست داره... همیشه دنبال این بود که
 داراب و از تنهایی در بیاره بچم.

با خنده نگاهم را در صورت آرایش کرده و
 قشنگش چرخاندم....

واقعن اینکه میثم را با آن قد و بالا و ریش و پشم "بچم"
 خطاب می کرد، خنده دار بود!

با همان هیجانی که انگار همیشه در تعریف هایش هویدا
 می شد ادامه داد: ولی مگه وا می داد این بشر؟
 بخدا انقدر که در و داف و دختر براش ردیف کرد و به در
 بسته خورد که نگو!

لی لی جان

مهسا

ینی همیشه مخالف سفت و سخت یه رابطه دیگه بود.

#پارت ششصد و پنجاه و شش

#لی لی جان

خوب می فهمیدم حرف هایش را...

داراب حتی همین حالا هم چنین رفتاری داشت!

EXCHANGE GROUP. 2159

-:اما ثابت کرد که واقعا زبله!

چشمکی زد و گفت:شاه ماهی شکار کرده!

با تعریفش، کلی حس خوب گرفتم...

این خوب بود که به نوعی ظاهرم را تحسین می کرد و آن اعتماد به نفسی را که از دست داده بودم، ترمیم می کرد.

-:وای خیلی دلم می خواد بدونم چطور با هم آشنا شدین!!
اول اون پیشنهاد داد یا تو؟؟؟

همین یک سوال را کم داشتم!
نمی توانستم که بیچانمش!...نگاه منتظر و مشتاقش راه فرارم را می بست.

به هرحال...

من که در دروغ گفتن مشکلی نداشتم!
فقط امیدوار بودم که داراب هم مشکلی نداشته باشد!....

موهایم را پشت گوش فرستادم و بادی به غبغب
انداختم...

زیادی در داستان سرایی عاشقانه، آن هم برای خودم و
خودش ماهر بودم!

به تعیری، این کار هرشبم بود!....

@Vip Roman

#پارت ششصد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

-:خب معلومه... اول اون پیشنهاد داد!

دیدم که آتوسا مشتاق تر شد و تندی
گفت: خب؟؟.. کجا؟؟ چطور؟؟ کی؟؟

با کمی مکث گفتم: توی ماشین...

آن روز را باز هم به یاد آوردم....

همان روز بدی را که برای اولین بار به دوست داشتنش
اعتراف کرده بودم و او گفته بود که مرا چون دخترش پروانه
دوست دارد و بس!....

-:خب؟؟؟

-:بهم گفت از هر کسی توی این دنیا بیشتر دوستم داره.

-:او لالا!!...کاش اون جا بودم فیلمی چیزی می گرفتم ازش.

واقعا دیدنی بوده!فکر کن!داراب و این حرفا!!

سری تکان داد و ادامه داد:تو چیکار کردی؟ چی گفتی
بهش؟

با ناز و لبخند شانه ای بالا انداختم و گفتم:گفتم ولی من
دوست ندارم.

#پارت ششصد و پنجاه و هشت

#لی لی جان

بقی زیر خنده زد و گفت: وای دهندو...

چقدر تو خوبی دختر!...ینی فقط قیافه ی داراب تو اون

لحظه دیدنی بوده ها...

او می خندید و من یادم به همان روز بود که با گریه از او
جدا شدم و شب را هم با چشمانی گریان به خواب رفتم...

چه دروغ شاخ داری می گفتم!

آن روز قیافه ی گریان من دیدنی تر بود!....

با آن اشک های روان و ناامیدی مطلق که از شکستن
غرورم سرچشمه می گرفت....

-:بعدهش چی شد؟

چشمکی زد و با شیطنت و خنده پرسید:چطوری توجهت و
جلب کرد حالا؟

-:زیاد پیگیر شد.

همیشه یا میومد سر راهم سبز می شد یا اینکه با اصرار قرار
ترتیب می داد.

شانه ای بالا انداختم.

زیادی داشتم شبیه آن دختر مغروری که مردی چون
داراب، به زور عاشقش کرد، نقش بازی می کردم..

-: خلاصه انقدر ارتباط و رفت و آمد زیاد شد که بیشتر
شناختمش.... دیدم مرد بدی نیست و...هیچی دیگه...قبول
کردم.

#پارت ششصد و پنجاه و نه

#لی لی جان

آتوسا با همان صورت خندان و پر شور، ضربه ای به پایم زد
و گفت: دمتم گرم!

واقعن برای خودت اعجوبه ای هستی که قاپ داراب و
دزدیدی!

لبخندی زدم و در دل هزاران بار حسرت خوردم که من آن
اعجوبه ای نبودم که قلب مرد رویا هایم را برای خود
کنم...

-:قربون خنده هات!

دور ازم و ایسادی هرهر کرکرمی کنی دل من و آب کنی
نفس؟

با شنیدن صدای مردانه ای، نگاهم را از آتوسا برداشتم و
حواسم به میثم و آن زبان چرب و نرم اش جلب شد.

کاملن از چشمان براق و حرف هایش مشخص بود که
زیادی در مخ زدن حرفه ای هست..

برای همین هم، دوست شدنش با دختر زیبا و طنازی چون
اتوسا، بعید نبود!

این تضاد رفتاری اش با داراب، زیادی فاحش بود و انگار که
یکی شرق و دیگری غرب بود!

داراب زیان ریختن را بلد نبود...

حداقل من تا به الان چنین چیزی از او ندیده بودم.

@Vip Roman

#پارت ششصد و شصت

#لی لی جان

آتوسا غش غش خندید و از کنارم بلند شد.

بوسه ی محکمی روی گونه میثم نشاند و گفت: قربونت
بشم هلو شفتالو من.. شما راجع به کار حرف زدید منم
حوصلم نگرفت، ازون ورم جناب داراب خان دستور دادن
بیام پیش لی لی جون که یکم گپ بزنیم باهم.

نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم.

آتوسا زیادی میثم و ان هیبت مردانه اش را، با توصیف
های بامزه اش کشک حساب می کرد!

-همش این دارابِ بحث کار و بارو تا مهمونی هم
میکشونه!

خوشگذرونی و به جیب پشتی شم حساب نمیکنه مردک.

راست می گفت!

در این مورد شدیدن با او موافق بودم.

-:جلو دوست دخترش غیبت می کنی؟

چقدر رابطه شان را دوست داشتم!

انقدر راحت و انقدر دوستانه!....

به قدری دچار خلع شده بودم، که حتی حالا به اتوسایی که

در نزدیکی میثم ایستاده بود و نصفه و نیمه در آغوش هم

فرو رفته بودند هم حسودی می کردم....

#پارت ششصد و شصت و یک

#لی لی جان

-: غیبت کجا بود عزیز دلم؟ داراب داداشمه.

لبخندی زدم و او گفت: مخلص شما هم هستیم خانوم.
... حالا، سر کردن با داراب خوبه؟ راحتته؟ بیس بازی که در
نمیاره؟

به هر حال که میثم رفیق اش بود.

بهتر از من هم می شناختش!

اما باز هم باید دروغ می گفتم.

به قول آتوسا که مثلن من توانسته بودم دل داراب را بیرم!

بدیهی بود که نباید از رفتارهای سفت و سخت داراب با
خودم حرفی می زدم!

-:نه...از بس دو سم داره که هرکاری می کنه برای شاد بودن
و خندیدن من.

میثم نگاه دقیقی به من انداخت و با خنده و بهتی که کاملن
در لحنش حس می شد، گفت:نمردیم و عاشقی این سنگم
دیدیم!!

به جون خودم یه جوری جبهه می گرفت برای دوستی و این
حرفا، که من می گفتم تا آخر عمرش یه مجرد تک و تنها می

مونه، آخرم اون قیافه و دک و پوز بی صاحب و به خاک
می ده!

-: خلاصه که یه دختر خوشگل نوزده ساله رفیقت و از غار
تنهائیش بیرون کشید میثم جون.

#پارت ششصد و شصت و دو

#لی لی جان

می دانستم تفاوت سنی مان زیادی در چشم است.

اما برایم اهمیتی نداشت...

آتوسا هم بدون منظور و دوستانه صحبت می کرد و این حرفش ناراحتم نمی کرد!

شاید بیشتر جنبه ی تعریف داشت...

-:حاجی خوش اشتها شده!

انقدر اون پریسا دورش موس موس کرد، آخرم هیچی به هیچی!....نگو داداشمون تغییر سلیقه داده...خوش سلیقه شده!، سن بالا پسند نیست دیگه!

نگاهش را سمت من چرخاند و ادامه داد: خلاصه که توی انتخاب رفیق اشتباه نکردم.

باید خیلی چیزا ازش یاد بگیرم مثل اینکه.

از این زوج خوشم آمده بود.

آدم های خاکی و پارانرژی ای به نظرمی آمدند و شاید می توانستند دوست های خوبی برای من هم باشند.

شاید حتی اینطور خیلی بهتری می توانستم خودم را به داراب نزدیک کنم..

-:میثم!

-:جون دلم؟

-:اون...نرگس نیست؟..

با حرف اتوسا، انگار که چند چراغ قرمز به طور هم زمان در مغزم روشن شدند و اسم نرگس پررنگ تر در ذهنم نقش بست...

#پارت ششصد و شصت و سه

#لی لی جان

-: این اینجا چیکار می کنه؟؟

نگاهم را از چهره های درهم آن ها، به انتهای سالن
چرخاندم....

جایی که داراب آن جا نشسته بود و...حالا نگاه آبی رنگش
به زن قد بلند و خوش هیکی بود، که لباس طلایی رنگ و
یقه ی بازش زیادی درچشم بودند....

این اولین باری بود که او را می دیدم....

زنی را که حتی از این فاصله، لبخند مغرور و نگاه تیزش را
تشخیص می دادم و به شکل احمقانه ای او را با خودم
مقایسه می کردم!....

پوست تیره و آرایشی حرفه ای و بی نقص!...

صورتی استخوانی و کشیده و بدنی که انگار زیادی روی فرم
بود!...

حتی قد بلند تری از من داشت....

از حس بد و گسی که از مقایسه ای که خودم بازنده اش
بودم، به سراغم امد، قلبم را بیشتر فشرده کرد....

من برای داراب... زیادی کم و.. بچه بودم!...

-:اممم...لی لی جون؟

#پارت ششصد و شصت و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

نگاه مات برده ام را از آن ها برداشتم و به اتوسایی که با
ناراحتی نگاه می کرد، دوختم.

-: تو..می دونی که نرگس قبلن..

حرفش را بریدم.

-: آره...

آهی کشید و کنارم نشست...

میثم زودتر و با همان اخم های درهم به پیش آن ها رفته
بود.

-: خیلی ازش بدم میاد.

نگاهم را به دستانم دوختم...

من حتی انقدر بچه بودم که کم مانده بود همین حالا زیر
گریه بزنم و از این جا بروم...

از علت طلاق آن ها هیچ نمی دانستم و حالا....حالا با
خودم فکر می کردم شاید داراب نرگس را دوست داشته
و...دوست دارد، که... که به قول میثم دربرابر دوستی با
زنان دیگر مقاومت می کرده....

-:عوضی معلوم نیست اینجا چه غلطی می کنه!
حتی شوهرش هم نیاورده!

با تعجب سرم را به سمتش چرخاندم...
@Vip.Roman

-:مگه..شوهر داره؟؟!

-:آره بابا، مگه نمی دونستی؟

#پارت ششصد و شصت و پنج

#لی لی جان

با همان حال متعجب و بد لب زدم: نه...
VIP
exchange group
ROMAN

-: شوهر داره!

زنیکه با همون آقای مثلن شوهر هم به داراب خیانت کرد.
@Vip Roman

سعی کردم جلوی حیرتم را بگیرم تا بیش از این جلوی آتوسا
سوتی ندهم..

من از خیلی چیزها بی خبر بودم و با خیال خوشم، نقش
دوست دختر داراب را بازی کرده بودم...

من حتی خود داراب هم نمی شناختم!...چه برسد به زندگی
و اتفاقات گذشته اش!....

نگاهم را باز هم به همان سمت چرخاندم...

نرگس حالا درست در کنار داراب نشسته بود و پاهای
خوش تراشی را که از زیر دامن لباسش بیرون زده بود، روی
هم انداخته بود و...با همان لبخندی که هزاران حس بد به
من می داد، به حرف های پیرمرد کت و شلوار پوشی که آن
جا بود گوش می کرد....

نمی دانم چرا داراب ساکت نشسته بود!

نمی دانم چرا از کنار زن سابق اش بلند نمی شد و حتی نگاه کوتاهی به سمت من مغموم شده نمی انداخت.

واقعن نرگس به داراب خیانت کرده بود؟

پس چرا این چنین با اعتماد به نفس و راحت کنار داراب نشسته بود و...شانه ی لختش را به بازوی او چسبانده بود؟

@Vip Roman

#پارت ششصد و شصت و شش

EXCHANGE GROUP. 2183

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آن بغض لعنتی را قورت
دهم و به اینکه چقدر در برابر زیبایی و صلابت نرگس، کم
هستم توجهی نکنم!

شاید اگر به حیاط می رفتم و کمی هوای آزاد به صورتم می
خورد، بهتر می توانستم خودم را جمع و جور کنم و... کنار
داراب بروم و او را از آن جا بلند کنم...

هرچند که هیچ جوره چنین قدرت و شهامتی را در خودم
نمی دیدم و... فقط دلم پنهان شدن را می خواست....

نمی دانم آن لی لی گستاخ و دیوانه کجا رفته بود!...

نمی دانم چرا آن دختر بد دهن و شجاع را گم کرده بودم و
جلو نمی رفتم...

شاید چون فهمیده بودم که الف بچه ای بیش نیستم!....

در برابر زن های زیبا و جاافتاده ای که برای نزدیکی به او
هرکاری می کردند، خودم را کم و ناشایست می دیدم...

از جا بلند شدم و در جواب اتوسای که پرسید

"لی لی، کجا می ری؟؟؟"

گفتم: می رم حیاط، یکم سرم درد می کنه...

بعد هم با قدم هایی بلند از آن سالن بزرگ و پر جلال
بیرون زدم...

#پارت ششصد و شصت و هفت

#لی لی جان

به اندازه کافی حیاط بزرگ و پر از گل و گیاهی بود!

می توانستم یک گوشه دنج و دور از دید پیدا کنم و تا تمام شدن این مهمانی لعنتی بنشینم.

جلو رفتم و پشت بوته های پر و سبزی که شکل مستطیل داشتند، روی زمین نشستم...

نگاهم را به آسمان صاف و آبی رنگ دوختم و سعی کردم با نفس های عمیقی که می کشیدم، حالم را بهتر کنم....

دلم می خواست گریه کنم، اما انقدر ضعیف بودن بیشتر
حالم را از خودم بد می کرد و باعث می شد جلوی شکستن
آن بغض بزرگ را بگیرم....

شاید باید همان لحظه ای که بابا پرسید، کجا می روم، از
آمدن به این جا منصرف می شدم و با دروغ هایم او را گول
نمی زدم!

پوفی کشیدم و زیر لب تشر زدم: خودت و جمع کن احمق!!
ندیدی زن با چه غروری اونجا قیافه می گرفت؟؟
بعد تو نشستی این جا داری جلوی گریه کردنت و می گیری
بیچاره؟؟؟

داراب حق داشت که به من می گفت بچه!

زانو هایم را جمع کردم و با ناراحتی سرم را روی آن ها
گذاشتم....

همیشه فکرمی کردم که دختر قوی ای هستم...

هیچ کس نمی تواند دلم را بشکند...

حالا اما برعکس تمام تصوراتم شده بودم...

#پارت ششصد و شصت و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

عشق آن مرد چشم آبی ضعیفم کرده بود!
اعتماد به نفسم را گرفته بود....

حتی...حالا فکر می کردم که مامان راست می گفت!

من چاق بودم...
هیکل من کجا و...هیکل کشیده ی روی فرم نرگس کجا!

در فکر های در هم بر هم خودم غرق بودم که گوشیم
زنگ خورد.

توجهی نکردم...

اما وقتی برای بار چهارم زنگ خورد، کلافه نوچی کشیدم و
آن را از جیب شلوارم بیرون کشیدم...

ناشناس بود.

حتی سه تماس قبلی هم.

احتمال می دادم آشنا باشد که چهار بار زنگ زده.

طولی نکشید که برای بار پنجم، شماره روی صفحه گوشی
نقش بست.

با کنجکاوی آیکون سبز را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم
بردم..

-:الو؟

-:بد قلقی عزیزم.

چرا گوشی و جواب نمی دی؟

#پارت ششصد و شصت و نه

#لی لی جان

صدای نحس احسان بود!

واقعن در این لحظه و این موقعیت، تنها وجود منجر کننده
ی او را کم داشتم...

چهره در هم کشیدم و با خشم غریدم: خری چیزی هستی
تو؟؟؟

چرا حرف حالت نمی شه؟؟؟

-: آروم عزیزم! یکم لطافت! حالا چون به چشم بیایی دیگه
انقدر هم لازم نیست وحشی بازی دراری خوشگلم.

با درماندگی و خشم، پوزخندی زدم و گفتم: من عزیز هرکی که
باشم، عزیز تو یکی نیستم نکبت!
شماره من و از کجا گیر آوردی؟ ها؟ انقدر بدبخت پيله
ای؟؟؟

-: دست کم گرفتی.

من اراده کنم خودتم می تونم گیر بیارم، عزیزم!

مکث کرد و من با ترسی که باز داشت دلم را می
چلانند، نفس عمیقی کشیدم و لب هایم را بر هم فشردم.

-: واس خودمی.

امروز و فردا داره... ولی قطعیه این بحث.

خندید و ادامه داد: ناز داری!

نازتم خریدارم، عزیزم!

پلک بستم و درحالی که سعی می کردم لحن صدایم محکم و صریح باشد، گفتم: تو خیال خوشت بمون عوضی....
حتی توی خیالتم قرار نیست من مال توی روانی بشم...
دیگه م به من زنگ نزن! وگرنه به بابام همه چی و می گم
شغال کثیف.

@Vip Roman

#پارت ششصد و هفتاد

بلافاصله تماس را قطع کردم و بی رمق سرم را به زانویم
تکیه زدم....

شک نداشتم که احسان دیوانه بود...
یک روانی سادیسمی که به جان من بیچاره افتاده بود....

آهی کشیدم...

نمی دانم چرا امروز داشت به این شکل پیش می رفت...
گند تر از همیشه!

گوشی زنگ خورد.

با عجز پلک هایم را روی هم فشردم و هزاران بار احسان را
لعنت کردم.

باید به بابا می گفتم... نمی توانستم با این ترسی که به جانم
انداخته بود روز هایم را راحت بگذرانم.

گوشی را برداشتم تا شماره نحس تراش را وارد بلاک
لیست کنم، که چشمم به اسم داراب خورد.

آخرین تماس از او بود...

لبخند تلخی زدم و حس کردم قلب درمانده ام فشرده تر
شد...

پر توقع بودم که آن مرد چشم آبی را برای خودم می
خواستم؟

شاید...

نمی دانم...

در آن لحظه به قدری حس های بد وجودم را پر کرده
بودند که هیچ چیز و هیچ کس را حق خودم نمی دانستم....

-لی لی

#پارت ششصد و هفتاد و یک

#لی لی جان

گوش هایم تیز شد...

صدای داراب بود...

یعنی بالاخره از کنار آن زن خوش خط و خال بلند شده بود؟

بار دیگر گوشی زنگ خورد و من نگاهم از دور به مرد کت و شلوار پوشیده و خوش هیکی افتاد که گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود و اسم مرا صدا می کرد...

زیادی جذاب بود!

با آن موهای خوش حالت و قد بلندی که با قد نرگس
متناسب تر بود... نه منی که به زور تا شانه اش می
رسیدم....

با بابا سر خرید یک زمین و در املاک او با هم آشنا شده
بودند.

بعد هم صمیمیت بیشتر و رفت و آمد هایی که خانوادگی
شد و.... عاشقی بیجای من!

-: پیداش نکردی داراب؟

میثم بود.

بعد هم اتوسایی که با نگرانی به دنبالش آمد...

مهسا

لی لی جان

بیشتر از این صلاح نبود که این جا بنشینم و آن ها را تماشا کنم.

بہتر بود کہ حداقل بیش از این بچہ بازی در نمی آوردم!

پشت مانتو ام را تکاندم و با قدم هایی کوتاه بہ سمت شان رفتم.

-لی لی!

#پارت شش صد و هفتاد و دو

#لی لی جان

این را آتوسا گفت و من نگاه مغمومم را به آبی های کلافه و نگرانی که به سمتم برگشتند، دوختم...

دیدم که فکش سف شد و ابروهای سیاهش در هم فرو رفتند.

لبخندی زدم.

به هر حال... خوب نبود که صورتم شبیه مادرمرده های بیچاره به نظر برسد.

خصوصن حالایی که نگاه خیره ی آتوسا و میثم را هم روی خودم حس می کردم!

در چند قدمی شان ایستادم.

نگاه شماتت بار داراب چیزی نبود که بتوانم آن را تحمل کنم...

بغضم را بزرگ ترمی کرد آخر...

انگار که زبان داشت و بر سرم فریاد می زد

"خیلی بچه ای لی لی!!!"

-:خوبی عزیزدلم؟ کجا بودی؟ نگرانت شدیم.

طاقت نیاوردم و چشم از او گرفتم.

گلویم را صاف کردم و در جواب آتوسا کوتاه

گفتم:خوبم..همین دور و ورا بودم.

میثم با لبخندی دوستانه، از من رو گرفت و خطاب به

آتوسا گفت:عزیزم بیا ما بری...

-:داراب!

دم عمیقی گرفتم....

نرگس بود!

همان زن مغروری که حالا عطر تند اش به بینی ام می خورد
و حس بدم را چند برابر می کرد.

#پارت ششصد و هفتاد و سه

#لی لی جان

-:نرگس!! بیا برو!

نگاهم را به صورت میثم دوختم...

شاید عصبی تر از دارابی بود که تنها با کلافگی نگاه اش را به
آسمان دوخته بود!

-:داراب جانم؟ من فقط می خوام باهات حرف بزنم عزیزم!

حتی تن صدایش از من وا رفته محکم تر بود!
نفسی گرفتم و به زور جلوی پر شدن چشم های به درد
آمده ام را گرفتم..

قطعاً اگر چند لحظه ی دیگر این جا می ماندم، ابروی
خودم را می بردم!

راه کج کردم و این بار قدم های بلندم را به سمت در
خروجی هدایت کردم...

-لی لی!

چرا از من عصبی بود و اسمم را با حرص صدا می کرد؟
مگر تقصیر کار من بودم؟

توجهی نکردم..

تنها سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا نکند قبل از دور
شدن از جمع آن ها بغضم رها شود...

اما قبل از آن، طولی نکشید که بازویم با شدت به پشت
کشیده شد و قبل از این که پخش زمین شوم، دست دیگرم
را هم با خشونت چنگ زد...

#پارت ششصد و هفتاد و چهار

#لی لی جان

-:مگه من با تو نیستم؟؟هان؟؟

پلک هایم را بر هم فشردم...

نمی دانستم چرا باید من مورد عصبانیت و این لحن پر
خشم اش قرار می گرفتم...

آن هم این جا...

جلوی چشم های دوستانش و... زن سابق که سنگینی
نگاهش را با همه وجود حس می کردم...

بی حرف، سرم را بالا گرفتم و نگاه ناراحتم را به آبی های
کلافه اش کوک زدم...

حتی زیانم نمی چرخید که بگویم رهایم کند!

بی شک اگر لب باز می کردم، مثل بچه ها زیر گریه می زدم و
شخصیت م را جلوی همه خرد می کردم....

نگاه اش را با مکث در صورتم گرداند و این بار با ملایمتی
که بیشتر قلبم را دردمند می کرد، گفت: چرا اینطوری نگام
می کنی آخه؟؟
چیزی شده؟

با نگرانی کمرنگی پرسید:

اتفاقی که برات نیفتاد این جا؟ هوم؟؟؟

اتفاق؟

چرا... خیلی چیزها شده بود....

مثلن شکستن غرورم... نابود شدن اعتماد به

نفسم... افسرده و غمگین شدنم....

حتی زنگ زدن آن مرد سادیسمی!

اما من چه جوابی می توانستم داشته باشم، جز همان تکان

دادن سرم به مخالفت؟

@Vip Roman

#پارت ششصد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

سرش را جلو کشید...

طوری که هرم نفس های داغ اش روی پوست صورتش
پخش می شد.

با نرمشی که در تضاد با جدیت نگاه اش بود، گفت: حواسم
بهت هست لی لی!

چی شده که باز داری دوری می کنی به جای حرف زدن؟

باید خوشحال می شدم که حواسش جمع من بوده؟

باید این توجه را پای چه احساسی می گذاشتم؟
دوست داشتن؟ یا حسی پدرانہ و مسئولیتی مزخرف؟...

-: اینطوری نگام می کنی، بوست می کنما!

شوخی می کرد در این موقعیت؟

بر چه حسابی؟

چرا گیجم می کرد؟

چرا تکلیفم را مشخص نمی کرد؟

اینکه زلزله دچار قلب باران زده ام می کرد را باید باور می
کردم یا حرف ها و رفتار های دیگرش را که شک و دلسردی
را دچارم می کرد؟

-: داراب

فشار آرامی به بازوهایم آورد و با نگاه
مهربانش، گفت: جانم؟ چیه؟

با ناامیدی و تمام آن حس های بدی که از درون درحال
بلعیدن انرژی و امیدم بودند، لب زدم: تو... من و دوس داری
اصلن؟...

#پارت ششصد و هفتادوشش

#لی لی جان

@Vip Roman

می دانستم اگر نه بگوید،ته مانده ی جانم را به یغما می برد
و همه آرزوهایم را نابود می کند!...

ولی این برزخ و این بلا تکلیفی بیشتر عذابم می داد!

نمی توانستم شب و روزم را با سوال های آزار دهنده
ی مغزم سپری کنم...

-:داراب!

این دختره کیه دیگه؟؟

چرا کسی این زن را از این جا نمی برد؟؟

چرا همش جلوی چشم من ظاهر می شد؟؟؟

-:به تو ربطی نداره نرگس!!

هنوز نگاه آبی اش سمت من بود...
اما این بار پر از خشم و حرصی آشکار..

اینکه با نرگس این چنین صریح و خشمگین حرف زده
بود، ته دلم را کمی روشن می کرد!

-: داراب!

با پوزخند و نگاه بدی به من ادامه داد: نگو که رفتی با یه
بچه دماغو دوست شدی!!
افتادی دنبال دخترای آک و دوقرونی؟

دستانم را مشت کردم و سعی کردم آن لی لی سرکش وجودم
را پیدا کنم.

نباید در برابر توهین هایش سکوت می کردم..
حتی اگر از من سر تر و مورد قبول تر بود!

دماغوی دو قرونی خودتی زنیکه!

حرف دهن تو بفهم!

#پارت شش صد و هفتاد و هفت

#لی لی جان

آن پوزخند و نگاه از بالا به پایین اش، بیشتر حرصم می

داد...

طوری رفتار می کرد که انگار او ملکه بود و من رعیتی ژیره
پوش!

-:باهاش بحث نکن لی لی!

بازوهایم را رها کرد و به سمت نرگسی که حالا یک تای
ابروی تتو کرده اش را بالا انداخته بود، رو گرداند و غرید: کی
و خبر کنم بیاد جمعت کنه نرگس؟؟

اون شوهر بی غیرتِ آب بردت و یا اون بابای مفنگت؟؟

چرا انقدر بدبختی؟؟

جمع کن برو دیگه!!

آب دهانم را قورت دادم و قدمی عقب برداشتم...

حس می کردم، به یک باره داراب تمام نرگس را تخریب کرد
و این برای منی که مورد توهین های او قرار گرفته
بودم، خوشایند بود و دلم را خنک می کرد!

دیدم که نرگس جلو آمد و با چهره ای که حالا پر التماس به
نظر می رسید، دست داراب را گرفت و با عجزی که نمی
دانستم واقعی هست یا دروغ!، گفت: داراب تورو خدا بس
کن!

من تورو دوست دارم.. از کل این دنیا تورو می خوام فقط!
چرا با حرفات قلبمو میشکونی؟

چرا من و نمی بینی؟ ها؟... رفتی با دختری که حتی یه
درصدم لیاقت تورو نداره؟؟ من مگ...

@Vip Roman

#پارت ششصد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

-:خیلی وقیحی به خدا نرگس!!!..خیلی!!

تو من و میخوایی یا پولمو؟؟؟

هان؟؟

تو ارزش داری که من اصلن ببینمت؟؟؟

خیانت کردی!

باید می دادم سنگسارت کنن تا بفهمی کی به کیه اصلن!

اون کیانوش پفیوز کجاست؟؟

زن و شوهر کمر همت بستید که عالم و به کثافت

بکشید؟؟؟

-:طلاق گرفتیم!

داراب پوزخندی زد و با تمسخر گفت: به سلامتی!
معلوم نیست این سری چه گندی بالا آوردی که حتی اون
کیانوش نسناسم تفت کرد رو زمین!

از بد دهنی های او تعجب نمی کردم..

هر آدم عاقل و آرامی هم که بود، در برابر وقاحت و
سماجت نرگس آمپر می چسباند.

دیدم که دامن لباسش را بالاتر کشید و با یقه ای که علن
همه چیز را بیرون ریخته بود، باز هم به داراب نزدیک شد و
گفت: تو که دوسم داشتی داراب!!

همیشه فقط من و می دیدی! با من آرام می شدی!

پس چرا الان داری خوردم می کنی؟؟؟

#پارت ششصد و هفتادونه

#لی لی جان

نگاه تحقیر آمیز و پر نفرتی حواله ی من کرد و ادامه داد: به
خاطر این دختره؟؟

پوزخند عصبی ای زد

-: گول قیافه ی ساده شو خوردی؟؟

خدا می دونه این چه جنده ای...

با حرفش، برای لحظه ای قلبم انگار زنده ماندن و ضربان داشتن را از یاد برد و چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شدند...

تا بخواهم چیزی را هضم کنم... یا عکس العملی از خود نشان دهم.. داراب به سمتش خیز برداشت و لحظه ای بعد، صدای سیلی محکمی که به صورت نرگس زد، تمام آن سکوت سنگینی را که ایجاد شده بود، درهم شکست...

-: دهن نجست و آب بکش زنیکه هرجایی!!

انگشتش را تهدید وار مقابل صورت ناباور و مبهوت او تکان داد و غرید:
من بعد یاد بگیر همه رو به چشم خوده خراب و اشغالت نبینی!!

یه بار دیگه م جلوی راه من بخوایی سبز شی نرگس، به ولای
علی قسم زندهت نمی دارم!!!

نفسی گرفتم...

نباید از حرف های یک زن معلوم الحال ناراحت می
شدم، اما قضاوت ناحق اش.. صاف وسط قلبم را نشانه
گرفته بود و این بحث و تمام اتفاقات امروز، باعث آن
بغض بزرگ شده بودند!

@Vip Roman

#پارت ششصد و هشتاد

#لی لی جان

دست سرد و آویزان مانده ام، در دست گرم و بزرگ او جا
گرفت و نگاه شفاف و ناراحتی به صورت درهم رفته و
چشمان پر غیظ اش گره خورد....

-: میثم ما می ریم!

به جلالی خبر بده کار ضرور برام پیش اومد فردا باهاش
تماس می گیرم.

-: حله داداشم، تو برو. خیالت راحت.

دستم را با خود کشید و تن کرختم را همراه قدم های
بلندش کرد و من تا آخرین لحظه، سنگینی یک جفت نگاه
پر نفرت را روی خودم حس کردم...

توی ماشین نشستیم و او بی حرف ماشین را به راه
انداخت..

نگاه مات برده ام را به خیابان خلوت رو به رویم دوختم و
احمقانه، هزاران بار حرف های آن زن دیوانه را در ذهنم
مرور کردم.

توهین زیاد کرده بود...
آن هم به منی که حتی نگاه بدی به او نینداخته بودم...

گفته بود که... داراب دوشش داشته!

فقط با او آرام می گرفته!

فقط او را می دیده....

لی لی جان

مهسا

حق داشت! نرگس با وجود اینکه زنی با تمام رفتار های بد و
زننده به نظر می رسید... اما ظاهر جذاب و هیکل دلربایی
داشت!

برای یک مرد، همین ها کافی بود؟ نه؟
تنها هیکل و زیبایی یک زن؟

#پارت ششصد و هشتاد و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2223

لب گزیدم و سر درد گرفته ام را به پشتی صندلی تکیه زدم..

آن سیلی و آن حرف ها، دلم را خنک نکرده بودند..

احساس ناچیز بودن و نالایق بودن که نسبت به خود پیدا کردم، نه تنها از بین نرفته بود... که با حرف های نرگس بیشتر هم شده بودند و حالا حتی از زور ناراحتی، نمی توانستم حرف بزنم....

چشم بستم و چشمان تر شده ام را پنهان کردم...

در فکر های مالیخولیایی خودم غرق بودم، که صدای خش گرفته و آرامش گوش هایم را پر کرد

-: معذرت می خواهم...

لبخند تلخی زدم..

حالم خوب نبود...

دلم اتاقم را می خواست و یک دل سیرگریه کردن برای این
ساده بودن و عشق بیچاره و اشتباه را...

-لی لی

-هوم؟

بازدم اش را کلافه و پر صدا بیرون فوت کرد و با مکث
گفت: باهام حرف بزن!

زبانم برای گفتن حرفی نمی چرخید!

چه باید می گفتم برای مرد چشم ابی؟....
از این فکر های بی سر و ته آزار دهنده ام؟
یا آن مهمانی مسخره؟

#پارت ششصد و هشتاد و یک

#لی لی جان

@Vip Roman

صدای زنگ گوشی بلند شد و چشم های بسته ام را باز
کرد....

شماره، همان ناشناس نحسی بود که یکی از عوامل حال
حالایم بود!

با حرص، ریجکت کردم و بلافاصله اسمش را در لیست
سیاه تماس هایم قرار دادم.

- کی بود؟

باید جواب می دادم؟

نه!

چرا باید به مردی که هیچ صنمی با من نداشت، جواب پس
می دادم؟

بی حرف، باز پلک بستم و صدای نفس پر حرص او را
شنیدم...

تا وقتی که برسیم... با خودم حرف زدم و حرف زدم و هزاران
فکر مختلف کردم...

با صدای گرفته داراب، که این بار می گفت: پیاده شو..

چشم باز کردم و در وهله اول نگاهم به مکانی که هیچ
شناختی از آن نداشتم گیر کرد.

مگر قرار نبود مرا به خانه مان برساند؟؟
این جا دیگر کجا بود؟؟...

سریع از ماشین پیاده شدم تا با پرخاش به داراب بگویم مرا
به خانه مان برگرداند، اما با دیدن فضای اطراف دهانم
بسته ماند...

یک باغ ویلای سرسبز بود!

پراز درخت میوه و بوته های گلی که با ترتیب و نظم
خاصی دور تا دور را فرا گرفته بودند و مسیر سنگ فرش
شده ای که به یک ویلای مدرن و کوچک می رسید....

#پارت ششصد و هشتاد و دو

#لی لی جان

چشمم به استخر پر آبی افتاد، که نور خورشید روی آن
افتاده بود و زلالی آن را بیشتر به چشم می زد.

ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم...

این جا... باغ داراب بود؟؟؟...

نگاهم را به دنبالش باری دیگر در ان باغ خوش آب و هوا
چرخاندم و با دیدن در باز ویلا، به آن سمت رفتم...

نمی دانستم که چنین باغی دارد!

یعنی هیچ وقت دعوت نکرده بود و یا حتی حرفی از آن نزده
بود....

با حس و حالی که حالا کمی بهتر شده بود، دست به دیوار
گرفتم و کفش های پاشنه بلندی را که پنجه پاهایم را
داغان کرده بود از پا درآوردم و وارد ویلا شدم...

یک ویلای مبله و تمیز که همه چیز داشت...

-:داراب

-:اینجام عزیزم، الان میام.

صدایش از تک اتاقی که آن جا بود، می آمد...

به سمت آشپزخانه رفتم تا با خوردن لیوانی آب، بیشتر
خودم را به آرامش دعوت کنم..

از اینکه این جا بودیم، ناراضی نبودم...

اگر به خانه می رفتم، در نتیجه آن همه فکر و خیال بد، تنها
گریه و خودخوری می کردم!

اما حالا حداقل آن بغض بزرگ از بین رفته بود و اکسیژن
این همه درخت و گل، حالم را بهتری می کرد...

#پارت ششصد و هشتاد و سه

#لی لی جان

لیوان خالی را روی میز گذاشتم و وقتی برگشتم، داراب را با
همان صورت سخت و اخم های کمرنگ، پشت سرم
دیدم...

به جای آن کت و شلوار سورمه ای رنگ، حالا یک تی شرت
و شلوار راحتی به تن داشت...

نگاه آبی رنگ اش عمیق و جستجوگر تمام اجزای صورتم را
گشت و نگاه خسته ام را غلاف کرد...

چه کسی را اینطور نگاه می کرد؟

دختری را که عامل اصلی تخریب تمام اعتماد به نفسش
بود و حالا نسبت به ظاهر و قد و هیکل اش احساس خوبی
نداشت و نگاه خیره اش داشت بیشتر عذابم می داد؟!!

نزدیک شدنش را احساس کردم...

به قدری که هیکل بزرگش روی م سایه انداخت و عطرش
قوی تر از قبل، مشامم را پر کرد...

دلم می خواست از زیر دستش فرار کنم، که با گرفتن چانه ام
راه فرارم را بست.

سرم را به آرامی بالا گرفت، به طوری که مجبور شدم باز هم نگاه در نگاه جدی و محکم اش قفل کنم...

چه داشتند آن دو گویی آبی که با هر بار دیدن شان قلبم می لرزید؟...

کاش اینطور نگاهم نمی کرد!
من می خواستم عشق اش را ریشه کن کنم و این نگاه لعنتی داشت ریشه دوانی می کرد....

صدای بم اش با همان تن صدای آرام، گوش هایم را پر کرد
-:ناراحت که می شی سکوت می کنی همش؟

@Vip Roman

#پارت ششصد و هشتاد و چهار

EXCHANGE GROUP. 2234

نکند فهمیده بود که این صدای مردانه ی پر از
نرمش، عاشق ترم می کند؟

-: یا همش از دستم فرار می کنی؟

بی حرف، نگاهش کردم....

اوین باری بود که او را اینطور می دیدم.

مثل همیشه چشمانش بی حس نبود و با حرف هایش مرا
پس نمی زد!

دیدم که نگاهش جایی حوالی لب هایم سر خورد...

ضربان قلبم چیزی نبود که در اختیار خودم باشد و توان
کنترل تپش های تندش را داشته باشم...

-: این لبارو به هم دوختی که چی؟

هرم داغ نفس هایش داشت پوستم را می سوزاند...

از این سستی خوشم نمی آمد!
این بار همه حق را به عقلم می دادم، نه دلی که با یک اشاره
فرو می ریخت...

اما مگر توان کاری را داشتم؟
وقتی که کمرم به میز چسبیده بود و چانه و بازویم اسیر
دستانش بود!

یہ سوال ازم پرسیدی تو مهمونی... یادتہ؟

ہمان سوال مهم و بی جوابی را می گفت، کہ نرگس جفت پا
وسط بحث پریدہ بود.

-:ہوم؟

به آرامی سرم را تکان دادم...

@Vip Roman

#پارت ششصد و هشتاد و پنج

#لی لی جان

سکوت کرد و با نگاه خیره ای که داشت دیوانه ام می کرد، خم شد و بی هوالب های سردم را شکار کرد...

بی حرکت و شوک زده، نگاه وق زده ام را به چشم های آبی و لبخند کج اش دوختم...

تمام تنم نبض می زد و قلبم از آن تند تر نمی کوبید!

هنوز ذهنم در حال تجزیه تحلیل اوضاع بود و چیزی را هضم نکرده بودم...

بی نفس و پر بهت، لب زدم: داراب!!...

لبخندش کش آمد و این بار با مکث بیشتری، گوشه لب باز مانده ام را بوسید و تمام وجودم را غرق احساسی گرم و دلپذیر کرد...

-: اینطوری صدام میکنی... چه جوابی باید داشته باشم برات، جز همین بوسه؟

تن خشک شده ام را به آغوشش کشید و سرم را به سینه ستبرش تکیه زد...

با حال عجیبی که دچارش بودم، پلک بستم و او کنار گوشم پچ زد

-: جوابتو گرفتی؟

بی تمرکز و بی حواس لب زدم: چی؟

خندید...

نفس هایش به گوشم خورد و قلقلکم گرفت و تا خواستم از
آغوشش خودم را بیرون بکشانم، مرا محکم تر به سینه اش
فشرده و در همان حین گفت: دختر خنگ من...

#پارت ششصد و هشتاد و شش

#لی لی جان

درمانده لب زدم: داراب!

باز خندید و گفت: جانم؟.. بازم دلت بوس می خواد؟

با خجالت و لبخندی که روی لب هایم امد،مشتی به بازویش نشاندم و گفتم:اذیتم نکن...

باز کنار گوشم پچ زد:من اذیت می کنم؟

نتوانستم تحمل کنم...نفس هایش چنان پوستم را قلقلک می داد که بی توجه به همه چیز،زیر خنده زدم و در همان حال عاجزانه گفتم:وای داره قلقلکم میاد...توروخدا ولم کن...

مکث کرد و تا بخواهم امیدوار شوم که بیخیال شده،با شیطنت گفت:قلقلکی هستی پس!

و بعد هم بلافاصله با دستانش به جان گردن و شکمم افتاد....

دقیقن دو جایی که حساس ترین های من بودند و کم مانده
بود آن وسط از شدت خنده و قهقهه نفسم بند اید!...

درحالی که حالا قطرات اشک هم از گوشه چشمانم بیرون
می چکید، بریده بریده گفتم: واای... داراب... داراب
تورو خدا... بس کن...
..واای دارم میمیرم... داراب!!....

بالاخره تن بی جانم را رها کرد و من با صدای قهقهه ای که
تازه بند آمده بود، گوشه ی خیس چشمم را پاک کردم و
سعی کردم ریتم نفس های بریده ام را تنظیم کنم....

@Vip Roman

#پارت ششصد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

نگاهم را به صورت خندان و چشم های مهربانش دوختم و
با انرژی ای تحلیل رفته لب زدم: خیلی بدی...

خواست قدمی به سمتم بردارد که انگشتم را تهدیدوار به
سمتش گرفتم و گفتم: به خدا یه قدم دیگه جلو بیایی...

-: من و تهدید می کنی بچه؟؟

الان نشونت می دم!

تا به سمتم خیز برداشت، با جیغ بلندی که گلویم را
خراشید، بدو به سمت محوطه باغ فرار کردم...

خنده ی بلندم از هیجان بود و دارابی که در چند قدمی ام
می دوید و هر لحظه امکان داشت به من برسد، استرس و
آدرنالین خونم را بالا تر می برد...

با همان پاهای برهنه، به سمت استخر رفتم...

من به دور استخر می دویدم و داراب هم به دنبال من....

در خواب هم چنین روزی را نمی دیدم و این شور و هیجانی
که تمام وجودم را پر کرده بود را دوست داشتم....

در حال خودم بودم و با همان خنده ی بلند و موهای رهایی
که در باد پرواز می کردند، می دویدم... که در یک آن ، پارچه
ی مانتو ام از پشت کشیده شد و در چشم بر هم زدنی
تعادلم را از دست دادم...

با جیغ بلندی، بلافاصله به پیرهن داراب چنگ زدم اما
اوضاع بدتر شد...

#پارت ششصد و هشتاد و هشت

#لی لی جان

با فشار دستم، هر دو داخل آب استخر افتادیم و.... ثانیه
ای بعد، فرو رفته در آغوش بزرگش، سر از آب بیرون
آوردیم....

نفس های تندم را رها کردم و دستانم را بند شانه هایش
کردم که زیر آب فرو بروم...

چند بار پلک زدم و تازه نگاه حیران و سرگردانم به صورت
خیس و خندان اوپی افتاد که موهای سیاه رنگش حالا روی
پیشانی اش رها شده بود و با نور آفتابی که درست روی
صورتش پرتو انداخته بود، جذابیتش دو چندان شده بود...

گرمی دستانی که دور کمرم چفت کرده بود را حس می کردم
و با آن لبخندی که ردیف سفید دندان هایش را نشان می
داد، حسابی دلم را به بازی گرفته بود....

این شیطنت و شوری که در آبی های خوش رنگش می
دیدم، مثل یک نسیم بهاری تمام روحم را نوازش می کرد و
دلم را گرم تر...

-: داراب

موهای خیسم را از جلوی چشم کنار زدم و تا خواستم
حرفم را ادامه دهم... اشاره ای به لب هایم کرد و گفت: من
مشکلی ندارم!

دیدم که با همان شیطنت سر جلو کشید و منی که به خوبی
منظورش را فهمیده بودم، با شتاب و دستپاچگی، کف
دستم را روی دهانش گذاشتم و با خجالتی که می دانستم
به لب هایم رنگ داده، گفتم: وای من خجالت می کشم
داراب! اینطوری نکن دیگه....

#پارت ششصد و هشتادونه

#لی لی جان

نگاه خجولم را از چشم های خنداناش ، به سمت لباس های که به تنم چسبیده بود چرخاندم...

وضعیت خوبی نبود!

اصلن وضعیت خوبی نبود!

لب گزیدم و آرام گفتم: لباسام خیس شدن.... حالا چه گوهی بخورم من؟...
لباس ندارم که...

با حس گرمای نفس های داراب روی پوستم، بلند فکر کردنم را کنار گذاشتم و با عجله دستم را از جلوی دهاناش برداشتم و گفتم: وای ببخشید..

کمرم را سفت تر چسبید و با لبخندی که امروز زیادی شاهد آن بودم، پرسید: شنا بلدی؟

سوالش، نگاهم را مات کرد و برای لحظه ای مغزم از کار افتاد!

با همه وجود، خودم را فحش باران کردم و با خجالت و حرصی که از دست کارهای خودم، دچارش شدم.. بلافاصله تنم را از تنش جدا کردم....

ماهی چند بار استخر می رفتم و حالا شبیه میمون از گردن او آویزان شده بودم که... مثلن... غرق نشوم؟؟

با حرص و خشمی که در حرکات دست و پاهایم مشهود بود، تا لبه استخر شنا کردم و خودم را از آن بالا کشیدم.

#پارت ششصدونود

#لی لی جان

لبه های مانتو ام را به هم چسباندم و دستانم را روی سینه
قلاب کردم تا بند و بساطم از زیر آن تاپ سفید و ساده ای
که زیر مانتو پوشیده بودم، بیرون نزنند....

همین مانده بود که دور از چشم بابا این یک قلم را هم
انجام دهم!

-:حالا من چطور باید برگردم خونه با این لباسا؟؟...ای
خدا!!

نگاه کلافه و بلاتکلیفم را از لباس هایم گرفتم و به استخر
دوختم.... که همان دم چشمان وق زده ام روی دارابی ثابت
ماند که تی شرت اش را از تن درآورده بود و با آن هیکل
دیدنی...شنا می کرد!

ناخودآگاه هین بلندی کشیدم و درحالی که تا نگاه می
گرفتم، باز مردمک های بی حیایم، خود به خود به سمت او
مسیر کج می کردند...گفتم:من اینجا نشستم!!

دیدم که به سمت لبه دیگر استخر شنا کرد و با آن لبخند
کج و ابروی بالا رفته،دستانش را بند لبه استخر کرد..

-:لعنت خدا به دل سیاه شیطان پفیوز...

چند صلوات فرستادم ، اما باز هم در کمال بی حیایی، نگاهم
قفل آن عضله های حجیم و در هم پیچ خورده ای شد ،
که داشتند با قلب و روانم بازی می کردند!....

-:آره...اونجا نشستی!...

ویو رو دوست داری؟؟

اشاره ای کرد و با چشمکی که قلبم را لرزاند، ادامه داد:به
نظر که از همه چی راضی!!

#پارت ششصدونودویک

#لی لی جان

نگاه به سمت چشمان پر تفریح و خندانش چرخاندم و با حرص گفتم: خجالت نمی کشی جلو بچه لخت شدی؟؟؟

با خجالت لب گزیدم و درحالی که صدای خنده اش را می شنیدم زیر لب تشر زدم: لال بمیری با این حرف زدنت لی لی! اول فکر کن بعد زر بزن!

-: بچه که چه عرض کنم... بچه پررو!

از جا بلند شدم و درحالی که سنگینی آن همه لباس و مو را حس می کردم، گفتم: من رفتم تو... فقط یه حوله ای چیزی بده که من بتونم خودم و باهاش خشک کنم.

نگاه غیر قابل کنترلم باز هم به سمتش چرخید و با دیدن
لبخند منظوردارش، با حرص اضافه کردم: درضمن... بچه
پررو من نیستم!!

تو هستی که بر و بازوت و انداختی بیرون مراعات بچه
مردم و نمی کنی!!!

چرخیدم بلند و با حرص گفتم:
خدافظ..

بعد هم با قدم هایی بلند و لبخندی که لب هایم را کش
آورده بود، به سمت ویلا رفتم.

حالم به مراتب بهتر شده بود و صدای آن فکرهای آزار
دهنده و بلند، حالا در سرم آرام گرفته بودند....

#پارت ششصد و نود و دو

#لی لی جان

بی طاقت، مانتوی خیس آب شده ام را از تن در آوردم و به تک اتاقی که داراب در آن لباس عوض کرده بود، رفتم.

در پشت سرم بستم و نگاهی اجمالی به کل اتاق کوچکی که یک دراور و تختی دونفره و قدیمی و چندین وسیله ی دیگر در آن به چشم می خورد، انداختم.

پوفی کشیدم و مانتو ام را روی شوفاژ خاموش انداختم و موهای خیس را همه جمع کردم و بالای سرم بستم تا کمتر آب بچکانند.

بلاتکلیف نگاهی به تاپی که نقش یک تکه پارچه نامرئی را ایفا می کرد انداختم...

-:گندت بزنن...آه...-

-:لی لی

دستگیره که پایین کشیده شد، هول زده جیغ کشیدم و گفتم: نیایی تو ها!!

-:باشه! چرا جیغ می کشی؟؟

همه چی خوبه؟

با خیال راحت نفسی کشیدم و گفتم:اره..لباس تنم
نیست..برای همین جیغ زدم...نیایی داخل ها!

صدای ش را از پشت در شنیدم که با خنده می گفت:نمی
دونستم انقدر جیغ جیغو هستی بچه!
خب من الان چطور بهت حوله بدم؟
باید پیام تو، یا نه؟

شیطنت و خباثت لحنش برایم آشکار بود و من نمی
دانستم چشمان وق زده ام را جمع کنم، یا نیش باز شده ام
را!

-:بگو خودم پیدا می کنم.

-:بلد نیستی جاش و!

#پارت ششصد و نود و سه

#لی لی جان

باورم نمی شد این همان دارابی ست که می شناختم!
همان مرد با متانت و مودبی که گاهی با خودم فکر می کردم
همیشه خشک و سرد است و در زندگی با او قرار نیست
جایی برای خنده و شوخی وجود داشته باشد!..

حالا اما چیز دیگری را شاهد بودم...
@Vip Roman

مردی را که سر به سرم می گذاشت و با مهربانی نگاهم می
کرد!

خنده ام را خوردم و گفتم: خیالت راحت تو آدرس بده من
دقیق پیدا می کنم.

صدایش را با تاخیر شنیدم..

-: کشو اولی دراور...اون جا حوله تمیز هست!

نگاه متعجبم را بین دراور و در چرخاندم و با خنده
گفتم: الان این خیلی سخت بود؟؟؟

جدی گفت: من و باش که گفتم نمی تونی پیدا کنی..خودم
پیام سریع بهت بدم...

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و این بار صدای قهقهه
بلندم به هوا رفت....

باور نمی کردم که او اینطور شبیه پسر های شیطان و بامزه
رفتار می کرد!

دلم می خواست لب هایش را محکم بکشم و چنان قربان
صدقه اش بروم، که این حال بی قرار دلم آرام بگیرد کمی...

#پارت شش صد و نود و چهار

#لی لی جان

دیگر صدایی نیامد و من با همان خنده ای که پاک نمی شد
به سمت دراور رفتم و حوله ای برداشتم.

موهائیم را تا حدی که می شد خشک کردم و کلافه به تاپ و شلوار خیسم نگاه کردم...

حس بدی روی پوستم ایجاد می کردند و نمی دانستم حالا باید با چه وضعی از در این اتاق بیرون بروم!

-: خاک تو سر بی عقلت کنم...

بلا تکلیف چرخ دی دور خودم زدم...

-: حالا چیکار کنم؟؟؟

پوفی کشیدم و ناچار سمت در رفتم...

شاید داراب فکرش بیشتر از من می توانست کار کند و راه حل پیدا کند.

از همان پشت در صدا زدم: داراب

منتظر ماندم، اما هیچ جوابی نشنیدم...

کلافه تر شدم و باز صدا کردم: داراب!

جوابی نداد.

شاید بیرون رفته بود که هیچ خبری از او نبود.

به سمت دراور لباس ها برگشتم...

لب گزیدم و با مکث دست به سمت کشوی دوم بردم...

بی اجازه داشتم این کار را می کردم، اما لباس های چسبیده

به تنم نمی گذاشتند که دست به این کار بد نزنم!

#پارت ششصد و نود و پنج

#لی لی جان

کشور را بیرون کشیدم، اما در همان لحظه ی اول، با دیدن
محتوای آن، لب گزیدم و سریع آن را بستم...

با حرص ضربه ای به لب های گر گرفته ام زدم و غر
زدم: آخه آدم توی کشور دوم لباس زیرارومی ذاره؟؟
وویی... الهی العفو!... الهی العفو!...

دسته کشو سوم را گرفتم و زیر لب گفتم: ایشالا محتوای
این اسلامیہ...

آن را بیرون کشیدم و نگاهم را میان تی شرت ها و شلوار
های خانگی که در آن بودند، گرداندم...

بی دقت تی شرت سیاه و شلواری به همان رنگ، بیرون
کشیدم و با لبخندی که از تصور پوشیدن آن ها لبانم را
کش آورده بود، آن ها را روی تخت انداختم...

لباس های خیسم را از تن بیرون کشیدم و با نگاهی به لباس
های زیرم، سری تکان دادم...

مجبور بودم آن ها را نگه دارم!
حتی با وجود اینکه زیر لباس های خشک داراب، حس بدی
به من می دادند!

تی شرت بزرگی که تا اواسط ران پاهایم آمده بود و شلوار
کمرگشادی که مجبور شده بودم پاچه های آن را چندین
تا بزنم و کمرش را هم هینطور!

-:خیلی ضایع شده قیافم ینی؟

نگاهم را دوری در اتاق سوت و کور چرخاندم...

-:حداقل کاش یه آینه بود توش می دیدم چه شکلی شده
سر و وضهم!

دستی به موهای نم دارم کشیدم و با تعلق و دودلی، از اتاق
بیرون زدم...

#پارت ششصد و نود و شش

#لی لی جان

نمی دانستم عکس العمل داراب چه خواهد بود!
در حقیقت من حتی نمی دانستم که داراب آدمی
وسواسی ست یا نه!

شاید از اینکه بی اجازه لباس هایش را پوشیده بودم ناراحت
می شد!...

نگاهم را در خانه خالی از حضور او گرداندم و به سمت
آشپزخانه رفتم.

پشت به درگاه آشپزخانه ایستاده بود و مشغول گشتن کابینت ها بود...

مردد، جلو رفتم و صدا کردم

-:داراب

جانمی گفت اما رو برنگرداند..

نفسی گرفتم و گفتم:دنبال چی می گردی؟

درحالی که حالا داخل کشو ها را می گشت گفت:کبریت...

به کمکش رفتم و درحالی که در کابینتی را باز می

کردم، گفتم:بذار الان برات پیداش می کنم...

روی پنجه پا بلند شدم و درحالی که سعی می کردم قدم
برسد، دستم را داخل کابینت، به دنبال جعبه ای کوچک
گرداندم...

در همان حال، پرسیدم: حالا.. کبریت برا چیته؟

روی پنجه پاهایم بیشتر بلند شدم و زیر لب غر زدم: این
لامصبا رو کدوم خری رو سقف درست کرده آخه... اه..

-:من..

#پارت ششصد و نود و هفت

#لی لی جان

صدای بم اش را در نزدیکی ام شنیدم و هیکل درشتش روی
سرم سایه انداخت...

سر به سمتش چرخاندم، که به راحتی دست جلو آورد و
کبریتی را که آن همه به دنبالش دست چرخانده بودم، از
داخل کابینت برداشت...

نگاهش را از همان بالا به چشمانم دوخت و لب زد: قدرت
نمی رسه چرا به خودم نمی گی؟

نفس حبس مانده ام را بیرون فرستادم و کامل به سمتش
چرخیدم...

فاصله کم بود و نگاه عمیق و گرم او، داشت تنم را به عرق می نشاند.

برای رهایی از این جو، لب جنباندم و بی تمرکز و بی ربط گفتم: تو... قد بلند دوست داری؟...

جوابی نداد و من بیشتر زیر نگاه سنگینش احساس گرما و ذوب شدن کردم.

چشم های آبی رنگِ شب زده اش، با مکث از صورتم جدا شد و روی لباس های تنم چرخید...

استرس به جانم افتاد و سکوت او مجبورم کرد که توضیح بدهم: چیزه... لباسام خیس بود... دیگه منم مجبور شدم اینارو چیز کنم.. چیزه..ینی..

با حرص دندان هایم را روی هم چفت کردم و
گفتم: بیوشم...

قدمی عقب برداشت و با دقت بیشتری نگاهم کرد...

ترسیدم از اینکه شاید ناراحت شده باشد و این سکوت و
نگاه ها هم از همان حس سرچشمه گرفته باشند....

برای همین مغموم لب زدم و گفتم: ببخشید بی اجازه دست
زدم...

الان می رم عوض شون می کنم...

@Vip Roman

#پارت ششصد و نود و هشت

EXCHANGE GROUP. 2271

هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که مچ دستم را چنگ زد
و گفت: کجا؟

متعجب و با تعلل گفتم: می رم.. اینارو عوض کنم دیگه!

ابروی بالا انداخت و گفت: لازم نکرده... همین شکلی
خوبه..

-: آخه..

@Vip Roman

دستم را به دنبال خودش کشید و گفت: همین که شبیه یه
پسریچه تخس شدی کافیه.. نمی خواد رفتارتم مثل همون
پسر بچه چموش باشه!

نگاه وق زده ام را به اوپی که مرا دنبال خودش به سمت
محوطه باغ می کشاند، دوختم و بی هوا گفتم: پسر بچه
چیہ؟... من کجام شبی پسر است؟؟

نگاهی به قسمت برجسته قفسه سینه ام انداختم و زیر لب
غر زدم: کور این قشنگا رو نمی بینه!؟

کنار هیزم هایی که آن ها را روی یک جسم مسطح و سنگی
گذاشته بود، ایستاد و دستم را رها کرد.

باز هم نگاهی به سر تا پایم انداخت و این بار با چین هایی
که گوشه چشمش افتاده بود و لب هایی که حس می کردم

لبخندی محو بر آن ها نشسته، گفت: چی می گی زیر لبی با خودت؟

غر غرم می کنی با این قیافهت؟

با حس بدی که به سراغم امد، دست به کمر زدم و با پرخاش گفتم: مگه قیافه من چشه؟؟؟

کج ، یا عملی نیست؟؟؟

چون شبیه بعضیا نیستم تیکه می ندازی؟؟؟

هنوز فکرم پیش نرگس مانده بود...

هنوز نمی دانستم حس داراب راجع به او چیست!...

هنوز خودم وسط برزخ معلق مانده بودم...

@Vip Roman

#پارت ششصدونودونہ

#لی لی جان

نگاہ پر غضب و دلخووم هنوز سمتش بود، کہ با
مکث، ابروی بالا انداخت و گوشه ی لبش بالا کشیده
شد...

چانه بالا دادم و با حرص گفتم: چیه؟؟ چرا میخندی؟؟؟
داری من و مسخره می کنی؟؟؟

بی حرف، به سمتم امد...

نگاه خیره اش را روی صورت و لباس هایم چرخاند و دست
جلو آورد و باز هم ناغافل، محکم لپم را چلانده.

آخم بلند شد و او بی توجه، لپ دیگرم را هم بین انگشتان
 بلند و مردانه اش چلانده و با لحن عجیبی گفت: انقدر
 شیرین می‌شی که بی خیال همه چی.... می‌خوام انقدر گازت
 بزدم که تموم شی!

درد گونه هایم را به کلی فراموش کردم و مات برده نگاه اش
 کردم...

بی مکث سرم را با فشار دستش، به سینه ام چسباند و با
 دست دیگر شانه ام را سفت چسبید و حالا درحالی که
 محدوده دیدم تنها زمین و پاهای مان بود، با جدیت
 گفت: اینطوری هم نگاه نکن!

این جا جز خودم و خودت کسی نیست!... میفهمی که؟

منظورش را به خوبی فهمیدم و با حیرتی که مدام دچار قلب
 دیوانه ام می‌کرد، خواستم بار دیگر سرم را بالا بگیرم، که با

دستش فشار بیشتری به سرم آورد و بی توجه به تقلای من
گفت: می رم لباسام و عوض کنم...

تا برمی گردم، مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن بشین
همین جا، شیطونی هم نکن!

#پارت هفتصد

#لی لی جان

کلافه از گردن دردی که داشت بیشتر می شد، باز هم تقلا
کردم و نالیدم: گردنم و شکوندی داراب!!

-: باز گفתי داراب!

رگه های شیطنت را در لحن بی انعطافش حس کردم و
درحالی که هنوز نتوانسته بودم این رفتار های جدیدش را
هضم کنم گفتم: خب چی صدات کنم پس؟؟؟

جناب آقای دوست پدر؟؟؟

از خیر این گوسفندی که اسیر کردین می گذرین یا نه؟

لحظه ای سکوت کرد اما تا بخواهم حرفی بزنم یا کاری
کنم، با یک حرکت مرا به سمت خود کشاند و تنم را از
پشت به آغوش کشید.

ساعد دستش را دور گردنم حلقه کرد و با دست دیگر مچ
هایم را اسیر....

با خنده و حس و حال خوب و عجیبی که داشتم، نگاهم را به دور دست ها دوختم و در حالی که عطر تنش را به خوبی حس می کردم، با آرامش پرنگی پلک بستم و گفتم: من و با حریف یا دشمنت اشتباه گرفتی؟؟

هرچی گوشت داشتم و تو امروز زدی آب کردی!!

نفس های داغش را روی پوستم حس کردم و کنار گوشم بچ زد: خیلی رو مخی...

خواستم اعتراضی کنم که فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: با این شیرین زبونیا کار خودت و کردی اخر؟؟...

دمی گرفت و با مکث ادامه داد: نمی ترسی یه لقمه چپت کنم؟..

آب دهانم را قورت دادم و با سردرگمی گفتم: داراب...

#پارت هفتصدویک

#لی لی جان

-: شیششش...هیچی نگوا!

تم را از آغوشش جدا کرد و مرا به سمت خود چرخاند....

نگاهم را به صورت آشفته و چشمان مشوش اش دوختم و
با احتیاط لب زدم: خوبی؟..

دم عمیقی گرفت...

آن تپله های بی قرار و عجیب و ناخوانا را در صورت نگرانم
گرداند و با تعلق، لب زد: می خوامت!

در یک آن حس کردم قلبم ضربان داشتن را از یاد برد و
نفسم درجا بند آمد!...

دهانم از حیرت باز ماند و نگاه حیرانم بین چشم های
مصمم اش رفت و آمد کرد...

توهم بود؟

یا یک رویای دخترانه که مرا در خودش غرق کرده بود؟

چند بار پلک زدم و چند بار دیگر حرفی که زده بود را در
ذهنم تکرار کردم...

تمام وجودم در بهت و تعجب فرو رفته بود و نگاه خیره ی
او، یاد آوری می کرد که این دقایق خواب و رویا نیستند!

دیدم که دستی پشت گردنش کشید و با کلافگی قدمی به
سمتم برداشت...

#پارت هفتصدودو

#لی لی جان

دستان یخ کرده ام را در دستان گرم و بزرگش گرفت و با
همان صدای مردانه، با لحنی قاطع گفت: راه فرار نداری!
همه چیز و با این چشمای لعنتی شروع کردی و پا گذاشتی
جایی که نباید!

به آرامی با انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد و
رو به من و هاج و واج مانده ادامه داد: از زندگیم خبر
داری...

از دختری که دارم!
از سن و سالی که با هم جور در نیامد و گذشته ای که زیاد
جالب نیست!

اخم کم‌رنگی میان ابروانش نشست و جدی تر گفت: با همه
اینا... همه مشکلات و همه جنگ و جدلای بعد از
این... فقط یه جواب ازت می‌خوام لی لی!

با همان حال و همان مغز قفل کرده... لب زدم:چی؟

مکت کرد...

-:به قدری دوسم داری که فردا دو تار موی سفید من و دیدی...یا بی حوصلگی و بداخلاقیم و...بازم با همین صراحت دوستم داشته باشی و فیلت یاد هندوستان نکنه؟....

افکارم را پس زدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم...

حالا زمان تعجب و گیج بازی نبود!

مگر چند بار دیگر چنین موقعیتی پیش می آمد؟

بعد ها وقت داشتم برای هضم اتفاقات و حرف های

امروز...ان هم این حرف های مهم!

حرف های مهمی که انقدر ناگهانی و غیر منتظره بیان کرده بود!

-:آره!

#پارت هفتصدوسه

#لی لی جان

نگاه مرددش را دیدم و درحالی که می فهمیدم قانع نشده، فشاری به دستان گرمش آوردم و با نهایت صداقت گفتم: به جون بابام! انقدری دوست دارم که هیچ وقت فیلم یاد هندستون نمی کنه!

حس کردم که آن همه سختی و جدیت، تا حدودی از نگاه
خیره اش کنار رفت...

درحالی که فکر می کردم روی ابرها سیر می کنم... آرام لب
زدم: دوست دارم.... گفتم به جون بابا فردینم!

و او مرا با مهربانی در آغوش کشید و من حس کردم که کم
مانده از این همه حال خوش، زیر گریه بزنم!

داراب به خانه رفت تا لباس های خیسش را عوض کند و
من درحالی که با ان لبخند بزرگ، در رویاهای صورتی رنگم
چرخ می زدم... روی زیراندازی که آن جا پهن بود نشستم....

حتی گنجشک ها هم با جیک جیک کردن شان فضا را
برایم رویایی تر کرده بودند!

انگار امروز قرار نبود آن بدترین روز باشد!....
تازه شده بود بهترین روز در کل عمر هجده ساله ام!

داراب آمد و من با لبخندی که هیچ کنترلی روی آن
نداشتم، به او پی زل زدم که نشست و هیزم هایی را که جمع
کرده بود، آتش زد....

-: آتیش چرا؟

هوا که خوبه

سستم آمد و کنارم نشست.

تکیه بر بالشت هایی که آن جا بود، زد و گفت: برای سماور
زغالی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: عالیه!

چایی که کن دوست دارم...دیگه زغالیم باشه که بیشتر!

#پارت هفتصد و چهار

#لی لی جان

نگاه عمیق اش را به صورتم دوخت و بی ربط به آنچه گفته
بودم، با مکث گفت: باید با بابات درمیان بذارم..

دلشوره به جانم افتاد....

@Vip Roman

یک حس بد که امروز ظهر هم با دیدن بابا دچارش
شدم....

کامل به سمتش چرخیدم و نگران گفتم: چی بگی؟؟

اخم کرد.

-: درباره این رابطه!

نفس پر اضطرابم را بیرون فرستادم و لب زدم: من می ترسم
داراب...

این بار متعجب شد.

تکیه از بالشت ها گرفت و با آن صورت جدی ، درست
مقابلم نشست...

با خنده ای که حس تعجب و عصبانیت را به خوبی از آن
می گرفتم، گفتم: اون وقت از چی می ترسی دقیقن؟

مکث کرد و باهمان جدیت، سر جلو کشید و ادامه داد: من
منظورت و نمی فهمم لی لی!

نکنه دنبال یه دوستی چند روزه و پنهونی هستی؟ هوم؟

نگاه از اخمش برداشتم و با تعلل، لب زدم: من از عکس

العمل بابا می ترسم!

اینکه قبول نکنه یا....

پوفی کشیدم...

@Vip Roman

#پارت هفتصد و پنچ

#لی لی جان

خیلی دیر داشتم به بابا و این موضوع مهم فکر می کردم!

بابا مهربان بود...خیلی!

اما نه در همه شرایط!

عصبانی که می شد...حتی نمی شد که با او حرفی زد!

با اخم هایی درهم و چشمانی توفانی، تنها سکوت می کرد و با همان سکوت پدر آدم را در می آورد...

البته من این تجربه تلخ را نداشتم!

تنها زمانی که عمو برزو بر سر ارث و میراث دعوا گرفت، تا این حد عصبی شد و حتی همان جا بود که بابا با آن ها قطع رابطه کرد!

-:بهت گفتم این رابطه عادی نیست!

حواسم به او جلب شد و نگاهم در نگاه خیره و نافذش گره خورد...

-:قرار نیست همه چیز عادی و بی دردسر تو این رابطه تق و لق پیش بره!

هیچ آدمی حاضر نمی شه دختر جوون شو به یه مرد سی و پنج ساله که یه بچه داره بده!

با ناامیدی و یاس خواستم حرفی بزنم ، که دستان سردم را در دست گرفت و با اطمینان ادامه داد:اما با همه این حرفا،چیز غیرقابل حلی هم نیست!

دستانم را فشرد و خیره در چشم های بغض کرده ام،با لبخند جذابی گفت:پافشاری کردی!
خودت و به زور جا دادی تو قلبی که ریتم زندگی نداشت!
شیطون شدی...جایی پا گذاشتی که نباید!

حالام راه فرارت بسته‌ست!

لبخند کمرنگی لب‌هایم را کش آورد و او گفت: از فردین می
ترسی؟....اونش با من!

فقط مهم واقعی بودن حس توئه!

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت هفتصدوشش

#لی لی جان

@Vip Roman

درمانده و با حرصی آشکار گفتم: نمی دونم دیگه چطور باید
بهت ثابت کنم که این حس شخمی واقعیه!

چشم هایش خندید و دیدم که لحظه ای لب هایش را بر
هم فشرد...

نگاهم را به سمتی دیگر چرخاندم و گفتم: یه کاری می کنی
تمام تلاشای مامان واسه تربیت کردنم و به چپم دایورت
کنم..

صدای خنده ی آرام و مردانه اش را شنیدم و موجی از حس
خوب قلبم را نوازش داد...

-:خودم تربیت می کنم!

متعجب به سمتش رو گرداندم و با چشمانی ریز
شده، طلبکار پرسیدم: مگه من بی تربیتم؟؟؟

یک تای ابرو بالا انداخت و با نگاه عمیق و گرمی که قلب
معلق مانده ام را بیشتر تاب می داد، گفت: نیستی؟

-:چی؟؟؟!

گوشه لبش بالا کشیده شد و روبه صورت متعجب و
حرصی من ادامه داد: یه دختر بی ادب کوچولو... که حالا با
این لباسای مردونه و این چشای تخس رو به روم
نشسته...

نگاهش را پایین تر از چشم هایم سر داد و آرام لب
زد: همش فکشو می جنبونه و حواس من و پرت می کنه!....

آب دهانم را به سختی قورت دادم و وقتی دوباره تیله های
آبی و خروشانش به چشم های گشاد شده ام گیر
کرد...دیدم که لبخند کلافه ای زد و کمی فاصله گرفت....

#پارت هفتصد و هفت

#لی لی جان

-: نمی ترسی آقا گرگه بخورت؟

نفسی گرفتم و خودم را جمع و جور کردم.

قلبم تند به سینه می کوبید و از گرمایی که تنم را گرفته بود، داشتم عرق می کردم...

دستانم را از دست های داغ و بزرگش بیرون کشیدم و درحالی که سعی می کردم صدایم محکم و عادی باشد، گفتم: آقا گرگه مهربونه!... با بره ها کاری نداره!

باز هم خندید...

شاید این بار کمی کلافه تر..

نگاه سرگردانم را به استخری که چندی پیش داخلش سقوط کرده بودم، دوختم و دم عمیقی از هوای خنک و پاک گرفتم.

خوشحال تر از این نمی شدم...

او کنارم بود و حرف های جدید و باب میلی زده بود....

برخلاف همیشه، حالا یک حس تازه و پرتراوت داشتم و
قلبم با درد و ناراحتی نمی کوبید....

اما خب...

حالا دغدغه ام شده بود بابا!... شاید هم کمی نرگس!

-: داراب؟

جانم گفتنش را شنیدم و به سمت صورت متفکر و اخم
های کمرنگ اش رو چرخاندم..

-: میگم...

نگاهش که ستم برگشت و حواسش به من جمع شد، با
لبخند کمرنگی گفتم: یه سوال داشتم ازت..

کمی جا به جا شد و تکیه به دو بالشتی که روی هم گذاشته
بود زد.

خیره و عمیق به چشم های دو دوزنم زل زد و با جدیت
کمرنگی که حالا با نرمی لحنش همراه شده بود، گفت: بگو
عزیزم، می شنوم.

#پارت هفتصد و هشت

@Vip Roman

#لی لی جان

دو دل بودم...

می ترسیدم با مطرح کردن بحثی درباره ی زن و زندگی قبلی
که داشت ناراحت شود و یا حتی عصبی...

اما نمی توانستم جلوی فکر هایی که خوره شده بودند و به
جان مغزم افتاده بودند را هم بگیرم!

-:....خب....می خواستم پرسیم که.....چرا از زن قبلیت جدا
شدی؟....

حواسم پی صورتش بود که اگر عکس العمل منفی نشان داد
سریع عذر خواهی کنم و این بحث را فعلم ببندم....اما او
تنها با همان نگاه خیره، کمی مکث کرد و بعد جواب
داد:مهمه برات؟

سریع گفتم: آره.

نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: تفاهم نداشتیم.

تفاهم نداشتند؟؟؟

آتوسا که گفته بود نرگس به او خیانت کرده!!

یعنی تمام حرف هایش دروغ بود؟؟؟

اما... اما اصلن به قیافه و رفتارش نمی خورد که چنین آدمی باشد!

حتی خود داراب هم گفت که او خیانت کرده و حکمش سنگسار بوده!

با فکری مشغول و درگیر، دست زیر چانه زد و به نیم رخ اش زل زد...

شاید داراب دروغ می گفت!

نرگس امروز زیادی حق به جانب و مغرور حاضر شده بود!

اگر زن خیانتکاری بود که نباید انقدر راحت برمی گشت و
ابراز دوست داشتن می کرد!

#پارت هفتصدونه

#لی لی جان

@Vip Roman

اصلن داراب چطور می توانست وقتی که او خیانت کرده بود، انقدر بی تفاوت و معمولی از سر تقصیرش گذر کند و حالا هم در برابر توهین ها و حرف هایش تنها کمی خشونت به خرج دهد!

-: اینجوری نگاه نکن!

حرفت و بزن.

لبخند داشت!

با این حالت بهتری می توانستم از او سوال پرسم.

طره ای از موهای ترم را بی هدف دور انگشتم پیچاندم و با نگاهی که حالا به یقه ی تی شرت اش بود، لب زدم: یه چی بگم؟

تنش را به سمتم چرخاند و حالا درحالی که آرنجش را به همان بالشت ها تکیه داده بود و دستش را زیر سرش، لبخند کجی زد و گفت:دوچی بگو.

به آبی های خوش رنگی که حالا نور آفتاب در ان ها افتاده بود و روشن و پر جلوه تر از هر زمانی نشان شان می داد خیره شدم و با مکث پرسیدم
-:تو نرگس و دوست داشتی؟

یعنی....فقط چون تفاهم نداشتید از هم طلاق گرفتین؟

اخم کرد.

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و من با خودم فکر کردم که از سوالم ناراحت شده.

-:ببخشید..

-:دوسش داشتم.

قلبم برای لحظه ای ایستاد و خیال کردم گوش هایم
درست نشنیده اند!

دیوانه بودم که خیال می کردم نرگس را... زن زندگی قبلی اش
را... دوست نداشته!!...

اصلن اگر دوستش نداشت که با او ازدواج نمی کرد!

@Vip Roman

#پارت هفتصدوده

با صدایش، حواس بی حواسم به او جلب شد و با ناراحتی
به او گوش سپردم.

-: به عنوان زنی که وارد زندگی و حریم خونم شد... کسی که
حلقه من دستش شد و اسمش رفت توی
شناسنامه... دوشش داشتم...

آهی کشید...

به قدری سنگین، که حس کردم حجم بزرگی از ناراحتی را از
روی دلش بیرون فرستاد...

-: اما خب!

اون زیادی با طرز فکر و معیارام فرق می کرد...
زیادی سرکش و...

کلافه دستی به ته ریش هایش کشید و پلک هایش را
برهم فشرد.

با نگرانی و کنجکاوی عمیقی که حس می کردم، خودم را جلو
کشیدم و برای اینکه اصل ماجرا را بفهمم
گفتم: خب... خب چرا مشکلتون و حل نکردین
اگه... دوسش داشتی..

لبخند تلخی زد.

برای لحظه ای حس کردم چهره اش زیادی سخت و گرفته
شد...

-:چون دوست داشتن حلال همه مشکلات نیست!

از جا بلند شد و به سمت هیزم هایی که حالا حسابی سوخته بودند و قابل استفاده بودند، رفت.

نفسم را بیرون فرستادم و بی حرف، به او پی که مشغول برپا کردن چایی زغالی بود زل زدم.

نمی دانم...

شاید نرگس زیادی بی لیاقت بود که او را از دست داد!

همین که ما کنار هم بودیم، کافی بود دیگر، نه؟

VIP لی لی:

#پارت هفتصدویازده

#لی لی جان

روزها از پس یکدیگر می گذشتند و زندگی زیادی باب مراد
پیش می رفت....

زیاد در خانه نمی ماندم...

با دروغ هایی که گاهی ویشگون ریزی از وجدانم می
گرفتند، بیرون می رفتم و.... با او همه جا را می گشتم!

انگار خیالاتم جان گرفته بودند و حالا در واقعیت قلبم را
می لرزاندند!...

داراب زیادی عوض شده بود!

به قدری که حالا، بعد از یک ماهی که از ان مهمانی و رفتن به باغ و اتفاقاتی که افتاده بود، می گذشت.... او بود که گاهی برای زنگ زدن پیش قدم می شد....

به تعریف ها و چرت پرت هایی که سر هم می کردم، با دقت گوش می کرد و گاهی با خنده های مردانه و موقرانه اش دلم را روشن تر می کرد....

بیرون که می رفتیم، دستم را می گرفت و حتی در صف طولانی بستنی می ایستاد و وقتی شیطنت می کردم، با اخم شیرینی تذکر می داد که جلوی مردم، خانم تر رفتار کنم....

انقدر این روزها به او نزدیک شده بودم... که حالا علاوه بر دوست داشتن، احساس وابستگی شدیدی هم به او می

کردم و دلم نمی خواست حتی لحظه ای از کنارش دور
شوم....

لبخندی زدم...

شاخه گل رزی را که گلبرگ های قرمز رنگ اش حالا خشک
شده بودند را، با عشق داخل گلدان گذاشتم و خاطره آن
روز در سرم جان گرفت...

برایم گل خریده بود!

آن هم برای منی که تا همین یک ماه پیش فکرمی کردم
دوست نداشتنی ترین دختر دنیا هستم!

#پارت هفتصد و دوازده

#لی لی جان

نگاه پر شورم را از آن گل گرفتم و به سمت ایینه رفتم.

رژ قرمز رنگی که به لب های خندانم کشیده بودم را تمديد
کردم و دستی لای موهای اتو کشیده ای که روی شانه
هایم رها کرده بودم، کشیدم..

امروز مهمانی داشتیم.

خانه ی بی بی....

@Vip Roman

بی بی تازه سرحال شده بود و به ندرت می شد لبخند های از ته دل را روی لب های باریک و بی رنگش که مدام مشغول ذکر گفتن بودند، دید.

بعد از این همه مدت، مهمانی گرفته بود تا مثل سابق خانه ی قدیمی و قشنگش پر نور و صفا باشد....

دستی به پیراهن بلند و آستین داری که قدش تا مچ پاهایم می رسید، کشیدم...

رنگ بادمجانی و پررنگ اش زیادی به پوست سفیدم می امد و با سایه ای که با آن ست کرده بودم، حسابی حس رضایتمندی نسبت به خودم را بیشتر می کرد....

می دانستم که داراب هم دعوت است..

صمیمیت بابا و او چیز قابل انکاری نبود!

بی بی هم که گفتن نداشت...

داراب را به اندازه بابا دوست داشت و همیشه وقتی که ما را دعوت می کرد، به بابا می گفت داراب و پروانه را هم خبر کند!

شاید این از شانس خوب من بود که ان مرد چشم
ابی، جایگاه خوب و نزدیکی به خانواده مان داشت!

لبخند پر ذوقی به تصویر خودم در آینه زدم و با برداشتن
وسایلم از اتاق بیرون آمدم..

انگار بقیه زودتر از من حاضر شده بودند که با صورت های
منتظر، چشم به راه من ایستاده بودند!

#پارت هفتصد و سیزده

#لی لی جان

لبخندم را بیشتر کش آوردم و با خوشحالی که مطمئن بودم
حتی مردمک چشمانم هم آن را فریاد می زدند، گفتم: من
حاضرم...بریم!

مامان با چشم غره نگاه منظور داری به ساعت انداخت و
بابا با لبخند مهربانش قلبم را گرم تر کرد...

با هم سوار ماشین شدیم...

بابا آهنگ های شادی را که به تازگی داخل فلش ریخته بود
را پلی کرد و مامان با خنده ای که مدام از حرکات ابرو و
شانه ی بابا روی لب هایش می آمد، با حرصی ساختگی می
گفت: حواست به رانندگی باشه فردین!

و جوابش می شد حرکات ریز و موزون تر بابا!

خوشبختی را با تک تک سلول هایم حس می کردم این
روزها... exchange group

خانواده ام کنارم بودند!... سالم و خوشحال....
داراب را داشتم!

مرد سرسختی که حالا با من مهربان تر تا می کرد و دیگر
عشق خالصانه ام را سرکوب نمی کرد!.... @VipKam

رویایها در قالب واقعیت، در زندگی‌م جان گرفته بودند و
دلچسبی شان کامم را شیرین کرده بود!

چه می خواستم دیگر؟ همه چیز باب میل بود!

لبخند مهمان همیشگی لب هایم شده بود و حالا هم که با
شور و شوقی مفرط، مسیری که می رفتیم را از پنجره ماشین
دنبال می کردم و اجازه می دادم هوای خنک و مطلوب
بعداز ظهر، پوست صورتم را نوازش کند و موهای رها شده
ام را به بازی بگیرد...

صدای آهنگ شاد و بلندی هم که در فضای ماشین پخش
بود، بیشتر به حال خوب و رویاهای چرخان در پس ذهنم
دامن می زد!

@Vip Roman

#پارت هفتصد و چهارده

#لی لی جان

بعد از سه روز قرار بود او را از نزدیک ببینم!

باید ذوق می کردم دیگر، نه؟

در این سه روز، یکی در میان جواب پیام هایش را داده بودم
و با لبخندی خبیث تماس هایش را ریجکت کرده بودم!

دیوانه شده بودم، یا لوس را نمی دانم!

تنها دلم ناز کشیدن می خواست!....

اینکه مردی با آن همه پرستیژ و احترام، برای من دیوانه گل می گرفت و با سردرگمی از قهر بی دلیم، زنگ می زد و پیام می داد...خوش آمدن و دل آب شدن داشت دیگر، نه؟

حالا هرچند که متوجه منظورم نشده بود و تمام پیام هایش با مضمون این بود که چرا قهر کرده ام!

اما همین پیگیر شدن ها کافی بود برای ذوق کردن من!

-لی لی مثل آدم میای می شینی پیش دخترا!

نبینم وسط یه مشت پسر داری هر و کر می کنی!!

نامحسوس پشت چشمی نازک کردم و برای از سر باز کردن مامان، با اکراه گفتم: باشه حالا.

-مانی تو هم اون بی صاحب و بزار تو کیفیت!
چشمات کور شد!!
می خوایی دوباره ازت بگیرمش؟!...جمعش کن!

مانی با صورتی درهم، بی حرف تبلت بزرگش را داخل کوله
اش چپاند و مامان درحالی که هنوز حواسش به ما بود و زیر
لب به بابا که درگیر درست کردن یقه لباسش بود غرمی
زد، جعبه شیرینی را به دستم داد و اشاره کرد زنگ در را
بزنم....

شاسی زنگ را فشردم و پس از چندی، میان سرو صدایی که
از داخل حیاط می آمد، صدای بلند فراز را شنیدم که می
گفت: کیه؟؟

#پارت هفتصد و پانزده

#لی لی جان

لبخندم کش آمد و زودتر گفتم: ماییم فراز.. باز کن...

-: او مدم.. او مدم...

صدای کشیده شدن دمپایی ها و قدم های تند شده اش
آمد.

قبل ازینکه در باز شود مامان با اخطار تکرار کرد:یادت نره
چی بهت گفتم لی لی!

بی حوصله چشم کشداری گفتم که در همین حین در آهنی
حیاط باز شد و فراز با لبخندی بزرگ، از پشت آن پیرون
آمد و گفت:سلام...خوش اومدین..

مامان و بابا جواب سلامش را دادند و همراه مانی، جلوتر از
ما وارد حیاط شدند..

جعبه شیرینی را در دستم جا به جا کردم و نگاه خندانم را
دوری روی سر تا پایش گرداندم و با اشاره به شلوارک گشاد
چهارخانه و آن تی شرت زرد رنگش، گفتم:سلام خوشتیپ!

در را بست و در حرکتی غافلگیر کننده، دستش را محکم به
کتفم کوبید و با نیشی باز گفت:سلام و صد سلام!لوله
پلیکا..

با درد، ضربه ای به ساق پایش زدم و خریدم: وحشی!!
آدم با یه دختر محترم اینجوری چاق سلامتی می کنه؟؟

با مسخرگی ادایم را در آورد و گفت: بیخیال بابا!

چشمکی زد: داشمی!

#پارت هفتصد و شانزده

#لی لی جان

لی کج کردم و گفتم: همون فرید می شناستت که محل سگ
بهت نمی ذاره تا اینطور نخواد روت تو روش وا شه!

بی توجه به فحشی که داد، نگاهم را به سمت حیاط شلوغ و
پر صدای بی بی چرخاندم...

دو قالی دوازده متری، زیر سایه ی درختان بید مجنون پهن
کرده بودند و همه، روی آن ها نشسته بودند...

خانواده عمو صفا و آقا بیژن و هادی ای که از پسرخاله
های بابا بودند، با خانواده های پر جمعیت شان روی قالی
های قدیمی بی بی نشسته بودند و از صورت های بشاش
شان مشخص بود که خوش به سرشان می گذرد.

جلو رفتم و با همه سلام و علیک کردم و در نهایت به سمت آغوش باز و پر مهر بی بی، که با مهربانی نگاه می کرد پرواز کردم...

-: سلام دردت به جونم.... عزیز قلبم...

بوی تنش را به ریه کشیدم و با عشق بوسه ای روی گونه ی چروک و لاغر شده اش نشاندم...

بعد از فوت خاله سیما زیادی شکسته شده بود بی بی! حتی فروغ چشم های زیبا و عسلی رنگش هم خاموش شده بود!

دستش را در دست گرفتم و بوسه ای هم پشت آن نشاندم..

لبخند پررنگی زدم و گفتم: سلام.

خوبی فدات بشم؟؟؟

قند و شکر تنظیمة؟

لبخند نمکینش به جانم نشست و حالم را بهتر و بهتر کرد.



#پارت هفتصد و هفده

#لی لی جان

بی بی را خیلی دوست داشتم....

عزیز جانم بود و من کودکی ام را در کنار خودش و مهربانی
های بی منتش گذرانده بودم و مهرش زیادی در وجودم
ریشه دوانده بود.

-:خوبم دخترنازم... همه چیز خوبه...

دستش نوازش وار روی شانه ام نشست و پرسید:خودت
خوبی مادر؟
چرا انقدر لاغر شدی؟

با خنده نگاهی به خودم انداختم و گفتم:تازه یه کیلو اضافه
کردم بی بی... لاغر کجا بود اخه؟

زنگ خانه به صدا در آمد و حواسم از اخم شیرین بی بی
پرت شد و نگاه منتظر و بی تابم سمت در چرخید....
می دانستم که داراب است...

در این جمع شلوغ و پر صدا، تنها مرد محبوب من کم بود!

با عجله از کنار بی بی بلند شدم و درحالی که دمپایی های رها شده کنار قالی را پا می کردم، گفتم: من در و باز می کنم....

آرام و قرار نداشتم....

همه جانم را هیجان و شور عشق او به تلاطم انداخته بود
و این روزها حس می کردم این عشق بیشتر از هر زمان
دیگری قلبم را به اسارت گرفته....

دمی گرفتم تا ریتم نفس هایم عادی جلوه کند و درحالی که
به سمت در می رفتم، با وسواس دستی به شال و موهایم
کشیدم و سعی کردم نیش شل شده ام را جمع کنم....

چفت در را کشیدم و قبل از هر چیزی نگاه بی قرارم، بند شد
به چشمان آبی رنگی که مستقیم و سنگین نگاه می کردند.

#پارت هفتصد و هجده

#لی لی جان

هزاران حس بر موج های خروشان چشم هایش سوار بود و
من از درک آن ها عاجز بودم، اما گرمای شان دلم را گرم می
کرد!...

اگر تنها بودیم شاید تا خود صبح رغبت نمی کردم اتصال
نگاه مان را قطع کنم.... اما حالا وضعیت فرق داشت و
پروانه ای که کنار او ایستاده بود و جمعی که صدای بگو
بخندشان تا اینجا می آمد این اجازه را نمی دادند....

لب گزیدم تا از دلخوری و انتظار کمرنگ لانه کرده در چشم
 هایش لب هایم کش نیایند و بعد بی تفاوت گفتم: سلام آقا
 داراب!

نفس کلافه و حرصی اش را شنیدم، اما با خودداری و ناز
 گردن کج کردم و به سمت پروانه رو گرداندم...

کرم داشتم و اخم و صورت عصبی او در این وضعیت
 عجیب به جانم می چسبید!

پروانه را در آغوش گرفتم و با روی باز تری با او سلام و
 احوال پرسی کردم.

موهای آویزان مانده روی صورتم را با طمانینه پشت گوش
 فرستادم و با دست به داخل حیات اشاره کردم.

-:بفرمایید تو.

پروانه با خجالت و لبخندی شیرین کنارم ایستاد تا باهم
داخل برویم و داراب با نگاهی ریز شده و غضب آلود، نفس
سنگینش را بیرون فرستاد و جلوتر از ما داخل رفت....

لبخندم را رها کردم و با حظ به قد و بالای رشید و قدم
های محکمش چشم دوختم...

@Vip Roman

#پارت هفتصد و نوزده

#لی لی جان

شیرین بود و ملس!

این روزها چنان خوشی به جان و دلم می چسبید که حتی
رنگ سیاه هم برای من نماد زیبایی و عشق بود!

-:چقدر مهمون!

لبخندم را حفظ کردم و دست پروانه ای را که به خوبی
حس خجالت و معذب بودن را از چهره اش می خواندم،
محکم گرفتم و درحالی که در را می بستم گفتم: از جاهای
شلوغ خوست نمیاد؟

هم قدم با من راه افتاد و گفت: یکم...وقتی همه هم غریبه
باشن که بیشتر...

-:پیش خودم بشین غمت نباشه خوشگله!

لبخند شیرینی تحویلیم داد و گفت: مانی هم اومده؟

سری تکان دادم

-: آره. اون موش کوری که سرش تو تبلته رو نمی بینی؟

با ذوق قدم هایش را تند تر کرد و گفت: ایول... قرار بود بازم
برام بازی بریزه.

با تاسف سری تکان دادم.

مانی کم بود، حالا پروانه را هم معتاد آن بازی های آنلاین
مزخرف کرده بود!

کنار فراز نشستم و پروانه هم پس از چندی سراغ مانی که
دور از جمع و گوشه ی دیگری از حیاط نشسته بود
رفت...

تکیه بر بالشتی که آنجا بود زدم و بی توجه به سنگینی یک
جفت چشم ابی، خطاب به فراز که درگیر دستبند دور مچش
بود گفتم: چه خبرا؟
کم پیدا شدی..

کلافه دستبند را از دستش درآورد و گفت: درگیر کارای مغازه
بودم.

#پارت هفتصد و بیست

#لی لی جان

همان مغازه ای را می گفت که به تازگی اجاره کرده بود.

فراز پسر مستقل و کاری بود!

می دانستم که در تلاش است تا شرایطش را مساعد کند و بعد بحث خواستگاری و ازدواج با فاطمه را با خانواده اش مطرح کند.

-: همه چیز خوب پیش می ره؟

-: آره... فقط رنگ آمیزی دیوارا مونده که دیگه فردا باید برم انجام بدم.

-: تنها؟

دستی لای موهای نامرتبش کشید و با لبخند دندان نمایی گفت: فاطمه هم میاد.

ابرویی بالا انداختم و با لبخند منظور داری گفتم: واجب شد منم پیام که!

بالاخره نمی شه پنبه و آتیش و با هم تنها گذاشت!

مشت سبکی به شانه ام زد و گفتم: عوضی رو ببینا!

-عوضی منم یا تو که می خوایی دختر مردم و به بهونه رنگ آمیزی در و دیوار خفت کنی؟

نگاه چپکی ای حواله ام کرد و درحالی که با غرور شانه بالا می انداخت گفتم: خفت کردنا مال یه ماه اول رابطه بود خانوم مارپل!

بعد هم در مقابل نگاه وق زده و خندان من، ابروهایش را تکان تکان داد و ریتیمیک گفتم: دیر اومدی خیلی دیره!

با تاسف سری تکان دادم و گفتم: بنازم به این سرعت عمل!
یکم از این فرید بیچاره یاد بگیر!
حتی به پشه ماده هم چشم نداره!

#پارت هفتصد و بیست و یک

#لی لی جان

بقی زیر خنده زد و توجه بقیه را به سمت مان جلب کرد...

نگاه گذرایم از اخم های داراب گذشت و با حرص ویشگون
نامحسوسی از ران پای فراز گرفتم و گفتم:مرض
بگیری...آروم تر بخند خب!

خنده ی بلندش را جمع کرد و با چشمانی برق افتاده، کمی
نزدیک تر آمد و گفت:من رو بازی می کنم ولی این فرید
پفیوز یک آب زیر کاهیه که منی که داداششم تازه فهمیدم!

متعجب پرسیدم:چطور؟

-:دوست دختر داره!

متحیر گفتم:نه!!!

چشم غره ای رفت و با اشاره به نه کشداری که گفته
بودم،گفت:حالا جلب توجه نکن تو هم!

با خنده و هیجان گفتم: جون من راس می گی؟؟؟

خنده به لب های او هم آمد و با همان نگاه خبیث
گفت: آره بابا، دروغم کجا بود!

نگاهی زیر چشمی به فرید که دست به ریش های کوتاه اش
می کشید و غرق در گوشی بود، انداخت و ادامه داد: نگم
برات!

پلنگ شکار کرده مرتیکه!

لب گزیدم تا بیشتر از این نیشم تا بناگوش کش نیاید....
واقعن از فرید انتظار نمی رفت!
همیشه فکر می کردم برای ظاهرم هست که انقدر سفت و
عبوس رفتار می کند با من!

اما حالا می شنیدم که دست کمی از فراز ندارد!

شاید حتی چند پله بالا تر از برادرش در مخ زنی حربه
داشت که به قول فراز پلنگ شکار کرده بود!

#پارت هفتصد و بیست و دو

#لی لی جان

-:عجب مارموزیه!

-:حالا من بهش لو ندادم..

اتو بمونه دستم برای روز مبادا.

تو هم چیزی نگو بهش.

-:آخی..مثلن اگه بگم با تسبیحش می زنه تو فرق سرم؟

با خنده شانہ ای بالا انداخت و گفت:بعیدم نیست..
داداش رو ناموس حساسه!

ضربه ای به شانہ اش کوبیدم و گفتم:ینی حقا که همون
داداش توئه!

نباید گول ظاهرش و می خوردم...خون عمو صفا ماشالا پر
خروش تو رگاتون داره بندری می ره!

-:لی لی!

با شنیدن صدای مامان، کلافه نفسی کشیدم و به سمتش
رو چرخاندم....

در جمع زنانه نشسته بود و تیر نگاه تیزش مرا هدف قرار داده بود!

واقعن انتظار که نداشت بروم کنار دختران پر فیس و افاده ای که زیر چشمی نگاه می کردند و آرام با هم پچ پچ می کردند، بنشینم؟

-:جانم مامان؟؟؟

کمی با چشم برایم خط و نشان کشید و بعد با همان لبخند مغرور و تصنعی گفت: برو چایی بریز عزیزم، دم کشیده دیگه.

نفس پر حرصی کشیدم و بی حرف از کنار فراز بلند شدم...

#پارت هفتصد و بیست و سه

#لی لی جان

این همه آدم و دختر اینجا نشسته بود و من باید برای
ریختن چایی می رفتم!

آخر از دست مامان من سر به بیابان می گذاشتم!

بی حوصله دمپایی به پا کردم و بی توجه به نگاه چپکی مزده
خانم، لبخندی به بی بی که با مهربانی قربان صدقه ام می
رفت، زدم و به سمت خانه قدم برداشتم.

خانه گرم و پر عشقی که همین روزها می خواستم چمدان
ببندم و به اینجا، کنار بی بی نقل مکان کنم...

هم از دست سخت گیری های مامان راحت می شدم و هم
بی بی در این چهار دیواری تنها نمی ماند.

به آشپزخانه رفتم و درحالی که شالم را از سر می کشیدم، با
یاد چهره عصبی و کلافه داراب خنده ای کردم و لب
زدم: گیر یه دیوونه افتادی...

سینی بزرگی از داخل کابینت قدیمی و فلزی آشپزخانه
برداشتم و همانطور که تعداد افراد را در ذهنم محاسبه می
کردم، استکان های کمر باریک و ساده را یکی یکی روی سینی
چیدم...

-:اوف از دست تو مامان!

نگاه سرگردانم را روی سینی ای که با آن همه استکان قطعن
حسابی سنگین شده بود چرخاندم و زیر لب غر زدم: آخه
من زور دارم این و بلند کنم اصلن؟؟؟؟

پوفی کشیدم و قوری را برداشتم..

-:اون همه دختر اونجا نشسته بعد من باید از کمر بیفتم!

#پارت هفتصد و بیست و چهار

#لی لی جان

زیر لب با خودم غرغری کردم و بی حوصله فنجان های
 کمر باریک را از چایی خوش عطرببی بی پر می کردم که
 ناگهان فنجانی که داشتم در آن آب جوش می ریختم، هزار
 تکه شد و کل آب جوشی که از شدت داغی از آن بخار بالا
 می زد، روی دستم ریخت و جیغم را از درد به هوا برد....

بغض کرده، لب گزیدم و با عجله به سمت شیر آب رفتم و
 دست سرخ شده ام را زیر آب سرد گرفتم تا ذره ای
 سوزشش را کمتر کند....

-:خدا مرگم بده چی شد مادر؟؟؟

دندان هایم را بیشتر بر هم فشردم و با حرص تند و تند
پلک زدم تا جلوی پر شدن چشمانم را بگیرم...

نمی دانم چرا هرچه اتفاق بود، باید تنها برای من می افتاد!
آن هم جلوی این همه آدم!

سری پیش هم که لگن مفلوکم ضرب دید و حالا هم که
پوست نازک دستم را آب جوش صفا داده بود!

بی بی با نگرانی دستم را از زیر آب سرد بیرون کشید و شیر
آب را بست...

مرا روی زمین نشاند و درحالی که با دقت دستم را بررسی
می کرد گفت: چیزی نیست دردت به جونم... فقط یکم قرمز
شده....

با درد لب برچیدم و نگاه از نگاه پر تاسف مامان که با مزده
و چند نفر دیگر بالای سرم ایستاده بودند گرفتم..

#پارت هفتصد و بیست و پنج

#لی لی جان

چه چیزی جز دست و پا چلفتی بودن در سرش چرخ می
خورد که اینطور نگاه می کرد؟؟؟

دم سنگینی گرفتم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم....

حالا هرچند که کم مانده بود از زور سوزش پوست
دستم، های های گریه کنم و آه و ناله سر دهم!

-:خوبم بی بی... چیزی نیست...

افسانه، زن آقا هادی جلو آمد و با مهربانی گفت: پوستت بد
سوخته لی لی جان!

بعد هم به بی بی رو کرد و گفت: خمیر دندان بزنیم خوبه
براش فکر کنم.

مژده خانم که مثل مترسک بالای سرم ایستاده بود، ابروی
بالا انداخت و پر منظور گفت: حواست کجا بود آخه
دخترم؟؟؟

دستت و داغون کردی!

با حرف او، حرص چشمان مامان آشکار تر شد و سرش را
برایم تکان داد....

قطعاً اگر جا داشت تمام خشمم را در قالب فحشی در
خور، تقدیم مزده خانم و آن چشم های ریزشده و لبخند
روی مخ اش می کردم تا لب های باریکش را به هم بدوزد و
کمتر حرف مفت بزند!

واقعاً درک نمی کردم که چطور عمو صفا با آن همه خوبی
و آقای چنین زنی را برای یک عمر زندگی انتخاب کرده!

@Vip Roman

#پارت هفتصد و بیست و شش

#لی لی جان

کسی را که ردیف انگوهایش را در چشم و چال آدم می کرد و اگر رهایش می کردی یک انگشت، بدون انگشت نمی گذاشت و حتی دندان هایش را هم با طلا سرویس می کرد!!

-: این داره تاول می زنه مادر...خمیر دندان به درد نمی خوره.

بی طاقت دستم را در هوا تکان تکان دادم و درحالی که سعی می کردم بغضم را پنهان کنم گفتم: خیلی داره می سوزه بی بی.....

-: چیزی نیست قربونت بشم...الان برات پیاز و نمک می دارم روش تا خوب بشه...

به سمت مامان رو چرخاند و گفت: ماندگار برو یه پیاز
متوسط و رنده کن.... دو قاشق نمک بریز روش برام بیار...

-: باشه.

مامان، بی حرف و با ابروهایی درهم کاری را که بی بی گفته بود
انجام داد.

مژده خانم هم با همان لبخند اعصاب خرد کن بیرون رفت
و افسانه خانم که درست نقطه مقابل او بود، با مهربانی
سعی کرد حواسم را از سوزش دستم پرت کند...

پوفی کشیدم و با صورتی درهم رفته به بی بی که با حوصله
مخلوط پیاز و نمک را روی دستم می گذاشت نگاه کردم...

-: این قشنگ میشینه رو پوستت نمی ذاره تاول بزنه...

#پارت هفتصد و بیست و هفت

#لی لی جان

با پارچه آن ها را روی دستم ثابت نگه داشت و گفت: قضا
بلا بوده دخترم... خوب شد که افتاد رو ظرف و ظروف
آسیب کمتری زد به جونت.

آهی کشیدم و مغموم، نگاهم را روی دست مجروح شده ام
ثابت نگه داشتم...

-:چشم شور زیاده..

ماشالله دختر به این خوش بر و روی داری ماندگار..یه
اسپند برایش دود کن حتمن،چشمش زدن.

لبخند بی حوصله ای به افسانه خانم که با محبت از من
تعریف می کرد،زدم و از جا بلند شدم.

در حال حاضر که مامان منتظر فرصتی بود تا مرا حسابی
مورد شماتت هایش قرار دهد و بی دست و پا بودن را به
بند نافم ببندد!

اسپند و خوشگلی که هیچ....اگر جا داشت هنر نداشته تمام
دختران این جمع را هم توی سرم می کوبید و می گفت:دلم
خوش دختر دارم!

-:دستت درد نکنه بی بی.

بوسه ی پر مہری روی گونه ام نشاند و بعد درحالی کہ بہ
سمت سینک ظرفشویی می رفت تا دستانش را
بشوید، گفت: قریون قد و بالات بشم. تو برو بشین
دخترم، می گم یکی از پسر ا بیاد این چایی ہارو بیرہ.

سری تکان دادم و بی حرف بہ حیاط رفتم...

در جواب بابا و چند نفری کہ حالم را پرسیدند، تنها خوبم
زیر لبی ای بلغور کردم و مقابل چشمان تیز مزده خانم، از
قصد باز ہم کنار فرازی کہ با گوشہ مشغول بود نشستم...

تکیہ بہ بالشت زدم و نگاہ کلافہ ام را بہ سمت داراب، کہ
اخم کمرنگی میان ابروہای پرپشت و سیاہ رنگش جا خوش
کرده بود، چرخاندم....

#پارت هفتصد و بیست و هشت

#لی لی جان

حواسش به بحثی بود که در جمع مردانه پا گرفته بود و این وسط من با ولع، نقطه به نقطه صورت مردانه و جذابش را رصد می کردم تا رفع دلتنگی کنم و این بین ، مجبور می شدم گاهی نگاهم را معطوف افراد دیگری هم کنم تا چیزی تابلو نباشد!.

شاید بعد از آن همه خیرگی، بالاخره سنگینی نگاهم را حس کرد که نگاهش سمتم برگشت...

دلخوری کمرنگی در دریای آرام نگاهش به چشم می خورد و
 من با خودم فکر کردم که این دست سوخته، نتیجه اذیت
 کردن او و این قهر بی دلیل است!

با این فکر، لب گزیدم تا جلوی لبخندم را بگیرم و نگاه
 دزدیدم تا مبادا اختیار از کف دهم و جلوی این همه
 ادم، غرق دریای نگاه او شوم!....

هنوز هم بعد از این همه مدت، به خیرگی و سنگینی نگاهش
 عادت نکرده بودم و هنوز هم مثل همان روز اول، قلب بی
 جنبه ام هزاران مرتبه از مدل نگاه کردنش، هری می ریخت
 و لرزه بر جانش می افتاد....

چند ثانیه ای نگذشته بود، که صدای آلارم پیامک گوشی
 بلند شد....

قبل از هر چیز، ناخودآگاه باز هم نگاهم به سمت او و گوشی دستش افتاد و این بار لبخند، با قوتی بیشتر لب های خالی از لبخندم را کش آورد...

بی مکث گوشی را از داخل جیب بزرگ پیراهنم بیرون کشیدم و روی پیامی که فرستاده بود کلیک کردم...

[-:دستت چی شده؟]

خوشنود از توجهش، گوشی را در دست سالمم گرفتم و نوشتم

[-:سوخت]

[-:با چی سوزوندی؟؟..ینی تو نمی تونی دو دقیقه آروم بشینی بچه؟؟]

#پارت هفتصد و بیست و نه

#لی لی جان

درحالی سعی می کردم عضله های صورتم را کنترل کنم تا شور و خوشحالی وجودم را بروز ندهند و زیر نگاه تیز مزده خانم متهم به چیزی نشوم، نوشتم
[-:تقصیر من نبود که!]

می دانستم از پیام دادن خوشش نمی آید و زود کلافه می شود.

اما راه دیگری نبود!

حتی نمی شد که تلفنی با هم حرف بزنیم.

[-:تقصیر کی بود پس؟؟ حواست کجاست؟؟]

لب گزیدم و با شیطنت نگاه گذرای به او و اخم های درهم
اش انداختم

[-:حواسم پی تو بود...]

لبخندم را فرو خوردم و زیرچشمی به کلافگی و نگاه بی
قرارش نگاه کردم...

اگر هزار سال هم قربان صدقه ی او و چشم های گیرا و
خوش رنگش می رفتم، باز از شوق و خواستن دلم ذره ای کم
نمی شد!

[-:حواست پی من بود و تو این سه روز پیچوندی من و؟؟]

دلخور بود!

و چقدر شیرین و گوارا بود، این حس لعنتی ای که دلخوری
او در وجودم به غلیان در آورده بود!

اینکه خیالم را راحت می کرد او هم حس هایی به من
دارد!...

او هم توجه می خواهد و از کنار کم محلی های من بی
تفاوت گذر نمی کند!...

مگر قلب بی قرارم چه می خواست، جز همین محبت های
زیر پوستی و خواستنی که دو طرفه باشد؟...

@Vip Roman

#پارت هفتصدوسی

#لی لی جان

اینکه مردی با جایگاه و شخصیت او... از کم محلی های من
دلخور و کلافه بود... بی شک می توانست جزویکی از همان
رویاهای دخترانه ای باشد که شب ها با بغضی پنهان برای
خودم می بافتم!

با خباثت ابروی بالا انداختم و بی ربط به سوالی که پرسیده
بود، نوشتم

[-: می دونی الان چی می چسبه؟]

[-: چی؟]

نفس هیجان زده اما نامحسوسی کشیدم و تایپ کردم
[-: اینکه بعد از سه روز دوری، پیرم بغلت قشنگ گازگازیت
کنم!]

پیام را فرستادم و تا چشم چرخاندم، نگاهمان با هم گره
خورد و من دلم ضعف رفت برای لبخند کج و نگاه مهربان
و پر جاذبه اش!.....

نگاه گرفت و پیامی را که فرستادم، بدون فوت وقت باز
کردم...

[-: من اگه بعد اون سه روز تنها گیت بیارم انقدر ساده از
سر تقصیرت نمی گذرم ولی!]

ضربان قلبم تند شد.

[-: چیکار می کنی مثلن آقا گرگه؟]

[-: بماند!]

[-:قهر می مونما!]

[-:فردا بیا باشگاه، باید ببینمت!

انگار تا گوشتو نمیچونم آروم نمیگیری!]

لبخندم را کنترل کردم و خوشحال از قراری که گذاشته
بود، نوشتم

[-:باشه آقای زرنگ!

من که می دونم میخوای تنها گیر بیاری منِ مظلوم و!]

@Vip Roman

#پارت هفتصدوسی ویک

#لی لی جان

-:نیش و بند ورپیده!
خوش می گذره مِث که!

تا خواست گوشی را از دستم بقاپد...سریع آن را توی جیب
پراهنم انداختم و گفتم:تو دو دقیقه نمی تونی سرت و تو
نشیمنگاه مبارک خودت نگه داری!

نگاه مشکوک و پر تفریحش را بین جیب و چشمان کفری ام
چرخاند و گفت:آخه نشیمنگاه جنابعالی پر خبر تره انگار!

مشت محکمی به دستش کوبیدم و گفتم:اون فرید در به
درم آب زیر گاه از آب در اومد که بخوام بکوبم تو سرت
یکم آدم شی یاد بگیری!
مرتیکه!

خندید و من در حالی که از نگاه پر حرص مژده خانم لذت می بردم، صدای فراز را شنیدم که می گفت: دیگه این دنیا به درد نمی خوره ناموسن!

حاجی مونم زد جاده خاکی و قشنگ! گاز و پر کرده سمت چهارراه جهنم به وقت مسافرکشی پلنگ ملنگ!

راضی از تغییر بحث، با تصور حرف فراز زیر خنده زدم و گفتم: دیگ به دیگ می گه ته دیگ! خودت که صد هیچ از فرید جلوتری!

چشم غره ی غلیظ و با مزه ای رفت و گفت: مریم مقدس! یه دقیقه پیش مچتو داشتم می گرفتم!!

صدای پیامک گوشی بلند شد و فراز با لبخندی منظور دار ادامه داد: بفرما!

اقا بالا سر اس داد باز!

لبخندم را فرو خوردم و با اخم های در هم گفتم: به تو چه
آخه فرازها؟ به تو چه؟

روز و شب با فاطمه تو افق های عاشقانه معلوم نیست
چه غلطی می کنید من چیزی می گم به تو؟!

#پارت هفتصدوسی و دو

#لی لی جان

پیام دیگری آمد و فراز با لبخندی دندان نما و چشمانی پر
شیطنت اشاره ای به جیب لباسم کرد و گفت: جواب بده..

و با کنایه ادامه داد:

شاید طرف کار واجب داره باهات!

درحالی که از کنارش بلند می شدم، گفتم: به قول یه بزرگی تا
من گوش تو رو نییچونم آروم نمی گیری انگار!

به اداهایش توجهی نکردم و با پوشیدن یک جفت دمپایی
بی صاحب به سمت دیگر حیاط، که خلوت تر و دنج تر
بود رفتم و کنار باغچه بزرگ و پر گل بی بی، روی زمین
نشستم...

برخلاف گذشته، دلم ماندن در این جمع شلوغ را نمی
خواست!

تنها یک مکان خلوت و دو نفره با خودش به دلم می
نشست و خوشنودم می کرد....

تکیه به دیوار زدم و با کنجکای دو پیامی که از سمت
داراب آمده بود را باز کردم..
[-: می دونی خوشم نمیاد ازین که انقدر دم خور پسر
جماعت می شی؟]

نکند غیرت به خرج می داد برایم؟؟؟

آن هم داراب!!

خدای من! ...

چطور می توانستم ندید بید بازی در نیاورم، وقتی که این
چنین حال را دگرگون می کرد!

لب گزیدم و با لرز شدیدی که از قلبم گذر کرده بود، پیام
بعدی را خواندم

[-:خودم باید ادبت کنم!]

#پارت هفتصدوسی و سه

#لی لی جان

با ذوق، خندیدم و دلم ضعف رفت برای حرصی که انگار از
لا به لای کلمات بی جان روی گوشه، مستقیم وسط قلبم

می نشست و تمام حس های خوش را در رگ های بدنم به
رقص در می آورد.

خاطرات خوب، تک به تک در ذهنم ثبت می شدند و هنوز
هم از یادآوری آن روز و اتفاقاتی که داخل باغش افتاد، تنم
گرمی گرفت و نفسم بند می امد!

چطور می توانستم نرمش و مهربانی نگاهش را ببینم و عاشق
تر نشوم؟....

داراب این روزها، داشت تمام مرا از من می گرفت و محبت
و عشق را در وجودم ریشه دار تر می کرد!....

منی که روزی تشنه ی گوشه چشمی از او بودم، حالا با
محبت های زیر پوستی که می کرد روی ابرها سیر می کردم
و آرزو های دور و درازم را با لبخندی از ته دل از آسمان می
چیدم....

ان روز به یاد ماندنی هم گذشت و خاطرات خوبش برایم
ماند....

کنار هم شام خوردیم و من با زرنگی تمام جایی کنار داراب و
بابا پیدا کردم و نشستم....

او برایم نوشابه ریخت و من با شیطنت و ناز، حین گرفتن
لیوان، دستم را به انگشتان بلند و مردانه اش کشیدم و
صدای نفس کلافه و پر حرصش را با جان و دل به گوش
سپردم....

با پسر ها والیبال بازی کردیم و من از گره ابروهای او، غرق
خوشی شدم....

هرچند که با دست سوخته ام بیشتر نقش دلک را داشتم
و با پسر ها به بازی مسخره و غیر حرفه ای که می کردیم، می
خندیدیم....

ان شب کلی حرف زدیم... گفتیم... خندیدیم... بابا با جوک
های بی مزه اش گرمای جمع را بیشتر کرد و خنده های
بامزه ی عمو صفا قهقهه مرا هم به هوا برد و من در تک
تک آن لحظات ، زندگی کردم و از سنگینی نگاه خیره ی
او.... قلبم لرزید و مبتلا تر شدم!

#پارت هفتصدوسی و چهار

#لی لی جان

لبخند پرنگی از یادآوری اتفاقات دیروز زدم و درحالی که
آهنگ مورد نظرم را پلی می کردم، سمت پیاده رو رفتم و
مسیر مغازه ی فراز را پیش گرفتم.

گوشی را داخل کیفم سر دادم و لقمه ی کتلتی را که با
عجله برای خودم گرفته بودم، برداشتم و با اشتها مشغول
خوردن شدم...

امروز هوا زیادی دل انگیز بود!

باد خنکی می وزید و پرتو های افتاب ، از لابه لای درختان و
ساختمان ها عبور می کردند و در نهایت یک بعد از ظهر
زیبا و چشم نواز را به تصویر کشیده بودند...

گاز بزرگی به لقمه زدم و نگاه گذرایی به ساعت مچی ام
انداختم..

فراز گفته بود که ساعت چهار، وسایل ها را می گیرد و با
فاطمه می آید....

من هم که در خانه بیکار بودم و برای سرگرم کردن خودم، از
همان دیروز با او هماهنگ کرده بودم که امروز به کمک
شان می آیم..

حالا هرچند که حتی مهارت رنگ آمیزی کردن یک نقاشی
ساده را هم نداشتم و علن برای شیطنت و وقت گذرانی به
ان جا می رفتم.

تکه آخر لقمه را هم داخل دهانم چپاندم و از چهار راهی
که بعد از آن مغازه فراز بود، گذشتم..

یک بار دیگر هم در گذشته به آنجا رفته بودم و حالا در پیدا کردن آدرس مشکلی نداشتم.

#پارت هفتصدوسی و پنج

#لی لی جان

هندزفیری را از گوشم بیرون کشیدم و از پشت درهای شیشه ای، فراز و فاطمه ای را که با خنده با هم حرف می زدند و غلتک های آغشته به رنگ را روی دیوار می کشیدند، تماشا کردم.

اینکه می دیدم انقدر با هم خوب و ایاق اند، خیالم را راحت می کرد که مشورت خوبی به فراز داده ام و دختر خوبی را برایش انتخاب کرده ام.

این لبخند ها و نگاه ها قطعن چیزی جز دوست داشتن و محبت را نشان نمی داد و خدا رو شکر قرار نبود سرکوفت یک رابطه ناموفق، اول از همه گریبان من معرف را بگیرد!

از حال خوب شان، انرژی خوشایندی وجودم را فرا گرفت و درحالی که لبخند لب هایم را کش آورده بود، در کشویی مغازه را باز کردم و از همان بدو ورود با سرخوشی گفتم: سلام به کفترای عاشق! خوش می گذره؟

حواس شان به من جلب شد و فاطمه زود تر گفت: وای سلام لی لی! خوبی؟؟؟

با دیدن دستان رنگی اش، تنها از همانجا برایش سر تکان
دادم و گفتم: به خوبی تو.

چه خبر؟

کم پیدا شدی!

اشاره ای به فراز که او هم دست از کار کشیده بود و با
لبخند نگاه می کرد، زدم و گفتم: با این نخاله جیک تو جیک
هم شدین دیگه باید توافق های عاشقانه بگردم دنبالتون؟

فاطمه با مهربانی لبخندی زد و گفت: باور کن من که
همیشه سراغت و از فراز می گیرم ولی....

فراز ادامه حرفش را گرفت و گفت: منم همیشه بهش می گم
این لی لی پیوز خودش توافق های عاشقانه چادر زده
اتراق کرده، نگران نباش!

#پارت هفتصدوسی و شش

#لی لی جان

فاطمه ذوق زده پرسید: وای راست می گه لی لی؟؟ خبریه؟؟

ابرو در هم کشیدم و با چشم غره ای غلیظ به فراز و نیش
باز شده اش، گفتم: نه بابا ساده ای دختر؟

هنوز بعد چند ماه این عوضی و دروغاش و نشناختی؟؟

پره شال را از شانہ ام برداشتم تا شال را جمع تر دور سرم
ببندم و بعد با نگاهی به بند و بساط و کثیف کاری های که
روی زمین راه انداخته بودند، گفتم: ماشاءلله چه گندی هم
به بار آوردن دو بچه کفتر عاشق!

خوبه زندگی تون و نخواید این طوری شروع کنید!

با تاسف سری تکان دادم و دست بردم تا بند کیفم را از سر
درآورم که با سلام گفتن کسی درجا خشکم زد...

نگاه یکه خورده ام را از فراز و فاطمه ای که مشغول کار
شده بودند گرفتم و با رو چرخاندنم... تازه چشمم به
احسانی افتاد که تکیه از دیوار گوشه مغازه برداشته بود و
به این سمت می آمد....

او این جا چه می کرد؟؟؟

آمده بود تا سوهان روحم باشد؟؟؟

اصلن مگر می دانست که من هم می ایم؟؟؟

آشوبی در سرم به راه افتاد و ضربان قلبم بالا رفت....

چشم های سیاه رنگش مستقیم روی من بود و تمام من جا مانده بود در آن روز کذایی در باغ و مرور خاطره ای که پشتم را می لرزاند....

هنوز به یاد داشتم!

انگار آن را با آهن داغ روی روحم ثبت کرده بودند و حتی اگر می مردم هم شکستن خودم را در آن روز فراموش نمی کردم!

@Vip Roman

#پارت هفتصدوسی وهفت

#لی لی جان

تجاوز چه بود؟؟؟

تنها یک رابطه کامل؟؟؟

نه!

تجاوز معنی و مفهوم دیگری داشت!

تجاوز، تنها به معنای به تاراج رفتن دخترانگی یک دختر نبود

که!

تنها آسیب رسیدن به تن و بدنی ضعیف تر نبود که!

یک نگاه.... یک فکر... یک لمس.... یک حرف!!...

تجاوز دایره بزرگی بود که تمام این ها را در خود جایی داده بود و تنها قربانی آن روحی می شد که چاک بر می داشت و هیچ مرهمی آن را سامان نمی داد!....

روحی که مریض می شد... سرخورده می شد.... کم فروغ و ضعیف می شد!!! حالا حتی شده با یک حرف!!

لب گزیدم و بغض بی موقعی را که داشت گلویم را پاره می کرد، به سختی پس زدم و دندان به هم فشردم و تمام حرص وجودم را در دستان مشت شده ام جمع کردم....

حقیقت تلخی بود که از او می ترسیدم!
از آن چشم هایی که چون گردابی از لجن می چرخید و شجاعت و حال خوبم را در خودش به یغما می برد....

می ترسیدم و به خودم لعنت می فرستادم که چرا در این مدتی که خبری از او نشد، احمقانه با خودم فکر کردم که بیخیال شده و دست از سرم برداشته؟

چرا به کسی چیزی نگفتم؟

چرا لال شدم که حالا او این چنین وقیحانه و بی مهابا رو به رویم قد علم کند و پوزخند تحویلیم دهد؟؟؟

-: جواب سلام واجبه لی لی خانوم!

#پارت هفتصدوسی وهشت

#لی لی جان

به سختی پاهای بی قرارم را درجا نگه داشتتم، تا مبادا قدمی
عقب بگذارند و حال آشوب درونم را بروز دهند.

زبان چوب شده ام را تکان دادم و با انزجاری که سعی می
کردم کنترل شده باشد و فراز و فاطمه را به شک
نیندازد، لب زدم: سلام...

بلافاصله رو چرخاندم و با سردرگمی و حالی بد، از او فاصله
گرفتم تا بوی عطرش بیش از این دل و روده ام را به هم
نیچاند و حالم را خراب نکند.

گلو صاف کردم و برای فرار از یک گفتگوی عذاب آور با او،
بی تمرکز خطاب به فرازی که با فاطمه شوخی می کرد
گفتم: من چیکار کنم فراز؟

شاید رنگم زیادی پریده بود که لبخند، بلافاصله از لبان خندانش محو شد و وقتی با نگرانی قدمی به سمتم برداشت، پرسید: حالت خوبه لی لی؟؟؟

وقتی فاطمه هم همین سوال را پشت بند او پرسید، لعنتی در دل به خودم و باعث و بانی این حال فرستادم و تنها با لبخند مسخره ای که می خواستم با آن ظاهر سازی کنم، گفتم: خوبم بابا، چرا همچین می کنین شما؟

بعد هم نگاه بی هدفم را بین وسیله هایی که روی زمین پخش بودند چرخاندم و برای فرار از سوال های آن ها گفتم: می شه بگی من دقیقن چیکار باید کنم فراز؟

از همین غلتکا بردارم دیگه؟

-: می خوایی یکم بشینی؟ رنگت پر...

کلافه و با اعصابی که متشنج بود، رو به فراز که هنوز هم با نگرانی نگاه می کرد، غریدم: خوبم من فراز! خوبم!!

#پارت هفتصدوسی و نه

#لی لی جان

نگاه متعجبش را پشت سر گذاشتم و خم شدم، از روی زمین دستکش و غلتکی که بلا استفاده بود را برداشتم.

تمرکز نداشتم!

روانم بهم ریخته بود و سنگینی نگاه آن ها مزید بر علت
بود!

تنها درد من حضور یک نفر بود!

حضور آدمی که سنگینی نگاهش بیشتر از همه سوهان
روحم بود و تمام وجودم را انگار زخم می زد که انقدر غیر
قابل تحمل و زجر آور بود!

خودم را لعنت می فرستادم از اینکه به اینجا آمده ام....

از اینکه انقدر ضعیف و بی دست و پا می شدم مقابل کسی
که حتی شنیدن صدای نفس هایش باعث سردرد و بهم
ریختن روان و افکارم می شد....

بی حواس دیوار را رنگ می کردم و بی حواس تر بغض
سمجی را که راه گلویم را بسته بود پس می زدم.

کاش زمان به عقب بر می گشت!
 کاش خدا بعضی از آدم ها را به این دنیا نمی آورد اصلن!
 شاید آن وقت دنیا زیبا تر و قابل تحمل تر می شد!

-:پریز و چرا رنگی کردی دختر؟؟؟

با صدای فراز، به خودم آمدم و گیج، به سمت اوپی که به
 سمت می آمد رو چرخاندم...

با دنبال کردن رد نگاه کلافه اش، تازه نگاهم افتاد به پریز
 برقی که نصفش را با حواس پرتم سبز کرده بودم.

@Vip Roman

#پارت هفتصد و چهل

#لی لی جان

لب گزیدم و شنیدم که فاطمه با مهربانی گفت: اشکال
نداره، هنوز خیس میشه پاکش کرد.

-: ببخشید...

دیدم که فراز ابروی بالا انداخت و درعین نگرانی، با
شیطنت گفت: عاشقی دیگه... چی بگم بهت.

کلافه قدمی عقب گذاشتم و دستم را بند سر دردناکم کردم.

-: ناهار خوردی؟ فشارت نیفتاده باشه!

نفسی از هوای سنگین مغازه گرفتم و در جواب فاطمه ای که باز هم حواس فراز را جلب من و حال نا بسامانم کرده بود، بی حوصله گفتم: آره... چیزی نیست... یکم سرم درد می کنه فقط.

شالم را درست کردم و بی توجه به نگاه خیره ی مردی که به قوت قبل ، سنگین و غیر قابل تحمل بود، کیفم را هم برداشتم و گفتم: برم خونه... یکم استراحت کنم خوب می شم.

-: باشه ولی یکم اینجا بشین، برم برات کیکی چیزی بخرم تو راه حالت بد نشه.

درحالی که با عجله دستکش هارا از دستم در می آوردم و به سمت در می رفتم، خطاب به فراز گفتم: نه نمی خواد... اگه حالم بد شد خودم یه چی می خرم...

دستی در هوا تکان دادم و با یک خدا حافظی کلی از مغازه
بیرون زدم...

قدم های ناموزون و کوتاه ام را به سمتی از پیاده رو
کشاندم و سعی کردم با کشیدن نفس هایی عمیق، بر وجود
به هم ریخته و پرتلاطمم کنترل داشته باشم.

#پارت هفتصد و چهل و یک

#لی لی جان

از قرار معلوم، امروز روز من نبود!

EXCHANGE GROUP. 2392

بدون شک یکی از همان روزهای گندی بود که دلم می خواست آن را از روزهای عمر هجده ساله ام پاک کنم!

دمی گرفتم و بند کیفم را در دست چلاندم و باز هم تلاش کردم آرام باشم و آرامشم را حفظ کنم...

دلم کمی گریه کردن می خواست...
جیغ زدن... فریاد زدن...

دلم می خواست این بار ناراحتی و انرژی منفی که داشت همه وجودم را زیر سنگینی اش له می کرد، یک جا بیرون بریزم و برای روزهای متوالی از این شهری که او در آن نفس می کشید، دور بمانم!

کاش هیچ وقت ندیده بودمش، که حالا بخوام با این ترس
و خاطره ی بد، از مغازه ی بهترین دوستم فرار کنم و با سری
که درد می کرد، بغض سنگ شده ام را پس بزنم!

-لی لی!

خدای من!... باز هم او بود؟؟؟

برای لحظه ای پلک برهم فشردم و بدون اینکه جوابش را
دهم، یا به عقب رو گردانم، شتابی به قدم های بی جانم
دادم و با استیصال نفس سنگینم را بیرون فرستادم...

نگاه هراسان و آشفته ام را در اطراف گرداندم و با خلوتی
خیابان فرعی ای که نمی دانم کی در آن پا گذاشته بودم، آب
دهانم را به سختی قورت دادم و زیر لب به زمین و زمان
لعنت فرستادم...

-:یه لحظه وایسا! کارت دارم!

#پارت هفتصد و چهل و دو

#لی لی جان

چرا اسنپ نگرفته بودم؟؟؟

چرا احمقانه با پای پیاده راه افتاده بودم به ناکجا، که حالا
بخوایم باز هم حضور نحس او را تحمل کنیم؟؟؟

-:لی لی!

حضورش را کنارم حس کردم و ناخودآگاه نگاهم چرخید به سمت اوپی که حالا هم قدم با من راه می آمد.

نفس پر حرص و هیجانم را بیرون فرستادم و درحالی که حالا سرعت قدم هایم هیچ فرقی با دو ماراتن نداشت، غریدم: دست از سرم بردار!!

صدای خنده ی آرامش را شنیدم و بیشتر به شخصیت سادیسمی اش پی بردم!

-: کاریت ندارم که...یه لحظه وایسا!

توجهی نکردم و با نگاه دو دوزنی که تنها به مسیر مقابل خیره بود، محکم گفتم: بروپی کارت احسان! بخدا به بابام همه چیز می گم!!

باز هم خندید و من درعین خشم و انزجاری که تمام
وجودم را پر کرده بود، شنیدم که گفت: تهدیدای تو خالیت
تموم نشد عزیزدلم؟

صورتتم از لحن مضمئن کننده اش درهم رفت و با حرص
گریدم: خفه شو احسان خفه شو! من عزیزدل توی بی همه
چیز نیستم!!

مج دستم اسیر دستش شد و تا بخواهم عکس العملی از
خود نشان دهم، ناغافل تنم را دنبال خود داخل باریکه راهی
که میان دو ساختمان بود کشاند و نگاه بهت زده ی من، از
روی زنی که با تاسف از پیاده روی می گذشت... به سمت
سیاهچاله ی چشمان او سر خورد و قلبم از دیدن حالت
عجیب آن ها هری پایین ریخت....

#پارت هفتصد و چهل و سه

#لی لی جان

عینک طبی را از روی چشمان خسته اش برداشت و گوشه
آن ها را کمی فشرد.
سرش درد می کرد...

دیشب را خوب نخوابیده بود و برخلاف شب های گذشته
از قرص های خواب آور هم استفاده نکرده بود تا حالا
انقدر کسل و بی حوصله نباشد.

پلک های سنگین ، اما خواب زده اش را از هم باز کرد و
سند ها و قولنامه هایی که روی میز پخش و پلا بودند را از
نظر گذراند...

دم عمیقی گرفت و با کرحتی از روی صندلی بلند شد و تمام
آن ها را از روی میز جمع کرد و داخل کیف سامسونت
سیاه رنگش جا کرد و جرعه ی آخر از چایی خوش رنگی که
علی ریخته بود را هم سر کشید.

حوصله اینجا ماندن و پشت میز نشستن را نداشت..

می خواست به خانه بازگردد و با گرفتن دوشی یک ساعته
این خستگی و حال مزخرف را از خودش دور کند.

کیف پول و گوشی ش را هم برداشت و با گفتن سفارش
های لازم به علی که سراپاگوش ایستاده بود، از املاک
بزرگش بیرون زد و به سمت ماشین رفت..

تن خسته اش را روی صندلی انداخت و کیف سامسونت و
گوشی را روی صندلی شاگرد.

برای فرار از آفتابی که مستقیم به چشمان خمارش می
تابید، عینک آفتابی اش را زد و ماشین را به راه انداخت.

#پارت هفتصد و چهل و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

امروز کار خاصی نداشت و می توانست تا قبل از قراری که
با دخترک شیرین زبان گذاشته بود، ساعتی را استراحت
کند...

هرچند که فقط در حد یک دراز کشیدن ساده بود این
استراحت... وگرنه که با وجود خستگی، هنوز هم خواب از
چشمانش فراری بود!

کلید خانه را از جیب شلوارش بیرون کشید و در قفل در
چرخاند....

نگاه بی هدفش، دوری در خانه ی مرتب و مسکوتش
چرخید و به ذهنش خطور کرد که تا چه حد زندگی آرام و
خالی از شور و انرژی ای دارد!

کفش هایش را از پا درآورد و کلید های برق را زد تا حداقل
آن جو سنگین و خفه کمی از بین برود...

کیف و گوشی را روی یکی از مبل ها انداخت و اول از همه
سری به اتاق پروانه که به آرامی روی تخت خوابش برده
بود زد...

پتو را روی تنش مرتب کرد و با نشانیدن بوسه ای پر مهر بر
روی پیشانی اش، از آن جا بیرون زد و قدم های سنگینش را
به سمت اتاق خودش برداشت و با برداشتن حوله، به طرف
حمام راه افتاد.

دکمه های پیرهن تیره اش را یکی پس از دیگری باز کرد و در
همان حال وان را از آب پر کرد.

لباس هایش را از تن درآورد و با خستگی مفرطی که در بند
بند وجودش حس می کرد، درون وان دراز کشید و پلک بر
هم گذاشت...

آب داغ پوستش را محاصره کرده بود و سکوت مطلقى که
در فضای حمام پیچیده بود احساس خوشایندی به
وجودش می داد.

#پارت هفتصد و چهل و پنج

#لی لی جان

کارها همه درست پیش می رفت و از معامله ای که صبح
سرگرفته بود، مثل همیشه پول خوبی گیرش آمده بود....

همه چیز باب میل و اراده بود و در میان حس رضایتی که داشت، دختری زیبا و خوش آمدنی پشت پلک های بسته اش نقش می بست و دلش را به هوس می انداخت...

هوس در آغوش کشیدن و بوییدن عطر شیرین تنش!

هوس علنی کردن این رابطه نصف نیمه و آوردنش به این خانه ی سوت و کوری که زیادی حضور دختر بازیگوش را یادآور می شد!

با کرختی، بیشتر در آب فرو رفت و از لای پلک های سنگینش به سقف حمام خیره شد...

مسخره بود!... اما حتی نمی دانست دقیقن چه زمانی درگیر یک الف بچه شد و قسمتی از مغزش تامل به ان موجود بغلی و دوست داشتنی اختصاص پیدا کرد!

اوپی که مخالف پا گرفتن این رابطه بود، حالا خودش قرار دیدار ترتیب داده بود و به این فکرمی کرد که باید چطور تلافی آن چند روز غیبت و دوری کردن های الکی دخترک را سرش درآورد!

لبخند محوی روی لبانش نشست و حافظه اش با خباثت تمام، تصویر زیبایی از صورت تپل و سفید او به یادش آورد...

تصویری با وضوح کامل از آن چشم های قهوه ای رنگ و پر شیطنت!

@Vip Roman

#پارت هفتصد و چهل و شش

#لی لی جان

دم سنگینی گرفت و از دست قلبی که برای لحظه ای بازی
اش گرفت و به یاد ناز و دلبری لانه کرده در آن گویی های
خوش رنگ، لرز کوتاهی گرفت، زیر لب غرید: ببین یه وجب
آدم چی به سرت آورده مرتیکه!!

کلافه، چنگی لای موهای خیس و به هم ریخته اش کشید و
با بستن دوباره چشمانش، یک دور زندگی گذشته اش را مرور
کرد...

@Vip Roman

سی و چند سالی را که در تک تک سال هایش، با یک حس بی تفاوتی و بی هیجانی تمام، روزها را گذرانده بود و در روتین زندگی آرام و کسل کننده اش غرق بود!

به راستی که عمر را بی معنی گذرانده بود!....

شاید تنها زمانی که پروانه به دنیا آمد، از ته دل خوشحال شد و حسی شیرین و جدید را تجربه کرد!

حسی زیبا و پدران که هنوز هم در وجودش می جوشید و با هر بار دیدن دخترکش قوت می گرفت...

تنها همین بود!

همین عشق پدران و دیگر هیچ!

حقیقت این بود که قسمت اعظمی از قلبش هنور دست نخورده باقی مانده بود و هیچ حس عشقی وجود نداشت که بخواهد کلید گشایش درهای آهنین آن باشد!

شاید برای همین زندگی بی معنا بود!
به خاطر تمام آن حس های زیبا و دلنشینی که پشت همان درها اسیر بودند و هیچ گاه برایش تجربه نشده بودند!

#پارت هفتصد و چهل و هفت

#لی لی جان

حالا اما روزها طور دیگری پیش می رفتند!

با رایحه ای از گل های معطر و نسیم خنکی که روح را
نوازش می داد!

یک آرامش و آسایش مطلوب، که تازگی داشت و حضور و
آغوش کوچک دخترک بازیگوش به وجودش سرازیر می کرد
و با تمام مقاومت ها، این حقیقت را به خود معترف شده
بود!

بعد از این همه سال، تازه متوجه حسی غریب و متفاوت
شده بود...

یک حس خوشایند و ناشناخته که نرم نرمک آمده بود تا
جا خوش کند و او تازه درگیر فهم و شناخت آن شده بود!

شاید عقل و منطق هوشیارش بود که هنوز هم سعی در
انکار و پس زدن آن داشت!

شاید هم آن حس عذاب وجدان کمرنگ داشت مقاومت
می کرد!

هرچه که بود.... باز هم این حس آرامش غیر قابل انکار ترین
چیزی بود که تجربه کرده بود و نمی توانست منکر آن
شود!....

یک ساعتی را در وان و آب داغی که حالش را تا حدودی
بهبتر کرده بود گذراند و در نهایت با گرفتن دوشی چند
دقیقه ای، درحالی که حالا سبک تر شده بود و خستگی از
تنش رخت بسته بود، بیرون زد.

حوله اش را تن کرد و با همان قدم های سنگین به
آشپزخانه رفت.

همان طور که خیزی موهای پرپشت و سیاه رنگش را که
چندین تار موی سفید در آن ها به چشم می خورد، با کلاه
حوله‌ش می گرفت، قهوه ای فوری برای خود دست و پا کرد
و با فنجانی که بخار از آن بالا می زد، روی کاناپه لم داد و
داغ داغ جرعه ای از آن سر کشید...

#پارت هفتصد و چهل و هشت

#لی لی جان

گوشی را از کنار دستش برداشت و در حالی که از نوشیدن
قهوه لذت می برد، صفحه آن را روشن کرد و در وهله اول، با

دیدن چند تماس از دست رفته از طرف لی لی، لبخندی کنج
لبش نشست و یک تای ابرویش بالا پرید.

-: دو دقیقه نمی ذاری من تو حال خودم باشم بچه پررو!

شماره را لمس کرد و درحالی که با آرامش قهوه می
نوشید، سر به پشتی مبل تکیه داد و به صدای بوق های
کشدار گوش سپرد...

لحظه ها کش آمدند و از تماسی که بی جواب مانده
بود، اخم کمرنگی میان ابروانش نقش بست و زیر لب غر
زد: لج کرده دختره دیوانه!

باری دیگر شماره اش را گرفت و نگاه منتظرش را به سقف
سفید بالای سرش دوخت...

فکرش درگیر بچه بازی های لی لی شده بود و از اینکه با این سن و سال، از ناز و بازیگوشی های او خوشش آمده بود، خنده اش گرفته بود و با تاسف و لبخندی کج منتظر جواب دخترک بود.

تماس که برقرار شد، سکوت پشت خط لبخندش را بیشتر کش آورد.

با تاسف سری برای خودش تکان داد و بی توجه به تمام هشدارها و زنگ خطرهایی که در سرش به صدا درآمده بود، گوشی را در دستش جا به جا کرد و آرام لب زد: قهری الان عزیزم؟

حتی طرز بیان عزیزم گفتنش هم فرق کرده بود و مثل گذشته خالی از حس و از سر عادت نبود!

#پارت هفتصد و چهل و نه

#لی لی جان

یک طور دلنشین و آرامی که دل دخترک را مجاله کرد و
طولی نکشید که لی لی با همان حال خراب و ویران، گریان
نالید: داراب....

همان تک کلمه کافی بود برای سقوط قلب آرامش
دیگر، نه؟

یک سقوط ناغافل و سریع، با دنیایی از دلواپسی و بهت!

به طوری که در لحظه هزاران فکر و آشوب به مغز و دلش
سرازیر شد و درحالی که صدای گریه های دخترک در
گوشش می پیچید، فنجان خالی از قهوه را روی میز گذاشت
و با نگرانی از جا بلند شد...

با اخمی که ناخودآگاه خط عمیقی میان ابروانش انداخته
بود، گفت: لی لی!! داری گریه می کنی؟؟

فرصتی برای جواب نداد و سریع پرسید: کجایی الان؟ بیرون
که نیستی؟؟

صدای فین فین و پشت بند آن صدای گرفته ی دخترک
آمد و او برای کنترل آن حس تشویشی که در دلش بالا پایین
می شد، دم عمیقی گرفت تا آرام باشد.

-: بیرونم...

بیرون بود و این چنین گریه می کرد؟

کلافه چنگی لای موهای نم دارش کشید و سعی کرد افکار منفی را از خودش دور کند.

باز هم نفس عمیق دیگری، این بار برای کنترل خشمش کشید و با تحکم گفت: لوکیشنت و سریع برام بفرست! میام دنبالت!

@Vip Roman

#پارت هفتصد و پنجاه

#لی لی جان

گفت و با شنیدن باشه ضعیف دخترک، تماس را قطع کرد و با قدم هایی بلند به سمت اتاق گام برداشت..

بی دقت و درحالی که فکرش تمامن درگیر لی لی و حال خرابش بود، سریع لباس هایش را با حوله ای که تنش بود تعویض کرد و از اتاق بیرون زد.

گوشی و سویچ را برداشت و هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای خواب آلود پروانه را که صدایش زده بود، شنید و ایستاد.

با کلافگی دستی به ته ریش هایش کشید و به سمت دخترکش رو چرخاند.

-:جانم عزیزم؟

پروانه درحالی که چشمان پف کرده اش را مالش می داد تا دید بهتری داشته باشد، از چهار چوب در اتاقش فاصله گرفت و با نگاهی مغموم به اوپی که حاضر و آماده مقابلش ایستاده بود، پرسید:جایی می ری بابا؟

-:آره...یه کاری برام پیش اومده...باید سریع برم.

نگاهی به ساعت انداخت و با فکری که به ذهنش خطور کرد، گفت:ممکنه شب دیر بیام..
توام حاضر شو بذارمت خونه پاشا که خیالم راحت باشه.

پروانه که از حرف پدرش خوشحال نشده بود، با ناراحتی لب زد:اما قرار بود شب بریم پارک.

پوف کلافه ای کشید و با اینکه تحمل دیدن ناراحتی لانه کرده در عسلی های زیبای دخترش را نداشت، با یادآوری حال خراب لی لی باز هم چنگی لای موهایش کشید و گفت: قول می دم فرداشب حتمن بیرمت، باشه؟؟

الان یه کار فوری پیش اومده برام عزیزم نمی تونم نرم!

#پارت هفتصد و پنجاه و یک

#لی لی جان

لبخندی به صورت آویزان پروانه زد و ادامه داد: حالا سریع برو آماده شو که بیرمت خونه پاشا. و با دیدن مکث او، کلافه تر گفت:

برو عزیزم.. دیر شد!

پروانه بی حرف به اتاقش رفت و داراب با هزاران حس
درهم پیچ خورده منتظرش ایستاد.

بیست دقیقه ای طول کشید تا او را به خانه ی پاشا برساند
و نیم ساعت تمام هم به دنبال کردن لوکیشنی که لی لی
فرستاده بود گذشت.

نگاه سرگردان و آشفته اش خیابان خلوتی را که مقصد نهایی
بود، گز می کرد و صدای اپراتوری که خاموش بودن گوشی
لی لی را اعلام می کرد، با قدرت تمام روی مغز و روانش رفته
بود و غروب خورشید و تاریک شدن هوا هم که جای خود
را داشت!...

بی اعصاب گوشی را روی صندلی انداخت و با برداشتن
سوییچ، از ماشین پیاده شد.

با دقت اطراف را نگاه می کرد و قدم بر می داشت...

یک حس عصبانیت پررنگ در وجودش می جوشید و به یاد حال دخترک که می افتاد، گره ابروانش کورتر و فکرش درگیر تر می شد.

خیابان خلوتی را که هر از چندگاهی ماشینی از آن رد می شد، تا انتهایی که به خیابان اصلی می رسید گشت و با ندیدن لی لی نگرانی و خشمش بیشتر و بیشتر شد.

در آن لحظه نمی دانست خودش را لعنت بفرستد، یا دختری را که اینطور زا به راه و آشفته اش کرده بود.

سرگردان و کلافه چرخ می دور خودش زد و زیر لب غرید: کجا رفتی دختری دیوانه؟

#پارت هفتصد و پنجاه و دو

#لی لی جان

نگاهش را در اطراف چرخاند و با همان کلافگی پررنگی که در کنار عصبانیت، حسابی اوقاتش را تلخ کرده بودند، مشتش را جلوی دهانش گرفت و با خنده ای عصبی گفت: ببین یه الف بچه چه جوری من و عنتر و علاف خودش کرده!!!

بلا تکلیف و پر غضب، به سمت جایی که ماشین را پارک کرده بود راه افتاد و در دل غرید: مگر دستم بهت نرسه لی لی!!

نمی توانست آرام باشد!....

تمام فکرش درگیر دخترک و صدای گریه اش بود و از زور سرگردانی و خشم، خودش و لی لی را مورد شماتت و غرولند هایش قرار داده بود و حتی فحش می داد.

بیست دقیقه ی تمام، به دنبال او آن خیابان طویل لعنتی را گشته بود و دست از پا دراز تر داشت بر می گشت و به راستی که باید زمین و زمان را به باد فحش می بست!

دست برد و بی اعصاب از داخل جیب شلوارش، پاکت سیگار و فندک را بیرون کشید و درحالی که به سمت ماشین می رفت، نخ سیگاری را که کنج لبش گذاشته بود، روشن کرد و پک عمیقی به آن زد....

تمام آثار آن یک فنجان قهوه تلخ، پریده بود و حالا انگار
خستگی و کوفتگی تمام عالم را بر تن او پاشیده بودند که
اینطور با قدم هایی سنگین و سلانه وار راه برگشت را در
پیش گرفته بود!

پک دیگری به سیگار زد و چشم های خسته اش که از
آسفالت خیابان بالا آمد، نگاه اش صاف چسبید به جسم
جمع شده ای که به کاپوت ماشینش تکیه زده بود....

#پارت هفتصد و پنجاه و سه

#لی لی جان

چشم ریز کرد و درحالی که به قدم هایش سرعت می
بخشید، جلوتر رفت و پرتردید لب زد: لی لی؟..

چشمان متورم و قرمز لی لی که به سمتش برگشت، بهت زده
فاصله میان شان را پر کرد و درحالی که با نگاه نگرانش سر
تا پای او را رصد می کرد، سیگار به فیلتر رسیده را زیر کفشش
مچاله کرد و گفت: این چه حالیه؟؟؟....

...سرو شکلت چرا انقدر بهم ریخته ست؟؟

لی لی، سکوت کرد و او که به طرز عجیبی از جلد آن داراب
آرام و منطقی خارج شده بود، نگاه خشمگینش را به قهوه
ای های غرق در اشک دخترک کوک زد و اشفته و شاکی تر
غرید:

هان؟؟

کجا بودی تا الان که هرچی گشتم پیدات نکردم؟؟؟

قطره اشکی از گوشه چشم لی لی پایین چکید و حالت مات و غمزده ی چشمانش، داراب را کفری و دلواپس تر کرد.

سکوت دخترک که کشدار شد، قدمی جلوتر برداشت و بی طاقت دستش را بند گونه ی یخ زده ی او کرد و با لحنی کنترل شده و آرامشی کاذب گفت: بام حرف بزن لی لی!!
این چه حالیه؟؟ هان!

پوست سرد گونه اش را نوازش کرد و درحالی که چشمان عجیب و خیس لی لی داشت قلبش را دچار حالی غریب و تزلزلی غیرقابل انکار می کرد... با تردید و حالی مشوش لب زد: اتفاقی افتاده؟؟

در یک لحظه، بغض بزرگی که راه گوی لی لی را بسته بود، با شدت تمام درهم شکست و صدای هق هق بلندش سکوت نسبی خیابان را شکست...

#پارت هفتصد و پنجاه و چهار

#لی لی جان

بی مقاومت تن خسته اش را در آغوش گرم داراب انداخت و به سینه ی پر ضربان او سر چسباند و دستانش از پشت ، به پیرهن نامرتب او چنگ زد....

حالش خراب بود و این موضوع قابل فهم ترین چیزی بود
 که داراب، با آن نگاه حیران و بهت زده متوجه شده بود و
 حسی چون ترس را راهی دلش می کرد.

دم عمیقی گرفت و دستانش را دور آن موجود نرم و
 رنجوری که در آغوشش می گریست، حلقه کرد...

در آن لحظه به قدری فکر منفی در سرش چرخ می خورد، که
 هیچ جمله ای من باب دلداری به ذهنش نمی رسید و نمی
 دانست خودش را آرام کند، یا دختری را که اینطور گریه می
 کرد و قلبش را می فشرد!

بی حرف او را به سوی ماشین هدایت کرد و بعد از اینکه
 کمک کرد روی صندلی بنشیند، خودش هم سوار ماشین
 شد و حرکت کرد.

قصد نداشت او را به خانه شان برساند...

نمی توانست او را با این حال، دست خانواده اش دهد و بی
خبر از همه جا به خانه برگردد...

از این رو مسیر باغ کوچکش را در پیش گرفت و درحالی که
هنوز صدای گریه های او را می شنید و انگار کسی با سوزن
روی قلبش را خط خطی می کرد، سعی کرد جلوی زبان و
فکرهایش را بگیرد تا لی لی کمی آرام شود و بعد با او صحبت
کند.

ادامه ی مسیر در سکوتی نسبی طی شد...

سکوتی که گاهی صدای فین فین لی لی آن را می شکست و
نگاه متفکر و آشفته داراب را به سوی خود می کشاند.

#پارت هفتصد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

به باغ که رسیدند، داراب ماشین را داخل پارک کرد و لی لی بی حرف پیاده شد.

انگار از اینکه اینجا بودند، بدش نیامده بود!

احساس می کرد که توان به خانه رفتن و رویارویی با پدر و مادرش را ندارد و اگر می رفت، قطع در همان ثانیه اول زیر گریه می زد و همه چیز را به هم می ریخت..

با تنی خسته و پلک های سنگین و متورم، از مقابل نگاه
خیره داراب که به بدنه ماشین تکیه زده بود گذشت و به
سوی استخر رفت...

با دیدن استخر و باغ، خاطرات آن روز در سرش جان
گرفتند، اما حتی شیرینی آن ها هم نتوانستند تلخی این
لحظه هایش را از بین ببرند!

بی جان، لبه ی استخر نشست و پاهای خسته اش را داخل
آب سرد آن فرو برد...

پلک هایش را بست و بی مقاومت، از پشت روی زمین دراز
کشید و با دستان بی جاننش، تن یخ زده اش را در آغوش
کشید.

هیچ چیز خوب نبود!

نه حال لی لی، و نه مردی که با اعصابی به هم ریخته، چند
قدم آن طرف تر ایستاده بود و دخترک غمگین و مسکوت
را تماشا می کرد.

طاقت نداشت این حال او را ببیند!

#پارت هفتصد و پنجاه و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

اینکه دخترک شیطان و خوش انرژی این روز هایش، این چنین بد حال رو به رویش افتاده بود... روی روانش می رفت!

قلبش را فشرده و ناآرام می کرد و فکرهای بد را در سرش به چرخش وا می داشت، تا که آن ترس ناشناخته در رگ و پی اش جریان بگیرد!

دم عمیقی گرفت و با مکث، کنارش رفت و نشست...

آبی های پر خروزش را به صورت رنگ پریده او دوخت و بی طاقت از این سکوت طولانی، لب جنباند: نمی خوابی حرف بزنی؟

جوابی که نشنید، گره ابروانش کور تر شد و به سمت صورتش سر خم کرد.

به آرامی، با پشت انگشتان کشیده و مردانه اش، از شقیقه تا
روی گونه ی یخ زده اش را نوازش کرد و وقتی لرزش پلک
های او را دید، در همان حال، آرام و با تحکم گفت: با من
حرف بزن لی لی!

سیبک گلویش تکان خورد و در حالی که جز به جز صورت
مهتابی دخترک را از نظر می گذراند و قلبش را سیلی از
احساسات ناشناخته در بر می گرفت و زیر و رو می کرد، با
صدای بمی که خش برداشته بود، ادامه داد: این طوری
ساکت و مظلوم می شی می فهمم یه چیزیت شده!...

قطره اشکی از گوشه چشم لی لی سر خورد و نگاه سرگردان
داراب را به دنبال خود کشاند...

@Vip Roman

بلد نبود!

نه آرام کردن جنس لطیفی چون لی لی را، و نه حرف کشیدن
از او را...

تنها تجربه اش از زندگی با نرگس، کارت پولی بود که برای
برطرف کردن دلخوری و ناراحتی های راه به راهش به او می
داد و این وسط نه نازی کشیده می شد و نه حرف خاص و
احساسی رد و بدل می شد!

#پارت هفتصد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

حالا اما همه چیز فرق داشت...

همه چیز تازگی داشت...

انگار جوان کم سن و سال و بی تجربه ای بود، که
مستاصلانه ایستاده بود و نمی دانست دقیقن باید چه
رفتاری از خود نشان دهد و یا برای تسلی او چه کاری انجام
دهد!

اما خب...

در ان لحظه و موقعیت، با وجود تمام سرگردانی و نابلدی
نمی توانست بیکار بماند!
قلب سرگشته و ناآرامش اجازه ی سکوت نمی داد.

-:لی لی

-:هوم..

تار موهای بلند و لطیفش را به نرمی از روی صورتش کنار زد و گفت: اینجا دراز نکش... پاشو بریم داخل ویلا.

صدای گرفته او را شنید و حواسش به لب های کوچک و خشکیده اش جلب شد.

-: همینجا خوبه...

کلافه و با انگشتانی که سرکش شده بودند، خیزی اشک را از زیر پلک هایش پاک کرد و لب زد: داری می ترسونیم بچه!

پشت پلک هایش را نوازش کرد و گفت: باز کن چشمات
و...

یه حرفی بزن!

این روزه ی سکوتی که گرفتی داره اذیتم می کنه!

چشمان ابری و زیبای دخترک که رو به نگاه خیره و نگرانش
باز شد، لبخند کمرنگی زد و گفت: چه عجب!

#پارت هفتصد و پنجاه و هشت

#لی لی جان

بی طاقت از مظلومیت پررنگ و خیزی چشمان او، خم
شده و بوسه ی گرمی میان دو ابرویش نشاند.

نگاه شان که بند هم شد، آرام لب زد: خوبی؟

سکوت شد و مردمک های دو دوزن لی لی هزاران حرف
ناگفته را فریاد کشیدند و باز هم سد تحملش شکسته شد و
با بی قراری و حالی بد، زیر گریه زد...

خوب نبود و افتضاح ترین حال دنیا را تجربه می کرد...
کلمات و جمله ها تا گلوش بالا آمده بودند و این میان،
گیجی و ذهن آشفته اش اجازه ی بیرون جهیدن و خالی
کردن ان حناق را نمی داد.

بی نفس، کمر از زمین جدا کرد و رو به دارابی که حیران و
دلواپس نگاهش می کرد، گریان و خسته دست دراز کرد و
گفت: می شه.. بغلم کنی؟؟...

در ان لحظه مگر توان مخالف هم داشت؟

آن هم در مقابل دختری که اینطور قلبش را بی قرار کرده بود؟

بی حرف، او را در آغوشش کشید و بازوهای عضلانی و امنش را دور تن لرزان لی لی حلقه کرد.

چانه اش را به موهای خوش عطر او تکیه داد و آبی های کدر شده اش، به آسمانی که حالا ماه سفید رنگ در آن به چشم می خورد خیره ماند....

حال خودش هم دست کمی از لی لی نداشت!

در بی خبری به سر می برد و افکار و احتمالات، بدتر از هر چیزی تیشه می زدند به ریشه ی اعصاب ضعیف شده اش....

دم عمیقی گرفت و منتظر ماند که دخترک خودش قفل
زبانش را بشکند.

در حال حاضر تنها کاری که از دستش بر می آمد، این آغوش
تنگ و محکم بود و نوازش هایی که به آرامی روی موهای
پریشان و کمرش می نشاندد...

#پارت هفتصد و پنجاه و نه

#لی لی جان

@Vip Roman

دقایقی به همان منوال گذشت...

EXCHANGE GROUP. 2441

صدای گریه ی دخترک بند آمده بود و حالا در آغوش گرم
و امن مردی که چون گلی ظریف، نوازشش می داد، آرام
گرفته بود و کلمات را کنار هم دسته می کرد...

نمی توانست باز هم سکوت کند!
همین سکوت، احسان را جری و شجاع کرده بود و او دیگر
توان یک دیدار عذاب آور دیگر را نداشت!

تنها گزینه ای که می توانست این مسئله را با او در میان
بگذارد، داراب بود.... هرچند که بیان این بحث با او هم به
خودی خود زجرآور و اذیت کننده بود... اما صحبت با
داراب را به پدر و مادرش ترجیح می داد!

با رخوت و بی میلی، تنش را از او جدا کرد..

چشمان قرمز و پف کرده اش را به انگشتان دستش
 معطوف کرد و درحالی که آشفته بازاری در سرش به راه بود
 و از ضعف، تنش لرزش خفیفی داشت، با صدایی که انگار از
 ته چاه در می آمد لب زد: یه چیزی رو... باید بهت بگم...

سنگینی نگاه و کلافگی مرد مقابلش را حس می کرد و انگار
 بعد از گفتن همان یک جمله، حالا تمام انرژی اش ته
 کشیده بود و زبان خشک شده اش توان تکان خوردن
 نداشت....

-: می شنوم عزیزم؛ بگو!

دم عمیقی گرفت و برای لحظه ای پلک هایش را بر هم
 فشرد....

#پارت هفتصد و شصت

#لی لی جان

چنان حال آشفته و بدی داشت، که تنها طلبش از خدا در
ان لحظه مرگ بود و رفتنی بی برگشت!

چطور می توانست از آن اتفاق کذایی حرف بزند؟؟
چطور می توانست برای مردی که هنوز با او راحت نبود و
هنوز، یک حس احترام بزرگ میان شان بود....چاک دهان
باز کند و با آسودگی سخن بگوید؟؟

شرم.. خجالت...

یک حس سرخوردگی بی معنی!

همه این حس های آزار دهنده، بیخ گلویش را گرفته بودند
و نمی گذاشتند لب از لب باز کند و این وسط مردی که کم
مانده بود از سرِ سرگشتگی و خشم فریاد بزند
"حرف بزن!!"

داشت کلافه می شد و کنترل اعصابش را از دست می داد!

-:لی لی!

چانه اش لرزید و در یک آن، عامل تمام غم و غصه و حال
بدش را به زبان آورد..

-:احسان...

تنها همین اسم، کافی بود برای تایید تمامی افکار
بدش؟ نه؟

مشت گره کرد و از پس تمامی آن فکرهای پر صدا و
آزاردهنده، تنها لب زد: احسان چی؟

صدای گریه ی لی لی باز هم بلند شد و داراب که تا آن
لحظه در زندگی، هیچگاه انقدر احساس درماندگی و خشم
نکرده بود، دستان سرد او را در دست گرفت و گفت: حرف
بزن لی لی!

حرف بزن! بذار من بفهمم چی انقدر تو رو بهم ریخته!

با نگرانی، صورتش را با دستانش قاب گرفت و خیره در
چشمان بارانی و گرفته او، به جان کندن گفت: کاری کرده
احسان؟؟؟... هوم؟؟؟... کاری کرده باهات؟؟؟

@Vip Roman

#پارت هفتصد و شصت و یک

#لی لی جان

پلک های دخترک، که به نشانه تایید روی هم افتاد، نفس
در سینه اش گره خورد و انگار سطلی آب یخ روی سرش
خالی کردند که این طور کپ کرد....

قلبش نمی زد!

حداقل او ضربانی حس نمی کرد!

تمام حس ها با هم در وجودش به هم پیچ خورده بودند و
رگ باد کرده ی شقیقه اش کم مانده بود پاره شود!

تیک تایید افکار منفی، یکی پس از دیگری خورده می شد و
نفس های سنگین و کشیده اش گوش های دخترک زار و
پریشان را پر کرده بود...

باید منطقی رفتار می کرد؟؟؟

پس چرا آن داراب آرام و منطقی را پیدا نمی کرد؟؟؟
چرا خشمی را که به اندازه و عظمت همان حس مالکیت
بود را نمی توانست مهار کند پس؟؟؟

سکوت سنگینش که کشدار شد، مردمک های لرزان و قهوه
ای دخترک به چشمان قرمزش بند شد و بی نفس لب
زد: داراب...

آبی های پرتلاطم و کدرش که روی تن او چرخ خورد، لی لی با
حال بد و اشک هایی که با پشت دست پس می
زد، گفت: اون چیزی که... که تو فکر می کنی
نشده... ولی... ولی...

هقی زد و با بیچارگی و شرم گفت: بهم... بهم دست درازی کرد...

فکش سفت شد و تصویر موجه احسان از جلوی چشمش گذشت...

چنان خشمی در وجودش پیچیده بود که اگر در این لحظه احسان جلوی چشمش بود، قطعاً یک جای سالم در تنش نمی گذاشت و بیچاره اش می کرد...

مقصر اصلی او بود!

کسی که حتی یک درصد هم فکرش را نمی کرد که با دخترک خوش خنده اش چنین کاری کند!

#پارت هفتصد و شصت و دو

#لی لی جان

دم عمیقی گرفت و برای ثانیه ای طولانی پلک برهم فشرد تا
بر خودش مسلط شود...

نمی خواست لی لی را بترساند...

نمی خواست حرکت اشتباهی انجام دهد، تا اعتماد دخترک
را خدشه دار کند و از حرفی که زده پشیمانش کند...

-: به خدا من دختر بدی نیستم داراب... به خدا همش اون

عوضی میومد پیشم... من... من...

هق هق مظلومانه اش را می شنید و قلبش فشرده تر می شد...

دخترک قصد تبرئه کردن خود را داشت و نمی خواست
داراب راجع به او فکر بدی کند!
تقصیری نداشت که...

مقصر نامرد دیگری بود و او این چنین مثل ابر بهار می بارید
و سعی می کرد به داراب بفهماند که دختر خرابی نیست!

-: گریه نکن...

نفس سنگینش را رها کرد و دست جلو برد و تن لرزانش را
باز هم به آغوش کشید.

دستان لی لی که با همه وجود، دور کمرش حلقه شد، با حال بدی که دست کمی از حال او نداشت روی سرش بوسه ی کوتاهی نشانند و پلک هایش را بست....

کار داشت!

باید یک درس حسابی به عامل این حالشان می داد و دخترک رنجورش را تسلی می داد...

دروغ نبود که دیگر نمی توانست از این موجود بغلی دست بکشد!

کی درگیرش شده بود را نمی دانست.....اما حالا قسمتی از قلب خاک خورده اش زیر و رو شده بود و انگار کلید آن در آهنین در دستان لی لی بود که تمام آن حس های ناشناخته در وجودش به غلیان درآمدند!

#پارت هفتصد و شصت و سه

#لی لی جان

روی او تعصب داشت!

تعصبی که باعث همان رگ باد کرده بود و خشمی که
خونش را به جوش آورده بود!

دم عمیقی از موهای او گرفت و دست زیرپاهایش برد و
درحالی که از روی زمین بلند می شد، او را هم در آغوشش
بالا کشید و با سری که درد می کرد به سمت ویلا راه افتاد.

قفل در را باز کرد و با در آوردن کفش هایش، مستقیم به سمت اتاق راه افتاد و تن یخ زده ی او را به آرامی روی تخت چوبی و قدیمی اش خواباند.

نگاه شان که در هم گره خورد، با نرمشی که سعی می کرد قاطی لحن و حرکاتش باشد، از او جدا شد و گفت: یکم استراحت کن تا یه چیزی برات بیارم بخوری.

هنوز قامت صاف نکرده بود که لی لی به مچ دستش چنگ زد و درحالی که هنوز اشک می ریخت، گفت: داراب من... من...

پلک هایش را برهم فشرد و با حال بدی لب زد: بخدا من دختر بد و... خرا...

انگشت داراب روی لب های خشکیده اش فشرده شد و حرف در دهانش ماسید...

چشمان خیس و قرمزش به آبی های نافذ و خروشان او گره
خورد و داراب با جدیتی بی سابقه گفت: می دونم تقصیر تو
نیست!! می دونم!

دستش را نوازش وار به موهای خیس چسبیده به صورتش
کشید و درحالی که آن ها را کنار می زد، با ملایمت و صدایی
که از ان خشم فرو خورده خش برداشته بود، گفت: من
قبولت دارم!... می دونم که چقدر دختر پاک و قابل
اعتمادی هستی.

@Vip Roman

#پارت هفتصد و شصت و چهار

#لی لی جان

نگاهش را روی تک تک اجزای صورت او چرخاند...

دلش طاقت دیدن این حال و روز لی را نداشت.

این بدن یخ زده و لرزان و چشمان قرمزی که یک بند می بارید، خشمش را بیشتر می کرد!

بیشتر ترغیبش می کرد، برای پایین آوردن فکی که مسبب این حال بوده.

برای مشت و لگد زدن به کسی که جرات کرده به دختری که حالا تمام قلبش برای او بی قراری می کرد، دست درازی کند و...

نفس پر حرصش را بیرون فرستاد و تمام وجودش از آن خشم و غضب آتش گرفت.

نگاه از دخترک رنجوری که آن طور مظلوم و ناآرام خیره اش
بود، برداشت و با گفتن
"الان برمی گردم"

از اتاق بیرون زد و با قدم هایی بلند به سمت آشپزخانه
رفت..

کلافه، دو دکمه اول پیرهنش را باز کرد و لیوانی آب سرد سر
کشید تا این التهاب و گر گرفتگی ناشی از خشم و عصبانیتش
را بخواباند.. ولی مگر می شد؟؟؟

لحظه به لحظه بر افروخته تر می شد و پوست گندمی اش
به قرمزی می گرایید.

دندان های چفت شده اش بی قراری می کردند برای
جویدن خرخره ی آن نامرد بی ناموس و مشت های گره

مهسا

لی لی جان

خورده و سنگینش له له می زدند برای کوبیده شدن به سر و صورت کسی که دستش به دخترک گریان خورده بود!...

چنگی لای موهای نامرتبش کشید و به سمت سینک ظرفشویی رفت..

چند مشت آب سرد، پیاپی به صورت گر گرفته اش پاشید و بی نفس دستانش را بند لبه ی سینک کرد و پلک های خیسش را بر هم فشرد...

#پارت هفتصد و شصت و پنج

#لی لی جان

باید خودش را کنترل می کرد.

لی لی حال خوبی نداشت و قطعن در این لحظه تنها به یک مامن امن و پر آرامش احتیاج داشت، تا مردی که یکپارچه آتش بود!

املت درست کرد و نان هایی که داخل فریزر گذاشته بود را گرم کرد.

همه را داخل سینی چید و درحالی که سعی می کرد چهره اش زیادی خشک و سخت نباشد، با لبخندی تصنعی تقه ای به در زد و داخل رفت.

چشمان خمار و خسته لی لی که سمتش برگشت، جلو رفت و گفت: پاشو غذا بخور.

رنگ و روت سفیده... یکم جون بگیری.

لی لی، بی حرف تن کوفته اش را از روی تخت جمع کرد و با سری که حالا گیج می رفت، نشست.

مردمک های لرزان و بی فروغش تمامن روی دارابی چرخ می خورد، که حالا با همان سینی، کنارش نشسته بود و از صورت مردانه و کلافه اش، خستگی چکه می کرد.

مردی که با صبوری و آرامش، یکی یکی برایش لقمه می گرفت و وقتی آن ها را مقابل لبش می گرفت، او بی مقاومت دهان باز می کرد و با همان نگاه خیره و تر، صورت مردانه اش را ستایش می کرد...

مردی که امروز بی چک و چانه پشت و پناهش شده بود و این طور در حقش مردانگی خرج می کرد و آن حس نفرت و انزجاری را که نسبت به جنس مخالف در وجودش شکل گرفته بود را کمرنگ می کرد...

به راستی که اگر امروز با کسی حرف نمی زد، قطعاً حناق می گرفت و از غم این اتفاق ناراحت کننده، احمقانه دست به کارهای خطرناک و احمقانه تری می زد!

به چه کسی جز او می توانست بگوید؟

به ماندگار؟

به مادری که حتی در رابطه با مسائل عادی با او درد و دل نمی کرد و جز مادر و فرزندی، رابطه ی دوستانه و صمیمانه ای بین شان وجود نداشت که بخواند با او حرف دلش را بزند!

یا به فردین می گفت؟

به پدر مهربانی که شرم و خجالت چنان به زبانش قفل می زد که نمی توانست این موضوع را با او در میان بگذارد!

#پارت هفتصد و شصت و شش

#لی لی جان

قطعن ماندگار گزینه ی راحت تری بود اگر می شد که چنین رازی را با او در میان گذاشت!....

سنگ صبور خوبی می شد اگر انقدر سخت گیرانه، تنها به رفت و آمد ها و طرز رفتار و لباس پوشیدنش گیر نمی داد و فقط یک بار به سراغش می آمد و می گفت

"دخترم چی تو دلت می گذره؟ با من حرف بزن."....

خوب بود که داراب را داشت!

خوب بود که از گفته اش پشیمان نبود و سرکوفت و شماتت ناحقی گریبانش را نگرفته بود!

-:دیگه نمی خورم...سیر شدم...

خودش را کنار کشید و داراب هم بدون حرف، سینی و وسایل داخلش را برداشت تا به آشپزخانه برود، که لی لی با لحنی خواهشمند گفت: می شه پیشم بمونی؟

نگاه ملتمسش که به چشمان داراب افتاد، جریان ریزی از قلب مرد گذشت و بی مخالفت، سینی را روی زمین گذاشت..

خودش را تا کنار لی لی کشاند و دستان گرمش سرکشی کردند
برای در آغوش کشیدن دختر ناراحتی که چشمان شفاف و
مژه های خیس و بلندش، دل می لرزاند و دل می برد از او...

دستانش را که از هم باز کرد، دخترک از خدا خواسته در
آغوش امن و پر آرامشش خزید و سر به سینه ی ستبرش
چسباند...

عضله های ورزیده اش، چون حصاری محکم دور تن
دخترک پیچید و تنش چفت آغوش کوچک و نرمی شد، که
حسابی وصله تنش بود و آرامش از دست رفته اش را نرم
نرمک باز می گرداند...

چشم بست و تا کنار گوشش سر جلو کشید.

دم عمیقی از عطر کمرنگ موهای او گرفت و آرام پیچ زد: می
دونی وقتی گریه می کنی چه شکلی می شی؟

#پارت هفتصد و شصت و هفت

#لی لی جان

لی لی که پلک هایش سنگین شده بود و صدای ضربان قلب او چون لالایی خواب را مهمان چشمان خسته و پف کرده اش کرده بود، با مکث گفت: چه شکلی؟

-: شبیه یه موش کوچولوی ریزه میزه که یه پارچ آب رو سرش خالی کردن..

صدای معترض و متعجب لی لی که بلند شد، لبخند گوشه لبش را بالا کشید و با شیطنتی که تنها برای عوض کردن حال و هوای خراب شان قاطی لحنش کرده بود، ادامه داد: همونقدر زشت و غیرقابل تحمل!

مشت کم زور لی لی روی شانه اش نشست و درحالی که تقلا می کرد از حصار دستان او خودش را رها کند، با دلخوری و ناراحتی لب زد: ولم کن بذار برم... من شبیه موشم؟؟؟ من؟؟؟... ولم کن... ولم کن بهت می گم!

صدای خنده اش که بلند شد، لی لی دست از تقلا برداشت و خیره به لب ها و دندان های سفید او گفت: به من می خندی؟

لبش در میان انگشتان او چلانده شد و درحالی که از دیدن خنده ی او، حالش کمی بهتر شده بود، ادامه داد: واقعن که...

اخم شیرین و بامزه ای کرد و تا خواست رو بگیرد و از جا بلند شود، با فشار دستان داراب متوقف شد و باری دیگر در آغوش گرم او فرو رفت..

بی مقاومت چانه به سینه ی ستبرش چسباند و درحالی که به چشم های خمار و قرمزش خیره شده بود، دستانش را دور کمر او حلقه کرد و از خدا خواسته، بی تقلا همانجا ماند...

حاضر بود تا ابد همان جا بماند و جان دهد اصلن!
در آغوش مردانه ای که همچون گهواره ای در آسمان و میان ستاره ها تاب می خورد و تمام آرامش و آسایش جهان را ذره ذره زیر پوستش تزریق می کرد.

غرق بود در آبی های کدر شده ی مرد خسته ی مقابلش و این خلسه ای که در آن فرو رفته بودند را دوست داشت...

#پارت هفتصد و شصت و هشت

#لی لی جان

یک سکوت خوشایند و حس های ناگفته ای که فاصله اندک میان تن های شان را پر کرده بود و از این قلب، تا آن قلب پلی ساخته بود برای جریان گرفتن تمام آن حس هایی که داشتند ، برای خودشان می بریدند و می دوختند و تن آن ها می کردند!

طره مویی لیز خورد و روی یکی از چشم های دخترک را پوشاند، که یکی از دستان داراب از دور کمرش باز شد و با

ملایمتی که زیادی قابل لمس بود، آن تار موهای سرکش را
به آرامی تا پشت گوش هایش هدایت کرد و انگشتانش
نوازشوار تا روی چانه اش پیش آمدند..

گردن خم کرد و بوسه ی نرمی بر نوک بینی سرخ او نشانند و
در همان اندک فاصله ای که هرم نفس هایش، پوست
سرما زده ی لی لی را گرم می کرد، لب زد: گریه که می کنی
چشمات خطرناک می شن!

تعجب دخترک را که دید، لبخند کمرنگی زد و خیره در همان
مردمک هایی که این روزها وقت و بی وقت در ذهنش
نقش می بستند، ادامه داد: یه جوری گیرا و پدر درار می شن
که همش می گم راه به راه با یه کشیده ی آب دار اشکش و
در بیارم...

چیزی به سنگینی یک تخته سنگ، از میان سینه لی لی
سقوط کرد و نگاه وق زده اش با خجالت و هزاران حس

دیگر، میان چشم های شیطان و خسته ی او رفت و آمد کرد.

ناخودآگاه، پیرهن نامرتب او در مشتش مچاله شد و چندین و چند بار پلک های خیس و سنگینش را باز و بسته کرد تا حقیقی بودن این لحظه ها را باور کند...

نگاه سرکش و بی پروای او که جایی پایین تر از چشمان سرگردانش سر خورد، آب دهانش را به سختی قورت داد و درحالی که صدای سرسام آور ضربان قلبش را در همه جای بدنش حس می کرد، صدای بم و خش گرفته ی او گوش هایش را پر کرد..

-: چطوری دل بردی ازم که خودمم هنوز این حس و حال و باور نکردم؟ ...

#پارت هفتصد و شصت و نه

#لی لی جان

تاثیر آن جو میان شان بود؟

شاید...

شاید تاثیر همان قلب هایی بود که از شدت حس قوی
جریان گرفته میان شان، لحظه ای هم را لمس کرده بودند و
حالا با بی قراری و حس و حالی عجیب، در سینه می تپیدند
و سازی دیگر می نواختند!

-: نمی توئم ازت دست بکشم..

این را گفت و تا لی لی بخواهد این حرف ها و شرایط را
 هضم کند، مهر بوسه ی غیرمنتظره اش، قلب متزلزل
 دخترک را تاب داد و گل قرمز گونه هایش دل برد از مردی
 که داشت با تمام وجود خودداری می کرد تا آن شیرینی
 خامه ای نرم و دلربا را درسته قورت ندهد...

چه چیزی جز همین اعترافات غیر مترقبه می توانست تلخی
 و حال بد امروز را، انقدر خوب از ذهن و روح لی لی کنار
 بزند... حتی شده برای دقایقی؟

چطور می توانست به وقوع پیوستن رویاهایش را به چشم
 ببیند و چشم های اشکی اش، ستاره باران نشوند؟

خجالت کم رنگی زیر پوستش دوید و از نگاه مهربان و خیره
 ی مردی که امشب زیادی عجیب شده بود، چشم دزدید و
 سرش را پایین انداخت...

انگار کسی قدرت تکلم و آن خوی پرشور و بی مهابایش را گرفته بود که اینطور آرام و خجول، مقابل داراب نشسته بود و به دکمه های پیرهن او خیره مانده بود.

درواقع ظرفیت این همه اتفاق بزرگ را در یک روز نداشت!

سد تحملش پر بود و شاید تنها عضو فعالش همان قلب پر تپشی بود که تند و تند می کوبید و خون را به لب های اناری اش تزریق می کرد.

-:من و نگا.

با مکث و همان خجالت کم رنگی که انگار قصد رفتن نداشت، نگاه خسته اش را بالا کشید و به دریای چشمان او دوخت..

#پارت هفتصد و هفتاد

#لی لی جان

هر دو به این آرامش نیاز داشتند!

به این حس قوی پر لطافتی که برای دقایقی هر دوی شان را از زمین و اتفاقات بد و خوبش، جدا کرده بود و به دیاری از آرامش و آسایش برده بود...

داراب، دست جلو برد و طره موهای پریشانی را که روی صورت و شانه های او افتاده بود را با نرمش به عقب هدایت کرد..

با انگشتان گرمش، خیزی اشک را از زیر چشمانش گرفت..

گونه ی سردش را نوازش کرد و با نگاه خیره اش تک تک
اعضای صورت او را از نظر گذراند و از چشمان مظلوم
شده و منتظر دخترک، لبخند کمرنگی زد..

-: ساکت که می شی بازم این چشمت که جولون میده!..

ناپرهیز شده بود امشب.

حرف هایی می زد که تا به این لحظه حتی آن ها را در ذهنش
جمله بندی هم نکرده بود!

زبانش با دستور از جای دیگری می چرخید و مغزش کم
کارترین بود گویی..

گونه های تپل دخترک را با حرف هایش اناری می کرد و از
 خجالت چشمان زیبایش لذت می برد!

به قدری حس های پا گرفته در وجودش ناب بودند که
 خلق تنگش را باز کرده بودند و لبخند جذاب و کمیابی را
 روی لب هایش نشانده بودند..

لی لی که نگاه دزدید، تک خنده ای زد و با صدای خش
 برداشته ای که انگار جاذبه ی صدای بم و مردانه اش را
 چند برابر کرده بود، سر جلو کشید و آرام پچ زد: اون دختر
 تخس و پررو رو فرستادی استراحت عزیزم؟

@Vip Roman

#پارت هفتصد و هفتادویک

#لی لی جان

عجیب بود که تن یخ زده ی دخترک، حالا از گرمای نفس
ها و حرف های او داشت آب می شد و خون با قوت
بیشتری در رگ هایش جریان می گرفت...

چطور می توانست این عزیزم گفتن پرحس و خوشایند را
بشنود و قلبش بی تاب تر نتپد؟

گیج و بی ظرفیت از موقعیتی که با آن مرد لعنتی در ان قرار
داشتند، نفسش را بیرون فرستاد و با سرگردانی لب
زد: داراب...

چانه اش اسیر انگشتان او شد و سرش با هدایت دست او
به بالا کشیده شد و نگاهش بند چشمان عجیبی که رگه
های شیطنت به خوبی در آبی هایش خودنمایی می
کرد، شد...

-: بهت نگفتم وقتی من و اینجوری صدا می کنی چیکار می
کنم؟؟

خنده اش گرفته بود.

مرد مقابلش زیادی فرصت طلب و زرنگ بود!
لبخند که به لب هایش سرایت کرد، تای ابروی داراب بالا
رفت و با لبخندی خبیث، گفت: الان ینی آره؟.. برم تو
کارش؟

مشت بی جان لی لی روی بازویش نشست و قبل از این که سر جلو بکشد و از موقعیت ایجاد شده نهایت استفاده را ببرد، دخترک با خنده و خجالتی که دستپاچه اش کرده بود سریع از کنار او بلند شد.

-:پریدی ملخک؟

راضی از خنده ای که به لب های او آورده بود، ادامه داد:
یک بار جستیا!

بار دوم راه فرارت بسته است!

چشم غره ی نازدار او را دید و لبخندش وسعت گرفت.

از روی تخت بلند شد و سینی را از روی زمین برداشت.

درحالی که به سمت در می رفت، رو به لی لی که دنبالش روانه می شد، گفت: به خونه خبر دادی بیرونی؟ نگران نشن!

#پارت هفتصد و هفتاد و دو

#لی لی جان

لی لی که تازه یادش به گوشی خاموشش افتاده بود، "وای" پی گفت نگاه پریشانیش به سمت ساعت روی دیوار افتاد...

همان بعد از ظهر به ماندگار پیام داده بود که خانه ی دوستش هست و ممکن است دیر بیاید... اما نگفته بود که تا این وقت شب آنجا می ماند که.

-: شارژر داری اینجا؟؟ گوشیم خاموش شده..

داراب که در آشپزخانه مشغول شستن چند ظرف کثیف شده بود و از همان جا حواسش به دخترک آشفته ای که وسط پذیرایی سرگردان دور خود می چرخید، بود... شیر را بست و درحالی که دستانش را خشک می کرد، گفت: نه... با گوشی من تماس بگیر باهاشون.

-: نمی شه...

اخمی کرد و به سمتش قدم برداشت.

-: چرا؟

-: مامان شماره تو رو داره... می فهمه اینجا...

اخمش عمق گرفت و گفت: خب! مشکش چیه؟

نگاه کلافه لی لی به سمتش برگشت و با همان حال گفت: چرا باید پیش تو باشم الان؟ بهش گفتم خونه دوستمم... خب شک می کنه اینجوری!

-: از دروغ گفتن خوشم نمیاد!

این را با تحکم گفت و بی توجه به نگاه مات مانده ی او، به سمت کاناپه بزرگ و قدیمی گوشه پذیرایی رفت و تن کوفته و سنگینش را روی آن انداخت.

چنان خستگی بر وجودش قالب شده بود که حالا پتانسیل ساعت ها خوابیدن را هم داشت!

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت و خطاب به دختری که
 سنگینی نگاهش را به خوبی روی نیم رخش حس می
 کرد، گفت: آگه خسته ای برو روی تخت بخواب... لباسم
 که هست تو کشو... خواستی بپوش.

#پارت هفتصد و هفتاد و سه

#لی لی جان

صدایی که از او نیامد، ادامه داد: بی زحمت برقای اینجا رم
 خاموش کن رفتنی.

-:داراب..

دم عمیقی گرفت...

از کی تا به حال بیان اسمش با این لحن و صدای دخترانه گوش هایش را نوازش می داد؟
کی انقدر افسارگسیخته شد، که از شنیدن صدای نازدار و خوش آمدنی دختری افکارش به هم بریزد و قلبش مشتاق شود؟

تغییر حالت نداد و با همان چشمانی که توسط ساعدش پنهان شده بود، گفت: بله؟

لی لی که از این حالت خوشش نیامده بود و دلش داراب شیطان دقایق قبل را می خواست، جلوتر رفت و گفت: من دختر دروغگویی نیستم... فقط...

پوفی کشید و سرگردان، بالای سر او ایستاد و خیره به دستی
 که آن گویی های خوشرنگ را دریغ کرده بودند گفت: تو
 این دنیا کی راستگوعه که من دومیش باشم اخه؟؟
 خب به هرحال پیش میاد یه وقتایی آدم یه دروغای
 کوچیک و مصلحتی می گه دیگه!!

ساعد داراب که از روی چشمان خمار و شماتت گرش
 برداشته شد، دست به کمر زد و با تخیسی گفت: الان یعنی تو
 به خاطر یه دروغ الکی اینجوری قهر کردی با من؟؟؟

-: دروغ الکی؟

سری با تاسف تکان داد، که دخترک حرصی تر شد و
 گفت: چیه؟؟.. چرا داری کوه می سازی از حرف من؟
 الان ینی تو همیشه خدا راستگویی؟؟

خنده اش را پشت لب هایش پنهان کرد و تنش را از مبل جدا کرد و نشست.

در این حالتی که دخترک چشمانش را زاغ کرده بود و دست به کمر، با حرص برایش نطق می کرد، توانایی این را داشت که جوجه رنگی شیرین را چنان با دندان های تیزش گاز بگیرد و میان بازوانش بفشارد، که نفسش بند آید و دیگر این طور با تخی منتظر جواب نباشد!

#پارت هفتصد و هفتاد و چهار

#لی لی جان

-من نگفتم خیلی آدم صادق و راستگویی هستم!
حرفم این که دروغ نباید عادت آدم بشه...نباید هرجا و به
هرکی که رسیدی انقدر راحت دروغ بگی!...مخصوصن به
پدر و مادری که جز خوبی چیزی برات نمی خوان،نگرانتن!

خیره به چشمان آرام گرفته ی دخترک ادامه داد:قهرم
نکردم!

چشمکی زد و گفت:از قهر کردنم خوشم نمیاد...
خلاصه که سعی کن با حرف زدن حل کنی مسائل و!

لی لی که خوب منظور او را فهمیده بود،چانه بالا داد و با
همان ژست خوردنی و تخس گفت:جهت اطلاع،من قهر
کردن جزو لاینفک زندگی مه!

چشم تنگ کرد و خیره به لبخند او ادامه داد: خلاصه که سعی کن خوشت بیاد!

دست داراب جلو آمد و چنان لپش را میان انگشتانش چلانده، که صدای آخ پردرد لی لی بلند شد و صورتش درهم رفت..

-: برو بگیر بخواب تو اتاق!

انقدر جلو چشم من نباش!

ابرو بالا انداخت و با لحن تهدیدواری گفت: می خورمتا!!

با لذت به خجالت کشیدن و لب فشردن او چشم دوخت و با همان نگاه خبیث، شانه ای بالا انداخت.

-:واقعن که...

پر خجالت این را گفتم و پای کوبان، با قلبی که قصد شکاف
دادن سینه اش را داشت به سمت اتاق رفت و لبخند
جذاب و مردانه ی او را ندید..

#پارت هفتصد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

آن شب هم گذشت... با تمام تلخی و شیرینی هایش...

صبح، لی لی با داراب به خانه شان بازگشت و تا چند روز متوالی شماتت و بحث و دعوا با ماندگار را از سر گذراند و با افسردگی و حال نه چندان خوبی که گریبانش را گرفته بود، دست و پنجه نرم می کرد...

شده بود دختر بی حوصله ای که با هربار مرور آن روز کذایی، از خشم و تنفر و ناراحتی به خود می لرزید و شب ها با گریه ای بی صدا به خواب می رفت...

در واقع هنوز با آن موضوع و اتفاق کنار نیامده بود... هنوز قلبش درد می کرد و زخم عمیقی که روحش را خراش داده بود، التیام پیدا نکرده بود...

گوشه گیر شده بود و با خانه ماندن هایش، حتی داد دوستانش را هم درآورده بود!

سخت بود!

لی لی پرشور و خوشحال درونش را گم کرده بود و حالا برگشتن به همان دختر شاد و سرزنده کار سختی بود.

حتی با سفری که چند روز دیگر پیش رو داشتند هم مخالفت کرده بود و در نهایت قرار بر این شده بود که تنهایی در خانه بماند...

هرچند که گفته بود به خانه داراب می رود و پدرش چشم بسته و با اعتمادی که دخترک را خجالت زده می کرد، با گفتن

"باید بهش اطلاع بدم.. شاید بنده خدا خودش بخواد جایی بره"

به طوری موافقت خودش را اعلام کرده بود.

در این میان داراب هم که حرفی نداشت و در حقیقت، به نوعی خوشحال هم شده بود بابت این قضیه!

قطعاً به جای یک هفته دوری، یک هفته نزدیکی و زیر یک سقف بودن را بیشتر ترجیح می داد!

آن هم اوپی که این روزها حضور بیشتر دخترک را در خانه و زندگی اش می خواست...

#پارت هفتصد و هفتاد و شش

#لی لی جان

-:خسته نباشی داداش

عرق پیشانی اش را پاک و با نفس های پر شتابی که هنوز به ریتم طبیعی بازنگشته بودند، سری برای حامد، که یکی از مربی های بدنسازی مجموعه بود تکان داد.

دستکش و باند بوکس را از دستش درآورد و درحالی که آب بطری را سر می کشید، به سمت رختکن رفت و جواب سلام کسانی که مشغول ورزش بودند را داد و نگاه گذرایی به ساعت انداخت..

بعد از باشگاه، با احسانی قرار داشت که با تعجب، دعوت او را پذیرفته بود!

در کافه با او قرار ملاقات گذاشته بود که بتواند خودش را کنترل کند و به یک باره فک او را پایین نیاورد.

لباس هایش را که تعویض کرد، ساک کوچک ورزشی را برداشت و با خداحافظی مختصری از باشگاه بیرون زد..

نیم ساعت دیگر وقت داشت، اما اگر می خواست به خانه برود و دوش بگیرد، دیر می شد.

بین راه، تنها سری به املاک زد و بعد به سمت کافه ای که فاصله زیادی هم با آنجا نداشت راند.

ماشین را کنار جدول پارک کرد و از داخل آینه جلو، دستی لای موهای به هم ریخته اش کشید تا کمی مرتب ترشان کند و بعد با برداشتن سویچ از ماشین پیاده شد و به سمت کافه راه افتاد.

#پارت هفتصد و هفتاد و هفت

#لی لی جان

کافه که محیط باز و طراحی زیبایی داشت، طبق همیشه شلوغ و پر مشتری بود و آهنگ بی کلامی که در فضای معطر آن پخش بود، گوش را نوازش می داد.

انتخاب خوبی بود!

قطعاً جلوی چشم این همه آدم، بیشتر می توانست محافظه کار باشد و مشت های بی قرارش را کنترل کند!

با همان قدم های محکم، به سمت میز دو نفره ای که نسبتاً در گوشه ی دنج تر کافه قرار داشت رفت و پشت میز نشست.

گوشی و کیف پولش را روی میز گذاشت و بعد از چک کردن ساعت، نگاه کلی ای به اطراف انداخت و در جواب گارسونی که گفته بود

"خیلی خوش آمدید جناب، چی میل دارید ثبت کنم؟"

تنها بی حوصله لب زد

-:هیچی. فعلا منتظر کسی هستم.

بعد هم گوشی را به دست گرفت و برای لی لی نوشت

[یک ساعت دیگه اونجام. تا میام آماده باش.]

فردین و خانواده اش، امروز صبح به مشهد رفته بودند تا بی بی را به زیارت امام رضا ببرند و او باید بعد از صحبت با احسان، به دنبال لی لی می رفت...

هنوز جمله ی رفیقش، در سرش چرخ می خورد و هنوز
کلافه بود!

اینکه تا این حد فردین به او اعتماد داشت و برای یک هفته
تمام دخترک زیبایش را دست او سپرده بود، آزارش می داد!

نمکدان شکننده بود و نامرد بود که به چشم دیگری به
دختر رفیقش نگاه می کرد و دلش بی قراری می کرد برای
دیدن آن موجود تپل و بغلی!

چنگی لای موهایش کشید و از دست وجدانی که درد گرفته
بود، کلافه تر شد..

@Vip Roman

#پارت هفتصد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

تا وقتی که احسان برسد، آبی برای خود سفارش داد و خودش را با گوشی مشغول کرد تا کمتر فکرش به سمت و سوی فردین و نارفتی خودش برود.

-: به به سلام آقا داراب.

همزمان با صدای او، دندان هایش روی هم چفت شد و مشت هایش بی قراری کرد برای له و لورده کردن کسی که بی توجه به خراب کردن حال روحی روانی دختری، این طور با وقاحت راست راست برای خود می گشت و با ریش های بلندش، خود پلیدش را استتار می کرد!

نفس داغ و پر حرصش را بیرون فرستاد و دست دراز شده
ی او را، نه چندان دوستانه در دست فشرد.

-: سلام.. بشین.

احسان که از رفتار خشک او، تا حدودی متعجب شده
بود، لبخندش را کمی جمع تر کرد و پشت میز و رو به روی
او نشست.

-: خوبی آقا داراب؟
یادی از ما کردی داداش.

حوصله ی مقدمه چینی و خوش و بش کردن با او را
نداشت!

با مرد ظاهر نمایی که لفظ قلم حرف می زد و با دستانی که انگشترهای مردانه آن ها را پر کرده بود، دست به ریش هایش می کشید و مثلن متین و با وقار رفتار می کرد!

نگاه تیز و بی انعطافش را مستقیمن به چشم های سیاه او دوخت و با مکثی که تمامن برای کنترل کردن تن صدایش بود، گفت: لی لی همه چیز و به من گفت!

حواسش جمع بود و به خوبی رنگ باختن لبخند او را دید.

نگاه مرد مقابلش دو دو زن شد و طولی نکشید که با لبخند نیم بند و تصنعی گفت: لی لی؟..چه حرفی؟..متوجه منظورت نمی شم.

@Vip Roman

#پارت هفتصد و هفتادونه

#لی لی جان

پوزخند زد...

پوزخندی تلخ و واضح، که احسان را دستپاچه کرد و به این
باور رساند که داراب همه چیز را می داند!

-:ینی انقدر مرد پستی هستی که حتی غلط اضافه ای که
کردی رو گردن نمی گیری؟

اخم کرد...

ضربان قلبش روی هزار رفت و ترس کم رنگی از دیدن
چشمان وحشی و خشمگین داراب زیر پوستش دوید..

هول شده بود و حتی نمی توانست به این فکر کند که
 ضبط و ربط لی لی و این مرد با هم چیست و در این لحظه
 و موقعیت چه چیزی داشت، جز اینکه مثل همیشه دست
 پیش را بگیرد تا پس نیفتد؟

خودش را جمع کرد و با صدایی که سعی می کرد محکم
 باشد، گفت: یعنی چی این حرفا آقا داراب؟؟؟
 بی احترامی می کنی مرد مومن؟؟

آب دهانش را قورت داد و با گفتن
 "از شما توقع نداشتم!"

نگاه گرفت و خواست زودتر فرار کند، که غرش او دست و
 پایش را شل کرد

-:بتمرگ سر جات احسان!!

لب از لب باز نکرده بود، که داراب با خشم بیشتری ادامه داد: این اداهای الکی رو برای من نیا بی شرف! جلویکی فیلم بیا که گول این ظاهر مردنمات و بخوره مرتیکه پست فطرت!!

-: حرف دهنهت و بفهم!

یعنی چی این همه توهین و حرف بی ربط!

#پارت هفتصد و هشتاد

#لی لی جان

مشت های سنگین داراب روی میز فشرده شد و درحالی که
 با تمام وجود سعی می کرد تن صدا و اعصابش را کنترل
 کند، رو به مرد وقیحی که حق به جانب و بی عار مقابلش
 نشسته بود غرید: به ولای علی جوری می زنم تو دهنه که
 اسم نحستم یادت بره مرتیکه لاشی!!

کم طفره برو واسه من!!

من الان اعصاب ندارم شده جنازهت و همین جا
 می ندام! فهمیدی یا نه؟؟؟

ترسیده بود!

از خشم عظیم مرد مقابلش خوف کرده بود و پاهایش برای
 فرار بی قراری می کرد...

نگاه پریشاناش را در مکان شلوغی که در آن قرار داشتند
 چرخاند و با فکر به اینکه جلوی این همه ادم، کاری از
 دست او بر نمی آید، به سمتش رو گرداند.

تمام جرات و شجاعتش را جمع کرد و با لحن محکم و قاطعی گفت: احترام خودت و نگه دار داراب!
 به خاطر آقا فردین بهت چیزی نمی گم... وگرنه بی حرمتی برای منم آسونه!

صدای تک خنده ی عصبی او را شنید و باز هم احمقانه، سعی کرد خودش را بی خبر از همه جا نشان دهد.

-: من نمی دونم لی لی چه دروغی به بند ناف من بسته یا شما با چه فکری اومدی به من تهمت می زنی!
 اما اگر بخوایی ادامه بدی کلامون می ره تو هم!... من تحمل دروغ و تهمت و بی ابرویی رو ندارم.

از جا بلند شد و گفت: عزت زیاد.

هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود، که مچ دستش اسیر
پنجه ی محکم او شد و صدای غرش بلندش، با قدرت
تمام گوش هایش را پر کرد...

#پارت هفتصد و هشتاد و یک

#لی لی جان

-: تو ابرو حالته بی همه چیز؟؟؟

تو که غیرت و شرف و قی کردی... حالا واسه من تریپ کدوم
آدم با خدایی و برداشتی سگ مصب؟؟؟

هان؟؟؟

ادعای راستی و درستی داری و بی ناموس دو عالمی؟؟؟

موقعیت خوبی نبود!...اصلن...

تمام توجه ها و نگاه های خیره به سمت آن دو مرد ایستاده در ته کافه جلب شده بود و تمام همه و صدا های اضافه خوابیده بود.

صدای غرش داراب، انگار بلند تر از حد تصورش بود، که علاوه بر لرزاندن پرده های گوش احسان، در تمامی فضای دلنشین کافه پخش شده بود و تماشای برای معرکه اش جلب کرده بود!

حال اعصابش خوب نبود...

@Vip Roman

مردمک های آبی رنگش، تیره تر از هر زمانی جلوه می کردند
و دستی که مچ احسان را در چنگ داشت، کم مانده بود از
شدت فشار، استخوان های او را پودر کند!

از انتخابش پشیمان بود و آرزو می کرد که مردک وقیح را در
گوشه ای دنج خفت می کرد و تلافی اشک های لی لی و حال
بد خودش را، یک جا بر سر او در می آورد...

هاله ی پررنگی از تنفر و حرص صورتش را پوشانده بود و
این وسط، احسان از ترس قفل کرده بود و برای خلاصی و
تبرئه کردن خود، جمله پشت جمله در ذهن آشفته اش
ردیف می کرد...

هرچند که تمام تمرکزش را هیبت و چشمان مرد خشمگین
مقابلش ربوده بود و با یک مجسمه خشک شده فرقی نمی
کرد!

#پارت هفتصد و هشتاد و دو

#لی لی جان

انتظارش را نداشت.
نه انتظار زیان باز کردن لی لی..... و نه انتظار آمدن مردی که
جز یک نسبت دوستانه با فردین، هیچ نسبت دیگری با
دخترک نداشت و حال اینطور با چشمانش قصد دریدن
وجود و پیکرش را داشت!

مرد شجاعی نبود.

از ابتدا پشت اسم و رسم پدرش قایم بود و کارهایی که با بی فکری و شاید هم بی صفتی انجام می داد را لاپوشانی می کرد و حالا...

شاید اگر درصدی این موضوع را باد به گوش پدرش می رساند، برای همیشه باید فاتحه همه چیز را می خواند!

-:آقایون اینجا خانواده نشسته... لطفن تشریف بیرین بیرون به بحث و مشاجرتون ادامه بدین.

نگاه غضب آلود داراب، از صورت رنگ پریده اما حق به جانب احسان، روی مرد کت و شلوار پوش لاغر اندامی که انگار مسئول آنجا بود سر خورد و حواسش به سکوت عجیب و چندین چشمی که خیره شان بود جمع شد...

-:بفرمایید خواهش می کنم!

نفس داغ و حرصی اش را بیرون فوت کرد و درحالی که هنوز مچ احسان درون چنگش فشرده می شد، گفت: بحث و جدلی نیست جناب.

کلافه و با اخم هایی که زیادی چهره اش را بی انعطاف و سخت نشان می داد، ادامه داد: یه صحبت کوچیکه؛ الان تموم می شه!
شما بفرمایید.

مرد بیچاره که از دو طرف در منگنه قرار گرفته بود، من و منی کرد و در نهایت با دیدن جدیت و سرسختی مرد مقابلش، به ناچار کوتاه آمد و گفت: خواهشش اینجا دعوا ایجاد نکنید.

محل کسب و کاره، اعتبارش زیر سوال میره...
@Vip Roman

#پارت هفتصد و هشتاد و سه

#لی لی جان

نگاه مستاصل دیگری به آن ها انداخت
-: اگر اتفاقی بیفته مجبور می شم با پلیس تماس بگیرم.

این را گفت و بی حرف دیگری، از آن ها دور شد.

با رفتن مرد، داراب با شعله های خشمی که تا چشمانش بالا
آمده بود، چند دم عمیق گرفت و با همان حس انزجار
پررنگ، روگرداند سمت او....

تمام دردش این بود که آن مرد پست، حتی ذره ای نادم نبود
و با وقیح ترین حالت ممکن انکار می کرد و خودش را مبرا از
هرچه که شده بود می دانست!

-:خوب گوشاتو وا کن بین چی می گم بهت..

پوزخندی زد و با طعنه لب زد: خیر درستکار!

حرص چشمان او را دید و انگشت اشاره اش تهدیدوار روی
سینه ی او کوبیده شد....

سر جلو کشید و درست خیره در چشمانش، لب جنباند و با
جدیت بی سابقه و خشمی که پوست گندمی رنگش را قرمز
کرده بود، غرید: خودت که هیچی!... حتی سایه تم بخواد از
دومتی اون دختر رد بشه احسان!!

انگشتش جمع شد و جای آن، این بار مشتش روی سینه او
فرود آمد و بی توجه به صورت درهم رفته از درد او، ادامه
داد: زندهت نمی دارم!!

-: من کاری...

حرفش را برید و با مشت دیگری نطقش را بست.

-: وای به اون روز!....

وای به روزی که روحم خبر دار شه که دور و برش پیدات
شده.... می دونی چیکارت می کنم که!

چی گفتم بت؟؟

دستی به شانهِ اش کشید و از لای دندان های چفت شده
اش غرید: زندهت نمی دارم!!

نگاه آخرش را از چهره ی درهم و دستی که سینه اش را
ماساژ می داد گرفت و با نیشخندی مملو از حرص
گفت: عزت زیادا!

#پارت هفتصد و هشتاد و چهار

#لی لی جان

دستی گوشه لبش کشید و بی توجه به آن همه چشم
خیره، با قدم هایی بلند و محکم راه خروج را در پیش گرفت.

سوار ماشین شد و درحالی که آن را راه می انداخت، تمام شیشه هارا پایین کشید تا بلکه باد، درصدی از آن گر گرفتگی وجودش را کم کند.

مسیر خانه فردین را در پیش گرفت و پیام دیگری برای لی لی فرستاد.

چنگی لای موهای خوش حالتی که نامرتب شده بودند کشید و آرنج به لبه پنجره تکیه داد و سیگاری که روشن کرده بود را کنج لبش گذاشت...

سعی می کرد خودش را آرام کند...

سعی می کرد همان داراب منطقی و دور از هیاهوی شود که زیادی با مرد خشمگین و جنگی حالایش فرق داشت!

از تمام اصول و چهارچوب زندگی اش فاصله گرفته بود و هزاران فحش رکیک در سرش به احسان نسبت می داد و حتی متوجه نبود که تا همین چند وقت پیش، تا چه حد روی حفظ ظاهر و پرستیژ تاکید داشته!

از سیگار دومی که آتش زده بود، کام عمیقی گرفت و فرمان چرخاند و وارد کوچه شد.

ماشین را جلوی در خانه فردین متوقف کرد و درحالی که حجم تلخ دود سیگار را از گلو بیرون می فرستاد، تک زنگی به لی لی زد و تا وقتی که بیاید، سر به پشتی صندلی تکیه داد و پلک برهم گذاشت..

-:سلام..

@Vip Roman

#پارت هفتصد و هشتاد و پنج

#لی لی جان

اینکه کی لی لی آمد و دقیقن چه زمانی داخل ماشین نشسته بود را نمی دانست..

حتی نمی دانست چند دقیقه همان طور چشم بسته غرق بوده!

تنها با صدای سلام او، از قعر سیاه افکارش بیرون کشیده شده بود و به قدری ذهنش مشغول بود که حتی سیگار به فیلتر رسیده ای که تنها دو پک به آن زده بود را هم به کلی فراموش کرده بود!

حرکت کرد و در همان حال نیم نگاهی به لی لی انداخت..

جواب سلامش را داد و گفت: درارو قفل کردی؟

-:هوم..

پایش را روی پدال گاز فشرد و کلافه از سکوت و گرفتگی
اخیر او گفت: چه خبر؟...حالت خوبه؟

-:اوهوم..من خوبم...تو چی؟خوبی؟

سری تکان داد

-:خوب

-:مطمئنی؟

گوشه ابرویش را دست کشید...

خوب نبود!

سرش درد می کرد... فکرش درگیر بود... هنوز آثار خشم در
وجودش پابرجا بود و هنوز مشت هایش برای کوبیده شدن
بر فک کسی ، یا خرد و خمیر کردن چیزی له له می کردند!

-:آره

از گوشه چشم دید که دخترک کامل به سمتش رو چرخاند
و با مکث گفت: چیزی شده؟... احساس می کنم یکم
ناراحتی....

#پارت هفتصد و هشتاد و شش

#لی لی جان

ابروی بالا انداخت.

اینکه برای از بین بردن سکوت سنگین میان شان دیگر لازم نبود زحمتی بکشد خوب بود.

-:شاید.

لی لی که نگران شده بود، تنش را جلوتر کشید و خیره به نیم رخ سخت و لب های خالی از لبخند او گفت: چی شده خب؟.. کسی حرفی زده؟

دستش را بند بازوی او کرد و مردد لب زد: دعوا که نکردی؟

نگرانی اش شیرین بود، اما در حال حاضر اعصاب سوال
جواب نداشت... طوری که حالا آن سکوت سنگین و
مزخرف را ترجیح می داد!

از این رو لبخند محوی زد و گفت: یکم سرم درد می کنه
فقط..... اتفاقی نیفتاده.

لی لی که دلش برای خستگی صدا و چهره ی مردانه ی او
مالش رفته بود، لبخندی زد و خودش را جلوتر کشید.

قبل از اینکه داراب به نزدیکی او عکس العملی نشان
دهد، بوسه ی پر صدایی بر گونه اش نشانده و خیره به
لبخند کج و چشمان آبی رنگی که حالا بین جاده و صورت
مشتاق او در نوسان بود، گفت: از خستگی جناب محرابی
جان!

حالا رفع شد یا باز پیام برات؟

حالش می توانست بد بماند مگر؟

وقتی لبخند درخشان او را بعد از چند هفته ناراحتی و گوشه گیری دیده بود می توانست؟

بدیهن که نه!

حالا هرچند که چشمان دخترک هنوز محزون به نظر می رسید و فروغ و شوق قبل را نداشت و غیرت او را چاک چاک می کرد....اما همین شیطنت های کوچک هم غنیمت بود دیگر، نه؟

@Vip Roman

#پارت هفتصد و هشتاد و هفت

EXCHANGE GROUP. 2523

دل به دلش داد و درحالی که حالا از شتاب ماشین کم کرده بود و از لاین سبقت کنار کشیده بود، گفت: خستگی من بیشتر از این حرفاست... باید یکم پایین تر از گونه رو مزین می کردی خانوم.

بلافاصله مشت لی لی روی بازویش نشست و شنید که دخترک با حرص و خجالت گفت: خیلی خیلی آدم فرصت طلبی هستی داراب! من تازه فهمیدم..

خیره به چشم غره ی نازدار و "پرو" پی که زیر لب به او نسبت داده بود، ابرو بالا انداخت و گفت: خب تا وقتی شیرینی هست، چرا شکلات تعارف می کنی عزیز من؟

لب فشرد و با جدیت اضافه کرد: بچه کوچیکم که باشه اول شیرینی روی گیره، بعد میره سراغ شکلات!

از مثال مسخره ای که زد، خنده اش گرفته بود اما با حفظ ظاهر، حواسش را به دختری داد که بعد از یک سکوت طولانی و تجزیه تحلیل جمله ی او، لب هایش اناری شد و با صدای بلندی گفت: داراب!!.. واقعن که...

راهنمای چپ را زد و درحالی که با احتیاط دور می زد، گفت: چرا؟... چیز بدی نگفتم که.

خواستی خستگیم در شه، منم در این راستا راهنماییت کردم.

-:عجب!.. نمی خواد پس راهنمایی کنی آقای محترم.

جنابعالی همون بخوابی خوب می شی.

-:هوم..اینم پیشنهاد خوبیه!
فقط می دونی مشکل کجاست؟

لی لی مکث کرد و پرسید: کجا؟..

-:اون جایی که من تنهایی خوابم نمی بره.

#پارت هفتصد و هشتاد و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

دخترک که از حجم شیطنت مرد مقابلش، باز هم لب هایش رنگ گرفته بود، بالاخره لبخند پر شوری روی لب هایش نقش بست و با نازی که ناخودآگاه در لحنش جاری شده بود گفت: متاسفانه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشند.

-: لطفن بعدن تماس بگیرم ینی؟؟

صدای قهقهه ی لی لی که در فضای ماشین پیچید، لب های او هم کش آمد و ماشین را جلوی در خانه اش پارک کرد.

به سمت دختری که با ته مانده ای از خنده و نگاهی دلبر و براق تماشایش می کرد، روگرداند.

برخلاف رفتار خونسرد و خالی از شوخی تمام این سال هایش، با شیطنتی که گویی جاذبه ی نگاهش را چندبرابر می

کرد، با اشاره ای به در لب زد: پیاده می‌شی؟... یا قراره بم
شیرینی بدی؟

چشمان گرد شده و بامزه ی او را که دید، میل به خندیدنش
را سرکوب کرد و تنش را به سمت دخترک حیران و متعجبی
که انگار زبانش بند آمده بود مایل کرد.

شوخی می‌کرد با دخترک بغلی اش، اما ته دلش انگار حرف
دیگری می‌زد که چون بچه ای تخس، واقعن منتظر گرفتن
همان شیرینی سرخ و خوش لعاب بود!

-: سکوت علامت رضا بود دیگه، هوم؟

لی لی با دستپاچگی، تند و تند پلک زد و برای لحظه ای فکر
کرد تمام این ها را در خواب می‌بیند و باز هم اسیر یک
رویای دخترانه شده... اما وقتی که جدی جدی داراب با
همان نگاه عجیب و شیطان به سمتش گردن کشید، هول

مهسا

لی لی جان

شده "خاک به سرم"ی زمزمه کرد و بی فوت وقت از ماشین
پایین پرید.

لحظه ی آخر، صدای قهقهه بلند او را شنید و درحالی که
قلب درد گرفته بود از شیرینی آن لحظه ها، لب گزید و جلو
تر به سمت خانه راه افتاد.

#پارت هفتصد و هشتادونه

#لی لی جان

درسکوت، با هم وارد خانه شدند و داراب، ساک نسبتن
سنگین دخترک فراری را با خود آورد.

EXCHANGE GROUP. 2529

پروانه که از قبل، از آمدن لی لی به خانه شان باخبر بود، حالا با لب هایی رنگ دار از شادی و لبخندی پررنگ برای پیشواز او ایستاده بود..

"سلام" گفتن هیجان زده اش، هم زمان شد با در آغوش گرفتن لی لی و حرف های ذوق زده ای که پشت هم ردیف می کرد.

قرار بود یک هفته، کسی هم جنس و همراه خود را در این خانه ی مسکوت و حوصله سربر داشته باشد و چه چیز بیشتر از این می توانست خوشحالش کند مگر؟

داراب درحالی که از خنده و خوش و بش آن دو، لبخندش هنوز پابرجا بود، به سمت اتاق ها رفت و بعد از گذاشتن ساک لی لی در اتاق پروانه، به سمت اتاق خودش گام برداشت.

تی شرت سیاه رنگ و ساده ای که از بعد از باشگاه هنوز به تن داشت را درآورد و روی تخت مرتبش پرت کرد..

مقابل آینه، ساعتش را از دست درآورد و نگاه گذرایی به خودش انداخت.

ته ریش هایش بلند شده بود و چهره اش را سخت تر و سن بالاتر نشان می داد..

شاید اگر ورزش نمی کرد، حالا با بدنی نافرمان و فربه سن دار و حتی هم سن و سال فردین به نظر می رسید!

از سال های دور و تا آنجایی که به یاد داشت، برخلاف بسیاری از مردان دیگر، نوع تغذیه ای که مصرف می کرد

برایش بسیار مهم بود و توجه زیادی به ظاهرش نشان می داد...

این دندان های سالم و این پوست خوب را، همه از همان عادت های خوبش داشت و بخش قابل توجهی از عزت نفس و اعتماد به نفسش را مدیون همان ها بود!

#پارت هفتصدونود

#لی لی جان

@Vip Roman

به حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت..

EXCHANGE GROUP. 2532

عجیب بود که خستگی به چشمانش حمله کرده بود و این وقت از روز خوابش می امد!

خمیازه ای کشید و با همان حوله سنگینی که به تن داشت، روی تخت دراز کشید و پلک هایش را بست..

فضای نیمه تاریک اتاق و پرده های ضخیمی که تا حد زیادی جلوی نور را گرفته بودند، ملزومات یک خواب چند ساعته و دل انگیز را فراهم کرده بودند و صدای ریز خنده های دخترانه ای که از بیرون اتاق می امد، همچون آرامش خوشایندی بود که به وجودش تزریق می شد....

گفته بود تنها خوابش نمی برد و دروغ نبود!

دلش گرمای حضور کسی را درست در کنار و نزدیکی خودش می خواست و چه کسی جز لی لی می توانست آن حضور موثر باشد؟

لبخندی زد و غلتی زد..

مردی نبود که از دور برای خواسته هایش دست وداع بلند کند!...

برنامه داشت...

برنامه های بزرگی که باید زیادی روی آن ها کار می کرد...

*

-:وای پروانه!...همین دو دقیقه پیش من داخلش نمک ریختم!

-:نه!!

با صورتی نادم و درهم، ظرف نمک را کنار اجاق رها کرد و
من با حرص ضربه ای به پیشانی ام زدم.

-:من که این غذا رو گردن نمی گیرم.
پای خودت.

بی خیال شانه ای بالا انداخت و درحالی که خودش را از
کانتر بالا می کشید و می نشست، با خنده گفت: گردن من
آقا!

بابا اگه بفهمه حتی همین شور غذا رو هم تونستم درست
کنم از خوشی جشن می گیره..
VIP لی لی:

#پارت هفتصد و نود و یک

#لی لی جان

همی به پیاز های خوش عطری که طلایی می شدند زدم.

اگر آن نمک پاشی سرخود پروانه خانم را فاکتور می گرفتیم، تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته بود.

-:نچ نچ...دختر گنده بلد نیستی غذا درست کنی هنوز؟

خنده ای سر داد و بعد حق به جانب گفت:دختره ی گنده تر، از تو بهترم که تازه داری با ملاقه و کفگیر آشنا می شی.

دست به کمر زدم و با اخمی تصنعی به سمتش رو گرداندم

-:نه بابا؟پس عمه ی من که داره برات کوفته تبریزی درست می کنه؟؟

چشمان شیطان و عسلی رنگش را دوری در آشپزخانه چرخاند و گفت:کوفته یا بمب ساعتی.

به جان خودت من که کمکت نمی کنم... اینجا با ده نفرم
جمع نمی شه!

راست می گفت.

ظرف هایی که با جهت و بی جهت کثیف کرده بودم سینک
را پر کرده بودند و روی کانتر و زمین پر از وسیله و اشغال
هایی بود که بی حواس همه جا پخش و پلای شان کرده
بودم.

البته که خود پروانه هم بی تقصیر نبود و هنوز پوست پیاز
هایی که با تنبلی روی زمین گرفته بود و همان جا روی قالی
رها کرده بود به چشم می خوردند!

از من آشپز و خانه دار در نمی آمد انگار!

پوفی کشیدم و درحالی که زیر اجاق را خاموش می
کردم، گفتم: به جان تو منم از کمر افتادم. باید کمک کنی
دوتایی اینجارو تمیز کنیم!

#پارت هفتصد و نود و دو

#لی لی جان

گوشت ورز داده شده را از یخچال بیرون کشیدم و با
برداشتن گردو و زرشک ها پشت میز نشستم و قبل از اینکه
دست به کار شوم، با کلافگی نالیدم: وای خدا مردم از
گرما... پنجره رو وا کن پروانه.

صدای زنگ تلفن خانه بلند شد و پروانه درحالی که از روی کانتر پایین می پرید گفت: بذار برم تلفن و جواب بدم، بعد میام باز می کنم...

بی حرف سری تکان دادم و چانه ای گوشت جدا کردم و با دقت و وسواس، وسط آن را با گردو و زرشک پر کردم..

این اولین باری بود که این غذای سنگین و پرزحمت را درست می کردم و امیدوار بودم که بد در نیاید.

هرچند که می دانستم نمک سسش زیاد شده و تا اینجا چند امتیاز منفی برای خودم ثبت کرده بودم!

کلافه از گرمای زیاد آشپزخانه، سرم را به سمتی تکان دادم تا موهایی که روی شانه ام ریخته بودند را عقب برانم، که همزمان پروانه هم وارد آشپزخانه شد.

پنجره را باز کرد و مقابلم، پشت میز جاگیر شد.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و با کنجکاوی پرسیدم: کی بود؟

از داخل کاسه گردویی برداشت و گفت: بابام بود.

کوفته ای را که حسابی گردش کرده بودم، داخل ظرف تمیزی که روی میز بود گذاشتم و درحالی که سعی می کردم لحنم بی تفاوت باشد، گفتم: عع؟ کاری داشت؟

- نه... فقط گفت ناهار جایی دعوته.. ما خودمون غذا بخوریم.

مهسا

لی لی جان

وا رفته نگاهم را روی مواد کوفته نگه داشتم و ناراحتی همه وجودم را گرفت..

با چه دلِ خوش و شور و شوقی دست به کار شده بودم و حالا می شنیدم که او قرار نیست بیاید!

#پارت هفتصد و نود و سه

#لی لی جان

@Vip Roman

-:زیاد درست کردم آخه....

آهی کشیدم لب گزیدم تا حرف اضافه تری نزنم.

-: اشکال نداره بابا فدا سرت.. بذار برای شبمونم ازش می خوریم.

چیزی نگفتم.

تنها در سکوت و ذوقی کور شده بقیه کارهایش را انجام دادم و یک ساعت بعد، ناهار را در کنار پروانه ای که با هیجان از هر دری حرف می زد خوردم..

برخلاف تصورم، غذای خوشمزه ای شده بود!
طوری که پروانه با اشتها و به به چه دوتا خورد و من هم همین طور..

@Vip Roman

تمام گردو هایی که داخل سس قرمز و خوشرنگش ریخته
بودم روغن انداخته بود و انقدر ها که فکر می کردیم شور
نشده بود.

لبخندی زدم..

به قول بی بی هر غذایی که می خواست با عشق درست
شود، خیلی خوش طعم می شد!

حقیقت هم همین بود.

قطعاً اگر می خواستم برای خودم چیزی دست و پا
کنم، هیچ وقت با چنین شوق و دقتی غذا درست نمی کردم
و یا از بی حواسی آن را می سوزاندم، یا در نهایت انقدر
خوش رنگ و لعاب و خوب از آب در نمی آمد!

اما خب...

مهم این بود که داراب این جا نبود تا با لذت و انتظار به
چهره اش زل بزنم و نظرش را پرسم!

آهی کشیدم و از جا بلند شدم.

می توانستم امید وار باشم که حداقل شب می آید و از این
غذا لقمه ای می خورد...

حالا هرچند که حس خوبم پریده بود و حتی اگر نمی خورد
هم فرقی نمی کرد.

#پارت هفتصد و نود و چهار

#لی لی جان

چند ساعت دیگر را با پروانه مشغول بودیم.
میز را جمع کردیم و باهم آشپزخانه ی شلوغ پلوغ را سر و
سامان دادیم..

من دوش کوتاهی گرفتم و بعد هم با سینی چایی و یک زیر
انداز کوچک، با او به حیاط رفتیم تا به قول خودش دخترانه
در کنار هم وقت بگذرانیم..

دمپایی هایی که جلوی درها بود را پا کردم و با لبخند، نفس
عمیقی از هوای نسبتن خنک گرفتم..

پرتوهای نورانی آفتاب وسط حیاط پهن بودند و صدای
گنجشک هایی که روی درخت ها نشسته بودند همه جا را
پر کرده بود.

زیر انداز را زیر درخت تنومندی که سایه ی خوبی انداخته
بود، پهن کردیم و نشستیم.

دست بردم و موهای نم دارم را دورم باز کردم تا گرمای
دلچسب آفتاب خشک شان کند.

این روزها زیادی حوصله ام را سر می بردند و در فکر بودم
که کوتاه شان کنم...

باید از بابا اجازه می گرفتم.

هرچند که حالا علاوه بر او مامان هم مخالف این کار شده
بود و اگر بابا هم اجازه می داد مامان نمی گذاشت.

استکانی چایی از داخل سینی برداشتم با دلتنگی به آن ها
فکر کردم.

باید شب با بابا تماس می گرفتم..

هنوز یک روز نشده دلتنگ شان شده بودم..

-لی لی

در جواب پروانه بی حواس هومی کشیدم و در حالی که هنوز
فکرم پیش بابا و بقیه بود، جرعه ای از چایی دارچین
خوشرنگ نوشیدم.

از گوشه چشم، پروانه را دیدم که روی زیر انداز دراز کشید
و تبلت خاموشش را کنارش گذاشت.

@Vip Roman

#پارت هفتصد و نود و پنج

EXCHANGE GROUP. 2547

نگاهم را به چشمان عسلی رنگ و زیبایش معطوف کردم...

زیادی زیبا و طنناز بودند آن چشم ها!

حتی صورت مهتابی اش هم همینطور!

برخلاف چهره ی سخت و بی تفاوت پدرش، چهره ی دخترانه و ملوس او پر از لطافت و مهربانی بود.

-:هیچ وقت دوست داشتی که یه خواهر داشته باشی؟

ناخودآگاه آهی کشیدم و استکان چایی دستم را بی میل روی زمین گذاشتم.

دلم برای پروانه می سوخت...خیلی!

یک دختر تنها که خبر داشتم حداقل تا نصف روز، یا حتی شب، در این خانه تنهاست و کسی را برای هم صحبتی و درد و دل های دخترانه اش ندارد.

دستانم را به زمین تکیه دادم و من هم مثل او به آسمان آبی و آرام بالای سرمان چشم دوختم.

-: بچه بودم آره... ولی الان دیگه نه.

-: چرا؟

خنده ی آرامی کردم و برای عوض کردن حال و هوایش به شوخی گفتم: چرا بخوام؟... یه عضو اضافی که هرچی که الان دارم و نصف می کرد! @Vip Roman
هم محبتای بابا رو... هم اتاق و لباسام و... هم کلی چیز دیگه که هیچ کدومش به نفع من نمی شد قطعن!

هومی کشید و بعد از مکث طولانی لب زد: ولی من حتی
تبلتمم باهاش شریک می شدم...

در سکوت، نگاه ناراحتم را در صورت گرفته اش گرداندم که
چشم های زیبایش به سمتم برگشت..

-: من خیلی تنهام لی لی...:

-: اینجوری نگو پروانه!.. پس من چیم؟؟:

بابات هست... من هستم... مانی هست... ما همه دوست
داریم.

-: آگه یه خواهر بزرگتر داشتم... شاید انقدر جای خالی
مامانم و حس نمی کردم...

#پارت هفتصد و نود و شش

#لی لی جان

با ناراحتی، قطره اشکی که از گوشه چشمش چکیده بود را
دنبال کردم.

راست می گفت..زیادی تنها بود!

حتی من هم با وجود یک خانواده کامل و دوست های
رنگارنگ...گاهی احساس تنهایی و پوچی می کردم!

او که جز پدرش کسی را نداشت!

دم سنگینی گرفتم و با دلسوزی خودم را سمتش کشاندم و
دستش را گرفتم

-:من خواهر بزرگترت.. خوبه؟؟..دوست داری؟

چشمان پر آبش را از آسمان گرفت و به صورت درهم و
ناراحتی دوخت..

غم نگاهش انقدر پررنگ و قابل لمس بود که دلم می
خواست برای این حال غریبش من هم گریه کنم!

بی طاقت دستش را کشیدم و درحالی که از روی زیر انداز
بلندش می کردم، با خنده ی تصنعی و تلخی گفتم: مسخره
نشو دیگه.. عع!... تو این طوری آبغوره می گیری که منم گریم
می گیره بچه دماغ...

بغضش که ترکید، کلمات و جمله ها در دهانم یخ بستند و نگاه غمگین و بهت زده ام روی دختر موخرمایی ای مات ماند که صورت گریانش را با دست پوشانده بود و صدای گریه ی مظلومش گوش هایم را پر کرده بود...

هیچ وقت پروانه را با این حال بد ندیده بودم!
همیشه می خندید...

با ادم های دورش با خجالت کمزنگی حرف می زد و همیشه خود را برای بابا دارابش لوس می کرد!

گاهی که به چشمان عسلی رنگش خیره می شدم، غم پنهانی را ته آن ها تشخیص می دادم.... اما هیچ وقت صدای حق هق گریه اش در گوش هایم نیچیده بود و انقدر واضح از تنهایی اش حرف نزده بود!

بی طاقت از این حال بدش، جلو رفتم و تن ظریفش را به آغوش کشیدم..

بی مقاومت دست هایش را دورم حلقه کرد و من هم با
بغضی بعید، بیشتر به خودم فشردمش..

#پارت هفتصد و نود و هفت

#لی لی جان

-: وقتی... وقتی شبا بابا می خوابه... من تو اتاقم همش گریه
می کنم لی لی...

نفسی گرفتم تا آن بغض لعنتی ای را که داشت چشمانم را
خیس می کرد مهار کنم...

چند سال داشت مگر؟

غیر از این که سیزده سالش بود؟

هم سن و سال هایش شب ها چطور به خواب می رفتند؟

حتمن با یک شب بخیر و بوسه ای بر صورت پدر و
مادرشان به خواب هایی آرام و خوشایند می رفتند دیگر...
درست مثل من!

من هم در سیزده سالگی زیادی سرخوش و بی خیال بودم...
با غرغره های مامان مسواک می زدم و با نگاه مهربان و
بدرقه گر بابا به اتاق خوابم می رفتم تا در تاریکی اتاق و زیر
پتو، با دوستان سرخوش تر از خودم چت کنم و تنها دغدغه
ام این بود که یک وقت مامان بی هوا به اتاقم سرکشی
نکند!

قلبم برایش فشرده شد و دستانم نوازش وار روی کمرش
نشست..

-:کاش حداقل یه داداش داشتم مثل تو.....من
حتی...حتی...

هقی زد و با درد نالید:حتی هیچ دوستی هم ندارم لی لی...

-:من چیم پس؟

سکوت و صدای گریه ی مظلومانه اش بیشتر ناراحتتم کرد.

-:مگه من دوستت نیستم دیوونه؟؟..ها؟...تازه اگه قابل
بدونی خواهرتم میشم...خوبه؟

تنش را از بغلم جدا کرد.

چشمان قرمز و خیشش را که دیدم، دلم بیشتر سوخت و با
خودم فکر کردم که چطور نفهمیدم که پروانه تا این حد
رنجیده و غمگین است؟؟

لب گزیدم..

شاید چون همیشه تمام هوش و حواسم به پدرش بود!

#پارت هفتصد و نود و هشت

#لی لی جان

-:دوستم هستی...ولی...

با پشت دست اشک های ریزانش را پاک کرد و گرفته لب
زد: بازم تنهام....

اشک هایش که باز راه خودشان را از سر گرفتند، کلافه از
جا بلند شدم و دستش را گرفتم و با خودم بالا کشیدم.

به سمت خانه قدم برداشتم و گفتم: فایده نداره... باید دو
تایی باهم بریم بیرون تا دلت وا شه تو.

و با شوخی اضافه کردم: دختری زر زرو.

او را به سرویس فرستادم و بعد با خودم به اتاق بردم و
برایش لباس انتخاب کردم...
@Vip Roman

آرایشش کردم و موهای زیبایش را از پشت برایش بافتم و
بوسه ای روی لپش نشاندم.

لباس های خودم را هم عوض کردم و درحالی که در رژ لب
 آجری رنگم را می بستم و شال را روی سرم می کشیدم، با
 عجله به سمت در قدم تند کردم و گفتم: بریم پری اسنپ
 رسید..

کلید خانه را برداشتیم و وقتی درها را قفل کردیم، با هم
 سوار پراید نوک مدادی که دنبالمان آمده بود شدیم.

مقصدمان پیش بچه های اکیپ بود.

هم دلتنگ شان بودم و هم اینکه خیلی وقت بود که به آن
 ها سر نزده بودم.

دست پروانه را گرفتم و هم قدم با خودم به سمت کافه
 رستورانی که اغلب اوقات با بچه ها به آنجا می رفتیم، بردم.

-:من خجالت می کشم لی لی....شاید دوستات خوششون نیاد من و آوردی تو جمعشون.

دکمه طبقه ی سوم آسانسور را فشردم و درحالی که سرووضعم را از داخل آئینه واری می کردم گفتم:چرت و پرت نگو!...اتفاقن انقدر بچه های خاکی و گرمی هستن که نگو.

نگاهی از آئینه به صورت مضطربش انداختم و سعی کردم حواسش را پرت کنم:خط چشم میزونه؟

@Vip Roman

#پارت هفتصد و نودونه

#لی لی جان

همزمان با باز شدن در اسانسور، لبخندی زد و
گفت: او هوم.. خیلی خوشگل شدی.

بوسی در هوا برایش فرستادم و باز هم دستش را در دستم
گرفتم و دنبال خودم هدایت کردم.

-: سلام.

خیلی خوش آمدید.

-: سلام.

گارسون جوانی که چهره اش برایم جدید بود و انگار تازه در
اینجا مشغول به کار شده بود، مودبانه با دست به سالن

نسبتن شلوغ کافه اشاره ای کرد و گفت:هم می تونید داخل بشینید،هم تشریف برید روف گاردن.

سری تکان دادم و با تشکر مختصری،همراه با پروانه به سمت دری که به فضای آزاد و باز کافه راه داشت قدم برداشتم.

-:اینجا چقدر قشنگه!

لبخندی به چهره ی خشنودش زدم.

خوب بود که دیگر خبری از آن صورت محزون و گلوله های درشت اشک نبود!

روی مبل های ال مانندی که در گوشه دنجی از آنجا قرار داشت،نشستم و درحالی که کیفم را روی میز می گذاشتم گفتم:آره.

من جای بد نمیارم که خوشگله!

کنارم نشست و این بار لبخند واقعی تری زد.

-:دوستات نیومدن؟

نگاهی به ساعت گوشی انداختم.

همان وقتی که تصمیم گرفته بودم پروانه را با خود به اینجا بیاورم، در گروه به بچه ها اطلاع داده بودم و ان هاهم از خدا خواسته قبول کرده بودند که می آیند.

هرچند که مبینا مسافرت بود و گله کرده بود، حالا که نیست ما قرار و مدار گذاشته ایم.

-:تورا هن..دیگه الاناست که برسن.

سری تکان داد و بی حرف نگاهش را در اطراف چرخاند و
من خوشحال ازینکه توانستم حتی ذره ای حال و هوایش را
عوض کنم، با لبخند نظاره گرش شدم..

#پارت هشتصد

#لی لی جان

یک ربع بعد بچه ها کم کم رسیدند...
با دلتنگی با تک تک شان حال و احوال کردم و به کلکل های
همیشگی و حرف های بی ربط و شاخه به شاخه شان گوش
سپردم.

همان اول، پروانه خجالتی ای را که در نزدیک ترین جا به من نشسته بود به همه معرفی کردم و در عین حال حواسم به تعجب نگاه های شان هم بود.

اولین باری بود که دختر داراب را می دیدند. آن هم دختر مردی را که کم از او برایشان تعریف نکرده بودم و شاید تعجب می کردند که داراب دختری به این سن دارد.

شاید هم ازینکه من و پروانه باهم دوست و صمیمی بودیم آن تعجب کمرنگ را از نگاه های شان خوانده بودم.

-: دو روز دیگه تولدت لی لی، می خوای چیکار کنی؟

لیوان هات چاکلت پر خامه ای را که دلم را زده بود، روی میز گذاشتم و خطاب به نگین گفتم: روت و برم.

من چیکار کنم؟

شما باید سورپرایزم کنید خیر سرای بی مختون.

ارسلان بی ادبانه انگشت وسطش را نشان داد و مهدی متعاقب با زبانش صدای بدی درآورد و گفت: باشه دو بار!

چشم غره ی غلیظی به ان دو رفتم و گفتم: بینی فضولات هرچی پرندهست تو این رفاقت!

کیارش با خنده، گوشی را کنار گذاشت و درحالی که ضربه ی محکمی بر کتف مهدی می نشانند، گفت: غمت نباشه لی لی.

مملی زحمت پارتی گرفتن و تو لونه سگش می کشه.

لی لی جان

مهسا

ارسلان ته مانده شیک شکلاتش را با ضرب و زور سر کشید
و گفت: حالا یجوری می گی پارتی هرکی ندونه فکر می کنه می
خواییم صد مدل فسق و فجور اونجا انجام بدیم برادر من!
تولد مبی رو که یادته..

شبی مهد کودک ژاله گروه سرود تشکیل داده بودیم، شیر
موز سر می کشیدیم.

-: زارت.. حالا کی گفته من می خوام تو ده متر خونه پارتی
بگیرم؟

تازه بابام پشیمون شده خونه رو گذاشته بنگاه برا فروش.

@Vip Roman

#پارت هشتصدویک

#لی لی جان

EXCHANGE GROUP. 2567

تکه ای از کیک نگین داخل دهانم گذاشتم و پرسیدم: چرا؟

کیارش زودتر گفت: آقا خوابگاه دختران راه انداخته.

ارسلان پقی زیر خنده زد و توجه میزهای بغلی به جمع پر صدای ما جلب شد.

با پا ضربه ای از زیر میز به پایش کوبیدم و با خنده گفتم: کوفت!

آدم با دهن پر میخنده میکروب؟

بی توجه دور دهانش را پاک کرد و رو به مهدی گفت: سگ تو روحت که همیشه خدا تک خور بودی یابو!

با تاسف سرش را تکان داد

-:من به تو عوضی چند روز پیشا نگفتم ممد دختر مختر تو دست و بالت هست یا نه؟

جوری روضه ی جان گداز نداری و بدبختی سر دادی که دلم سوخت گفتم بگردم خودم برات یکی گیر بیارم بی شرف!

نگین زودتر از من تکه آخر کیکش را بلعید و بی توجه به ویشگونی که از بازویش گرفتم، گفت:اسگلِ مگه با تو شریک بشه؟

اگه مهدی تک خوره تو هم سگ خوری سیری نداری برادر من.

صدای زنگ گوشی پروانه، در صدای بلند قهقهه مان گم شد.

-:ینی به قول لی لی فضولات که نه،خودم شخصن ریدم تو
این رفاقت!

سفارش پیتزای مان رسید و همزمان که زودتر از بقیه قاچ
بزرگی از پیتزا بر می داشتم،حواسم رفت به پروانه ای که با
استرسی کمرنگ کنار گوشم گفتم:بابام لی لی!

نگاهم را تا ساعت مچی ام که هفت و نیم را نشان می داد
کشیدم و گاز بزرگی به پیتزایم زدم.

-:بردار بین چیکار داره..

حتمن تا الان رسیده خونه دیده نیستیم.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و دو

#لی لی جان

به تایید حرفم سر تکان داد و من درحالی که با یک حسادت
احمقانه و بی معنی، گوشی خالی از تماسم را چک می
کردم، قاچ دیگری داخل دهانم چپاندم و با همان دهان پر
رو به ارسال تشر زدم: مثل آدم بخور دیگه
دو تا دو تا می لمبونی؟

-:الو..سلام بابایی.

حواسم از ارسال که با لجابت و خنده، این بار طبقه ی
سه تایی از قاچ های پیتزا را گاز می زد ، پرت پروانه و گوشی
کنار گوشش شد.

کمی نوشابه سر کشیدم تا لقمه بزرگم را پایین بفرستم و بعد آرام پرسیدم: چی می گه؟

لب گزید و بی توجه به سوالی که پرسیده بودم گفت: چیزه... من و لی لی بیرونیم بابا...ینی کافه ییم...

خواستم حرفی بزنم، که نگین دستم را گرفت و حواسم از مکالمه پروانه پرت شد.

سوالی که نگاهش کردم، با خنده اشاره ای به میز و بعد هم پسر ها کرد و گفت: چرا نمی خوری پس؟
منتظری اینا کف میزم لیس بزنین؟

نگاهم که به دو سه قاچ باقی مانده افتاد، حرصی شده از سرعت عمل شان غریدم: ای کارد بخوره تو شکمتون!

نگاهم را به سمت مهدی که هنوز هم فکش درحال جنبیدن
و جویدن بود کشاندم و گفتم: حساب بانکیت از بابای من
پر تره بعد این طوری مثل قحطی زده ها می خوری؟

ما بقی پیتزا را از جلوی دست شان برداشتم.

-: به من ربطی نداره دیگه دنگی منگی نداریم با این وضعیت!
حساب گردن شماست.

ارسالان دستی به شکمش کشید و درحالی که دخل ته مانده
ی نوشابه مرا هم در می آورد گفت: بهونه نیارا... حساب
حساب کاکا برادر!

@Vip Roman

#پارت هشتصد و سه

-: باشه، خدافظ.

تازه حواسم به پروانه و مکالمه ای که هیچ از آن نفهمیده بودم، برگشت.

-: چی گفت بابات؟

نگاه زیر چشمی و معذبی به جمع مان انداخت و گفت: هیچی فقط پرسید کجا رفتیم... منم گفتم اومدیم کافه..دیگه آدرس و اینارو پرسید که بیاد دنبالمون.

سری به تایید تکان دادم و گفتم: می گفتم خودمون می آییم دیگه این همه راه و نیاد.

-:گفتم...ولی قبول نکرد.

-:چی شده؟

گازی به پیتزایم زدم و خطاب به کیارش که با کنجکاوی نگاهش را بین من و پروانه می چرخاند، گفتم: آقا داراب داره میاد دنبالمون.

-:حالام زود بود برای رفتن که!

چشم غره ای به مهدی رفتم و گفتم: آره بیشتر بمونیم که خرج سفارشای بی نهایت خندق بلای شما بیفته گردن ما!

پروانه خودش را نزدیک تر کشید و گفت: می گم لی لی میای بریم بیرون منتظر بابام وایسیم؟

سوالی سر تکان دادم

-:چرا

من و منی کرد و بعد گفت:آخه می ترسم بیاد بین دوستان
و.

#پارت هشتصد و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

می فهمیدم منظورش را.

او نگران مهدی و کیارش و ارسلانی بود که در جمع مان حضور داشتند!

در حقیقت به داراب نمی آمد آدمی باشد که روی چنین مسائلی حساس است، اما من هنوز هم به خوبی تذکره‌هایی که قبلن داده بود را به یاد داشتم!

خوب به یاد داشتم که حتی خواسته بود به طور کلی با آن‌ها قطع رابطه کنم!

تا حدودی حق داشت!

قبلن چنین عقیده‌ای نداشتم و حق را تمام و کمال به خودم و عقاید می‌دادم؛ اما خب... حالا وضعیت فرق داشت!

حالا به خوبی می‌فهمیدم که او بیشتر نگران آسیب‌های است که ممکن است از جانب پسرها مرا تهدید کند!

درواقع احسان نمونه‌ی بارزش بود دیگر!

تازه او حتی ظاهر بسیار موجه تری هم از مهدی و ارسلانی داشت، که موهای شان مدل دار بود و لباس و شلوارهای تن شان ذره ای با یقه ی دیپلمات او سنخیت نداشت!

آهی کشیدم و لقمه ی سنگ شده در گلویم را به سختی فرو فرستادم.

احسان حتی مرا نسبت به دوستان با معرفتم هم بد بین کرده بود و چقدر خوب که می توانستم با یادآور شدن بابا و داراب، خودم را تسلی دهم که همه مرد ها بی صفت و کثیف نیستند!

-:لی لی..

غرق در افکار بی سر و ته م هومی کشیدم که پروانه با استرس ملموسی گفت: بابا اومد

سرم که ناخودآگاه به سمت ورودی برگشت، چشمان خیره
اش اول از همه قفل نگاهم شد و دلم برای تیپ اسپرتی که
جوان ترش کرده بود، رفت...

صبح که ساعت یازده از خواب بیدار شده بودم، او رفته
بود و در واقع من از همان دیشب تا الان، مرد محبوبم را
ندیده بودم.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و پنج

#لی لی جان

زود رسیده بود!

احتمال می دادم مسیرش نزدیک بوده که در عرض یک ربع خودش را به اینجا رسانده.

بی حرف، از روی مبل راحتی بلند شدم تا که حواس بچه ها جمع شود و ارسالان و مهدی زودتر جلوی قهقهه و فحش های رکیک شان را بگیرند.

-:سلام.

حالت جدی چهره اش کمی دستپاچه ام کرد.

-:علیک سلام!

نگاهش را در جمع ساکت شده ی بچه ها گرداند و جواب سلامشان را با تکان دادن کوتاه سرش داد.

-:بفرمایید بشینید آقا داراب.صندلی اضافی هست.

اخم های کیارش درهم رفت و پروانه معذب تر کنارم ایستاد.

خم شدم کیفم را از روی میز شلوغی که حالا آثار سس کچاب هم روی آن به چشم می خورد، برداشتم و قبل از داراب، رو به نگین گفتم:نه دیگه ما می ریم..

درآغوشش گرفتم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم.

-:حواست باشه باز این زرنگا حساب و نندازن گردنت!

زودتر فرار کن از دستشون.

با خنده سری تکان داد و من درحالی که سنگینی نگاه او را به خوبی احساس می کردم و قلبم مثل همیشه تند تر از حد معمول می تپید، با بقیه بچه ها دست دادم و با خداحافظی مختصری، همراه پروانه پشت سر داراب و قدم های بلندش راه افتادم.

داخل ماشین که نشستیم، باز هم سکوت بود و مردی که حس می کردم از دستم ناراحت شده.

@Vip Roman

#پارت هشتصدوشش

#لی لی جان

نمی دانم..

شاید نباید بی اجازه دخترش را دنبال خودم راه می انداختم و
وارد جمع دوستانم می کردم.

آن هم دوستانی که خوب می دانستم هیچ جوره مورد قبول
او نیستند.

شیشه ماشین را پایین کشیدم و سرم را به پشتی صندلی
تکیه زدم.

اجازه دادم باد خنکی که می وزید پوست صورتم را نوازش
کند و موهای آزادم را بهم بریزد.

این حال را دوست داشتم..

این که عطرش، هرچند کم رنگ تر از زمان های دیگر، اما باز هم در مشام می پیچید و یک قدم آن ور تر از من ماشین را به مقصد خانه اش می راند را دوست داشتم!

لبخند زدم.

نگاهم را از هیاهوی خیابان و درختانی که تاریکی هوا روی شان سایه انداخته بود گرفتم و به آینه ای که چشم و ابرویش را به زیبایی قاب گرفته بود دوختم..

این حال را با اوی جدید دوست داشتم!

با مردی که سر به سرم می گذاشت و شیطنت می کرد برایم.

آن هم برای منی که در رویا هم او را تا این حد شیطان و
مهربان تصور نکرده بودم...چه برسد به واقعیتی که چند
روز پیش اتفاق افتاده بود.

با یاد لفظ شیرینی ای که به کار برده بود، لب هایم بیشتر
کش آمد و مردمک های او لحظه ای معطوف صورتم
شدند.

با شیطنت و حالتی غد، زبانم را تا ته برای اخم های
درهمش بیرون فرستادم و بی صدا لب زدم: همین که
هست!

@Vip Roman

#پارت هشتصد و هفت

نگاه خندانش را خیلی زود به سمت جاده چرخاند و من
دلم رفت برای تضاد میان آن اخم تصنعی و نگاه خندان!

خوب بود که پروانه جلو نشسته بود و دیوانه بازی هایم را
نمی دید!

به خانه که رسیدیم، بعد از این که لباس هایم را عوض
کردم، در وهله اول با بابا تماس گرفتم تا حالشان را جویا
شوم.

نیم ساعت پیش به هتل رسیده بودند و در واقع صدای
خسته اش اجازه نداد بیشتر از آن به مکالمه ادامه دهم..

در نهایت با مامان و بی بی هم کمی حرف زدیم و با سفارش های بی شمارشان تماس را قطع کردم.

-لی لی

گوشی بی نوایم را که تنها یک درصد تا خاموش شدن فاصله داشت، به شارژ زدیم و بله ی بی حواسی در جواب پروانه گفتم.

با لبخند به بیرون اشاره ای کرد و گفت: بیا شام. میز و چیدم.

متقابلن جواب لبخند زیبایش را دادم و درحالی که به سمتش قدم بر می داشتم گفتم: بریم که کوفته های لی لی پز منتظرن برن این تو.

شیخونکی به شکم زد و گفت: به به چه جای بزرگ و نرم و گرمی هم می خوان برن!

ویشگونی از بازویش گرفتم و با خنده برایش چشم درشت کردم.

مستقیم به سمت اجاق گاز رفتم و از غذایی که صبح آن را با عشق درست کرده بودم کشیدم و روی میزی که پروانه با خوش سلیقگی تمام چیده بود گذاشتم.

صندلی را عقب کشیدم و همزمان با جاگیر شدنم، داراب هم وارد آشپزخانه شد.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و هشت

#لی لی جان

عطر کوفته ها همه جا را پر کرده بود و من زیر چشمی تمام
حواسم به مردی بود که حالا با ابروی بالا رفته پشت میز
می نشست.

لقمه ای برای خودم گرفتم و درحالی که آن را با سبزی هایی
که برداشته بودم فرو می فرستادم، نگاه دیگری به چهره اش
انداختم.

نمی دانم خوشش آمده بود یا نه.

انقدری که چهره اش خنثی بود که چیزی تشخیص نمی دادم.

-:امشب وسیله هاتونو جمع کنید..برای چند روز می ریم باغ.

لب گزیدم تا از یاد آوری چند خاطره ی شیرینی که در آنجا داشتم، لبخندم رها نشود و بی حرف لقمه ی دیگری داخل دهانم چپاندم.

این روزها زیادی اشتهایم باز شده بود و دست خودم نبود این پرخوری ها.

در فکر بودم که حتمن یک باشگاه و رشته ورزشی ثبت نام کنم و تا دیر نشده وزنم را کنترل کنم.

-: شما که مشکلی نداری لی لی جان؟

لقمه ام را قورت دادم و نگاهم را تا چشمان منتظرش بالا کشیدم.

آخرین باری که گفته بود لی لی جان کی بود؟

شاید همان روزهای تلخی که مدام دوست داشتتم را پس می زد!

این بار اما.... فرق داشت...

هم مدل نگاه کردنش.. و هم مدل بیان کردن اسمی که به آن جان رسمی و خشک چسبانده بود!

#پارت هشتصدونه

#لی لی جان

-:من مشکلی ندارم.

سری تکان داد... exchange

-:چند روز می مونیم بابا؟ من کلاس موسیقی دارم.

زیر چشمی دیدم که کوفته ی دیگری از داخل ظرف برداشت و رو به پروانه گفت: زیاد نمی مونیم عزیزم.

شاید دو یا سه روز.

@Vip Roman

لبخند ذوق زده ام را مهار کردم و بی حواس
گفتم: خوشمزه‌ست؟؟؟

ویشگونی از ران پایم گرفتم و سعی کردم نسبت به لبخند
جذابی که روی لب هایش شکل گرفت بی تفاوت باشم.

-:خودت درست کردی؟

با حس غرور خوشایندی که وجودم را پر کرد، سر بالا
انداختم و گفتم: آره.

درحالی که لقمه ی بزرگی برای خودش می گرفت، نگاه بی
تفاوتی نثارم کرد و با مکث کوتاهی، گفت: بد نشده!

پروانه پقی زیر خنده زد و من با بهت و ذوقی که کور شده بود، نگاه مات برده ام را بین او و پروانه ای که احتمالن هنوز هم به صورت او رفته من می خندید، چرخاندم.

خوش اشتها تر از همیشه غذا می خورد و بعد می گفت بد نشده؟

نگاهم را به میز معطوف کردم و بی حرف مشغول خوردن شدم.

ناراحت نبودم.

چراکه خوب می دانستم شوخی می کند و وقتی که حتی کوفته ی سومش را هم داخل بشقاب کشید، چطور می توانستم باور نکنم که تنها سر به سر من ذوق زده گذاشته!

لبخندم را پشت لب های بی انحنایم پنهان کردم و سعی کردم این دلخوری تصنعی را حفظ کنم.

#پارت هشتصدوده

#لی لی جان

ناز کردن برای او را دوست داشتم!

این طور که من به در و دیوار چشم غره می رفتم و او با نگاهی عمیق و عجیب، نگاهم می کرد...

این طور که من با اخم هایی درهم، دست زیر موهای بلندم می کشیدم و بی توجه به گوشه بالا رفته ی لب او، لقمه ی بزرگم را فرو می فرستادم و رو به پروانه می گفتم "به به! باید یه رستوران راه بندازم انگار.. فایده نداره"

بعد پروانه به تعریف مغرورانه ام می خندید و من با نگاهی منظور دار به ظرف خالی شده از کوفته ها ادامه می دادم "زیاد درست کردما! نمی دونم چرا انقدر زود تموم شد ولی"

بعد هم دور از چشم پروانه، به بشقاب او چشم و ابرو می آمدم و وقتی که لبخند گرم و مردانه اش پدیدار می شد، با ناز سر می چرخاندم و شانه بالا می انداختم...

با نهایت حال خوب، از شام سه نفره مان لذت می بردم و با ذوقی که در دلم بالا و پایین می شد، به این فکر کردم که چقدر آشپزی کردن و غذا پختن برای او دلچسب است!

دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و کلافه، موهایم را
بالای سرم جمع کردم و بی دقت بستمشان.

تشنه ام بود..

کف پاهایم داغ کرده بود و شک نداشتم از پرخوری
شب، حسابی قند خونم بالا رفته.

نگاهم را در تاریکی اتاق گرداندم و با پوف کلافه ای، پتوی
نازکی که روی خودم انداخته بودم را کنار زدم و از جا بلند
شدم.

گوشی‌م را برداشتم و کورمال کورمال به سمت در اتاق قدم
برداشتم.

نگاه گذرایی به ساعت که چهار صبح را نشان می داد
 انداختم و با روشن کردن فلش گوشی، تا آشپزخانه خودم را
 رساندم و یکی از بطری های آبی را که داخل یخچال بود
 برداشتم و یک نفس از آب خنکش سر
 کشیدم.

#پارت هشتصدویازده

#لی لی جان

حس مزخرف و شدید تشنگی ام که برطرف شد، آخیشی
 گفتم و درحالی که با پشت دست، خیزی قطره های را که

از کنار لبم راه گرفته بودند می گرفتم، بطری به دست سمت
حیات راه افتادم.

بی خوابی به سرم زده بود و خوب می دانستم اگر به اتاق
برگردم، انقدر از این پهلو به ان پهلو می چرخم که دست
آخر پروانه را هم خواب بیمار می کنم.

روی یکی از پله های کوتاه ورودی نشستم..

باد بسیار خنک و لطیفی می وزید و سکوت پررنگی که
اطراف را پر کرده بود، حالم را خوب می کرد.

نگاهم را تا قرص ماهی که سفید تر از همیشه، در وسط
آسمان سیاه رنگ می درخشید کشاندم..

-:خدایا شکر

بطری آب و گوشی را کنارم گذاشتم و تکیه دستانم را به زمین زدم.

این دومین باری بود که برای چند روز متوالی به این خانه می آمدم و... این کجا و آن کجا؟؟

"چطوری دل بردی ازم که خودمم هنوز این حس و حال و باور نکردم؟..."

لب هایم کش آمد و بغضی از جنس هزاران حس خوبی که درون سینه ام درهم پیچ و تاب می خوردند و حتی ضربان قلبم را هم بالا برده بودند، راه گلویم را بست و اشک به چشمانم بیشتر زد...

من هم باور نکرده بودم!

من هم هنوز باور نکرده بودم ، که هنوز سالم بودم و یک
سکته ی قلبی جانانه را پشت سر گذاشته بودم!

"-نمی تونم ازت دست بکشم.."

نفس عمیقی کشیدم و با قلب لرزانی که هری پایین ریخته
بود، پلک بستم.

شاید بار هزاری بود که این جملات را با خودم مرور می
کردم و هر بار قلبم بی جنبه می شد و تمام حالم را دگرگون
می کرد با کولی بازی هایش!

-:خدایا شکر.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و دوازده

#لی لی جان

خوشبخت بودم... حال دلم بد نبود و دیگر چه می خواستم
از خدا؟

لبخندم بیشتر کش آمد و پلک باز کردم تا بطری آب را
بردارم و جرعه ی دیگری بنوشم، که چشمم به یک جفت
چشم ریز و درخشان گیر کرد و جیغ خفه ام، همزمان با
صدای کوبش سرسام آور قلبم، بلند شد.

ترسیده از جا پریدم و لرزان و حرصی، رو به گربه ای که با بی
خیالی و قدم هایی شمرده به سمت دیوار می رفت، تشر

زدم: تف تو قبر پدر و مادرت عوضی بی ریخت... وای.. خدایا
قلبم!

چشم غره ای به چشمان ترسناک و حالت بی تفاوتی که از
وجناتش می بارید زدم و غریدم: به چی نگامی کنی
نکبت؟؟ اون ور و نگاه کن.. بسم الله!...

دستم را به قلبم گرفتم و تا خواستم برگردم، این بار صدای
خشدار داراب از جا پراندم.

-: وای! ترسوندیم!!...-

نگاه خمار و خسته اش را بین من و حیاط تاریک خانه اش
جا به جا کرد و تکیه از دیوار گرفت.

-: اینجا چیکار می کنی؟

نگاهم را از رکابی بی مصرفی که با سخاوت تمام، عضله
هایش را به نمایش گذاشته بود، دزدیدم و سعی کردم ریتم
نفس هایم را تنظیم کنم.

-: او مدم هوا بخورم یکم..

با اخم هایی درهم نگاهی به ساعتش انداخت و حالا درحالی
که با نگرانی کمرنگی نزدیک می آمد، پرسید: الان؟
چیزی شده مگه؟... حالت بده؟

ناخودآگاه قدمی از او فاصله گرفتم و سعی کردم این بار قلبم
را که برخلاف چندی پیش، حالا از هیجان تند و تند می
کوبید را کنترل کنم.

اما او با تعجب به فاصله ی مضاعف شده ی بین مان نگاه کرد و این بار اخمش غلیظ تر شد...

#پارت هشتصد و سیزده

#لی لی جان

حس می کردم بد خواب شده.

البته که چشمان قرمز و صورت ژولیده اش هم همین را می گفت و شاید برای همین بود که این طور سگرمه درهم کشیده بود و حالا با این چهره ی ترسناک و خسته مقابلم ایستاده بود.

-:ینی چی این کار؟

با تعجب شانه بالا انداختم و لب زدم: کدوم کار؟

ناغافل خیز برداشت و کمرم را چنگ زد.

تا بخواهم با چشمان وق زده ام دلیل این رفتارش را
پرسم، مرا به سمت خود کشید و کمرم را محکم تر چسبید.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

عطر تنش را در تک تک گیرنده های بینی ام حس می کردم
و در یک لحظه انگار کهکشانش عظیمی از حس هایمان
آرامش و عشق و هیجان در وجودم برپاشد...

-:خوشم از بچه بازی نمیاد!

نگاه گیج و سرگردانم را از رکابی سیاه رنگش، تا مردمک های
آبی ای که مستقیم و عمیق نگاهم می کردند، بالا کشیدم.
گیج تر لب زدم: بچه بازی کجا بود؟

بی حرف، نگاه جدی و ناارامش را در تک تک اجزای صورتم
چرخاند.

-: خوبی؟

در اصل من باید این سوال را از او می پرسیدم!

کمی معذب، تنم را عقب کشیدم و خواستم حرفی بزنم، که
پوف کلافه ای کشید و در یک حرکت، چنان مرا به
آغوشش فشرد، که صدای آخم بلند شد.

-: له شدم!

دست دیگرش را از دور کمرم باز کرد و چانه ام را بالا کشید.

بی مقاومت لبخندم را رها کردم و دلم ضعف رفت برای آن صورت اخمو و چشمانی که با یک حالت غد و حرصی ملموس تماشا می کردند.

انگار لبخندم موثر عمل کرده بود که صورت درهمش کمی باز شد.

مکثی کرد و کلافه پرسید: از من فرار می کنی؟

@Vip Roman

#پارت هشتصد و چهارده

EXCHANGE GROUP. 2608

نچ غلیظی کشیدم و کمی وول خوردم تا فشار دستش را
روی کمرم کمتر کند.

اما باز هم اخم هایش درهم شد و من سریع گفتم: دمبل که
دستت نگرفتی جناب محرابی خان! کمرم نصف شد..

بی حرف فشار دستش را از روی کمرم برداشت، اما رهایم
نکرد.

با خنده نگاهش کردم، که جدی گفتم: قهری؟

متعجب لب زدم: قهر چرا؟

چشم ریز کرد و گفت: فاصله می گیری..

انقدر حساس بود؟

من که کار خاصی نکرده بودم!

لب گزیدم و سعی کردم لبخندم را از نگاه تیز و دلخورش
پنهان کنم...

حس می کردم یک پسر بچه ی بهانه گیر پیش رویم ایستاده
و نه یک مرد بالغ و قد بلندی که زیادی جذاب و قانون مدار
بود!

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و با شیطنت لب زدم: من
اگه قهر کنم به همین آسونیا نیست آقا داراب!

ابروی بالا انداخت و من ادامه دادم: همچین حسابی قهر می
کنم.... که حتی موهاتم سفید شه تا بتونی از دلم دربیاری!

-:جراتش و داری مگه؟

بهت زده لب زدم:جرات چی و؟قهر کردن؟

بی حرف،سرش را جلو کشید و من دستپاچه کمر خم کردم
تا فاصله صورت هایمان حفظ شود.

اما وضعیت بدتر شد و حالا درحالی که حتی درست نمی
توانستم بایستم و اگر او دستانش را از پشت کمرم برمی
داشت،یقینن پخش زمین می شدم،لبخند کجی نثار چشمان
وق زده ام کرد و من ترسیده دستانم را دور گردنش،سفت و
سخت حلقه کردم و گفتم:وای...چیکار داری می
کنی؟؟؟الان از پشت میفتم...

بیشتر روی تنم خم شد و من عاجزانه، خیره به مردمک
های خبیثش گفتم: داراب!!... میفتم الان!...

-: بهت گفتم من از قهر و اینجور داستانا خوشم نمیادا!

-: من قهر نکردم که!

-: هوم... برای آینده می گم!

#پارت هشتصد و پانزده

#لی لی جان

تا خواستم حرفی بزنم، حس کردم دستانش شل شدند، که
بهت زده نالیدم: چیکار می کنی؟؟؟ می خوای ولم کنی
بیفتم؟؟؟

-: نه.

ترسیده به گردنش چنگ زدم و گفتم: مسخره بازی درنیار
داراب!! دارم میفتم.

چهره درهم کشید و گفت: زخم شد.

نفس کلافه و ترسیده ام را بیرون فرستادم و بی حواس
گفتم: چی؟

-: گردنم.

-:داراب!!

لبخند پر شیطنتش را رها کرد و من نالیدم:دارم میفتم به
خدا!!!

-:بوسم کن!

-:چی؟؟!

ابروی بالا انداخت و گفت:زود باش...منم کمرم داره درد می
گیره.

با حرصی که از بابت آن شرایط سراغم آمده بود،دندان
قروچه ای کردم و گفتم:خیلی فرصت طلبی!

-:چی شد؟.. گزینه یک یا دو؟

بهت زده و ناباور لب زدم:داری اذیتم می کنی؟

-:نه.

-:داراب!

-:منتظرم!

با حالتی از خنده و گریه ای که باهم قاطی شده
بودند، گفتم:دیوونه شدی؟

باز هم منتظر نگاهم کرد و من با صدای بلند تری
گفتم: افتادم!!

#پارت هشتصد و شانزده

#لی لی جان

بی تفاوتی اش که ادامه دار شد، گاز محکمی از گردنش گرفتم
و با حرص نالیدم: داراب با تو...

دستانش که از دور کمرم باز شد، قبل از اینکه حتی فرصت
داشته باشم عکس العملی از خودم نشان دهم، با

لگن، محکم روی زمین فرود آمدم و صدای داد پر دردم در
لی لی گفتن بهت زده اش گم شد.

یک آن کم مانده بود از درد شدیدی که از یک نقطه شروع
شد و بعد با سرعت در کل استخوان های بدنم پیچید، جیغ
بکشم.

پلک هایم را روی هم فشردم و بغض کرده، دستش را پس
زدم.

ستون فقراتم تیر می کشید و دلم می خواست هرطور شده
آن درد کوفتی را بخوابانم.

-:لی لی..

نمی دانم این اشک های ریزان را باید کجای دلم می گذاشتم!

-: ببخشید... ببخشید عزیز دلم...

پوفی کشید و با پریشانی روی دو زانو خودش را جلوتر کشید.

-: خیلی درد داری؟

بی نفس سرم را تکان دادم، که دست جلو کشید و درحالی که با دلواپسی اشک هایم را پاک می کرد گفت: بیرمت دکتر؟

اره؟

پلک برهم فشردم و لب زدم: نه... خوبم...

چنگی لای موهایش کشید و کلافه و ناراحت نگاهی به
وضعیتم انداخت.

-: لعنت به من

تکانی به خودم دادم تا بلند شوم، که از درد صورتم درهم
رفت و آخ خفه ام بلند شد.
مشوش و سرگردان، نگاهش را گرفت و با فحشی که زیر
لب، نمی دانم به من داد و یا به خودش، دست زیر زانوانم
انداخت و با احتیاط از زمین بلندم کرد.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و هفده

دندان به هم ساییدم و سر به سینه اش چسباندم.
دردم زیاد بود، اما بعید می دانستم که مشکل حادی پیش
آمده باشد که نیازی به دکتر رفتن داشته باشم.

دماغم را بالا کشیدم و پلک های خیسم را که باز
کردم، داخل اتاقش بودیم و او با همان قدم های بلند مرا به
سمت تخت می برد.

لب گزیدم و بلافاصله گفتم: می رم پیش پروانه..

توجهی به حرفم نکرد و درحالی که خم می شد، مرا با
احتیاط روی تخت گذاشت.

-: روی زمین بخوابی بیشتر اذیت می‌شی.

چشم از آن مردمک‌های عجیب و پر تشویش، دزدیدم و سعی کردم ضربان قلبم را آرام نگه دارم.

انگار آن درد استخوان سوز را برای لحظه‌ای از یاد برده بودم که حالا این‌طور، از فاصله‌ی نزدیک‌مان و اوپی که هنوز قامت راست نکرده بود و هرم نفس‌هایش روی پوست سرد صورتم پخش می‌شد، این چنین احساس خجالت و شرم می‌کردم...

با سرگردانی، استینم را به چشمان خیس کشیدم و خودم را کمی روی تخت جا به جا کردم.

از گوشه چشم دستش را که به سمتم دراز می‌کرد، دیدم و طولی نکشید که کش موهایم باز شد و ریشه‌ی موهایم از بند آن کشیدگی بیش از حد رها شدند.

-:خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و حالا که انگار تازه دردم را به یاد آورده بودم، صورتم جمع شد و بی حرف سری به نشانه تایید تکان دادم.

مکثی کرد و کنارم، روی تخت نشست..

معذب و کلافه نگاهم را به دیوار مقابلم، که در تاریکی نسبی اتاق کاغذ دیواری تیره آن زیاد مشخص نبود، دوختم.

دست خودم نبود...

در چنین موقعیت هایی که با او قرار می گرفتم، ناخودآگاه این حس ها به سراغم می آمد و از آن دختر سرکش و بی مهابا فاصله می گرفتم.

نمی دانم...

شاید چون او زیادی نگاه و حرکاتش برایم غریب و مردانه بود این طور می شدم..

شاید هم برای نسبتی که با بابا داشت و شاید های دیگر.

-:ماساژ بدم؟

بی حواس به سمتش رو چرخاندم.

-:چی؟

-:می خوای برات ماساژش بدم؟

@Vip Roman

#پارت هشتصد و هجده

نگاه مبهوتم را چندبار میان چشمانش جا به جا کردم تا
ردی از شوخی و شیطنت در آن ها پیدا کنم....
اما نگاه جدی و قاطع اش چیزی دیگری می گفت انگار.

لب گزیدم و خدا را شکر کردم که گونه های رنگدارم برایش
واضح نیست.

حتی تصورش هم عرق شرم را روی تنم می نشاندا!

-:نه...

-:مطمئنی؟...مگه دردت نمی کنه؟

مگر مطمئن هم می توانستم نباشم؟؟؟
سرم را تکان دادم و برای پایان دادن به این بحث، بلافاصله
گفتم: خوبم..

ینی دردش داره خوب می شه..

دو دل، سر تکان داد و نگاه خیره اش را روی صورت بغ کرده
ام چرخاند.

-: هر بار که میایی اینجا یه بلایی سرت میاد.

دست سردم را که ملافه تخت را چنگ گرفته بود، با
ملایمت در دست گرفت و گفت: سری پیش هم که پات
شکست...

لبخند نیم بندی زدم و خیره به مردمک هایی که در این
تاریکی نسبی، تیره به نظر می رسیدند ، به شوخی گفتم: شاید
چون راضی نیستی ازینکه من میام خونتون!

-:شاید..

بهت زده، چشم گرد کردم و برای لحظه ای انگار که ضریان
قلبم متوقف شد و قلبم از کار افتاد..

با دهانی باز مانده و حیران تماشایش می کردم، که تنش را
جلو تر کشید و دستم را محکم تر در دستش فشرد.

-:شاید چون همه ش شیطون تو گوشم حرف می خونه
راضی نیستم یه دختر زیبون دراز و خوشگل با خیال راحت
تو خونم واسه خودش بچرخه و منم دست از پا خطا
نکنم!..

خنده ام را خوردم و خیره به چشمان بی قرارش، لب زدم: با این اوصاف بهتره که دیگه این ورا پیدام نشه..
سری بعد ممکن پیام اینجا و قطع نخاع بشم.

نفس کلافه اش در صورتم پخش شد و با جدیت
گفت: سری بعد رسمیش می کنم.

-...ینی...می خوایی به بابام بگی؟

با دست دیگر، موهای باز و آزادم را نوازش کرد و با مکث
گفت: آره..

منتظرم از سفر برگرده تا رو در رو باهاش صحبت کنم.

#پارت هشتصد و نوزده

#لی لی جان

لب گزیدم و سعی کردم آن حجم از ترس و اضطرابی که در
جانم افتاده بود را مهار کنم.

بالاخره که باید این اتفاق می افتاد.

تا آخر عمر که نمی شد این مسئله را پنهان کرد و قرار های
پنهانی گذاشت.

حالا هرچند که پیش بینی عکس العمل بابا برایم سخت و
استرس زا بود و نگرانم می کرد!

-: باشه..

پیشانی ام را نرم بوسید و لبخند جذابی تحویلیم داد: بسپارش
به من.

نگران هیچی نباش.

با لبخند محوی، پلک هایم را به نشانه تایید و اعتماد باز و بسته کردم و لب زدم: می سپارم به تو..

آن شب هم گذشت.. هرچند بسی متفاوت تر از شب های گذشته!

در توده ی گرم و پر آرامشی که مرا محکم میان بازوانش حبس کرده بود، به خواب رفتم و حتی درد کمرم هم فراموشم شد.

تصمیم من نبود، اما وقتی که با چشمانی منتظر و خواستی پرسیده بود

"می تونم کنارت بخوابم؟"

طاقت نیاورده بودم و با خجالت و حس هایی به رقص
درآمده تنها سرم را به نشانه تایید تکان داده و با شرم و
قلبی رد داده، در بهترین مکان دنیا پس از نیم ساعت تمام
خواب به چشمانم آمده بود.

صبح که چشم باز کردم اما دارایی نبود.

تنها من بودم و تخت بهم ریخته ای که بوی خواستنی عطر
تنش را می داد و بالشتی که به جای تن او، سفت در آغوشم
گرفته بودم.

در ابتدا ترسیده بودم که پروانه مرا هنگام خروج از اتاق
پدرش ببیند و همه چیز کن فیکون شود.. از این بابت با
هزاربار دید زدن از لای در، بالاخره به خودم جرات داده و از
اتاق بیرون آمده بودم و در نهایت هم متوجه شدم که حتی
پروانه هم در خانه نیست و یادداشتی که داراب روی کانت

مهسا

لی لی جان

به جای گذاشته بود، خبر از این می داد که پروانه را به کلاس
موسیقی برده.

خب، آن روز بیکار بودم!

صبحانه مختصری خورده بودم و با دعوت و اصرار بچه
های اکیپمان، به خانه مهدی برای جشن تولدی که برایم
تدارک دیده بودند رفتم!

#پارت هشتصد و بیست

#لی لی جان

همه چیز خوب بود!

زیادی خندیدیم و زیادی حرف زدیم و در نهایت زیادی
وقت از دست مان در رفت!

شاید اگر داراب زنگ نمی زد، تا ساعت ها بعد باز هم به
دلک بازی ارسال و رقص مزخرف مهدی می خندیدیم.

نزدیک های چهار بود که به سراغم امد و تک زنگی زد.

سگرمه هایش درهم بود و چهره ی خشمگینش حتی زبانم
را برای سلام دادن هم کوتاه کرده بود!

شاید چون فهمیده بود اینجا خانه ی مهدی ست و ما برای
جشن تولد گرد هم آمدیم تا این حد از دستم شکار بود!

خسته از مسیر طولانی که تمامش در سکوت و جوی
سنگین گذشته بود، گلویم را صاف کردم و درحالی که کادو

های بچه ها را کنار پایم می گذاشتم، نگاهی به نیم رخ اش
انداختم و برای شکستن این سکوت آزار دهنده
پرسیدم: میگم.. پروانه کجاست؟ خونه ست؟

تنها نگاه شماتت گری حواله ام کرد و بعد هم بی حرف به
مسیری که می رفت چشم دوخت.

لب گزیدم و با حس بدی که از رفتارش وجودم را پر کرده
بود، کامل به سمتش رو چرخاندم.

دلیل این رفتارش را نمی فهمیدم..

همه چیز خوب بود آخر!

هم دیشبی که مرا به آغوش گرمش دعوت کرده بود و هم
بیست دقیقه ی گذشته ای که تماس گرفت.

می توانست از آمدنم به خانه مهدی دلخور باشد... اما تا
این حد شاکی نه.

کار خلافی که نکرده بودم!

-: داراب؟

-: الان هیچی نگو فقط!!

باشه؟ همین یه کارو می تونی انجام بدی دیگه؟؟

بغ کرده لب زدم: چرا اینجوری رفتار می کنی؟..

پوزخند صداداری زد و گفت: تو چرا خودت و به نفهمی
زدی؟

@Vip Roman

#پارت هشتصد و بیست و یک

#لی لی جان

ناباور و حیران اسمش را صدا کردم، که عصبی ماشین را
مقابل باغ، پارک کرد و بالاخره به سمتم رو گرداند.

-:داراب و درد!!

تو خونه پسر غریبه لی لی؟؟..اره؟؟..تو خونه پسر مجرد من
باید پیام دنبال تو؟؟؟

با تمام توان ناخن در گوشت دستم فشردم تا آن بغض
لعنتی را مهار کنم.

دختر ضعیفی نبودم..

اما وقتی که او!.. این طور شماتت گرانه و خشمگین مرا مورد خطابش قرار می داد مگر می توانستم طاقت بیاورم؟؟
 من حتی اگر اخمش را هم نثارم می کرد قلبم مچاله می شد
 از ناراحتی!..

چانه بالا دادم و با حرص و چشمانی که خوب می دانستم
 لایه ی نازکی از اشک آن ها را پوشانده، با لحنی که سعی می
 کردم محکم باشد گفتم: پسر غریبه نه! دوستانم
 داراب! خب؟!.. دوستای مورد اعتماد من اونا!


پوزخندش را تکرار کرد و برای لحظه ای پلک بر هم فشرد.
 از فرصت استفاده کردم و با حرص به چشمانم دست
 کشیدم تا بیشتر از این شبیه بیچاره ها نباشم.
 بماند که در آن لحظه پتانسیل زار زدن را هم داشتم!
 مخصوصن لرزش مزخرف چانه ام را..

-: احسان و یادت رفته؟

ابرو درهم کشیدم و او با خشمی آشکارتر ادامه داد: اون پفیوز مادر به خطا رو یادت رفته که چه گندی زد به روان تو و اعصاب من؟؟..هان؟ یادت رفته؟؟

-: نه...


چانه ام را چنگ زد و وقتی مردمک های بی قرارش بند نگاهم شد، گفت: پس چرا نمی فهمی حرف من و؟؟

پا می شی میری خونه پسر غریبه با چهار تا بدتر از خودش بعد حتی یه درصد هم احتمال نمی دی تو اون خراب شده یه بلایی سرت بیارن؟؟؟


#پارت هشتصد و بیست و دو

#لی لی جان

بی طاقت و دلخور، از نگاه سنگین و تیزش چشم گرفتم و با
نگاهی زیر افتاده گفتم: اونا دوستا...

چانه ام با شدت بیشتری میان انگشتان داغش فشرده شد
و با تن صدایی آرام غرید: دِ آخه نفهم! الان آدم به برادر
خودشم نمی تونه اعتماد کنه!!

من بی شرف که رفیق چندساله بابات بودم این طور تر زدم
به اعتمادش!.. اون وقت تو به یه اعتماد زیرتی و بی اساس
دل خوش کردی؟؟؟اره؟؟؟

-:ولم کن..

نفس پر حرصش در صورت بغ کرده ام پخش شد و عاصی
و خشمگین گفت: با توام!!

-: اشتباه از من بود...

نگاه لرزانم را به چشمان ملامت گرش دوختم و با دلخوری
لب زدم: به تو هم اعتماد بیجا کردم!

بی توجه به بهتی که چهره اش را در بر گرفت ادامه
دادم: نباید به کسی که اعتماد بابام و شکوند اعتماد می
کردم.

تک خنده ی عصبی ای کرد..

چانه ی قرمز شده ام ، از رد انگشتانش را رها کرد و بعد با کلافگی چنگی لای موهای سیاه رنگش کشید و چندین بار سرش را تکان داد..

-:چی بگم بهت؟

ناراحت و غمگین از جو بد میان مان، از او رو گرفتم و پیشانی ام را به شیشه خنک ماشین تکیه دادم.

-:چی بهت بگم که هنوز بچه ای لی لی؟...ها؟

دندان قروچه ای کردم و با حرص گفتم:من بچه نیستم
داراب!!

کی می خوایی این و بفهمی؟؟

مهسا

لی لی جان

مشتش را روی بوق ماشین فشرد و با نیشخندی که قلبم را
مچاله می کرد گفت: حتی یه بچه هم بیشتر از تو حرفای من
و می فهمه لی لی!

-: داری می گی من نفهمم؟؟؟

#پارت هشتصد و بیست و سه

#لی لی جان

در سکوت، ماشین را به راه انداخت و بی توجه به صورت
قرمز و چشمان وق زده و دلخورم ماشین را زیر سایه درختی
پارک کرد.

EXCHANGE GROUP. 2641

-: پیاده شو.

-: خیلی... خیلی...

دندان به هم سابیدم و فحشی که تا نوک زبانم آمده بود را
پس زدم.

کیفم را برداشتم و وقتی از ماشین پیاده شدم، تمام حرصم را
روی در ماشینش پیاده کردم و با قدم هایی بلند به سمت
ویلا راه افتادم.

-: لی لی..

اشک سمجی را که از گوشه چشمم راه گرفته بود، پس زدم و
با بهت و ناخشنودی به سمت آتوسایی که صدایم کرده
بود رو چرخاندم.

همراه با میثم روی تخت های ساحلی ای که کنار استخر
قرار داشتند،نشسته بود و با آن لبخند زیبا و درخشان برایم
دست تکان می داد.

شاید بدترین اتفاق در این لحظه،این بغض بزرگ و حضور
میثم و آتوسا بود!

کاش به خانه می رفتم تا حداقل جایی برای اشک های
پنهانم داشته باشم..

دم عمیقی گرفتم و با مکث،به طرفشان قدم برداشتم.

نگاهم را از میثمی که با شورتک و جلیقه ای که زپیش باز
بود و شکم گنده و مزین شده با موهایش را به نمایش
گذاشته بود،گرفتم و با آتوسا دست دادم.

-:خوبی دختر؟ دلم برات تنگ شده بود!

لبخند ساختگی ام را کش دادم و گلویم را صاف کردم.
می ترسیدم ان بغض لعنتی گلویم را خش انداخته باشد و
صدای لرزانم همه چیز را آشکار کند.

-:خوبم مرسی... منم دلم برات تنگ شده بود.

#پارت هشتصد و بیست و چهار

#لی لی جان

چشمکی زد و گفت: شنیده بودم آدما توی روز تولدشون غم
عالم میاد سراغشون... اما نه تا این حد!

بوسه ای روی گونه ام نشاند.

-: خوشحال باش! امروز روز توعه خوشگله!

سری تکان دادم و کلافه از نگاه خیره ی آتوسا و چشم های
لعنتی خودم، که انقدر تابلو درونم را به نمایش گذاشته
بودند، موهای مزاحمم را پشت گوش فرستادم و
گفتم: ناراحت نیستم که... فقط...

-: اون داراب یبس چیزی گفته؟

-: عزیزم!

نگاهم را تا میثمی که ریش هایش از سری قبل بلند تر شده بود و حالا هم با این تیپ نمونه ای که بهم زده بود، لب هایم را به خنده ای واقعی ترغیب می کرد، کشاندم..

عینک آفتابی بزرگش را بالا داد و با لبخند دوستانه ای گفت: تولدت مبارک باشه لی لی خانوم!
می بینم که تو این روز فرخنده یه بنده خدایی پیش پیش تر زده به حالت.

اشاره ای به پشت سرم کرد و ابروی بالا انداخت.

-:هرچند...انگار ترکشاش به خودشم اصابت کرده.

-:چی داری برای خودت تلاوت می کنی میثم!

با شنیدن صدای بی حوصله اش که درست از بغل گوشم بلند شد، چشم غره ای به زمین سنگلاخ زیر پای مان رفتم و سعی کردم نسبت به لبخند منظوردار آتوسا بی تفاوت باشم.

-: به به!.. داش گلم!

باز که سگرمه هارو در آغوش برادری فرستادی حاجی.

-: چرت و پرت نگوا!

سفارش چی شد؟ گرفتی؟

-: اون که بله.

اطاعت امر کردیم داداش.

آتوسا از روی تخت ساحلی بلند شد و درحالی که کلاه بزرگ و حصیری اش را روی سر تنظیم می کرد، با لبخندی

دوستانه خطاب به دارابی که حتی با میثم هم طلبکار و بی
حوصله صحبت می کرد گفت: بیا رو تخت بشین یکم..
الان یه شربت خنک می دم لی لی برات بیاره که این اعصاب
قاراشمیش ت یکم آروم بگیره جناب خط خطی.

#پارت هشتصد و بیست و پنج

#لی لی جان

داراب بی حرف به سمت تخت رفت و من با اخم هایی
درهم، سرم را به نشانه مخالفت برای آتوسا تکان دادم.

- دستت درد نکنه زندگی!

برای منم یه لیوان ردیف کن.

دست دور بازویم پیچاند و همان طور که مرا هم قدم با
خودش به سمت ویلا می کشاند، خطاب به میثم
گفت: تریچه ی خوش خوراکم شما همین دو دقیقه پیش
پارچ شربت و سر کشیدی.

شیرین که هستی، با این کارات یه گوله نبات می شی مرض
قند میگیری عشقم.

لب گزیدم و با خنده ای که کم مانده بود به قهقهه ای
پرصدا تبدیل شود، سقلمه ای به پهلوی آتوسا زدم و
درحالی که کفش هایم را در می اوردم، گفتم: کل ابهت شو
شلنگ گرفتی شستی!

مرا به داخل خانه هل داد و در همان حین گفت: چیز بدی
نگفتم که. عادت داره.

چشمکی زد و با همان لبخند دندان نما ادامه داد: پیشی
پشمالوی منه!.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.
واقعن میثم با آن ریش و پشم و هیکل مردانه، همین یک
قلم را کم داشت!
پیشی پشمالو!

-: تولدت مبارک!!!

با صدای جیغ هیجان زده ی پروانه، چشم از آتوسا و
چشمان پر شیطنتش گرفتم و بلافاصله در آغوش گرم و
کوچک پروانه فرو رفتم.
دستانم را دور تنش حلقه کردم و با حالی که داشت خوب
می شد و بغض مزاحمی که رخت می بست، جواب بوسه ی

پر صدایی که بر گونه ام نشانده را دادم و با چشمانی برق
افتاده به پیراهن صورتی رنگ و زیبایش چشم دوختم.

-:چقدر خوشگل شدی!

دلبرانه چرخ دور خود زد و گفت: برای تولد تو
خریدمش... تازه!!

با هیجان دستم را به سمت اتاق کشاند و توضیح داد: با
آتوسا چون رفتیم برای توهم یه لباس خیلی قشنگ
خریدیم.. بیا ببینش!..

@Vip Roman

#پارت هشتصد و بیست و شش

#لی لی جان

با کنجاوی و حس های خوبی که به من هم سرایت کرده بود، پا به اتاق گذاشتم و در همان ابتدای کار، چشمم به پیراهن بلند و سرخ رنگی که روی تخت گذاشته بودند، افتاد..

یک پیراهن استین دار و کمر کشی که یقه ی قایقی اش با مروارید های درخشان سرخ رنگ تزئین شده بود.

خوشحال از این توجه زیادی دلچسب و دور از انتظارشان، لبخند فراخم را رها کردم و هردوی شان را در آغوش کشیدم.

واقعن از آن ها انتظار نداشتم.

حتی تصور می کردم که پروانه حتی تاریخ تولدم را هم نمی داند و این وسط، آتوسا که دیگر جای خود را داشت!

با شعف، بوسه ای بر گونه ی جفت شان نشاندم و پیراهن خوش دوختی را که خیلی به دلم نشست بود از روی تخت برداشتم.

-:دوشش داری؟؟

-:مگه می شه دوشش نداشته باشم..خیلی قشنگه!

-:خب خدارو صد هزار مرتبه شکر!

ینی این پروانه از صبح پدر مارو درآورد تا بتونه یه پیراهن برای تو انتخاب کنه ها.

همش بد و خوب می کرد ببینه کدوم و تو بیشتر می تونی دوست داشته باشی.

لبخند قدردانم را نثار صورت های مهربان و بشاششان
 کردم و آتوسا درحالی که دست پروانه را می گرفت و با خود
 به سمت در اتاق می کشاند، ابروی برایم بالا انداخت و
 گفت: ما می ریم بیرون تا تو حاضر بشی عزیزم.
 موهاتم همین طور باز بذار بیشتر بهت میاد.

سری تکان دادم و با قدردانی لب زدم: باشه.. مرسی از
 لطفتون بچه ها... خیلی خوشحال شدم واقعا.

-: قابل تو رو نداشت جیگر!

دررا پشت سرشان بست و نگاه مشتاق من باز هم به
 سمت آن پیراهن سرخ رنگ ساده برگشت.

#پارت هشتصد و بیست و هفت

#لی لی جان

یعنی داراب هم از برنامه های آن ها خبر داشت؟

این لباس ها را امروز خریده بودند دیگر..

پس یعنی تمام آن کلاس موسیقی و یادداشت روی کانتر هم

ردگم کنی بود دیگر، نه؟

لبخندم بیشتر کش آمد و درحالی که لباس هایم را از تن

بیرون می کشیدم، لب زدم: بد اخلاق دوست داشتنی..

طبق گفته ی اتوسا، موهای بلندم را آزادانه روی شانه هایم

رها کردم و از آرایشی که از صبح روی صورت داشتم، تنها

رژ لبم را تمدید کردم و کلافه از اتاقی که حتی یک آینه هم نداشت، سرو وضعم را تا حدودی داخل دوربین گوشی چک کردم و بعد از مرتب کردن لباس هایی که با آن ها آمده بودم، از اتاق بیرون زدم.

پروانه ریشه های رنگی را روی دیوار آویزان می کرد و آتوسا با دقت و وسواس، میز را با کیک و تنقلات و میوه ها می چید.

-: چطور شدم؟

نگاه شان که سمت برگشت، چرخ می دور خودم زدم و دامنی را که در هوا پف کرده بود در دست گرفتم.

آتوسا سوتی کشید و پروانه با شوق گفت: وای خیلی خوشگل شدی لی لی!!
خیلی بهت میاد!!

-:شدی شبیه یه گیلای خوردنی، لامصب!
اگه پسر بودما...خودم شکارت می کردم.

با خنده به سمتش قدم برداشتم و درحالی که یک مشت از
پفک هایی که روی میز گذاشته بود بر می داشتم، کنار
گوشش با شیطنت لب زدم:نه بابا!
فعلن که خودت یه هلوی پرز داره جذاب و شکار کردی
خانوم..دیگه گیلای و می خوایی چیکار.

قهقهه ای سر داد و ضربه ی آرامی به شانته ام نشاند.
-:حیف بچه اینجا نشسته..

با هدایت دستش مرا روی مبل سه نفره ای که میز مقابلش
قرار داشت،نشاند و ناخنکی به کیک صورتی رنگی که خوب
می دانستم سلیقه ی پروانه است،زد.

- به سلامتی امروز نوزده ساله می شی خوشگله.

#پارت هشتصد و بیست و هشت

#لی لی جان

شمع های اکلیلی و طلایی رنگ را که اعداد انگلیسی
بودند، داخل کیک فرو کرد و با شیطنت پچ زد: جناب
همایونی هجده سال بزرگ تره!

ددم وای!

ابرویی بالا انداخت و در همان حال ادامه داد: نمی ترسی با
اون هیکل مثل یه پشه لهت کنه؟

لب گزیدم و سعی کردم خنده ام را مهار کنم، تا که او پروتر
از این نشود.

-: تو خودت نمی ترسی لای جنگل موهای یار گم بشی؟

بقی زیر خنده زد و باز هم ضربه ای به شانه ام کوبید.
گمانم از این پس باید سعی می کردم که اصلن او را
نخندانم... چراکه در چنین مواقعی خوب دست بزن پیدا می
کرد!

-: خدا نکشتت دختر!

تو با پشمای یار من چیکار داری آخه!

میثم فقط یکم خوش مو عه!

-:هوف بالاخره تموم شد..

نگاهم را از آتوسا گرفتم و با مهربانی خطاب به پروانه
گفتم:خسته کردی خودت و!
این همه ریشه لازم نبود که!

-:تولد با همین چیزاش قشنگه دیگه.

-:هوم..فقط لی لی؟

-:بله؟

-:اسکل کردی مارو؟

چرا اون روز که ازت پرسیدم چندسالته گفتی نوزده؟

با حالت با مزه ای ابرو بالا انداخت و با چشمانی ریز شده
گفت: مثلن خواستی بگی با یه سال خیلی بزرگتر و جاافتاده
تر نشون می دی؟؟

خب...حقیقت هم همین بود!

از وقتی که عاشق داراب شده بودم دلم می خواست حتی
به دروغ هم که شده بگویم بیست و پنج سال سن دارم تا
که این اختلاف سنی انقدر به چشم نیاید...

-:چه فرقی داره..چه هجده چه نوزده.

-:آره..اصلنم که فرقی ندارن این دوتا!

-:من برم بابا و عمو میثم و صدا کنم؟

#پارت هشتصد و بیست و نه

#لی لی جان

-: آره برو صداشون کن
منم پاشم سیستم و راه بندازم.

ظرف پفک را روی پاهایم گذاشتم و درحالی که با لذت آن
نارنجی های خوشمزه را می خوردم، گفتم: کاش فیلمم
بگیرید.

آهنگ مورد نظرش را پلی کرد و همان طور که ولوم را بالا می
برد، گفت: می گم میثم بگیره.

بعد هم با ریتم شاد اهنگ، قری داد و مقابل نگاه خندان و ذوق زده ام شروع به رقصیدن کرد.

طولی نکشید که بقیه هم آمدند..

میثم همان اول کاری، به آتوسا ملحق شد و با حرکات خنده داری که هیچ شباهتی به رقص نداشت، دور او می چرخید و ادا های بامزه در می آورد..

پروانه هم با ذوق و خنده به ان ها پیوسته بود و با آن لباس صورتی رنگ، حسابی ملوس و زیبا به چشم می آمد و رقص ناشیانه اش هیچ دست کمی از میثم نداشت!

لبخندم را حفظ کردم و با تمام وجود سعی کردم نسبت به سنگینی نگاه او بی تفاوت بمانم.

هرچند که این مسئله شدنی نبود!

نه تا وقتی که با پروپی تمام و بی توجه به حضور پروانه، درست کنارم روی همان مبل سه نفره، خودش را دعوت به نشستن کرده بود و درحالی که پا روی پا انداخته بود و هنوز هم از دستم شاکی به نظر می رسید، این گونه، آن گویی های آبی رنگ پر جاذبه را به نیمرخ من هول شده دوخته بود...

نفس عمیقی کشیدم و با حرص مشتی پفک داخل دهانم چپاندم و به رقص آن ها زل زدم.

سر آخر اما طاقت نیاوردم و درحالی که از زور کلافگی ، دندان روی هم می ساییدم، گفتم: به من این جوری زل نزن!!

@Vip Roman

#پارت هشتصدوسی

#لی لی جان

-: به تو زل نزددم.

بلافاصله به سمتش رو چرخاندم و لبخند کج و نگاه خیره
اش را شکار کردم.

ابرویی بالا انداختم و پشت چشمی برایش نازک کردم.

انگار قصدش همین بود!

اینکه مرا ترغیب کند تا به سمتش رو بچرخانم و بعد هم به
آن آبی های پر حرف زل بزنم.

-: جهت اطلاع! من با شما قهرم!

این را گفتم و بعد، از چشمان ریز شده اش رو گرفتم و مشغول خوردن همان پفک های نارنجی رنگ و تماشای رقص بی قاعده ی میثم و پروانه و اتوسای شدم ، که خوب می دانستم شش دانگ حواسش پیش ماست.

-: رفتارات بچگانه هستن لی لی!

این و متوجه هستی یا نه؟؟

دستش را از روی پشتی مبل و از پشت من سر داد و حالا درحالی که عطر تنش با قوت بیشتری مرا در برگرفته بود، گفت: می دونی چرا رو این قضیه حساسم!.
می دونی و باز داری خودت و گول می زنی.

-:من چیزی نمی شنوم!

تک خنده ای زد و گفت:خیلی بچه ای!

با حرص لب زدم:من بچه نیستم..نیستم داراب!!نیستم!

انقدر این کلمه مزخرف و به من نسبت نده!

به سمتم گردن کشید و با نگاهی عاقل اندر سفیه
گفت:چی شد؟

تا الان که نمی شنیدی!

لب به هم فشردم و گفتم:واقعن که!

اشاره ای به میز و خانه کردم و با ناراحتی ادامه دادم:من
امروز تولدمه..

اون وقت تو به جای اینکه خوشحالم کنی همش داری
ناراحت می کنی..

#پارت هشتصدوسی ویک

#لی لی جان

بعد هم بی توجه به چهره ی کلافه و بی حوصله
اش، جابه جا شدم و از او پی که آن طور در صورتم خم شده
بود و با دستی که بند پستی مبل کرده بود، راسمن انگار که
مرا در آغوشش گرفته بود، کمی فاصله گرفتم..

-لی لی!

سکوت کردم و او عصبی دستی به صورتش کشید.

-باز داری فرار می کنی؟ نه؟... می دونی من از این کار بدم میاد
بعد هی تکرارش می کنی؟؟

باز هم سکوت کردم، که این بار با حرصی آشکار، ظرف
پفک را از روی پاهایم برداشت و روی میز مقابل مان کوبید.

-این سگ مصبم انقدر نخور..رو اعصاب منم انقدر راه
نرو!

نگاه حیرانم را به سمتش چرخاندم و او با اخم هایی
درهم، پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید و درحالی که

نخ سیگاری را کنج لبش روشن می کرد، زیر لب غرید: خاک
تو سر من که آویزون و پیگیریه الف بچه ی زدی شدم...

-: داراب!

-: داراب و کوفت!

متحیر از رفتار پرخاشگرانه اش، لب جنباندم که حرفی
بزنم، اما حتی یک کلمه هم بر زبانم جاری نشد.

درواقع این روی جدید او، برایم زیادی غریب بود و من در
آن صورت عاصی و درهم، هنوز به دنبال آن مرد صبوری
می گشتم که با احترام تمام، مرا لی لی جان صدا می زد.

-: جشن نوزده سالگیت و داریم می گیریم!

بعد اون وقت تو می شینی رو به روی من مثل بچه دوساله ها
قهر می کنی، خودت و کنار می کشی؟؟

از پس آن پوزخند صدا دارش، دود غلیظ سیگار را بیرون
فرستاد و گفت: نمی دونم چی بگم!

دیگه مغزم نمی کشه چطور به خانوم حالی کنم از اون
چهارتا پسره یه لاقبا فاصله بگیره..

نگاه عصبی اش را حواله ام کرد و ادامه داد:

از اون مرتیکه اشغال که دست مالیت کرد درس عبرت
نگرفتی، نه؟

حتمن باید یکی بیاد کارت و یک سره کنه تا بفهمی؟

@Vip Roman

#پارت هشتصدوسی و دو

#لی لی جان

-:لی لی؟..

ناسلامتی جشن توعه!

پاشویه قریده دختر.

پلکی زدم و مردمک های لرزانم را از اوپی که حالا با
کلافگی، سیگارش را داخل پیش دستی مچاله می کرد، گرفتم.

ناراحت بودم و نبودم.

دلم فحش دادن و گریستن را می خواست و نمی خواست.

او نگرانم بود..

نگرانم بود و اما این طور، با حرف هایش قلبم را مچاله کرده بود.

دم عمیقی گرفتم و بی توجه به نگاه خیره ای که حالا رگه هایی از پشیمانی، لا به لای خشم و ملامت لانه کرده در چشمانش به چشم می خورد، از جا بلند شدم و همراه با پروانه و اتوسایی که مصرانه دستم را می کشیدند، برای رقصیدن به جمع شان پیوستم..

یک رقص بی معنی، که از اول تا آخرش مانند عروسک خیمه شب بازی میان شان چرخ خوردم و با لبخند بی معنی تری سعی کردم همه چیز را، علی الخصوص حالم را عادی جلوه دهم..

شمع ها را با آرزویی که فراموشم شد فوت کردم.
تبریک های شان را با همان لبخند تصنعی جواب دادم.

کیک صورتی رنگ را برش زدم و از قاچ بزرگی که آتوسا در پیش دستی برایم کشیده بود، تنها مقداری خوردم.

پروانه فیلم می گرفت..

میثم با خوش اشتیاهی مشغول خوردن تنقلات بود و آتوسا با آن آرایش و لباس زیبا، از خودش سلفی می گرفت.

او اما... نبود!

همان زمان که دخترها مرا برای رقص، وسط پذیرایی کشیدند با کلافگی پاکت سیگارشان را برداشته بود و به محوطه باغ رفته بود.

حتی کادویی هم که خریده بود را میثم به من داد..

یک گردنبند ظریف، با پلاک کوچکی که طرح ستاره داشت. در واقع طلا بود.

این را آتوسا وقتی با کنجاوی بررسی اش می کرد گفت و من از هزینه ای که بابت آن شده بود، شرمنده شدم!

همه چیز خوب بود.

همه چیز زیبا به نظر می رسید.

لی لی جان

مهسا

همه چیز عالی بود، به جز حال گرفته ی منی که با آن لبخند مسخره، روی مبل نشسته بودم و بی هدف، مردمک هایم را بین میثمی که خاطره تعریف می کرد و اتوسایی که با لذت به حرف هایش گوش می داد و از کیکش می خورد، جا به جا می کردم.

#پارت هشتصد و سی و سه

#لی لی جان

در حقیقت، این بار هم به رابطه شان داشتم حسادت می کردم!

EXCHANGE GROUP. 2675

گفتم که، زیادی رفیق و صمیمی بودند با هم.
 اینکه آتوسا گه گاهی با چنگال از کیکی که می خورد، کیک در
 دهان میثم هم می گذاشت، شاید کاری لوس به نظر می
 رسید.. اما حداقل برای من و خودشان نه!
 نه تا وقتی که آن نگاه های پر محبت بین شان رد و بدل می
 شد و میثم او را با مهربانی عشقم خطاب می کرد.

مسخره بود که داراب را با او مقایسه می کردم.
 هرچند که من داراب را همین گونه جدی و با صلابت
 دوست داشتم!... اما خب دلم ناملایمتی هایش را تاب نمی
 آورد.

صدای پیامک گوشی که بلند شد، با فکر اینکه داراب است
 و خیال دلجویی کردن دارد، کمی با عجله آن را از روی میز
 برداشتم، که با دیدن اس اس اس بابا جا خوردم.

[-:سلام. ما صبح راه افتادیم از مشهد، وسایلاتو جمع کن
شب میام سراغت]

وا رفته، چندین و چند بار پیامی را که فرستاده بود بازخوانی
کردم.

چرا انقدر زود برمی گشتند؟؟

هنوز دو سه روزی از آن یک هفته باقی مانده بود که!

[-:آتوسا جون..بابام و ندیدی کجا رفت؟

صفحه گوشی را خاموش کردم و نگاهم را تا پروانه ای که
تبلت به دست وسط پذیرایی ایستاده بود، کشاندم.

میثم زودتر گفت:چطور عمو جون؟

کاری داری به خودم بگو.

کلافه جلو آمد و گفت: تبلتم یک ساعته هنگ کرده، هرکار می کنم درست نمیشه.

با میثم سرگرم بررسی کردن مشکل تبلتش شده بود، که از فرصت استفاده کردم و با چشم و ابرو آمدن به اتوسایی که خوب می دانستم منظورم را می فهمد، از ویلا بیرون زدم.

نگاهم را در محوطه ی سرسبز باغ چرخاندم و با دیدنش، به سمت همان درخت بید مجنونی که به آن تکیه داده بود و از آن سیگار لعنتی کام می گرفت قدم برداشتم.

-:داراب..

@Vip Roman

#پارت هشتصدوسی و چهار

#لی لی جان

چشمان مخمورش که از سنگ ریزه های کف باغ کنده شد
و به سمت برگشت، نگاه کلافه اش رنگی از تعجب گرفت و
سیگار به فیلتر رسیده را زیر کفشش له کرد.

کمی دستپاچه از مدل نگاه کردنش، قدم جلو گذاشتم تا
حرفی را که برای گفتنش تا اینجا آمده بودم زودتر بزنم، که
ناغافل مچم را چنگ زد و تا به خودم بیایم، مرا با قدرت به
سمت آغوشش کشید...

بهت زده از رفتارهای ضد و نقیضی که امروز در پیش
گرفته بود، دست به سینه اش فشردم و وقتی بینمان فاصله
ایجاد شد و نگاهمان در هم قفل، با دلخوری لب زدم: ولم
کن.. الان یکی میاد مارو تو این وضع می بینه...

بی توجه به آنچه گفتم، مردمک های دودو زن و ناآرامش را
در تک تک اجزای صورتتم چرخاند و با مکث طولانی لب
زد: خوشگل شدی..

برای ثانیه ای پلک بستم تا مبادا که این لحن و تن صدای
بم، ذره ای روی احساساتم تاثیر بگذارد و حرف هایش را از
یادم ببرد..

اما مگر می شد؟

این آغوش تنگ و بوی عطری که حالا با بوی سیگار
درآمیخته شده بود و با قدرت تمام قلبم را به بازی گرفته
بود، مگر می گذاشت؟

با گرمای لطیفی که گوشه لبم را مهر زد چه می کردم؟
چرا این مرد انقدر خوب شیوه ی دلجویی را بلد بود؟...

در دل به خود سست عنصرم خنده ای کردم..

در اصل، شاید من زیادی تسلیم او بودم!

-: ببخش من و... تند رفتم.

پلک باز کردم و در همان ابتدای کار، حواسم رفت پی آبی
چشمانی که حتی یک بند انگشت هم با صورتم فاصله
نداشتند..

لب گزیدم و بی حواس، باز هم چشمان بی قرارش را به لب
هایم معطوف کردم..

نمی ترسید از اینکه پروانه ما را ببیند؟

-: یه کار کردی که... حتی نمی تونم ازت چشم
بردارم... بچه!..

#پارت هشتصدوسی و پنج

#لی لی جان

درمانده آن "بچه" ی ته جمله اش را ادا کرده بود و درمانده تر نگاه بی تابش را در صورتم می گرداند.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود و در آن لحظه حتی اسمم را هم فراموش کرده بودم من انگار!..

چه داشتم؟...چه داشتم بگویم وقتی که حتی قلبم هم از
باور حرف او، اور دوز کرده بود و تپش های معمولی اش را
هم از یاد برده بود!

-:نمی‌خوام آسیب ببینی..

خوش ندارم یه بی پدر دیگه آزارت بده لی لی! نمی‌خوام!

دستانش را محکم تر دور تنم پیچید و لب زد:وقتی تو
ناراحت می‌شی انگار روان من و داغون کردن!
می‌فهمی؟طاقةت حال بدت و ندارم.

بی حرف، تک تک کلماتی که بر زبانش جاری می‌شد را به
جان دل سپردم، حتی پلک هم نزددم.

دلم نمی‌خواست حتی ثانیه ای را از دست بدهم.

بی شک این قشنگ ترین لحظه از شروع سن نوزده سالگی
ام می‌توانست باشد و من چطور می‌توانستم پر حرفی

کنم، وقتی که مدت های طولانی، منتظر چنین موقعیتی
بودم!

-:دلم می خواد این چشات و از کاسه در بیارم!

نگاهی به لب های کش آمده ام انداخت و با حرصی که در
کلماتش نمود پیدا کرده بود، ادامه داد: می دونی مثل چی
مونی برام؟

با کنجاوی، سرم را تکان دادم و خیره به دریای آبی
چشمانش لب زدم: نه..

چشم ریز کرد و تا کنار گوشم گردن کشید..
هرم داغ نفس هایش که به پوستم برخورد کرد، آب دهانم را
به سختی فرو فرستادم و دعا کردم که فقط صدای کوبش
بلند و دیوانه وار قلبم به گوش هایش نرسد!

او اما بی توجه به حالی که از من دگرگون کرده بود، با
 حوصله تمام نفس عمیقی کشید و با مکث، پچ زد:
 مثل یه شیرینی خامه ای خوشمزه و هوس انگیزی برام!
 یه شیرینی لذیذ، که همش از پشت شیشه بهم چشمک می
 زنه!

#پارت هشتصدوسی و شش

#لی لی جان

پلک بستم و در عین هیجانی که دچارم کرده بود، ذره ذره
 آرامش ساطع شده از تعریفش را به جان دلم سپردم..

بوسه ی بی مقدمه اش را، جایی کنار گوشم حس کردم و
زمزمه آرامش را نشنیدم.

فاصله که گرفت، با خجالتی که به سراغم آمده بود، لب
گزیدم و نگاهم را معطوف چند دکمه ی باز مانده از پیرهن
سیاه رنگش کردم.

با مکث، از آغوشش خودم را بیرون کشیدم تا بیشتر از این
ریسک دیده شدن مان را به جان نخریده باشم، که همان
لحظه با وپیره ی گوشه داخلی جیب پیراهنم، تازه یادم به
بابا و حرفی که برای گفتنش تا اینجا آمده بودم، افتاد.

-: هدیه ای که برات خریدم و دوست داشتی؟

بی تمرکز، موهای رها شده در صورتم را پشت گوش
فرستادم و گفتم: آره خیلی!

هزینه زیادی بابتش کردی.. شرمنده شدم.

لپم را کشید و با لبخند جذابی گفت: قابل تو رو نداشت
خانوم خانوما.

-: داراب..

-: جان؟

دمی از هوای خنکی که در باغ جریان داشت، گرفتم و با
کلافگی گفتم: بابا بهم پیام داد..
صبح راه افتادن.

اخم کم رنگی کرد و گفت: مینی چی؟
چرا انقدر زود برگشتن؟

-: نمی دونم.

پوفی کشید

-: کی زنگ زد بهت؟

-: زنگ نزد.. فقط پیام داد گفت شب میاد دنبالم.

قدمی به سمتم برداشت

-: اتفاقی افتاده؟

@Vip Roman

#پارت هشتصدوسی وهفت

با نگرانی و دلشوره‌ی بی معنی که به جانم افتاده بود، لب زدم: نمی دونم...ینی...خب به من که چیزی نگفت.
فقط همون پیام و داد که وسایلامو جمع کنم، امشب میاد دنبالم.

دستی به گردنش کشید و با مکث گفت: چی بگم!
ایشالا که چیزی نیست.

-:میگم..داراب؟

با نگرانی، نگاهم را تا چشمان متفکرش بالا کشیدم و گفتم: تو که به بابام حرفی نزدی؟...راجع به من.

اخمش عمیق تر شد و گفت: نه.

گفتم که، می خوام رو در رو باهاش حرف بزنم.

نفس آسوده ام را که رها کردم، او با جدیت بیشتری ادامه داد: ولی این مسئله هم بالاخره مطرح می شه عزیزم!

نمی خوام انقدر از این موضوع فراری باشی!

تکلیفت و با خودت و من مشخص کن!

درمانده لب زدم: من که از خدامه این رابطه جدی بشه...

و با بلا تکلیفی در دل ادامه دادم: ولی قدرت رو به رویی باهاش و ندارم!

از عکس العمل بابا میترسم!!

-:خوبه!

می دانستم که حرفم را باور نکرده.

می دانستم که چشمان لعنتی ام تردیدم را به خوبی به رخس
کشیده بودند که هنوز اخمش پا برجا بود و نگاهش در
صورتم چرخ می خورد...

خوب شد که آتوسا آمد و صدای مان زد!

بقیه‌ی جشن را کنار هم گذرانیدیم و از جوجه کباب های
خوشمزه ای که میثم زحمت آماده کردن و کباب کردنشان
را کشید، خوردیم و نزدیک های نه شب بود که اسباب و
اثاثیه های مان را جمع کردیم و به خانه برگشتیم.

پروانه فهمیده بود که قرار است بابا به سراغم بیاید و بغ
کرده به منی که ساکم را می بستم نگاه می کرد و در نهایت
هم صدای زنگ خانه بود که میان غرغره‌های از سر ناراحتی
اش وقفه انداخت.

-:عمو فردینه.

#پارت هشتصدوسی وهشت

#لی لی جان

کلاه هودی را روی سرم کشیدم و بوسه ی کوتاهی روی
گونه ی پروانه ای که حالا با ناراحتی کنار آیفون ایستاده
بود، نشاندم.

-:بازم میام همدیگر و می بینیم.باشه؟خودت و ناراحت نکن چشم خوشگله.

-:کاش بیشتر می موندی..

لبخندم را کش آوردم و با اشاره ای به تصویر ماشین بابا، در قاب آیفون گفتم:صاحبم اومده دنبالم دیگه..بیشتر از این نمی شه مزاحم شما بشم.

لب برچیده سر تکان داد
-:باشه..

-:آماده ای لی لی جان؟

ساک را از دستم گرفت و درحالی که در ورودی را باز می کرد،نگاه خیره اش را معطوف من دلتنگ کرد.

هنوز نرفته، قلبم بنای ناسازگاری گذاشته بود!
آهی کشیدم و بی حرف کفش هایم را پوشیدم.

کاش زود تر این فاصله و دوری ها تمام می شد.

قامت راست کردم و همراه با اوپی که منتظر بالای سرم
ایستاده بود، به سمت در راه افتادیم..

نفس پر حسرتم را بیرون فوت کردم و خیره به شانه های
پهن اوپی که یک قدم جلو تر از من راه می رفت، آرام پچ
زدم: دلم برات تنگ می شه..

نیم نگاهی سمتم انداخت و با مکث لب زد: دم آخری دلم و
هوایی نکن بچه!

بغض کرده، لبخندم را رها کردم و بی حرف، پشت سرش از
 حیاط خانه ای که دلم می خواست حتی سال ها در آن
 زندگی کنم، بیرون زدم.

داراب زودتر از من، با بابا احوال پرسی کرد و ساکم را داخل
 ماشین گذاشت.

من هم با دلتنگی و اشک های حلقه زده ای که نمی دانستم
 برای دوری از داراب بود، یا دیدن دوباره بابا، در آغوشش
 فرو رفتم و سعی کردم نسبت به لحنی که کمتر از همیشه
 انرژی و گرما داشت، بی تفاوت باشم.

بالاخره که کم پشت فرمان ننشسته بود!
 حتمن کلی خسته راه بود و هنوز وقت نکرده بود که ساعتی
 استراحت کند....

#پارت هشتصد و سی و نه

#لی لی جان

دست اخر، بابا با داراب خدا حافظی مختصری کرد و مرا به سمت در ماشین هدایت کرد.

بی حرف داخل ماشین نشستم و نگاه بی قرار و دلتنگم را تا چهره‌ی دوست داشتنی مردی که دستانش را روی سینه قلاب کرده بود و با مهربانی نگاه اش، بدرقه ام می کرد، بالا کشاندم..

چقدر زود گذشته بود آن چند روز و من قدر ندانسته
بودم!.

زمان را که نمی توانستم به عقب برگردانم...تنها امیدوار
بودم که در روز های آینده بیشتر او را ببینم و رفع دلتنگی
کنم.

هرچند که دل بی تابم هیچ این وعده وعید ها را قبول
نداشت و کم مانده بود مرا با یک بغض بزرگ گلاویز کند!

به هر حال...هرچه که بود، آن شب هم گذشت..

شبى که تا صبح خوابم نبرد و تنها با کلافگی از این پهلوی، به
پهلوی دیگر چرخیدم و با بی حیایی تمام به این فکر کردم
که چقدر خوابیدن روی تخت بزرگی که با بوی تن او
حسابی عجین شده بود را حالا دلم طلب می کرد!

در واقع، دلم زیادی پر توقع شده بود این روزها!

آن هم درست زمانی که بابا مشکوک رفتار می کرد و دلم را به شور می انداخت..

خب؛ توصیف این روزها از زندگی سخت بود.
روزهایی که خوب می فهمیدم دیگر مثل سابق نیستند!

شاید فرق مشهودش هم همین بود که هر بار که بابا خانه بود و من قصد بیرون رفتن داشتم، برخلاف گذشته سوال پیچ می کرد و دیگر با لبخندی فراخ و پرمهر، تنها با یک خداحافظی و چند توصیه پدران کوتاه، بدرقه ام نمی کرد!

#پارت هشتصد و چهل

#لی لی جان

تمام ذهنم درگیر بود و مدام از خودم می پرسیدم
"ینی بابا فهمیده؟.."

بعد هم مثل احمق ها به پیشانی خود می کوبیدم و می گفتم
"آخه داراب که حرفی نزده!..دیگه از کجا می خواد بفهمه
عقل کل!"

و با این حرف و حرف های دیگر، خودم را دلداری می دادم
و سعی می کردم نسبت به رفتارهای جدیدی که بابا درپیش
گرفته بود، زیادی حساس نشوم..

-:لی لی!!

صدای تلویزیون را کم کردم و به سمت مامان، که دست به کمر و شاکی از آشپزخانه نگاهم می کرد رو چرخاندم.

-: گوشت خودش و کشت از بس زنگ خورد!

صدای اون تلویزیون و بردی تا روی هزار که خودت و کر کنی؟؟؟

جلد خالی شده از پفیلا را روی میز گذاشتم و درحالی که از روی مبل بلند می شدم، گفتم: باشه مامان، دیگه چرا می زنی.

دستکش به دست به سمت سینک ظرفشویی برگشت و من بی توجه به غرغره هایش خواستم به سمت اتاقم بروم، که بابا گفت: کیه این وقت شب؟

استرس بی معنایی، کل وجودم را پر کرد و برای بار
هزارم، افکار منفی به سمت مغزم هجوم آوردند.

آب دهانم را قورت دادم و درحالی که سعی می کردم با بابا
چشم در چشم نشوم، لبخند نیم بندی تحویل چهره ی
جستجوگر و جدی اش دادم و گفتم: حتمن مبیناست...

بعد هم دستی به موهای باز و آزادم کشیدم و کلافه و
دستپاچه از نگاه خیره ای که هیچ تاب و توان تحملش را
نداشتم، ادامه دادم:

قراره فردا باهم بریم استخر... شاید برای همون زنگ زده..

بیشتر نایستادم.

سریع از او رو گرفتم و با قدم هایی بلند به سمت اتاقم راه
افتادم تا یک وقت هول نکنم از سکوتش.

در اتاق را پشت سرم بستم و همان طور که دستم را بند
قلب پر تپش کرده بودم، چشم چرخاندم و به سمت
موبایلم که آخرین بار آن را روی تخت رها کرده بودم، راه
افتادم.

#پارت هشتصد و چهل و یک

#لی لی جان

نگاهم به شماره ی او بود و فکرم پیش بابا و نگاه موشکافانه
اش.

کاش همه چیز برمی گشت به قبل از آن سفر لعنتی!
 درست به زمانی که بابا سعی می کرد با جوک های بی مزه
 اش ما را بخنداند و هیچ خبری از این نگاه های عجیب و
 سوال های جدید و شک برانگیز نبود!

پوفی کشیدم و با درماندگی خودم را روی تخت انداختم.

رمز گوشی را زدم و با لبخندی که در تضاد با چشمان
 سرگردانم بود، شماره اش را لمس کردم..

هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود، که صدای نگرانش در
 گوشم پیچید و دلم برای خستگی صدایش مالش رفت..

-:هیچ معلوم هست تو کجایی؟؟

چرا انقدر دیر جواب زنگ من و می دی!

لب هایم بیشتر کش آمدند و چهره ی کلافه و شماتت
گرش پشت پلک های بسته ام نقش بست..

تازه فهمیده بودم این اخلاقش را!

داراب برخلاف ظاهر سخت و بی انعطافش،زیادی حساس
بود!

به قدری که گاهی چنان دلم غنج می رفت برای این
حساسیت ها و اخم های درهمش، که می خواستم تمام
حرصم را با یک بوسه ی پر سر و صدا بر روی گونه اش
خالی کنم، تا که انقدر شبیه به پسر بچه های غد و کم صبر
قلب پر تب و تابم را انگولک نکند!

-:سلام..

بازدم سنگینش را بیرون فرستاد و گفت:علیک!

-:خوبی؟

نگاه کوتاهی به ساعت گوشی، که ده و نیم شب را نشان می داد انداختم و با نگرانی کمرنگی پرسیدم: چیزی شده این وقت شب زنگ زدی؟

پلک بستم و قبل از اینکه جوابی بدهد، سعی کردم افکار منفی ام را پس بزنم و در همان حال، با کمی شیطنت اضافه کردم: داشتم می خوابیدم کم کم..

-:این وقت شب چیه؟

تو که الحمدالله سه صبح می خوابی همیشه!

لب گزیدم و با چشمانی برق افتاده گفتم: چه کنیم دیگه...
فکرم همش درگیریه بنده خداییه!

هومی کشید و گفت: تو فکرت درگیره، اون وقت این بنده
خدا همیشه باید سراغت و بگیره؟

#پارت هشتصد و چهل و دو

#لی لی جان

ابرو بالا انداختم و با خنده و تعجب گفتم: عجب!
خوبه حالا همیشه من اول پیش قدم می شم برای زنگ زدن!
جنابعالی دو بار بیشتر سراغ نگرفتی از من.

و با نازی که در لحن صدایم جاری کرده بودم و تنها
مختص خودش بود، لب زدم:

می بینی؟

واقعن دختر فروتنی‌ام که گلگی نمی‌کنم ازت آقا داراب!

صدای نفس عمیقش گوش‌هایم را پر کرد و شنیدم که
گفت: قرار نشد وقتی من دستم ازت کوتاه بدجنس بشی!

غلغلی روی تخت زدم و درحالی که از هم‌صحبتی با او حال
دلم ستاره باران شده بود، با همان لحنی که حالا شیطنت
هم با آن درآمیخته شده بود، لب زدم: صدات خیلی
خسته‌ست؛ عزیزم... معلوم که امروز اصلن استراحت
نکردی جناب بداخلاق.

سکوتی طولانی پشت خط حکم فرما شد و صدای نفس
هایش تمام آرامش دنیا را نصیب جانم کرد.

-:آره!..

خیلی خستم.

دلم ضعف رفت برای صدای بم و گرفته اش..

تاب نیاوردم و با ناراحتی لب زدم:الهی بمیرم

-:خدانکنه!

بالشتم را بغل گرفتم و صادقانه لب زدم:اگه اونجا بودم
خستگی تو در می کردم.

صدای خنده ی آرامش را شنیدم و باز هم لبخند مهمان
لب هایم شد.

-:چطوری؟

می خوایی باز بوس کنی جناب محبی تون و؟

با شور، لب گزیدم و بارها و بارها به جمله اش فکر کردم.

محبی من؟

داراب من؟

چطور می توانستم آرام بمانم، وقتی که این چنین حالم را
دگرگون می کرد خدایا!

#پارت هشتصد و چهل و سه

#لی لی جان

@Vip Roman

-:نخیر! به جاش برات یه قهوه ی دیش درست می کنم... که
قشنگ عشق کنی!

-:نمی خوام!

خندیدم و با شیطنت گفتم: چرا؟ قهوه که خیلی خوبه!
قشنگ خواب و از سرت می پروانه.. خستگی تو در می کنه..

-:بعدش؟

-:بعدش چی؟

-:بعدش که خوب خواب از سرم پرید و انرژی گرفتم چیکار
کنم؟

گیج لب زدم:خب..چمیدونم من...هرکاری که دوست داری..

-:خوبه!

مکث کرد و بعد با شیطنت پچ زد:بعدش منم برای قدردانی،به یه ماساژ ایتالیایی دعوت می کنم!

لب گزیدم،که ادامه داد:اون وقتِ که از انرژیم در جهت صحیحش استفاده کردم.

-:داراب

"جونم"کشیده ای نثارم کرد که با خنده و خجالتی که لب هایم را قرمز و قلبم را بی قرار کرده بود،لب زدم:بهت گفتم خیلی مرد فرصت طلبی هستی؟

-: چرا؟ فقط برای یه ماساژ؟

-: پررو..

خمیازه ای کشید و با همان خستگی ای که به خوبی در لحن صدایش رسوخ پیدا کرده بود، گفت: جات اینجا خیلی خالیه!

بغضی از جنس شور و دوست داشتن، چشمانم را تر کرد و او با همان شیطنت دلچسب، لب زد: مخصوصن تو این اتاقی که انگار خالی تر از همیشه ست!..

نفس عمیق و سبک باری کشیدم..

دلم می خواست برای این لحظه های خوش، دو بال پرواز درآورم و تا رویاهایی که حالا در دفتر زندگی م رنگ گرفته

بودند و یکی یکی پدیدار می شدند، حسابی پرواز کنم و آواز
شادی و عشق سر دهم!

او مرا می خواست و... مگر آرزوی بزرگ و تحقق یافته، جز
این هم می توانستم داشته باشم؟

دم عمیقی گرفتم..

گردنبند ستاره ای را که زیر یقه لباسم پنهان کرده بودم را با
عشق و شور لمس کردم و با قلبی پر تپش، آرام و بی
صدا، لب زدم: دوست دارم..

#پارت هشتصد و چهل و چهار

#لی لی جان

+++++

پنجه های واكسى اش را لای موهای خوش حالت و سیاه
رنگش کشید و همه را به سمت بالا حالت داد.

خیره به مردمک های خونسرد و آرامش از درون
آینه، یکی یکی دکمه های پیرهن زیتونی تیره اش را بست و
بازدم سنگینش را بیرون فرستاد.

امروز، روز مهمی برایش به حساب می آمد!

با رفیقش،... پدر دختری که حالا قلب خاک خورده اش، با
حس هایی جدید و نو پا برای او می تپید، قرار داشت و

بالاخره می خواست که رابطه‌ی پنهان و محدودشان را رسمی کند.

آستین های پیرهنش را تا کرد و در نهایت از ادکلن محبوبش، چند پاف روی گردن و لباسش خالی کرد و با برداشتن پاکت سیگار و کیف پولش از اتاق بیرون آمد.

خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و طبق معمول، پروانه این ساعت از روز در اتاقش خواب بود.

به آشپزخانه رفت و بعد از نوشیدن لیوانی آب یخ، یادداشتی برای پروانه روی میز ناهارخوری به جا گذاشت و با برداشتن سوئیچ ماشین از روی جاکلیدی، از خانه بیرون زد..

سوار ماشین شد و برای میثم نوشت

[-:دارم میام اونوری. کلید و بذار زیر پادری خودم برمی دارم.]

بعد هم پا روی پدال گاز فشرد و با ذهنی پر فکر و درگیر، نگاه خونسردش را از پس عینک دودی به مسیری که طی می کرد دوخت..

هوای آفتابی و خیابان های خلوت و ترافیکی که در کار نبود!

همه چیز رضایت بخش بود و در حقیقت، او برخلاف ظاهر آرام و خوددانش، با مغزی پر هیاهو و ذهنی مشغول، امیدوار بود که همه چیز همین قدر خوب و دلپذیر باقی بماند و پیش برود!

به آپارتمان که رسید، ماشین را همان جا کنار جدول پارک کرد و درحالی که عینکش را از چشم برمی داشت و روی یقه

لباسش آویزان می کرد، از ماشین پیاده شد و مستقیم به سمت ساختمان راه افتاد.

#پارت هشتصد و چهل و پنج

#لی لی جان

زنگ یکی از واحد های را که آشنای خودش و میثم بود، زد تا در را برایش باز کنند.

طبق خواسته اش، کلید زیر پادری قهوه ای رنگ جلوی در بود و او خوشحال از اینکه قرار نیست با خود میثم رو به رو

شود، تا در این موقعیت شنونده ی وراجی های او و به هم ریختن بیشتر مغزش باشد، در واحد را باز کرد و داخل رفت.

برخلاف همیشه، آشفته بازار میثم حالا حسابی تمیز و مرتب بود و همه ی این تغییر ها را هم که مدیون کسی جز آتوسا نبود!

داخل کتری آب ریخت و اجاق را روشن کرد.
به پذیرایی برگشت و کلافه از عقربه هایی که انگار برای پیش رفتن جان می کنند، تنش را روی کاناپه انداخت و پلک هایش را برهم گذاشت.

تصویر صورت گرد و خوردنی دخترک، اولین چیزی بود که پشت پلک هایش نقش بست و لبخند را تا لب های بی انحنایش بالا کشید.

دم عمیقی گرفت و سعی کرد هوس بوسیدن آن سیب سرخ را فعلن از سرش پیراند و تمرکزش را تمامن روی حرف های که می خواست بزند بگذارد.

طولی نکشید که صدای زنگ خانه به صدا در آمد و رشته ی افکار درهم ریخته اش از هم گسست..

از جا بلند شد و حالا در حالی که تشویش کمرنگی را در وجودش حس می کرد، به سمت آیفون راه افتاد و در را برای فردین باز کرد.

گلویش را صاف کرد و دستی به گردن گر گرفته اش کشید.

در ورودی خانه را هم باز کرد و چندی بعد، زمانی که هیکل فربه فردینی که از آسانسور پیاده می شد مقابل چشمانش پدیدار شد، لبخند گرمی بر لب نشانده و برخلاف فردین، که با نگاهی دقیق و عمیق نگاهش می کرد، دوستانه با او دست داد و گفت: خوشومدی.

بیا تو.

او را به داخل خانه کوچک و جمع و جور میثم دعوت کرد
و بعد هم برای درست کردن چایی به آشپزخانه رفت.

-:من یکم عجله دارم..

بیا بشین، چایی نمی خورم.

#پارت هشتصد و چهل و شش

#لی لی جان

@Vip Roman

از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و بی حرف، قوری که پر کرده بود را روی کتری گذاشت.

متوجه تغییر رفتار جزئی فردین بود!

حتی لی لی هم راجع به این موضوع چندباری با او صحبت کرده بود.

مردی که صدای بلند خنده هایش به گوش نمی رسید و مثل گذشته، از هر دری سخن نمی گفت و با پر حرفی اش، او را کلافه نمی کرد!

مبل تک نفره مقابل او را برای نشستن انتخاب کرد و وقتی که جاگیر شد، لحظه ای برای سامان دادن ذهن شلوغش مکث کرد و بعد گفت: راستش راجع به موضوع مهمی می خواستم باهات حرف بزنم

مردمک های مصمم و راسخ اش را به نگاه خیره و پر تردید
فردین دوخت و ادامه داد: اما قبلش ازت می خوام خوب به
حرفام گوش کنی..
بعد اگر حرفی داشتی، من سر تا پا گوشم.

-: می شنوم.

دم عمیقی گرفت.
هزاران جمله ی درهم و صف کشیده در پس ذهنش را کنار
زد و با همان خونسردی ظاهری ای که در تک تک حرکاتش
ملموس بود، تکیه به پشتی مبل زد و گفت: خودت
می دونی،... بعد از طلاق دادن نرگس زندگیم تازه کمی رنگ
آرامش به خودش گرفت و تونستم به پروانه و اون زندگی
بهم ریخته بیشتر رسیدگی کنم.

پا روی پا انداخت و درحالی که کلافگی و چشمان دو دو زن
فردین را زیر نظر گرفته بود، ادامه داد: با خودم عهد بسته

بودم که دیگه این نظم و روتین ساده ی زندگیم و بهم
نریزم... تجربه ی خوبی نداشتم!

مکث کرد و فردین با حال آشفته ای که کم کم داشت در
چهره اش هم نمود پیدا می کرد، تنش را از روی مبل به
سمت او مایل کرد و گفت: برو سر اصل مطلب داراب!

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و به این فکر کرد که
برخلاف تمام تصوراتش، چقدر حرف زدن راجع به آن
موضوع حالا برایش سخت و دشوار شده!

هیچ گاه در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و هیچ گاه
فکرش را هم نمی کرد که حرف زدن با رفیق شفیق اش، تا
این حد سخت و مشکل باشد!

#پارت هشتصد و چهل و هفت

#لی لی جان

گویی صاف کرد و سعی کرد باز هم حفظ ظاهر کند
- راستش.. تو فکرشم یه تکونی به خودم و زندگیم بدم..

خیره به چشمان منتظر فردین، با لحنی که می خواست شوخ
باشد، ادامه داد: عهدم و با خودم شکستم!..

دم عمیق دیگری گرفت.
چقدر سخت کلمات کنار هم نظم می گرفتند در ذهنش!
چون کودکی بود که به تازگی زبان باز کرده در آن لحظه.

همانقدر ناشی و همانقدر نابلد.

-:می خوام زن بگیرم!

مقدمه چینی را کنار گذاشت؛ چرا که زیادی از این کار بدش می آمد و بدیهن در آن حالت باید حرف های بیشتری هم می زد، که خب.. پرحرفی کار او نبود در آن لحظه!.

نگاه منتظرش را به فردین دوخت.

انتظار لبخندی گرم و حرف هایی خوشایند را از او داشت و در این میان، تنها چیزی که نصیبش شده بود، ترس و سرگردانی بیشتر در چهره ی او بود.

خواست حرفی بزند و این سکوت سنگین و عجیب را زودتر بشکند، که فردین با لحنی مملو از تردید پرسید: با کی؟

عزمش را جزم کرد و در آنی، بی تعلل گفت: دخترت..

برای لحظه ای حتی صدای تیک تاک ساعت روی دیوار
هم متوقف شد انگار..

یک سکوت مطلق و اتصال چشمانی که حرف های بسیار
پشت آن ها صف کشیده بود و لب هایی که انگار مهره
همان سکوت سنگین بر آن ها خورده بود.

حیرت، آشکارترین حالت چشمان مردی بود که در سرش
آشفته بازاری به بزرگی یک کشور، راه افتاده بود و مات و
مبهوت چشمان مصمم و صادق داراب مانده بود..

دخترش؟!!

#پارت هشتصد و چهل و هشت

#لی لی جان

باور نمی کرد و آن "چی؟" ناباوری که به زبان آورد، همه از شناخت چندساله ای بود که روی رفیق بامرام اش داشت! مردی که همیشه او را عاقل تر از خود می دانست..

مردی که چشم بسته به حرفش اعتماد می کرد و خوب از فهمیده بودن و شعور کامل او آگاه بود و..حالا..حالا تمام احتمالات و منظور حرفی که داراب زده بود را مغزش پس می زد و با همه وجود چشم دوخته بود به لب های او تا زودتر این شوخی بد را خاتمه دهد.

داراب که با شرمندگی کمرنگی نگاه گرفت، حال نابسامان
 فردین شدت گرفت و با سرگردانی گفت: چی می گی تو
 داراب؟؟...چی می گی مرد حسابی؟؟

حالت خوبه؟

من چند تا دختر دارم مگه؟؟

دختر سن بالا داشتم و خبر ندارم؟؟

داراب که خوب متوجه اوضاع بود، سعی کرد با نفس عمیقی
 خودش را آرام نگه دارد و...مگر می شد؟؟

-:فردین!...می دونی منظورم به کی بود.

لب بر هم فشرد و خیره در چشمان سرگشته و پریشان
 او، ادامه داد: دخترت..لی لی رو می خوام!.

-:پس نرگس راست می گفت..

متحیر، این را زمزمه کرد و با همان حال مبهوت لب زد: تو به.. تو به دختر من چشم داشتی داراب؟!!

لب بست و برای لحظه ای قلبش با شدت فشرده شد.
چشم داشت؟!!

رفیق شفیق اش.. به دخترش، چشم داشت؟!?
دستی به صورت گر گرفته اش کشید و بیشتر و بیشتر به عمق فاجعه ای حرفی که بر زبان آورده بود، پی برد و نگاه خشک شده و منتظرش را به لب های داراب دوخت..

به مردی که حالا با عذاب وجدان عمیقی که در وجودش سرازیر شده بود، پلک برهم می فشرد و تاب خیره شدن در نگاه پر حرف او را نداشت!

-:من بهت اعتماد داشتم..

#پارت هشتصد و چهل و نه

#لی لی جان

مشتش از جمله‌ی پر منظور و کمرشکن فردین گره خورد و
با درماندگی‌ای که قاطی لحن محکمش شده بود، گفت: من
دوسش دارم فردین..

-: من... من یک هفته دخترم و دست تو سپردم داراب!!

با واماندگی این را گفت و با درد، ضربه‌ای بر پیشانی خود
کوبید.

ان بهت عظیم داشت رخت می بست و خشم، نرم نرمک
زیر پوستش می دوید و حالش را دگرگون می کرد.

از جا بلند شد و چشمانی که از زور فشار عصبی به سرخی
می گراییدند را به داراب معطوف کرد.

دندان به هم سایید و درحالی که انگار در آتش برزخ دست
و پا می زد، غرید: دیگه حق نداری به من و به خونوادم
نزدیک بشی!.. حق نداری!!

سوئیچ اش را از روی میز چنگ زد و همان طور که با خشم
به سمت در قدم برمی داشت، ادامه داد: به حرمت چند
سال دوستیمون باهات کاری نکردم و حرفی نزدم...
صدای پوزخند پر دردش بلند شد
-: وگرنه که سزای نارفتی پست یه چیز دیگه ست.

داراب که برای لحظه ای از طرز برخورد او خشکش زده بود، سریع از جا بلند شد و قبل از اینکه او در خانه را باز کند، مقابلش قرار گرفت و بی توجه به آتش خشم درون چشمان او، گفت: من لی لی و دوست دارم فردین... من نمی تونم ازش دست...

صدای سیلی سنگینی که فردین زیر گوشش کوبانده، در خانه پیچید و از شدت ضربه، باریکه خونی از درز پوست پاره شده ی لبش راه گرفت.

به راستی که چه کسی فکرش را می کرد که روزی فردین، با همه مهربانی ها و محبتی که نسبت به داراب داشت، حال این چنین پر قدرت زیر گوشش بخواباند؟

-:چطور هنوز روت می شه جلوی من وایسی و نمک نشناسی تو به روم بیاری؟؟؟

چطور؟؟؟

تو چطور آدمی هستی؟؟؟..هان؟؟؟

تخت سینه ی او کوبیده و پر غضب، غرید: من بی شرف به
تو اعتماد داشتم که بچمه مو می سپردم دستت نامرد!!!

تو چطور می تونی انقدر رذل باشی؟؟؟

چطور می تونی به دختر هفده هجده ساله من چشم داشته
باشی و این طور تو چشای من بدبخت زل بزنی و نارفتی تو
به روم بیاری؟؟؟

@Vip Roman

#پارت هشتصد و پنجاه

#لی لی جان

-: نمک نشناسی کردم؟ ..باشه.

نارفتی کردم؟ ..پستم رذلم... اصلن هرچی که تو بگی هستم! ..باشه؟

دستی به گوشه لب خونی اش کشید و با جدیت ادامه داد: اما خدا شاهد،... با قصد و نیت بدی به اون دختر حتی نگاه سوءی ننذاختم که تو فکر می کنی.
ازش سواستفاده ای نکردم!.

به سینه اش ضربه ای زد و با صداقت تمام، سر جلو کشید و گفت: فقط دلم و از کف دادم.. دلم و باختم به آدم اشتباهی که... نمی تونم ازش دست بکشم!

خشم و عصبان فردین، هزار برابر شد و در آن لحظه و با آن نگاه خیره، گویی که داشت فاتحه این دوستی و این رابطه را برای هر دوی شان می خواند..

مشت هایش را گره کرده بود و با تمام وجود خودداری می کرد تا که آن ها را در فک و دهان داراب پرتاب نکند و تمام حرص و درماندگی اش را خالی نکند.

برای یک پدر، زیادی سخت بود این لحظه.

جایی درون قفسه سینه اش درد می کرد و نمی دانست برای اعتماد بر باد رفته اش عزا بگیرد.. یا برای جدیت و سرسختی نارفتی که حتی دیگر حاضر نبود با او چشم در چشم شود!

همان مشت گره کرده اش را بر سینه ستبر داراب کوباند و با حالی برافروخته که کم کم داشت از کنترل خارج می شد، غرید: من حتی جنازه اون دخترم رو دوش تو نمی ندازم داراب!، حتی جنازه شو!!

پس نذار کارمون به جاهای بدتری کشیده بشه!
 راه تو از زندگی خودم و خونوادم جدا می کنی، طوری که انگار
 از همون اولم من یه نارفیق نامرد و تو خونه زندگیم راه
 ندادم و نداشتم!!

داراب، با کلافگی لب برهم فشرد و او با استیلاء و تحکم
 بیشتری ادامه داد:

دختر من! دختری که بدونه من، با یکی ازدواج می کنه که هم
 سطح و هم سن و سال خودش باشه!!..
 نه با مرد پستی که با اون زندگی گند گذشتهش و دختری که
 چند سال از لی لی من کوچک تره!

چشم از چشمان عاصی و خشم زده ی داراب گرفت و
 خواست زودتر از آن خانه ی لعنتی که داشت راه نفسش را
 می بست، بیرون بزند، که صدای خشدار داراب پای رفتنش
 را سست کرد..

-:اما دختره یکی یدونهت هم من و دوست داره!

#پارت هشتصد و پنجاه و یک

#لی لی جان

این را گفت و با پوزخندی که سعی داشت روی لب هایش نمود پیدا نکند، به چشمان مبهوت فردین خیره شد و ادامه داد: حتی بیشتر از من!

ترس عمیق ظاهر شده در نگاه برافروخته ی فردین را دید و عذاب وجدان ، بیشتر خرش را چسبید.

خودش را از بابت آن عشق اشتباه لعنت فرستاد و تا
خواست لب بجناباند و حرفی بزند، فردین با حالی بهم
ریخته و آشفته او را از مقابل در به کناری هل داد و.. از
خانه بیرون رفت.

صدای کوبیده شدن در، به چهارچوب بلند شد و سکوت
ایجاد شده را برای لحظه ای در هم شکست.

هیچ چیز باب میل و خواسته پیش نرفته بود و هیچ چیز
خوب نبود.

تازه درد شقیقه هایش را حس می کرد و سرش از هجوم
افکار منفی داشت منفجر می شد!

پلک برهم فشرد و با تمام حرص و خشمی که در یک آن در
کل وجودش به غلیان افتاد، مشت پر قدرتی بر دیوار کوبید
و همزمان صدای فریادش را از گلو آزاد کرد..

رد استخوان هایش روی دیوار گود افتاد و خراش های
دردناکی روی پوستش به جای ماند.

آن گفتگوی غیر دوستانه مدام در سرش تکرار می شد و
پوزخند عصبی اش را تشدید می کرد...

از خودش حرص داشت و از فردین هم!
دلش آغوش نرم دخترک بغلی اش را می خواست و در عین
حال، از خودی که ناغافل عنان از کف داده بود و زندگی
آرام و مسکوتش را دچار دختری پر دردسر و هیاهو کرده
بود، خشمگین می شد.

چنگی لای موهایش کشید و با تنی گر گرفته، دکمه های
پیرهنش را باز کرد و خودش را روی مبل ولو کرد.

بی توجه به خراش های سوزناک و قرمزی که روی دستش افتاده بود، پاکت سیگار را از جیب شلوارش بیرون کشید و سیگار آتش زده را کنج لبی که ضرب دست فردین را چشیده بود، گذاشت.

هنور پک اول را کامل نزده بود، که دود سیگار گوی خراش افتاده از فریادش را آزد و سبب سرفه های بلندش شد..

خم شد و در همان حال، با حرص سیگار ناکام را داخل لیوانی که روی میز بود، خاموش کرد.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و پنجاه و دو

#لی لی جان

گوشی را از روی مبل چنگ زد و برای میثم نوشت
 [-:یه سر برو خونه من پروانه رو بردار بیر خونه پاشا..من
 شب دیر بر می گردم.]

بعد هم وارد لیست مخاطبینش شد و بی تعلل نام لی لی را
 لمس کرد.

تماس را روی حالت بلندگو گذاشت و نگاه خیره اش را به
 صفحه گوشی دوخت.

صدای بوق های کشدار در صدای نفس های بلندش
 درآمیخته شد و خیلی طول نکشید، که صدای دلنشین و
 نگران دخترک گوش هایش را پر کرد.

-:الو..داراب..

با حال عجیبی که دلش را زیر و روی کرد، پلک بست و سر
به پشتی مبل تکیه داد..

مگر می توانست اجازه دهد که این آرامش خوش
آمدنی، قسمت مرد دیگری که فردین حرفش را زده
بود، شود؟

چهره درهم کشید و با صدایی که به لطف ان
فریاد بلند، حالا خشدارتر هم شده بود، گفت: حرف زدم
باهاش..

سکوتی که پشت خط ایجاد شد، بیانگر تمام آن ترس و
دل نگرانی ای بود که در یک آن گریبان لی لی را سفت
چسبید.

نگاه خسته اش را به سقف بالای سرش دوخت و دم عمیقی از هوای گرفته خانه میثم، گرفت.

-:بد به دلت راه نده.. همه چی درست می شه.

-:ینی..ینی داری می گی بابام مخالفت کرد؟

لبخند کجی، کنج لبش را بالا کشید و لب چاک خورده اش سوزی کشید.

در واقع فردین طوری مخالفت کرده بود که او حتی ذره ای آن را از قبل تصور هم نکرده بود و...

این وسط فردین بیشتر از همه حق داشت دیگر، نه؟

-:اره..اما فقط یکم..

#پارت هشتصد و پنجاه و سه

#لی لی جان

لی لی که با تایید داراب، حالا حس های بدش شدت بیشتری گرفته بودند، با درماندگی لب زد: داراب..

-:جانم

@Vip Roman

سکوت شد و پلک های سنگین داراب، با سرگشتگی روی هم افتاد..

درواقع، آن "جانم" ی که در جواب دخترکِ مستاصل داده بود، چنان عمیق و برخواسته از عمق وجودش بود، که لی لی را دلتنگ تر و لبخند خود از دست رفته اش را عریض تر کرده بود.

-:دیگه بابا نمی ذاره ببینمت..می دونم...-

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و حالا با ترس کم جانی که در وجودش جریان گرفته بود، جدی لب زد: نمی تونه این کارو کنه!

صدای آه غمگین او را شنید و قلبش با حالی عجیب فشرده شد و حال خراب و تهدید های فردین مقابل چشمانش جان گرفت..

اگر واقعن نمی گذاشت که دخترک بوسیدنی اش را ببیند
چه؟؟؟

فکش سفت شد و دست آزادش روی شقیقه ی پر دردش
نشست.

کی تا این حد درگیر شده بود، که حالا از تصور ندیدن لی لی
تا این اندازه قلبش به جوش و خروش می افتاد؟

-: به چیزی فکر نکن امشب عزیزم،..باشه؟
من همه چیز و درست می کنم.

با کلافگی ای که خوب می دانست از بابت شک و شبهه
داشتن از جمله ی خودش بود، دستی به صورتش کشید و
ادامه داد: کاری نداری؟

-:چرا

چشمان مخمورش را معطوف دست خراش برداشته اش
کرد و گفت: بگو.

لی لی، لحظه ای مکث کرد و بعد با لبخند و شیطنتی که لا به
لای تمام دل نگرانی هایش پدیدار شده بود، با لحنی لبریز
شده از حس های عمیق و خالصانه، لب زد: خواستم بگم
دوست دارم!... همین.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و پنجاه و چهار

EXCHANGE GROUP. 2747

همین؟

مگر بیشتر از این هم می توانست دلبری کند و قلب مبتلای
مرد پشت خطی را تکان دهد؟

دم عمیقی گرفت و با خواستنی که در تمام وجودش بیداد
می کرد، گفت: بخورم تو رو؟.. شیطون؟

صدای خنده ی خوش آهنگ او را شنید و دلش بیشتر
هوس بوسیدن آن غنچه ی خوشرنگ را کرد.

دست مشت کرد و گلویی صاف.

از دست رفته بود و به راستی، چه کسی جز دخترک
شیطانش می توانست حال بدش را خوب کند؟

با او خداحافظی کرد و دکمه های پیرهنش را از سر بست.

اجاق را خاموش کرد و بدون نوشیدن جرعه ای از چایی دم کشیده، پاکت سیگار و سوئیچ اش را برداشت و قبل از سر رسیدن میثم از خانه بیرون زد و کلید را به زیر همان پا دری برگرداند.

این روزها، حالم بد بود و روتین زندگی تکراری..

انگار زندگی شاد و بی دغدغه ام را طوفان زده بود و من در میان خرابه هایش، با سرگردانی به دور خود می چرخیدم و منتظر اتفاقی دلگرم کننده بودم.

روی مواجه با بابا را نداشتم و هنوز هم از حرف های آن
روز، انگار جگرم آتش می گرفت!

شاید اگر مرا زیر بار مشیت و لگد هایش می گرفت، حالم تا
این حد بد نمی شد، که با حرف هایش به قلبم خراش
انداخت.

بابای مهربانم حتی دلش نیامده بود به من لعنت
شده، فحشی بدهد و من داشتم از اعتماد و حس غروری که
در نگاه مبهوتش فرو ریخته بود، می سوختم.

گفته بودم که، بابا داد و بیداد نمی کرد.. کتک نمی زد.. با
فحاشی و قیل و قال خشم درونش را خالی نمی کرد!

او تنها داشت با این سکوت پرحرف عذاب آور و روگرفتن
هایش اشک مرا در می آورد و حالم را از خودم و این حال و
روز، بدتر از بد می کرد!

#پارت هشتصد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

به قدری که دلم می خواست ساعت ها و روز ها را به
عقب برگردانم و بشوم همان دختر شلوغ و شادی که قلب
در بسته اش برای هیچ مرد چشم آبی ای نلرزیده بود!

همان دختری که محبوب پدرش بود و دل دست نخورده
اش برای هیچ مردی، این چنین عنان از کف نداده بود!

چه باید می کردم با خودم؟

چه باید می کردم با خود سرگردانی که این روزها، کارش شده بود به دیوار زل زدن و نکوهش قلب بیمار شده ای که نمی دانست از دلتنگی مرد چشم رنگی اش آه و فغان سر بدهد.. و یا از سردی و دوری پدری که جانش بود، روضه ی پشیمانی!

چه باید می کردم که درد بی درمانم تنها بابا نبود و این وسط مامان هم کمر همت بسته بود به داغان کردن بیشتر من!

همان روزی که آخرین تماسم را با داراب داشتم و درست ساعاتی بعد و در همان شب، بابا با حالی خراب به اتاقم آمد و با حرف هایش مرا به قطره ی ناچیزی از شرم و خجالت تبدیل کرد، مامان هم متوجه تمام آن عشق پنهانی و عمیق شد و برای دومین بار در آن شب، قلب من از نگاه های خالی شده شان مرد و زنده شد!

و شاید عمق فاجعه هم، درست همان لحظه و همان جا
برای من رقم خورد!..

درست همان لحظه ای که دید کل خانواده نسبت به من
تغییر کرد و حس هایی بد و گس، میان مان فاصله انداخت!

آن شب، مامان برخلاف بابا، با چشمانی پر حرف و خشمی
فرو خورده اتاق را ترک نکرد اما..

رو به رویم ایستاد و با ناباوری از حرف هایی که بابا زده
بود، پرسید و تایید من پریشان حال را که شنید، کم مانده
بود در آن لحظه خودش را از حرص و خشمی که حتی
پوست سفید صورتش را به سرخی گراییده بود، خفه کند!..

..و شاید اگر آن سیلی سنگین و کاری را توی صورتم نمی
کوبید، تا خود صبح همان طور خشک و بی حرکت به در

بسته ی اتاق زل می زدم و اشک های تلنبار شده در
چشمان پر دردم را از اسارت آن شوک و غم رها نمی کردم!

#پارت هشتصد و پنجاه و شش

#لی لی جان

شوکی که از فشار حرف های بابا گریبانم را گرفته بود!

حرف هایی که مدام در پس ذهن تهی شده ام به چرخش
در می آمدند و به من یادآور می شدند که من آن دختر لایق
و پراطمینان برای پدر دلسوز و مهربانم نبوده ام!

و چه چیز بدتر از این؟

آن هم برای منی که تا این حد به عشق ورزیدن و توجه بابا عادت داشتم و حالا از گوشه چشمش هم محروم شده بودم!

با خودم فکر می کردم که آن شب کذایی با طلوع آفتاب بالاخره به پایان می رسد و همه چیز درست می شود...درست مثل قبل!

فکر می کردم خواب بد دیده ام و صبح روز بعد، بابا با مهربانی از املت پر ملاتی که خودش برای صبحانه مان درست کرده، برایم لقمه های بزرگ می گیرد و هر دویمان با لبخند هایی پت و پهن و دهان هایی پر، نسبت به غرغر های مامان که مدام هشدار می دهد سر آخر من چاق و چله تر از این می شوم و هیچ کس مرا نمی گیرد، بی تفاوت هستیم و از طعم خوش غذا لذت می بریم.

اما خب؛ خیال خوشم در قالب همان فکرهای خوش
تر، در ته ذهنم خاک خورد و هیچ چیز طبق تصورات من
پیش نرفت!

هیچ چیز مثل قبل نشد و هیچ لبخند پر مهری به صورت
وامانده من پاشیده نشد.

مامان برخلاف بابا، هزاران بار در این مدت با من دعوا
گرفت و هزاران بار خودش را از بابت تربیت چنین دختر
نادرستی که من باشم، لعنت فرستاد و بابا با روضه سکوت
و سرمای صورت و نگاهش، تمام وجودم را بهم ریخت.

با ناراحتی نگاهم را از سقف بالای سرم گرفتم و پتو را روی
سرم کشیدم و طبق روال این یک ماه، به چشمان قرمز
اجازه ی باریدن دادم.

حالم خوب نبود و این برای تمام اینه هایی که تصویر
صورت رنگ پریده و چشمان پوف کرده و قرمزم را منعکس
می کردند هم به خوبی عیان بود!

#پارت هشتصد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

دختر بی اعتماد و دوست نداشتنی خانواده مان شده بودم
و دلم خفه کردن خود بلا تکلیفم را می خواست.

از سوپی، این عشق اشتباهی که تمام حال و روز حالیم از
بابت آن بود را لعن می فرستادم و از سوی دیگر، دل بی تابم

پر می کشید برای دیدن چشمان خوشرنگ او و عطری که روزها بود مشامم را پر نکرده بود از خودش!

مامان حتی اجازه نمی داد تنهایی تا حیاط خانه بروم!

کارم به جایی رسیده بود که با وجود نوزده سال سن، گوشی ام را هم از من گرفته بود و من درمانده مجبور شده بودم که نوکیای قدیمی و خاک خورده ام را از ته کسوها پیدا کنم، تا بتوانم حتی دقیقه ای هم که شده با داراب حرف بزنم.

دماغم را بالا کشیدم و نگاه غمگینم را به سیاهی مطلق زیر پتو دوختم.

داراب گفته بود بابا کمی مخالفت کرده و... مگر می توانستم باور کنم؟

طوری بابا با من سرد شده بود، که حتی با عمو برزویی که تمام سهم ارث اش را بالا کشید و رفت هم چنین رفتاری نکرد!

استینم را زیر پلک های خیس و پوف کرده ام کشیدم و بی نفس از هوای خفه زیر پتو و دماغی که حالا کیپ شده بود، پتو را از روی صورتم کنار کشیدم و چشمان جمع شده ام را به ساعت روی دیوار دوختم.

سه بعد از ظهر بود و من حالا دیگر به خوبی می دانستم که در این زمان، مامان با اخمی غلیظ و صورتی درهم به اتاق می آید و می گوید

"پاشو بیا نهار بخور"

@Vip Roman

مهسا

لی لی جان

پتورا از روی تن عرق کرده ام کنار کشیدم و قبل از اینکه او
سر برسد، حوله ام را برداشتم و با بدنی پر رخوت و
کوفته، به سمت حمام راه افتادم.

دوش را باز کردم و بعد از درآوردن لباس هایم، خودم را زیر
آب داغ کشیدم.

همان جا روی زمین نشستم و سرم را به کاشی های
پشتم تکیه زدم.

#پارت هشتصد و پنجاه و هشت

#لی لی جان

EXCHANGE GROUP. 2760

احساس ضعف می کردم.. اما اشتهاپی به غذا نداشتم.

در یک ماه گذشته، راه گلویم را بغض بزرگی از جنس تمامی حس های بدم، بسته بود و غذا به سختی از لای آن توده بزرگ پایین می رفت.

در طول این مدت، حتی وزن هم کم کرده بودم و شاید اگر مامان مجبورم نمی کرد، همان دو سه لقمه غذا را هم نمی خوردم و کم کم به تکه ای چوب تبدیل می شدم!

پلک برهم فشردم و تنم را بیشتر به زیر قطره های داغ آب کشیدم.

@Vip Roman

بابا خواسته بود فراموشش کنم و جایی در قلب بی قرار
من، هوای آغوش گرم و... بوسه های ناغافل و گرم ترش را
کرده بود.

خودم را در آغوش کشیدم و یک ساعتی را به زیر دوش
ماندم.

کمی که تن پر رخوتم احساس سبکی کرد، حوله تن کردم و
مستقیم به اتاقم برگشتم.

لباس هایم را پوشیدم و بی توجه به موهای خیزی که از آن
ها آب چکه می کرد، باز هم روی تخت دراز کشیدم و با بی
میلی نگاهم را از سینی غذایی که مامان روی میز گذاشته
بود برداشتم.

پتو را روی خودم کشیدم درحالی که از بیکاری و آن همه
حس بد و ناراحت کننده، دلم تنها خواب و بی خبری را می

خواست، پلک بستم و سعی کردم خودم را به زور هم که شده بخوابانم..

اما هنوز دقیقه ای از تصمیم نگذشته بود که در اتاق باز شد و نگاه من سمت مامان و چهره ی درهمش برگشت.

در را پشت سرش بست و بی توجه به نگاه منتظر و کلافه من، با همان ابروهای درهم اشاره ای به سینی دست نخورده کرد و گفت: چیزی نخوردی که!

#پارت هشتصد و پنجاه و نه

#لی لی جان

کاش زود ترمی رفت..

این روزها به شدت دل نازک شده بودم و می ترسیدم که
بغضم سر باز کند و بازهم اشک هایم پدیدار شوند.

-:میل نداشتم.

سری به تاسف تکان داد و برخلاف آنچه آرزو کرده بودم
در دل، جلو آمد و روی تخت نشست.

لب برهم فشردم و سعی کردم نسبت به صورت درهم و
چشمانی که هنوز هم سرزنش و باری از شماتت و تاسف
در آن ها موج می زد، بی تفاوت باشم و بر آن بغض سمج
دامن نزنم.

-:امشب مهمون داریم.

بی حوصله، نگاهم را به سقف بالای سرم دوختم.
در این اوضاع و شرایط، تنها حضور مهمان را کم داشتم من!

-: من بیرون نیام.. بگید لی لی خوابه.

نفس پر حرصی کشید و گفت: خبر مرگم بگم دختر نداشتم
ساعت هفت_هشت شب خوابش برده؟؟؟

مردمک های لرزانم را به دستانم معطوف کردم و با ناراحتی
گفتم: آره.. بگو دختر نداشتم ساعت هشت افتاد مرد که
الان نیومده پیشوازتون.

ضربه ای به ران پایش کوفت و نالید: خدایا من و از دست
این بچه بکش راحتم کن زودتر.. ای خدا!

خسته و کلافه از این اوضاع و حال بد خودم، باز هم پتورا
تا روی صورتم بالا کشیدم و بی توجه به غرغره‌هایش لب
زدم: رفتی درم ببند.

-لی لی!!

-لی لی مرد!

ناغافل پتورا با عصبانیت از روی صورتم کنار زد و بی توجه
به اشک حلقه زده در چشمانم، گفت: انقدر من و حرص
نده لی لی!
انقدر روی اعصاب من راه نرو!

@Vip Roman

#پارت هشتصد و شصت

#لی لی جان

لب برهم فشردم.

چرا این حال را نمی فهمید؟

چرا انقدر پرخاش می کرد به منی که بغض داشت امانم را
می برید؟

-: حموم که رفتی.

حالا بلند شو یه دست لباس خوب و مجلسی آماده
کن، بعدش بیا کمک من ظرف...

بی طاقت، میان حرفش پریدم و گفتم: من حوصله هیچ
خری رو ندارم.. پام و بیرون از این اتاقم نمی ذارم.

بلافاصله ویشگون محکمی از گوشت بازویم گرفت و بی
توجه به آخ بلند و چهره ی درهم رفته من، با حرص
گفت: تو خیلی غلط کردی!
خودسر شده واسه من.

امشب مثل آدم رفتار می کنی بلکه فرجی شد زودتر
شوهرت دادم و از دستت راحت شدم.

می دانستم از زور عصبانیت این حرف ها را می زد.
می دانستم و باز هم قلب کز کرده ام از درد و غم فشرده می
شد و ناله می کرد که
"مگه دوست داشتن یه آدم جرمه که این طوری باهات
رفتار می کنن؟؟"

جرم بود؟

@Vip Roman

"-:یک هفته گفתי بذارمت خونه‌ش... که بیشتر به اعتماد و غیرت بابات ضربه بزنی؟"

برای لحظه ای پلک برهم فشردم و تصویر چشمان قرمز و پر یاس بابا، پشت سیاهی پلک هایم جان گرفت.

پوزخندی به حرف های از سرِ غصه‌ی قلبم زدم.

مگر پدری که خود با مهر و عشق خالصانه اش، شیوه عشق ورزیدن و دوست داشتن را به من آموخته بود... می توانست دوست داشتن را جرم بداند؟.

این من بودم که گند زده بودم.. خود احمقم!

دل زبان نفهمم، ناغافل از تمام عواقب و نتیجه ها، در ظهري تابستاني عاشق آبی چشم هایی شده بود و بوی خوش تنی را برای ابد و یک روز به حافظه سپرده بود.

به راستی که تقصیر دلم بود!

همان دل زبان نفهمی که بی توجه به من سرگردانِ آن روزها
و پدری که از جان بیشتر دوستش داشتم، عنان از کف داد و
تا به خود بیایم، آن عشق پر لطافت و شیرین را در تمام تار
و پودم رسوخ داد و راه گریزم را بست.

#پارت هشتصد و شصت و یک

#لی لی جان

اصلی کی فرصت فکر کردن به بابا و اعتمادش را داشتم
من؟

منی که چشمانم را رویاهای خوش و صورتی رنگم کور کرده
بودند و تمام فکر و ذکرم شده بود داراب و توجھی از
جانب او، که آن زمان با همه وجود تشنه ی چشیدنش
بودم.

عاشق رفیق قابل اعتمادش شدم و دروغ های بسیارم را
دانه به دانه به هم بافتم و با تن پوشی از بی
اعتمادی... بابای مهربانم را از خود ناامید کردم و... حالا
انتظار چه داشت قلب بغ کرده و پرتوقع من؟

-: عصری اینا با یہ گردان می رسن اینجا!
لجبازی رو بذار کنار، مثل بچه آدم آماده شو نذار اعصاب
من بیشتر از این خرد بشه.

کلافه دستی به چشمان نم زده ام کشیدم و گفتم: من نمی
خوام ازدواج کنم.. زوره؟

-: فعلم مراسم خواستگاریه!!.. بذار ببینم با این بچه بازیای
تو اصلن کار به ازدواج می رسه! یا نه.

-: هرچی.

من حوصله این چیزا رو ندارم.

-: پس حوصله لاس زدن با رفیق بابات و داری؟؟

با بهت لب زدم: مامان!

با غیظ نگاه از چشمانم گرفت و من با نگاه غمگین و مات
برده ام، او را که حالا از کنارم بلند شده بود و سینی غذا را از
روی میز برمی داشت، دنبال کردم.

مامان چه فکری راجع من می کرد؟!

-: مامان و کوفت!

من اگه عرضه مادری کردن داشتم که چنین دختر خیره
سری بار نمی آوردم.

قلبم تیری کشید و او با تحکم ادامه داد: تا یک ساعت دیگه
حاضر شدی لی لی! بهت گفتم!
یه دستی هم به سر و روی این اتاقت بکش آبروم جلو
خانوم جمالی نره.

بعد هم با همان چهره درهم، از اتاق بیرون رفت و در را به
هم کوبید.

@Vip Roman

#پارت هشتصد و شصت و دو

#لی لی جان

خودم را از تاج تخت بالا کشیدم و نگاه مغموم و خیسیم را
با کلافگی به ناخن هایی که رد هایی نامرتب از لاک بر آن ها
به جایی مانده بود، دوختم.

دلم گریه کردن می خواست و کمی هم جیغ کشیدن..

انقدر که این روزها در این اتاق لعنتی مانده بودم، که
احساس می کردم تنها مویی به افسرده شدنم باقی مانده.
هرچند که اصلن بعید هم نبود، اگر همین حالا هم با آن
دست و پنجه نرم می کردم!

آه پر غصه ای کشیدم و با بلا تکلیفی چنگی لای انبوه
موهای درهم ریخته ام کشیدم.

درواقع، هیچ جوهره توان و حوصله بحث و جدلی تازه را با
مامان نداشتم.

خوب می دانستم حتی به زور کتک هم که شده، مرا مجبور
به شرکت در مراسم خواستگاری ای می کند، که تازه همین
دم متوجه آن شده بودم و حتی طرف مقابل را هم
نمی شناختم!

تن بی رمق ام را از روی تخت جمع کردم و سلانه سلانه به
سمت کمد لباس هایم راه افتادم.

نگاه تهی و بی هدفم را میان لباس های رنگارنگ آویزان
شده داخل کمد، چرخاندم و فکر و حواسم رفت پی مردی
که یک ماهی می شد او را ندیده بودم.

لبخند دلتنگ و بغض دارم را رها کردم و چهره ی جاافتاده و دوست داشتنی اش در پس ذهنم نقش بست.

اگر می فهمید امشب خانه ما چه خبر است، ناراحت می شد؟

مانتوی سورمه ای رنگم را از داخل کمد بیرون کشیدم و به تماس های پنهانی مان فکر کردم.

به صدای مردانه ای که حس دلتنگی عجین شده با آن را بارها حس کرده بودم و بارها شنیده بودم که چطور با بی قراری اسمم را صدا می کرد!

ناراحت می شد!

قطعن که ناراحت می شد و من چقدر دلم هوای دیدن حتی
همان اخم کردن ها و چشمان غضب آلودش را کرده بود
خدا!!

#پارت هشتصد و شصت و سه

#لی لی جان

با فکری درگیر، لباس هایی را که بی دقت و وسواس از کمد
برداشته بودم، تن کردم و با ضعفی که در کل وجودم پیچیده
بود، از اتاق بیرون زدم و مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم.

عرق سرد روی تنم نشسته بود و لرزش خفیفی در دست و پاهایم.

بی توجه به نگاه خیره ی مامان، که مشغول چیدن میوه ها در ظرف بود، لیوانی از ابچکان برداشتم و مشتی قند در آن خالی کردم.

قند خونم افتاده بود و قطعن بعد از آن همه بی اشتهاپی و تغییر در برنامه غذایی منی که حتی سهی صبح هم سر یخچال پیدایم می شد، حالا بدهی بود به این حال و روز دچار شوم، نه؟

آب قند حل شده را یک نفس سر کشیدم و همان جا روی یکی از صندلی های میزناهار خوری نشستم.

-:اون همه لباس رنگ روشن داری تو.

این چیه تنت کردی؟

دست زیر چانه گرفتم و ارنجم را به میز تکیه دادم و مسخره
ترین سوالی را که درست دم خواستگاری به ذهنم رسیده
بود را پرسیدم

-: کی داره میاد خواستگاری؟

جامیوه ای را که چیده بود، کنار مابقی ظروف و خوراکی
هایی که آماده کرده بود، روی کانترا گذاشت و با خستگی
روی صندلی مقابلم نشست.

-: فامیل همین سوسن، همسایه بغلی مونن.

خانواده خوبی هستن..

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و درحالی که کش
موهایش را سفت می کرد، ادامه داد:

چند باری زنش و دیده بودم جلوی در. میومد با سوسن
کلاس خیاطی می رفتن عصرا..

دیگه یه سلام و علیک مختصری هم داشتیم باهم.

بی حوصله سری تکان دادم.

-:من و از کجا دیده حالا؟

قندان هایی که روی میز بود را سمت خود کشید و
همان طور که آن ها را پر می کرد، گفت: از کجا دیده پرنسس
عاقل و بالغ ما رو؟؟

از سوسن شنیده دختر دم بخت داریم، اونم کنجکاو شده
عکست و خواسته..

@Vip Roman

#پارت هشتصد و شصت و چهار

#لی لی جان

پوفی کشیدم و تکیه ام را به پشتی صندلی زدم.

-:دم بخت کجا بود؟

چطور تا الان خواستگارا رو نیومده جواب می کردید.

حالام همون کارو بکنید!

نگاه ناراحتی را از چشمان پر غیظش برداشتم و ادامه دادم: به هر حال.. به قول خودت من اون دختر عاقل و بالغانی که انتظارش و داشتید نبودم.

-:تا الان فکر می کردیم سنت کمه.. هنوز وقتش نیست!

سری به تاسف تکان داد

-:اما دیدیم نه!..

از وقتشم گذشته که خانوم دور از چشم ننه بابای از همه
جا بی خبرش با اون مردک بیشعور تیک می زنه!

-:مامان..

-:چطور اعتماد کردیم بهش؟..چطور؟..

چطور اصلن وجدان و غیرتش کشید که این طور پشت سر
من و فردین غلط اضافه بکنه!!

بی طاقت از حرف های تکراری ای که چون سیخ داغ درون
قلب کز کرده ام فرو می رفت، نالیدم: مامان!

از جا بلند شد و با ابرو هایی که باز هم سفت و سخت
درهم فرو رفته بودند، قندان های پر شده را کنار مابقی
وسایل گذاشت و گفت: دیگه وقتی دختر آدم اونطور
پنهونی کل اعتماد و آبروی باباش و پرچم کنه از غریبه چه
انتظاری می ره؟؟؟

پاشو.. پاشو برو یه لباس روشن تر بپوش که اینا نیومده
برنگردن... پاشو!!

چه باید می گفتم؟

چه باید می کردم؟

شاید سکوت و بادی به هر جهت بودن بهترین گزینه بود
برایم..

آن هم برای منی که در این یک ماه، به قدری بحث و جدل و هزار و یک اعصاب خرابی داشتم با مامان، که در حقیقت دیگر توان و کشش یک جنگ اعصاب دیگر را نداشتم !

#پارت هشتصد و شصت و پنج

#لی لی جان

باید زبان به دهان می گرفتم تا این مراسم غیرمنتظره زودتر تمام شود.

شده بودم شبیه به عروسک کوک شده ای که با آن شومیز کرمی رنگ و لبخند نیم بند، سینی به دست میان آدم های

غریبه چرخ می خورد و نگاه های خیره شان را روی دوش
حمل می کرد.

همه چیز طبق روال متعارف پیش می رفت و پس از گذر
بیست دقیقه، گویی یخ مهمان ها هم آب شده بود که
صدای صحبت و خنده هایشان کل فضای خانه را پر کرده
بود.

-: دست شما درد نکنه.

نگاه بغ کرده و کلافه ام را برای لحظه ای روی مرد مقابلم
ثابت نگه داشتم..

چشم و ابروی مشکی داشت و چهره ای که از ان اعتماد به
نفس چکه می کرد.

-:نوش جان.

لبخند کوچکی زد و قبل از اینکه نگاهمان بیش از این درهم
گره بخورد، قامت راست کردم و بعد از اینکه سینی خالی
شده را روی کانتر گذاشتم، روی همان مبل تک نفره جاگیر
شدم.

دم عمیقی گرفتم..

دلم فرار کردن از خانه را می خواست.
فرار از آن نگاه های دقیق و خریدارانه ای که به حال کلافه
ام دامن می زد و صبرم را لبریز تری می کرد.

با بلا تکلیفی دستی به شالم کشیدم و بی توجه به سرو
صدای آن ها و صحبت هایی که بدیهن راجع به این مراسم

خواستگاری مسخره بود، بی هدف به انگشت پاهایم چشم
دوختم و به آرزوی محالم فکر کردم..

#پارت هشتصد و شصت و شش

#لی لی جان

به او.. به داراب!

اگر حالا و در این لحظه... او به جای این آدم های ناشناس
و غریبه، در این مراسم حضور داشت و بابا با همین لبخند
گرم، پذیرایش می شد... به کجای دنیا برمی خورد؟

اگر چنین چیزی می شد... اگر آرزوی محالم در این روز های
 ناراحت کننده به حقیقتی شیرین بدل می شد... قطعاً که
 از سرخوشی زیاد، بال در می آوردم و حتی یک لحظه هم
 نیش بازم، بسته نمی شد!

آهی کشیدم و لبخند کمرنگی از تصورات نقش بسته در
 ذهنم زدم..

لبخندی پر عشق، به تصویر مردی که با کت و شلواری که
 به خوبی بر تنش نشسته بود، از سینی چایی بر می داشت و
 من در دل هزاران بار قربان صدقه ی چشمان نافذ و آبی
 رنگش می رفتم..

با همان فکر درگیر، نگاه زیر افتاده ام را تا جایی که آقای
 عرفان نام نشسته بود و چایی می خورد، بالا کشیدم.

اگر جای او داراب نشسته بود...مگر می توانستم انقدر آرام گوشه ای بنشینم و فارغ از موضوع بحث، فکر و خیال کنم؟

لبخندم را مهار کردم و خواستم چشم بگیرم، که در یک آن مچ نگاه خیره ام را گرفت.

استکان خالی شده از چایی را روی میز گذاشت و من با دیدن لبخند تکرار شده اش، لعنتی در دل به خود حواس پرتم فرستادم.

از او چشم گرفتم و نامحسوس پوف کلافه ای کشیدم.

به قدری از این مراسم و آدم هایی که هیچ نمی شناختم، حوصله ام ته کشیده بود که حتی پتانسیل این را داشتم که بی توجه به لبخندی که بعد از روزها روی لب

های بابا نقش بسته بود، با یک جیغ بلند، بار افکار و حس
های بد درونم را تخلیه کنم و به اتاقم پناه ببرم!

#پارت هشتصد و شصت و هفت

#لی لی جان

حتی اگر امکانش بود... به آغوشی پناه ببرم که دلم له له می
زد برای عطر و گرمای دلچسبش!

-:لی لی!!

با صدای مامان، چشم به سمتش چرخاندم و وقتی نگاه پر
خط و نشان و شماتتگرش را دیدم، گیج لب زدم: بله مامان؟

با لبخندی تصنعی، اشاره نامحسوسی به بابا کرد و آرام
گفت: حواست کجاست مامان جان!

- با آقا عرفان برید حرفاتون و بزنید... پاشو دخترم!

این را بابا گفت و تا من بخواهم حتی حرفی بزنم، عرفان
زودتر از من از جا بلند شد.

با حرصی فرو خورده، لب های بی انحنایم را کش آوردم و
برای خالی نبودن عریضه، چشمی گفتم.

دستی به موهای رها شده روی شانه ام کشیدم و بی توجه به همان مرد عرفان نام و تمام نگاه های خیره ای که به سمت مان برگشته بود، با قدم هایی بلند به سمت اتاقم راه افتادم و نفس کلافه ام را رها کردم.

مستقیم به سمت تخت مرتب شده ام گام برداشتم و درحالی که داشتم از آرامش و تنهایی اتاقم نهایت لذت را می بردم، متوجه ورود او هم شدم.

نگاه بلا تکلیفم را به او پی که بلا تکلیف تر از من وسط اتاق ایستاده بود و همان طور که دستانش را در جیب های شلوار پارچه ای اش فرو برده بود و با لبخندی محو تماشا می کرد، دوختم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و حتی زبانم نمی چرخید تا به او تعارف بزنم که روی صندلی بنشیند.

#پارت هشتصد و شصت و هشت

#لی لی جان

شاید مسخره ترین قسمت این خواستگاری هم همین جا بود!

اینکه من عاشق، مقابل مردی دیگر بنشینم و از در ازدواج و داستان های این چنین سخن بگویم.

نمی دانم چقدر گذشت..

شاید پنج دقیقه ای شد که نگاه تهی من، به مردمک های تیره‌ی او خیره ماند و دست آخر هم خودش لب جنباند و این سکوت طولانی را قیچی کرد.

-:خب..لی لی خانوم!

یک تای ابرو بالا انداخت و قدمی جلوتر برداشت.

-:شما همیشه همین قدر آرام و ساکت هستین؟

نچی کشیدم و دیدم که گوشه لبش به طرح لبخندی کج، بالا کشیده شد.

-:هوم..پس الان رو مود سکوتین..

مکثی کرد و با نگاهی دقیق تر ادامه داد:شایدم عصبانیت؟

بی حوصله تنم را روی تخت عقب کشیدم و تکیه ام را به
تاج تخت دادم.

-:من قصد ازدواج ندارم...آقا عرفان!

صدای تک خنده اش را شنیدم و با کلافگی پلک برهم
گذاشتم.

در حقیقت در آن لحظه دلم می خواست با یک اردنگی او
را از اتاقم بیرون بیندازم و بعد هم در را قفل کنم و با
خاموش کردن برق ها، مثل این چند وقت با خودم خلوت
کنم و تا خود صبح، به آبی چشم هایی فکر کنم...

#پارت هشتصد و شصت و نه

#لی لی جان

اما خب؛ ظاهرن قلبم باز هم چیزی را خواسته بود که محال بود و غیرقابل انجام!

-: می تونم پرسم چرا اون وقت؟.. خانوم جوان!

از تمسخر عجین شده با لحنش، بیشتر حرصم گرفت، که بلافاصله نگاه براق ام را به سمتش چرخاندم و گفتم: نه! نمی تونی پرسی... آقای جمالی جوان!

برخلاف تصورم، لبخندش بیشتر کش آمد و درحالی که گوشه ابرویش را می خاراند، با لحن نرم تری گفت: بچه زدن نداره..لی لی خانوم.

پوفی کشیدم و نگاه پر غیظم را به سقف سفید بالای سرم دوختم، که گفت: اجازه هست بشینم.

-: بشین.

فقط من حرفی برای گفتن ندارم، حوصلهت سر می ره اینجا.

شانه ای بالا انداخت و بی حرف روی صندلی نشست.

-: یه سوال داشتم.

-: ظاهرن از وقتی اومدیم اینجا همش سوال پرسیدین.

دستی لای موهای سیاه و بلندش کشید و با همان لبخندی
که ردیف دندان هایش را هویدا می کرد گفت: چه جدی!
ینی شما دست بزخم دارید؟

از لحن بامزه اش، برای لحظه ای همه چیز فراموشم شد و
صدای خنده ام بلند شد.

-: دست به مرد شاید!

با ابروی بالا رفته، تک خنده ای زد و دستانش را روی سینه
قلاب کرد.

-: جسارت نباشه خانوم.. اما تا وقتی که با خنده انقدر
چهرتون زیباتر می شه، چرا انقدر گوشت تلخی؟

#پارت هشتصد و هفتاد

#لی لی جان

دل خوشی داشت!

ان هم برخلاف منی که کم مانده بود از زور فشار و اعصاب
خرابی این چند وقت، همین جا زیر گریه بزنم و مقابل
چشمان خود غریبه اش تمام حال بد درونم را به نمایش
بگذارم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رو چرخاندم و نگاه دقیقم
را به چهره ی آرام و خنده رویش دوختم.

-: شما واقعن قصدتون جدیه؟

دستی به ته ریش های سیاه رنگش کشید و با ابروی بالا
رفته گفت: برای ازدواج؟

-: برای ازدواج با من!

مکش را که دیدم، زودتر گفتم: ینی منظورم این که شما
صرفن با چند تا عکسی که سوسن خانوم از من نشونتون
داده، بدون هیچ آشنایی اتی اومدین اینجا نشستین رو به
روی من که.. راجع به ازدواج و این جور چیزا حرف بزنینم؟

با پایان حرفم، باز هم گوشه لبش کش آمد و کلافگی من دو
چندان شد.

چطور می توانستم این مردی را که با عنوان خواستگار
مقابلم نشسته بود و لبخندهایی پر از غرور و اعتماد به
نفس تحویلیم می داد، قانع کنم به رفتن؟

-: آشنا می شیم لی لی خانوم!

با حرص، دندان برهم ساییدم که او ادامه داد: به هر حال این
پروسه ی خواستگاری و نامزدی و این حرفا برای آشنا شدن
و شناخت از همِ دیگه، نه؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش را بدهم، تقه ای به در زده
شد و مامان با سینی ای که روی آن دو شربت آلبالو به
چشم می خورد، وارد اتاق شد و در وهله ی اول، نگاه
چپکی ای حواله ی منی که به تاج تخت لم داده بودم و کم
مانده بود از زور حس های بد وجودم جیغ بکشم، کرد.

VIP لی لی:

#پارت هشتصد و هفتاد و یک

#لی لی جان

-: دست شما درد نکنه ماندگار خانوم.. چرا زحمت کشیدید.

-: چه زحمتی عرفان جان؟.. نوش جان.

سینی را روی میز گذاشت و همان طور که نامحسوس با چشم و ابرو به من اشاره می زد که درست بنشینم، ادامه داد: من دیگه رفتم.. شما خوب حرفاتون و باهم بزنید.

پوفی کشیدم و دیدم که عرفان با احترام از جا بلند شد و تا رفتن مامان، همان طور منتظر ایستاد.

با بی میلی نگاهم را از شربت های خنک و خوش رنگ روی
میز گرفتم و به سمت مردی که حالا سر جای قبلی اش می
نشست، سوق دادم.

درواقع کیس زیادی مقبولی بود!

قد بلند و هیكلی متوسط و متناسب داشت و چهره اش
ساده و مردانه بود..

البته که این وسط، اعتماد به نفس هویدا در چشمان سیاه
رنگش، زیادی به آن سادگی اجازه جولان نمی داد و او را
مردی تیز و با نفوذ نشان می داد.

او خوش زبان بود.. یا بهتر است بگویم چرب زبان!

برخلاف داراب، آدم کم حرفی نبود و زیادی در بحث کردن و به صحبت گرفتن آدم تبحر داشت!

فکر می کردم آن شب آخرین شبی است که او را در خانه و زندگی مان می بینم...چرا که به محض خروج مان از اتاق و حضور در جمع، من بدون هماهنگی با او، جواب منفی ام را اعلام کرده بودم و شاهد تمام لبخندهای رنگینی که در آن لحظه رنگ باخته بودند هم بودم!

شاهد ابروهای درهم رفته ی خانم جمالی و پچ پچ های دختران و عروس هایش بودم و حتی تعجب و نارضایتی ای که در چشمان پدر عرفان نمایان شد را هم شکار کردم!

#پارت هشتصد و هفتاد و دو

#لی لی جان

ظاهرن آن مراسم خواستگاری شلوغ و پرصدا هم در همان نقطه ای که من در پایان آن "نه" قاطع ام گذاشتم، پایان گرفت و بدیهن کام کسی هم شیرین نشد!

مهمان ها برخلاف ورود پر شور و خنده‌ی شان، با صورت های درهم از روی مبل ها بلند شدند و منی که در حاشیه ایستاده بودم و رفتن شان را تماشا می کردم، در آخر با تعجب، لبخند و نگاه تیره ای را که همان مرد عرفان نام به سمتم انداخته بود، دریافت کردم و با گیجی به اتاقم برگشتم.

همان دم برق ها را خاموش کردم و برای جلوگیری از سر رسیدن مامان و هرگونه دعوا و بحث دیگری، در را پشت سرم قفل کردم و با همان لباس ها روی تختم خزیدم..

ضعفی مزخرف در معده ام پیچیده بود و من شام نخورده، مثلن به استقبال خواب آمده بودم و اینکه مامان برای خوردن غذا صدایم نکرده بود هم نشان از دلخوری و عصبانیتی می داد که همه از دست رفتار و برخورد امشب من بود!

بازدم سنگینم را بیرون فرستادم و نگاهم را به سقف بالای سرم دوختم.

طبق روال این مدت، خوابم نمی برد و من چند ساعت تمام، با چشمانی باز و مغزی شلوغ و پر صدا به خودم و داراب و این زندگی ناراحت کننده فکر کردم..

آهی کشیدم و با سری که درد گرفته بود، غلتی روی تخت
زدم و در تاریکی اتاق، نگاهم را به میز دوختم.

نور ضعیف آباژور روی دو لیوانی که یکی پر و دیگری خالی
بود، افتاده بود و مرا به یاد ساعاتی پیش و حضور مردی می
انداخت، که هنوز طرح لبخند آخرش، در گوشه ای از ذهنم
چرخ می خورد و مرا به این باور می رساند که او دیوانه ای
بیش نیست!

یک ساعت نگذشته از مراسم، من جواب منفی داده بودم و
او با لبی کش آمده خانه مان را ترک کرده بود!

-:یه تختهش کم بود...

تنم را از روی تخت بالا کشیدم و دست دراز کردم و لیوان
شریت را از روی میز برداشتم.

بی توجه به گرمی آن، چند قلب از آن نوشیدم و گوشتی
نوکیایی را که زیر تشک تختم جاسازی کرده بودم را هم
بیرون کشیدم.

وقتی که روشنش کردم، سه تماس از دست رفته از سوی
داراب، اولین چیزی بود که به چشمم خورد و به نرمی لبخند
محوی را روی لبان خشک شده ام نشانده.

[-:ببخشید..سایلت بود گوشتی]

#پارت هشتصد و هفتاد و سه

#لی لی جان

ساعت دو و نیم شب بود و من نمی دانستم پیامی که برایش
فرستادم را حالا می دید یا نه.

شانه ای بالا انداختم و مابقی شربت گرم شده ام را سر
کشیدم و باز هم به حالت دراز کش درآمدم.

تمام تنم خسته بود و اما به چشمان خواب زده ام، خواب
نمی آمد!

[-:بیا پایین]

با گیجی و چشمانی ریز شده، چندین و چند بار پیامی را که
تنها یک دقیقه پس از پیامی که من فرستاده بودم، ارسال
کرده بود، خواندم..

نمی دانستم از اینکه او هم تا این وقت شب بیدار بود
تعجب کنم، یا از پیام مبهمی که ضربان قلبم را دست کاری
کرده بود!

[-:چی؟!]

با همان حال، پیام را ارسال کردم و تا بخواهم با آن دکمه
های کوچکی که نوشتن را برایم بسیار دشوار می
کردند، سوال دیگری بپرسم، گوشی در دستم لرزید و زنگ
خورد..

دستپاچه از روی تخت بلند شدم و با این حال که موبایل
روی سایلنت بود، با هول و شتابی که به سراغم آمده
بود، بلافاصله دکمه ی اتصال تماس را فشردم.

نفس عمیقی کشیدم و همان طور که سعی می کردم صدای
بچ وارم به گوشش برسد، گفتم: الو.. داراب..

-:پایینم.. کمی بالا تر از در خونتون.. بیا..

چشمان وق زده ام را در تاریکی اتاق، تا پنجره و هوای تاریک
تری که به من یادآوری می کرد که هنوز ساعت دو و نیم
شب است و دیر وقت ترین حالت ممکن، کشاندم و با
بهت لب زدم: اینجایی؟..

#پارت هشتصد و هفتاد و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

-:منتظرتم.

این را گفت و قبل از اینکه بخواهم لب از لب باز
کنم، تماس قطع شد و صدای بوق های ممتد جای صدای
بم و مردانه اش را پر کرد.

با بی قراری و حجمی از حس های مختلف، که به سوی
قلبم حمله ور شده بودند، با سرگردانی چرخشی دور خودم زدم
و باری دیگر به ساعت نگاهی انداختم.

این وقت شب.. او اینجا چه می کرد؟؟؟

با استرس، لب گزیدم و به سمت پنجره اتاق قدم تند کردم.

گوشه پرده را کنار زدم و نگاه دو دو زنم را داخل کوچه ی
سوت و کور و تاریکی که به زور تیر چراغ برق، تا حدودی
قابل رویت بود، چرخاندم.

-: کجایی پس...

پرده را انداختم و درحالی که هیچ حال خودم را نمی فهمیدم، دستی به صورت گر گرفته از هیجانم کشیدم و با قدم هایی بلند به سمت در اتاق راه افتادم.

دلتنگی فرو خورده ام، حالا چنان به هول و ولا افتاده بود که در یک آن، حتی فراموشم شد که باز هم دارم دور از چشم بابا، اعتمادش را به بازی می گیرم و به ملاقات او... داراب.. دوست صمیمی اش می روم.

شده بودم شبیه به آدم تشنه لب و پر آتشی که پس از روز های متوالی و طاقت فرسا، به چشمه ی آبی رسیده و حالا هم بی توجه به تمامی عواقب، تمام چشم و هوشش شده آن منبعی که مراد دل بی قرارش بوده!

دستان عرق کرده ام را با استرس با لباسم خشک کردم و به آرامی کلید را در قفل در چرخاندم.

می دانستم که مامان و بابا الان خواب هستند، اما باز هم اضطرابی پررنگ تمام وجودم را پر کرده بود و حتی اجازه نمی داد که مثل آدم نفس بکشم!

با قدم هایی کوتاه و آرام، از اتاق بیرون آمدم و نگاهم را در تاریکی فضای پذیرایی چرخاندم.

#پارت هشتصد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

مثل همیشه، یکی از چراغ های دیوار کوب ها روشن بود و از این رو مجبور نبودم که از چراغ قوه ی گوشی فکستنی ام استفاده کنم.

-: خوابن... همه خوابن... آرام باش..

دم عمیقی گرفتم و حالا درحالی که دلم دویدن و پرواز کردن به سمت داراب را می خواست، با قدم هایی بلند به سمت جاکلیدی کنار در راه افتادم و دسته کلیدی را که برای خانه بود، برداشتم.

لبخندی پر شور لبم را کش آورد و تا خواستم دستگیره ی در را بکشم، صدای سرفه ی بلند بابا، چنان قلبم را از ترس منفجر کرد که کم مانده بود جیغ خفه ام همه جا را پر کند..

دستم را بند قلب پر ضربانم کردم و چشمانم وق زده و ترسیده ام را به سمت سرویس بهداشتی کشاندم..

چنان قلبم تند و با ترس می کوبید، که تمام تنم گر گرفته بود و عرق سردی بر آن نشسته بود.

تنم را با استرس به دیوار چسباندم و دیدم که بابا با صورتی آشفته و چشمانی خواب آلود و نیمه باز، به سرویس رفت و وقتی که در را بست، باز هم همه جا تاریک شد و نفس حبس مانده ی من، بالاخره از سینه رها شد..

شاید اگر این تاریکی نسبی خانه و چشمان غرق در خواب بابا نبود، تا به الان هزار باره من ترسیده ای را که جلوی در خشکم زده بود را می دید و همه چیز از این هم بدتر می شد!

با نفسی بند آمده، برای لحظه ای پلک برهم فشردم و دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم.

-:وای خدا...قلبم...

صدای باز شدن شیر آب که امد، تکانی به خود مات برده ام
 دادم و با شتاب و دست و پایی که لرزش خفیفی را در آن ها
 حس می کردم، دستگیره در را کشیدم و با شتاب از خانه
 بیرون آمدم.

خوب می دانستم که اگر بابا در سرویس را باز می کرد، حتی با
 وجود آن چشمان غرق خواب، باز هم اولین چیزی که
 مقابل خود می دید من مات برده بودم و اگر دست نمی
 جنباندم...واقعن چه جوابی داشتم که به او بدهم؟؟

@Vip Roman

#پارت هشتصد و هفتاد و شش

#لی لی جان

با آشفتگی، سرم را تکان دادم و در حالی که سعی می کردم تمامی آن افکار و حس های بدی را که به سمت مغزم یورش آورده بودند پس بزنم، بی حواس دمپایی های بابا را پا کردم و با احتیاط از حیاط خانه مان بیرون زدم.

یک نگاه کافی بود برای دیدن ماشینش..

چند متر جلوتر از درخانه پارک کرده بود و چراغ های خاموش ماشینش، همه چیز را عادی تر جلوه می داد.

نفس لرزانم را بیرون فرستادم و با حس و حالی عجیب، پلکی زدم..

حالا که اینجا ایستاده بودم، به خوبی حس می کردم که من دیوانه.. حتی دلم برای ماشینش هم تنگ و کوچک شده بود!

با بغضی که نرم نرمک داشت به چشمانم شبیخون می زد، لب گزیدم و با قدم هایی آرام به ان سمت گام برداشتم.

کنار ماشین که رسیدم، از پس شیشه‌ی آن، نگاه نم زده ام را دوختم به نیم رخ مردی که سر به پشتی صندلی تکیه داده بود و پلک بر روی هم گذاشته بود..

به راستی که من...

چطور توانسته بودم یک ماه تمام را بدون دیدن صورت او بگذرانم؟

چطور توانسته بودم که نمیرم برای ندیدن این چهره ی
خسته و دوست‌داشتنی‌ای که داشت قلب دیوانه و بی‌قرارم
را از جا می‌کند؟

بی طاقت، دستگیره در را کشیدم و درحالی که نگاه دلتنگ و
نم زده ام حتی برای لحظه ای از او جدا نمی‌شد، داخل
ماشین نشستم و با همه ی وجود، عطری را که تمام وجودم
برایش له له می‌زد به ریه کشیدم.

-:داراب..

دم عمیقی گرفت و با مکث، پلک هایش را از هم باز کرد و
به سمتم روگرداند.

#پارت هشتصد و هفتاد و هفت

#لی لی جان

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و نگاه لرزانم گیر کرد به
آبی چشم هایی که این طور سنگین و خیره نگاهم می کردند..

لبخند محوش را که دیدم، بی طاقت و لبریز شده از تمامی
حس هایی که در قلبم چرخ می خوردند، به بغض بزرگم
اجازه ی سر باز کردن دادم و با چشمانی بارانی تنم را به
سمتش کشیدم و خود را در آغوش بزرگ و گرمش جایی
دادم.

پیشانی‌ام را به سینه اش چسباندم و متوجه دستانی که دور
تم پیچک شدند و مرا به سختی در بر گرفتند، شدم و پلک
هایم با آرامش بیشتری روی هم افتادند.

دماغم را بالا کشیدم و درحالی که هیچ جوهر توانایی
جلوگیری از ریزش اشک‌هایم را نداشتم، با همه وجود لب
زدم: دلم برات تنگ شده بود..

تم را کمی بالاتر کشید و با همان سکوتی که از بدو ورودم
در پیش گرفته بود، گردن خم کرد و سرش را در گردن و
موهای آشفته به دور آن فرو برد..

پوست سردم را هرم داغ نفس‌هایش نوازش داد و بوسه‌ای
که بر گردنم نشانده، سرعت اشک‌هایم را بیشتر کرد و قلبم
را دیوانه تر..

اشک هایم می ریخت و من این وسط، هنوز دلتنگ او
بودم!..

حتی با وجود اینکه فاصله تن هایمان صفر بود...
صدای نفس های کشیده اش در گوشم بود...
عطر تنش، از نزدیک ترین فاصله در مشامم بود و گرمای
تنش مرا در برگرفته بود...

دلتنگ بودم و گویی هرچه از آن چشمه ی زلال آب می
نوشیدم، سیراب نمی شدم که نمی شدم..

-:داراب..

بینی اش را به گردنم چسباند و با دم عمیق دیگری که
گرفت، لرز دیگری هم به جان قلب بیچاره من انداخت و
حرفی که می خواستم بزنم را از خاطر برد.

-:نفس داراب..

#پارت هشتصد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

لبخند لرزانم بیشتر کش آمد و من دلم رفت برای صدایی
که پس از روزها.. حالا ان را مستقیم و بدون هیچ واسطه
ای، درست زیر گوشم می شنیدم..

هقی زدم و درمانده از احساساتی که از کنترلم خارج شده
بودند و این چنین چشمانم را طوفانی کرده بودند، با تمام زور

کم، دستانم را محکم تر به دورش پیچیدم و
نالیدم: خیلی... خیلی دلم برات تنگ شده بود.. داراب!..

-:منم..

بوسه‌ی نرمی روی بناگوشم نشاند و به آرامی تنش را عقب
کشید..

به قدری که از فاصله ایجاد شده میانمان، از آغوش گرمش
کنده شدم و نگاه خیسم بند شد به نگاه تبار و عمیق
اش..

پنج دقیقه...

شاید هم بیشتر.

@Vip Roman

دقایقی طولانی را در همان سکوت مطلق، نگاهمان در هم قفل شده بود و گویی هیچکداممان هم تمایلی به قطع آن اتصال قوی نداشتیم.

شاید درست تر اش هم، همین بود!

همین لب های بسته و نگاه های به هم وصل شده ای که پر بودند از حس و حرف های ناگفته!

دست جلو بردم و به نرمی کف دستم را روی صورت و ته ریش هایش گذاشتم.

-: یک ماه که ندیده بودمت!..

شست همان دستم را نوازش وار روی صورتش کشیدم و باز هم به چشمان خیره و عجیبش، زل زدم.

چقدر دلم برای این گویی های درخشان و نافذ لک زده
بود!

چقدر دلم هوای این صورت جاافتاده و مردانه را کرده بود
و خودم هم خبر نداشتم!

بی طاقت گردن جلو کشیدم و ناغافل، بوسه ی پر عشقی بر
گونه اش نشاندم.

#پارت هشتصد و هفتادونه

#لی لی جان

صدای نچ کلافه اش را شنیدم و با احساسات بیشتری، این
بار جایی حوالی چانه اش را بوسه زدم، که دستش را بالا
آورد و بلافاصله روی دهانم گذاشت.

تکان خوردن سیبک گلویش را دیدم و نگاه متعجبم تا
چشمان جدی و آشفته اش بالا کشیده شد.

-می دونی دیوونه بشم.. کار دست خودم و خودت می دم.. یا
نه؟

نگاه جدی اش را میان مردمک های سرگردان و مبهوتم جا
به جا کرد

-پس انقدر با اون لبای لعنتیت روان من و به بازی نگیر.

با قلبی بی قرار، سر به تایید تکان دادم، که برخلاف تصورم
نگاهش کلافه تر شد.

سر جلو کشید و حالا در حالی که فاصله صورت های مان
حتی به یک بند انگشت هم نمی رسید، آرام غرید: آخرش با
این چشمت من و می کشی تو!

با تعجب، بی حواس لب به اعتراض باز کردم که تنها اصواتی
نامفهوم از دهانم خارج شد و لب هایم به پوست گرم
دستش کشیده شدند.

بازدم اش را با حرص بیرون فرستاد و برای لحظه ای پلک
برهم فشرد..

طولی نکشید که دستش را از روی دهانم برداشت و بی
توجه به منی که با تعجب و گیجی نگاهش می کردم، شیشه
ماشین را پایین کشید و نفس عمیق دیگری کشید.

-:داراب..

پاکت سیگار را از داخل کنسول ماشین برداشت و از نخ سیگاری که روشن کرده بود، کام عمیقی گرفت.

-:می دونی چیه؟

تک خنده ی پر تشویشی زد و درحالی که خاکستر سیگار را از پنجره به بیرون می تکاند، به چشمان منتظرم چشم دوخت و ادامه داد: به نقطه ای از زندگی رسیدم که هرکی اسمم و به زبون میاره.. این ذهن مریض من، همش یه صدای دخترونه لعنتی رو یادم می ندازه!

#پارت هشتصد و هشتاد

#لی لی جان

گوشه لبش به نرمی به بالا کشیده شد و من دلم غنچ رفت
برای اوپی که همه جانم شده بود!

-: صدای تو رو..

وقتی که اسمم و این طوری صدا می کنی!..

با لبخندی پر شور، دستی زیر پلک های خیسم کشیدم و
لحظه ای با دیدن تاریکی هوا، سوال پر تکراری که در ذهنم
چرخ می خورد و من با بی حواسی تمام فراموشش کرده
بودم، بر زبان آوردم

-: این موقع شب اینجا چیکار می کنی داراب؟

پروانه خونه تنهاست؟!!

پک عمیقی به سیگار به نیمه رسیده اش زد و چشمان
مخمورش را به سمتم سوق داد.

منتظر به لب ها و دود غلیظی که از میان آن ها بیرون می
فرستاد، چشم دوختم و بعد از مکث طولانی شنیدم که
گفت: امشب مهمون داشتید..

می دانست؟!
اما من که به او چیزی نگفته بودم!

-:زیادم بودن!

با گیجی و دقت، به صورت درهم رفته و آن پوزخند پررنگ
روی لب هایش چشم دوختم، که ابروی بالا انداخت و با

لحنی که تمسخر، تمام آن حرص و خشم فرو خورده اش را
مستتر کرده بود، گفت: به نظرت برای یه مراسم
خواستگاری ساده.. این همه لشگرکشی لازم بود؟

پس می دانست!

می دانست و من حالا دلیل دلخوری کمرنگی را که در آبی
های کدرش لانه کرده بود را می فهمیدم.

-: تو.. از کجا فهمیدی؟

سیگار به فیلتر رسیده اش را از پنجره ماشین، به بیرون پرت
کرد و از پس دود سفید و غلیظی که از میان لب هایش
بیرون می فرستاد، نگاه نا آرامی به روی تنم انداخت و ابرو
های سیاه رنگش سخت تر در هم گره خوردند.

#پارت هشتصد و هشتاد و یک

#لی لی جان

-:لباساتم که هنوز عوض نکردی!

-:داراب!

نگاه سخت و جدی اش را تا چشمان کلافه و سرگردانم بالا کشید

-:خوشتیپ بود.

با درماندگی، لب بر هم فشردم که با خشمی که حالا به خوبی
در صدای گرفته اش نمود پیدا کرده بود، ادامه
داد: خوشتیپ و قد بلند و جوون و... هوه!.. اصلن همه چیز
تمام!...

نه؟ درست می گم؟

زبانم قفل کرده بود انگار!

اولین باری بود که مردمک های آرام او را، این چنین خروشان
و همچون گردابی توفانی می دیدم و در این میان، لبخند
کجاش بیشتر از هرچیز داشت ذهن و روانم را بهم
می ریخت.

بماند که با این معده ی خالی و حسضعفی که باز هم در
تنم پیچیده بود، حتی مغزم هم به درستی کار نمی کرد و انگار
که باز هم قند خونم افت کرده بود!

سکوت میان مان که طولانی شد، لبخند کج اش کم رنگ شد
و نگاه درمانده‌ی من ماند به او پی که به سمتم، تن جلو می
کشید..

دستش را بند پشتی صندلی ام کرد و صورت سخت شده
اش را تا یک نفسی صورت من جلو آورد.

من با دلتنگی و حس هایی که هنوز آرام نگرفته بودند، او را
تماشا می کردم و او با حس های ناخوانایی که مرا گیج می
کردند.

-: چرا این جور ی نگام می کنی؟ ..

مردمک های دو دوزنش را روی چشمان منتظر و سرگشته
ام متمرکز کرد و با مکث پرسید: جواب مثبت دادی؟

بی حواس شده از این فاصله نزدیک و فضای عجیب و پر
 رخوت جریان گرفته میانمان، لبخندم را فرو خوردم و به
 آبی چشمانش نگاه دوختم..

به مردمک های ناآرام و بی قراری که برای لحظه ای ساکن
 نمی ماندند و حالا من به خوبی آن ترس و نگرانی رقصان در
 آن ها را می فهمیدم!

#پارت هشتصد و هشتاد و دو

#لی لی جان

باید می مردم برای این حالت نگاه کردنش!
باید جان می دادم برای این عشق قوی و اشتباهی که باز
داشت مرا شرمنده ی روی پدرم می کرد!

-لی لی!

چطور می توانستم شیطنت نکنم، وقتی که این چنین نگران و
عصبی، منتظر به لب هایم چشم دوخته بود و آرام و قرار
نداشت؟

-:جواب مثبت دادم..

با اشتیاق به چهره اش خیره شدم، تا به خوبی عکس
العملش را شکار کنم و دلم بیشتر و بیشتر برایش مالش
برود.

-چی؟!

فکش سفت شد و در یک لحظه، رنگ نگاه تغییر کرده اش
لبریز شد از بهت و خشمی که چشمانش را ریز کرده بود..

لب گزیدم و برای جلوگیری از خنده بلندی که هر آن
احتمال رها شدنش وجود داشت، دستانم را مشت کردم.

نفس پر حرص و خشمش در صورتم رها شد و دیدم که
برای لحظه ای پلک برهم فشرد و دستی به پوست گردن
داغ کرده اش کشید.

دوست داشتم که به اندازه ی یک ماهی که از هم دور
بودیم، یک ماه کامل او را در آغوش بگیرم و یک ماه
تمام، خواب و خوراکم بشود همین عطرتنی که شاید
همچون مخدری قوی، برای من و هوش و حواس پریده
ام، عمل می کرد!

طاقت نیاوردم و به نرمی اسمش را صدا زدم و دستم را بند
صورتش کردم..

با مکث پلک هایش را از هم باز کرد و من دلم لرزید برای
آن چشم های قرمزی که با شکست و غمی درهم آمیخته
شده، آن طور خیره و پرحرف تماشا می کردند.

#پارت هشتصد و هشتاد و سه

#لی لی جان

-: اینجا چیکار کنی؟

دستم را به آرامی از روی صورتش پس کشید و من با
لبخندی که حالا به لب های بی رنگم انحنای داده
بود، گفتم: من؟

یا تویی که سه نصفه شب پاشدی اومدی در خونهی ما،
آقا؟

بی توجه، باز هم تنش را عقب کشید و دست به سمت
پاکت سیگارش برد.

-: پیاده شو.

با تعجب تک خنده ای زدم و دست جلو کشیدم و دستی را
که حالا نخ سیگاری لای انگشتانش به چشم می خورد را در
دست گرفتم.

-:بسه.سیگار نکش!

با آشفتگی، بازدم سنگینش را بیرون فوت کرد و من برای
عوض شدن جو میانمان به شوخی ادامه دادم: درضمن، من
از مردای سیگاری خوشم نمیاد... می دونستی، یا نه؟

با خشونت دستش را از دستم بیرون کشید و با لحنی تند و
خش برداشته گفت: پیاده شو لی لی!

بهت زده لب زدم: داراب!؟..

آرنجش را بند لبه ی پنجره کرد و مشت گره خورده اش را
مقابل دهانش گرفت.

نادم از شوخی بیجایی که کرده بودم، به نیم رخ و مردمک
 های آبی رنگی که حالا به کوچه تاریک مان خیره مانده
 بودند، چشم دوختم و گفتم: بخدا شوخی کردم..

سکوت کرد و من با لب هایی برچیده، لب زدم:
 از من رو برنگردون.
 گفتم که شوخی کردم...

#پارت هشتصد و هشتاد و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

-:می دونی چند ساعته من این پایین نشستم؟

خیره به چشمان پر حرفش، با ناراحتی سری به مخالفت تکان دادم.

-:هفت ساعت تمام.

نگاه مبهوتم را که دید، لبخندی کمرنگ و بی حس، کنج لبش را بالا کشید و با لحنی آرام و استفهامی گفت: به خاطر کی به نظرت؟

قلب ناآرامم، تاب دیگری خورد و "من" بی صدایی از میان لب هایم بیرون جهید.

-:آره.

به خاطر تو!

به خاطر تولی لی..

لبخندش بیشتر کش آمد و با آسفتگی و ناآرامی بی انتهای که
مردمک هایش را در بر گرفته بود، ادامه داد: می بینی زندگی
من و؟؟؟

شدم یه مرد بی عقلی که حتی خودمم دیگه نمی شناسمش!
شدم یکی که انگار نصف جونش و کندن، ریختن تو یه قوطی
و دادن دست یه دختر بچه ی دیوونه ی بی عقل تر که هی...

نگاه دلخور و بی تابش را بند نگاهم کرد

-... که هی این جونم و آتیش می کشه!

با ناراحتی پلکی زدم..

نتوانستم این حالش را تحمل کنم.

تاب نیاوردم و با بغضی کہ بیخ گلویم چسبیده بود، تن جلو کشیدم و بوسه ی محکمی بر گونه اش نشاندم و دستانم را بہ دور گردنش حلقہ کردم.

-:من کی آتیش زدم بہ جونت آخہ؟

در همان حال، سرم را عقب کشیدم و خیرہ در چشمان خوش رنگ و پر جاذبہ اش، لب زد: من کہ از خودمم بیشتر دوست دارم نامرد... چطور می تونم جونت و بہ بازی بگیرم آخہ؟ها؟

@Vip Roman

#پارت ہشتصد و ہشتاد و پنج

با حس دوست داشتنی که در تمام رگ های تنم می
جوشید، موهای درهم ریخته ی پشت سرش را نوازش
کردم.

-: انقدر به تو فکر می کنم که دیگه خودمم از یادم رفته..

طولی نکشید که دستانش به دور کمرم چفت شدند و
دلخوری هویدا در نگاهش، کمرنگ و کمرنگ تر شد..

-: بدزدمت؟

با خنده، چشم گرد کردم و گفتم: مینی واقعن که!!
الان جواب جمله ی احساسی من این بود واقعن؟؟

بالاخره لب های او هم طرح لبخندی واقعی را به خود
گرفتند و دل من رفت برای جذابیت چهره ای که شاید از
عشق زیاد، برای من این گونه به نظر می رسید!

در حقیقت، او برای من مجنون شده، جذاب ترین مرد دنیا
بود و زیباترین لبخند دنیا را داشت گویی!

در چشم من او بی نقص ترین بود!

به طوری که دیگر حتی دلم نمی خواست که او را با هیچ
مرد دیگری مقایسه کنم و آغوش گرمش را با هیچکسی
عوض کنم!

-:دیوونه..

سر جلو کشید و حالا درحالی که گونه اش با گونه ام مماس
شده بود و نفس های گرمش پوستم را نوازش می داد پچ
زد: بدزدمت... بعد با خودم بیرمت یه جای دنج و خلوت...
یه جایی که جز خودمون دو تا هیچکس دیگه ای نباشه...

#پارت هشتصد و هشتاد و شش

#لی لی جان

بوسه نرمش را جایی حوالی لبم نشاند و درحالی که ضربان
قلب مرا تا روی هزار برده بود، با همان صدای بم و گرمی که
گوش هایم را نوازش می داد، ادامه داد: بعد من دست و
صورتتم و بشورم... قاشق چنگالم و بردارم... بشینم پای

میز... این شیرینی خوشمزه و یه لقمه ی چپش کنم، تا بلکم
این دل صاب مرده ام یکم آروم بگیره!

با لب های که یقین داشتم گل انداخته اند، سر به شانه اش
چسباندم و حالا درحالی که هیچ جوهره به آن مردمک های
بازیگوش و شیطان شده، دیدی نداشتم، لب زدم: حالا
ندزدیدی هم ندزدیدی...

صدای خنده ی آرامش، گوش هایم را پر کرد و لبخند پر
آرامشی لب های مرا از دو طرف کش آورد.

-: لاغر شدی.

مرا از آغوشش بیرون کشید و نگاه دقیق تری به هیکم
انداخت، که معذب شده و با خنده ضربه ی آرامی بر شانه
اش نشاندم و گفتم: این جوری نگام نکن!

-: گوشتت آب شده!

به نرمی لپم را کشید و ادامه داد: حتی اینم مثل قبل تپل نیست..

خندیدم و به آرامی دستش را از روی صورتم پس کشیدم.

-: خوبه که.

تازه دارم به تناسب اندام می رسم.

با شیطنت ابروی بالا انداخت و درحالی که عامدانه نگاه خبیث و خیره اش را روی تنم می چرخاند، گفت: ولی من تپلت و دوس دارم..

با خجالت، چشم غره ای به او رفتم و معذب شده از نگاه
سنگین و مستقیمش، کمی در جا، جا به جا شدم و گفتم: دیر
گفتی...دیگه نمی شه کاریش کرد.

-: چرا نشه؟

#پارت هشتصد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

انگشت سبابه اش را به نرمی و نوازش وار روی گونه ام
کشید و همان طور که باز هم فاصله را به صفر می رساند، با
همان نگاه پر شیطنتی که قصد جان قلبم را کرده بود، لب

زد: یه گوشه مینشونمت، از صبح تا شب انقدر غذا به
خوردت می دم که بشی مثل یه گوسفند چرب و چیلی
خوش گوشت!

-: نقشه رو لو دادی که.. آقا گرگه!

گوسفند و چاق و چله کنی بعد سر ببری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: حالا سر که.. نه...

می دونی که!، من روحیه لطیفی دارم، دلم نمیاد از این کارای
خشونت آمیز انجام بدم!

چشمکی زد و پچ پچ وار گفت:

کارای دیگه م همیشه کرد.

-: من برم..

صدای خنده اش، باری دیگر گوش هایم را پر کرد و من با
 خجالت بی موقعی که وجودم را پر کرده بود، نگاه چپکی
 دیگری نثارش کردم.

دلم می خواست زمان را در همین لحظه نگه دارم و تا ابد و
 چندی، او برایم این چنین شیرین و مردانه بخندد و من غرق
 در حس های خوشایندم، قربان صدقه اش بروم و از نو
 عاشق شوم!

کاش همه چیز مثل رویاهای زیبایم پیش می رفت..

همان قدر باب میل و همان قدر عالی و بی غم و غصه..

کاش شیرینی این لحظه ها، در تمامی سال های عمرم جاری
 می شد و من دیگر با ترس و پنهان کاری به دیدار مردی که
 تمام قلبم را احاطه کرده بود، نمی آمدم.

+++++++

VIP exchange group

ROMAN

#پارت ہشتصد و ہشتاد و ہشت

#لی لی جان

@Vip Roman

+++++++

یک دعوی دیگر!

یک درگیری دیگر و یک بحث لفظی دیگر... که در نهایت
به جدلی فیزیکی تبدیل شده بود!

میان دو مرد پر عصبان و پریشان حالی، که یکی تمام حرص
و خشمش را با مشت هایش خالی کرده بود و دیگری با رگ
بیرون زده ی شقیقه اش، سعی می کرد ضربات او را مهار
کند...

ضعیف نبود!

در حقیقت، روز های زیادی را با کیسه بوکسش تمرین کرده
بود و در آن لحظه، حتی یک مشتش هم کفایت می کرد
برای زمین زدن فردین!

نمی توانست کاری کند اما..
دست و بالش بسته بود.

وجدانش شرمنده تر از هر گاه، سر به گریبان برده بود و
هنوز هم احترام بسیار زیادی برای او قائل می شد.

وسط خیابان بودند و چقدر خوب که مردم برای مهار
کردن فردین، در درگیری آن ها دخالت کرده بودند و
میان شان فاصله انداخته بودند.

هرچند که فقط جلوی زد و خورد گرفته شده بود و این
وسط، فردین با صدای بالا رفته و گویی که از بابت فریاد
هایش خوش برداشته بود، هنوز هم داد می کشید و هر آنچه
بر سر دلش سنگینی می کرد را در صورت آشفته او می
کوبید...

زیر نور آن آفتاب ظهرگاهی، قطره های درشت عرق، روی پوست قرمز شده ی فردین برق می خورد و قفسه ی سینه هر دوی شان با شتاب، بالا و پایین می رفت..

داراب، تنها دلش یک صحبت آرام و مردانه با او را خواسته بود و حالا اما، باریکه ی خونی که از بینی و گوشه ی لبش راه پیدا کرده بود، چیز دیگری می گفت انگار.

در واقع تصور نمی کرد که چنین برخورد تهاجمی و شدیدی را از او ببیند!

فردین دیگر شبیه به آن مردی که می شناخت نبود!

سلام نداده، پرخاش کرده بود و حرف نزده، داغ دلش را خالی کرده بود.

#پارت هشتصد و هشتادونه

#لی لی جان

تمام صمیمیت و برادری میان شان، یک شبِ هیچ شده بود
و فریاد هایی که فردین بر سرش کشیده بود، زیادی بعید بود
از آن لبخند های گرم و بحث های دوستانه و آرام
گذشته شان.

پلک بست و سر پر دردش را به پشتی مبل تکیه زد...

دلش رفتن و جا گذاشتن را می خواست!

EXCHANGE GROUP. 2859

دلش، دل کندن و دور شدن را می خواست و این
وسط، زنجیری قطور پاهایش را به زمین میخ کرده بود..

غرورش چاک خورده بود و حرف های صریح و قاطع
فردین، همه و همه دستاویزی شده بودند تا هر چه زودتر
خود را دور کند از آن دخترک چموش و هیاهویی که به
دنبال خود می کشید و اما!،.. مگر می توانست؟

گیج بود و سرگردان..

عصبی بود و خشمی به بزرگی یک عالم در وجودش می
جوشید.

@Vip Roman

کلافگی از چهره ی بی حوصله اش چکه می کرد و در خانه ی
مسکوت و بی رنگ و بویش..چشم می چرخاند به دنبال
چیزی که نبود!

از وقتی که خود را شناخته بود،یک خلاء و یکنواختی عمیق
را در ته وجودش حس می کرد و حتی به وقت ازدواج و
تشکیل خانواده هم تمام آن بار تنهایی ای را که انگار هیچ
درمانی نداشت،به روی دوش هایش کشیده بود!

بعد دختری آمده بود..

دختری خوش آمدنی و بازیگوش...که تمام معادلاتش را بهم
ریخته بود و تا قلب بی صاحبش شبیخون زده بود!

نورا!

یک نور روشن و کوچک، که در قلب از همه جا فارغ و بی
خبرش خود را چپانده بود و حالی خوشایند را در رگ و پی
اش، گسترانده بود...

#پارت هشتصدونود

#لی لی جان

بعد از سی و اندی سال!

تازه معنی زندگی را فهمیده بود!

همان لحظه ای که او را در آغوش گرفته بود...

همان لحظه ای که شوری به شیرینی قند، به جانش رسوخ کرده بود و آرامش را در همان آغوش کوچک و نرم یافته بود... زندگی در همان نقطه برایش رنگ گرفته بود و خلاء وجودش را تمام آن نور درخشان در بر گرفته بود..

چطور می توانست دست بکشد؟

چطور می توانست بی خیال کسی بشود، که تازه با او تنهایی هایش را روی زمین به جایی گذاشته بود و تمام آن سنگینی از روی شانه هایش خالی شده بود؟

دستی به صورت گر گرفته اش کشید..

حالش خوب نبود.

نه حال روحی خوبی داشت... و نه درد صورتی که ضرب دست رفیقش را برای بار دوم چشیده بود، آرام می گرفت.

مریضی ای که گریبانش را گرفته بود هم، قوز بالا قوز شده بود و از زور کوفتگی.. جان نداشت که از جا بلند شود.

خانه بهم ریخته بود و جز خود خسته اش، هیچکس دیگری در خانه نبود.

نمی خواست پروانه این حال و روزش را ببیند و فعلن از این موضوع با خبر شود.

او را به خانه‌ی خاله شیرینش برده بود و باید هرچه زودتر هم به سراغش می رفت. @Vip Roman چرا که دیگر تعطیلات به پایان رسیده بود و دخترکش باید خود را برای رفتن به مدرسه آماده می کرد.

بینی بالا کشید و درحالی که قلبی از چایی و عسلی که درست کرده بود می نوشید، گوشه به دست گرفت و روی همان شماره‌ی جدیدی که لی لی داده بود کلیک کرد و صدا را روی حالت بلندگو گذاشت..

#پارت هشتصد و نود و یک

#لی لی جان

همین چند روز پیش با فردین درگیر شده بود.

چند روز پیش از سوی او تهدید شده بود و مورد توهین قرار گرفته بود و حالا...

حالا جلوی خود لعنتی اش را نمی توانست بگیرد!

دلش بی قراری شنیدن صدای دخترانه و آشنا را می کرد و
بوق های کش آمده بیشتر کلافه اش می کردند.

طولی نکشید که تماس قطع شد و تماس پایان یافته، به
چهره‌ی درهم رفته اش دهن کجی کرد.

پوفی کشید و گوشی را کنارش روی مبل پرت کرد.

قلب آخر چایی اش را نوشید و همان جا روی مبل راحتی که
نشسته بود، دراز کشید و پلک های داغ و سنگینش را روی
هم گذاشت.

تب داشت و استامینوفنی که چند روز پیش، سر خود از داروخانه خریده بود، دیگر جواب حال خرابش نبود انگار.

اما مگر حوصله ی دکتر رفتن را داشت؟

ساعدهش را روی چشمان بسته اش گذاشت و لبخند بی حسی، لب های خشکش را کش آورد.

نه مادری بود و نه همسری!

چون تکه ای گوشت روی مبل خانه ی نیمه تاریکش افتاده بود و جز صدای تیک تاک عقربه های ساعت و خس خس ضعیف سینه اش، صدایی به گوش نمی رسید و سایه عظیم تنهایی به خوبی حس می شد!

دلش پر توقع نبود که حالا و در همین لحظه، حضور پررنگ لی لی را در کنار خودش می خواست..

تب کرده بود و پرستار وصله جانش را کنار خود نداشت..

#پارت هشتصدونودودو

#لی لی جان

با بی حالی سرفه ای کرد، که همزمان صدای زنگ خانه به
صدا در آمد.

نچ بلندی کشید و با تعلق از جا بلند شد و به سمت آیفون
راه افتاد.

دستی به چشمان خسته و قرمز کشید و با دیدن تصویر میثم در قاب آیفون، فحشی زیر لب نثارش کرد و دکمه‌ی در را زد.

به جای قبلی اش برگشت و پتویی را که همان حوالی افتاده بود، روی تن داغ کرده و تبارش کشید.

-:صابخونه؟

-:بیا..

طولی نکشید که سر و کله‌ی میثم و صورت خنداناش، در وسط پذیرایی پیدا شد.
-:به به به...چه گندی کشیدی به خودت و خونت داداش!

این چه سر و وضع خوشگلیه؟

-: وراجی نکن میثم..می بینی که!
حوصله خودمم ندارم.

-: معلومه..

کت چرم مشکی رنگش را از تن در آورد و روی مبلی در
همان نزدیکی نشست.

-: مریض شدی؟

-: هوم..

-: دکتر رفتی؟

-: نه.

-: مشکل داری مرد حسابی؟؟

چشات وا نمی شه.. مریض!

لب برهم فشرد و بی حوصله، غرید: خفه شو میثم.. خب؟

انقدر حرف نزن با من.

#پارت هشتصد و نود و سه

#لی لی جان

@Vip Roman

میثم بی توجه به نگاه جدی و چهره‌ی درهم رفته‌ی او، با صدای بلندی به حال و روز رفیق بدعناقش خندید و بعد درحالی که با شیطنت ابرو بالا می‌انداخت گفت: خاکتیم که!.. حاجی جون!.

چیہ؟.. عروسکت و از دستت گرفتن اعصابت شخماتیک شده دادا؟.. آره؟؟
برم پیش بگیرم؟

-: لال نمی‌شی.. نه؟

با بی‌خیالی، پاهای دراز کرده اش را به میز شلوغ مقابلش تکیه داد و خطاب به اوپی که با غضب نگاهش می‌کرد گفت: نع!

مکت کرد و بازدم سنگینش را بیرون فرستاد.

در این موقعیت، تنها میثم پرچانه و دیوانه را کم داشت!

بی حرف از جا بلند شد و به سمت مردی که با بی خیالی و سرخوشی، روی مبل لم داده بود و بر و بر تماشایش می کرد رفت.

وقتی که او را از بازویش گرفت تا که از روی مبل بلندش کند، باری دیگر صدای خنده ی میثم در خانه پیچید و نگاه تاسف بار خود را تشدید کرد.

بی حوصله بازویش را کشید و غرید: پاشو برو خونت میثم!... پاشو!

- نه نه.. نه.. گوه خوردم داراب.. گوه خوردم و ایسا یه لحظه...

به سختی صدای خنده اش را مهار کرد و درحالی که سعی می کرد بازویش را از دست داراب رها کند، با همان قیافه ی مثلن مظلوم شده ای که در تضاد با دریای خنده و شیطنت درون چشمانش بود، گفت: آقا ببخشید!

به خدا دیگه تلاش خودم و می کنم که ببندم.. می بندم
اصلن، همین الان می بندم!

روی دهانش کوبید و ادامه داد: آآ.. آه.. خوبه؟

با تاسف سری تکان داد و درحالی که به خوبی می دانست که لب و دهان میثم حتی دقیقه ای هم در حالت ساکن آرام نمی گیرند، بازویش را رها کرد و روی مبل برگشت.

-: تب داری داراب.. دستت داغ بود..

خطر داره!

درحالی که دراز می کشید، گفت: چیزی نیست خوب میثم.

#پارت هشتصد و نود و چهار

#لی لی جان

-: ببینم!

جوابش را نداد، که میثم با جدیت و حالتی مچگیرانه
گفت: نکن می خوامی خودکشی کنی!

-: محض رضای خدا میثم!

جان جدت انقدر چرت و پرت نگو!

-:نچنچنچ...واس خاطر یه دختر نوزده_بیست ساله آخه
مرد حسابی!

-:این سری از جا بلند بشم با لگد پرتت کردم بیرونا!

-:اون همه خاله و باجی دورت موس می زد
لاکردار...برداشتی یه چش سفید زبل و نشونه گرفتی که
باعث بشه اینطور تو رو داش میثمت وایسی؟

خندهی بی جانی به شوخی های بی منظور میثم کرد و
گفت:من که تو رو می شناسمت عوضی!..کارت و بگو.
انقدر زر اضافی نزن.

-: کار ندارم که بابا... عِ عِ!.. مگه حتمن باید کاری داشته باشم
که پیام اینجا؟

مسیرم خورد.. دیگه گفتم پیام یه سری هم به داداش گلم
بزنم و برم..

نگاه منظور داری نثارش کرد
-: آره!.. ارواح خیکت!.. دو بار!

-: هی...!

ما اسممون بد در رفته حاجی!
وگرنه که طلا پاک تر از من پیدا نمی کنی.

-: شونه‌ی چپت شقه شد!

بذار حداقل اون فرشته‌ی شون راستت هم در حد یه الف
و ب چیزی بلد باشه واسه نوشتن!

داداش!.. درست!.. آقای صحیح!

صدای بلند خنده‌ی میثم، باری دیگر بلند شد و در همان حال گفت: من دست چپ و راستم و هنوز از هم تشخیص نمی‌دم.. اشتباه تاپی پیش میاد بالاخره .

#پارت هشتصدونودوپنج

#لی لی جان

-می دونی چیه؟

تنها نگرانی من واسه اون بچه‌ی بخت برگشته ای‌یه که می‌خواد باباش تو باشی میثم!

اون بچه رو به سگ بدی بهتر از تو تربیتش می‌کنه!

-:داری می گی از سگ کمترم؟

لبخند بی جانش را رها کرد و با جدیتی که شوخی پشت
کلامش را مستتر کرده بود، گفت:همین که تنها از دنیا بری
کافیه!همین!...از ادامه نسل تو آدم در نیادا!
پس خودت و بازنشسته کن که هر جا جلوی ضرر و بگیری
سود کردی به هر حال.
حالا کارت و بگو.

-:این حجم از توهین؟؟؟
خیلی ناراحتم کردی داراب!..

با چشم غره ای که عامدانه پرعشوه ادا کرده بود، از داراب
و لب های کش آمده اش رو گرفت و گفت:اصلن این قلبم
ترک خورد!

لی لی جان

شکست!..

له شد!..

خورد شد!..

خاکشیر شد!..

ترکید!..

لبخند معنا دارش را حفظ کرد و باز هم طوطی وار
گفت: خب؛ کارت و بگو.

-: از سگ کمترم دیگه..ها؟

-: فیلمش و بین تو رو خدا!.. فیلمش و بین!

دستی به چشمان سنگین و متورم اش کشید و با جدیت
ادامه داد: جناب برادر!... دوست بزرگوار بیشتر از سگ!

من می گم من الان مریضم.. مریض.

حتی حال و حوصله ی خودمم ندارم!

بعد تو اومدی با عشوه خری طلب بوسه بر قلب
شکسته ت و می کنی از من؟ آره؟

پتورا تا روی سرش بالا کشید و در حالی که از بینی کیپ
شده و حلقوم گرفته و پر خارشش کلافه تر شده
بود، گفت: سر راهت این لوستر بالای سر منم خاموش کن.
خیر پیش.

#پارت هشتصد و نود و شش

#لی لی جان

-:خیلی خب حالا..

گویی صاف کرد و با مکث گفت:حالا که زیادی داری اصرار می کنی..

چه کنم دیگه!

منم بزرگواری می کنم و به یه شرط ناقابلی می بخشمت.

سرش را از زیر فضای خفه ی پتو بیرون کشید و بعد از چند سرفه ی شدیدی که باعث سوزش گلویش شد، رو به میثمی که حالا با نگرانی نگاهش می کرد، گفت:این همه مقدمه چینی کردی، ریدی به اعصاب نداشته من که آخرشم کاری و که براش تا اینجا اومدی و بگی!

پشت تلفنم می تونستم جوابت و بدم!خب؟

لازم نبود حتمن حضوری بیای مغز من و سوراخ کنی!

-:چاکرتم هستم داداش..ببخشید دیگه...سرت و درد آوردم.

-:من نمی فهمم واقعن!

تو انقدر حرف می زنی خودت خسته نمی شی؟

-:ای بابا من که چیزی نگفتم..

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی مرموز ادامه داد:البته
خب!!

مشخصه دیگه!

من چون اون قناری پر کشیده از قفسی که می خوایی
نیستم، تو این جوری حوصلهت سررفته..رم کردی داری
پاچه می گیری!

هوم؟

درست می گم؟

الان اگه قناری اینجا بود برات آواز می خوند...
عرض اندامی می کرد... عرض سلام و خدمت گذاری ای
می کرد...

فلانی.. بهمانی.. روش های نوین درمانی ای...
آواز های شفابخشی...

با خنده و حالی نابسامان، دست به سر پر دردش گرفت و
گفت: می بندی یا روش های درمانی نوین و رو خودت پیاده
کنم؟

#پارت هشتصد و نود و هفت

#لی لی جان

-: حاجی تب بدنت بالاست... ولی دیگه من و که نباید جای
اون قناری چش سفید به...

میان حرفش پرید و با غیظ گفت: ببند دهنت و میثم!

-: اقا!... بخدا دیگه من چیز اضافه ای نمی گم. خوبه؟

قسم خوردم.

فقط یه چیزی،.. تو قبل از اینکه من حرفم و بزnm به من
قول بده که هرچی خواستم نه نگی، باشه؟

جون میثم..

-: دیگه چی؟

یکم پررو نیستی به نظرت؟

-:جون من..

-:بگو!

با چشمانی برق افتاده گفت:نوکرتم به مولا.

با هیجان تنش را به سمت او مایل کرد و گفت:فردا خونت
ولاز..

-:نه!!

قاطع گفت و میثمی که حرف در دهانش ماسیده بود،وا
رفته لب زد:چرا آخه..

ابرو درهم کشید و با جدیت گفت:چون اینجا مکان نیست
میثم،اکی؟

جای فسق و فجور تو توی این خونه نیست!

-:اذیت نکن ناموسن!

از او و چشمان پر یاس اش، رو گرفت و گفت:همین که گفتم.

میثم که خوب این لحن قاطع و حالت یک کلام سخن او را می شناخت، با کلافگی دستی به ریش هایش کشید و در نهایت گفت:ارغوان داره از سوئد برمی گرده..

چشمان سوالی اش که به سمت میثم برگشت، ادامه داد:خواستم یه جشن کوچیک برای خوش آمد گویی برایش بگیرم...اما خب، می دونی که...تو لونه موش خودم که نمی تونم دعوتش کنم.

#پارت هشتصد و نود و هشت

#لی لی جان

-:ارغوان؟

با تعجبی کمرنگ پرسید و با تردید ادامه داد: دوست دخترم
کجاست پس؟

بازرگ هولت زد بالا؟

میثم با کلافگی پوفی کشید و گفت: ای بابا چرا گندهش می
کنی داراب؟

خوبه قبلن همه مون باهم برو بیای داشتیم...رفیق فابریک
هم بودیم مثلن!

-:من با ارغوان کاری ندارم.می شناسمش یعنی!
از کرمای تو دارم حرف میزنم.

-:به جون تو نظر ندارم بهش.
قبلن برا من چسی میومد!...دیگه چه برسه به حالایی که
چند سالم رفته اون ور و مدش بالا رفته خانوم.

-:خب؟

-:خب نداره دیگه!
یه مهمونی کوچیک میگیریم..که به یاد و رسم قدیم دور
هم یه حال و هوایی عوض کنیم.

برای لحظه ای سکوت شد و میثم که نرمش چشمان او را دید، با اصرار بیشتری ادامه داد: چون من اذیت نکن دیگه.

فقط همین یه باره. باشه؟

روم و زمین ننداز خدایی.

-: مشکل این که انقدر روت و گرفتم که الان انقدرِ پررو شدی!

-: تاج سری داداش.. یه این بارم بگیر، من قول می دم دیگه تکرار نشه.

#پارت هشتصد و نود و نوه

#لی لی جان

بازدم سنگینش را بیرون فرستاد و درحالی که باز هم سرفه
 هایش شروع شده بود..دستی به پوست گوی داغ کرده اش
 کشید و با جدیت و صدایی که به مراتب گرفته و بم تر به
 گوش می رسید گفت: پارتی نمی گیری!
 در حد چهار پنج نفرم حق دعوت نداری! از الان دارم بهت
 می گم میثم.
 بخوایی اینجارو با مکان و این چیزا اشتباه بگیری من می دونم
 با تو!

-:نوکرتم به علی!!

@Vip Roman

لبخند فراخ اش را رها کرد و با چشمانی که در آن ستاره به
رقص درآمده بود، گفت: چشم. رو تخم چشمام! اصلن
هرچی تو بگی. خوبه؟

-: خرجش پا خودته.

حاتم طای نیستم!

-: قربونت داداش. همین که خونه رو دادی از سرمم زیادیه.
فقط یه چیزی.. در حد صد-صد و بیستا که مشکلی
نیست؟

-: چی؟

-: مهمون دیگه.

نگاه پرغضبیه به او انداخت و گفتم: عروسیته؟

چه خبره؟

گفتم در حد چهار پنج نفر فقط!

-: کم میشیم آخه.. نمی چسبه.

-: از الان اگه بخوای ساز مخالف بزنی که من مرخصت کنم!

-: باشه بابا باشه... مرتیکه گوشت تلخ.

از جا بلند شد و درحالی که کتتش را تن می کرد، نگاه گذرایی به وضعیت نابسامان داراب انداخت و گفت: من که دارم می رم.. ولی تو حواست به خودت باشه نیفتی این گوشه سقط بشی من و بی مکان بذاری.

پاشو برو دکتر حداقل یه آمپول بزنی تبت بیاد پایین.

#پارت نهصد

#لی لی جان

-: لازم نکرده.

به سلامت.

سری به تاسف برای داراب تکان داد و درحالی که به سمت

در می رفت گفت: تو که دلت واسه خودت نمی سوزه دیگه

من چی بگم بهت؟

من رفتم..خدافظ.

فقط فردا ظهر میام که یه دستی به سر و روی خونه

بکشم..که تا شبش همه چی اکی باشه.

-:نه.خدافظ.

میثم که رفت، باز هم خانه غرق سکوتی پررنگ شد و پلک های سنگین و داغ او روی هم افتادند.

خسته بود و آن کوفتگی ملموسی که در عضلات تنش جا خوش کرده بود، اجازه ی استراحتی راحت را نمی داد و معده ی خالی اش هم که این وسط، مدام آلارم گشنگی می زد.

اما نه جان از جا بلند شدن را داشت و نه توان دست و پا کردن غذا و پای اجاق گاز ایستادن را.

پتوی را روی تن پر حرارتش بالا تر کشید و درحالی که سعی می کرد نسبت به سرمای پیچیده در بدنش بی تفاوت

باشد، به این فکر کرد که با این حال و احوال چطور می تواند میزبان مهمانان فرداشب باشد اصلن؟...

یک مهمانی گرم و دوستانه..

دوستان قدیمی ای که بعد از چند سال، و به واسطه بازگشت ارغوان از خارج، به دور هم جمع شده بودند و با لبخندهایی خالصانه و حقیقی، به خاطرات و صحبت های یکدیگر گوش می کردند.

میثم به خوبی تدارک همه چیز را دیده بود و حتی با سخاوتمندی تمام، برای آن ها از رستوران شام هم سفارش داده بود.

اهنگ ملایم و باب سلیقه‌ی ارغوان را در سیستم پلی کرده بود و به طور کل، همه چیز به شکل خوب و مطلوبی پیش می‌رفت و این بین، در میان جمع دوستانه و شلوغ آن‌ها، تنها عضو مسکوت، دارابی بود که با لبخند و حالی نه چندان مساعد، گوشه‌ای با فاصله‌ی بیشتر از بقیه، نشست و سرفه‌های گاه و بی‌گاه اش امانش را بریده بود.

#پارت نهصدویک

#لی لی جان

در واقع حتی از دیروز هم حال بدتری داشت!

با تنی به عرق نشسته و بینی کیپ شده ای که بر گرفتگی صدایش دامن می زد، تنها از روی احترام و ادب در جمع دوستان قدیمی اش حاضر شده بود و سعی می کرد که با گوش دادن به حرف های آن ها، حواس خود را از حال و احوالش پرت کند.

حالا هرچند که این مسئله به خودی خود ناشدنی بود!

آن هم درست وقتی که حس سرمای عجیبی را نرم نرمک در وجودش حس می کرد و خب؛ همین مسئله درست در تضاد با تن تب کرده و داغش بود!

-: بیا عزیزم، دمنوش برات درست کردم.

نگاه قدردانش را حواله‌ی ناهیدی که یک لیوان داغ و پراز
مایعی سبز رنگ مقابلش گرفته بود، کرد و درحالی که آن را
از دستش می گرفت، گفت: دستت درد نکنه.
زحمت کشیدی عزیزم.

-:نوش جونت.

بعد هم روی مبل کناری داراب جاگیر شد و خطاب به
میثمی که یک لحظه هم دست از حرف زدن نمی
کشید، گفت: کف کردی میثم!
دو دقیقه سکوت کن بذار یکم خون به اون مغز صغیر
بینوات برسه.
تلیت کردی مخمون و.

-:ینی بشکنه این دست که نمک نداره!

من و باش که دارم با خاطره هام محفل و گرم می کنم برای شماها، بعد آخر سرم این طوری ازم تشکر می کنید.

افرین! دست شما درد نکنه!

نادر با خنده، تکه میوه ای که در دهان داشت را فرو فرستاد و گفت: یعنی واقعن کاشکی همین الان بشکنه دستت میثم! بلکم از زور درد، این زیون بی قرارت یه لحظه آروم بگیره داداش.

#پارت نهصدودو

#لی لی جان

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت بیشتری ادامه داد:
البته ببخشیدا..خدایی نکرده یه وقت ناراحت نشی.
از دل پاک من که خودت بهتر خبر داری!
حرفام بی منظوره جون داداش.

صدای خنده‌ی ناهید و بعد هم عوضی گفتن پر خنده‌ی
طاهره که بلند شد، میثم با چهره‌ای درهم رفته، سری به
تاسف تکان داد و گفت: نه!..چرا باید ناراحت بشم
نادر جون؟

فقط می‌دونی چیه؟

منم باید مثل این داراب نجسب از اول تا آخر دورهمی
محل سگ بهتون نذارم..که بیشتر قدرم و بدونید.

ارغوان، درحالی که تا به الان از بحث و خاطرات پرز
چاخان میثم لبخندی فراخ به لب داشت و مشغول قاچ

کردن سیبش بود، با حرف او، به سوی داراب رو چرخاند و
با دلسوزی گفت: الهی بگردم..

چرا انقدر چشمات سرخ شده تو؟
هنوز تبت بالاست؟

پدرام ابروی بالا انداخت و رو به میثم، که با حالتی
دلخورانه لب بسته بود، به شوخی گفت: راست می گفتی..
هرچی مجسمه تر، قابل ستایش تر!

داراب که حالا نیمی از دمنوش داغش را نوشیده بود، کمی
در جا، جابه جا شد و درحالی که لیوانش را روی میز می
گذاشت، لبخند بی جانی بر لب نشانده و رو به نگرانی
چشمان آن ها و حتی میثمی که حالا همچون بقیه، با
دلسوزی و دلنگرانی نگاهش می کرد، گفت: خوبم من.. فقط
این مریضی لعنتی یکمی زیادی بی حالم کرده؛ که اونم
استراحت کنم حل میشه.

چیزی نیست.

میثم با تاسف سری تکان داد و گفت: خر و ببینا!
از دیشب تبت پایین نیومده استورهی استقامت!
دکترم که نرفتی هنوز.

میفتی میمیریا!!

گول این هیکل گندهتم نخور..یکم دیگه دمای بدنت بالا
بزنه آتیش میگیری مرتیکه‌ی کج فهم.

#پارت نهصدوسه

#لی لی جان

ناھید، به تایید گفت: راست میگه داراب.
 تب که دیگه چیز شوخی برداری نیست.
 همین الان جمع کن یه لحظه با پدرام برو درمونگاه و برگرد
 تا حالت بدتر نشده.

خواست باز هم بگوید که خوب هستم و چیزی نیست، اما
 با درک حال بدی که داشت لب بست و شنید که ارغوان
 خطاب به او می گوید: دکتر چرا؟
 بذار من الان زنگ می زنم کمند یه توک پا بیاد اینجا...
 خودش خوب بلده چیکار کنه.

- ای جانم!!

ابرویی بالا انداخت و درحالی که به چشمان قرمز و پر
 تاسف داراب، نگاه می کرد، گفت: این خانوم دکترتون یه وقت

اضافه بر سازمان خدمت نکنه، ازون ور داستان یه
پدر سوخته قند عسل بزنه بیرون!... بعد اون وقت ما شرمنده
اخلاق ورزشکاری شون بشیم!

نادر با خنده، "شاید" کشیده ای بر زبان آورد و پدرام با
شیطنت و حالتی بچگانه گفت: منم می خوام!
دوبله سفارش بده ارغوان.

ظاهره با چندش و صورتی جمع شده گفت: ای درد! مرتیکه
گنده. مگه خیرات نقل و نبات که توهم میخوایی؟
تو رو قصاب محلم ویزیت نمی کنه!

میثم به تایید گفت: راست می گه خدایی.

ارغوان که از بحث سر گرفته راجع به دوست عزیزش کفری
شده بود، چشم غره ای به آن ها رفت و در حالی که لیست

مخاطبینش را بالا و پایین می کرد گفت: دو دقیقه زبون به
دهن بگیرید توروخدا!!

یکی از یکی وراج تر!!

#پارت نهصد و چهار

#لی لی جان

دو ساعتی می شد که کمند، یکی از دوستان صمیمی ارغوان
که از قرار معلوم پرستار هم بود، به خانه داراب آمده بود و
داراب، حالا با تنی پر رخوت و خسته روی تختش دراز
کشیده بود..

دو آمپول دردآور نوش جان کرده بود و از این رو، چند درجه ای ناقابل راه، دمای بالای تنش نسبت به ساعاتی پیش پایین تر آمده بود.

مهمان های عزیزش هم که چند دقیقه ی پیش، بار و بندیل شان را بسته بودند و حالا دیگر صدای بحث و خنده های بلندشان در فضای مسکوت خانه نمی پیچید...

تنها خودش بود و زنی که هرچند دقیقه یک بار، به اتاقش سر می زد و بعد از اینکه دمای بدنش را چک می کرد و حوله ی تر را جای دیگری از پوست داغش می گذاشت، بیرون می رفت.

زن زیادی مهربانی که با لبخند های نرم و لطیف اش، به وضع او رسیدگی می کرد و حال و احوالش را می پرسید و حتی در این بین، زحمت درست کردن یک سوپ خوب و مقوی را هم برای او به دوش کشیده بود.

باید از او تشکر می کرد!

اینکه می دید کمند، این گونه با حوصله و خوش خلقی به وضعیت نابسامانش رسیدگی می کند، یک دنیا برایش ارزش داشت و در حقیقت، همین که مجبور نشده بود تا به درمانگاه و بیمارستان برود، بسیار قابل توجه بود برایش!

حتمن باید مبلغی را به عنوان هدیه و تشکر به او می داد.

نمی توانست بی تفاوت از کنار این محبت دوستانه و بی منت زن جوان بگذرد!

سرفه‌ی بلندی که گلویش را به خارش انداخته بود کرد و با کرختی غلتی روی تخت زد.

#پارت نهصد و پنج

#لی لی جان

پتوی نازکی را که کمند از داخل کمد برایش آورده بود، روی
تنش بالا کشید و با مغزی که خالی بود از هر فکر و
خیالی، پلک های سنگین و متورم اش را روی هم گذاشت و
طولی نکشید، که به خوابی عمیق و پر رخوت فرو رفت و
برخلاف همیشه، صبح را دیرتر از همیشه پلک از هم
گشود..

@Vip Roman

-:صبح بخیر.

خوب خوابیدی؟

با خواب آلودگی دستی به صورتش کشید و درحالی که از حالت درازکش در می امد، لبخند گرمی به کمند، که در آستانه در ایستاده بود زد

-:صبح بخیر..

نگاهی به پنجره‌ی اتاق، که پرتوهای نور خورشید را به داخل اتاق گسترانده بودند انداخت و گنگ پرسید:ساعت چنده؟

کمند، ابروی بالا انداخت و درحالی که لب های رژ خورده اش را به لبخندی زیبا مزین می کرد، گفت:ساعت یازده و نیم صبحه.

بعد هم به سوی مردی که حالا با تعجب و بهت نگاهش می کرد، قدم برداشت.

دست بر پیشانی او گذاشت و با مکث کوتاه، لب زد: خداروشکر تبت خیلی پایین اومده.

داراب، که تازه متوجه چشمان قرمز و خسته ی زن مقابلش شده بود، با شرمندگی لب بر هم فشرد و گفت: خیلی زحمت افتادی کمند جان... شرمندت شدم من!

-: خواهش می کنم.

زحمتی نبود اصلن!، من عادت دارم به این کارا... شغلمه.

بعد هم نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد: با اجازهت من دیگه برم..

فقط مشکل خاصی که نداری الان؟؟؟

#پارت نهصدوشش

#لی لی جان

تن پر رختش را از روی تخت جمع کرد و وقتی که مقابل
کمند ایستاد، لبخند کمرنگ و قدردانی را چاشنی لب هایش
کرد و درحالی که قصد داشت برای تشکر کردن، حداقل او
را برای ناهار نگه دارد، گفت: مشکل از این بزرگ تر که روده
کوچیکه داره روده بزرگ رو می خوره کمند جان؟

چشمکی به نگاه خندان او زد و گفت: اگر زحمت یه صبحانه
مختصر و برای من بکشی که دیگه ممنون تر از ممنونت
می شم!

-باشه!

متعاقب او هم چشمتی به داراب زد و با شیطنت کمرنگی
گفت: این و می دارمش به حساب اینکه می خوایی یه پذیرایی
ریزی از من بکنی!

تابی به موهای لخت و سیاه رنگش داد و درحالی که به
سوی درگام بر می داشت گفت: پس تا من میرم صبحانه رو
حاضر کنم، تو هم برو یه دوش بگیر که این خستگی و
مریضی و از تن و بدنت بشوره بیره.

بعد هم با همان قدم های موزون و هیكل زیادی قابل
توجهی که در قاب مانتوی سیاه رنگ و تنگش، در چشم می
زد.. از اتاق بیرون رفت و داراب را با لبخندی دلتنگ و بی
جان تنها گذاشت...

دلش تنگ دلبرک خودش بود!

همان توده ی نرم و بغلی ای که با حجم موهای بلند و
مواجش، تک تک سلول های قلبش را خردار می کرد و تمام
ناراحتی هایش را هیچ.

چقدر این روزها عدم حضور دخترک را در زندگی اش حس
می کرد و چقدر خسته کننده بودند این روزهای خالی از او!

با دلی دلتنگ، بازدم سنگینش را بیرون فرستاد و با برداشتن
حوله تنپوشش به سمت حمام راه افتاد.

یک ساعتی را با چشمانی بسته و فکری درگیر، درون آب گرم
وان، دراز کشید و سعی کرد چاره ای برای تمام کردن این
دوری طاقت فرسا پیدا کند..

برخلاف همیشه، دیگر آن آدم صبور و عاقل نبود.

چندین سال تنهایی را به دوش کشید بود، اما حالا دیگر تاب و توان حتی یک روز تنهایی را نداشت.

#پارت نهصد و هفت

#لی لی جان

تمام خواسته های زندگی اش، حالا تحت الشعاع آن حس دوست داشتن و کششی که نسبت به آن دخترک خوش آمدنی پیدا کرده بود، قرار گرفته بودند و در این نقطه از زندگی، تنها یک خواسته داشت.. که آن هم به دست آوردن

دختری بود که پدرش به طور جد، با او روی دنده‌ی لجبازی و خشم و تهدید افتاده بود!

با ذهنی اشفته، از داخل وان بلند شد و در نهایت با گرفتن دوشی چند دقیقه ای از حمام بیرون آمد.

هنوز هم مریضی در جانش جریان داشت و هنوز هم تنی پررخوت و گلویی ملتهب داشت.

با قدم هایی کوتاه به سمت دراور راه افتاد و یک دست لباس راحتی از داخل کشو بیرون کشید..

لباس پوشید و با حوله، خیسی موهای بلند شده اش را گرفت و بعد هم بی توجه به تارهای بهم ریخته‌ای که روی پیشانی اش رها شده بودند، از اتاق بیرون آمد.

نگاهش را دوری در خانه‌ی تمیز شده‌ی ای که حالا هیچ خبری از ریخت و پاش‌های مهمانی دیشب در آن به چشم نمی‌خورد، چرخاند و با حس شرمندگی بیشتری به سمت آشپزخانه رفت تا از کمند و این همه زحمتی که برایش کشیده بود تشکر کند.

میز صبحانه، کامل و بی‌کم و کاست چیده شده بود؛ اما این وسط خبری از کمند و لبخند‌های دلنشینش در آنجا نبود!

با تعجب، نگاهش را میان آشپزخانه و پذیرایی خالی از حضور او جا به جا کرد..

-رفته؟! -

با کلافگی دستی لای موهایش کشید و صدا زد: کمند؟؟؟

لب برهم فشرد و با فکر به اینکه او رفته است، خواست پشت میز بنشیند، که با دیدن گوشی و دسته کلیدی به روی کانتر، منصرف شد و باری دیگر اسم زن را صدا کرد.

سرویس را چک کرد و در نهایت وقتی که پرده‌ی پنجره‌ی پذیرایی را کنار کشید، تا از بودن یا نبودن ماشین او در حیاط باخبر شود، با دیدن در باز حیاط و کمندی که با لی لی صحبت می کرد، بهت زده، چشم گرد کرد و لب زد: تو اینجا چیکار می کنی بچه؟؟

#پارت نه صد و هشت

#لی لی جان

با سردرگمی پرده را رها کرد و درحالی که ذهنش حسابی درگیر
لی لی و حضور ناگهانی اش شده بود، با قدم هایی بلند از
خانه بیرون زد و به سمت در حیاط گام برداشت.

-لی لی؟

دخترک که به سوییچ سربالا کشید، تمام آن دلتنگی عظیم
در یک آن قد علم کرد و حس هایی قوی در وجودش
جریان گرفتند.

کنار کمند، که حالا در سکوت و نگاهی کنجکاو آن ها را
تماشا می کرد، ایستاد و با سردرگمی و حالی عجیب، از سر تا
نوک پای دخترکش را برانداز کرد..

موهای آشفته و پریشانش، چون همیشه روی شانه هایش
رها بودند و صورت دخترانه اش، این گونه بی آرایش و
ساده، معصومانه تر و کم سن و سال تر نشانش می داد.

بماند که با آن تونیک بزرگ و کفش های بند دار و
شلخته، حتی شبیه به دخترکی سر به هوا و بامزه هم به نظر
می رسید و هر لحظه امکان داشت که مرد دلتنگ مقابلش را
هوایی کند، تا که به سویش خیز بردارد و گاز جانانه و پر
حرصی از لب های سفیدش بگیرد!

هرچند....!

در آن لحظه؛ در کنار تمام آن حس و حال خوبی که با
دیدن لی لی صاحبش شده بود، ناراحتی پرنگی را هم در کل
وجودش حس می کرد و دلش می خواست که بی خیال تمام
آن احترام و عذاب وجدان و حتی حقی که تمامن با فردین
بود، لی لی را با خود از این شهر و حتی این کشور، به جایی
دور و غیر قابل دسترس ببرد!.

به عین داشت می دید که دخترکش حتی از چند هفته پیشی
 که جلوی در خانه شان با او رو در رو شده بود، لاغر تر شده
 و بیشتر از همه، آن برق شیطنتی که دیگر در چشمان
 زیبایش به چشم نمی خورد، داشت اعصاب و روانش را بهم
 می ریخت.

#پارت نه صد و هفت

#لی لی جان

@Vip Roman

-:حالت خوبه؟؟

نگاه کدر لی لی که با حس و حالی غریب میان او و کمند مسکوت، جا به جا شد، تنش را از جلوی در کنار کشید و گفت: بیا تو عزیزم.

لی لی که بی حرف قدمی داخل برداشت، همین حرف را خطاب به کمند هم زد و هیچ متوجه نگاه سرگشته و بغض دار لی لی نشد.

همراه آن ها به سمت خانه قدم برداشت و در حالی که هوس در آغوش کشیدن لی لی مدام به سراغش می آمد، در ورودی را باز کرد و اجازه داد که آن دو اول وارد خانه شوند.

دستش را پشت کمر لی لی گذاشت و همان طور که به سمت آشپزخانه هدایش می کرد، گفت: قسمت شد که همه باهم صبحونه بخوریم.

-:من سیرم..

فشاری به کمر دخترک آورد و با اخم کم‌رنگی گفت: حالا یہ لقمه هم با ما بخوری که چیزی نمی‌شه عزیزم!

صندلی را برای هردوی‌شان کنار کشید و گفت: بفرمایید بشینید.

بشین کمند جان.

کمند با همان لبخند آرام و زیبا، به تایید سری تکان داد و درحالی که روی صندلی می نشست، در جواب داراب که از بابت حاضر کردن میز صبحانه تشکر کرده بود، گفت: خواهش می‌کنم.

کاری نکردم که.

در سکوت مشغول خوردن صبحانه شدند و در این
 میان، گویی حواس پرت داراب، هیچ به دختری که با
 دلخوری و ناراحتی، با تکه نان درون دستش بازی می
 کرد، نبود!

#پارت نهصدونه

#لی لی جان

در واقع، به خاطر معده ی خالی ای که تن مریضش را دچار
 ضعف زیادی کرده بود، حواس و دقت درست درمانی
 برایش نمانده بود و شاید از این رو هم، حرف چشمان
 دلخور لی لی را نمی خواند.

-: چرا چیزی نمی خوری عزیزدلم؟

چیز دیگه ای می خوایی برات بیارم؟ تخم مرغ.. یا عسل؟

تکه نان مفلوک، درون دستش فشرده شد و حرصی به بزرگی تمام دنیا در وجودش راه گرفت.

هزار سوال در سرش چرخ می خورد و این بی تفاوتی داراب و لحن صحبتی که زن مقابلش در پیش گرفته بود، بیشتر و بیشتر بر بغض و ناراحتی اش دامن می زد!

حس می کرد که زن ناشناس مقابلش، او را به چشم دختر بچه ای کوچک و ناچیز حساب آورده، که حالا این گونه با لبخندی فراخ و لحنی سرشار از یک مهربانی اغراق آمیز صحبت می کند!

لب برهم فشرد و با همان حرصی که در صدایش نمود پیدا کرده بود، گفت: نخیر عزیزدلم!

لنگهی ظهره! قبلن صبحانه صرف شده.

شما بفرمایید!

بعد هم نگاهش را تا روی دارابی که حالا مستقیم و با اخمی کمرنگ تماشایش می کرد، تاب داد و گفت: می شه ما باهم حرف بزنیم؟؟

از جا بلند شد و قبل از اینکه او جوابی بدهد، به سمت پذیرایی راه افتاد و گفت: من تو اتاق منتظرتم.

او رفت و نگاه شرمنده ی داراب، به سوی کمندی برگشت که با تعجبی ملموس دست از خوردن صبحانه کشیده بود.

#پارت نهصدوده

#لی لی جان

-: باید ببخشی عزیزم.

از جا بلند شد و درحالی که خود نیز از پرخاش لحن
لی لی، متعجب و ناراحت شده بود، لبخند گرمی تحویل زن
داد و گفت: این بچه یکم عصبی الان.. وگرنه منظوری نداره
در کل.

تو صبحانه تو میل کن.. منم الان برمی گردم

کمند، با خنده و حس تمسخری که حالا در چشمان تیره اش نمایان شده بود، با بی تفاوتی دستی در هوا تکان داد و گفت: بخشیدن لازم نیست که داراب جان.

لب های سرخابی رنگش را کمی بیشتر کش آورد و در همان حال ادامه داد: تو برو باهاش حرف بزن، منتظره. حتمن مشکلی براش پیش اومده که پرخاش می کنه. بابت صبحانه هم تشکر.

منم دیگه کم کم باید جمع کنم برم.. امشب شیفت دارم.

-: کجا؟

قدمی به سمت او برداشت و گفت: اگر اندازه ی یه ناهار قابل بدونی، بمون اینجا که حداقل شرمنده تر از این نشم عزیزم.

دیشب خیلی زحمت افتادی.. خسته شدی.. تمام ریخت و پاش مهمونی رو هم که خودت جمع کردی!

به هر حال باید به طوری جبران کنم دیگه، هوم؟

لبخند مجدد او را که دید، با رضایت سری تکان داد و
گفت: قبوله پس دیگه؟

تو الان صبحونهت و بخور، من به لحظه برم و پیام که باهم
حرف بزنیم.

"باشه"ی کمند را که شنید، با قدم هایی بلند به سوی اتاقش
گام برداشت و بعد از تقه ای که به در زد، بلافاصله وارد
اتاق شد و نگاه پر حرف و در عین حال، بی قرارش را تا روی
دختری که با اخم هایی درهم روی تخت نشسته بود و
دست به سینه تماشایش می کرد، کشاند.

@Vip Roman

#پارت نهصدویازده

#لی لی جان

اخم کم رنگش را حفظ کرد و با همان صدای خشدار و گرفته‌ای که همه از بابت بیماری اش بود، گفت: من چی بگم بهت؟ هوم؟.. دیوونه؟

-: خیلی نامردی!!..

با دلخوری از روی تخت بلند شد و بی توجه به اخم غلیظ شده و حالت استفهامی چشمان او، درحالی که همه جوهره مانع ترکیدن بغض بزرگش می شد، چانه بالا داد و گفت: من یه سر شهر دارم از این دوست داشتن مسخره و اشتباه شبا با گریه سر رو بالشت می ذارم بعد تو... تو...

با بهت و ناراحتی عمیق تری لب زد: تو زن آوردی خونت
داراب؟؟؟ آره؟؟؟ تو زن آوردی؟؟؟

با حیرت و آشفتگی دستانش را بند سرش کرد و نالید: انقدر
من بی ارزشم؟؟؟

انقدر کم برات داراب؟؟؟

انقدر ناچیزم که تا چند روز دور شدیم از هم، تو گفتی
گوربابای لی لی احمق و بی خیال هرچی که بود شدی؟؟؟
آره؟؟؟

قطره اشکی از گوشه چشمش راه گرفت و درحالی که چانه
اش، از فشار آن همه فکر مسموم و غم و ناراحتی وجودش
به لرزه افتاده بود، لب برچیده، با نهایت ادب گفت: خیلی
بیشوره کثافتی...

بعد هم به سمت دری که حجم هیکل داراب، مقابلهش را
سد کرده بود راه افتاد و با همان حال گفت: برو اونور
می‌خوام برم!!

-: کجا بری؟

دست پیش برد و کمر دخترک را چنگ زد و تنش را در
آغوش گرمش جا داد.

چشمان مخمورش را از همان اندک فاصله‌ی میان‌شان، بند
چشمان خیس و دلخور او کرد و گفت: چی داشتی واسه
خودت بلغور می‌کردی هی پشت سر هم؟ هوم؟... دیوونه
شدی؟

#پارت نهصدودوازده

#لی لی جان

با سرانگشتانش به نرمی تارهای آویزان مانده روی
پیشانی اش را کنار زد و دلش تاب خورد برای نگاه دلخور و
پر حسی که رگه های دلتنگی در آن ها بیداد می کرد.

چقدر نفس کشیدن و لمس این حضور را می خواست و
خود خبر نداشت.

چقدر این صورت دخترانه و دلنشین را بیشتر از
هر چیز، دوست داشت و خود خبر نداشت!

-: کاری کردی که آخر بغلت بگیرم؟

لبخند جذاب و گرمش را به صورت گرفته‌ی لی لی پاشید و
گفت: مریض شی من گردن شکسته که پشت نیستم هی
قربون این چشای تخسِ طلبکارت برم! بچه!

لی لی با همان حال ناراحت، دستی به چشمان خیسش کشید
و درحالی که سعی می‌کرد نسبت به حرف های جدید او بی
تفاوت باشد، گفت: این زن کیه داراب؟؟

دستش روی لباس او چنگ شد و با فکر پلید و دیوانه
کننده ای که به سرش زده بود، پر تردید پرسید: نکنه ازین
زنای خیابونیه که برای.. برای...

نتوانست ادامه دهد، که لب برهم فشرد و با بغض بزرگ
تری خیره به چشمان آرام و شاید هم پرتاسف او، سکوت
کرد..

تا جایی که مرد پیش رویش را می شناخت.. داراب اهل
بدکاره به خانه آوردن و از این دست کارها نبود!

درواقع تا به حال حتی یک نگاه هوسامیز از او ندیده بود و
اما حالا..

حالا زنی به زیبایی و خوش هیجکی کمند، در خانه بود و روز
ها بی خبری از این مرد، بیشتر به حدس و گمان هایش دامن
می زد.

#پارت نهصد و سیزده

چه چیز بیشتر از همین بی اعتمادی و تردید، می توانست
داراب را ناراحت کند؟

آن هم درست زمانی که دل بسته بود به اوپی که این
چنین، با چشمان خیس و دلخورش، بازی می کرد با قلب و
روانی که چون همیشه آرام نبودند..

لب برهم فشرد و درحالی که سعی می کرد با او به شیوهی
بدی صحبت نکند، گفت: من چنین آدمی هستم؟؟

فرصت نداد که دخترک لب از لب باز کند، که قبل از هر
چیز، گردن جلو کشید و بوسه ی کشداری بر پیشانی سرد او

نشاند و به این فکر کرد که چقدر بد، که نمی تواند عطر
موهای پریشان او را نفس بکشد!

این بینی کیپ شده هم شده بود قوز بالای قوز انگار!

سر عقب کشید و حالا درحالی که نگاه پر حرفش را به
چشمان او کوک می زد، ادامه داد: به نظرت آدم بوالهوسی ام
که تا الان... حتی یک بارم دست درازی نکردم به دختری که
خیلی راحت تر از این حرفا می تونستم از علاقهش به خودم
سوءاستفاده کنم و کارش و یک سره کنم؟؟

هوم؟؟

فکر کردی برام سخت بود؟؟

گول زدن تو که کاری نداشت واسه من! بچه!

تو اولین فرصت رو همین تخت خفتت می کردم و تمام!

-: داراب من...

انگشت روی لب های او گذاشت و با آبی چشمانی که حالا
 کمی دلخور هم به نظر می رسیدند گفت: فکر می کنم تو
 هنوز من و خوب نشناختی لی لی!

حداقل نه اونقدری که تا وقتی یه زن بغل دست من
 دیدی، فوری با خودت فکرای پوچ بی معنی نکنی!

ابروهای لی لی که درهم فرو رفتند، انگشتش را از روی لبان
 او برداشت و با کمی شماتت گفت: زود قضاوت کردی!

-: حالا من مقصر شدم؟

@Vip Roman

#پارت نهصد و چهارده

با حرصی ملموس، روی پنجه پا ایستاد و حالا درحالی که
تقریباً چشمان عصبی اش در موازاتِ با چشمان بهم ریخته
و خسته داراب قرار گرفته بودند، با طلبکاری گفت: اصلن
گیرم که من قضاوت بیجا کردم داراب... گیرم که طرف
فقط دوستت..ها؟ مثلن!!

خودت بگو.. بازم حق با من نیست؟؟

ابرو بالا انداخت و حق به جانب، ادامه داد: فقط دوستای
من باید از دم دختر باشن؟؟

تو خودت صدبار به من نگفتی با کیا و بقیه نگردم؟ها؟؟
بعد اون وقت دایره دوستای خودت میتونه شامل هر
جنس مونث خوش ابعادی باشه، آره؟؟؟

سکوت او را که دید، دندان قروچه ای کرد و گفت: بگو
دیگه! چرا جواب نمی‌دی پس؟؟

-:چی بگم بهت؟

پوف کلافه ای کشید و درحالی که کم مانده بود باز هم
اشک هایش از سر جاری شوند، مشتی به شانه او کوبید و با
حرصی آمیخته با خشمی که در عین حال خنده دار به نظر
می رسید گفت: تو چی بگی؟؟ها؟ تو چی بگی؟

مگه چیزی م واسه گفتن داری تو اصلن؟؟ها؟؟

واقعن که!!

ینی واقعن که!!!

چانه بالا داد و با لجبازیِ بچگانه ای که در چشمان تخسش
هویدا شده بود، گفت: اصلن می دونی چیه؟

اگر فردا روزی تو هم من و تو خونه کیارش یا مهدی پیدا
کردی، بدون که منم همین طور وایمیسم جلو روت از
قضاوت نابجات روضه می خونم واسهت!

بعد هم قصد کرد که با همان لبخند پر منظور، از او فاصله
بگیرد.. که ناغافل و با فشار دستان داراب، به آغوشش
کوبیده شد و صدای غضب ناک و خشدارش را درست زیر
گوشش شنید

-: تو خیلی غلط اضافی کردی!.. بچه پررو!

او را با هدایت دستانش، به سمت تخت کشید و بی توجه
به تقلاها و سر و صدایی که ایجاد کرده بود.. تنش را روی
تخت انداخت و با اخمی غلیظ، روی تن نیم خیز شده اش
خیمه زد.

@Vip Roman

#پارت نهصد و پانزده

#لی لی جان

-: همیشه اون روی خوش من و دیدی فکر کردی دیگه
خشونت و پرخاش کردن حالیم نیست؟

با حرصی ملموس، که همه و همه از آن حس دوست
داشتن نو پا و لطیف، که در وجودش رسوخ کرده
بود، سرچشمه می گرفت، دست جلو کشید و همان طور که
دو طرف لب های او را به قصد غنچه شدن لب هایش می
فشرد، تا که کمتر سر و صدا کند.. گردن جلو کشید و خیره در
مردمک های دو دو زن او گفت: می خوایی نشونت بدم
چطوری آمپر می چسبونم؟

بلافاصله ابروهای لی لی، تند و پشت بندهم به نشانه مخالفت بالا و پایین شدند که او با لبخندی فرو خورده گفت: پس دختر خوبی باش!

با دست ازادش، دستان او را مهار کرد و بعد هم با لبخندی که کنج لبش را بالا کشیده بود، گفت: چی شد عزیزدلم؟
دیگه نمی تونی بلبل زیونی کنی واسم؟.. هوم؟.. بچه پررو؟

با تفریح، چشمان عصبی او را از نظر گذراند و با شیطنتی که نرم نرمک زیر پوستش می دوید، تای ابروی بالا انداخت و ادامه داد: قانون اول!

اگه روزی خدایی نکرده!، لی لی خانوم بخواد در جهت بحث و جدلی پر چگونگی کنه... چی می شه اون وقت؟؟

نگاه پر سؤال او را که دید، فرصت را غنیمت شمرد و خیلی ناغافل، خم شد و بوسه ای محکم بر لبان غنچه شدهی او نشانده..

بعد هم شیرینی تمام عالم، در یک آن، زیر زبانش دوید و به این فکر کرد که چرا چشمان کورش را روی دختری که حالا همه جوره برایش خواستنی به نظر می رسید، باز نکرده بود تا به حال!

دختری با همین چشمان پر حس و زیبا، که این گونه با بهت و سرگردانی، مات نگاهش می کرد و هوس بوسه ای دیگر را در دلش می نشاند.

#پارت نهصدوشانزده @Vip Roman

#لی لی جان

-: چیزای خیلی خوبی می شه عزیزم!

هرچقدر که دلت خواست حرص و خشم و رو من پیاده کن... تا منم به یه شیوهی خیلی بهتر برات جبران کنم!

بعد هم دستش را از روی لب های فشرده شده به هم او برداشت و همان طور که به نرمی، با انگشت روی لب های او را از رد بوسه اش پاک می کرد، گفت: قانونای دیگه هم که بماند!

فعلن سکرت بمونن تا بعد!

نمی خوام بیشتر از این کنترت از کار بیفته..

چشمکی زد

-: به هر حال که عزیزم!

هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد..

بودن با من فقط یه ماده شیر دیوانه رو می طلبه!

لپ او را کشید و با تفریح بیشتری لب زد:
بچه گریه‌ی من!

مشت زیادی محکم لی لی که روی شانه اش نشست، با
خنده و چهره‌ای درهم رفته از درد، خودش را کنار کشید و
دید که دخترک با گونه‌هایی اناری، از روی تخت بلند شد و
پای کوبان به سوی در اتاق رفت.

خود نیز با خنده و حالی که به مراتب بهتر شده بود، از جا
بلند شد و با همان شیطنت ملموس گفت: آگه قرار باشه
آهوی گریز پا باشی که دیگه من باید بیفتم به فکر شکار و
دردسرای بعدش!

آهو خانوم!

لی لی با حالی دگرگون و مغزی قفل کرده، به تندی در اتاق را باز کرد و از آن فضای لعنتی عجیب و پر رخوت، که تمام جو اتاق را اشغال کرده بود، خود را بیرون کشید و در حالی که سعی می کرد نسبت به حرف های جدید و زیادی منظوردار داراب بی تفاوت باشد، مستقیم به سوی آشپزخانه راه افتاد.

او با حالی عجیب و شاید هم پرشرم، لیوانی پر از اب یخ نوشید و داراب در حالی که تازه حضور کمند را به یاد آورده بود، با مرور حرف هایش با لی لی، که احتمال می داد به بیرون از اتاق هم درز پیدا کرده بودند، لب برهم فشرد و نگاه جستجوگرش را در خانه ی خالی از حضور او گرداند.

@Vip Roman

#پارت نهصد و هفده

پوف کلافه ای کشید و درحالی که با خود فکر می کرد که این طور رفتن کمند، زیادی وجه خوبی برایش نداشته، نگاهش را تا روی دخترک که حالا به کانتر تکیه زده بود و با ابروهای درهم فرو رفته، تماشایش می کرد بالا کشید..

لبخندش را رها کرد و همان طور که به سمتش گام برمی داشت گفت: تقصیر تو شد!

یه کار کردی که اصلن پاک یادم رفت یه بنده خدایی این بیرون نشسته، گوشش سمت ماست.

لی لی با کلافگی و حس و حالی درهم پیچ خورده، لب برهم فشرد و قدمی از مردی که امروز، زیادی راحت و بی پروا حرف می زد و رفتار می کرد، فاصله گرفت.

-: حوصله بحث ندارم داراب... دوست ندارم بعد از این همه بی خبری، وقتی او مدم پیشت.. بشینم راجع به زنی حرف بزنم که سر ظهری نشستی باهاش صبحانه دونفره بزنی به بدن!

لحظه ای پلک برهم فشرد و بعد با درماندگی ادامه داد: خسته شدم...

از این بلا تکلیفی.. از این همه محدودیت و حتی بازم پنهون کاری من احمق!

من نمی تونم این وضعیت و تحمل کنم داراب!
نمی تونم... نمی کشم... خسته شدم.. از همه چیز خسته شدم!

بابا دیگه حتی یه نگاهم تو صورت من نمی ندازه... می فهمی؟؟

انگار من مردم، نابود شدم که حتی اسمم هم به زبون نمیاره..

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و همان قطره، آغازی شد برای کشیدن ضامن آن بغض محبوس شده و چند ماه اش.

دلش از تمام دنیا گرفته بود و چقدر بد می گذشتند این روز های ناراحت کننده ای که در همین سن کم نوزده سالگی، به سراغش آمد بودند.

-: این حرفا یعنی چی لی لی؟

#پارت نهصد و هجده

#لی لی جان

قدم عقب رفته او را، به جبران جلو رفت و با حس بدی که از صحبت های دخترک غمزدهی مقابلش، تمام وجودش را پر کرده بود، چانهی لرزان او را در دست گرفت و با نگاهی عمیق و پر حرف تر، لب زد: خسته شدی؟؟؟

سکوت او را که دید، با کلافگی ابرو درهم کشید و پرسید: نرسیده جا زدی؟
اره؟

زندگی بچه بازی یا خاله بازی لی لی؟
خسته شدیم حالام عروسکامون و جمع کنیم، بزنینم زیر بغلمون برگردیم خونه هامون؟؟.. هوم؟؟؟

-: تو گفتی همه چیز و درست میکنی...

لبخند تلخی روی لبان بی انحنای داراب نقش بست و با
همان چشمان بی قرار و پر حرف، گفت: تو هم گفתי دو سم
داری!

با درماندگی نالید: داراب!

-: بهت نگفتم از سرت می پره؟

کمرش را چنگ زد و با شماتت و جدیتی که همه از حس
های بد وجودش سرچشمه می گرفتند، گفت: انقدر ادعای
عشق و عاشقیت و تو گوشم خوندی که من خر، اصلن
نفهمیدم یهو از کجا خوردم... نفهمیدم چی شد، چه بلایی
سر من گردن شکسته اومد که دل دادم به تو!
به دختر بی معرفتی که حالا وایستاده جلوم می گه چی؟؟؟

می گه خسته شدم!!

خسته شدی؟؟؟

اره؟؟؟..خسته شدی؟؟؟

کجا رفت لی لی؟

کجا رفت اون همه ادعا؟؟؟

با اولین سنگ و سختی جلو رامون پس کشیدی؟؟؟

نگاه خیس لی لی، میان چشمان بی انعطاف و برآشفته اش جا
به جا شد و دخترک با مکث طولانی لب زد: من هنوزم
دوست دارم داراب!...ولی..

@Vip Roman

#پارت نه صد و نوزده

#لی لی جان

فکش فشرده شد و با سرگردانی و بهتی درآمیخته با خشمی
عظیم تر گفت: چته تولى لى؟؟؟

ولى و اما و اگر؟؟؟

نمی‌خواپی به خودت بیایى؟؟

با حرص دستی به صورت گر گرفته اش کشید و پر غیظ
گفت: بدو بدو پاشدی اومدی تا اینجا که چی تحویل من
بدی؟؟

هان؟؟

این اراجیف و همین حرفای مزخرف و؟؟؟

خنده‌ی عصبی اش را رها کرد و با حالی آشفته از او فاصله
گرفت و به سمت پذیرایی و مبل هایش راه افتاد..

رمقی در تن تبارش نمانده بود و این مریضی بی
موقع، بدتر از هر چیز، محرکی شده بود برای بهم ریختن
بیشتر روان ناآرامش.

دلش سیگار کشیدن میخواست و گوی ملتعباش اجازه
نمی داد.

دلش مشت زدن به چیزی را میخواست و حتی جان
ایستادن را هم نداشت و دیگر چطور می توانست این همه
خشم و بار منفی را از وجودش خالی کند؟

تنش را روی مبل ولو کرد و درحالی که حس می کرد چیزی تا
رها شدن فریاد بلندش نمانده، عصبی لب زد: برو!
نمی خوام بیشتر از این گند بکشی به حس و حالی که بعد از
چندین روز بی خبری، تازه خود لعنتیت بهترش کرده بودی!

ساعدهش را روی چشمان خسته‌اش گذاشت و هنوز
ثانیه‌ای از حرفش نگذشته بود که صدای عصبی
دخترک، گوش هایش را پر کرد..

-: چرا همه چیز و قر و فر می‌دی که آخر بندازی گردن
من؟؟؟

چرا نمی‌فهمی حرف من و داراب؟؟

#پارت نهصدوبیست

#لی لی جان

@Vip Roman

پای کوبان خود را تا کنار مبلی که او رویش دراز کشیده
بود، رساند و پر حرص گفت: دوست داشتن من سر جاشه!
خیلی هم خوب سر جاشه.

اما قول و قرار توعه که سر جاش نیست، آقا داراب!
می فهمی این و؟؟

متوجهش هستی یا نه؟؟

تو نبودی به من گفתי خیالت راحت.. من خودم همه چیز و
درست می کنم؟ ها نگفتی؟
کو پس؟ کجاست؟

چرا من دارم دق می کنم ولی نه خیالم راحت و نه چیزی تا
الان درست شده؟

-: تو مثل اینکه چیزی حالت نیست!

با غیظ از حالت دراز کش خارج شد و با خط عمیقی که
 میان ابروان سیاه رنگش نقش بسته بود، گفت: تقصیر من
 که بابات ده برابر تو حرف حالیش نیست؟؟؟
 ..تقصیر من که جای حرف زدن، یاد گرفته تا رسید مشتش و
 خالی کنه تو صورت من؟؟؟

اینا همه تقصیرات گردن من؟؟؟

چرا درکی نداری از شرایط و موقعیت؟؟؟

..چرا یه طوری رفتاری می کنی که پشیمون بشم از این راه و از
 این دوست داشتنی که به قول خودت!، اشتباهه؟؟؟
 هان؟؟؟

نمی خوایی فقط یه کم... حتی یه ذره! مثل آدم بزرگایی که این
 همه ادعای هم سن و رده بودن باهاشون و داری، رفتار
 کنی؟؟؟

دخترک بغض کرده، سری به طرفین تکان داد و با لبخندی
 مملو از حس ناراحتی و غم، لب زد: من و سرزنش

می کنی... ولی خودت مثل آدمای ترسو همش داری از این موضوع و اتفاق فرار می کنی!..

اونی که اول از همه جا زد من نیستم داراب.... اون تویی!

تویی که نشستی تو خونهت با خیال خوش زندگیت و می گذرونی... خوشگذرونی هات و می کنی... حتی زن میاری خونه!!... بعدم هیچی به هیچی

اصلن لی لی خرکیه!

#پارت نهصدوبیست و یک

#لی لی جان

اشک های از سر جاری شده اش را با آستین لباسش پاک کرد و با همه وجود سعی کرد تا که تحت تاثیر نگاه پرغیظ و عتاب داراب، موضع اش را از دست ندهد.

دلش به اندازه کل دنیا خون بود و حتی حالت ترسناک و خشمگین صورت او هم نمی توانست جلودار زبانش باشد!

-:خدایا!..

صدای خنده‌ی عصبی اش، باری دیگر گوش های لی لی را پر کرد و درحالی که آرام آرام خودنمایی سردرد بدی را، در تمام کاسه‌ی سرش حس می کرد، چشمان قرمزش را به نگاه طلبکار او دوخت و با اعصابی خرد شده گفت: تو چه مرگت شده لی لی؟

چرا خودت و به نفهمی زدی؟

متوجه نیستی بابات الان سایه من و با تیر می زنه؟
 انتظار داری چیکار کنم وقتی که به هیچ صراطی مستقیم
 نیست؟؟ برم بکوبم تو دهنش بگم تو خیلی غلط اضافه
 می کنی که واسه من سینه سپر کردی، برداشتی دختر دسته
 گلت و ازم دریغ می کنی؟ اره؟ این طوری میخوایی؟

تصویر پوزخند صدا دارش در مردمک های خیس دخترک
 به رقص درآمد و صدای خشدار و پرتاسفش، گوش های
 او را پر کرد... exchange

-می دونی؟.. هنوز خیلی بچه ای لی لی!.. خیلی!
 کم کم داری یه کاری می کنی که باز با خودم بگم که لعنت به
 من بی شرف که خیریت کردم و پای یه جنس مونث دیگه رو
 به این زندگی مزخرف وا کردم!.

تن کوفته اش را به پشتی مبل تکیه داد و درحالی که شقیقه
 هایش را به آرامی ماساژ می داد، گفت: اشتباه از من بود.

از من خری که دونسته خودم و انداختم تو همون چاه
قبلی!

نگاه مات و خیس لی لی، روی صورت درهم و کلافه اش ثابت
ماند و صدای ترک های قلب کپ کرده اش، چون صدای
شکستن هزاران استخوان، با دردی به مراتب بدتر، گوش
هایش را پر کرد..

#پارت نه صد و بیست و دو

#لی لی جان

به طور واضحی در جملات او، به عنوان اشتباهی بزرگ مورد خطاب قرار گرفته بود و به طور واضحتری داشت جان به لب می‌شد از این حرف زیادی سنگین و ناراحت کننده ای که صاف وسط قلبش را نشانه گرفته بود!

و چه چیز بدتر از این عنوان؟؟

قدمی به سمتش برداشت و با حالی بد و حس‌هایی منفی تر، لب زد: می‌دونی چیه داراب؟

من قبلنا همش می‌نشستم با خودم فکر می‌کردم که چی شد که مردی به سن تو، رسید به دو تا زندگی ناموفق و دو تا مهر طلاق که شناسنامه شو پر کرد...

نگاه مستقیم او که به سویش معطوف شد، لبخند تلخی زد و ادامه داد: همش با خودم می‌گفتم اون دو تا زن چه آدمای احمق و دیوونه ای بودن که نتونستن یه زندگی خوب برات بسازن و باعث نشن که این جدایی‌ها پیش بیاد!

آخه می دونی... من همیشه با خودم فکر می کردم که مقصر
اول و آخر داستان سپیده و نرگس ان..

قدم دیگری جلو برداشت و حالا درحالی که درست در
مقابل او قرار گرفته بود و نگاه مبهم و منتظرش را زیر نظر
داشت، با ناراحتی بیشتری ادامه داد: اما اشتباه می کردم!
زود قضاوتشون کردم..

در اصل زندگی با آدم ترسویی که مدام طرف مقابلش و
احمق و مقصر نشون می ده خیلی سخته داراب! خیلی!

-:چی؟

صدای پربهت او را شنید و بی توجه به خشمی که بازهم در
چهره‌ی خسته اش نمایان شده بود، به اشک های داغ
جاری شده از چشمانش اجازه ی پیشروی داد و لب
زد: خسته شدم... خب؟

تا کی مثل احمقا وایسم منتظر آدمی که حتی یه درصد من
و اون طوری که باید دوست نداره!

چطور دل خوش کنم به آدمی که من و... من و خریت و
حماقت زندگیش می دونه؟؟

دستی به چشمان پف کرده اش کشید و با ایستادن او، قدمی
به عقب برداشت که بازوانش به شدت، در چنگ محکم
دستان او قرار گرفتند.

#پارت نهصد و بیست و سه

#لی لی جان

تنش را تکان داد و با پرخاشی که همه از بابت آن حس سرخوردگی و ناراحتی عمیق شکل گرفته در وجودش بود، در میان دستان او وول خورد و گفت: ول کن دستام و!!...بذار من احمق از زندگیت برم که یه وقت خدایی نکرده معذب نشی وقتی که بدکاره و هرزه میاری تو این خونه!!...ولم کن!!!

نفس خشمگین و گرم او در صورتش پخش شد و صدای عصبی اش، با تنی بالاتر گوش هایش را پر کرد

-:ببند دهنت و لی لی!!

با فشاری که روی بازوانش چندین برابر شد، آخ بلندی از میان لب های نیمه باز مانده از بهت اش، بیرون جهید و

چشمان خیس و پر ز دلخوری و غمش را به آبی آشفته ی
چشمان او دوخت..

-:هیچ خجالت نمی کشی از حرفات؟ها؟؟؟

هیچ نمی فهمی چی از این دهننت درمیاد؟؟؟

هی من هیچی بت نمی گم تو بیشتر دور برمی داری؟؟؟

با غمی بی انتها لب زد:من دور برداشتم داراب؟..اره؟!

بلافاصله لب های بی رنگش،نقشی از یک لبخند بی معنا به
خود گرفتند.

دلش آرامش می خواست...

دلش کمی حرف زدن و درد و دل کردن می خواست و این
وسط،بحثی که داشت بین شان بالا می گرفت،حتی اجازه ی

لحظه ای فکر کردن، به شیرینی آن بوسه و مرد مهربانی که دقایقی پیش با او شوخی های منظوردار می کرد را نمی داد.

در نقطه ای از زندگی قرار گرفته بود که زور طرد شدن از سوی پدر و مادرش، بر بی منطقی آن دوست داشتن بزرگ چربیده بود و این دست دست کردن های مرد پیش رویش، تفکرات منفی را با قدرت بیشتری به خورد مغز شلوغ و پر سر و صدایش می داد.

دلش تنها یک دلگرمی کوچک می خواست.
یک امید.

یک آرامش و یک همراهی و... مگر چیز زیادی می خواست
از کل این زندگی؟

@Vip Roman

#پارت نهصد و بیست و چهار

#لی لی جان

خودش را تنها تر از هر زمان دیگری حس می کرد و در
باتلاقی از روزهای گند عمر نوزده سالگی اش گیر افتاده بود
و نه پدری بود که با یک گوشه چشم، محبتی نثارش کند و
دستش را بگیرد... و نه دارایی که از این حال و اوضاع
نجاتش دهد!

-: ندیده و نشنیده انگ هرزگی می زنی به من و زن بیچاره ای
که اون همه زحمت کشید واسه من مریض؟؟ آره؟
اونم فقط با چهارتا فکر احمقانه و بچگانه؟

نشستی با خودت دو دو تا چهار تا کردی که آخر حکم بدی
فلانی هرزه‌ست، فلانی بدکاره؟!!

تمام حیثیت من و با یه پوزخند و یه حرفت شلنگ می‌گیری
و طلبکارم هستی!

فکش سفت شد و با حالی بد، غرید:

پس چرا منی که از موضوع اون احسان مادرسگ با تو، باخبر
شدم لب باز نکردم؟!.. دست بلند نکردم و اول از همه یکی
نخوابوندم زیر گوش تویی که هزار بار موس موس و بگو
بخندت و با چهارتا پسر بی مصرف بدتر از اون حرومزاده
دیدم و هزارو یک بار گفتم جمع کن خودت و؟!!

نفس در سینه‌ی دخترک گره خورد و برای لحظه‌ای
مردمک‌های لرزانش روی نگاه غریب و برافروخته‌ی او
ثابت ماندند..

دلش می‌خواست کر می بود و نمی شنید..

دلش می خواست که قدرت داشت و زمان لعنتی را به عقب برمی گرداند و لحظه ها را به قبل از گفت و شنود این حرف ها می رساند.

کار قلبش از ترک های ریز و درشت، گذشته بود و حالا شکافی عمیق و سوزناک را درست وسط قلب بی ضربانش حس می کرد.

داراب بود دیگر؟

همان مرد بی نقص تمام رویاهای خوش و شیرینش بود که این چنین، لقب غیر قابل باوری را نسبت داده بود به پاکی دامنش؟ ..

یا سنگ دلی دیگر بود؟

#پارت نهصدوبیست و پنج

#لی لی جان

یک لحظه.. یک ثانیه... یک دقیقه...

شاید هم دقایقی طولانی تر!...

سکوتی به سنگینی تمام حرف هایی که میان شان رد و بدل شده بود، برقرار شد و برای لحظه ای، گویی صدای عقربه های ساعت هم در آن جو و فضای سنگین حل شدند..

چطور به این نقطه رسیدند را خودشان هم متوجه نبودند!

همه چیز زیادی سریع و غیرقابل کنترل پیش رفته بود و در
 شلوغی ذهن بهم ریخته‌ی داراب... تازه معانی آنچه که بر
 زبان آورده بود جان می گرفت و...
 چه گفته بود به دخترک زیبایش؟؟؟

با حسی بد، لب برهم فشرد و برای لحظه ای پلک های
 داغش را برهم گذاشت.

سرش به طور افتضاحی درد می کرد و پشت چشمانش هم
 همین طور.

مریضی لعنتی تمام انرژی و اعصابش را به یغما برده بود و
 این وسط، صدایی در کل وجودش فریاد می کشید
 "تو الان چه غلطی کردی مرتیکه عوضی؟؟؟"

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و نگاهش را تا چشمان مات
و پر شده‌ی دخترک بالا کشید..

زبان خشک شده اش به گفتن حرف دیگری نمی چرخید و
حالا دل ناارامش، به طرز عجیبی بی‌قراری می کرد برای آن
گویی های لرزان و غوطه ور در اشک چشمانش..

دندان هایش از زور خشم، روی هم فشرده شدند و باز هم
همان صدای پر شماتت درون گوش هایش زنگ خورد..

-:ببخشید..

قطره اشکی از گوشه ی چشم لی لی سر خورد و داراب با
ندامتی آشکار تر، لب زد: منظوری نداشتم...
@Vipkhan

پوفی کشید و با کلافگی فشاری به بازوی دخترک آورد.

#پارت نہ صد و بیست و شش

#لی لی جان

پوفی کشید و با کلافگی فشاری به بازوی دخترک آورد.

از دست خود.. و زبانی کہ به چنان حرفی چرخیده
بود، خشمگین بود و حتی نمی دانست کہ آب ریخته را
چطور جمع کند.

-:انقدر رفتی رو اعصاب من که افتادم به چرت و پرت
گف...

-:راست می گی..

قطره های اشک، با سرعت بیشتری از چشمان غمگینش
سرازیر شدند و دخترک با حس و حالی افتضاح، لبخندی
مسخره بر لب نشانده و گفت: من خودم بودم که یهو تنم
خارید... پاشدم رفتم سراغ احسان و بهش گفتم بگیر من و
دستمالی کن!

صدای غرش عصبی او را که اسمش را تشر زده بود، شنید و
بی توجه به رگ باد کرده ی کنار شقیقه اش، با همان حس و
حال آشفته و غریب، لب زد: آخه می دونی چیه؟؟
به قول خودت جنس من خرابه...

نه که همش دور و ور پسرا موس موس می کنم.. این که یه
دختر هرز..

ناغافل چانه اش در چنگ مرد برافروخته‌ی مقابلش فشرده شد و حرفی که می خواست کامل کند، نصف کاره در دهانش ماسید..

نفس پر حرص او، در صورت رنگ پریده اش پخش شد و صدای غرش مملو از خشمش، گوش هایش را پر کرد -: یک باره دیگه!!...لی لی! فقط یک بار دیگه بشنوم از این حرفای کثیف و مزخرف بار خودت کردی..

-: چرا؟

پوزخندی زد و با خشمی که حالا نرم نرمک زیر پوستش می دوید و جای آن ناراحتی بزرگ را می گرفت، دست او را از روی چانه اش پس زد و با پرخاش گفت: خودت نبودی که الان داشتی اون اتفاتی رو که تموم حس و حال و زندگی من و نابود کرد و به بدترین شکل می کوبیدی تو صورتم؟

#پارت نهصد و بیست و هفت

#لی لی جان

چانه اش لرزید و نگاه پر حرفش، روی آبی بی قرار چشمان او
ثابت ماند

-: من بهت اعتماد کردم... بهت اعتماد کردم

داراب! می فهمی؟

به هیچکس جز تو از اون ماجرای لعنتی حرفی نزدم.. حتی
به مامانم..

چون فکر می کردم حداقل تو من و بیشتر از بقیه باور
داری... حتی شده اندازه سر یه سوزن!

خندید و لب زد: بعد حالا خیلی غیر مستقیم به من انگ
همون هرزگی رو می زنی دیگه؟ اره؟

قدمی عقب برداشت و با حس ناباوری ای که حالا درون
چشمانش هویدا شده بود، لب زد: اونم تو داراب؟؟
تو؟؟

همون مردی که من احمق تمام دین و دنیا و باختم به
شخصیت و رفتار مردونه اش؟؟

داراب، با کلافگی، چنگی لای موهای درهم ریخته اش کشید و
با کلمه به کلمه ی حرف های دخترک غمگین مقابلش، با
سرگردانی به این فکر کرد که چطور توانست زبان در دهان
بچرخاند و آن اراجیف را بیان کند؟..

با آشفته حالی که دچارش بود، به سمت دخترک قدم برداشت و گفت: منظوری نداشتم لی لی.. ببخشید..
حالم خوب نیست به جون خودت.. اصلن نفهمیدم چی شد..

و هنوز دستان دراز شده اش شانه های او را لمس نکرده بودند، که لی لی با خشم تنش را عقب کشید و با جدیت گفت: به من دست نزن!!
دیگه حتی نزدیکم نشو داراب! خب؟

بعد هم بی توجه به بهت نگاه او، به سمت در خانه راه افتاد و در همان حال ادامه داد: از اولشم همه چیز اشتباه بود... همه چیز!

-: کجا؟؟؟

با قدم هایی بلند، خودش را به اوپی که حالا تا مقابل در رسیده بود، رساند و با شتاب در نیمه باز را به چهارچوب کوبید.

#پارت نهصد و بیست و هشت

#لی لی جان

-: کجا داری میدویی می ری؟؟

بگم غلط کردم خوبه؟؟ها؟

راحت می شی؟؟

تخت سینه‌ی داراب کوبید و با تمام حال بدش، گفت:
فکر کردی با یه معذرت خواهی همه چی حل می‌شه؟؟
با خودت چی فکر کردی؟

که قلبی که شکوندی مثل اولش درست می‌شه؟؟ها؟؟
تو چطور آدمی هستی اصلن؟

صدای بلند گریه اش در خانه پیچید و داراب با سرگردانی و
روانی بهم ریخته، لب برهم فشرد و با درماندگی گفت: گریه
نکن..

لی..

با احتیاط دست پیش برد تا صورت خیس از اشکش را
قاب بگیرد، که دخترک با همان حال نابسامان از زیر دستش
بیرون آمد و با نگاهی توخالی و تهی لب زد: لی لی مرد
داراب! خب؟

لی لی مرد!

دیگه نمی‌خوام ببینمت... بسمه تا همین جا... لعنت به منی
که هرچی سرم اومد همش به خاطر خودم و تصمیمای غلط
خود احمقم بود...

روگرفت و تا مرد مبهوت مقابلمش، به خود بیاید.. از خانه
بیرون رفت و در را در صورت او برهم کوبید..

سکوت سنگین، باری دیگر تمام فضای گرفته‌ی خانه را فرا
گرفت و مردمک‌های مات برده‌ی او، از روی در و جای
خالی دخترک گریانی که دیگر نبود، کنده شد..

پنجه لای موهای درهم ریخته اش کشید و برای لحظه‌ای
پلک برهم گذاشت.

ظرفیتش برای امروز تکمیل شده بود.

ته مانده‌ی جان و توان پیکر خسته اش را دخترک با
خود، به یغما برده بود و حالا حتی جان ایستادن هم
نداشت..

به اتاق خواب رفت و درحالی که تمام اتفاقات افتاده، در
ذهنش مرور می شد... تنش را روی تخت انداخت و پلک
های داغش را برهم گذاشت.

#پارت نهصد و بیست و نه

#لی لی جان

شیرینی آن بوسه را، تلخی عظیم تر حرف های رد و بدل شده به میان شان، چنان شسته و برده بود... که تنها حال بد و حس هایی بدتر بود که در وجودش جوش می خورد و سردرد بی درمانش را تشدید می کرد.

دخترک دردش شده بود... اما مگر غیر از خود درمانش کسی در این شرایط می توانست آرامش کند؟

بالستی را که کنارش افتاده بود، در آغوش کشید و به این فکر کرد که چطور توانست اجازه دهد، بعد از این همه مدت دوری و تنهایی، به جای رفع دلتنگی... این چنین بد باهم دعوا بگیرند؟..

پوفی کشید و کلافه تر از قبل، روی جا غلتی زد.
همه چیز بد پیش رفته بود و تمام قلب بی قرارش از بار منفی و سنگینی حرف های لی لی، داشت از جا کنده می شد.

کاش حداقل روزی را برای آمدن انتخاب می کرد که او با این حال مریض، انقدر بی فکر و با کم حوصلگی زبان باز نمی کرد و بر همه چیز گند نمی کشید!..

کاش زمان را به عقب برمی گرداند و برای دخترک دیوانه تفهیم می کرد که حق پا پس کشیدن و دوری کردن ندارد!

می گفت که حق برای رفتن و قهر کردن ندارد و چه خوب چه بد، تا ابد جایش در کنار خود و در آغوش بی تابش است!

شاید اگر خط و نشان هایش را به شیوه ای برای او تفهیم می کرد... حالا و در این نقطه.. این چنین احساس خشم و حرصی عمیق، در کل وجودش حس نمی کرد!

حال این چنین، مشت های گره خورده اش سنگینی نمی کردند برای خالی شدن و قلب و امانده اش، این چنین بی قراری نمی کرد برای شکافتن سینه‌ی ناارامش...

مردمک های ریز شده اش، با حرصی عظیم خیره مانده
 بودند به تصویر دخترکی زیبا و آراسته و مردی که با لب
 هایی خندان، حرف پشت حرف می آورد برای دخترک
 دیوانه اش...

حال خودش را متوجه نبود.

گردابی سیاه، درست در وسط سینه اش می چرخید و حس
 هایی بد را در درون خود تاب می داد و آشفته بازاری که در
 کل وجودش به بار آمده بود، هر لحظه متهوار تر شقیقه
 هایش را از زور فشار سوراخ می کرد و... چطور باید خودش
 را کنترل می کرد؟

آن مرد را می شناخت!

خوب هم می شناخت او را..

#پارت نهصدوسی

#لی لی جان

همان شبی که ساعت ها پشت در خانه‌ی فردین، در ماشین نشسته بود... تمام علت، همین مرد خوشپوش و جوانی بود که با یک جعبه شیرینی و سبد گلی قیمتی، به خواستگاری دخترک چموش‌اش رفته بود و حالا چطور می توانست تصویر چهره‌ی او را از یاد برده باشد؟

چطور می توانست آرام و بی تفاوت، سر جای خود قرارش بگیرد و تصور کند که هیچ اتفاق مهمی نیفتاده؟

فکش فشرده شد و بازدم حرصی و بلندش، حتی پاشایی را که در کنارش نشسته بود و بی خبر از همه جا، چایی می نوشید، متعجب کرد.

-:خوبی داداش؟

برای لحظه ای، نگاه دقیق و برآشفته اش را از لبان کش آمدهی دخترک برداشت و با حواسی پرت، خطاب به پاشا گفت:خوبم...

فرصت نداد و بلافاصله از روی تخت چوبی بلند شد و درحالی که کفش هایش را پامی کرد، در جواب پاشا که متعجب پرسیده بود که کجا می رود، گفت
-:الان برمی گردم..

دستی به یقه‌ی پیرهن و گردن‌گر گرفته‌اش کشید و درحالی که سعی می‌کرد خونسرد باشد، با قدم‌هایی بلند به سمت مکان دنج‌تری که آن‌ها برای نشستن انتخاب کرده بودند، راه افتاد.

حالش خوب نبود.

در لحظه‌های هزار فکر در سرش می‌گذشت و درواقع، بعد از یک ساعت.. هنوز حضور لی لی را در کنار آن مردک پرچانه و بی‌ربط، هضم نکرده بود!

به نزدیکی‌شان که رسید، نگاه پر خشمش را میان آن‌ها سر داد و قبل از هرچیز، رو به دختری که تازه متوجه حضورش شده بود، با اخم پرسید: تو اینجا چیکار می‌کنی؟؟

قبل از اینکه دخترک حتی فرصت کند تا لب از لب باز کند
و حرفی بزند، عرفان با تعجبی توام با جدیت
گفت: جنابعالی؟

مشت های گره خورده اش را به هر زور و ضربی که
بود، مهار کرد و بی توجه به سوال عرفان، روبه لی لی تکرار
کرد: اینجا چیکار می کنی لی لی؟؟؟

-: به نظرت اینجا چیکار می کنم؟
...نکنه باغ و خریدی و خبر نداشتم!

@Vip Roman

#پارت نهصدوسی ویک

#لی لی جان

پوزخند ناباوری روی لبانش شکل گرفت و درحالی که زیادی
از رفتار سرد او تاثیر بد گرفته بود، گفت: درست جواب من
و بده!!

نگاه بدی به عرفان انداخت و ادامه داد: اینجا چه غلطی
می کنی؟؟؟

-: چه وضع صحبت کردنه؟؟

متوجه ایستادن عرفان شد و همان طور که نگاه پرحرف و
تاسف اش روی دخترک مقابل رویش تاب می خورد، باز هم
صدای عرفان را شنید که با نرمش و ملایمت این بار رو به
لی لی می گفت: می شناسی این آقا رو عزیزم؟
اگر نه که..

صدای خنده‌ی عصبی اش، کلام مرد را برید.

-: عزیزم؟؟!

دستی به صورت گر گرفته اش کشید و بی توجه به چشمان متعجب و عصبی شده‌ی عرفان، رو به لی لی غرید: که چی؟؟

چی و می‌خواپی ثابت کنی الان؟..

افتادی رو دوره لج و لجبازی؟؟...هان؟؟

که آخرش خود خرت بزنی زیر همه چی؟؟

-: به نظرت چیزی هم مونده که بخوام بزخم زیرش؟؟

و با کنایه اضافه کرد: جناب آقای محرابی متشخص؟؟

بی طاقت قدمی به او نزدیک شد و گفت: نمی‌خواپی تمومش کنی؟

نمی‌خواپی این لجبازی مسخره رو تموم کنی لی لی؟

سر به سمتش جلو کشید و با جدیت و دلخوری ای آشکارا گفت: یک هفته‌ست جواب زنگ و تلفن من و نمی‌دی که چی و ثابت کنی؟؟؟

می‌خواپی من و به غلط کردن بندازی؟

سکوت کشدار و روی اعصاب دخترک را که دید، با فکی فشرده لب زد: دیوونه بشم کار می‌دم دست جفت‌مون لی لی!

-: آقای محترم!

بیا برو دیگه...هی من هیچی نمی‌گم!!

#پارت نهصدوسی و دو

#لی لی جان

با صبری لبریز شده، از چشمان مغموم و بی حس لی لی چشم برداشت و رو به مردی که شاکي، کنارش ایستاده بود، غرید: تو خفه خونم بگیری من می زنم دهنتم و سرویس می کنم! خب؟!..چه برسه تازه یه چیزی هم بخوای تلاوت کنی!..خوشتیپ!

پس ببند دهنتم و تا اعصابم از این گُته تر نشده!

-:داراب!

-:مثل اینکه آدم نیستی تو!

نباید درست باهات حرف بزنم!

پوزخندی زد و کامل به سوی عرفان برگشت.

چند ضربه ی کوتاه بر شانه ی او نشانده و با لحنی مملو از جدیت گفت: آدم که هستم.. بچه جون!

اما آدم صبر و مدارا کردن با یکی مثل تو نیستم!

مفهومه؟

عرفان، که حسابی تحت تاثیر حرف های او، غرورش دست کاری شده بود.. سینه جلو داد و با خشونت دست او را از روی شانه اش کنار زد

-: فکر نکن بلد نیستم دو تا لیچار بارت کنم تا حد خودت و بفهمی!

اشاره ای به لی لی کرد و ادامه داد: چون نامزدم همراهه
نمی‌زنم فکت و پایین بیارم!!

-:چی؟!

قدمی جلو برداشت و درحالی که با چشمانی ریز شده به
چهره‌ی درهم رفته‌ی عرفان نگاه می‌کرد، گفت: چه زری
زدی الان؟؟
نامزد؟؟!!

-:داراب..

صدای نالان لی لی را شنید و با قلبی که برای لحظه ای در
عمق وجودش سقوط کرده بود و حالا با ضربانی روی هزار

رفته، بازگشته بود، دندان روی هم ساپید و غرید: فقط به
من بگو تو سگ کی باشی؟؟ هان؟؟ مرتیکه..
نامزد کجا بود؟؟ نامزد خر کیه؟؟

#پارت نهصدوسی و سه

#لی لی جان

عرفان که از طرز بیان و حرف های او سد تحملش به پایان
رسیده بود، با سگرمه های درهم رفته، شانه او را به عقب
هل داد و گفت: حرف دهنهت و بفهم عوضی!

تو خودت کی هستی که اومدی اینجا گنده تر از دهن
حرف می زنی؟؟؟

-: عرفان بس کن خواهش.

با خنده، نگاه کفری ای به لی لی انداخت و با حرص
گفت: می زنی اول دهن تو رو.. بعدم این یا بو رو سرویس
می کنما!!

عرفان با خشم تخته سینه اش کوبید و گفت: تو خیلی گه
خوردی مرتیکه عوضی!

ابروی بالا انداخت و نگاه کدر و بی قرارش برقی زد.

دنبال بهانه می گشت..

بھانہ ای برای خالی کردن تمام آن حرص و خشم عظیم!
 برای تخلیه تمام آن کینه ای که از این زندگی لعنتی به دل
 گرفته بود و اوقاتی که تلخ تر از همیشه بود انگار.

جرقه اش را عرفان زده بود و حالا چه کسی می توانست
 آتش خشم اش را خاموش کند؟

درگیری بزرگی را در وسط باغ رستوران رفیق اش به بار آورده
 بود و حتی خودش هم دیگر این خود بیگانه اش را نمی
 شناخت..

مردی را که برخلاف گذشته.. هر لحظه منتظر بھانہ ای بود
 برای فریاد کشیدن؛ و مردی که گذشت و مردانگی را بلکل
 فراموش کرده بود و حالا در ان مکان عمومی دعوا گرفته بود
 و صدای فریاد و بد و بیراه اش، در صدای داد و بیداد عرفان
 درآمیخته شده و همه جا را پر کرده بود.

در واقع در آن لحظه، تنها کلمه ای که تمام حجم ذهنش را اشغال کرده بود، آن "نامزد" کذایی و مالکیت چسبیده به دنبالش بود و گویی همین مسئله، برای تمام قدرت جمع شده در مشت هایش کفایت می کرد!

زور هر دو مرد، باهم برابر بود که هیچکس تسلیم نمی شد و آن درگیری بزرگ داشت به درازا می کشید.

#پارت نهصدوسی و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

مردم دورشان جمع شده بودند و جز پاشا و چند نفر دیگر، کسی سعی در جدا کردن آن ها نداشت و این وسط، صدای گریه‌ی دخترک جو را متشنج تر کرده بود.

لباس های نامرتب و صورت های گر گرفته و مملو از خشم و تن های که هنوز داغ بودند و درد آن همه مشت سنگین را حس نمی کردند..

عاقبت، با مداخله چند تن دیگر، دست و بازوی آن دو را مهار کردند و بالاخره بین شان اندک فاصله ای ایجاد شد.

رد خون روی صورت های شان به چشم می خورد و حالا درگیری لفظی میان شان پررنگ تر از قبل به گوش می رسید.

پاشا، که هنوز هم متوجه اصل داستان و این اتفاق نا بهنگام نشده بود، به کمک چند مرد دیگر داراب را عقب تر

کشید و رو به یکی از کارکنان اش فریاد زد: فرهاد سریع پیر یه
چیکه آب بیار...

بعد هم با صدای بلند تری که سعی داشت در داد و هوار
داراب و عرفان قابل شنیدن باشد، گفت: داراب یه دیقه
آروم بگیر تو رو علی!
آروم بگیر مرد حسابی!!

مرد بی قرار و جوش آورده را به زور روی تختی نشانند و
عرفان را به سمتی دیگر هدایت کردند.

جو متشنج هنوز آرام نگرفته بود و جمعیت جمع شده و
آن دو مرد آشفته حال، قصد بی خیال شدن نداشتند انگار!

-: بفرما آقا..

پاشا، با ناراحتی و بهتی آشکارتر، لیوان آب را از دست فرهاد گرفت و رو به دارابی که از زور فشار تمام صورتش قرمز و عرق کرده بود، گفت: بیا.. یکم آب بخور فشارت رفته رو هزار!!

الان میمیری!

لیوان را پس زد و با نفسی که پرشتاب رفت و آمد می کرد، دندان روی هم سابید و با خود غرید: من دهنتم و سرویس می کنم بی نانوس!!
من دمار از روزگارت درمیارم بی همه چیز عوضی!!

@Vip Roman

#پارت نهصدوسی و پنج

#لی لی جان

پاشا با نگرانی دست روی شانه اش گذاشت و گفت: داراب
چت شده تو؟؟؟

مرد حسابی الان سخته می کنی.. این رفتارا چیه دیگه؟؟؟

چشمان قرمزش را از صورت متعجب و گیج پاشا برداشت
و بی توجه به اصرار او برای نوشیدن کمی اب، دمی عمیق
گرفت تا که نفس بریده اش کمی آرام بگیرد.

نگاه تیزش را در اطراف چرخاند و با دیدن لی لی.. که با
صورتی گریان کنار عرفان ایستاده بود و یک بند حرف
می زد، قلبش تکان سختی خورد و با حالی دگرگون از جا خیز
برداشت.

بی توجه به داد و بیداد پاشا و چند تن دیگر برای مهار کردنش، با قدم هایی بلند به سمت آن ها قدم برداشت و بازوی لی لی را چنگ زد و بی توجه تر به نگاه های متعجب و عرفانی که از سر، دهانش به لفظ بد و داد و بیداد باز شده بود، دخترک سرگردان و گیج را همراه با قدم های بلند خود، به سمت ورودی باغ کشاند.

تحمل بیشتر دیدن و شنیدن را نداشت..

تنها دلش کمی خلوت و آرامش خاطر.. و دوری از این فضا و احوال بد را می خواست.

دخترک را با فشار دست داخل ماشین نشاند و حتی قبل از اینکه عرفان فرصت کند تا به نزدیکی شان برسد، با همان حال افتضاح سوار ماشین شد و تمام حرصش را روی در و پدال گاز خالی کرد.

با تمرکزی که وجود نداشت و حواسی که مدام پرت می شد، مسیر خانه را در پیش گرفت و با کلافگی پاکت سیگارش را از داخل کنسول ماشین بیرون کشید.

سیگار روشن کرده را کنج لبش گذاشت و قبل از اینکه به وانتی کنار خیابان برخورد کند، ماشین را کنترل کرد و با اعصابی خراب، سعی کرد که در آن لحظه، تمام حواسش را به رانندگی و جاده بدهد.

#پارت نهصدوسی و شش

#لی لی جان

هرچند که شدنی نبود و این وسط، فین فین کردن دخترک، بدتر از هرچیز خط می کشید بر شیشه ی پر خراش اعصابش!

بعد از دقایقی طولانی، وقتی که به خانه رسیدند، ماشین را داخل حیاط پارک کرد و همان طور که با چهره ای درهم رفته، گوشت پر درد قفسه ی سینه اش را ماساژ می داد، به سمت دخترک رنگ پریده ی کنارش رو چرخاند و با جدیت گفت: پیاده شو!

چشمان خیس و پف کرده ی او که به سمتش برگشت، باز هم یاد و خاطر عرفان در سرش جان گرفت که با حرص، از او چشم گرفت و خود زود تر از ماشین بیرون آمد.

دسته کلید خانه را از جیب شلوارش بیرون کشید و درحالی که قفل در را باز می کرد، متوجه آمدن لی لی شد و با خیالی آسوده تر کفش هایش را از پا درآورد و وارد خانه شد.

تمام تنش کوفته بود و نیاز مبرمی به یک دوش طولانی با آب داغ داشت..

تمام روزش به لطف اتفاق امروز به گند کشید شده بود و به این فکر می کرد که به هیچ عنوان توان و کشش رفتن به قرارکاری ای که امروز بعد از ظهر داشت را ندارد!

با حرص دستی به یقه ی پاره شده ی پیرهنش کشید و با روانی پریشان، چندین بار به صورت گر گرفته اش دست کشید..

بیشتر از تن کتک خورده اش، ماهیچه‌ی پر کوبش درون
سینه اش درد می کرد و چنان وامانده و گیج بود که حتی
نمی دانست که چطور کمی خودش را آرام کند!

سر آخر بی طاقت و کلافه، به سمت دختری که با چشمانی
بارانی همان جا کنار در ورودی ایستاده بود و حال اشفته‌ی
او را تماشا می کرد قدم برداشت و قبل از اینکه او فرصت
عکس العملی داشته باشد، بازوانش را گرفت و او را با
خشونتی غیرقابل انکار، به دیوار چسباند و غرید: چیکار
کردی با من؟؟؟

ROMAN

@Vip Roman

#پارت نهصدوسی وهفت

#لی لی جان

مردمک های بی قرارش در چشمان او دو دو زدند و با حیرتی
درآمیخته با خشم، ادامه داد: چیکار کردی با من تو
بی شرف؟؟؟

-: داراب..

کف دستش را با حرص، روی دهان او فشرد و
غرید: شیشش... ساکت!! ساکت شو فقط حرف نزن!.. یه
کاری نکن دیوونه بشم هر چی که هست و نیست و بزخم
نابود کنم!!

اشک های داغ لی لی، دستش را خیس کردند و او با ذهنی پر
از فکر و خیال منفی ادامه داد: یک هفته ازت بی خبر
موندم... هه... نه!

درستش این که تو یک هفته من گردن شکسته رو از
خودت بی خبر گذاشتی که حالا خبر نامزدی تو اون بی پدر
بکوبه تو صورت من؟؟ اره؟؟ بازیه؟ یا تئاتره؟

خندید و با همان حال بد، گفت: داری چه غلطی می کنی تو؟
نمی بینی حال و روز من و؟.. دیوونم کردی!

نصف سن منم نداری اما برداشتی تمام آرامش و آسایش
زندگیم و نابود کردی!

همه چارچوبام و... همه خط قرمزام و... همه ی این قلب
لامصبم و نابود کردی!

دستش را از روی دهان او برداشت و درحالی که با آشفته
حالی، قدمی از او فاصله می گرفت، گفت: افتادم دنبال یه
الف بچه که یه روز عاشق یه روز فارغ!

-: تو من و دوست نداری داراب..

دستی به زیر پلک های خیش کشید و با ناراحتی
گفت: همیشه من دنبال تو بودم تا توجهت و جلب کنم.. تا
بگم هستم.. وجود دارم.. دوست دارم!

-: من دنبال تو نیفتادم؟!

-: نه!... فقط نشستی از دور تماشا کردی که بابامم باب مراد
دل تو دخترش و جمع کنه که انقدر اویزون تو نباشه.

#پارت نهصدوسی وهشت

EXCHANGE GROUP. 3013

دست به کمر زد و با حرص گفت: الان کدوم خر بیکاری
افتاد دنبال تو مثل سگ کتک خورده پس؟؟؟؟
اینا در نظر تو چین لی لی؟؟
تو چه انتظاری داری از من؟؟

فکش فشرده شد و با کلافگی دستی به صورت پر دردش
کشید..

داشت جان می داد و تمام قدرت تحلیل رفته اش حالا در
قالب ناباوری و حس و حالی افتضاح، رخ نمایان کرده بود
و سر پر دردش..مرزی تا متلاشی شدن نداشت..

حال خوبی نداشت و به طور واضحی، انگار که تمام روح و تنش را در باغ پاشا و درست در لحظه ای که عرفان به راحتی دخترکش را نامزد خود خطاب کرده بود، به جای گذاشته بود.

هنوز گیج بود و هنوز هضم نکرده بود که چه اتفاقی برای شان افتاده!

-: بحث من الان این چیز نیست!

نگاه دلخور و کدرش را به چشمان او کوک زد و گفت:
اون همه ادعای عاشقی داشتی و تهش شد نامزدی با اون بی همه چیز؟

چنگی لای موهای درهم ریخته اش کشید و با دیدن سکوت دخترک، دیوانه تر لب جنباند: جواب من و بده لی لی!!

جواب من و بده!

..نذار بزن به سرم یه کاری دست خودم و خودت

بدم!..خب؟؟؟

پس اینجوری ساکت نمون که من عصبی بشم!

-:دروغ گفت..

-:چی؟!

-:نامزدی در کار نیست

با سرگشتگی، قدم عقب رفته را جبران کرد و حالا درحالی که
با تمام وجود به چشمان خیس او خیره شده بود و آن گویی
های دلخور را کنکاش می کرد، لب زد:ینی چی این حرف؟

ینی...

ناخوداگاه کنج لبش بالا کشیده شد و با همان آشفته حالی
پرسید: من و اسگل کردی؟

#پارت نهصدوسی ونه

#لی لی جان

در جواب، وقتی که تنها سکوت و دلخوری نگاه دخترک
عایدش شد، بی طاقت کمرش را چنگ زد و با حرصی
ملموس گفت: بازیچه دستت شدم.. هوم؟

با دلتنگی تنش را در آغوشش فشرد و بی مقدمه، مهر بوسه ای با هزاران حس پرشور، بر لبان خالی از لبخند او نشانند

-:این من دیگه هیچ وقت اون من سابق نمی شه بچه!..

لبخندش کش آمد و با چشمانی برق افتاده، لب زد: اما هرکار کردی نوش جونت!

نگاه گیج دخترک که روی چشمانش ثابت ماند، به نرمی روی گونه اش را نوازش کرد و با جدیت ادامه داد: اگر هواپیم کردی...

اگر دیوونه م کردی..

اگر از راه به درم کردی...

هرکاری.. هرکاری که کردی همهش نوش جونت!

اما به چیزی رو خوب بدون!

مشت روی سینه اش جمع کرد و گفت:وقتی پات و
گذاشتی این تو...راه و برای جفت مون بستی!
دیگه حق پا پس کشیدن نداری!

-:زورگو شدی؟

با حس و حالی عجیب،سر جلو کشید و بر چشمان خیس
او با صبر بوسه نشاند.

تمام آرامشش در این دنیا خلاصه شده بود در این موجود
دوست داشتنی و حالا گویی با سردی رفتار او...کسی قلبش
را ناخن می کشید و می گفت

"-:خودشه!"

همان آدم مهمی که تحمل دوری اش را نداشت!

همان همدم تنهایی ای که عمری را بیهوده بدون او گذرانده بود.

بالاخره کسی پیدا شده بود تا آن خلاء بزرگ را در وجودش پر کند و آن ماهیچه ی بی جان و مریض را این گونه به شور و شوق بیندازد!

این دختر پاک دیوانه اش کرده بود.

این مرد جدید و تشنه..برایش تازگی داشت و تمام آن چهره ی بهم ریخته و حتی کبود،نشانه ی این عشق و حال و هوای جدید بود!

@Vip Roman

#پارت نهصد و چهل

#لی لی جان

-: کسی حق نداره تو رو از من بگیره... حتی خودت!

نرمش چشمان او را که دید، با لبخندی واقعی ادامه داد: هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که یه روز یه دختر دیوونه‌ی زیبون دراز... بتونه این طوری حال خوب و بدم و به وجود و حال و احوال خودش بند بزنه...

چانه اش را گرفت و این بار بوسه‌ی کوتاهی بر نوک بینی قرمز شده اش نشانده.

به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا که او را یک لقمه‌ی
چپ نکند..

چطور می توانست وقتی که دخترک، این طور با چشمانی
براق و مشتاق، خیره خیره تماشایش می کرد و صورت گرد و
سفیدش را در این اندک فاصله نگه داشته بود، طاقت
بیاورد و دست از پا خطا نکند؟

بعد از این همه سال... تازه چشمه‌ی زلال آب را پیدا کرده
بود و حالا اما، این طور می ترسید از نزدیکی و شکستن برگ
گلی که زیادی برایش حساس و شکننده به نظر می رسید.

-: خیلی برام عزیزی!.. خیلی!

نسیم خنکی از دل غمزده‌ی لی لی گذشت و حال خوب
پیچیده در وجودش، تا لب های بی انحنایش بالا رسید و
لبخند زیبایی را بر آن ها نشانند.

دستان بلا تکلیفش را روی شانه های او گذاشت و با
چشمانی برق افتاده، لب زد: دوست داری؟

کنج لب داراب، با حس و حالی عجیب اما دل انگیز، بالا
کشیده شد و آبی درخشان چشم هایش دوری صورت
دوست داشتنی دخترک را کنکاش کردند..

مگر می توانست که او را دوست هم نداشته باشد؟

پلک برهم فشرد و با همان لبخند زیادی پر حس و پر جاذبه
لب زد: دوست دارم!

VIP لی لی:

#پارت نهصد و چهل و یک

#لی لی جان

قطره اشکی از گوشه چشم لی لی سر ریز شد و چشمان
خیس و ستاره بارانش دل داراب را لرزاند.

-:پس چرا یه کاری نمی کنی که زودتر به هم برسیم؟

بازدم سنگینش را بیرون فرستاد و لحظه ای مکث کرد.

نمی خواست باز هم بحثی سر بگیرد که دست اخر، او بماند
و حوض نقاشی اش.

نمی خواست که باز هم دلخوری و قهری پیش بیاید... نه
حوصله اش را داشت... و نه کشش و توان تحمل سردی
رفتار لی لی را.

از این رو ابروی بالا انداخت و با شیطنت پررنگی که در
لحنش تزریق کرده بود گفت: عزیزم تو هرچقدر دیر تر به
من برسی به نفعته!

ترس وجود لی لی را گرفت و با گیجی پرسید: برای چی؟؟؟

نگاه بی پروا و پرمنظور داراب که دوری روی تنش
چرخید... تازه دوهزاری کجش افتاد و با حس خجالتی که با
سرعت زیر پوستش دوید، گونه های صورتی رنگش دل
داراب را بردند.

-: برای اینکه تو آتیش این انبار باروتی!

بعدهم سر جلو کشید و گاز محکمی از لب چشمک زن او
گرفت و بی توجه به اعتراض و آخ پر درد او، "آخیش"
بلندی گفت.

-:چسبید!

مشت کم جان لی لی روی شانہ اش نشست و چشم غره‌ی
غلیظ و نازدارش لبخند او را عمیق تر کرد.

-:دردم گرفت!

-:عیب نداره..اینم باشه تلافی همون یک هفته ای که من و
پیچوندی.

لب برهم فشرد و با فکری که به ذهنش خطور کرد، با مکث
گفت:ببینم!

تو این یک هفته؛تو هرروز با اون بی پدر می رفتی گشت و
گذار؟؟؟

نگاه دخترک که از چشمانش فراری شد، با حرص لب
جنباند: بگیرم این چشای سفیدت و از کاسه دربیارم الان؟

-: داراب!..

نگاه پر غیظی حواله اش کرد و گفت: به چه
مناسبت؟؟ اصلن مگه فردین اجازه داد به تو و اون مرتیکه
یابو؟؟؟

و بابخت بیشتری ادامه داد:

نکنه قضیه رو جدی کردین شما؟؟؟

-: نه داراب، نه... فقط یه رفت و آمد ساده بود... همین...

پوزخند صدا دارش بلند شد

-: یه رفت و آمد ساده دیگه..اره؟

من چیکار کنم با تولی لی؟؟ها؟..خودت بگو.

#پارت نهصد و چهل و دو

#لی لی جان

-:بمیرم..

نگاه گیجش را به صورت مغموم لی لی دوخت، که او با اشاره
به زخم افتاده روی گونه و گوشه ی پاره شده ی لبش
گفت: خیلی درد می کنه؟

معنادار نگاهش را روی چشمان دخترک تاب داد و
گفت: الان مثلن بحث و پیچوندی؟

-:نه بخدا..

انگشتان دستش، که روی یکی از همان خراش ها را لمس
کردند، داراب با دردی ملموس چهره درهم کشید و او لب
زد: آخه چرا درگیر شدی باهاش؟
خروس جنگی شدی جدیدن؟؟

-:خروس جنگیم کردی..

لبخند او را که دید، کنج لبان خودش نیز بالا کشیده شد و
طبق عادتی که پیدا کرده بود، دست جلو برد و با حرص لب
های او را درهم فشرد..

-می خندی؟؟؟

لی لی با لب هایی به درد آمده، دست روی مچ او گذاشت و
نامفهوم لب زد: قبلن جنتلمن تر بودی!!

-هوم...می بینی حال و روز من و؟

به نظرت اینا همه زیر سر کدوم سلیطه ایه؟

با تمام آن حرص شیرین پیچیده در جانش، بوسه‌ی محکمی
بر غنچه‌ی سرخ مقابل رویش نشانده و گفت: کار کدوم
دیوونه‌ای می‌تونه باشه جز تو؟

برق چشمانِ ستاره‌باران دخترک، دلش را روشن تر کرد و
تمام وجودش، بی‌قرار تر شد برای این موجود خوش آمدنی.

دستش را از روی لب های او برداشت و درحالی که سعی می کرد با بازدم های عمیق و ممتد خود را کنترل کند... دریای آبی چشمانش را، که حالا به عمقی ترین قسمت قلبش پل زده بود و هزاران حس مختلف را از خود ساطع می کرد، به چشمان مشتاق لی لی دوخت و لب زد: دیوونم کردی بچه..

لبخند شیرین لی لی عمیق تر شد و با همان حال خوش، اشاره ای به سر و وضع نابسامان او کرد و به شوخی گفت: معلومه..

-:دیگه خودمم، خودم و نمی شناسم..

نگاه جدی و پرتحکم اش را در صورت دخترانه و ساده ای که نمی دانست دقیقن از کی، تا این حد برایش جذاب و متفاوت شده بود، دوری چرخاند و گفت: تو فقط حق داری که مال خودم باشی!

#پارت نهصد و چهل و سه

#لی لی جان

صدای خنده‌ی لی لی گوش هایش را پر کرد و نگاه پر حس
اش، قطره های اشکی را که از گوشه ی چشمان او سرازیر می
شدند را دنبال کرد.

-:به چی میخندی؟

قطره اشک دیگری چکید و لی لی با حالی عجیب لب زد
-:به رویاهایی که برام واقعی شدن..

دستی به چشمان ترش کشید و با لبخندی کمرنگ و خالصانه ادامه داد: انقدر با خودم این روزا رو خیال بافی کردم که بالاخره شد!...

بالاخره به این نقطه رسیدم.. به تو!.. به دارابی که دو سم دارم..

شوری عمیق زیر پوستش دوید و رو به چشمان آبی رنگی که شاید مقصر تمام این حال و اوضاعش بودند، لب زد: می دونی داراب... حالا که با خودم فکر می کنم می بینم که شاید اگر من اون روز بهت از حسم چیزی نمی گفتم... الانم هیچکدوم از این اتفاقا برامون نمی افتاد..

تو همون دوست بابا می موندی!

همون که من پنهونی تو خیالاتم باهاش زندگی می ساختم و این لحظه رو تصور می کردم..

اخم تصنعی که در تضاد با لبان خندانش بود کرد و ادامه داد: حالا هرچند که اون روز به بدترین شکل احساسات من و پس زدی... اما ارزشش و داشت که بگم.. نه؟

با حرف های لی لی، یاد و خاطره‌ی نه چندان خوب آن روز، در ذهنش نقش بست و به این فکر کرد که تمام ماجرا همان روز بود... همان روزی که دخترک جوان رفیق‌اش.. از عشق و دوست داشتن حرف زده بود و او با خیال خوش خود، همه چیز را عادی و طبیعی جلوه داده بود.

همه چیز از آن روز تغییر کرد و آنقدر آرام و پیوسته در زندگی و لحظاته‌ش پیشروی کرد که حالا... در این روز و در این مکان... به این نقطه از احساسات رسیده بود و حتی حاضر نبود که دخترک بغلی‌اش را، لحظه‌ای از آغوشش فاصله دهد!

-: آره... ارزشش و داشت!

خیلی هم زیاده!

شاید اگر هیچ وقت حرفی از حسرت نمی زدی.. هیچ وقت نگاه
و فکرم راجع بهت عوض نمی شد.

#پارت نهصد و چهل و چهار

#لی لی جان

به نرمی، انگشتش را نوازش وار به زیر پلک های خیس او
کشید و در همان حال گفت: اما خب!
تو اولین کسی نبودی که از احساساتش بهم گفت..

نگاهش را در چشمان کنجکاو و سوالی لی لی تاب داد..

چقدر در این لحظه، دلش یک خواب عمیق و پر آرامش را
در کنار او می خواست!..

ان هم در کنار دختری که حال خوب می دانست، همان
نیمه ای بوده، گمشده.. که هرچند دیر، اما بالاخره به او
رسیده و بالاخره طلبش را از این دنیا و این زندگی خسته
کننده گرفته است!.

-: قبل از تو خیلیا از این حرفا زدن.. خیلیا از عشق و عاشقی
برام گفتن!

زنای که هم سن شون مناسب تر بود... هم موقعیت
زندگی شون...

لبخند گرمش، از دیدن حسادت عمیق و بامزه ی چشمان
لی لی، پررنگ تر شد و با صداقت گفت:

اما هیچکدوم شون نتونستن خاک این دل و بتکونن!
هیچکدوم این دل و تو سرایشی ننداختن که حتی واسه یه
لحظه بخواد بی قراری کنه براشون!

پیشانی، به پیشانی او تکیه داد..

تمام اختیار زیانش را، آن دل پر تب و تاب گرفته بود و مگر
در آن لحظه می توانست پای منطق و غرور را به میان
بکشد؟

-:هیچکس تو نشد!

یه دختر زبون دراز سر به هوا... که نمی دونم اصلن چطور
خودش و جا کرد تو دلی که قد یه دنیا کوچیک و بی مصرف
بود!...

پلک بست و تن دخترک را بیشتر در آغوشش فشرد..

چقدر محتاج محبت و این حال و احوال زیادی جدید بود
و خود خبر نداشت!

-:هیچ وقت از این منی که ساختی فاصله نگیر لی لی!

سر پایین کشید و همزمان با بوسه‌ی نرمی که روی گونه اش
کاشت لب زد:نفسم..

زنگ خانه به صدا در آمد و ادامه جمله اش در صدای
متعجب و مضطرب لی لی گم شد..

-:وای داراب!....بابامه!

#پارت نهصد و چهل و پنج

#لی لی جان

با تعجبی که منجر به درهم رفتن چهره اش شده بود، از
لی لی فاصله گرفت و به سمت آیفونی که تصویر فردین را به
نمایش گذاشته بود، راه افتاد.

-: چیکار کنیم حالا؟؟؟...وای... الان آگه ببینه من اینجام که
سکته می کنه!

داراب، با کلافگی دستی به صورتش کشید و درحالی که خود
نیز مانند دخترک تا حدودی مضطرب و نگران شده

بود، نفس عمیقی برای کنترل کردن احوالش کشید و
گفت: چیزی نیست..اروم باش.

حتمن برای کار دیگه ای اومده اینجا..

صدای ممتد زنگ، باز هم در خانه پیچید و لی لی که هیچ
فاصله ای تا رد کردن مرز گریستن نداشت، گفت: حتمن
عرفان بهش همه چیز و گفته...من می دونم...

-: فکر و خیال بد نکن!

دکمه ی آیفون را فشرد و بعد، رو به چهره ی زار و پریشان
او ادامه داد: فقط محکم باش!، باشه؟

سخته..می دونم..ولی حل می شه هرچی که هست..این
روزاهم می گذرن بالاخره.

لی لی با بی قراری، نفس منقطع اش را بیرون فرستاد و داراب، در حالی که با همه وجود سعی می کرد حفظ ظاهر کند و موضوع را زیادی بزرگ و غیرقابل حل جلوه ندهد، در ورودی را باز کرد و در همان وهله اول، نگاهی گیر کرد به صورت برافروخته‌ی فردین و چشمان قرمزش..

داشت با قدم هایی شتابان به سمتش گام برمی داشت و ابروهای سیاه رنگش بیشتر از این درهم فرو نمی رفتند.

به راستی برای دعوا آمده بود، که حتی وقتی که با خشم و غضب، یقه‌ی پاره شده‌ی پیرهن داراب را در چنگ گرفت، اصلن متوجه دخترک دیوانه اش، که درست چند قدم آن طرف تر ایستاده بود هم نشد!

در واقع در آن لحظه، تمام محدوده‌ی دیدش را داراب اشغال کرده بود و تمام وجودش، می سوخت از حرص بزرگی

که تا عمق چشمانش نیز رسوخ پیدا کرده بود و گویی با آن
زبانہ های آتش، قصد سوزاندن داراب را داشت.

#پارت نهصد و چهل و شش

#لی لی جان

-: تو به چه حقی با پسر جمالی دست به یقه شدی؟؟؟ هان!!

به چه حقی دخالت کردی تو زندگی دختر من؟؟؟

تو کی هستی مرتیکه؟؟؟

چرا نمی شناسمت؟؟

چرا دست از سر زندگی مون بر نمی داری؟؟؟

یقه ی داراب را با همان حس و حال بد، با شدت تکان داد و
 با غضب بیشتری گفت: تو خجالت نمی کشی از من؟؟.. از
 خودت.. از سن و سالت؟؟؟
 تو آدم نیستی؟؟؟

تو خودت دختر نداری.. ناموس نداری؟؟؟

داراب، با کلافگی دست روی مشت های گره خورده ی او
 گذاشت و با آرامشی که سعی می کرد تا حد ممکن حفظ
 کند، گفت: اجازه می دی دو کلام مردونه با هم حرف
 بزنیم؟.. یا نه؟

بلافاصله کف دستان فردین، تخت سینه اش کوبیده شدند
 و پشت بند ان، صدای بلند و پر خشمش، قلب دخترک را
 لرزاند

-حرف از مردی و مردونگی نزن که تو اگر فقط یه جو مردونگی حالت بود...الان ما تو این حال و روز نبودیم!!

چشمان درشت شده از زور خشمش را به چهره ی درهم رفته ی داراب، معطوف کرد و با انگشت سبابه ای که حالا تهدید وار آن را در مقابلش تکان می داد، گفت: به خود خدا قسم... به ولله قسم داراب.. که اگر یک بار دیگه قرار باشه توی زندگی دخترم دخالت کنی.. یه بار دیگه حتی سایهت بخواد از ده متری لی لی رد بشه، چشم می بندم رو اون یه ذره احترام نداشته ای که باقی مونده... میرم ازت شکایت می کنم!!

این بار دیگه جدی ام!.. با کسی هم که صد بار نون و نمکم و خورد و این طور نابودم کرد، سر سوزنی شوخی ندارم!

از نگاه سخت و جدی اش، لب های داراب با کلافگی بر هم فشرده شدند و قلب دخترک با ترسی پررنگ، به تپش های تندش ادامه داد.

#پارت نهصد و چهل و هفت

#لی لی جان

هیچ خبری از دوستی و صلح، در آن میان به چشم نمی
خورد و لحن قاطع و صورت بی انعطاف فردین، همه چیز را
سخت ترمی کرد..

چطور می توانست او را راضی کند، وقتی که گردابی از کینه و
بی اعتمادی در چشمان قهوه ای رنگش به گردش افتاده
بود و تمام قدرت و تاثیر کلامش را می گرفت و هیچ می کرد؟

چطور می توانست وقتی که در این موقعیت و موضوع، تمام
حق های دنیا تمامن با او بود، لب از لب باز کند و با
طلبکاری حرف های دل بی تابش را بر زبان بیاورد؟

نفس درمانده اش را بیرون فرستاد و درحالی که سعی می کرد
همچنان آرامش وجودش را حفظ کند، این بار با لحن آرام
تری گفت: بذار حرف بزنیم فردین!... لطفن!
چرا انقدر جبهه میگیری؟

-: تو اصلن حالت نیست من چی می گم نه؟؟؟

سر جلو کشید و با خشمی عیان تر ادامه داد: خری؟؟
یا باز داری من و خر فرض می کنی تو؟؟..هان؟؟

رگ شقیقه اش با شدت بیشتری نبض گرفت و همچنان با همان نگاهی که یک تنه تمام غیرت و مردانگی داراب را زیر سوال می برد، گفت: دندون تیز کردی واسه دختری که نصف سنت و داره؟؟ ااره؟؟

آنقدر رذل و بی شرف بودی و من نشناختمت؟؟
 اخه تو چه جور آدم کثیفی هستی که من بی غیرت پات و به خونه و زندگیم باز کردم داراب؟؟؟
 چه جور آدم پستی هستی که هنوز روت می شه تو چشمای من نگاه کنی و تمام رذالتت و به روم بیاری؟؟؟؟ هان؟؟؟

سکوت شد و آبی چشمان داراب، کدر تر از هر زمانی، مات لب های فردین ماند و تمام حرف هایی که با قدرت تمام، خنجر بر غرورش انداخته بودند، یک باره و چند باره در سرش تکرار شدند و راه نفسش تنگ تر شد..

#پارت نهصد و چهل و هشت

#لی لی جان

قلب دخترک برای برق خاموش چشمان او تکان سختی
خورد و درحالی که کم مانده بود از آن وضعیت نابسامان و
حرف های صریح و قاطع پدرش زیر گریه بزند... بی طاقت
قدمی به سمت شان برداشت و نالید: بابا!!..

لب برهم نگذاشته، نگاه مبهوت فردین به سویش برگشت و
برای لحظه ای حتی داراب هم دچار اضطرابی عظیم شد.

در پلک زدنی، بازهم سکوت، تمام فضای سنگین خانه را در
برگرفت و نگاه متحیر فردین، چون تیغی برنده قلب دخترک
را چاک چاک کرد و زانوانش را سست.

-لی لی!؟

دستانش از روی یقه‌ی داراب سر خوردند و هاله‌ی کبودی
که صورتش را در برگرفته بود، گویی که دو چندان شد.

به قدری حضور لی لی برایش غیرقابل باور بود، که از زور
شوک، لحظه‌ای نفس کشیدن را هم از یاد برد و مات
صورت رنگ پریده‌ی او، گوشه‌ی پلکش بالا پرید.

تمام وجودش شده بود چشم‌هایی غرق در بهت و حیرتی
اشکار، که تصویر دخترکش را با وضوح کامل و دقیق به
خورد قلب منکرش می‌خوراندند و در یک آن، چنان
آشفته حال درونش، در ظاهرش عیان شد، که دست‌آخر

لی لی با ترسی ملموس و شدید، قدم دیگری به سویش گام برداشت و با زاری گفت: بابا تورو خدا... الان سخته می کنی...

باز هم گوشه‌ی پلکش به طور عصبی بالا پرید و با همان حیرت عظیم، لب زد: تو اینجا چیکار می کنی؟

داراب، بی طاقت نامش را صدا کرد و لی لی با شرمندگی و تمام حس های بدی که در یک آن، با قدرت تمام یقه اش را چسبیدند، نگاه دزدید و با سری پایین افتاده به این فکر کرد که چطور توانست برای بار دوم.... این چنین حس شکست و غروری فرو ریخته را در چشمان پدرش زنده کند!

@Vip Roman

#پارت نهصد و چهل و نه

#لی لی جان

فردین، قدمی به سمت لی لی جلو برداشت و در حالی که کم کم حضور او را در غلط ترین مکان دنیا باور می کرد، این بار با تن صدایی بالا رفته، غرید: پرسیدم تو اینجا چه غلطی می کنی لی لی؟؟؟

-: فردین..

صدای داراب، فکش را فشرده تر کرد و در یک آن، گویی تمام جانش را به آتش کشیدند.

چنان احساسات بد، در درون وجودش برهم پیچ و تاب
خورده بودند که حتی درک درستی از حال خودش نداشت!

تنها چشمانش دختری را می دید... که دختر خودش بود!

ثمره‌ی زندگی اش بود...

تمام جانش..

تمام عزت و غرورش..

همان نهال کوچکی که با عشق و محبت هایش آن را بزرگ
کرده بود و حالا..

حالا تمام جانش درد می کرد و به چشم می دید که حتی
خرابه های غرورش هم به یغما می رفتند!

قلبش درون سینه سنگینی می کرد و فشاری که خون بر سر
پر دردش وارد می کرد، اجازه‌ی فریاد کشیدن نمی داد!

گویی تمام فشار دنیا را در تنش حبس کرده بودند که در
مرز متلاشی شدن دست و پا می زد و راه نفسش تنگ تر می
شد!

-می خوایی من و بکشی؟

قطره های اشک از چشمان لی لی سرازیر شدند و داراب، با
آشفته گی پنجه لای موهای درهم ریخته اش کشید.

-می خوایی بابات و بکشی لی لی؟؟؟

می خوایی نابود تر از اینم کنی؟؟

-بذار...

صدای فریاد بلندش، کلام ناقص داراب را برید و در همان
حین شانه های لی لی از ترس بالا پریدند.

#پارت نهصد و پنجاه

#لی لی جان

وضعیت خوبی نبود.

در آن لحظه ی پر تشویش، چهره ی برافروخته و کبود
فردین... اولین تصویری بود که در چشم می زد و حتی داراب
هم، از بابت شرایط پیش آمده نگران و ناآرام بود!

یک طرف، پدری با تمامی تصورات فرو ریخته و حالی
خراب.. و یک سوی دیگر، دختری لبریز شده از حس شرم و

شرمندگی، که حتی توان نداشت که سر از گریبانش بیرون
بکشد.

:- ببخشید..

صدای لرزان دخترک، قلب داراب را فشرده کرد و کورسوی
امید، در قلب فردین کمرنگ و کمرنگ تر شد.

ته مانده‌ی جانش را به کار گرفت و با بدحالی گفت: راه
بیفت!...بریم!

نگاه شکست خورده اش را از صورت دخترکش برداشت و با
قلبی که درد می کرد، به سمت در راه افتاد.

:- بابا..

دستش را به چهارچوب در بند کرد و غرید: چیزی نشوم! راه بیفت...

داراب با ناراحتی و خشم، پلک برهم فشرد و لی لی با بلاتکلیفی نگاه از نگاه مستاصل داراب برداشت.

می دانست که اینجا ته داستان خواهد بود...

همان ته‌ای که نقطه‌ی پایانش را در دست داشت و همان جایی که کم مانده بود از زور درماندگی و هجوم هزار و یک حس دیگر، سر به بیابان بگذارد و دیوانه‌تر از این بشود!

اگر مثل داراب سکوت می کرد... شاید هیچ وقت دیگر نمی توانست با پدرش راجع به این مسئله حرفی بزند و همه چیز درست در این نقطه، به پایان می رسید.

مکث کرد و با دم عمیقی که حتی ذره ای هم آرامش نکرده بود، تا سه شماره در دلش اعداد را شمرد و دست آخر... با قلبی که دیوانه وار ضرب گرفته بود و چشمانی که روی قامت فردین.. پدرش، ثابت مانده بودند، لب زد: من داراب و دوست دارم بابا..

گفت و ته مانده‌ی انرژی و توانش، در همان نقطه به پایان رسید و از خم شدن شانهِ های فردین، زانوانش سست تر شدند.

#پارت نهصد و پنجاه و یک

#لی لی جان

با تامل یا بی تامل، حرف دلش را بر زبان آورده بود و این وسط، حتی داراب هم گویی تمام قدرت عکس العملش را از دست داده بود که ثابت و بی حرکت، وسط پذیرایی خانه خشکش زده بود و مردمک های دو دوزن و بی قرارش، میان دخترک رنگ پریده و مرد مسکوتی که پشت به آن ها، بر چهارچوب در تکیه داده بود، گردش می کرد و حتی انگار دم و بازدم معمولی اش را هم از یاد برده بود!.

شاید تنها چند ثانیه طول کشید!

تنها چند ثانیه طول کشید تا که فضا، از آن حالت ثابت و بی حرکت فاصله گرفت و حتی قبل از اینکه داراب به خود بجنبد.. صدای سیلی بلندی که در صورت لی لی کوبیده شد.. سکوت سنگین را درهم شکست و ثانیه های کش آمده را به جنب و جوش انداخت..

نقطه پایان بود!

برای هر جفت شان..

برای دختری که برای اولین بار..ضرب دست پدرش را
چشیده بود و برای مرد درمانده و درهم فرو ریخته ای که
تمام امیدش را مقابل چشمانش به آتش کشیده بودند..

تنها امید واهی اش را.

تنها دلخوشی ای که زیر گوشش می گفت، لی لی علاقه ای
به داراب ندارد و حداقل، پای علاقه ای بچگانه وسط
هست را هم از او گرفته بودند و حالا چطور می توانست
آرام بگیرد؟

چه از دستش برمی آمد؟

چه کاری از دستش برمی آمد، برای دختری که از گوشت و پوست و استخوانش بود و حتی با همان حال ویران هم، توان دست کشیدن و رها کردن او را نداشت؟

چه کاری از دستش برمی آمد، جز زور؟

جز تحکم؟.. محدودیت.. و کنترل دختری که روزها و شب ها را در فکر آن سیلی و حرف های ناخوشایند بعد ترش می گذراند؟

هیچ چیز خوب نبود و هیچ چیز مثل گذشته، خوب پیش نمی رفت.

#پارت نهصد و پنجاه و دو

#لی لی جان

نه حال لی لی خوب بود... و نه دارایی که بی انگیزه تر از روز
های قبل، طبق روال، صبح ها از خواب بیدار می شد و تا
شب که کارهای روتین و تکراری را به انجام می رساند، با
فکری درگیر و پر تشویش به خواب می رفت..

دقیقه ها و ساعت ها و روزها از دستشان در رفته بود و
تنها می دانستند که این دوری اجباری ای که باز هم به میان
افتاده، طولانی تر از قبل شده... @Vip Romantika

+++

باران می بارید..

بارانی صبحگاهی که صدای برخورد قطره های درشتش با شیشه ی پنجره، سکوت سنگین اتاق را درهم می شکست و دلی را دلتنگ تر می کرد..

با کرختی روی تخت غلتی زد و نگاه بی حوصله اش را به سقف بالای سرش دوخت.

روزی دیگر شروع شده بود و از روتین کسل کننده ی این روزهای زندگی اش... حتی رغبت نمی کرد که از جای خود بلند شود.

انگیزه اش را گرفته بودند و اشتیاقی برای کاری نداشت!

پوف کلافه ای کشید و با خاموش کردن آلارمی که برای بار پنجم به صدا در آمده بود، بالاخره دل از تخت خواب گرم، گرفت و تنش را از زیر پتو بیرون کشید.

پاکت نیمه پر سیگار را از روی عسلی چنگ زد و درحالی که پرده های تیره و ضخیم پنجره را کنار می کشید، خیره به هوای ابری ای که از دیشب تا به حال، یک بند باریده بود، دم عمیقی گرفت و بی توجه به معده‌ی خالی اش، به سیگاری که روشن کرده بود، پک عمیقی زد...

روز شلوغی داشت، اما خسته تر از دیروز مقابل پنجره ایستاده بود و غرق در افکارش، هوای گرفته‌ی پاییزی را تماشا می کرد.

#پارت نهصد و پنجاه و سه

#لی لی جان

انگار که چیزی را گم کرده بود..

احساس کمبود می کرد.

گوش هایش در جستجوی شنیدن صدای پرشور و دلریا
بودند و چشمان خسته اش، به دنبال دیدن دختری که تکه
ای از جانش شده بود انگار.

کلافه لب برهم فشرد و سیگار به فیلتر رسیده را داخل لیوان آبی که از دیشب روی میز عسلی و کنار چند خشاب قرص خواب گذاشته بود، انداخت.

سی و اندی روز کافی بود برای همه‌شان.

برای فروکش کردن خشم فردین و برای مشخص کردن تکلیف او، با خود دل از کف داده اش!

امروز فرصت خوبی بود برای رفتن به خانه‌ی فردین.

از دیشب، با خود کلنجار رفته بود و در نهایت با این فکر که بدون لی لی نمی‌تواند به این زندگی بی‌شور و انگیزه ادامه دهد، قصد کرده بود که همه‌ی عواقب را به جان بخرد و

امروز را برای ختم داستان و راضی کردن فردین، به خانه ی آن ها برود.

نمی توانست بیش از این صبر داشته باشد!
طاقت از کف داده بود و حتی اگر باز هم قرار بود حرف ها و توهین های فردین را بشنود... نمی خواست که این بار را پا پس بکشد و کوتاه بیاید.

نمی خواست که این موضوع بیش تر از این کش پیدا کند و بیشتر از این درگیر این دلتنگی خانه خراب کن باشد!

با فکری مشغول، به سرویس رفت و آبی به دست و صورتش زد.

@Vip Roman

لباس های راحتی اش را با یک دست کت و شلوار سیاه
رنگ ساده، تعویض کرد و شانه ای به موهای درهم ریخته و
بی حالتش کشید.

#پارت نهصد و پنجاه و چهار

#لی لی جان

آبی کدر چشمانش، حالا کمی برق می زدند و از فکر دیدن
دخترک دوست داشتنی اش، لبخند کمرنگی کنج لبش را بالا
کشیده بود.

لقمه ای صبحانه خورد و در نهایت با سر کشیدن چایی که
سرسی درست کرده بود و حتی به درستی دم نکشیده
بود، سوئیچ و کیفش را برداشت و با یادداشتی برای
پروانه، از خانه بیرون زد.

امروز برخلاف روز های گذشته، به نسبت روز بهتری می
توانست باشد.

بالاخره بعد از کلی آمد و رفت و صحبت، مخ جلالی پیر را با
کمک و چرب زبانی های محمود زده بودند و قرار بود تا که
زمین یک هکتاری او را زیر قیمت اصلی، با یک آپارتمان و
مبلغی پول نقد معامله کنند.

-: مبارکه آقا!

@Vip Roman

با زدن آخرین امضا و اثرانگشت، نفس آسوده و نامحسوس داراب رها شد و لبخند روی لب های هر دوی شان درخشید.

داراب، دست جلالی را در دست فشرد و محمود با لودگی گفت: معامله با خود املاک دار همینش خوبه دیگه آقای جلالی.. لازم نیست سر معامله ی جوش خورده پورسانت میلیونی به بنگاه دارم بدی.

صدای خنده ی جلالی بلند شد و چشمک محمود، لبخند را روی لبان داراب هم کشاند.

-:بفرمایید آقا.

علی، چای تازه دم و خوشرنگی را که درست کرده بود، بین هر سه مرد لبخند بر لب چرخاند و خوشحال از اندک مبلغی

که از این معامله ی جوش خورده قرار بود گیرش
بیاید، روی یکی از صندلی های نزدیک به آن ها نشست.

-:خب!

آقایون محترم..اگر افتخار بدین به بنده،برای ناهار بیرمتون
یه رستوران مشتی و در خدمتتون باشم!

ابرو بالا انداخت و با همان لبخند فراخ،خطاب به داراب و
جلالی،ادامه داد:به هر حال...اینم باشه یه شیرینی کوچیک
از طرف من،برای این معامله ی هر دو سر سود.
چطوره؟

@Vip Roman

#پارت نهصد و پنجاه و پنج

#لی لی جان

داراب با تردید، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و جلالی در حالی که استکان نیمه پرش را روی میز می گذاشت، با لبخندی که تا حدودی پشت سبیل های سفید و پر پشتش پنهان شده بود، موافقت خود را اعلام کرد.

-: خیلی هم عالی!

-: به به..

خب. داراب تو چی؟

اکی ای برای او مدن؟

اگر می‌خواهی پروانه رو هم از اینور که می‌ریم بردار بیار که خیالت راحت باشه.

سری به مخالفت تکان داد و گفت: نه پروانه فعلن مدرسه‌ست.

خسته می‌شه با خودم بیارمش.

و با فکر به اینکه تنها یک ساعتی را با آن‌ها می‌گذرانند و بعد به برنامه‌هایی که امروز صبح، جلوی پنجره و خیره به آسمان ابری در سرش ریخته بود، رسیدگی می‌کند، لبخند کمرنگی بر لب نشانند و گفت:
بریم..

بریم که انگار قراره آقا محمود حسابی جیب و بتکونه برامون.

بعد هم از پشت میز بلند شد و رو به علی که بلا تکلیف نگاهشان می کرد، گفت: علی جان امروز لازم نیست زیاد بمونی املاک.

اگر کاری نداری برو خونه برای خودت.

فقط یادت نره عصری آقای سهیلی میاد که کلید واحدش و بگیره.

-: چشم آقا به روی چشم.

حواسم به همه چیز هست.. شما برید. خوش بگذره.

لبخند گرمی نثار او که به احترامش ایستاده بود، کرد و با برداشتن گوشی و دسته کلیدش، همراه جلالی و محمود از املاک بیرون آمد.

سوار ماشینش شد و درحالی که بخاری را روشن می کرد، پشت سر پژوی سفید رنگ محمود به راه افتاد.

هنوز زمستان نرسیده بود و سوز هوای سرد، این گونه در اطراف جولان می داد و با آن لباس های سبکی که او بر تن داشت، مریض شدنش در این روز های پر فکر و طاقت فرسا، هیچ بعید نبود.

پوفی کشید و بی حوصله ساعدش را بند فرمان کرد و با دست دیگر شقیقه ی پر دردش را ماساژ داد.

#پارت نهصد و پنجاه و شش

#لی لی جان

مدت طولانی ای بود که باز هم بدخوابی، و شاید هم همان بی خوابی دیوانه کننده به سراغش آمده بود و گاهی مجبور می شد که با زور قرص و دمنوش خودش را بخواباند و شاید همین موضوع دلیل نیمی از کلافگی و اعصاب خرابی هایش بود.

دریچه‌ی بخاری را به سمت خود تنظیم کرد و با حواس پرتی، گوشیش را که حالا زنگ می‌خور، از روی صندلی شاگرد برداشت.

شماره‌ای ناشناس روی صفحه افتاده بود و او با چشمانی ریز شده از دقت، سعی داشت که آن شماره‌ی ناشناس را در حافظه اش جستجو کند، که همان حین، صدای بوق بلند ماشین و فحش رکیک مردی که از کنار ماشینش سبقت می‌گرفت، حواس پرت شده اش را جمع کرد و همزمان صدای زنگ گوشی قطع شد.

ابرو در هم کشید و با حرص، رو به ماشینی که با سرعت از محدوده‌ی دیدش خارج می شد، غرید: مرتیکه گاریچی.

بعد هم با بی حوصلگی خواست گوشی را روی صندلی رها کند، که باری دیگر صفحه‌اش روشن شد و صدای زنگ گوشی فضای ماشین را پر کرد.

بی تعلل آیکون سبز را لمس کرد و صدا را روی حالت بلندگو گذاشت.

-: بفرمایید؟

سکوت پشت خط، ابروان درهم رفته اش را بهم نزدیک تر کرد، که این بار با جدیت پررنگ تری گفت: الو؟؟؟

اگر حرف نمی زنی قطع کنم!

- آقا داراب؟

صدای بغض دار دخترک ناشناس که پشت بند حرفش، در فضای ماشین پیچید، با تعجبی ملموس گفت: خودم هستم.

#پارت نهصد و پنجاه و هفت

#لی لی جان

باری دیگر که سکوت شد، با کنجاوی و حسی شبیه به نگرانی پرسید: می شناسم شما ر...

هنوز جمله اش تکمیل نشده بود، که به ناگه، بغض دخترک پشت خط، با شدت درهم شکست و صدای گریه‌ی بلندش حیرت و بهت را در وجود داراب سرازیر کرد.

بلافاصله راهنما زد و بی توجه به دور شدن ماشین محمود و جلالی، کنار جدول پارک کرد و با حس و حالی عجیب، گوشی را در هر دو دستش گرفت.

نگاه سرگردان و گیج اش را به شماره‌ی ناشناس دخترک گریانی که حتی اسمش را هم نمی دانست دوخت و با حس هایی که به سمت قلبش پرتاب می شدند، گفت:

یه لحظه می شه اروم باشی... من بفهمم مشکل چیه؟
آره؟.. یه لحظه گریه نکن..

هق هق دخترک باز هم اوج گرفت و صدای ناواضح اش در
گوش های داراب زنگ خورد
-: آقا داراب...لی...لی...لی!..

قلبش با سرعت نور فرو ریخت و نگاه گیج و سرگردانش
روی صفحه‌ی روشن گوشی ثابت ماند.

-:لی لی؟

صدای زمزمه اش، در صدای گریه دخترک ناشناس گم شد و
جملات بعدی او روح را از تنش بیرون کشید..

-:لی...لی...لی...لی...لی...لی...کما...لی..

هق هق پرسوزش از سر تکرار شد و جایی درون سینه‌ی
داراب، تیر کشید و گویی متلاشی شد.

مردمک های دو دوزنش روی شماره‌ی ناشناس
مقابلش، هزار باره آمد و رفت کردند و "چی؟! " پر حیرتی از
میان لبان نیمه بازش بیرون جهید.

به گوش هایش شک کرده بود..

به مغز خسته و بی خوابش هم..

با قلبی که دیگر نمی‌تپید، تصور می‌کرد که اشتباه شنیده و
اصلن اتفاقی نیفتاده.

@Vip Roman

#پارت نهصد و پنجاه و هشت

EXCHANGE GROUP. 3080

با تمام وجود می خواست که خوش خیال باشد اما مگر
گریهی شدید و جملات پراکنده و بریده بریده ای که آن
دختر لا به لای حق اش بر زبان می آورد می گذاشت؟

انگار جان از تنش رخت بسته بود که حالا حتی توان تکان
دادن فک و دهانش را برای گفتن حرف و سوالی نداشت!

-:لی لی...همیشه از شما به من...می گفت...

صدای گریان دخترک گوش هایش را پر کرد و تیری سمی و
دردناک، درست از وسط قلب مات و مبهوتش گذر کرد و
خون تا درون چشمان حیرانش بالا آمد.

-:نتونستم.. کہ بہتون زنگ نزنم..

-:آدرس و بفرست..

با صدایی کہ گویی بہ زور و ضرب از میان تارہای صوتی
اش بیرون آمدہ بود، این را گفت و بلافاصلہ تماس را قطع
کرد.

نگاہ گیجش تا خیابان شلوغ و پرفرت و آمد مقابلش بالا
کشیدہ شد و صدای گریان دخترک بارہا و بارہا در سرش
تکرار شد.

نمی توانست باور کند. @Vip Roman

تمام وجودش آن اتفاق را پس می زد.

پلک برهم فشرد و... حس کرد ترسی عمیق پشتش را لرزاند.

اگر لی لی واقعن به کما...

به شدت سرش را به طرفین تکان داد و با حال بدی که
دچارش شده بود، روی فرمان کوبید و با بی‌قراری غرید: حق
نداری با من این کار و کنی!!

ماشین را به راه انداخت و از زور نفس تنگی، به گلویش
چنگ زد و با بهت و ناباوری خندید..

شاید یک خنده ی عصبی.. که پر بود از درد و ترسی که
داشت نفسش را می برید.

مهسا

لی لی جان

مگر می شد که این اتفاق را به خورد قلب و عقل پریده اش
بدهد؟

مگر می توانست؟

#پارت نهصد و پنجاه و نه

#لی لی جان

دخترک بغلی اش..

همان شیرین زبان سر به هوا..

همان دیوانه‌ی دلربایی که قلبش را به یغما برده بود... حالا با
چشمانی بسته و تنی بی روح روی تخت افتاده بود و مگر او

می توانست که این مصیبت را برای قلب ویران شده اش
شرح بدهد؟

دستش روی سینه مشت شد و آبی چشمانش روی مردی
که شانه هایش از زور گریه می لرزیدند ثابت ماند.

انگار هزار کشتی را درون دریای چشمانش غرق کرده بودند
که این طور بی فروغ و محزون به نظر می رسیدند.

انگار که دنیا با تمام عظمتش، روی سر پر درد او آوار شده
بود که حالا این چنین بی رمق و لاجان، روی صندلی افتاده
بود و توان روی پا ایستادن را هم نداشت..

خیال آغوش کوچک او دیوانگی بود در این لحظه!

آن هم درست زمانی که جسم او میان هزار دستگاه اسیر بود و در آن موقعیت، حتی گوشه چشمی هم نمی توانست که نصیب دل بی تاب داراب کند..

دم عمیقی گرفت و سر سنگینش را به دیوار سفید رنگ پشت سرش تکیه داد.

ماندگار زیر سرم بود و برخلاف ساعتی قبل که شیون و زاری اش کل بیمارستان را برداشته بود، حالا جز صدای گریه‌ی مردانه‌ی فردین، صدای دیگری به گوش نمی رسید و از طرفی، گویی میدان حسابی خالی شده بود برای پیشروی هر چه بیشتر فکر و خیالات تلخ و ازار دهنده داراب و خاطرات پررنگ و کمرنگی که هر کدام قصد جاننش را کرده بودند انگار.

-: از اقوامشون هستید؟

-:بله..

#پارت نهصد و شصت

#لی لی جان

دکتر میانسال، با خستگی عینک طبی اش را روی تیغهی
بینی عقب تر فرستاد و درحالی که آزمایش مقابلهش را با
دقت بررسی می کرد، گفت: دیابت نوع یک..

نگاهش را تا چشمان بی فروغ داراب بالا کشید و گفت: نمی
دونستین که دیابت دارن؟

با سرگردانی قدمی به دکتر نزدیک شد و گفت: نه..ینی..کاملن سالم بود، دیابت نداشت اصلن...

مرد سفید پوش با ابروانی درهم رفته سری تکان داد و او با حالی آشفته و نابسامان، به این فکر کرد که لی لی اصلن دچار چنین بیماری ای نبوده!

تا جایی که به خاطر داشت، دخترک شاد و سرزنده اش، همیشه با آسودگی شیرینی جات می خورد و حتی یک بار هم ندیده بود که انسولینی تزریق کرده باشد..و یا فردین و ماندگار از این موضوع حرفی به او زده باشند!

-:دیابت نوع یک، یه بیماری ارثیه.

نگاهش را از برگ های مقابلش برداشت و ادامه داد: اما
خب؛ تنش و اضطراب و رعایت نکردن رژیم غذایی هم
بسیار بسیار تاثیر گذاره توی بروز و ایجاد این بیماری.

با تاسف و دلسوزی سری تکان داد

-: متاسفانه چون دیر متوجه این موضوع شدین، به خاطر
عدم تزریق انسولین قند خون بالا و بالاتر رفته و خب.. دختر
خانوم جوان به کما رفتن.

قلبش فشرده شد و دردی از جنس تمام غم های
عالم، وجودش را به درد آورد.

چقدر سخت بود قوی بودن در آن لحظه!

چقدر طاقت فرسا بود، جلوگیری کردن از شکستن ان بغض مردانه و بزرگی که این طور چشمانش را دریای خون کرده بود و صدایش را خش انداخته بود..

دکتر از کما و آن بیماری لعنتی صحبت می کرد و قلب دیوانه او فریاد می زد
"اگه بهوش نیاد؟؟؟"

-: آقای دکتر...خوب می شه؟

از حال خرابش، ناراحتی کمرنگی در چشمان مرد ظاهر شد.

-: توکل به خدا.

#پارت نهصد و شصت و یک

#لی لی جان

او رفت و مردمک های پر بیم داراب، مات ماند بر جای
خالی او و قلبش برای بار هزارم از جا کنده شد.

روی یکی از صندلی های همان حوالی سقوط کرد و
صورتش را میان دستانش گرفت.

اگر بر نمی گشت... باید چه می کرد؟

چطور می توانست به زندگی ادامه دهد، وقتی که کل زندگی
اش از دست می رفت و قلب حیرانش بدون تپش در سینه
معلق می ماند؟

-:حق نداری!!

فکش فشرده شد و از سوزش چشمانش، پلک هایش روی
هم افتادند.

-:حق نداری تنهام بذاری!..حق نداری لی لی!

با بی تابی از جا بلند شد و با قدم هایی بلند از میان آدم ها و
شلوغی بیمارستان گذر کرد و بی توجه به گوشی ای که برای
بار پنجم زنگ می خورد، خودش را تا ماشین رساند و تن بی
رمق و سنگینش را روی صندلی انداخت.

با بی حواسی برای الهام پیام فرستاد تا که امروز را به خانه
شان برود تا که پروانه تنها نباشد و در پیام کوتاه تری، به
محمود اطلاع داد که برایش کار پیش آمده و نمی تواند به
رستوران بیاید.

بعد هم با تمام حرص، پا روی پدال گاز فشرد و تا خود
باغ، تخت گاز رانندگی کرد.

کتش را روی مبلی انداخت و با نفس هایی سنگین، دکمه
های پیرهنش را باز کرد.

تنش داغ داغ بود و سرش سنگین..

تمام جانش را روی تخت بیمارستان برجای گذاشته بود و
حالا جانی برای انجام هیچ کاری نداشت.

قدم های سنگینش را به سمت آشپزخانه برداشت و یک نفس، آب سرد بطری‌ای که از یخچال برداشته بود را سر کشید و اجازه داد تا قطره‌هایی که از گوشه‌ی لبش، بر روی قفسه‌ی سینه‌ی پر فشارش سرازیر شده بودند، ذره‌ای از آتش درونش بکاهند.

#پارت‌نهد و شصت و دو

#لی لی جان

آمدن به اینجا خود شکنجه بود!...

آن هم درست زمانی که بارها با دخترک شیرین زبانش به اینجا آمده بود و...

بی طاقت از فشاری که اعصابش را تحت تاثیر قرار داده بود، بطری آب را با شدت به طرفی پرت کرد و صدای فریادش همزمان شد با صدای شکستن و هزار تکه شدن بطری آب..

زانوان سست اش تا خوردند و همان جا کنار یخچال، سر خورد و تمام آن هیبت مردانه هیچ شد.. وقتی که قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و دریای توفانی چشمانش را باران اشک هایش دراشفته تر کرد..

-: بی معرفت..

زانو در شکم جمع کرد و آرنجش را بند ان..

مغزش با بی رحمی تمام، خاطراتی کمرنگ را از حضور او، در این خانه و این آشپزخانه به تصویر می کشید و تمام تنش بی قراری می کرد برای در آغوش کشیدن جسمی که آنجا نبود.

این همه مدت صبر کرده بود برای روزی که وصالشان، تلخی این دوران را بشورد و هیچ کند و حالا تلخی اتفاقی به مراتب بدتر، سم شده بود در تمام رگ و پیاش، و مجال کاری را نمی داد.

پلک برهم فشرد و قطره های اشک پیشروی کردند.

بعد از چندین سال... بغضش ترک برداشته بود...

بعد از سال ها، باری دیگر طلسم اشک هایش شکسته شده بود و این بار برای عزیز دیگری، این طور آرام و

مردانه، با هزاران هزار حس مختلف می گریست در تنهایی
خود.

درست همان لحظه ای که او را از پشت شیشه، با رنگی
پریده و چشمانی بسته روی تخت دیده بود، باور کرده بود
این مصیبت تلخ را.

#پارت نهصد و شصت و سه

#لی لی جان

@Vip Roman

باور کرده بود، اما هضم نه!

شده بود مردی سرگردان و بی قرار... که تمام وجودش له له می زد برای دیدن دوباره ی چشمانی قهوه ای رنگ و زیبا، که پشت پلک های بی جان پنهان بودند...

یک مرد، با حسی کشنده از حسرت و دلتنگی...

اگر به یک سال قبل بر می گشت، هیچ وقت حتی به ذهنش خطور نمی کرد که روزی برای حال و روز دختر شیطان فردین، به این حال خراب دچار شود و بغض مردانه اش ترک بردارد.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که قلب آرام و بی حاشیه اش.. این چنین اختیار از کف دهد و ثانیه به ثانیه دوست داشتن او را معترف شود.

هرچه روزها از پس یکدیگر می گذشتند، انگار که این دوست داشتن، بیشتر از روز قبل برایش رخ نمایی می کرد و متعاقب آن، حسرتش را بیشتر.

قسمتی از روتین زندگی درهم ریخته اش، شده بود سر زدن به بیمارستان و تماشای او از پشت شیشه..

تماشای دختری که بی معرفت شده بود و چشمانش را... لبخند زیبا و صدای دلنشینش را از او بی قرار دریغ کرده بود و انگار که هیچ قصد کوتاه آمدن و تمام کردن این قهر چند ماه را نداشت.

-: نمی خوایی برگردی؟

از زور بغض، فکش فشرده تر شد و چشمان خسته و بی تابش قرمز تر..

نگاهش پر بود از غمی پدر درار و حسرتی عمیق.

-می‌خواپی دیوونم کنی؟....هوم؟..

قطره اشک سمجی از گوشه چشمش راه گرفت و لا به لای
ریش هایی که حتی حوصله‌ی اصلاح کردنشان را
نداشت، گم شد.

#پارت نهصد و شصت و چهار

#لی لی جان

به نقطه ای از زندگی رسیده بود که حالا حتی دیگر سنگینی نگاه فردینی که از پشت شیشه، شاهد حال و روز خراب و بغض سهمگینش بود هم ذره ای برایش اهمیت نداشت..

همه چیز عیان بود.

در این روزهای طاقت فرسای که همه منتظر بهوش آمدن لی بودند، حتی ماندگار هم با آن حال و احوال نزار و داغان، متوجه شوریده حالی و دوست داشتن عمیق داراب شده بود.

-:حق نداری با من این کار و کنی لی لی!

نگاهش را در صورت رنگ پریده و بی حالت او چرخاند

-:میمیرم بی تو..

دست سردش را در دست گرفت و قلبش از جا کنده شد
برای سردی و جانی که از آن رخت بسته بود.

-:انصاف نداری؟

من و به این حال و روز انداختی که حالا بدون تو چهار
ستون تنم بلرزه؟

چقدر سخت بود نگریستن.

داشت جان می داد برای جسم بی حرکت و سردی که نه
گوشه چشمی نثارش می کرد.. و نه جوابی به حرف های
دلش می داد.

نفسش تنگ شده بود..

چطور می توانست اشک نریزد، وقتی که او را در این وضعیت ناراحت کننده می دید و صدای دخترانه و دلنشینش را در گوش ها و کل وجودش حس می کرد؟

-: خوب که شدی می خوام بیرمت امام رضا...
نذر کردم برات.

باغ و می فروشم... تمام پولش و می دم خیریه.

#پارت نهصد و شصت و پنج

#لی لی جان

لبخند بی جانی لبانش را کش آورد

-: تو فقط چشمات و باز کن... هر چی که دارم و ندارم
می ریزم به پات لی لی... هر چی..

بوسه ی بی تاب ی بر پشت دستش نشانند و با تمام احساساتی
که در وجودش به غلیان افتاده بود، لب زد: تو
جونمی... دیوونه..

دیوونه بازی در نیاری!
برگرد!

جون من و ازم نگیر..

@Vip Roman

-:پسرم..

پلک های سنگین و داغش را از هم باز کرد

-:بمیرم برای تو من...
exchange group

آه پر سوز شیرین، گوش هایش را پر کرد و طولی نکشید که دست تپل و خنک او روی پیشانی اش نشست.

-:تنت یکم داغ مادر..مریض نشده باشی!
@Vip Roman

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و با کرختی تنش را از روی تخت بالا کشید و تکیه اش را به تاج تخت زد

- چیزی نیست عزیزم... فقط یه کم خسته‌م.

چشمان رنگی و دلنگران شیرین، دوری در صورت گرفته و کلافه‌ی او رفت و آمد کردند و دستان چروک افتاده اش، با مهری خالصانه روی شانه هایش نشستند تا با ماساژ دادن، حتی شده ذره ای حال او را بهتر کند.

- دارنی از بین شوونی ته چشه قریون بوم.

لبخند کمرنگی روی لبانش نشست و گفت: خداکنه.. من قریون این چشمای مهربونت برم خاله جان.

دستان تپل او را از روی شانه اش برداشت و ادامه داد: نمی‌خواد زحمت بکشی.

دستات خسته می‌شه عزیزم.

#پارت نهصد و شصت و شش

#لی لی جان

عطر خوشی که کل فضای خانه را برداشته بود به ریه کشید
و با ضعفی که کم کم داشت هویدا می شد، پرسید: چي درست
کردی که عطرش همه جارو برداشته؟

-: اش رشته.

نذریه... برای لی لی درست کردم.

اشکی کہ از گوشہی چشمش راہ گرفته بود را با پر روسری
پاک کرد و با دلسوزی گفت: الہی ہمیرم .. ونہ حق نیہ دتر
آئی جوون بیہ.

خدا رحم ہاکنہ ونہ پر و مار.

با حرف شیرین، قلبش تکان سختی خورد و مغزش بہ یاد
آورد کہ ہنوز بعد از سہ ہفتہ دخترک بی معرفتش پلک از
ہم باز نکرده.

-: پاشو.. پاشو تہ فدا بوم.

بیا ہم یہ چیزی بخور... ہم بیر اینارو پخش کن.

-: چشم.

شیرین، لنگان و با زانو دردی که از صبح گریبانش را گرفته بود، از اتاق بیرون رفت و با بسته شدن در، باز هم آن سکوت سنگین و ازار دهنده همه جا را پر کرد.

دستی به صورت درهم و گرفته اش کشید و با آهی که انگار از عمق جاننش بیرون جهید، از روی تخت بلند شد و با برداشتن حوله اش، به سمت حمام راه افتاد.

دوش را باز کرد و تن کوفته اش را زیر قطرات داغ آب کشاند.

پلک های سنگینش روی هم افتادند و بخاری که آرام آرام تمام فضای حمام را پر کرد، نفس بریده اش را تنگ تر کرد.

خسته بود..

به اندازه‌ی ماه‌ها و سال‌ها و دقایق طاقت فرسایی که با فکر به حال او، کند ترمی گذشتند و گویی کمر همت بسته بودند به ازار دادن مردی که حتی خودش را هم فراموش کرده بود، خسته بود و حتی حوصله‌ی ذره‌ای سر و سامان دادن به حال و روز نابسامانش را نداشت.

#پارت‌نهد و شصت و هفت

#لی لی جان

بیشتر وقتش را در بیمارستان و باشگاه می‌گذراند و برای رسیدگی به پروانه و خورد و خوراکش، مجبور شده بود که

خاله‌ی پیرش را به زحمت بینداز و از او بخواهد که برای نگهداری پروانه به اینجا بیاید..

دوش کوتاهش چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

حوله‌اش را تن کرد و با تنی که حالا کمی سبک تر از قبل شده بود، از حمام بیرون آمد.

پیرهن و شلواری ساده بر تن کرد و مقابل اینه که ایستاد، بی توجه به چشمان سرخ و مایوس اش موهای در هم ریخته و خیسش را شانه کشید و با برداشتن پاکت سیگاری که این روزها زیاد به آن پناه می برد، از اتاق بیرون آمد.

لبخندی به روی الهام، که مشغول دستمال کشیدن و مرتب کردن آشپزخانه بود زد و گفت: خسته نباشی عزیزدلم.

بقیه تو حیاطن؟

-:سلام دایی.

بله..

سری تکان داد و خواست به سمت حیاط برود که الهام
زود تر گفت:چایی بریزم برات؟
خستگی در می ره..

نگاه مهربانی به او انداخت و برخلاف اینکه هیچ میلی به
نوشیدن چای نداشت،"باشه" ای گفت و روی یکی از
صندلی های میز ناهار خوری نشست.

خوب می فهمید که همه دنبال خوب کردن حال گرفته اش
هستند و تلاش می کنند تا او را از این حال و هوا در آورند.

حالا حتی پروانه هم متوجه موضوع شده بود.

توجه غیر عادی داراب، برای دختری که به ظاهر تنها دختر
یکی یکدانه و جوان رفیقش بود، زیاد از حد همه چیز را
آشکار کرده بود.

-:بفرما..اینم چایی خوش عطر الهام خانوم.

#پارت نهصد و شصت و هشت
@Vip Roman

#لی لی جان

لبخندی به چشمان براق و زیبای او زد و درحالی که استکانی از روی سینی بر می داشت، گفت: دستت درد نکنه.

-:نوش جان.

بعد هم یکی از صندلی های نزدیک به داراب را بیرون کشید و وقتی که نشست، گفت: با دارچین درست کردم.
می دونستم دوست داری.

لبخندش واقعی تر شد و نگاه تشکرآمیزی به دخترخاله‌ی جوان و مهربانش انداخت.

خوب بود که در این شرایط سخت آن ها کنارش بودند.

این حضور و حتی همین چای نطلبیده و خوش عطر هم
برای لحظه ای آرام شدن روح و جسم خسته اش، غنیمت
بود انگار.

-:میگم...من می‌تونم یه سوال ازت پرسم؟

نگاهش را تا صورت کنجکاو او بالا کشید و گفت:پرس.

الهام با کمی دستپاچی استکان پری را که هنوز یک قلب
هم از چای داخلش ننوشیده بود، روی میز گذاشت و بعد
از مکی کوتاه با همان کنجکاو مشهود پرسید:آمم...
خب این دختره،لی لی رو...دوسش داری؟...

لحظه ای سکوت شد و نگاه عجیب داراب که روی
صورتش کش آمد،تنش را روی میز جلو کشید و سریع
گفت:اگه جسارت کردم ببخشید..فقط یه حدس بچ...

-:دوسش دارم..

قلب بیمار شده اش، از این اعتراف تکان سختی خورد و
بهت و خنده همزمان در چشمان درشت الهام هویدا
شدند.

-:درست حدس زدم!

#پارت نهصد و شصت و نه

#لی لی جان

با غمی که روی آبی ناآرام چشمانش سایه انداخته بود... داغ
 داغ قلبی از چایپاش نوشید و الهام ادامه داد: البته اول
 متوجه علاقه دختره شدما... تو شمال..
 خیلی قشنگ نگات می کرد..

سکوت سنگین داراب را که دید، ناخودآگاه آهی کشید و
 گفت: مامان کلی دعا خوند پای دیگ نذری.
 دختر جوونیه.. ایشالا خدا به جوونیش رحم می کنه بهوش
 میاد...

دست داراب را در دست گرفت

-: تو هم انقدر خودت و اذیت نکن دایی.
 پروانه چشمش به توعه... حال روحی اونم خراب شده از
 این حال و اوضاع تو.

لبخندی نثار چشمان نگران و ناراحت الهام کرد و گفت: من
حالم خوبه عزیزم..
این روزاهم می گذره بالاخره...

استکان را روی میز گذاشت و ادامه داد: خوبه که شما
هستین.
من حواسم نباشه، خیالم راحت که شما هوای پروانه رو
دارین.

-: بالاخره از اون اتاق اومدی بیرون قربونت بشم؟

نگاه جفت شان به سمت شیرین که کاسه به دست از داخل
حیاط آمده بود برگشت و داراب زودتر گفت: از صبح سر
پای خاله جان!

یه دقیقه بشین بذار زانوت اروم بگیره.

شیرین با همان نگاه پر مهر، یکی از کاسه های آش را جلوی او روی میز گذاشت و درحالی که روی صندلی کنار او می نشست گفت: والا از صبحه همش نشستم پای دیگ رو صندلی... اما باز این زانو درد امانم و بریده.

بعد هم قبل از اینکه داراب لب به سرزنش باز کند، اشاره ای به کاسه‌ی مقابلهش کرد و گفت: بخور پسرم. صبحانه هم که لب نزدی... حداقل این یکم ته معدهت و پر کنه تا ناهار آماده می شه.

@Vip Roman

#پارت نه صد و هفتاد

#لی لی جان

لب برهم فشرد و درحالی که همه جاناش در آتش نبود
 دختری که برای سلامتی اش نذری درست می کردند، می
 سوخت.. کاسه را پس زد و از پشت میز بلند شد.

- دستت درد نکنه عزیزدلم.

اما الان اصلن نمی تونم چیزی بخورم... اشتها ندارم.

ناراحتی عمیقی که در آبی روشن چشمان شیرین نشست را
 دید و با لحن دلجویانه ای گفت: معدم نامیزون یه کم..
 وگرنه خودت می دونی که چقدر هلاک دستپختتم.

-:ینی چی؟.. این جوری که نمی شه مادر!

تو از صبحِ هیچی نخوردی.. الانم که می گی اشتها نداری.. می
خوایی خودت و بکشی؟

با لبخند، خم شد و بوسه ای بر پیشانی شیرین که با نگرانی و
دلخوری تماشایش می کرد، زد و گفت: برای ناهار زود
برمی گردم تا کنار هم غذا بخوریم... خوبه؟

-:چی بگم آخه..

قامت راست کرد و با همان لبخندی که سعی می کرد عمیق
و واقعی به نظر برسد گفت: اش رشته رو توی ظرفا کشیدین
که قبل رفتن بیرم پخش کنم؟

-:آره مادر.. خدا ازشون راضی باشه، این پسره دوستت
هست... میثم.. اون با نامزدش کمک کردن، نذری و بین در و
همسایه پخش کردن.

فقط داراب، یه قابلمه هم پر کردم برای فردین و زنش.
همون بیرون تو حیاطه.

داری می‌ری بیمارستان اونم باخودت ببر، بده بهشون.

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و گفت: چشم.

خودت چیزی لازم نداری از بیرون برات بیارم؟

-: نه مادر. برو به سلامت.

فقط تو رو روح مرضیه انقدر در حق خودت و این بدنت
کوتاهی نکن داراب.

@Vip Roman

#پارت نهصد و هفتاد و یک

دل نازک پیرزن، باز هم اشک را مهمان چشمانش کرد و با همان حال رو به مردی که با ناراحتی و کلافگی تماشایش می کرد، ادامه داد:

از بین رفتی.. تموم زیر چشمت گود افتاده.
زود برگرد که ناهارت و بخوری.

بیشتر از این به اون معده‌ی بیچاره گشنگی نده.

-: باشه.. چشم.

حالا اجازه هست برم شیرین خانوم؟

-: برو خدا به همراهت.

از الهام هم خداحافظی کرد و در نهایت با برداشتن قابلمه ای که شیرین پر کرده بود، از خانه بیرون زد و سوار ماشین شد.

برای لحظه ای پلک های سنگینش را برهم گذاشت و با حس و حالی که انگار روز به روز بدتر می شد، نفس گره خورده و سنگینش را بیرون فرستاد.

داشت کم می آورد..

دو ماهی می شد که نه صدای او را شنیده بود... و نه حضور پر شور و انرژی اش را در کنار خود حس کرده بود.

شاید بدترین درد دنیا.. همین دلتنگی کشنده و بی درمان بود.

حس پررنگ و ازار دهنده ای که چون مار، به دور
 قلب وامانده و بیمارش می پیچید و تا مرز فروپاشی آن
 ماهیچه‌ی بی نوا، فشار وارد می کرد و سم دلتنگی و خواستن
 را در تمام رگ و پی وجودش سرازیر می کرد.

همه چیز تقصیر دخترک شیطان و بی معرفتش بود.

دل را از کفش بیرون کشیده بود و درست زمانی که با
 خودش روراست شده بود و دوست داشتن او را برای روح
 و جانش دیکته می کرد... او رفیق نمی راه شده بود و... از بی
 قراری های این مرد دل کنده بود.

@Vip Roman

#پارت نهصد و هفتاد و دو

-:سلام.

چشمان قرمز فردین که تا صورتش بالا کشیده شد، قابلمه ای را که در دست داشت، روی صندلی کناری او گذاشت و گفت: شیرین درست کرده..

مکث کرد و با حال غریب و غمگینی لب زد:
برای سلامتی لی لی..

-:ممنون.

صدای گرفته‌ی فردین، قلبش را فشرده کرد و دلش برای حال و روز هر دوی‌شان سوخت.

بی حرف، روی یکی از صندلی های سرد و آبی رنگ نشست و سر پردردش را به دیوار تکیه زد.

نگاه بی فروغش روی تابلویی که روی دیوار مقابلش وصل بود، ثابت ماند و هزاران فکر در سرش به چرخش درآمد..

دخترک روز و شب همه شان را یکی کرده بود.

انگار که تمام شور و امید به زندگی را با خودش برده بود، که نه رمق کاری بود و نه توانی برای یک لبخند تصنعی حتی!

دیر فهمیده بود که لی لی جانش است!

دیر فهمیده بود و حالایی که بین آن همه دستگاہ به خوابی عمیق فرو رفته بود و کوچک ترین اهمیتی به حال و روز

ویرانش نمی داد... تمام وجودش شده بود حسرت و خواهش به درگاه خدایی که مرگ و زندگی، زندگی اش، درستان او بود..

-: سه هفته است که صد اش و نشنیدم..

نگاه تو خالی اش را از تابلو برداشت و تا نیم رخ فردین و اشک هایی که روی گونه اش قل می خوردند کنار کشید..

رفیق اش گریه می کرد.

مردانه!

با قلبی شکسته و شانه هایی که به خوبی افتادگی شان را حس می کرد.

#پارت نهصدوهفتادوسه

#لی لی جان

در این مدت کوتاه..زیادی شکسته شده بود.

خوب از علاقه‌ی شدید او، به لی لی آگاه بود.

قبل از اینکه میانه‌شان شکرآب شود،زیادی تعریفات او را
راجع به لی لی شنیده بود.

به طوری که گاهی با خود فکرمی کرد که او لی لی را از
ماندگار هم بیشتر دوست دارد!

یک مهر پدرانہی خالصانہ، کہ حالا این گونه او را از پای
درآورده بود و چنان بر وجودش چیرہ شدہ بود، کہ حتی
مانع می شد کہ بہ غرور و بغض ترک برداشته اش فکر کند!

-:تقصیر منہ..

انقدر این اواخر اذیتش کردم کہ...

شانہ هایش لرزید و صدای گریہی آرام و محزونش، بغض
نہفتہ در گوی داراب را بزرگ تر کرد.

نفس عمیقی برای غلبہ بر احساسات خانہ خراب کنش
کشید و فاصلہ را پر کرد و مردانہ او را در آغوش کشید.

-:دارم دیوونہ می شم داراب...

پلک هایش برهم فشرده شدند و قلب بیمار شده اش تیر
دیگری کشید.

او هم داشت دیوانه می شد..

او هم داشت جان می داد و در آتش خواستن دخترک بی
معرفت می سوخت و نفسش بند می آمد و... چرا دل لی لی
به حال شان نمی سوخت؟

-:درست می شه...:

اب دهانش را به سختی از لای آن بغض سنگین فرو
فرستاد و برای دلگرمی دادن به فردین و قلب بی قرار
خودش ادامه داد: لی لی برمی گرده.. اون دختر خیلی قوی ایه..

#پارت نهصد و هفتاد و چهار

#لی لی جان

و راست هم می گفت.

لی لی دختر قوی و محکمی بود..

آنقدر که با شجاعت از علاقه و حس هایش گفته بود... اعتراف کرده بود... هم مقابل خودش، و هم مقابل پدری که سرسختانه مخالف رابطه شان بود.

از او فاصله گرفت و دستمال کاغذی ای که در جیب داشت را به سمتش گرفت.

-:بیا.

-:ممنون..

نگاهش را از نیمرخ خسته و شکسته‌ی فردین گرفت و باز هم سرش را به دیوار تکیه داد.

خسته بود.. و خوابش می آمد.

به اندازه‌ی تمام سال‌های عمرش خستگی را در وجودش حس می کرد و خوب می دانست که اگر سر روی بالشت هم بگذارد، لحظه‌ای خواب به چشمانش نمی آید.

-:وقتی بدنیا اومد خیلی ناراحت شدم..

نگاه سوالی داراب به سمتش برگشت و او با لبخندی که درد را فریاد می زد، غرق در خاطرات و خیره به نقطه ای مبهم ادامه داد: چون پدرم خیلی پسردوست بود.

همیشه می گفت پسر کمک دست آدمه.. اسم و رسم و اصالت زنده نگه می داره..

همهش ازین حرفای بی معنی ای که باعث می شد دل منم فقط پسر بخواد.

اونم نه یکی... سه چهارتا یل، که هر وقت دیدمشون کیف کنم و خیالم راحت باشه که چهارتا شیر کنار دستم دارم.

او با بغضی مشهود مکث کرد و داراب با تعجبی که درون چشمان بی خوابش هویدا شده بود، کامل به سمت فردین رو چرخاند.

این حرف ها زیادی برایش بعید و عجیب به نظر می آمد.

فردین جانش بود و دخترش!

به چشم دیده بود که محبت بیشتری خرج لی لی می کرد، تا
مانی ای که ته تغاری بود و..پسر!

-:وقتی گفتن بچه دختره..

قطره اشکی از گوشه چشمش راه گرفت و قلب داراب برای
حال ویرانش سوخت.

@Vip Roman

#پارت نهصد و هفتاد و پنج

#لی لی جان

-: ناشکری کردم...

کفر گفتم...

از خدا گله کردم که چرا دختر!... چرا دقیقن اون چیزی که
نمی خواستم..

چشمان قرمز و تر اش به سمت داراب برگشت و لبخندی
از جنس غم و حسرت لب هایش را کش آورد.

-:دیگه نمی دونستم خدا چه فرشته ای رو نصیب من بی فکر
کرده.

فرشته بود..

دخترک فرشته ای بود از جنس نور و بر قلب بی صاحب او
هم خوش تابیده بود.

نرم نرمک در آن ماهیچه‌ی خاک خورده جا باز کرده بود
و...حالا شده بود همه‌ی روح و جان‌ش انگار!

-:همون بار اول که دادنش بغلم...انگار که همه‌ی عشق و
دوست داشتن عالم و یکی از چشمای اون، ریخت تو قلب
من..یه طور که با خودم می گفتم اگه خدا صدتا پسرم بهم
می داد...هیچ کدوم نمی تونستن به اندازه‌ی لی لی من و به
زندگی امیدوار کنن..

مهره‌ی مار داشت شاید..

شاید آن لبخند های پر شور و درخشان‌اش معجزه
می کردند...

شاید هم آن چشمان پر حس و معصومش..

بازدم سنگینش را بیرون فرستاد و به این فکر کرد که لی لی با
او هم چنین کاری کرده بود!

هیچ کس مثل دخترک.. نمی توانست او را به این زندگی
امیدوار کند!

دوست داشتن او، در تمام وجودش ریشه دوانده بود و حالا
حتی عقلش هم تحت فرمان حسی بود، که داشت با قدرت
تمام او را از پا در می آورد.

-:اگه خدا بخواد ازم بگیرتش...

شانه های فردین، باری دیگر به لرزه افتادند و نگاه هراسان
و بی رمق داراب روی دیوار مقابلهش ثابت ماند.

اگر خدای لی را از ان ها می گرفت؟

-: به اسمش قسم که... میمیرم..

فکش فشرده شد و لرزی از قلب بی قرارش گذشت.

کاش دخترک زودتر برمی گشت..

اگر قهر می ماند و بدون خدا حافظی می رفت که... او هم
جان می داد برایش!

@Vip Roman

#پارت نهصد و هفتاد و شش

#لی لی جان

-: بسه.. انقدر سیگار نکش!

خفه کردی خودت و!

بی توجه به لحن جدی میثم، خاکستر سیگارش را در
زیر سیگاری ای که مرزی تا پر شدن نداشت، تکاند و باز هم
تکیه‌ی سرش را به پشتی مبل زد.

-: خر و بینا!!

به فکر خودت نیستی، به فکر لونه موش من باش که
دود، تر زده به در و دیوارش.

- می بندی؟

یا پاشم برم!

- نه بابا؟

حالا یه جور تهدید می کنه انگار من کشته مرده‌ی اینم که
این با دود و دمش خونه رو به گه بکشه.

نگاه تیزی به سمت میثم روانه کرد، که او با خنده
گفت: باشه بابا غلط کردم.

دیگه نمی‌خواد با اون چشمای ترکیده‌ت من و جر بدی.

- حوصله ندارم.. مخصوصن حوصله‌ی خوشمزهبازیای
تورو.

پس زیون به دهن بگیر.

میثم پوفی کشید و درحالی که از وضعیت روحی او، ناراحت و کلافه بود گفت: بهوش نیومد این دختره؟

نچ داراب را شنید و با لحنی که می خواست دلگرم کننده باشد، ادامه داد: غصه نخور داداش.. ایشالا خوب می شه.
صبر داشته باش..

لبخند تلخی گوشه لب داراب را بالا کشید و دود سفیدی که از دهانش بیرون فرستاده بود، برای لحظه ای نگاه خالی از امیدش را از دید میثم پنهان کرد.

-:دکترش می گفت کم کم به فکر سنگ قبر باشیم!

بعد تومی گی صبر داشته باش؟

#پارت نهصد و هفتاد و هفت

#لی لی جان

-چی؟!

سیگار لعنتی ای که بدتر موجب سردردش شده بود را در زیرسیگاری مچاله کرد و بی اهمیت به قلبی که داشت از جا کنده می شد...چشمان سرخش را تا صورت متعجب میثم بالا کشید و با صدایی که خش دار تر از همیشه به گوش می رسید، گفت:دوماه و نیمه که وضعیتش همونه..می خوان دستگاههارو ازش جدا کن..

میثم با ناراحتی، لب برهم فشرد و او با امیدی که روز به روز
ناامید تر می شد، روی کاناپه دراز کشید و نگاهش را به
سقف خانه دوخت.

-: به زور راضی شون کردیم که فعلن بیخیال بشن... اما تا
کی؟

-: فکر بد نکن داراب... خوب می..

-: خسته شدم..

پلک های داغش را روی هم گذاشت و حواس جمع به
تصویر محو و کمرنگی از دخترک، که در سیاهی پشت پلک
هایش نقش بسته بود، لب زد: نمی خواد برگرده..

لب هایش از دو سمت کش آمدند و نگرانی میثم، از بابت حال نامیزان رفیقش بیشتر از قبل شد.

-:یه بار گفت بهم..

گفت که اگر بخواد قهر کنه، یه بلایی به سرم میاره که حتی موهای سرم سفید بشن...

میثم، با بهتی که سعی در انکار کردنش داشت، باز هم لب برهم فشرد و نگاهش را روی چهره‌ی مستاصل و درمانده‌ی مردی که انگار از دنیا بریده بود و در حال و هوای دیگری سیر می کرد، نگه داشت..

اینکه اصلن حال روحی درست درمانی نداشت، کاملن عیان بود و این موضوع را از جمله‌ی آخرش هم به خوبی می توانست تشخیص داد.

از آن مرد خونسرد و استوار خبری نبود!..
از جملات سنجیده و لحن محکم و قاطع اش هم
همین طور!...

واقعن آن دختر نوزده ساله چه بلایی بر سر این مرد آورده
بود؟

#پارت نهصد و هفتاد و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

-:امروز نگیری دیدنش؟

می خواست بحث را به سمت و سوی دیگری بکشاند، تا بلکه داراب هم از این حال و هوا خارج شود.

-:برم بالا سر تن بی جونس که بیشتر آتیش بگیرم؟

میثم با کلافگی پوفی کشید و گفت: لاقلا پاشو باهم بریم مهمونی آرمان.

دستی دستی داری خودت و نابود می کنی..مردک!

نگاه تیزش را حواله‌ی میثم کرد و با غیظ گفت: الان قیافه من شبیه آدمای احمقی که لنگ مهمونی وک* کلک بازی واسه‌ی چهارتا در و داف عملی ان؟؟

-:الان ینی قیافه من شبیه شونه؟

-:شبیه نه..خودشه!

میثم با تاسف سری تکان داد و درحالی که از روی مبل بلند می شد، پوست تخمه هایی که روی رگبلی اش افتاده بودند را بی اهمیت روی زمین تکاند و خطاب به داراب گفت: ما رو باش که به فکر سلامت روانی اقاییم! اصلن انقدر بشین غصه بخور که دهنه سرویس بشه! والا..

بعد هم بی توجه به چهره ی برزخی او، همان طور که اهنگی را زیر لب زمزمه می کرد، برای تعویض لباس هایش به سمت اتاق راه افتاد.

میثم حق داشت که نمی توانست او را، و این حال و روز
نابسامانش را درک کند!

دوست دخترهای فعلی اش تن سالم تر از همیشه بودند و
اگر هم بلایی بر سرشان می آمد، این بین، میثم خود را مبرا
ترین و بی قید و تعهدترین آدم دنیا می دانست!

-: من دارم می رم.. کاری نداری؟

ساعدهش را روی چشمان خسته اش جابه جا کرد و در همان
حال گفت: نه.

-: شماره ی فست فودی روی یخچال هست... برای خودت
ناهار سفارش بده..

حداقل جون داشته باشی برای نفس کشیدن!

بی حوصله، غرید: به سلامت!

-: من برم؟.. نمیایی دیگه؟

بیبی فیس خوشگم اونجا زیاد هستا... باب سلیقه‌ی
جدیدت!

VIP
exchange group

ROMAN

#پارت نهصد و هفتادونه

#لی لی جان

@Vip Roman

فکش فشرده شد و نگاه خون افتاده و پرغیظش به سمت
صورت بشاش میثم برگشت.

-پاشم پیام اونجا دهنهت و پر خون کردم میثم!!

-چشم چشم گه خوردم..

کفش هایش را پا کرد و درحالی که آن لبخند روی مخ را
هنوز بر روی لب داشت، بوسی در هوا برای چهره‌ی درهم
و غضبناک او فرستاد و ادامه داد: ناهارت و بخوریا.. هاپوی
بداخلاق!
خدافظ.

در که بسته شد، بازدم سنگینش را با حرص بیرون فرستاد و
برای لحظه‌ای پلک هایش را برهم فشرد.

-لعنت بهت..

در شوریده حال درونش، حتی نمی دانست که این لعنت پر
غیظی که ناخودآگاه و از عمق وجودش بر زبان آورده بود را
خطاب به چه کسی گفته.

به خود بی تاب و قرارش..

به میثم و شعور پابینش، و یا به دختری که مسبب تمام این
حال و اوضاع ویران بود!

تلفن همراه اش را از روی میز چنگ زد و درحالی که تمام
وجودش لهله می زد برای دیدن دخترک، وارد گالری شد و
عکسی که در این مدت، صدها باره و هزارباره آن را جز به جز
رصد کرده بود، لمس کرد.

تصویر او، تمام قاب گوشی را پر کرد و وزنه‌ای به سنگینی
تمام غم‌ها و حسرت‌ها، بر روی قفسه‌ی سینه اش سنگینی
کرد.

سیبک گلویش تکانی خورد و بغضی از جنس دلتنگی و
خواستن، بیخ گلویش را چسبید..

-:دیوونم کردی..

انگشتش را نوازش وار روی عکس بی جانی که قلبش را به
جوش و خروش انداخته بود، کشید و نگاه بی تابش روی
چشمان زیبایی که برق می زدند و غرق در خنده ای
دلفریب، مستقیم حال و روز او می شوریده حال را تماشا می
کردند، ثابت ماند..

-:لج کردی باهام؟..هوم؟..

قربون چشمت برم..

@Vip Roman

#پارت نهصد و هشتاد

#لی لی جان

گوشه‌ی لبش بالا کشیده شد و دریای کدر چشمانش را
ابره‌های بارانی تیره تر کردند.

-: کسی نمونده که التماسش و نکرده باشم...

خدا و پیغمبر و قسم دادم که تو رو به من
برگردونن.. لامروت!

خودت نمی‌خواپی که برگردی پیشم؟

بوسه‌ی بی‌قرارش روی تصویر او نشست و سردی صفحه‌ی
گوشی، باز هم نبود او را در کنارش یادآوری کرد.

-:چیکار کنم که دلت برام تنگ بشه؟..برگردی...:

نگاهش را به چشمان قهوه ای رنگ او معطوف کرد و با تمام احساساتی که پر قدرت تر از همیشه در وجودش به چرخش افتاده بودند و قصد از پا در آوردنش را داشتند، فک روی هم فشرد و غرید: بی معرفت!..

بی طاقت، صفحه گوشی را خاموش کرد و آن را روی میز پرت کرد.

ساعدهش را روی چشمان پردردی که در برابر شکستن ان بغض لعنتی مقاومت می کردند، گذاشت و بازدم سنگینش را بیرون فرستاد.

نا امید شده بود!

بعد از گذشت روزها صبوری و وضعیت ثابت او...حالا دیگر از برگشت دختری که تمام وجودش لهله می زد برای ثانیه ای دیدن چشمان باز و شنیدن صدایش،قطع امید کرده بود و...داشت کم می آورد!

پلک برهم فشرد و خستگی و حال بد،بیشتر بر وجودش چیره شدند.

شاید اگر ساعتی می خوابید،روح خسته اش کمی آرامش می گرفت و حالش بهتر می شد..

یک بی خبری و آسودگی نسبی،که حتی شده برای لحظه ای فکر و خیالات ازار دهنده را از سرش بیرون می فرستاد..

#پارت نهصد و هشتاد و یک

#لی لی جان

VIP
exchange group
ROMAN

کمرش را چنگ زد.

@Vip Roman

-: چیکار می کنی؟

تنش را به خود فشرد و خیره به آسمانی که یک ساعتی می شد که یک بند می بارید، گفت: هوا سرده.. سرما می خوری.

-:نخیرم.

با سماجت تنش را از آغوش او بیرون کشید و درحالی که دستانش را از دو طرف باز می کرد، سرش را رو به آسمان گرفت و اجازه داد قطره های درشت و سرد باران با صورتش برخورد کنند.

با آن پیراهن آبی رنگی که حالا خیس آب کشیده، بر تنش چسبیده بود، منظره ی زیادی خیره کننده ای را برای مرد مقابلش به ارمغان آورده بود!

لبخندی لبانش را کش آورد و دل داراب بی تاب تر در سینه تپید.

-عاشق هوای بارونی ام!

لبخند شیرینش، به لب های بی انحنای او هم سرایت کرد و
باران با شدت بیشتری بر تن و لباس های خیس شان
نشست.

بی طاقت، قدمی جلو برداشت و خیره به صورت بی آرایش و
زیبای دخترک، باز هم کمرش را چنگ زد و این بار محکم تر او
را در آغوشش نگه داشت.

نگاه براق و پر از حسِ خواستنش را به چشمان ناراضی و
منتظر او معطوف کرد و با مکث لب زد: ولی من عاشق
بوسه، اونم توی هوای بارونی ام!

صدای خنده‌ی دلبرانه‌ی او در گوش هایش طنین انداخت
و برای لحظه‌ای، رعد و برق تاریکی نسبی حیات را از بین برد.

-:نشیدی دکتر چی گفت؟

سر جلو کشید و خیره به آن لب‌های وسوسه انگیز، بی
حواس لب زد: چی گفت؟

دخترک با شیطنت سر عقب کشید و گفت: گفتش که آقای
محترم!

نباید حتی از یک قدمی زن حامله‌ت رد بشی!

@Vip Roman

#پارت نه صد و هشتاد و دو

EXCHANGE GROUP. 3160

تای ابرویش بالا پرید و با لبخندی که کنج لبش را بالا کشیده بود گفت: من که نشنیدم..

بعدهم با تمام خواستن، به قصد بوسه از لب های او سر جلو کشید که در لحظه ی اخر، نگاهش با نگاه پر عشق و شیطان او تلاقی کرد و لحظه ای قلبش از تپش ایستاد..

-:الان...چی گفتی؟!:

از او فاصله گرفت و با حیرتی اشکار، مردمک های بی قرارش را تا روی شکم او سر داد.

-:حامله‌ای؟!:

حسی عجیب و شیرین، در تمام وجودش جریان گرفت و نگاه مبهوتش میان چشمان خندان و شکم او رفت و آمد کرد..

پدر شده بود؟

-:لی لی..:

لبخند پر شوری لبانش را کش آورد و ضربان قلبش انگار که با نوای دیگری نواخت!

باور نمی کرد این لحظه را!

بعد از این همه سختی...

این همه مشکل و دشواری هایی که گریبان شان را گرفته بود... حالا دخترک دیوانه اش از او حامله بود؟

-:جانِ داراب.. راست می گی؟

شیطنت، بیشتر و بیشتر در چشمان براق و زیبایش دوید و این وسط، آن "نه" بلندی که با قاطعیت بر زبان آورد، مثل پتک در سر داراب کوبیده شد.

نیم وجب آدم.. مسخره اش کرده بود؟

با شماتت نامش را صدا کرد و صدای خنده ی دخترک با صدای باران و رعد و برقی که زد، در آمیخته شد.

#پارت نهصد و هشتاد و سه

#لی لی جان

کلافه دستی بر گردن گر گرفته اش کشید و عصبی گفت: با
همچین موضوعی شوخی می کنه آدم؟

لی لی با همان لبخند فراخ، قدمی به عقب برداشت و بی
توجه به صورت برزخی و وامانده او با لحنی که هنوز
شیطنت وار بود گفت: بچه می خوایی جناب محرابی جون؟

چشمانش برقی زد و رو به دختری که با زیرکی، قدم به قدم از
او فاصله می گرفت گفت: سر شوخی و خودت وا کردی ولی..

ابرو بالا انداخت و با جدیت تمام گفت: حس پدر شدن بهم چسبید.

چشمکی زد

-: چگونه بریم تو کارش؟

"نه" بلندی که لی لی با خنده‌ای غیرقابل کنترل بر زبان آورد، گوش هایش را پر کرد و بدون مکث، به دنبال دختری که حالا جلوتر از او می‌دوید، قدم تند کرد..

-: غلط کردم بابا..

خنده‌های بلند لی لی، لبخند خبیثی را بر لبانش نشان داد و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد.

-: دستم بهت برسه فقط...

با خباثت بیشتری گفت: همین جا کارت و می سازم.

جیغ پر هیجان لی لی، از فاصله ای که داشت کم و کمتر می شد، به هوا رفت و داراب با خنده، دیوانه ای در دل نثار خود از دست رفته و دخترک شیطانش کرد.

-: تورو خدا... ببخشید داراب...

با خستگی و خنده ای هیجان زده ای که بند نمی آمد، به دویدن ادامه داد و با زاری گفت: دیوونه بازی در نیار دیگه.. خسته شدم..

-: گرفتمت

یک قدم مانده بود تا لباس او را چنگ بزند، که جیغ بلند دخترک پرده‌ی گوش هایش را لرزاند و در صدم ثانیه ای...دمپایی های سفید رنگ او روی موزائیک های خیس حیاط لیز خوردند..

#پارت نهصد و هشتاد و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

-:لی لی..

نجوای مبهوتش، در صدای بارانی که با شدت تمام می بارید
و گویی کمر همت بسته بود به سیلی عظیم، گم شد و نگاه
مات برده اش روی دختری که با صورت روی زمین افتاده
بود و گیسوان بلندش در اطرافش پخش شده بودند، ثابت
ماند.

-لی لی

با صدایی بلند و مرتعش گفت و با قلبی که کم مانده بود از
ترس، سینه‌ی پر شتابش را بشکافد، روی زانو نشست و
دستانش را دور شانه های سست و بی جان او بند کرد.

تنش را در آغوش بالا کشید و با بی قراری دست جلو کشید
و موهای پخش شده روی صورتش را کنار زد.

نگاه مات و خیره اش را که دید، ضربان قلبش تند تر شد و
حسی عجیب در وجودش پیچید.

-لی لی؟

سرانگشتانش که پوست سرد او را لمس کردند، دلش از همان حس مبهم پیچ خورد و ناخودآگاه بغضی بزرگ، راه گلویش را بست.

حالش خوب نبود..

سرش درد می کرد و نفسش تنگ شده بود.

درست از وقتی که لی لی زمین خورده بود، انگار که خون تمام بدنش را در کاسه سرش جمع کرده بودند و کسی با قدرت تمام گلویش را می فشرد..

نگاه بی قرارش را در صورت رنگ پریده او گرداند و کلافه از
سکوت و نگاه خیره ای که ترس را به وجودش تزریق می
کرد، لب زد: داری می ترسونیم لی!
بازم می خوایی دستم بندازی؟

بی نفس به گلویش چنگ انداخت و با نگاه به آسمان ابری
و تاریک بالای سرشان، غرید: حالم داره بد می شه... مسخره
باز...

سر که چرخاند، چشمش روی باریکه‌ی خونی که از بینی و
گوش های او سرازیر شده بود ثابت ماند و حرف در
دهانش ماسید و قلبش از جا کنده شد.

#پارت نهصد و هشتاد و پنج

#لی لی جان

تن خیس او را با شدت تکان داد و با تن صدایی که از ترس
بالا تر رفته بود، گفت: لی لی؟؟؟

چت شد یهو؟؟.. لی لی؟؟ می شنوی صدام و؟؟؟

پلک های دخترک روی هم افتادند و خون از گوشه ی لب
های نیمه بازش هم سرازیر شد.

-: یا خدا!!!

لی لی!!!..

تن یخ زده‌ی او را در آغوشش بالا کشید..

باید هرچه زودتر او را به بیمارستان می‌رساند.

با حرص، بازدمش را بیرون فرستاد و بر خود بی عقل و رفتار
بچگانه‌اش لعنت فرستاد.

اگر دخترکش ضربه مغزی شده بود...چه خاکی باید به سرش
می ریخت؟

فکش فشرده شد و تن بی جان او را سفت چسبید تا بلندش
کند..اما هنوز حتی روی زانو هم بلند نشده بود که
سکندری بدی خورد و روی زمین افتاد.

فریاد درمانده اش بلند شد و در آن هوای سرد و
بارانی، عرقی سرد روی تن و پیشانی اش نشست..

داشت سگته می کرد!

قلب وحشت زده اش مرزی تا انفجار نداشت و خونی که
داشت زمین زیر پایش را می پوشاند.. کم مانده بود دیوانه
اش کند!

می خواست که از جا بلند شود..تن بی جان او را تا ماشین با
خود ببرد و تا خود بیمارستان پرواز کند..

می خواست که از حیات لعنتی خانه اش هرچه زودتر بیرون
برود؛ اما انگار که پاهایش را از جان و استخوان خالی کرده
بودند که هرچه زور می زد،توان سر پا شدن نداشت..

@Vip Roman

مشت گره خورده اش را با فریادی که از زور درماندگی و حرص، از عمق وجودش برآمده بود، روی زمین کوبید و هزار باره خود بی فکرش را لعنت فرستاد.

داشت دیوانه می شد!

#پارت نهصد و هشتاد و شش

#لی لی جان

با جان کندن... سر دخترک را از سینه اش جدا کرد.

رنگ گچ او را دید و خونی که نمی دانست از کدام زخم و
بریدگی، از جایی جایی صورت او بیرون می جهید را هم...

داشت عقلش را از دست می داد..

داشت دیوانه می شد و حتی توان نداشت تا نگاه مبهوت و
پر وحشت اش را از روی صورتی که درست در مقابل
چشمانش داشت غرق خون می شد، بردارد.

-: داراب..

-: نه..نه..

باران بر چهره ی سرخش می بارید و...حتی قطره های آب
هم آن دریای خون را نمی شستند!..

پلک برهم فشرد و صدای ضعیف دخترک باز هم در گوش
 هایش پیچید..

-:سه..

باد، لرزی بر تن خیس از عرقش انداخت و شنیدن دوباره
 صدای لی لی منجر شد که این بار با تمام وجود فریاد
 بکشد:سه!!!

پلک هایش با وحشتی دوچندان، تا آخرین حد ممکن از هم
 فاصله گرفتند و سکوتی سنگین، تمام آن صداهایی که در
 گوشش می پیچید را در دم خفه کرد.

نگاه مبهوتش را از روی سقف بالای سرش تا روی
 ساعت دیواری سرداد و با گیجی سرجایش نیم خیز شد.

ضربان قلبش هنوز آرام نگرفته بود..

صدای تپش های تند و بلندش را حتی در سر سنگین و پر
دردش هم حس می کرد و... خواب دیده بود؟؟؟

تن کرختش را از روی کاناپه جمع کرد و بی تعادل سر پا
ایستاد.

#پارت نهصد و هشتاد و هفت

#لی لی جان

تمام تنش خیس عرق بود و گوی خشکش در طلب چکه
ای آب التماس می کرد.

قدم های سنگینش را به سمت آشپزخانه برداشت و
درحالی که از تصاویر جسته و گریخته ای که به یادش می
آمد، ترسی عمیق قلب پر ضربانش را در بر می گرفت، شیر
آب را باز کرد و سرش را زیر آب سرد کشید.

انگار که تمام انرژی اش را آن کابوس لعنتی با خود به یغما
برده بود.

@Vip Roman

نفس تندش هنوز آرام نگرفته بود و با آن قد و قواره، ترسی
را که صورت غرق خون لی لی به جانش انداخته بود را به
دوش می کشید.

پلک برهم فشرد و در همان حال، سر کج کرد و کمی اب از
شیر نوشید و در نهایت کله‌ی خیسش را از زیر آب بیرون
کشید.

نمی توانست هوای این شهر لعنتی را تحمل کند..

طاقت نداشت..

اگر می ماند.. قطعاً دیوانه می شد!

کلید خانه را برای میثم زیر پادری گذاشت و به سمت خانه
اش حرکت کرد.

یک ساک کوچک و توضیحی مختصر برای شیرین و بقیه..و
در نهایت گرفتن کلید خانه‌ی شیرین، برای سفری که به خیال
خود می خواست آرامش از دست رفته اش را با آن پیدا
کند...



#پارت نهصد و هشتاد و هشت

#لی لی جان

-:چشمات و باز کن عزیزم.

آسوده از نوازش های دستش، لبخندم بیشتر کش آمد.

-:لی لی...


صدای مامان بود.

بارها اسمم را صدا کرده بود.

-:منتظرتن..

@Vip Roman


نوازش دستان لطیفش، این بار نصیب صورتم شد و من
غرق در حس هایی که انگار جان داشتند و قلبم را بوسه
باران می کردند، پلک هایم را بسته نگه داشتم..

-:لی لی..

صداها درهم پیچ می خوردند..

صدای بابا.. مامان.. خاله شیرین.. همه ی آدم هایی که
می شناختم شان..

-:وقتشه

نوازش ها متوقف شد و در لحظه تنم به سمتی کشیده شد

-:آخ..

بند بند وجودم را دردی عمیق در بر گرفت و نفسم ثانیهای
بند آمد.

-:دکتر!!!

صدای جیغ زنی گوش هایم را پر کرد و پلک های سنگینم
تکانی خورد.

حس سنگینی می کردم..

انگار تمام بدنم را با شن و ماسه پر کرده بودند که حتی
انگشتانم را هم به زور می توانستم تکان بدهم.

-:بهوش اومد...بهوش اومد!!

مهسا

لی لی جان

لای پلک هایم را که باز کردم.. نور چشمم را زد و صداهای
هیجان زده ای که متوجه شان نمی شدم گوش هایم را پر
کرد.

#پارت نه صد و هشتادونه

#لی لی جان

خسته بودم.

دلم خوابی عمیق را طلب می کرد و دردی که در تنم پیچیده
بود، مجال نمی داد.

EXCHANGE GROUP. 3184

-: یا حسین!

صدای گریه و شیون زنی بلند شد و حضور چند نفر را
بالای سرم حس کردم.

کلافه پلک بر هم فشردم..

کاش ساکت می شدند.. حس می کردم حتی گوش هایم هم
تاب و تحمل شنیدن این همه صدا را باهم ندارند.

نفس عمیقی کشیدم، که همان دم دستی، یکی از چشمانم را
باز کرد و نور چراغ قوه مستقیم داخل چشمم تابیده شد.

-: بهوشه.

نگاهم روی مردی که بالای سرم ایستاده بود تاب خورد و شنیدم که این بار خطاب به من گفت: خوش برگشتی!

-: می‌خواپی کمکت کنم؟

خودم را روی تخت بالا کشیدم و به مخالفت سرم را برای مامان تکان دادم.

میز غذا خوری تخت را به سمت کشید و ظرف یکبار مصرف و ماست کوچکی که دقایقی پیش پرستار آورده بود را رویش گذاشت.

کلافه از انژیوکتی که با هر تکان موجب دردم می شد، با دست دیگر قاشق را برداشتم و مشغول خوردن عدس پلویی که ناهار امروزم بود شدم.

-:فردا مرخص می شی..

با کلافگی نفسم را بیرون فرستادم.

حتی تحمل یک روز دیگر هم برای من سخت و طاقت فرسا بود!

بعد از یک هفته سر کردن در بیمارستان... دلم می خواست که از همین پنجره ی کوچکی که کنار تختم بود، پا به فرار بگذارم و هیچ وقت دیگر به این حوالی برنگردم.

-:غذات و کامل بخور!

#پارت نهصدونود

#لی لی جان

بی میل میز را عقب کشیدم و درحالی که باز هم روی تخت
دراز می کشیدم گفتم: نمی تونم

آهی کشید و نگاه من روی چشمان غمگین و خسته اش
کش آمد..

مامان خیلی تغییر کرده بود!

باباهم همین طور..

با نگاه های مهربان و غمزده تماشایم می کردند و شاید اگر یک لپ تاپ و گوشی جدید و هزار چیز دیگر هم از آن ها طلب می کردم.. بدون چون و چرا برایم فراهم می کردند!

دلسوزی نبود!

می دانستم که چه بر سرشان گذشته...

گریه های بابا برای بهوش آمدنم... شیون های مامان...

همه را به یاد داشتم.

حتی حالایی هم که از آن اتفاق جان سالم به در برده بودم، وقتی که بابا مرا روی این تخت و سرم به دست

می دید، اشک در چشمانش جمع می شد و خوب می فهمیدم
که با چه سختی ای جلوی ریزش آن ها را می گیرد .

-:بیرمت حموم؟

بی حوصله نچی کشیدم

-:فردا می رم.

بی حرف روی صندلی کنارم نشست و چشمان خسته اش
را به تلویزیونی که روشن بود و برنامه نشان می داد، دوخت.

-:خسته ای مامان.. صندلی و باز کن یکم بخواب.

-:خسته نیستم عزیزم. دیشب خوب خوابیدم.

نگاهم را از تن لاغر شده و صورت خسته اش برداشتم.

دلم از حال و روزمان گرفت...

انگار بمب وسط زندگی مان ترکیده بود که هیچ چیز مثل
گذشته به چشم نمی آمد.

@Vip Roman

#پارت نهصد و نود و یک

#لی لی جان

نفس سنگینم را بیرون فرستادم و تلفن همراهم را از زیر بالشتم بیرون کشیدم.

صفحه‌اش را روشن کردم و طبق معمول این یک هفته، تماس‌ها و پیامک‌هایم را چک کردم و در نهایت وارد برنانه‌ی واتساپ شدم.

با ناراحتی نگاهم را به اسم اوپی که در این مدت، حتی حالم را هم نپرسیده بود دوختم..

[-:خیلی بدی..]

بی تعلل پیام را ارسال کردم.

به اندازه یک دنیا از او گله داشتم و در این حال و روز
نابسامان و مریضی‌ای که نمی دانستم اصلن کی دچارش
شدم... دلم گریه کردن برای قلبی را می خواست که دلتنگی
امانش را بریده بود و مدام نهیب می زد
"نکنه دیگه نمی‌خوادت؟؟؟"

و چه حدس و گمان دیگری می توانستم داشته باشم جز
این؟

چه کسی دلش یک دختر بیمار را می خواست؟
کسی که دو ماه به کما رفته بود و از حالا به بعد هم باید
شب و روزش را با انسولین و تغذیه ای حساب شده می
گذراند؟

شاید برای همین انقدر بی صدا از زندگی‌ام پا پس کشیده
بود...

بدون حد و حافظی!

[-:ازت بدم میاد]

با تمام حرص نوشتن و وقتی سند پیام را زدم، همان لحظه تیک آبی خورد و ضربان قلبم بالا گرفت..

منتظر چشم به صفحه دوختم و درحالی که سعی می کردم بر احساساتم مسلط شوم، در دل نالیدم
"چرا هیچی نمیگه؟؟؟"

[-:نامرد!]

لب برهم فشردم و نوشتم

[-:می دونی چی به سر من اومده اصن؟؟]

#پارت نهصدونودودو

#لی لی جان

مگر می شد که نداند؟

شیرین و پروانه همین دیروز به ملاقاتم آمده بودند!

آن هم درحالی که حتی زمان به کما رفتنم را هم می دانستند!

[-دیگه دو...]

پیامش روی صفحه بالا آمد و انگشتانم از حرکت ایستادند.

[-:خوبی؟]

با ناراحتی نوشتم

[-:خوبی؟؟..همین؟؟]

چشم انتظار به صفحه‌ی گوشی خیره ماندم که بعد از دقایقی طولانی، سوالم را بی جواب گذاشت و آفلاین شد.

:-دیگه..دوسم نداره..

اشک به چشمانم نیشتر زد و با بغضی که هر لحظه حجیم تر می شد، پتویی که پایین پاهایم افتاده بود را برداشتم و تا روی سرم بالا کشیدم.

-لی لی؟!

کلافه، پلک روی هم فشردم و گفتم: خستم مامان.. می خوام بخوابم.

-باشه..

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، با آسودگی بیشتری چشمان خیسم را زیر پتو پنهان کردم و شنیدم که خطاب به فرد پشت خط گفت: سلام الهام جان..

از اتاق که بیرون رفت، پتو را کنار کشیدم و با حرص و ناراحتی اشک هایی را که بی اجازه جاری شده بودند با پشت دستم پاک کردم.

#پارت نہ صد و نود و سہ

#لی لی جان

-:نامرد..

لب برہم فشردم و با حرص غریدم:اگہ یہ قطرہ دیگہ اشک
بریزی می کشت لی لی!!
دم عمیقی گرفتم و باز ہم دست زیر پلک ہایم کشیدم.

وقت برای خون دل خوردن زیاد داشتم..

برای گریه و زاری هم همین طور..

شاید به اندازهی کل روزهایی که از این به بعد باز هم بدون
او سر می شدند!

-:لی لی..

بی هدف گوشی به دست گرفتم و درحالی که سعی می کردم
با مامان چشم در چشم نشوم، گفتم: بله؟

کنارم آمد و همان طور که موهای پخش و پلا به روی
بالشتم را نوازش می کرد، گفت: الهام الان زنگ زد.

@Vip Roman

-:هوم..

-:گفت تا عصر بیاد پیش تو بمونه.. که من برم خونه یکم به مانی و بابات برسم.

بی تفاوت سر تکان دادم.

-:اذیت که نمی شی؟

اگر می خوایی خودم بمونم پیشت تا وقتی که بابات میاد.

-:نه.. تو برو.

بعد هم لبخندی نثار چشمان نگرانش کردم و گفتم: خیلی خسته شدی.. تو برو خونه استراحت کن، من اینجا تنها هم که باشم خودم از پس خودم برمیام.
نگران نباش.

خم شد و بوسه ای روی گونه ام نشانده.

-:قربونت بشم..

نگاه خیسش را از نگاهم دزدید و به سمت کمد کوچکی که
وسایلش را داخل آن گذاشته بود راه افتاد.

این روزها همه مان، انگار که اشکمان دم مشکمام بود..

#پارت نه صد و نود و چهار

#لی لی جان

@Vip Roman

-:کاری با من نداری مامان؟

لبخندم را کش آوردم و گفتم: نه..خدافظ..

بوسه‌ی دیگری روی گونه ام نشاند و درنهایت با چند
توصیه‌ی دیگر از اتاق بیرون رفت.

دم سنگینم را بیرون فوت کردم و نگاهم را از پنجره، به
آسمانی دوختم که کم کم داشت ابری می شد و نور خورشید
را کم سو تر می کرد...

بالاخره فردا از این زندان راحت می شدم..
به خانه مان برمی گشتم..به اتاقم..

به چهاردیواری کوچکی که می توانستم برای خودم اشک
بریزم... با خیال راحت... تا خود صبح...

قطره اشکی که روی گونه ام سر خورده بود را پاک کردم و با لبخند لرزانم به تماشای بارانی نشستم که دلم را هوایی می کرد برای یک پیاده روی طولانی.

آهی کشیدم و خواستم چشم ببندم و از صدای باران لذت ببرم.. که تقه ای به در خورد و اخم هایم را در هم کشید.

-:خوبی خوشگل خانوم؟

سری تکان دادم و با دیدن کیف دستی کوچک و آشنایی که در دست داشت، با نارضایتی تنم را روی تخت بالا کشیدم و نشستم.

دستم را جلو بردم و پرستار مهربانی که این چند وقت مدام به اتاقم سر می زد و تستم را می گرفت، پنبه‌ی آغشته به الکل را روی انگشتم کشید و با قلمی که سرش سوزن ریزی

مهسا

لی لی جان

داشت، پوست سر انگشتم را سوراخ کرد و لبخندی به چهره
ی درهم رفته‌ی من زد.

-:۱۹۸...خوبه!

دستگاه را داخل کیف برگرداند و ادامه داد: آب زیاد بخور
عزیزم.

دو ساعت دیگه بازم میام چکت می‌کنم که قندت بالاتر
نرفته باشه.

-:باشه..ممنون.

@Vip Roman

#پارت نهصدونودوپنج

#لی لی جان

با همان لبخند شیرین از اتاق بیرون رفت و من درحالی که
خون باقی مانده روی انگشتم را پاک می کردم، زیر لب
غریدم: آخه این مریضی کوفتی دیگه از کجا پیداش شد!

-:لی لی...-

بهت زده، نگاهم را بالا کشیدم..

-:داراب؟-

در لحظه، چشمانم به اشک نشست و نگاه دلتنگم روی قامت و چهره‌ی مردی که جلوی در ایستاده بود و با همان نگاه سنگین و عجیب تماشا می کرد، کش آمد..

آمده بود.. بالاخره.

-: فکر کردم..

بغض امانم را برید و چانه‌ی لرز گرفته ام مجال ادامه دادن نداد.

مقابل چشمان گریان من، در را پشت سرش بست و با نگاه خیره ای که حتی یک ثانیه هم از روی صورتم کنده نمی شد، جلو آمد و کنار تختم ایستاد..

دلم داشت برای شنیدن صدایش لهله می زد و سکوت
عجیبی که در پیش گرفته بود، آن را از من دریغ می کرد..

بی طاقت، دستش را گرفتم و با صدایی که از بابت گریهی
آرامم گرفته به گوش می رسید نالیدم: داراب..

در لحظه، شانه های پهنش لرزید و صدای گریهی مردانه و
آرامش قلبم را از تپش انداخت.

بهت زده، اسمش را صدا کردم که مقابل چشمان مبهوتم
خم شد و تنم را محکم در آغوشش گرفت..

پلک هایم از غمی که حال او دچارم کرده بود، روی هم افتاد
و سرش در گردن و موهای آشفته ام فرو رفت..

-:خدایا شکر...خدایا شکر...:

زمزمه های خوش دار و بی قرارش را زیر گوشم شنیدم و
دست آزادم را با دلتنگی تمام دور کمرش انداختم.

#پارت نهصد و نود و شش

#لی لی جان

بوسه های گرمش روی گردنم نشست و خیزی اشک
هایش هم..

با دلی بی قرار، دم عمیقی از عطر تنش گرفتم و به این فکر کردم که بعد از این همه دوری.. چقدر بی تاب این آغوش گرم بودم و خبر نداشتم.

-:بالاخره دلت برام تنگ شد؟

کنارم روی تخت نشست و کمی که از تنم فاصله گرفت، چشمان ناآرامش را به چشمان خیسم معطوف کرد و ادامه داد: داشتم دیوونه می شدم..

دلم هزار باره برای صدای بمی که این روزها بیشتر از همیشه محتاج شنیدنش بودم، ریخت و دستم پیش رفت برای پاک کردن خیسی زیر پلک هایش.

باور نمی کردم که او داراب باشد..

مردی که از دریچه‌ی چشمانش هزاران حس قوی بیرون می
آمد و قلبم را زیر و روی کرد، هیچ شباهتی به آن داراب
سنگی و خونسرد نداشت!

این‌طور که مچم را می‌گرفت و کف همان دستی را که بند
صورتش کرده بودم بوسه می‌زد، نمی‌توانست کار آن دارابی
که می‌شناختم باشد.

با انگشتانش به نرمی موهایم را نوازش کرد و مردمک‌های
بی‌قرارش برای بار هزارم بین اجزای صورتم چرخ خوردند.

موهایش بلند شده بود.. ته ریش‌هایش هم..

حالا چهره‌اش کمی خشن‌تر به نظر می‌رسید و چشم‌های
آبی‌رنگش بیشتر به چشم می‌آمدند.

دلم می خواست صورتش را بوسه باران کنم.
آنقدر که آتش این دلتنگی و خواستن بخوابد و قلبم آرام
بگیرد.

انگار که جای چند ماه، او را سال ها ندیده بودم.

نفس عمیق دیگری کشیدم و من هم مثل خودش، لب
بستم و خیره خیره تماشایش کردم.

سکوتی که میانمان افتاده بود، زیادی سنگین بود، اما
چشمان پر حرفمان زیادی پرچانگی می کرد این میان..

#پارت نهصدونودوهفت

#لی لی جان

نگاه آبی رنگ او با حس های عجیبی که تنها ناراحتی را از میان شان تشخیص داده بودم، روی صورت و لباس زار و بزرگ و انژیوکتی که دستم را کبود کرده بود رفت و آمد می کرد و نگاه دلخور و دلتنگ من... روی مردی که دیر آمده بود!

نوازش دستش که از موهای درهم گره خورده ام، این بار تا روی گونه ی سردم کشیده شد.. طاقتم نیاوردم و درحالی که سرم را عقب می کشیدم تا که احساساتم بیشتر از این جولان ندهند، با ناراحتی گفتم: چرا اومدی؟

دستش را که در هوا مانده بود، با مکث پایین کشید و لب زد: می‌خواهی برم؟

کفری اسمش را صدا کردم که لحظه‌ای پلک بست و سبک گلویش تکان خورد.

-: نفس داراب؟

چشم باز کرد و این بار با آبی‌های بی‌قراری که شاید برق اشک تا این حد آن‌ها را پرنفوذ و رخنه‌گر جلوه می‌داد، قلبم را به لرز انداخت و صدای بم و خش گرفته اش گوش‌هایم را پر کرد

-: می‌دونی چقدر منتظر موندم تا اسمم و از زبون تو بشنوم؟

بغض کردم و با قلبی که داشت برای صدا و چشم‌های حس‌دار او دیوانه بازی در می‌آورد، با دلخوری لب‌زد: اما

تو دیر تر از همه اومدی دیدنم..حتی دیرتر از عرفان و حاج
جوادا!

نگاه سنگین و عجیبش کش دار شد و من بی طاقت از حالی
که داشت عوض می شد، با عصبانیت گفتم: چرا اومدی
داراب؟؟...اونم الان! بعد از دوماه و نیم و یک هفته ای که
من چشمم به در خشک شد؟ها؟

دستم را گرفت و با نرمش گفت: آروم!..می دونی که
عصبانیت و تنش برات خوب نیست!

دستم را پس کشیدم و با ناراحتی و بغضی که خودم هم نمی
دانستم چرا دست از سرم بر نمی داشت، گفتم:
بعد از این همه مدت...تازه الان اومدی که...ثابت کنی
هیچ ارزشی پیشت ندارم؟اره؟

#پارت نهصدونودوهشت

#لی لی جان

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و نگاه آشفته او سنگین
تر از قبل، روی صورتم کش آمد..

ناراحت بودم از او..

حس غریبی از تنهایی را در وجودم حس می کردم و دلم گله
کردن بیشتر می خواست.

شاید زیادی دلنازک شده بودم..

شاید هم دل بی تابم ناز کشیدن می خواست..

لبخند که زد، دلم بیشتر گرفت.

مسخره ام می کرد؟

-می دونی چی به سر من بیچاره آوردی؟

تنش را جلو کشید و قبل از اینکه فرصت تجزیه و تحلیل چیزی را داشته باشم، با دستانش صورتم را قاب گرفت و با آرامش و مکث، پشت هر دو چشمم را بوسید.

فاصله که گرفت، نگاه گیج و سرگردانم به چشمان خسته و ناآرامش گره خورد و لبخندی که لبش را کش آورد، این بار تلخ و غمگین به نظر آمد.

-می دونی چی به سر من اومد..تا فقط یه لحظه چشمای تو
رو باز ببینم؟..

آبی های محبوب من...غم داشتند؟

-بی انصافی نکن!

مسخ شده از حالت تب داره نگاهش، لب بسته نگه داشتم
و او با بی قراری ای که حتی در صدای مردانه و خش دارش
نمود پیدا کرده بود، گفت: جونم به لب رسید..بس که مردم
و زنده شدم...تا تو بمونی برام!

@Vip Roman

#پارت نهصدونودونه

#لی لی جان

مشتاق به چشمانش خیره ماندم، که ادامه داد: حتی نذر
کردم، بهوش که اومدی بیرمت امام رضا..

-:امام رضا؟!!

لبخندش بیشتر دلم را به بازی گرفت

-:امام رضا.

مکت کردم و با سردرگمی پرسیدم: دوتایی؟

-:دو تاپی.

خواستم سوال دیگری پرسم، که سر جلو کشید و بوسه‌ی
گرمش کنج لبم را نشانه گرفت.

با خجالت، لب گزیدم، که نگاه خیره‌اش بیشتر لب‌هایم را
رنگی کرد.

-:این جوری نگام نکن.

دم عمیقی گرفت و با مکث گفت: باورم نمی‌شه که برگشتی..

-:برای همینم یک هفته نیومدی دیدنم؟

نگاه ناخوانایش را به کبودی دستم دوخت و گفت: هر روز
میومدم...

بہت زدہ پرسیدم: ہرروز؟

بہ تائید سر تکان داد، کہ متعجب گفتم: پس چرا نیومدی
پیشم؟

نگاہش را کہ بالا کشید، لحظہای از حالت غمگین چشم
ہایش دلم فرو ریخت
:- چون تقصیر منہ..

بی قرار، دستم را بند صورت و ریش ہایش کردم.

:- چی می گی؟

مهسا

لی لی جان

-:اگه من بی فکر به حس و حال این دل وامونده دامن
نمی زدم..

#پارت هزار

#لی لی جان

لبخندم را کش آوردم. @Vip Roman

نمی خواستم او را در این حال غریب و غمگین ببینم.

EXCHANGE GROUP. 3221

تاب و تحملش را نداشتم.

از این رو برای عوض کردن حال و هوای گرفته‌ی هر دوی مان، ابرو بالا انداختم و با جدیت گفتم: اون موقع منم با یه خوشتیپ دیگه شوهر می‌کردم!

لحظه‌ای مات نگاهم کرد، که نرم‌شانه بالا انداختم و گفتم: پس باید خداروشکر کنی که یه نمه اون حس و حال لامصبت و پر و بالش دادی! آقا داراب!

و با شیطنت، رو به چشمانی که حالا گرم‌تر از همیشه تماشا می‌کردند، لب زدم: وگرنه که الان یه بابای دیگه جلوم نشسته بود و...

ناغافل روی گونه‌اش بوسه‌ی محکمی نشاندم و ادامه دادم: ...از ماچ آبدار من نهایت لذت و می‌برد!!

بلافاصله تنم را با آغوش بزرگ و گرمش در برگرفت و با
تملک و حرصی ملموس زیر گوشم لب زد: تو فقط مال
دارابی!... مال من!
نفس من... جون من...

با آسودگی تمام، پلک روی هم گذاشتم و اجازه دادم تا که
قلب بی قرارم از حضور و وجودش، بیشتر آرامش بگیرد.

-: فکر کردم دیگه دوسم داری..

بوسه‌ی عمیقی روی بناگوشم نشاند

-: حتی اگه خودمم بخوام.. دیگه نمی‌تونم ازت
دل بکنم... بچه!

بچه‌ی ته جمله اش را با حرص ادا کرد و همان دم، گاز
نسبتن محکمی از گونه ام گرفت، که صدای آخ معترضم
بلند شد.

مرا از خودش جدا کرد و با لبخند رضایت بخشی که کنج
لبش را بالا کشیده بود، بی توجه به اخم تصنعی
من، پرسید: فردا مرخص می‌شی؟

بی حواس گفتم: آره..

سر تکان داد

-: فردا منتظرم باش..

@Vip Roman

#پارت هزارویک

#لی لی جان

دستم را از روی گونه‌ای که خوب می دانستم از جای دندان
های او سرخ شده، برداشتم و گیج پرسیدم: چرا؟

-می‌خوام پیام بدزدمت!

بهت زده از لحن جدی و نگاه مصمم اش لب زدم: چی؟!

نگاهش روی لباس بدقواره‌ای که تنم بود سر خورد.

مکث که کرد، با تعجب خواستم پرسیم

"شوخی می کنی دیگه؟"

که با همان جدیت عجیب ادامه داد: آبی!..یه لباس آبی
روشن بپوش برام.

نگاهش را تا چشمان سرگردانم بالا کشید

-:رنگ آبی خیلی بهت میاد!

تک خند متعجبی کردم

-:معلوم هست چی می گی داراب؟؟

گردن جلو کشید و نگاه عمیق و مستقیمش، باز هم تمام
اجزای صورتم را با مکت رصد کرد..

-:معلوم نیست چی می گم؟

دستپاچه از تيله های براق و پرجاذبه ای که حالا لب هایم
را نشانه رفته بودند، لب زدم: نه..

-: می خوام پیام خواستگاریت!

با "چی" بلندی که ناخودآگاه بر زبان آوردم، لبخندش عمق
گرفت و ضربان قلب مبهوتم روی هزار رفت.

با بی قراری دستم را بند بازویش کردم و خودم را جلو
کشیدم

-: داری دستم می ندازی داراب؟؟ ..آره؟... داری دروغ
می گی؟؟؟

-: نه

چانهام را به نرمی گرفت و خیره در نگاه مبهوتم ادامه
داد: می‌خوام پیام خواستگاری به دختر دیوونه... که قراره از
ماچای آبدارش نهایت لذت و ببرم!

-: راست میگی؟..

او خندید و بغض گوی مرا فشرد.

-: بابا چی؟

-: باهاش حرف زدم..

@Vip Roman

#پارت هزارودو

#لی لی جان

-:داراب

دریای گرم و خروشان چشم هایش دلم را زیر و رو کرد و
اشک به چشمانم نیشتر زد.

انگشتش را با ملایمت روی چشمانم کشید و صدای گرم و
مردانه اش گوش هایم را پر کرد
-:جونم...چرا بغض کردی باز؟

و به شوخی اضافه کرد:

می‌خواهی نیام؟

نفس عمیقی کشیدم..

چقدر این نگاه مهربان و پرنوازش را دوست داشتم!

این لبخند را.. این چهره را... این حضور را!

چقدر تمام این مرد را دوست داشتم من دیوانه!

-: می‌دونی مریضم و؟

سکوت کرد و من با حس‌هایی بد و بغضی که پیشروی کرده

بود، لب‌زدم: قند دارم..

-: قند داری!

لب گزیدم.. با همان حس های بد!
-خب؟..

لحظه ای خیره خیره چشمان ترم را تماشا کرد و لحظه ای
بعد، بوسه ی محکم و پر مکتی روی همان گونه ی گاز گرفته
ام نشاند.

-:بهت نگفتم؟

گیج لب زدم:چی و؟

شیطنت درون آبی های خوش رنگش دوید و با تک ابروی
بالا رفته، گفت:اینکه تو شیرینی لذیذ منی؟

با فکری به شدت درگیر نالیدم:داراب...من جدیم!
تو...تو دوست داری با دختری که...

میان حرفم آمد و با جدیتی که لبخند عریضش را هم از بین برده بود، گفت: من لی لی رو دوست دارم!
اونم با همه‌ی تعلقاتش!... که می‌تونه شامل یه مقدار گلوکز اضافی توی خورش باشه!

چشمکی زد

-: یه شیرینی، با شیرینی بالا!

اشک از چشمم سرریز شد و با لب‌هایی برچیده، دستانم را از هم باز کردم و با همان بغضی که حالا از بابت دوست داشتن عمیقم نسبت به او، ترک برداشته بود لب زد: تو تلخ و من شیرین!

زن و مرد باید مکمل هم باشن.. مگه نه؟

صدای خنده‌ی مردانه و خوش آهنگش گوش‌هایم را پر
کرد و وقتی که تن‌جلو کشید و مرا در آغوشش گرفت، پلک
بستم و با همه وجود گفتم: خیلی دوست دارم..



این روزها.. خوب می گذشتند.. شاید مثل رویاهایم!
 من.. در کنار او.. همان مردی که می خواستم!
 با یک مریضی لاعلاج... و تزریق دارویی جدید، در سه وعده.

نمی دانم.

شاید باید اسمش را قسمت می گذاشتم.. یا حکمت الهی!
 اینکه من در جوانی، و بهترین سال های عمرم دچار این
 بیماری شدم.. شاید حکمتی بود که برگ سرنوشتم را
 دستخوش تغییر کرد.

یک تغییر زیادی بزرگ و سنگین برای من!
 شاید هم بهای این عشق نامتعارف بود..

نمی دانم.

در این روزها... سعی می کردم کمتر فکر کنم، و بیشتر لبخند
 بزنم، و به سوزنی که هربار توی گوشتم فرو می رفت و گاه

از جای ان، قطره خونی بیرون می امد.. گاه کبود می شد، و یا
درد می گرفت، توجهی نکنم.

می خواستم که شاد باشم.

چراکه اگر به وضعیت مان فکر می کردم، بی برو برگرد اشک
هایم سرازیر می شدند!

بابا راضی نبود! مثل چند ماه گذشته!

اما تنها سکوت می کرد و با لبخند غمگینی که روی لب می
کشاند، جایی از قلبم را می فشرد.

مامان هم... زیادی تغییر کرده بود!

شاید فاحش ترین نشانه اش، همان قربان صدقه رفتن ها و
زبان نرم شده ای بود که دیگر به توبیخ و شماتت و... نمی
چرخید!

او حتی به آمدن دوستانی که هیچوقت آن ها را جزو آدمیزاد هم حساب نمی کرد، گیر نداد! ، و متعاقبش با اخمی غلیظ و چشمانی پر غیظ اخطار نداد که

"لی لی! چند بار باید بهت بگم کمتر با این بی سر و پاها بگرد!!..یه مشت بچه پرروی دیوونه تر از خودت، دور و برت جمع کردی؟؟
یه کاری نکن خودم جوابشون کنم!"..

و این همان تغییر بزرگ در رفتار و رویه‌ی مامان بود!

همان رفتار جدیدی که تنها حسرت را به وجودم تزریق می کرد..

@Vip Roman

#پارت هزار و چهار

#لی لی جان

حسرتی که با ناراحتی دم گوشم زمزمه می کرد
"حتمن باید تا دم مرگ می رفتی که خوب باهات رفتار می
کردن؟"

و جواب چه بود؟

یک "آره"ی غمگین تر شاید!

این روزها مامان اکثراً کنارم بود، یک حضور موثر که با
احساس خوب مادرانه‌ای همراه بود!

در تمام لحظه هایی که دنبال خرید و کارهای جشن بودیم، کنارم بود.

نظر می داد.

سلیقه‌ی خودش را دخیل می کرد.

وسواس به خرج می داد.

نظرم را می پرسید.

حواسش بود که زیاد خسته نشوم.

غذایم.. داروهایم... تستم.. همه چیز به موقع و درست باشد..

یک طورِ حواس جمع.. که با خود حس کنم که، دارم!.. یک همراهِ هم خون را!

یک مادر!

یک همجنس که می شد با او صمیمی باشی!.. شاید بیشتر از یک دوست!

شاید کسی که حالا می توانستم با او، کافه ها.. رستوران ها.. پارک ها.. و کلی جاهای دیگر را بگردم و حرف بزنم و حرف بزنم و... رابطه‌ی مادر دختری همین بود دیگر، نه؟

دو ماه و نیم مدت زمان زیادی کوتاهی بود برای این همه تغییر در آن ها..

شاید آن زمان که زیر دستگاه ها به خواب رفته بودم و دکتر از وضعیت بد هوشیاری ام با آن ها صحبت کرده بود، تلنگر تغییر را خوردند!

حس از دست دادن یک عزیز.. اولاد.. فرزند..

@Vip Roman

#پارت هزاروپنج

#لی لی جان

به نظرم طبیعت آدمیزاد همین است!

تا وقتی که هستند.. قدر نمی دانیم..

انگار که از آینده خبر داریم!

انگار که مطمئن هستیم تا ابد در کنار هم زندگی می کنیم و

فرصت بسیار است، برای دوست داشتن هم!

اما چه کسی می داند؟

شاید آن زمان که برق را خاموش کرده ای تا با خیال فردایی
که می آید، سر روی بالشت بگذاری، روح کنده شود و
چشمان بسته حتی ثانیه‌ی بعد را به خود نبینند!

تجربه کرده بودم مرگ موقت را.

آن لحظه که تکه ای کیک توت‌فرنگی هنوز داخل دهانم
بود و... چشمان من را به آرامی پرده‌ای سیاه، پوشاند.

آن لحظه فکرم پیش داراب بود!... و شاید هم طعم شن
شده‌ی کیک و نفس‌های عجیب و قفسه‌ی سینه‌ی ای که
سنگین می شد..

اگر بهوش نمی آمدم... قطعاً با حسرت از این دنیا می رفتم!

دختری نوزده ساله که فرصت نکرد حتی کیک داخل
دهانش را کامل قورت بدهد!

با خستگی دستی به چشمانم می کشم..

لحظه ها!

حالا حتی ثانیه ها را هم روی هوا می‌قاپانم.
ثانیه هایی با قدرت بی نهایت، که در هر کدام از آن
ها.. شاید نصف جهان دچار تحول می شود!

یکی می میرد.. یکی متولد می شود... یکی عاشق می شود.. کسی
فارغ می شود.. یکی زمین می خورد و...

-لی لی!!!!...

با صدای فریاد داراب، ترسیده شانه هایم از جا می پرد و
نگاه مبهوتم به سمت در بر می گردد.

-:دیوونم کردی..

#پارت هزاروشش

#لی لی جان

باز هم صدایش را می شنوم، که این بار لبخندی بزرگ لب
هایم را کش می آورد.

مرد کم صبر من!

لپ تاپ را می بندم و با آرامشی که همراه با قصد و شیطنت
است، از پشت میز بلند می شوم.

بی توجه به سروصدایی که از بیرون از اتاق می آید، دستی به
پیراهن سفید رنگ خنکم می کشم و جلوی آینه‌ی میز توالت
می ایستم.

صورتی پف کرده.. با موهایی که کم از جنگل ندارند!

میخندم و درحالی که دست می کشم تا شانه را بردارم، زیر
لب می گویم: چطور هنوز من و پس نفرستاده..

موهای بلندم را با آرامش شانه می کشم و خیره به تصویر
چشمان براق و خسته ام، لبخندم را بیشتر کش می آورم.

شاید اگر کرم مرطوب کننده بزنم، پوستم کمی طراوت بگیرد.

با این فکر، شانه را روی میز می گذارم و کرم را از کشوی بیرون می کشم و آهنگی که همان لحظه به ذهنم آمده بود را زیر لب زمزمه می کنم.

-: تو ای بال و پر من... رفیق سفر من..

-: لی لی!!!

میخندم و با همان خنده، در حالی که کرم را روی پوست صورتم پخش می کنم، رو به تصویر خندان خودم در آینه، ابروی بالا می اندازم

-: می میرم آگه سایهت.. نباشه روسر من.. @Vip
تو ای خوده خوده عشق.. که بی تو نفسم نیست.. کجا تو خونه داری.. که هر جا می رسم نیست..

کارم که تمام می شود چهره ی برزخی و کلافه ی او هم از
داخل اینه نمایان می شود و لبخند من عریض تر!

دست هایم را از هم باز می کنم و درحالی که از چرخش
کوتاهم، پیراهن سفید و نخ، پف کرده و به رقص درآمده، به
نرمی شانه ها و دست هایم را در هوا تکان می دهم و مقابل
نگاه قرمز و خسته اش بلند تر می خوانم
:- اهل کدوم دیاری.. کجا تو خونه داری.. که قبله گاهم
اونجاست.. هر جا که پامی ذاری..

@Vip Roman

#پارت هزار و هفت

لبخند کلافه اش، لب هایم را کش می آورد ، و من چون پروانه ای سبک و رها، چرخ می زورم به دورش می زورم

-:آی دلبرم آی دلبر!

ای از همه عزیزتر!

ای تو مرا همه کس!

داشتن تو مرا بس!

انگار صبرش تمام می شود..

کفری، با دست آزادش کمرم را چنگ می زند و طولی نمی کشد که به تنش سنجاق می شوم.

اختلاف قدمان را دوست دارم!

این طور که من از پایین چهره‌ی جاافتاده و جذابش را رصد می‌کنم و او با آن چشمان آبی‌رنگِ دل‌آب‌کن، از بالا نگاهم می‌کند و نفس‌های داغش پوستم را نوازش می‌دهند.

-:جونم؟..بال و پر..سایه‌ی سر..

چشمان قرمزش تا لب‌هایم پایین کشیده می‌شوند و نفس پر حرصی می‌کشد.

-:دو ساعته دارم صدات می‌کنم نمی‌شنوی؟؟

چانه‌اش را می‌بوسم.

می‌دانم که از خستگی بدعق شده.

-: شنیدم آقای بداخلاق.

ندیدی داشت میومدم؟

پهلویم در چنگش فشرده می شود و نگاهش حریصانه تر.

-: نه بابا؟

با اون او مدن، دو تا نونم می گرفتی سر راهت!

لی کج می کنم و با همان چشم های پر شور و خندان می
گویم

-: تو جون بخوا.. هاپوی بداخلاق.

کنج لبش که به طرح لبخندی کج بالا می رود، قلبم تکانی می
خورد و صدای گوش هایم را پر می کند..

شاید صدای فریاد شادی خودم

"دوست دارم داراب!!..دوست دارم!!"

-:صدبار نگفتم این کلمه رو به من نگو؟..هوم؟

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت هزار و هشت

#لی لی جان

@Vip Roman

صدبار گفته بود و بازهم وقتی که این کلمه را با تمام
احساساتم بر زبان می اوردم، نیشش باز می شد!
هاپوی بداخلاق!

دیوانه بودیم دیگر... هر دوی مان!.. دیوانه هم.

-: گزت می گیرم که دیگه تکرار نشه.. عزیزم!

سر جلو می کشد و من بازهم با عشق، به آبی های خسته، اما
پر حس و بی قرارش نگاه می کنم.

طولی نمی کشد..

گرمی لب هایش روحم را تازه می کند و نگاه او، رنگی تر می
شود.

انگار بار اول مان است.

همان قدر مشتاق.. پر حس... پر عشق..

هنوز نفس هایم به شمار نیفتاده که نق عصبی ای بلند می شود و در همان حال، چشمان باز و خندانم دست کوچکی را که با قدرت تمام روی صورت اوپی که غرق حالی دیگر است، می نشیند را دنبال می کند..

آخ پر دردش همراه می شود با نق زدن دیگری از سامین!

نمی توانم نگاه عاصی و مبهوت داراب را تاب بیاورم.

آن هم زمانی که دستش را بند گونه ی سیلی خورده اش کرده و با طلبکاری و خشمی فرو خورده، به صورت درهم پسرک کوچک مان نگاه می کند!

بقی زیر خنده می زنم و دست جلو می برم برای درآغوش کشیدن آن موجود تپل و بداخلاق.

-:قربونت بشم من!!

بابا روزدی؟؟؟

حالا که در آغوش من آمده، باخیالی راحت می خندد و سرش را روی شانهام می گذارد.

هیكل کوچک و تپش را با ذوق در آغوشم می فشارم و بی توجه به نگاه برزخی او، می گویم: آخ!!
لی لی قربون این ناز و عصبی شدنات بشه آخه.. ننه!!

@Vip Roman

#پارت هزارونه

صدای نفس پر حرص داراب را می شنوم
-از صبح این توله سگ داره من و اذیت می کنه!..
که آخرم یه چک بخوابونه زیر گوش من، تا به اون مامان
بی پدر تر از خودش انگشتم نخوره!

عصبی شده بود که بددھنی می کرد و من دلم می خواست از
حرص آشکار چهره اش، قهقهه بزنم!

پسرک سرتقش باز هم او را از آنچه می خواست بی نصیب
گذاشته بود.

سامین را در آغوشم به آرامی تکانش دادم و با خنده، خطاب
به مردی که خستگی و کلافگی از سر و رویش چکه
می کرد، گفتم: حرص نخور عزیزم!
به هر حال که به باباش رفته.. کاری نمی شه کرد.

نزدیک امد و حلقه‌ی دستش را دور کمرم انداخت و بوسه
ای روی لب تپل سامین نشانده.

-: این پفیوز لنگه خودته!

لب به شقیقه ام چسباند و لب زد: دوتا تون فقط بلدید من
بیچاره رو حرص بدید.

با ناز پشت چشمی برایش نازک کردم.

می دانم منتظر بود تا سامین بخوابد و بعد با خیال راحت
مرا خفت کند.

-:وا!...آقا داراب!

من کی شما رو حرص دادم؟
تا بوده عشق و محبت قریونی چشمای قشنگت کردم.

نگاهش پرتهدید شد و میان صورت خندان من و چشمان
گرد و آبی سامین رفت و امد کرد

-:می خوابونیش؟...یا همین الان برم تحویل همسایه
بدمش؟

مثلن با نفهمی گفتم: با بچه چیکار داری؟؟
بغل مامانش آروم گرفته دیگه.

-بابای بچه این وسط جر بخوره که بچه بغل مامانش
آروم بگیره؟؟؟

بقی زیر خنده زدم، که حلقه دست و آغوشش تنگ تر شد.



#پارت هزاروده

#لی لی جان

-: نظرتہ یہ ہفتہ بذاریمش خونہ فردین و ماندگار؟

از لحن جدی و بدون شوخی اش، بیشتر خندہ ام گرفت.

-: آره اتفاقن.. خودمم می رم با بچم.

بوسہ محکمہ بر گونهی پسرک خوردنی آرام گرفته در
آغوشم نشاندم و بی توجہ بہ نفس های کشیدہ و پرحرص
او، خطاب بہ سامین کہ با آن چشم های آبی رنگ و
خوردنی تر تماشایم می کرد، لب زد: بریم پیش مامانی و
باباجون قربونت بشم؟.. آره مامان؟؟ دوست داری؟؟

خندہی شیرین و پر ذوقش، دلم را از عشق و خواستن
فشرده کرد، کہ با شور بوسہی پر عشق دیگری روی لپش
نشاندم.

-باشه! لی لی خانوم..شب دراز است و قلندر بیدار!
کارد و چنگال آماده!!

لپ سامین را کشید و با چشمکی،جدی ادامه داد:امشب به
صرف شیرینی دعوته مامانتم پسر!

-بابا دارابت مصرف قندش بالا رفته..می ترسم رودل کنه!

لبخند جذابی تحویلیم داد.

او به چشم من آنقدر جذاب بود که می توانستم ساعت ها
بدون پلک زدن تماشایش کنم.

این زندگی پر آرامش و حس خوب را مدیون او بودم.
او مرا دوست داشت و من هم او را..

یک خانواده‌ی کوچک، که عضوی جدید در راه داشت.
بچه‌ای که می‌دانستم حتمن مثل سامین، پا قدمش برای مان
خوب است!.

خبر بارداری را می‌خواستم سورپرایزطور به او بدهم.

البته به تمام اعضای خانواده‌مان..

همه دعوت بودند امشب.

بابا و مامان و مانی..

الهام و احمد..

میثم و آتوسا..

خاله شیرین و پروانه‌ای که با وجود تمام اصرارهای من و
پدرش، تصمیم به زندگی با خاله شیرین گرفته بود و حتی بابا
هم نتوانست که او را از این تصمیم منصرف کند.

#پارت هزارویازده

#لی لی جان

قهر نبودیم.. نمی دانم.. حداقل من که نبودم.
پروانه هم این چنین نشان نمی داد.. اما تصمیم به جدا زندگی
کردنش... چیز دیگری را می گفت و این برای همه ما سخت
بود!

هم برای دارایی که پاره‌ی تنش پروانه بود...
و هم برای منی که احساس گناه می کردم از این جدایی و
تمام تقصیر را گردن خودم می انداختم.

پروانه دوستم بود، دختر مردی بود که عاشقش بودم.
او را دوست داشتم و ناراحتی اش ناراحت می کرد.

-: تولد.. تولد.. تولد مبارک.. مبارک.. مبارک.. تولدت
مبارک!

صدای جیغ و دست بلند شد و سامین اما، در حالی که روی
پایم نشسته بود، همچنان سعی داشت شمع که روی کیک
تولدش بود را خاموش کند، اما جز تف، هوایی از میان لب
های کوچکش بیرون نمی آمد.

-: شیر پسر بابا.. کی دیگه می خواد از این کیک بخوره؟
لی لی خودت فوت کن شمع و!

-: الهی قریون بچم بشم.. تازه این کیک خوردن داره!

این را مامان گفت و بعد هم بی طاقت دست جلو آورد و
سامین را از آغوشم بیرون کشید.

-:بفرما باباش.

شما فوت کن شمع و..

چشمک پرمعنایی نثارم کرد.

می دانستم که هنوز سر حرفش هست آقای
فرصت طلب!..تنها منتظر بود که آخر شب، با کمال میل
سامین را برای یک هفته‌ی تمام به مامان بسپارد.

شمع را فوت کرد و باز هم صدای دست‌ها بلند شد.

کیک را به سمتش کشیدم و گفتم: قاچ کن عزیزم!

مهسا

لی لی جان

چاقوی تزئین شده را به سمتش گرفتم و او بی حرف آن را از دستم گرفت.



#پارت هزار و دوازده

#لی لی جان

با استرس و هیجان، لب گزیدم و خیره به نیم رخ خونسرد او، گفتم: مانی بدو فیلم بگیر!

EXCHANGE GROUP. 3264

چاقو بزرگ و تزیین شده که داخل کیک فرو رفت، مانی هم مشغول فیلم برداری شده بود و تمام من هم شده بود چشم هایی که خوشبختی را می بلعید..

جسم سفتی که داخل کیک است او را متعجب می کند..

اخم هایش درهم فرو می روند و فحش هایی که زیر لب نثار سازندهی کیک می کند بیشتر مرا به خنده می اندازد.

حالا حواس همه به کلافگی داراب است و جعبه‌ای که از زیر لایه های خامه و ملات کیک بیرون می کشد..

نگاه گیج او سمت من برمی گردد و نگاه کنجکاو بقیه به آن جعبه..

-:این چیه؟

-:بازش کن..

سکوت جمع زیاد طولانی نمی شود..

همان وقت که عکس سونوگرافی از جعبه بیرون می آید.. صدای شادی و همه می جمع به یکباره بلند می شود و نگاه مات برده می او روی من و لبخند لرزانم سنگینی می کند.

-:لی لی..

می خندم.. با بغض.. بغضی که از شادی و شور زندگی ست و با اولین آغوش و تبریک درهم می شکنند!

مهسا

لی لی جان

آغوش امن و بزرگ اویی که سر در گردن و موهای بازم فرو
می برد و یک بند قربان صدقه ام می رود.. با ناباوری.. و حس
های درهم پیچ خوردهی دیگر!

#پارت هزار و سیزده

#لی لی جان

صدای آهنگ بلند تر می شود..

EXCHANGE GROUP. 3267

تک تک مرا در آغوش می گیرند و تبریک می گویند.

همه خوشحال اند!

حتی پروانه، با آن لبخند زیبا و درخشانش!

خاله شیرین، که مثل من اشک می ریزد و با لبخند، زیر لب

برایم دعا می خواند.

مامان که با شوق، چندین و چند بار گونه ام را می بوسد و

الهام و آتوسا که به قول خودشان، به افتخار بچه‌ی

جدید، می رقصند.. همراه با احمد سر به زیر و میثم پرجنب و

جوشِ سنگول!

بابا با لبخند مرا در آغوش می گیرد و پیشانی ام را می بوسد..

با لبخندی که می دانم غم دارد، هنوز!

بعد از گذشت دو سال.. انگار هنوز با خودش کنار نیامده، که

دخترش را به مردی با سن و شرایط داراب داده است.

شاید حق دارد.. نمی دانم.

اما من خوشبخت هستم!

و همین کافی بود برای چشم پوشی از یک سری مسائل، که باعث این حسرت و عذاب وجدان در قهوه‌ای چشمان بابا می شد!

من خوشبخت هستم!

اینکه نگاه خیره و گرم داراب را مستقیم و بدون لحظه ای برداشتن، در آن جمع شلوغ، دریافت می کنم و او با سخاوت، از آن دست لبخند های جذاب و مردانه تحویلیم می دهد!..

اینکه دومین فرزندمان را در رحم دارم..

خانواده ام هستند... دوستانم.. کسانی که دوستشان دارم، و دوستم دارند!

خوشبختی یعنی همین حال خوش..

داشتن همین لحظه ها!

همین ثانیه های عجول و فراری، که می خواستم خوش تر بگذرند!

و من می خندم..

به تمام آن روزهایی که گذشته بودند..

به آن روزی که با اشک و آه و حسرت از ماشین همین مرد چشم ابی، که حالا با حسی عمیق و خالصانه تماشا می کرد، پیاده شده بودم و.... به راستی!

چه کسی فکرش را می کرد که حالا ما در این نقطه از زندگی باشیم و در انتظار فرزند دوم؟
شروع داستان کجا بود؟

لبخند می زدند..

شاید همان وقتی که با یونیفرم بدقواره مدرسه، در چشمان آبی رنگش زل زده بودم و با اعتماد به نفس و حالتی طلبکارانه گفتم: من شما رو دوست دارم آقا داراب..

پایان

جمعه ۲۵ شهریور ۲۳:۳۳

سلام سلام.

خوبید خوشگلا؟

امیدوارم که از رمان لذت برده باشید.

خب، این اولین رمانی هست که من نوشتم و شاید

جاهایی کم و کاستی هایی داشت.. 

داستان لی لی و داراب به پایان رسید و امیدوارم که

این دو تا بچه‌ی عاشق من حس خوبی رو برای شما

ایجاد کرده باشن.



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN